روزگار

✂

ēงควlค

گاهی وقتها نشسته ای بی آنکه بخواهی دستت میرود سمت قلم؛ گلی میکشی، کنارش خط خطی میکنی و برای دل خودت جام خونینی تیر خورده از پیکانی زهر آلود میکشی. اینها همه در پس ذهنت نهفته اند که با خودکاری بیک آبی بر روی صفحه تراوش میکند و میشود اثر هنری ات!

من هم دقیقا همین حالت را دارم تا قبل اینکه تایپ کنم هیچ در ذهنم ندارم. شروع میکنم کلیدها را فشار دادن و تفکر نکردن! مچم که درد میگیرد میفهمم نوشته ام. صدای سوت کتری که به هوا میرود میفهمم دیر شده است و گرد و خاکی را که در زیر مبل میبینم میفهمم زمان گذشته و من مانده ام.

هوا تاریک شده است و من در سالنی تاریک نشسته ام و لیوانهای متعدد از نوشیدنیها در کنارم صف آرایی کرده اند. دقیق نمیدانم در شبانه روز چقدر میخوابم. از خستگی مچ و کتفم میفهمم که نیاز دارم دوباره به تخت برگردم.

امروز خیلی فکر کردم تا از چه بنویسم ولی هیچ در ذهنم نیامد تا صدای فریاد ننه حسنی را از حیاطمان شنیدم. گفتم چه کسی بهتر از ننه حسنی تا من بشینم و ساعتها در وصفش بنویسم؟ بگویم ننه حسنی پیرزنی است که موهایش را حنا میزند و سر نارنجی ای دارد. بگویم ننه حسنی نه تنها موهایش نارنجی است بلکه حیاط خانه اش هم زیر درخت نارنج است. برایتان از ننه حسنی بگویم که چند روز پیش گربه اش را به حمام برده بود و بیچاره گربه سفید به قول معروف پرشین کت را از بالا تا پایین به همراه سر خودش حنا گرفته بود. و بعد به حیاط آمده بود و زیر آفتاب دو تایی لم داده بودند و از آفتاب برنزه میشدن...

راستی مگر سولاریوم و حمام آفتاب و بلوند کردن همین چیزها نیست؟ صدای مش رجب سوپری سر کوچه در گوشم میپیچد که همیشه دارد نفرین میکند که ای لعنت به آمریکا که هر چه مال ما هست را میبرند و بنام خود میزنند. راست میگوید پدر آمرزیده کارهایی که ننه حسنی میکند همین گربه شور و حنا بستنو، زیر آفتاب لش کردن یعنی همین سولاریوم. تازه سونا هم همان حمام های قدیمی خودمان است. یادش بخیر! رفته بودم همراه مرضیه دختر خاله ام روستا؛ آخر بیچاره مدتی باید روستا معلم بود. خلاصه در خانه پیرمرد و پیرزنی ساکن شده بود. مش جانقلی خدا بیامرز و مش پری جان به رحمت خدا رفته! خلاصه این دو پیرمرد و پیرزن به رحمت خدا پیوسته وقتی میخواستند حمام بروند؛ از روز قبل تدارک میدیدن. مش جانقلی میرفت هیزم می آورد و از سوراخی که در کوچه بود و درست زیر حمام قرار داشت میکرد. بیچاره انقدر از دور نفت را با لیوان استیل بروی هیزم ها میریخت و با زحمت مقوایی آتش میزد و از دور پرتاب میکرد روی هیزمها! بنده خدا پیرمرد دوست داشتنی چندبار این کار را تکرار میکرد تا پرتاب سه امتیازی اش در حلقه می افتاد و یهو آتش شعله ور میشد. دو ساعتی هیزمها میسوختن و ذغال میشدن، با بیلی لبه بر گشته و با عصایی که بر آن تکیه میکرد ذغالها را زیر و رو میکرد و حمام رفتن آغاز میشد. یکی یکی میرفتن حمام. منو مرضیه هم ازین لذت بی نصیب نمی ماندیم. میرفتیم حمام و کیسه کشیدن و خنده های دو نفره امان در حمام میپیچید. مگر سونا همین نیست؟ خدا بیامرزد مش پری جان را وقتی از حمام بیرون می آمدیم استغفراللهی میگفت و ابرو در هم کشیده با دمپایی های جلو بسته اش کشان کشان به اتاقشان میرفت. و بخاری نفتی ای که قابلمه ای رویش قل قل میکرد. بوی مرزه در گوشت کوبیده شده در هاون غوغا میکرد. و مش جانقلی ای که سیگار پشت سیگار آتش میزد و اتاق را در هاله ای از دود میبرد. رادیویی که روی موج بی بی سی میرفت و می آمد. جمعه شبی بود که نشسته بودیم و آهنگهای درخواستی گوش میدادیم. یادش بخیر چه حالی میداد!

میدانی اگر حالا هم مثل آن جمعه ها بود چه خوب میشد. کاش هنوز مرضیه دختر خاله ام معلم بود و مش پری جان و مش جانقلی زنده! فاتحه ای برای روحشان میخوانم حیف که به مراسم خاکسپاریشان نرسیدم. بیچاره پیرمرد بالاخره سیگارها کار دستش داد و سرطان ریه گرفتو رفت... زن شوهر دوستش هم درست از روز بعد شوهرش آلزایمر گرفت و نفهمید که شوهرش مرده؛ کاش خدا نصیب ما هم ازین آلزایمرا میکرد!

جمعه شب است. بهتر بگویم پاییز است و عصر غم انگیزی دارد. نشسته ام و دلم برای هر کس که مثل من تنها زیر یک نور آباژور تنها نشسته میسوزد... نه اینکه دلم برای خودم بسوزدا نه! من که دارم سرم را گرم میکنم. دلم برای تازه عروس همسایه امان میسوزد که شوهرش 27 روز میرود سر کار و تنها 3 روز بر میگردد خانه. وقتی هم بر میگردد از لحظه ورودش دارند جیغ و داد میکنند تا لحظه ای که ساک مرد قد بلند خوشتیپ از پله ها به پایین پرتاب میشود و صدای تازه عروسش که میگوید امیدوارم بری و بر نگردی... باعث ناراحتیم میشود و همیشه در دل خدایی نکنه ای به صدای فریادش میگویم. گناه دارد بیچاره! مگر مال چه کسی را خورده است؟ فقط چون برای نانش مجبور است برود سر کار باید برود که بر نگردد؟ تازه از شما چه پنهان است درد قلبم تنها این نیست؛ دخترک چشم سفید که دل من برایش در این عصر جمعه میسوزد چند وقتیست که رفت و آمدهایش مشکوک است. حالا درک میکنی چرا میگویم دلم برایش میسوزد؟ دلم برایش میسوزد که خیلی زود به بیراهه رفته است. فقط نمیدانم دلم بیشتر برای آن مرد خوشتیپ قد بلند بسوزد یا این دخترک نحیفه از راه در رفته!

فکر خوردن شام و ناهار سختترین فکر دنیاست! اینکه ناهار چه بخورم و شام چه بپزم شده است دغدغه... خوش بحال آنهایی که همیشه در رژیم هستند و خودشان را با کاهو و سالاد سیر میکنند. بیکار بودن سختترین کار دنیاست؛ هی ذهنت میچرخد و نمیدانی چکار کنی. آخرش هم میشوی مثل خیلیها نویسنده!

بلند میشوم و به یاد مش پری جان هاونی را که خریده ام از ته کابینت گوشه ای بیرون میکشم و تکه گوشتی داخلش می اندازم و بی توجه به قوانین آپارتمان نشینی تق و تق شروع به کوبیدن میکنم و در رویاهایم پرواز میکنم. خوبی رویا پردازی اینست که کم مثل امروز من احساس تنهایی میکنی؛ همیشه یک رویایی داری که غرقش شوی!

صدای زنگ دیوار که بلند میشود لبم را به دندان میگیرم و پشیمان میشوم از گوشته کوبیده در آبم. حتما یکی از همسایه ها آمده برای شکایت؛ که بی فرهنگی که فرهنگ آپارتمان نشینی نداری، که اصلا چه کسی خانه را به توی مجرد فروخته است و دوباره همان بحث آسیب اجتماعی که با وجود من مجرد در این آپارتمان تمامی هویت خانواده ها به زیر سوال میرود.

لخ لخ کنان روسری پته بزرگم را روی سرم می اندازم و حجاب دست و پا شکسته ای میگیرم و با کمترین سرعت ممکن به سمت در واحد میروم. آپارتمان ما 5واحدیست و مثلا امنیت دارد... نیست رفت و آمدش کم است میگویند امنیتش بالاست و همین موضوعم کلی پول بی زبان را در پاچه ما اضافه کرده است.

قد میکشم و از چشمی در نگاه میکنم. هیچ کسی پیدا نیست، زنجیر در را می اندازم تا مثلا امنیتم بیشتر شود. لای در را باز میکنم و از لای در سرک میکشم. پشت مردی را میبینم که دارد پاهایش را به دیوار میزند. ابرو بالا می اندازم قد و قامتش برایم ناشناخته است. نه اینکه من خیلی فضول باشم و آمار همه را داشته باشم ها؛ نه! فقط انقدر آدمهای اطرافم کم هستند که آمارشان را کامل دارم و این شانه ها در نظرم بسیار ناشناخته هستند.

"بفرمایید..."

با صدایم بر میگردد و من مرد شکسته و خسته ای را میبینم که غصه از سرو رویش میبارد. مرد حلال زاده ای که ساعتی پیش داشتم ازش برایتان میگفتم. همان که گفته بودم 27 روز از ماه نیست! همان که چمدانش هر ماه از پله ها به پایین پرتاب میشود.

"سلام خانم، میشه سوئیچ ماشینتون رو بهم بدین؟"

چشمانم دارد از حدقه بیرون میپرد. معنی جمله اش با آنکه خیلی ساده است را نمیفهمم!

"خانم..."

استیصال از کلمه اش سر ریز است.

"میشه سوئیچتون رو بدین به من؟"

هنوز هنگ کرده ایستاده ام. نمیفهمم مردی را که تا بحال سلامی هم به هم نکرده ایم آمده دم در خانه امان و درخواست سوئیچ را میکند. ناخودآگاه میچرخم و سوئیچ را از جا کلیدی بر میدارم و از لای در به سمتش میگیرم. هنوز گنگم و کلامی حرف نزده ام. کلید را میکشد و از پله ها با عجله روان میشود. آنقدر عجله دارد که عروسک سر سوئیچی ام در دستم میماند و کلید را کشیده و برده. اصلا این چه کاری بود که من کردم؟ چرا بی هیچ سوال و جوابی ماشینم را به مردی داده ام که حتی تابحال سلام و احوالپرسی هم نکردیم.

در فکر غوطه ور میشوم. هزار حدس میزنم و در رویای مرد شکسته و خسته فرو میروم. پایم که به لبه مبل میخورد آه از نهادم بر می آید... خم میشوم و انگشت کوچک دردناکم را در دست میگیرم. خون بیرون زده و تا مغز استخوانم درد میپیچد. همانجا دم در مینشینم و های های میزنم زیر گریه. دلم برای تنهایی خودم میسوزد. اصلا چرا ماشینم را به آن مردک دادم؟ اصلا چرا دیواری از دیوار من کوتاهتر پیدا نکرد برای ماشین؟ چرا هرکس لنگ میزند باید در خانه مرا بزند؟ چون من مجردم و در این خانه تنها زندگی میکنم باید سیبل پیکان باشم؟ اصلا گناه من چیست که مادرم بد رانندگی میکرد؟ اصلا من شکایت دارم چرا به کسانی که تسلط بر رانندگی ندارند گواهینامه میدهند؟

دلشوره امانم را میبرد؛نکند آن مرد خسته هم تسلطی در رانندگی نداشته باشد. جلوی مبل نشسته ام و به شاید ها و نباید ها فکر میکنم. کوسن مبل را میکشم و همانجا که لوله های پکیج عبور کرده اند زیر سرم میگذارم و با انگشت کوچکی که دردش در کل پایم پیچیده دراز میکشم. اصلا هم به گوشت در هاون نصفه مانده ام فکر نمیکنم... بگذار رنگش قهوه ای شود و رویش خشک شود. اصلا به درک که گوشت کیلویی خدا تومن را ول کرده ام و اینجا افتاده ام. اصلا هم برایم مهم نیست که حیف است و اصراف میشود و این میتواند بشود خوراک یک خانواده فقیر!

****

با صدای زنگ خانه که پشت سر هم زده میشود پلک میزنم. زمان و مکان را گم کردم و در بی خبری محض به سر میبرم... انگار سر مرده آورده اند که پشت سر هم زنگ میزنند. اصلا شاید اشتباهی گرفتند زنگ بی صاحبم را. چشمهایم را با فشار دوباره میبندم و صدای چهچهه بلبلی زنگ دوباره آشفته ام میکند. نمیدانم چه سلیقه مزخرفی داشته این معمار که خانه مارا ساخته. خانه با کلاس بالای شهر را چه به زنگ بلبلی؟!!! زنگی که هربار دست بر رویش فشار میدهند تا یک دقیقه بعد چهچهه میزند.

بلند میشوم و داد میکشم:" دستت رو از روی اون صاب مرده بردار!"

دست دراز میکنم و روسری ام را روی موهای از کش در رفته ام میکشم. دوباره صدای بلبل در سرم موج میزند.

"اومدم بابا، من هیچی زنگو سوزوندی"

در را کامل باز میکنم و با دیدن مرد خاکی روبرویم تازه یادم می افتد که چه اتفاقاتی افتاد که من جلوی ورودی خوابیدم.

"معذرت میخوام خواب بودین؟"

موهایم را با تلاش به زیر روسری میدهم و تلاش میکنم چشمهایم خواب آلود به نظر نرسد.

"نه فقط پام خورد به مبل..."

ادامه حرفم را میخورم. اصلا به این مرد چه مربوط میشود که پای من به مبل خورده و من گریه کردم!

سوئیچ را سمتم میگیرد. انگار در این رفت و برگشت شانه هایش به هم تا خورده است. از قد و قامتش کم شده یا من اینطور فکر میکنم؟

"ممنون ازتون خانم. واقعا لطف بزرگی در حقم کردید."

آهی میکشد.

"نا سپاسیه ولی کاش هیچوقت سوئیچتونو بهم نداده بودین."

به دیوار کنار در تکیه میزند. دقیقتر که نگاه میکنم لباسش پاره شده. یکهو همه جا تاریک میشود و من از جا میپرم. صدای کلیکی می آید و دوباره فضا روشن میشود. امان ازین چراغهای تایمر دار که ماندن را هم زمان بندی میکنند. قدیمها کی اینطور بود؟!!!

"چراغ خاموش شد..."

جمله اش خبری است و میخواهد مرا از ماجرا با خبر کند. میگویم :"هوم"

"معذرت میخوام که زابراتون کردم. میشه لطف کنید سوئیچ رو بگیرین؟"

دست دراز میکنم و هنوز چشمم به پاچه های پر از خاکش است. شلوار کتان نو و بدون رد زانویش حیف است اینطور خاکی شده باشد.

"یکم آب میخواین؟"

اصلا این هم شد حرف؟ گل بگیرند دهانی را که بی موقع باز شود. لبخند غصه داری میزند.

"اگر لطف کنید و یه لیوان بهم بدین ممنون میشم."

به گلویش اشاره میکند.

"یه چیزی اندازه یه گردو اینجام گیر کرده؛ شاید آب دوای دردش باشه."

دست از در میکشم و سمت خانه میچرخم. دلم برای کمر خمیده اش میسوزد. قدم کج میکنم سمت آشپزخانه و از یخچال نویی که مدت کوتاهیست خریدمش قطعه های یخ با آب میریزم. اصلا نمیدانم برای آدمی که کمرش خم شده و پاچه هایش خاکی است آب یخ خوب است؟

صدای در خانه مرا از علم پزشکی بیرون میکشد. قدم تند میکنم سمت هال؛ روی اولین مبل دم ورودی نشسته و سرش را در دست گرفته. عجب مرد پر رویی هست! اصلا مرا به خوبی کردن نیامده. نکند اینها همه فیلم است؟ اصلا زن بیچاره اش حق دارد چمدانش را پرت کند و بگوید برو به درک!

جلویش می ایستم و خودم را آماده داد و بیداد میکنم. انگار که حس کرده وجودم را سر بلند میکند. چشمهای پر از اشکش را که میبینم دلم خالی میشود. این مرد امشب چه مرگش شده؟ قشنگ خدا میخواهد انتقام ناله های مرا بگیرد. انقدر که دیشب ناله کردم که چرا زندگی انقدر یکنواخت هستو ال هستو بل! یعنی خدا هم انقدر انتقام جو؟!!!

چشمهای گرد شده ام را که میبیند دست بروی چشمهایش میکشد.

"حلال کنید منو امشب. نمیفهمم حالمو! سرم گیج میرفت اومدم اینجا نشستم."

صورتم ناخودآگاه کج میشود. یعنی هر مردی سرگیجه داشت باید سر خرش را کج کند سمت خانه دختر مجرد همسایه اشان و بدون تعارف بتمرگد روی مبل؟ تازه در را هم ببندد! وای که اگر ننه حسنی بفهمد! داد سخن میدهد که زن و مرد

نامحرم زیر یک سقف با یک در بسته! در ذهنم کلمه پنبه و آتش دور میخورد و هرگاه منتظرم به سمتم حمله کند. به آباژور چشم میدوزم. تازگی در رمانی خواندم که دخترک مردی را که قصد تجاوز داشت با ضربه ای بسرش از پای در آورد. ولی این آباژور که جانی ندارد! اصلا با این آباژور لاجون میشود کسی را از پا در اورد؟

"میشه آب رو بدین؟"

خیره خیره نگاهش میکنم و دراز میشوم تا فاصله ام را حفظ کنم تا برای فرار وقت داشته باشم. آب را میگیرد و سر به زیر می اندازد.

"الان میرم. میدونم نباید میومدم داخل... فقط الان مغزم کار نمیکنه!"

دستمو بالا میارم و به نشانه تعارف تکان میدهم.

"خواهش میکنم این چه حرفیه! فقط... فقط یکم شوکه شدم؛ نیست تا حالا برخوردی نداشتم باهاتون یکم... چطوری بگم... یکم..."

لبخند میزند ولی چشمهای در اشک محاصره شده اش نمیخندد.

"امشب باید یه جایی میرفتم فقط نمیخواستم ماشین خودمو ببرم؛ رفتم تو پارکینگ و تنها ماشینی که بود مال شما بود. اون لحظه بهترین تصمیمم همین بود!"

کف دستش را روی صورتش میمالد.

"ولی الان پشیمونم خانم! کاش ماشینو بهم نداده بودین..."

صدایش در هق هقی بی صدا گم میشود. چقدر دردناک است که اشکهای مردی را نظاره گر باشی. اصلا مگر به این آقای خوشتیپه امروز خمیده یاد نداده اند که مرد گریه نمیکند؟ آنهم جلوی دختر مجرد همسایه اشان؟

"آب میخواین؟"

دست و پایم را گم کرده ام. چه سوال هاییست که من امشب میپرسم؟ میدانم فردا پشت سرم به همسرش میگوید این دختر مجرده طبقه پایینی یک فازش کم است. هر طور میشود فقط میپرسد "آب میخواهی؟"

در میان گریه اش میخندد و لیوان آب را نشانم میدهد! از خجالت میخواهم به زیر زمین بروم. سرم را پایین می اندازم. اصلا تابحال در چنین شرایطی نبوده ام که بدانم باید چکار کرد. اصلا من از بچگی هوش هیجانی ام پایین بوده.

"من کارمند شرکت گازم! مجبور بودم یه دوره 6ماهه برم جنوب؛ تو همین هین عموم اجبار کرد که باید زنتو ببری خونت."

هوف کلافه ای میکشد.

"ببخشید اصلا نمیدونم چرا دارم این حرفها رو به شما میزنم. نمیدونم باید چکار کنم؟"

نیم خیز میشود. دستم را بالا می آورم.

"خواهش میکنم. مشکلی نیست بشینید!"

دلم برای استیصالش میسوزد. انگار جایی برای رفتن ندارد! این بی مکانی و بی هویتی را درک میکنم. برای خودم هم اتفاق افتاده است... مدت زیادی از بی هویتی ام میگذرد؛ ولی یادم می آید روزی را که من هم جایی برای رفتن نداشتم. هر کجا که بودم حس اضافه بودن داشتم. چقدر آنروزها برایم دور به نظر میرسند! انگار سالهای نوری از آن زمان فاصله دارم؛ ولی حسم با دیدن این مرد تا شده انگار تازه است. انگار زخمی که تازه است را هی با دست بکنی و تازه ترش کنی؛ هر آن که شروع به خونریزی کرد، نمک هم برویش بپاشی.

"حرف بزنید..."

روی مبل روبرویش مینشینم و چشم میدوزم به شلوارش. کاش کسی هم بود که از من میپرسید آب میخواهی؟ من هم انگار مثل آقای همسایه ام گردویی در گلویم دارم. کاش لیوانش را دست به دست میکرد و جرعه ای هم در گلوی من میریخت.

"هرچی گفتم الان شرایطم خوب نیست خان عمو پاشو کرد تو یه کفش که باید عروسی بگیری؛ منم گفتم گردنم از مو باریکتر عروسی میگیرم. از فردای عروسی شروع کرد به ناله کردن که کارتو عوض کن. که نرو جنوب. بهش گفتم تو از قبلش میدونستی که کارم چیه؟ گفت اونموقع زن نداشتی. بردمش خونه عموم گفتم عمو ثنا چی میگه؟ گفت راست میگه! بمون تو شهر خودت زن و زندگیتو جمع کن. نفهمیدم چی شد؟ همش شد جنگ! 27روز پشت تلفن جنگیدیم 3روز رو در رو... گفتم تموم میشه! گفتم صبر کنم میگذره. گذشت ولی بد گذشت!"

انقدر با افسوس حرف میزند که قلبم میگیرد. تصویر خواننده ترکی در ذهنم چرخ میخورد؛ همان که نشسته و از عشقش که سرطان گرفته و مرده حرف میزند. دقیقا همان فضا حاکم است فقط موسیقی ندارد و شنونده اش تنها منم!

"تموم شدا ولی دیر تموم شد؛ صبر نکرد!"

یکجوری نگاهم میکند که ته دلم میلرزد. با این حالش مطمئن شده ام همسرش مثل پدرو مادر من مرده اند. اشکهایم ناخوداگاه میریزد، نه اینکه برای این مرد بیچاره گریه کنم ها! نه دلم برای خودم میسوزد؛ انگار این مرد آمده و مرثیه مرا میخواند.

"تصادف کردن؟"

انگار که جن دیده باشد با حرف من؛ بر میگردد و حس میکنم میخواهد اعدامم کند. دست و پایم را گم میکنم و رو از نگاه غضب کرده اش میگیرم. انگار چه

گفتم؟ اصلا تقصیر خودم هست که نشسته ام مردک آویزان برایم قصه بگوید. باید بلند شم و جارو دست بگیرم و عین یک تکه زباله غیر بازیافتی از خانه بیندازمش بیرون. مردک غربتی! چشم غره ام میرود. من هم خصمانه نگاهش میکنم. اصلا به درک که کمرش تا شده. کاش خودش بجای زنش تصادف کرده بود؛ اصلا برایم هم مهم نبود ماشینم هم له میشد! حالا یک ذره مهم بود ولی نه آنقدر که مثل میرغضب نشسته روی مبل خانه ام و نگاهم میکند.

بلند میشوم و می ایستم. انگار متوجه ناراحتی و حرکتم شده باشد؛ او هم بر میخیزد. لیوان آب را به سمتم میگیرد. یادم باشد لیوان را دو بار بشورم. مردک تفلون!

"ببخشید مزاحم شدم؛ من دیگه میرم"

بد نگاهش میکنم؛ و در دل مثل زنش بری که بر نگردی ای نثارش میکنم.

"خدا به همراتون"

حیف که مثل زنش دهانم به نفرین باز نمیشود. در را باز میکنم و کنار میروم. مردد نگاهم میکند و از در بیرون میرود. انگار میخواهد چیزی بگوید که این پا و آن پا میکند. سرم را به علامت چیه تکان مختصری میدهم.

"میخاستم ازتون بخوام..."

چشمهایم گرد میشوند. مردک دله!

"چیزه... اگر میشه اتفاقات امروز بین خودمون بمونه."

انگار که من فضول محله هستم که اینطور حرف میزند. از شدت عصبانیت خروج حرارت از دماغم را حس میکنم. در را باز تر میکنم و محکم بهم میکوبم. وای که اگر این آباژور لعنتی جان دار تر بود چه خوب میشد.

اصلا من نمیدانم مردک با خودش در مورد من چه فکر کرده؟ نکند فکر میکند من.... داد بلندی میکشم و باز هم قوانین آپارتمان نشینی ای که آقای معصومی،

مدیر ساختمان در لیست بلند بالایی در آسانسور زده است را نقض میکنم. اصلا دلم خواسته است؛ مگر اینهایی که قانون بشریت را نقض میکنند، ککشان میگزد؟ منهم مثل همه آنها. دلم خواسته داد کشیده ام و در را به صورت مردک نچسب همسایه بالایی کوبیده ام. انگار بمب اتم ساختم! والا..

روسری را پر حرص از سرم میکشم و گلوله اش میکنم. پرتابش میکنم می افتد پشت مبل؛ اصلا دیگر دلم نمیخواهد چشمم به این روسری پته بلند بیفتد. چقدر موقعی که میخواستم بخرمش دوستش داشتم؛ بگو پدر آمرزیده کی تو را با این روسری میبیند که انقدر از خریدنش قند در دلت آب کردی؟

چشم چپم نبض وار میزند؛ حتما خبر بدی میشنوم. ننه حسنی میگوید هروقت چشم چپت بزند خبر بدی میشنوی. باید دستت را رویش بگذاری و اول یک صلوات بفرستی، بعد هم بگویی به حق سوره تبارک جقیدنت مبارک. اگر این کارها هم افاقه نکرد باید یک تکه نخ قرمز از لباسی جایی بکنی؛ یک تکه کوچک ها! نه بزرگ، بعد بگذاری روی چشمت. آن دیگر رد خور ندارد و حتما نبض چشمت خوب میشود. اصلا هم نبض چشمت ربطی به ناراحت شدنت یا گریه کردنت ندارد!

***

ساعت 9 صبح به هزار جان کندن بیدار میشوم. صدای جیغ و داد و اعصاب خوردی مگر گذاشت من لحظه ای با خیال راحت بخوابم؟ نمیدانم چه کسی مرده است. شاید هم خانم همسایه مان مرده؛ دیشب که شوهرش شده بود میرغضب. شاید هم جان زنش را گرفته و اینک مویه میکند. هنوز گوشت بخت برگشته وسط آشپزخانه در هاون روزگار میگذراند. دلم از بوی گندی که کرده بهم میخورد. سر یخچال میروم و لیوان شیری میخورم تا شاید این تلخی دهانم کمتر شود. نه آنکه دهانم واقعا تلخ باشد؛ نه! فقط از بس این طرف و آنطرف شدم و نخوابیدم و به تلخی روزگار فکر کردم کامم هم تلخ شده است. وگرنه با روزی سه بار مسواک

زدن و سه بار دهان شویه و دم به دقیقه نخ دندان کشیدن بخواهی هم دهانت تلخ نمیشود.

تلفن را بر میدارم و شماره ننه حُسنی را میگیرم. صدای نفس نفس الو گفتنش که در گوشی میپیچد؛ کامم هم طعم میگیرد.

"الووو؛ شما کی باشین؟"

"ننه حسنی جان ثمرم!"

"آی ننه به قربونت! تخم مرغ آبپز گذاشتم برات. کلید و گذاشتم زیر اون سنگه که زیرش لجنی نیست. هرچی دم در وایسادم تا بیای که نیومدی ننه! تخم مرغت زردش سفت شد از بس خوابیدی. پاشو بیا تا برات پوستشو میکنم."

نمیگذارد من کلام کنم. یک ریز پشت سر هم حرف میزند و فرصت اظهار نظر هم نمیدهد. از تصور تخم مرغ آبپز زیاد پخته که زرده اش سیاه شده دماغم چین میخورد. تا می آیم حرفی بزنم. تلفن را قطع کرده. اصلا مجال نمیدهد آدم بگوید می آید؛ نمیآید. حرفش را میزند و گوشی را میکوبد سر جایش... چه میشود کرد؟ ننه حسنی هست دیگر، گفته بودم که می شود از ننه حسنی تنها یک کتاب نوشت. سریع لباس میپوشم تا تخم مرغی که زرده اش سیاه شده حداقل دیگر یخ نکند. تا پا تند میکنم سمت در تلفن زنگ میخورد. میخواهم بی خیال شوم ولی میگویم بگذار جواب دهم. همان که الو میگویم دوباره ننه حسنی هست که متکلم وحده میشود.

"ننه حواست باشه لباس زیاد بپوشا؛ هوا دو نم شده میترسم بچایی..."

و تق گوشی را میکوباند. بلند بلند میزنم زیر خنده و دلم ازین دلواپسی هایش قنج میرود. دلم یک جورهایی با بودن ننه حسنی گرم است. آنقدر گرم که هرگاه میخوام غصه بخورم خدا را بجایش شکر میگویم. حداقل من همسایه ای چون ننه حسنی دارم که دلواپسم باشد. مثلا این بدبختها کارگرهای افغانی که در ساختمان ته کوچه زندگی میکنند؛ آنها همین ننه حسنی را هم ندارند! تازه هر لحظه هم

استرس دارند نکند مامور بیاید و بگیردشان. خدا را شکر که من دیگر ازین دغدغه ها ندارم.

میروم دم در و کلید را از زیر سنگ غیر لجنی بر میدارم. کوچه ما خلوت است. قبلترها همه خانه های این کوچه خانه باغ بودند؛ حالا همه اش را کوبیده اند و برج ساخته اند. فقط خانه ننه حسنی هنوز حیاطش باغ دارد. خانه ما هم کوچه بالایی بود. حالا آنرا هم عمویم بقول معروف زده است زمین و میخواهد برج بسازد. میگویند فقط زمینش می ارزد؛ نیست کلنگی شده اند میگویند دیگر ارزشی ندارند. من که سر در نمی آورم؛ مگر خانه نباید حیاط باشد و درخت؟ مگر خانه نباید روح داشته باشد؟ خانه من که روح ندارد! شده است چهار دیواری. حیاط آپارتمان با اینکه بزرگ است هیچکس استفاده ای ازش نمیکند. حتی پسر بچه همسایه پایینی هم نمی آید در حیاط تا با توپش بازی کند. آقای معصومی عقیده دارد که بی کلاسی است بچه در حیاط جیغ و داد کند. میگوید آمده ایم خانه بالا شهر خریده ایم که آرامش داشته باشیم. همسایه مان هم از ترس بی کلاسی برای بچه اش تبلتی خریده و خانه نشینش کرده. بقول ننه حسنی این آقای معصومی ازین تازه به دوران رسیده ها هست. از آنها که تقی به توقی خورده و یک مقدار پول بی زبان نصیبش شده. همه اش میگوید این کار را نکنید بی کلاسی است. مثلا همین چند روز پیش رفته و چند گلدان از پول شارژ خریده آورده گذاشته در لابی. هرچه میگویم جناب معصومی گلدان هوا میخواهد؛ باید نور ببیند میگوید نه! میگوید گلدان در لابی باشد با کلاس تر است. اصلا من نمیدانم گلدان برای لمس زیبایی خداوند است یا با کلاسی!

در ورودی که با قیژی باز میشود لبخند را مهمانم میکند. اصلا خانه یعنی اینجا! صدای ننه حسنی با قیژ در بلند میشود.

"اومدی ننه؟ من نمیدونم چقدر راهه که تو انقدر دستو پات سنگینه. بیا که تخم مرغت یخ کرد."

نمیگذارد سلام کنم. نرسیده شروع کرده.

"سلام به حسنی بانوی خودم"

ماچ آبداری از گونه هایش میگیرم. رو ترش میکند و با دستش جای بوسه هایم میکشد.

"خبه خبه! چه لوسم میکنه خودشو. تو که بزرگتر نداشتی این چیزارو یادت بده؛ ولی من هزار بار بهت گفتم کسی که تا لنگ ظهر میخوابه خدا روزیشو میگیره."

قیافه ام را برایش کج میکنم.

"ببخشید اونوقت ساعت9 لنگ ظهره؟ لنگ ظهر ندیدی. همین خانم نجفی تازه ساعت1 ظهر بیدار میشه!"

با غیض بشقاب تخم مرغ را روی میز میکوبد.

"هزار بار گفتمت خودتو با این از خدا بی خبرا مقایسه نکن؛ این اگه زن بود شوورش ولش نمیکرد بره فرنگ."

میدانم امروز را از دنده چپ بلند شده پس بدون حرف پشت میز با کلاسش که اصلا با دیگر اثاث خانه سنخیت ندارد مینشینم. نکه خانه اش بقول آقای معصومی بی کلاس باشدها؛ نه! فقط این میز زیادی شیک و مدرن است و با آن تلفن شماره گیر و گرامافون نمی خواند.

با تخم مرغ زرده سیاه شده و یخ کرده خودم را سرگرم میکنم. نمکدان و فلفلدانی را که تنگ هم را در آغوش کشیده اند بر میدارم و تخم مرغ را مثلا مزه دار میکنم تا از گلویم پایین برود. نمیدانم این سلیقه خود ننه حسنی هست یا آن نوه های فرنگی اش!

ننه حسنی زیر لبی برای خودش آواز میخواند و ناهار میپزد. منهم گوشه آشپزخانه اش؛ زیر اپن تازه اضافه شده به آشپزخانه نشستم و لپتابم را روی پاهایم گذاشتم. زمزمه نامفهومه دو سه روزه چشمام به دره خدا کنه که خوابم نبره را میشنوم و زیر زیرکی میخندم. وای که اگر خنده هایم را ببیند قیامت راه می اندازد. میگوید: "امان از دست شما جوانها! نمیفهمید که ما هم دل داریم؛ ما هم روزی جوون بودیم. در چشمانم خیره خیره نگاه میکند و با افتخار میگوید من مینیجوپم از همه کوتاهتر بود؛حالا شما از تخم سر کرده ها به من میخندین؟ میگوید من با کشتی اون زمون رفتم اینگیلیس. تازه میگوید وقتی من با دستگاه دولتی رامی بازی میکردم شماها کجا بودین؟". ناخنهایش همیشه مانیکور شده است و پر از لاکهای قشنگ. اصلا ننه حسنی سر حنا گرفته اش با ناخنهای مانیکور شده اش میشود خدای تضاد و هرکس ببیندش تا یک هفته میتواند پیش خودش ریز ریز بخندد.

هزار بار این آهنگ دو سه روزه چشمام به دره را تکرار میکند؛ بیچاره پیرزن هم مثل من تنهاست. ولی تفاوت بزرگی با من دارد؛ اینکه او چشمانش با امید به در است و هر لحظه ته دلش خالی میشود که نکند کسی پشت درش باشد، ولی من نه! من هیچ امیدی به آمدن کسی ندارم. حتی همین ننه حسنی هم به خانه من نمی آید. میگوید خانه ات پله دارد. هرچه هم که میگویم آسانسور هم هست زیر بار نمیرود. میگوید دلم خالی میشود سوار آسانسور شوم.

همیشه هم وقتی یکهو ساکت میشود لبخند میزند و میگوید: پدر سوخته! من که میدانم دلش برای یکی از نوه هایش قنج رفته. مثلا برای همان نوه به قول خودش همه چیز تمامش که بر سر زبانها اسم ننه حسنی را انداخت. خودش میگوید به من میگفتند حسنی بانو! تا اینکه این نوه به دنیا آمد و یک پرستار شهرستانی برایش گرفتند. آن زن یادش داده بود به حسنی بانو بگوید ننه حسنی و در پی او هم هر نوه دیگری که به دنیا آمد؛ گفت ننه حسنی. هرچه هم تلاش کرده بود ابهت خودش را حفظ کند نشده بود. این شد که ننه حسنی رویش مانده. دیگر همه ننه حسنی صدایش میکنند.

برای من که فرقی نمیکند ننه حسنی باشد یا حسنی بانو؛ برای من حکم کوه را دارد. حتی اگر مجبورم کند مثل وقتی که برایم در خانه اش خاستگار آمده بود بهش بگویم میس! فکرش خنده ام را کش میدهد و پیازی که از هوا بر پایم میخورد.

"نشستی اینجا داری به من میخندی پدر آمرزیده؟ من روزی به صدتا مثه تو میخندیدم."

غیظ میکند و ابرو در هم میکشد. اتفاق نباید افتاده. بلند میشوم و دار و بساطم را جمع میکنم. تجربه ثابت کرده منت کشی فایده ای ندارد. باید چند روزی گم و گور شوم تا خودش زنگ بزند دوباره. حالا هرچه من بگویم بیشتر خودش را لوس میکند و ناز می آید. چه میشود کرد ننه حسنی هست دیگر!

اصلا خداحافظی را هم جواب نمیدهد. حیف قورمه سبزی ای که بار گذاشته بود. تازه شیر خانش را هم وقتی من میآیم میفرستد سوئیت پشتی. نیست من از گربه میترسم وقتی می آیم لطف و مرحمتش را نصیبم میکند و شیر خان را تبعید میکند. ولی حالا با خنده نا بجایم همه الطافش را از دست داده ام؛ بیچاره من!

***

تنهایی در خانه بدون همدم، حکم مرگ را دارد. اصلا حکم اعدام هم انقدر طاقت فرسا نیست. وقتی حکم اعدام بیاید دیگر تکلیفت مشخص است. میدانی در فلان سپیده صبح صندلی را از زیر پایت میکشند و تو گردنت میشکند و چشمهایت مثل استیکر تازه تلگرام از حدقه بیرون میزند و شاید زبانت هم بیفتد بیرون.

گفتم اعدام یاد همسایه طبقه پایینی دختر یکی از فامیلها افتادم که دقیقا نسبتش را نمیدانم ولی از لحاظ قلبی نسبت بهشان ارادت زیادی دارم. داشتم میگفتم؛ اعدام! این همسایه فامیلمان پیرزنی تنهاست. البته تازگی تنها شده. خانه اش را داده اجاره و آمده خانه اجاره کرده. بیچاره به پسرش انگ زدند که آدم کشته و سالها زندانش کردند؛ بعد هم صندلی از زیر پایش کشیدند و تمام.

من یکروز برای مراسمش رفتم. نیست خودم هم داغ دیده ام؛ هرکس که عزیز از دست میدهد ننه حسنی را بر میدارم و سراغش میروم. نه اینکه غم دوست داشته باشم و افسردگی از رویم ببارد, نه! فقط میروم تا مرا ببینند و دوباره سرپا شوند. ببینند هیچکس با مرگ دیگری نمیمیرد! ببیند که مرگ حق است و روزهای غصه هم تمام میشوند و فردایش باید دست سر زانوهایشان بگذارند، یا علی بگویند و بلند شوند.زندگی ادامه دارد...

روزی که به خانه شان رفتم وصیت نامه اش را حاج خانم داد و گفت بخوان. وقتی خواندم خیلی گریه کردم؛ نه برای مردنش ها! برای سادگی دل پسرک اشک ریختم. نوشته بود هرگاه آهنگ سیاوش قمیشی را شنیدید به یاد من بیفتید؛ نوشته بود من بیگناه هستم ولی دیگر دلم نمیخواهد زنده بمانم. نوشته بود 8سال از جوانی ام را پشت این میله ها گذراندم؛ دیگر برایم رهایی از این قفس آرزو نیست. نوشته بود همسایه امان مادرش را کشت و بعد آمد دم در خانه به من 400 هزار تومن داد و گفت بگو خودش مرده بود. بیچاره پسرک معتاد بوده؛ بخاطر 400 هزار تومان صندلی از زیر پایش کشیده شد . من هنوز هر وقت آهنگ پرنده های قفسی عادت دارند به بی کسی را گوش میدهم؛ دلم برای پسرکی که انقدر دلش پاک بود از غصه لبریز میشود. خدا بیامرزدش!

اصلا ولش کن این حرفها را! دیروز داشتم فکر میکردم که از کی من انقدر تنها شدم؟ دیدم از روزی که مرضی دختر خاله ام آمد خانه امان و رفت کنار دیوار سفید خانه قدیمی ایستاد و گفت یک عکس از من بگیر که هوریزانتالش درست در خط چشمانم باشد من انقدر تنها شدم. پرسیدم این که گفتی یعنی چکار کنم؟ آخر معنی کاری که میگفت را نمیفهمیدم. ناراحت شد، قهر کرد و رفت. بعدتر ها فهمیدم عکس برای لاتاری میخواسته و معنی هوریزانتالش در خط چشمانش باشد را درک کردم ولی مرضی دیگر آن مرضی نشد که نشد!

در لاتاری برنده شد. شوهر خاله ام وام گرفت و دماغش را عمل کرد و یک دکتر زن قبلی اش را طلاق داد و آمد مرضی را گرفت و رفتن آمریکا! به همین راحتی من تنها شدم. بیچاره مشتی رجب راست میگوید که لعنت بر آمریکا که همه چیز

مارا میگیرد. تنها دلخوشی مرا هم گرفت و حالا نصیب من از دختر خاله ام فقط شده عکسهایش که در اینستاگرام میگذارد. به همین راحتی من داشته هایم را از دست میدهم. به همین راحتی!

***

دارم با ننه حسنی تلفنی حرف میزنم؛ بعد 3روز زنگ زده! آخر من نمیدانم پیرزن هم انقدر کینه ای.

اصرار میکند که برویم خانه خانجون روضه؛ من که میدانم این همه اصرارش از کجا آب میخورد. خاله دیروز زنگ زده و مرا دعوت کرده منهم یک کلام گفته ام نه! حالا میدانم برای راضی کردنم دست به دامن ننه شده است. نه اینکه دل چندان خوشی از ننه داشته باشندها! فقط محض اینکه من روی ننه را زمین نمی اندازم دست به دامنش شده اند. صدایش بعد از کلی تفسیر که قوم و خویش هستند و باید بروم و بیایم در گوشی میپیچد:

"حالا عصری ساعت چند منتظرت باشم؟"

میگویم نمیدانم، هروقت خودتون صلاح میدونید بگید منم آماده باشم. میگوید ناهار پخته ام بیا با هم بخوریم و بعد از همینجا برویم؛ آخر خانه شان آن سر شهر است. من همین که ننه آشتی کرده برایم به دنیا می ارزد. برایم هم مهم نیست که خاله و خانجون برای بستن دهن مردم میخواهند مرا امروز نشان بدهند.

ناهار امروز ماهی کباب است. ننه عاشق خوراکهای دریایی است.

"با غذات بازی نکن؛ مثه دخترای مردم قشنگ غذاتو بخور."

به لباس مشکی پر نقش و نگارش نگاه میکنم و میدانم امروز همین لباس هم میشود قوز بالا قوز! یقه لباسش زیادی باز است و سینه هایش را که چند سال

پیش عمل کرده انداخته بیرون... خنده ام را قورت میدهم؛ میترسم با یک لبخند من دوباره شر به پا شود.

"بخور که باید دنبال خانم فیض هم بریم دیر میشه."

اعصابم با همین کلامش خط خطی میشود.

"مگر من آژانسم؟ پس بگو اون همه اصرار برای رفتن ما دلیلش چیه؟ نه بگو خاله خانم فکر همه چیزو کرده."

از سر دلجویی قاشقش را در بشقاب میگذارد.

"ننه قربونت حالا مثلا قرآن خدا غلط میشه اونم ببریم؟ ما که داریم میریم این بدبختم میندازیم اون پشت میریم دیگه! ها؟ اصلا خودم به خالت گفتم میاریمش."

میدانم همه اش را از خودش میگوید که مثلا من ناراحت نشوم.

"قبوله! ولی یه شرطی داره."

ذوق زده لبخند میزند. گمان نمیکرد انقدر راحت کوتاه بیایم. خودش میداند که همیشه با این اُرد های خاله معصوم مشکل دارم.

"آ قربونت بره ننه! هرچی تو بگی. هر شرطی تو بخوای..."

لبخندی به چاپلوسیش میزنم. معلوم نیست چه کاسه ای زیر نیم کاسه دارند که اینطور ننه شده برّه رام!

"شرطش اینه که لاکاتو پاک کنی!"

چشمهایش را در حدقه برایم گرد میکند.

"کسی که به ما نریده بود کلاغ کون دریده بود!"

رو ترش میکند و از سر میز بلند میشود. منهم صندلی را عقب میزنم و بلند میشوم. شاکی به سمت در آشپزخانه میروم و از همانجا یعنی که دارم قهر میکنم میگویم:

"خودت گفتی هر شرطی قبوله! من حوصله ندارم بیام اونجا خانجون چشمش بخوره به لاکات هی تیکه و طعنه بزنه تو هم جوابشو بدی."

دنبال سرم راه افتاده.

"من نمیدونم چه صیغه ایه این پیرزنه لب گور خان جونه؛ اونوخت من ننه؟؟؟"

همین کلامش یعنی امروز رفتن من حیاتی هست و ننه دارد از در دلجویی وارد میشود.

"خود دانی حالا پیرزن لب گور یا خانجون! اگر بخوای بیای یکی به دو کنی من بیا نیستم."

با لحن دلخوری میگوید:

"حالا تو هم! انگار قتل کردم. دوتا لاکه ها..."

"بله حسنی بانو دوتا لاکه ولی همین میشه باعث دلخوری یه چیزی میگه منم ناراحت میشم جوابشو میدم میشه حکایت روضه حضرت عباس خاله مولوک! بعدم میشه قهر و دلخوری. شوما هم که نوه های ترگل ورگلت اومدن رفتی پی عیشت. حَسَنی موندو حوضش."

اصلا یاد قهر اونبارم با خانجون که می افتم اعصابم بیشتر بهم میریزد. همه اش تقصیر ننه بود بعدم خودش را کشید کنار که من در کار شما دخالت نمیکنم.

میآید کنارم و با چشمهای مهربانش نگاهم میکند و دستهایش را نشانم میدهد.

"نگا ننه؛ اینا جلیشه نمیشه که همینجوری پاکش کرد!"

ناخونش را زیر لاک میاندازد و مثلا سعی میکند لاک را بکند. دستش را میگیرم.

"خوب حالا ولش کن! خودم میدونم ژلیش چیه."

همچین میگوید جلیش، که انگار منهم یکی از همان پیرزنهایی هستم که برایشان کلاس میگذارد. ناچار قبول میکنم ولی لباسش را هدف میگیرم و دوباره در یک کشمکش راضی میشود لباس دیگری بپوشد و رژ قرمزش را کمرنگ تر کند! خدایی این ننه حسنی از یک دختر 18 ساله بیشتر قرو قمبیل دارد.

ماشین را بقول ننه تش میکنم و دنبال خانم فیض که خانه اش سر کوچه است میروم. خانم فیض از آن روضه خوانهای معروف است. از همانهایی که ماشین های مدل بالا می آیند دنبالش و میبرندش تا جلسه هایشان را بگرداند. زیاد میانه خوبی با ننه ندارد! البته باید بگویم هیچ ادم پا به سن گذاشته ای رابطه خوبی با ننه حسنی ندارد.

خانم فیض با ان چادر تنگ به رو کشیده اش سوار میشه. ابروهایش هم پیدا نیست. من که زیر زیرکی میخندم ننه نشگونی از رونم میگیرد که به هوا میپرم. قسمتی از راه را که میرویم نطق خانم فیض باز میشود.

"ببخشیدا مزاحم شما هم شدم. به خانم معصومه هم گفتم با آجانس میام ولی اصرار کرد ثمر خانم دارن میان شمارو هم میارن"

لبخند میزنم و در دل به خاله معصوم که هیچوقت از خودش مایه نمیگذارد بدو بیراه میگویم.

"این چه حرفیه خانم! این دختر من از صدتا آجانسم بهتره"

این هم از تعریف ننه از من! شانس که ندارم. خانم فیض انگار که ننه وجود ندارد دوباره مرا مورد خطاب قرار میدهد.

"خدا خیرت بده! خدا بیامرزه پدرو مادرتو؛ ماشالا چه خانمی به جا گذاشتن!"

تشکری میکنم و در دل به حرفهایش میخندم. دست پدر و مادرم درد نکند که رفتن و مرا به امان خدا گذاشتن. اصلا به قول زنعمو فاطی که میگوید تو اگر خوب شدی چون زیر دست آن مادر بی فکرت بزرگ نشدی.

نطق خانم فیض تمام نمیشود و از شاخه ای به شاخه دیگری میپرد. و بالاخره به موضوع مورد علاقه اش نزدیک میشود.

"شما خونتون تو ساختمون نسترن هست دیگه؟"

دلم میخواهد این زن فضول را بکشم و جنازه اش را در بیابان ها برای حیوانات گرسنه زبان بسته بیندازم.

"بله! تو همون ساختمون که آقای معصومی هستن."

با یه تعجب ساختگی ادامه میدهد.

"آهان! نمیدونستم. پس تو همون ساختمونه هستین که چند شب پیش دعوا شد؟"

میگویم بله! کوتاه جواب میدهم که شاید دست از سرم بردارد ولی انگار کوتاه بیا نیست.

"فهمیدین که چی شده بود؟"

تا من می آیم بگویم به ما مربوط نیست ننه بند را آب میدهد و مصیبت گرفتارمان میشود؛ همان نه ننه کافیست تا حاج خانم فیض سفره اش را برایمان باز کند و از پیش روضه اش مارا مستفیض کند.

"چطور نفهمیدین؟ قیامت به پا شد! البته من که ندیدم؛ خدا میدونه! گردن خودشون... خانم معصومی میگه آقای معصومی از همسایه طبقه آخریتون شنیده که مچ زنشو با یکی دیگه گرفته. بدبخت مرده با یه ماشین دیگه تعقیبش کرده

رفته بوده با یه مرد دیگه کافشاپ. خدا بخیر بگذرونه که داریم به کجا میریم. تازه چند ماهه ازدواج کردنا! ولی زنه خراب از آب در اومده؛ بلا به دور"

دستش را گاز میگیرد و از میان صندلی خودش را جلو میکشد و صدایش را نجوا گونه پایین می آورد؛ انگار آرام صحبت کند فرقی در اصل ماجرا دارد.

"میگن مرده زنه رو گرفته به باد کتک! بعدم خانواده دختره اومدن اول یک سیری دامادشونو زدن؛ بعدم دختره رو کشون کشون بردن."

سکوت من و ننه را که میبیند انگار حالیش میشود زیادی حرف زده.

"حالا اصلا به ما هم مربوط نمیشه! خودشون میدونن. خدا بزنه تو کمرشون؛ معلوم نیست با اینهمه بار گناه شبا چجوری خوابشون میبره. یعنی شما اصلا متوجه نشدین؟"

با این پرسشش ننه نگاه بدی بمن میکند؛ از آنهایی که میگوید حالا برایت دارم. از همان خط و نشان هایی که برای دوستت میکشی وقتی راز مهمی را برایت نگفته.

"والا خانم فیض ما سرمون به کار خودمون گرمه؛ چکار داریم کی چکار میکنه!"

با لحن پر غیضی به ننه نگاه میکند و فیسی در صدایش می اندازد.

"نه دیگه خانم! پس خدا چی میشه؟ پیغمبر چی میشه؟ اینکه سرتو مثه کبک کنی زیر برف که نشد! باید امر به معروف نهی از منکری هم باشه دیگه. مثلا من خودم وقتی میبینم یکی ظاهرش مناسب سن و سالش نیست خودم میرم تو خلوت بهش تذکر میدم که درست بگرد. مثلا داریم تو مملکت اسلامی زندگی میکنیم..."

ننه با شتاب کمربندش را باز میکند و میچرخد سمت خانم فیض که حالا به پشتی صندلی تکیه داده است.

"شما منظورت به من بود؟"

خانم فیض که حالا دلخوری کاملا از صدایش مشهود است لا اللهی زیر لب میگوید.

"نگاه کن ببینم منظورت به من بود زنیکه غربتی؟"

با این حرف ننه خانم فیض عین اسپند به روی آتش بالا و پایین میرود. به بدبختی در این خیابان شلوغ جای پارکی پیدا میکنم و کنار میگیرم. دعوای ننه و خانم فیض بالا گرفته و هر دم گمان میرود گیسو گیس کشی راه بیفتد.

"من اصلا تورو آدم حساب نمیکنم که بخوام بهت طعنه بزنم..."

"نه پس من تو غربتی مردم گریه بندازو آدم حساب میکنم."

"برو من احترام گیس سفیدتو میزارم. برو ببین مردم چی پشت سرت میگن پیرزن..."

تیر خلاص را خانم فیض میزند و درست دست روی نقطه ای میگذارد که نباید! ننه با شتاب حمله میکند سمت خانم فیض و مقنعه اش را در یک حرکت بیرون میکشد و از پنجره به بیرون می اندازد. خانم فیض هم که اصلا انتظار چنین حرکتی را نداشته با موهای مش شده و عینک کج متحیر صحنه است. اصلا در باورش هم نمیگنجد که چنین رخدادی برایش پیش بیاید. آنقدر بدون عکس العمل مانده که میترسم سکته کرده باشد.

"خانم فیض! خانم..."

ننه حرفم را قطع میکند و نمیگذارد اصلا حرفی بزنم.

"هی خانم خانم نکن براش فکر میکنه خبریه..."

به قفل مرکزی اشاره میکند.

"این ماسماسکو بزن بره به امرش برسه؛ ای غربتیا رو چه به ما؟"

خانم فیض چادرش را سرش میکشد و همراه با هق و هق گریه سینه میزند و مارا به معصومین میسپارد تا از کمر نصفمان کنند. بعد هم هق هق کنان پیاده میشود اصلا هم به حرفهای من که در جهت دلجویی زده میشود توجه ای نمیکند و فقط نفرین میکند. ننه به طرز وحشتناکی ساکت شده است و این یعنی میداند که زیاده روی کرده است.

در سکوت محض به سمت خانه خانجون میرانم. میدانم که رفتنم غوغا به پا میکند؛ ولی بهتر میدانم اگر نروم دیگر میشود کینه و دشمنی! ننه حسنی آنقدر ساکت شده و مثل موش گوشه ای کز کرده که خنده ام میگیرد. هر بار در ذهنم عکس العمل ناگهانیش را مرور میکنم میخواهم از شدت ناراحتی بمیرم. ننه حسنی ای که همیشه دم از در مفصل میزند کجا و این زن چابکی که یکهو کن فیکون کرد کجا؟ یاد مطلبی که مدتی پیش خواندم افتادم؛ میگویند خشم آنی! یعنی یکهو انقدر ناراحت میشوی که قدرتت چند برابر میشود. میگویند کسانی که این گونه اند باید تمرین کنترل کنند؛ یعنی تمرین کنند بتوانند در لحظه خودشان را ریلکس نگه دارند. اصلا میگویند چنین آدمهایی باید مدیتیشن و یوگا کار کنند تا بتوانند خودشان را از مهلکه دور کنند. همین ننه حسنی عصبی، اگر نزدیکتر به خانم فیض بود معلوم نبود چه کارهای دیگری میکرد. این ننه حسنی که من دیدم توانایی کشتن خانم فیض را هم داشت و بعد بر اثر یک خشم آنی میشد قاتل! بیچاره پیرزن بجای اینکه دیگر در خانه اش مینشست و به زمین و زمان فخر میفروخت میشد یکی از هزاران قاتلی که در قفس هستند. بعدم افسردگی میگرفت و میمرد؛ نکه حالا نمیرد ها، نه! آنموقع در حقارت میمرد. این روزها مردن در راحتی هم افتخار میخواهد... بنشینی گوشه خانه ات و در آرامش بمیری شده است آرزو.

ننه حسنی خشمش را کنترل نکرد و شد مایه خفت چند روزش؛ بعضی ها خشمشان را کنترل نمیکنند میشود مایه ننگ کل زندگی شان! مایه ننگ فرزندانشان. چون همیشه روی پیشانیشان انگ فرزند اعدامی و قاتل میخورد. چند

مدت پیش یک رمان میخواندم به نام آونگ، قلم نویسنده حرف نداشت. یکی از موضوعهایش هم همین بود که طرف پسر همه چیز تمامی بود ولی چون پدرش در یک نزاع خیابانی یک نفر را کشته بود، و صندلی از زیر پایش کشیده بودند؛ شده بود یک فرد منزوی و جامعه گریز. چون هرجا که میرفت میترسید از پدرش بپرسند. حتی میترسید ازدواج کند!

یکهو که خشممان را کنترل نکنیم میشویم مورد قضاوت زمین و آسمان. حالا ننه هم همین شده!

حالا کسی نیست بهش بگوید؛ یا بهتر است بگویم کسی جرات نمیکند بهش بگوید مگر چه اشکال داشت که خانم فیض، شما بانوی سلطنتی از دماغ فیل افتاده را پیرزن صدا کرد؟!!! حالا مثلا پیرزن نیستی؟ یا بقول خود سرکار علیه، قرآن خدا غلط شده؟؟

آنقدر زبانم خشک شده که میتوان ازش به عنوان کاغذ خشک کن استفاده کرد؛ اینهم از مثلا دیدن قوم و خویشم! همین هست که سمت کسی نمیروم. وگرنه کسی هست از تنهایی خوشش بیاید یا مثلا برود یک جا مفت مفت بیفتد و بخورد و بخوابد ناراحت شود؟ نه نیست! منهم مثل بقیه دوست دارم خوش بگذرانم ولی همین خاله معصوم کور شده نمیگذارد. بقولِ خودِ خانجون بسوزه اقبالی که از اول شانس نداشت. شده است حکایتِ روزگار من!

اگر خاله معصوم برای من مسافر علم نکرده بود راحت رفته بودیم، بدون این الم شنگه ها! یا مثلا اگر این حاج خانم فیض دهانش را گل گرفته بود و غیبت صغیر و کبیر را نکرده بود؛ الان ما با خوشی رفته بودیم رسیده بودیم. نه مثل الان که 5 دقیقه هست رسیده ایم ولی جرات پیاده شدن را نه من دارم نه ننه امروز موش شده!

***

مجلس را در غیاب خانم فیض یکی از پا منبریها که حالا دیگر برای خودش راه افتاده است میگرداند. هیچکس هم حرفی نمیزند. فقط من بیچاره هستم که هر دم هدف چشم غره های خانجون و خاله معصوم قرار میگیرم. خاله ملوک است که ریز ریز میخندد و میگوید حقش بود. خدا میداند که ته دل من چقدر با این جمله خاله ملوک گرم میشود. البته به ننه رو نمیدهم تا دوباره شیر شود و اوقات همه را تلخ کند.

خانم پا منبری مجلس را دست گرفته و حتی احکام هم میگوید. عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد! وقتی فهمید خانم فیض نیامده آنچنان با شتاب جایش را گرفت که انگار منتظر همین فرصت بوده؛ الحقو والنصاف هم کارش خوب است و همه را به گریه واداشته.

خانجون کنار زنی نشسته که چادرش از چادر همه براق تر است و گلهای درشتی دارد. زن چشمهای سبزی دارد و ته دل مرا خالی میکند. هر از گاهی هم خانجون سر در گوشش میکند و بعد ان خانم بر میگردد و دقایقی را خیره خیره بمن نگاه میکند. اولین باریست که میبینم ننه انقدر دل به مجلس داده و از زمین و زمان گله ندارد. حتی از روی زمین نشستنم ناله نمیکند. امروز به این شک کرده ام که نکند همه آه و ناله های ننه از درد مفاصلش فیلم بوده است!

مجلس با هنر نمایی خانم پا منبری تمام میشود و ما در غیاب خانم فیض از مجلس مستفیض شده ایم. پذیرایی توسط من، خاله ملوک و عروس مهربانش انجام میگیرد و اگر خدا بخواهد همه پا تند میکنند برای رفتن؛ تا به نماز اول وقتشان در خانه یا مسجد محل برسند. فقط چند نفر از همسایه های نزدیک مانده اند و فامیلهای خودی و البته آن خانم با چادر براق!

با صدای خانجون که نامم را میخواند به پذیرایی بر میگردم. این حجم از خودداری خانجون و خاله معصوم برایم نگران کننده هست. اینکه خانم فیض زنگ زده و چه ها گفته را نمیدانم ولی مطمئنم که کم نگذاشته برایمان. ولی حالا

که خانجون هنوز مرا با محبت فرا میخواند؛ یعنی کاسه ای زیر نیم کاسه دارد و من باید حسابی مراقب تله اشان باشم.

منتظر ایستاده ام و به تعریف های بعد هرگزی خانجون از خودم گوش میدهم؛ این آدمی که خانجون در وصفش داد سخن میگوید ناشناخته است.

"بیا بشین قربونت برم... پ چرا لنگه پا وایسادی؟"

آرام کنار ننه که هنوز کتاب دعایی در دستش گرفته مینشینم. یعنی امروز من از کارهای ننه از تعجب شاخ در نیاورم جای شکر دارد.

"خانم زمانی جون این نوم سوای همه نوه هامه! ماشالا ا...اکبری خانمه خانم. از هر انگشتش یه هنر میریزه. یعنی یه جای دلم خوشال باشه همون نقطه ایه که ثمر هس... همش نماز شکر میخونم که اگر بچم رفت خدا یه دسه گل محمدی نصیبم کرد. "

خنده تا پشت لبهایم می آید و من با هزار ترفند میخورمش و مثلا از شرم و خجالت سرم را در گردنم فرو میکنم.

"ایشالا خدا نگهش داره. همینه میگن فرزند صالح گلی هست از گلهای بهشت. والا خانمجونی که شما باشی انتظار نوه غیر ازینم ازتون نمیره. ماشالا ماشالا..."

خاله معصوم از پشت جبهه وارد میشود و چند دانه اسپند را که در دستش دارد روی سرم میشکند و روی ذغال میریزد. امروز من حال خودم را نمیفهمم. دوست دارم نیشگونی از خودم بگیرم تا بفهمم اینها را در رویا میبینم یا بیدارم.

"خانم زمانی جون یوخت ناراحت نشین اسفند دود کردما! بخدا چند روزه ندیدمش تو چشم اومده. میگن هرکی بیشتر دوست داشته باشه بیشتر چشت میزنه."

خانم زمانی چادرش را جمع و جور میکند.

"نه بابا خانم معصومه این چه حرفیه؟ اصلا من عاشق بوی اسفندم. آدمو معنوی میکنه."

در دل به معنوی کردنش میخندم و مات خاله معصوم مانده ام. آخر خاله معصوم در زندگیش یکبار هم من در چشمش نیامده ام. حال امروز چه شده خدا میداند؟

"خانم زمانی جون اومدین راحت جا پارک پیدا کردین؟ ماشین ثمر جلو راحتون نبود؟"

با این حرف خانجون دیگر حال خودم را نمیفهمم. این هم شد حرف آخر؟؟ یعنی کوچه به این بزرگی فقط ماشین من سد معبر میکند؟

"نه خانجون خدارو شکر کوچتون با اینکه پایین شهره پهن و با صفاست! مگه ماشین ثمر جون کدوم بود؟"

خانجون پیروز از رسیدن به نقطه ای که قصد رسیدن به انجا را داشت؛ در جایش جابجا میشود و بادی در غبغب نداشته اش می اندازد و با افتخار سکان را دست میگیرد.

"همون ماشین بزرگ مشکیه! ماشالا بچم دس فرمونش عالیه. همه زنا هسن از رانندگی با ماشین بزرگا میترسنا؛ این ثمر نه! بالاخره دارندگی هسو برازندگی... پول داشته باشی بترسی که فویده نداره. خدا بیامرزه پدرو مادرشو..."

حرف خانجون با صلوات جمع و خدا بیامرزدها قطع میشود و من نمیفهمم در ادامه خانجون میخواست چه در وصف پدرو مادر من بگوید...

صلوات محمدی دوم برای همه رفتگان ختم میشود. خاله معصوم جمع را دوباره دست میگیرد.

"ولش کنید حالا این حرفارو، حرف شادی بزنید."

لبخندی از رضایت که روی لبهای خانجون مینشیند میفهمم که از اول نباید می آمدم.

"والا میگن در کار خیر هیچ استخاره نیس؛ وگرنه میزاشتم تو یه مجلس شادی نقل پسرم میگفتم..."

رو میکند سمت من، انگار من ازش خواسته ام نقل پسرش بگوید.

"والا چی بگم؟ گفتنی هارو به خانجونم گفتم! خدارو شکر دیدین جواد منو..."

انگار که بر تخت پادشاهی تکیه زده خودش را بالاتر میکشد و صافتر مینشیند.

"ماشالا هیچی از آقایی کم نداره. قدش 182 هس، چشاشم مثه خودمه. حالا من عکسشم دادم دست خانم معصومه... نماز خون، روزش ترک نشه! اصلا تا حالا به یه دختر نگاهم نکرده بچم... دیگه نمیدونم چی بگم؟"

و با حالتی پر از غرور بر میگردد سمت خانجون. خانجون انقدر قند در دلش آب کرده اند که هی آب دهانش را قورت میدهد.

"خانم زمانی جون یعنی من اگر خوشبختی این بچه رو ببینم دیگه هیچی از خدا نمیخوام. راحت سرمو میزارم میمیرم..."

جمع یک صدا خدا نکنه ای میگوید و پچ پچ ریزی در حال شکل گیری است که دوباره خانجون خودش را می اندازد وسط معرکه.

"مرگ حقه! نمیر خدا هسو ملکش... خدارو شکر که مرضیم عاقبت بخیر شدو رفت."

ننه حسنی از کنارم پوزخند صدا داری میزند؛ که فشارم را بالاتر میبرد. اگر میتوانست ساکت باشد جای تعجب داشت. خانجون لا الهی زیر لب میگوید و دوباره ادامه میدهد.

"داشتم میگفتم؛ خانم زمانی جون ما کی میخوایم از جواد شما آقاتر؟ ماشالا شناسه، شیر پاک خوردس، خدا دوسه، خدا ترسه، خدا شناسه... اینم دختر ما سرتا پا همینه. ایشالا که بپسنده آقا جواد!"

خون خونم را میخورد و هر دم میخواهم مثل آتشفشان سر ریز کنم. انگار که خانجون میخواهد بار اضافه ای را که بر شانه هایش سنگینی میکند به زمین بگذارد. انگار هروز از صبح تا شب نان مرا داده و مرا ترو خشک کرده و حالا چوب حراج زده است به این دارایی ناچیزش. دیگر نمیتوانم ساکت بنشینم و در نقش دخترهای خوب مورد پسند فرو بروم.

"ببخشید..."

ننه نمیگذارد حرفم را بزنم و می آید وسط کلامم.

"شرمنده از همه چی پسرتون گفتین جز اینکه چکارست؟ چی خونده؟ اصن سرش به تنش میرزه که نشسین نقلشو برا گمپ گلی من میگین یا نه؟ بعدم این دختر صاب داره، عموش هنوز بزرگترشه که باید اول اون بدونه!"

بلبل زبانی ننه یکبار هم که شده سودمند شد. ولی خانجون را با حرفش بهم ریخت.

"یعنی شوما میگین من کس و کارش نیسم؟"

ننه که کتاب دعایش را دیگر کنار گذاشته با زحمت سر پا می ایستد.

"ناراحت نشو ولی اونوختی که باید کس و کارش میشدی نشدی؛ حالا که دیگه از آب و گل در اومده دایه مهربونتره مادر نمیخوا..."

خاله معصوم که هنوز سرپاست و منقل ذغالی در دست ایستاده میپرد در حرف ننه.

"شوما لطفا تو جریان فامیلی دخالت نکن؛ اصلا شما سر پیازی یا ته پیاز؟"

ننه که از دعوای ماشین عبرت گرفته خیلی خونسرد به خاله معصوم نگاه میکند؛ انگار که با نگاهش میگوید تو دیگر هیچی نگو.

"من نه سر پیازم نه تهش؛ ولی ماشالا عمو قدرتش هم سرشه هم تهش. زحمتشم اون کشیده که حالا شده این دسته گل بقول ننتون محمدی."

حالا همه دیگر سر پا ایستاده اند و من اصلا از این دعوا ناراحت نیستم. اصلا پا بدهد منم همراه ننه مقنعه تک تکشان را از سرشان میکشم.

"اوف اوف... همچین میگه عمو قدرتش که آدم تهش میسوزه! مگه همین قدرت خان نبود که تا این دختر برادر زنشو جواب کرد از خونش کردش بیرون؟"

خاله معصوم که انگار نبرد را برده قری در گردنش می اندازد و با افتخار به ضربه ای که زده نگاه میکند.

"خاله معصوم من خودم دوست داشتم مستقل زندگی کنم؛ کم زحمت نکشیدن عمو و زنعمو فاطی..."

"خبه خبه... اصلا لیاقتت همونان که یادت ندادن تو کار بزرگترا دخالت نکنی."

ننه جلوتر می آید و انگار که دیگر تحملش تمام شده باشد دستهایش را در هوا تکان میدهد و با شور از من داد سخن میدهد. خانم زمانی چشم سبز مات ایستاده و تماشا میکند. اصلا انگار دارد خواب میبیند. نه به اسپند دود کردنهای دقایقی قبل خاله، نه به الانش که مرا کرده دستمال تکه کشی. اصلا از اول عمرم همین بوده. یک روز سر خواستنم دعوا بوده یکروز سر نخواستنم. اصلا اگر کسی هم روزی دست بر سرم کشیده از لجبازی آن یکی بوده. این وسط فقط ننه و زنعمو فاطی هستن که مرا بدون ترحم میخواهند. دلم ازین کشمکش میگیرد. این حالت ننه هم که دارد سینه جر میدهد تا از من حمایت کند را هم دوست ندارم. مثلا من خودم چلاقم یا بی زبان؟ حالا دیگران نمیدانند ننه که میداند من زبانم چهلو چار گز است! اصلا خودش همیشه میگوید تو آب نمیبینی وگرنه شناگر قهاری هستی. از صدای خانجون که دارد به ننه میگوید اصلا اگر همنشینی با تو پیرزن هاف هافو

نبود این دختر حالو روزش بهتر از امروز بود دلم میگیرد. راهم را می کشم و میروم سمت حیاط.

بگذار اینها تا صبح بجنگند. از بچگی همین بوده؛ هروقت خواسته اتفاقی در زندگی من بیفتد شده است دعوا! حالا نه که بگویم من عاشق چشم سبز پسر خانم زمانی شده ام ها! نه! توی آشپزخانه لعیا عروس خاله مولوک گوشی را دستم داد که این پسره آویزان است... حالا میفهمم منظورش همین پسر خانم زمانی بوده است.

میروم در حیاط و زیر درخت ازگیل مینشینم. انقدر برگ در اطرافش ریخته که از خزانش دلم یک جوری میشود. پایم را رویشان میکشم تا بشکنند و خش خش کنند؛ ولی برگهایش ضخیم تر از این حرفها هستند؛ تا ان حس خوبی را که میخواهم به من بدهند. هوا تاریک تاریک است. ظلمت که میگویند همین گوشه ایست که من نشسته ام. خنده های کودکی ام در این حیاط خیلی دور به نظر میرسند. روزهایی که دلم میخواست مرا در این حیاط نگه دارند در ذهنم مرور میشود. خانجون وسط همین حیاط ایستاد و داد کشید من یه عمری ننه یتیمش را بزرگ کردم حالا دیگر نمیخواهم خودش را هم مثل گربه به دندان بکشم.

صدای داد و بیداد هنوز از داخل خانه می آید؛ لبخند میزنم. صدای خانم زمانیست که دارد میگوید: "مگر شما نگفتین خانم معصوم این دختر همه چیز داره و فقط یه سایه بالاسر میخواد؟ وگرنه من دختر خواهرم یه تار موش میرزه به صدتا مثه این دختر؟" و ادامه اش را که ننه قطع میکند. "ها پس بگو پسر زپرتیتو خودت، فقط پولاشو میخواستین؟ نخیر خانم تا من زندم نمیزارم چنتا کفتار مثه شما بیان حلوا حلواش کنن"

بلند بلند میزنم زیر خنده. هر بار یک خاستگار می آید ننه از بدو ورودش تشخیص میدهد که این بوی پول به مشامش خورده. و بعد داد سخن میدهد که اگر نریمان پسر خسرو خان را قبول کرده بودم دیگر این بحثها نبود. میگوید تازه یک تو دهنی هم میزدی به خاله معصومت تا هی نگوید خارج خارج...

ولی من خودم بهتر میدانم که تا عشق نیاید جوابم یک کلامست! البته بقول زنعمو فاطی این عشق را هم از ننه یاد گرفتی وگرنه اگر زیر دست آن مادر خدابیامرزت بزرگ شده بودی فقط میشدی نفرت.

صدای ننه که هر لحظه نزدیکتر میشود و با نام میخواندم مرا دوباره به حیاط می آورد. بلند میشوم و برگهایی که به مانتوم چسبیده را جدا میکنم. کاش میگذاشتند همینجا زیر همین درخت با برگها زرد شوم و بپوسم!

"کجایی پس؟"

از زیر درخت بیرون می آیم. ننه یکهو میپرد هوا و دستش را میگذارد روی قلبش.

"زهرمو ترکوندی که! بسم ا...، اون زیر چکار میکنی تو این تاریکی؟ جنی میشیا!"

میروم سمت در زنگ زده حیاط. ننه هم دنبالم سرازیر میشود.

"یهو کجا غیب شدی؟ حقشونو گذاشتم کف دستشون. فکر کردن ما هم عرعر!"

اصلا حوصله بازگویی حرفهایشان را هم ندارم.

"ننه همین الان بگم؛ هرچی گفتی خوب کردی ولی من نمیخوام بشنوم از شاهکارات! اصلنم برام مهم نیس که خاله معصوم میخواسه برام سایه بالاسر درست کنه. گفته باشم!"

میروم و سوار ماشین میشوم. ننه با خنده دارد نگاهم میکند. اصلا نمیفهممش! مثلا تا 5دقیقه قبل داشت سینه چاک میداد الان انگار نه انگار. حتی ناراحتم نیست که دعوا راه انداخته؛ البته اینبار از دعوای راه افتاده ناراحت نیستم ولی بازهم ترجیح میدادم که با صلح و صفا انجام شود.

تقی در را میبندد.

"ولی خوشم اومدا این ننجونت چقدم خوب بلده!"

حواسم نیست و میگویم چطور؟ اصلا قرار بود من خودم را بگیرم تا ننه حساب کار اعصاب خراب من دستش باشد و تا خانه مغزم را نخورد.

"همینکه فیس ماشینتو میداد دیگه! چقدم بلده پیرزن مارموذ... فهمیدی پسرش چکاره بود؟"

میگویم نه میدانم و نه میخواهمم بدانم. ولی انگار که دارم با دیوار حرف میزنم.

"راننده آجانس بود؛ چقد مردم پرو هسن به علی... این خاله معصومت رو خدا خودش میشناسه فقط. مارمولکیه دومی نداره! حالا میخواد تورو بندازه به این زهوار در رفته ها بعد بیاد دختر خونه خراب کنشو بکنه تو چشت... ولی تا من زندم تو خواب ببینه!"

خاله معصوم را نمیفهمم. یک جایی بود گفته بودم سیاست خوب است! گفته بودم سیاست نداشته باشی میشوی هالو! ولی این خاله معصوم ما دیگر پدر سیاست را در آورده.

"ننه خودت خوب میدونی که برام مهم نیس پسرش چکارس! اگر عاشقش بودم کارگرم بود مهم نبود؛ فقط من عاشقش نیستم."

ننه ساکت میشود! به ماشینهایی که از کنارمان میگذرند نگاه میکنم. موتوری که زنی را بر ترکش گذاشته و از بین ماشینها راهش را به جلو باز میکند را با چشم دنبال میکنم. زن دستهایش را بدور کمر مرد حلقه کرده و سرش را گذاشته روی کمرش. مگر تکیه کردن همین نیست؟!!

ننه را دم در پیاده میکنم و اصرارهایش برای داخل رفتن را ندید میگیرم. دلم خانه رفتن را هم نمیخواهد! اصلا دلم هیچ کجا را نمیخواهد. از کوچه بیرون می

آیم و وارد کوچه بالاتری میشوم؛ جلوی آپارتمان نیم ساخته می ایستم و سرم را به فرمان تکیه میدهم و اشکهایم سرازیر میشوند. آخر خدا هم اینگونه نا عادل؟ همه دنیا هم که مرا بکوبن عین خیالم نیست! ولی مگر من بتو نگفتم چه میخواهم؟ مگر نگفتم یکی باشد مهربان باشد؟ یکی باشد که بشود سایه تا من در قامتش قد بکشم؟ مگر نگفتم عشق بیاید و لبهایم را خنده پر کند؟ حالا میروی و برای من پسر چشم سبز می آوری؟ مگر نگفتم هیچ نمیخواهم؟ مگر نگفتم همه چیز را بر دار ببر ولی برایم یک آغوش بیاور؟ یک آغوشی که مرا در هم کشد! نگفتم ار آنهایی باشد که آرام می آیند؟ از انهایی که آرام آرام می آیند و میشوند همه چیزت! از آنهایی که یک روز صبح بلند میشوی و میبینی شده اند همه زندگیت.

دوباره داد میکشم. من از آنهایی میخواهم که شبیه اینهایی که هستن نیست! از آنهایی که وقتی در چشمشان نگاه میکنی غرق میشوی میخواهم. آخر خدا هم انقدر نا عادل؟!!!

***

چند روزیست که حال هیچکس را ندارم. خاله معصوم چندین بار تماس گرفته ولی جوابش را ندادم؛ آخر سر هم پیام داده ایشالا که به حق 5تن خدا آبرویت را ببرد که آبروی ما را پیش فامیل شوهر مرضی برده ای! نوشته حیف مرضی که از آمریکا شور تو را میزند. دیگر بقیه ی پیامش را نخواندم و پاکش کردم.

امروز صبح بیدار شدم و لباس گرم پوشیده و از خانه زدم بیرون. انقدر در خیابانها و بازار پیاده قدم زدم و برای خودم سوار اتوبوس شدم که نا ندارم. پاهایم زق زق میکند. انگشت کوچکم هم به گمانم تاول زده ولی بازهم دلم میخواهد در دل روزگار آدمها خودم را غرق کنم. میروم مینشینم در اتوبوس خط واحد کنار زنها و با یک لبخند این اجازه را میدهم تا سر درد و دلشان را باز کنند؛ نکه عاشق ناله کردن آدمها باشم! نه! فقط میخواهم یکم از زندگی خودم خارج شوم؛ و بروم در دل زندگی بقیه. هرکس یک تفریحی دارد و با یک چیزی دلش باز میشود؛ منهم دلم با اتوبوس گردی! مثلا یکی میرود خرید، یکی میرود با

دوستانش کافه و قهوه میخورد، یکی میرود کوه و فریاد میکشد.... منهم میروم اتوبوس گردی؛ بعدش هم میروم مینشینم دم بازار. سرم را می اندازم پایین و به کفشهای آدمها نگاه میکنم. بنظرم هر کفشی قصه خاص خودش را دارد! کفشها نشان دهنده قسمتی از شخصیت آدمها هستند. بهمین خاطر است که من عاشق کفشم. میخواهم شخصیت حقیقی ام را در پشت هویت کفشهایم قایم کنم.

عصر است و من هنوز در خیابانها سرگردانم. ناهار را از دست داده ام؛ بوی نان تازه را که میشنوم پاهایم شل میشوند. یک نان میخرم و قدم زنان به سمت خانه میروم. بوی نان بوی زندگیست! یاد روستا می افتم. از صبح زود خمیر میکردند و دو ساعتی میگذاشتن تا خمیر بقول خودشان ور بیاید. بعد مینشستن دور هم به نان پختن. تیر داشتن و یک تخته! یک جاجیم دستباف که از آرد سفید شده بود را پهن میکردن و تخته ای که شیب ملایمی داشت را میگذاشتن وسط؛ یک اجاق کوتاه داشتن با یک تابه نان پزی رویش. یکی مینشست و خمیرها را چانه میگرفت. یکی هم که خیلی وارد بود مینشست پشت تخته و چانه ها را با تیر پهن میکرد. سختترین کار دنیا آنروزها به نظرم همان پهن کردن خمیر با تیر و انداختنش روی تابه بود. اینکه آن لایه نازک پاره نشود؛ اینکه زود بچرخاننش تا نسوزد. و بعد نوبت به منو مرضی میرسید تا نانها را دو تا دو تا بقول مش پری جان قوده کنیم. از همانجا برایم دیکته شد که نانها بوی بهشت میدهند. بوی مش پری جان را میدهند؛ که آخر کار لباسش شده بود زیر آرد. یادم نمی آید از کجا ولی یک روز صبح از خواب بیدار شدم و دیدم مش پری جان را از صمیم قلبم دوست دارم. بس که مهربان بود پیرزن! اصلا هم مثل ننه دلگیر نمیشد ازینکه بهش بگویند پیرزن. میگفت من پیرزالم دیگر. برعکس ننه موهایش را حنا نمیبست. یک رنگ مشکی پر کلاغی میگذاشت روی موهایش که دل آدم را سیاهی رنگش میزد. همیشه هم برایمان شعر میخواند؛ انگشت اشاره اش را که قبلا شکسته بود و کمی کج شده بود میگرفت سمتمان و میگفت:

" شهی دارم که از شاها برد باد فتاده بر سر پیغمبران تاج

شماها سیدا جمله بگویید مبارک باد محمد رفته معراج"

بعد هم سجده میکرد و زمین را میبوسید؛ یادش بخیر!

کلید می اندازم و داخل خانه میشوم. جلوی آسانسور پسر همسایه را میبینم که روی زمین پهن شده و در دفترش یک چیزی مینویسد؛ در این هوای سرد نمیدانم اینجا چه میکند؟ تا مرا میبیند بلند میشود و سرپا میایستد و مودب سلام میگوید. پسرک مو فرفری است.

"سلام گل پسر! اینجا نشستی چکار؟ سرما میخوریا!"

لبخند بی غل و غشی میزند.

"اجازه مامانمون داشت با تلفن حرف میزد منم هی ازش سوال میپرسیدم؛ از خونه انداختم بیرون."

و در ادامه جمله اش زیر زیرکی میخندد. منهم به لبخندش لبخند میزنم.

"خوب پسرای خوب نباید موقعی که مامانشون کار داره مزاحمش بشن."

"اجازه، معلممون گفته از ماماناتون بخواین براتون تحقیق کنن."

میگویم تحقیق چی؟ دلم برایش میسوزد که در این سرما با یک لا پیراهن و دماغ سرخ شده اینجا نشسته است.

"اجازه معلممون گفته باید در مورد مشنبی تحقیق ببریم. منم هرچی به مامانم میگم میگه تو خنگی! اجازه مامان ما همش داره با تلفن حرف میزنه."

دستی بروی سرش میکشم.

"خوب میتونی بری از مامانت اجازه بگیری بیای پیش من تا برات در مورد مشنبی تحقیق کنم."

ذوق زده نگاهم میکند.

"اجازه نمیخواد بهش بگم گفته تا هوا تاریک نشده برنگردم."

از اجازه گفتنهایش خنده ام میگیرد.

"چرا همش میگی اجازه؟ مگر اینجا مدرسه هس؟"

"اجازه ما که تو مدرسه نمیگیم اجازه! مامانمون گفته وقتی میخوایم با بزرگترمون حرف بزنیم باید اجازه بگیریم."

حالم را کامل خوب میکند. اصلا انگار نه انگار که چند روز عزلت نشین شده بودم.مجبورش میکنم تا برود خانه شان تا اجازه بگیرد؛ میگویم من در را باز میگذارم تو برو اجازه بگیر بیا؛ تا ببینم چه میخواهی. همینکه پا در خانه میگذارم دوان دوان از پله ها میرسد. نفس نفس میزند.

"اجازه گفت هر قبرستونی میخوام برم؛ برم."

خنده ام را میخورم. اخر این چه طرز حرف زدن با بچه است؟

"باشه بیا تو! "

شال و مانتو ام را در می اورم و روی مبل می اندازم. خیره به وسایلم نگاه میکند.

"اجازه چقدر خونتون گل داره."

این اجازه هایش آدم را کلافه میکند.

"اول اینکه برا هر بار حرف زدنت با من نمیخواد اجازه بگیری! همینکه یبار اجازه گرفتی کافیه. بعدم دوست داری با هم چای و کیک بخوریم؛ بعد بریم سراغ تحقیقت؟"

چشمهایش که ذوق میکنند؛ مرا هم از خوردن چای با کیک هیجانزده میکند.

"ا..."

اجازه اش را میخورد.

"اگر میشه بمن شیر بدین! مامانمون گفته چایی برا پسر بچه ها خوب نیس. من میخوام زودتر مرد بشم، بخاطر همین باید همش شیر بخورم."

دستش را میکشد یعنی میخواهد مفهوم بزرگ شدن را به من نشان بدهد. غش غش از حرکتش میخندم.

"آفرین به تو که انقدر پسر خوب و حرف گوش کنی هسی. مامانت راست گفته."

میروم سر یخچال، کیک و شیر را می آورم و برای او و خودم شیر میریزم. تعارفش میکنم تا بشیند و خودم میروم لپتابم را می آورم تا ببینم مشنبی ای که ازش در مدرسه خواستن تحقیق کند چیست؟ برای خودم هم جالب است بدانم مشنبی کیست؟

آنقدر با اشتها کیک و شیر را میخورد که منهم وسوسه میشوم برای خوردن. صندلی ای کنارش بیرون میکشم و لپتاب را جلوی دو نفرمان باز میکنم. سرچ میکنم مشنبی... سرچ که میکنم؛ مطالبی در مورد مشنبا می آید و این مطلب که صفهای طولانی برای سرویسهای بهداشتی مشنبایی که تنفس را مشکل میکنند. میگویم معلمت در مورد مشنبا و چیزهای پلاستیکی درس داده است؟ میخواهم بدانم چه چیزی مد نظرش است.قیافه اش را کج و کوله میکند؛ یعنی در حالت فکر است. دلم از حالتهایش ذوق زده میشود.

"نه! امروز بهمون شعر یاد داد."

"یعنی اصلا امروز یا دیروز مطلبی در مورد پلاستیک یا مشنبا یا مثلا لاستیک یادتون ندادن؟"

شانه هایش را به معنی نه و ندانستن بالا می اندازد.

"نه! فقط در مورد شعر گفت و مشنبی که توش شعره."

هر دو ساکت میشویم. هر چه در دایره لغاتم میگردم در مورد مشنبی چیزی به نظرم نمی رسد. در لیست آدمهایی که شاید مهم باشند جستجو میکنم تا شاید کسی بعنوان مشنبی را بشناسم؛ ولی راه بجایی نمیبرم. دوباره سرچ میکنم مش نبی... عکس چهره چند پیرمرد می آید! نشانش میدهم که اینها مد نظرش هستند که میگوید نه!

"یعنی شما مشنبی نمیشناسین؟ معلممون گفت مشنبی خیلی شعراش خوبه!"

یکهو میزنم زیر خنده. انقدر میخندم که نمیتوانم حرف بزنم. او هم به تقلید از من میزند زیر خنده و انقدر با هم میخندیم که صدایمان در خانه میپیچد. وسط خنده بریده بریده میگویم منظورت مثنویست؟؟؟

"اجازه بله!"

و دوباره هر دو غش غش میخندیم. اشک از چشمهایم راه افتاده. چقدر وقت بود که اینطور نخندیده بودم؟!!!

وقتی خوب میخندیم؛ برایش مثنوی را سرچ میکنم و گلچین شده ای از مطالبی که بدردش میخورد را میخوانم و او کم کم مینویسد. خوشحالی همین حوالی است فقط باید چشم باز کنی تا ببینی!

دفترش را که گوشه هایش تا خورده گیره میزنم تا صاف شوند.

"تو خیلی خوبی! پس چرا مامانم میگه خرابی؟ مترادف خراب چی میشه؟"

در فکر فرو میرود؛ برای پیدا کردن مترادف خراب و اینجا حال منست که آوار شده. زیر لب زمزمه میکنم ویران، آوار...

"یه پسر خوب که نباید هر حرفی مامانش گفت رو تکرار کنه!"

در دلم غوغاست ولی خودم را نگه میدارم. من که نباید بخاطر حرف این پسر بچه بنشینم و های های گریه کنم؛ ولی دست خودم نیست. اشک می آید و درست پشت پلکم خانه میکند.

"خوب مامانم داشت به خانم معصومی میگفت! همون شبی که اومدن آقای فرهادی رو کتک زدنا... تو راهرو وایسادن با خانم معصومی؛ بعد آقای فرهادی اومده بود خونه شما مهمونیا! مامانم گفت بخاطر اینکه آقای فرهادی اومده بوده خونه تو خراب شدی... بعدم چون وایساده بودن تو راهرو بابام دعواش کرد. بعدم مامانم بهش گفت شور خودتو میزنی، بابام زدش... مامانم..."

هرچه بیشتر میگوید حالم خرابتر میشود. مادرش راست میگوید من با حرفهایش خراب شده ام. میپرم وسط حرفش تا ادامه ندهد.

"بسه لطفا..."

از صدای عصبیم بچه میترسد. دستم را بالا می آورم و اشکهایم را که ناخودآگاه با هر پلکم میریزند؛ پاک میکنم.

مات ایستاده و فقط خیره شده به واکنشهای عصبی ام؛ بیچاره بچه را هم ترساندم. اشکهایم را پاک میکنم و سعی میکنم برویش بخندم.

"هیچی نیست! فقط یکم دلم گرفته... میشه بری خونتون؟"

انگار که منتظر اجازه باشد پا تند میکند سمت در؛ جلوی در یک لحظه مکث میکند.

"اِ... میشه به مامانم نگین من خونتون بودم؟"

چقدر این بچه امروز حرف میزند!

"مگر خودت ازش اجازه نگرفتی؟"

شرمسار سرش را پایین می اندازد.

"نه آخه گفته اگر دیدمتم سلامت نکنم؛ ترسیدم بگم نزاره بیام!"

آنقدر با این حرف آخرش عصبی میشوم که در حال انفجارم. اصلا مگر نمیگویند که سیستم تربیتی بچه ها تغییر کرده؟ مگر هنوز پدرو مادرهایی هستند که بچه را مجبور به دروغ کنند؟ اصلا همه حرفهایی که زده به کنار، اینکه هم به من و هم به مادرش در این سن دروغ گفته خونش را برایم حلال میکند. اصلا مگر نگفت مادرش گفته هر قبرستانی میخواهد برود؟ مغزم از اینهمه سوال دارد میترکد. چقدر فاصله بین خوشحالی تا ناراحتی کوتاهست. شنیده بودم میگویند وقتی میخندی آرام بخند تا بدبختی راه خانه ات را پیدا نکند ها! الان درک میکنم که غم چقدر راحت میتواند بیاید و در نزده وارد خانه قلبت شود.

***

اینکه پسر بچه همسایه کی رفت و چطور رفت؛ را نمیدانم. فقط میدانم از لحظه ای که خراب بر سرم آوار شد روسری ام را از روی مبل کشیدم و بروی چشمها و پیشانی بستم و توی تاریکی پاهایم را جمع کردم در شکمم و دستهایم را حلقه به دورش! آنقدر در تاریکی به اقبال نداشته ام فکر کردم که نفهمیدم چقدر زمان گذشت. یاد حرف زنعمو فاطی میفتم؛ میگفت دختر که باشی روسری سرت هم میشود دشمن. میخندیدم ومیگفتم یعنی روسری شمشیرش را در می آورد و میکند در قلبم؟ میگفت کاش دشمن همیشه از روبرو بیاید. میگفت اینکه میگویم دشمن حتما که نباید شمشیر داشته باشد! گاهی حرف میشود شمشیر و وارد قلبت میشود. میگفت بعضی وقتها مهم هم نیست روسری داشته باشی ولی بعضی وقتها یکم هم که عقب برود میشود نقل مجالس! میگفتم امان ازین روسری که چقدر کارایی دارد. رو ترش میکرد و میگفت حالا تو هرچه میخواهی حرفهای مرا مسخره کن؛ اینهم نشان میدهد دختر همان مادری! بغلش میکردم و میگفتم حالا رو بر نگردان؛ دارم یک چیزی میگویم تا دور هم بخندیم. میگفت خندیدن خوب است ولی جا دارد تا جا! زنعمو خیلی میفهمد؛ میگفت دختر که باشی آنهم از نوع

یتیمش میشوی هدف سودجویان کم بهره... ساکت میشدم و دیگر سر به سرش نمیگذاشتم. الان میفهمم سودجویان بی بهره همین مثلا خانمهای همسایه ما هستند. مثلا چه سودی میبردند ازین کارها؟ هیچ! فقط من شده بودم هدفشان برای بی آبرو کردن.

دلم میخواهد بروم دم در خانه این آقای فرهادی از خدا بی خبر و انقدر فحشش بدهم تا دلم خنک شود؛ حالا مثلا که رفتم و فحش کشش هم کردم! اصلا من بلدم کسی را فحش کش کنم؟ دلم به حال آقای فرهادی هم میسوزد! او هم قربانی همین حرفها و حدیث هاست. بقول ننه بسوزد اقبالی که کوتاه است.

اقبال من بیچاره هم از ابتدا کوتاه بود. از روزی که پدرم عاشق دخترک پایین شهری بی جنبه شد اقبال منهم سیاه ساخته شد....

بلند میشوم و این غصه خوردن را در بقچه ای میپیچم و کناری میگذارم. یکجا خواندم؛ باید برای هر چیزی یکبار غصه خورد، گریه کرد و بعد دفترش را بست و کناری گذاشت. منهم یکبار غصه میخورم برای هرچیز! ولی آنقدر طولانی که خودم هم خسته میشوم. میدانی تنهایی بیش از حد یا نداشتن خانواده ای برای شریک شدن در دردهایشان، باعث میشود دردهایم بزرگتر به چشم بیایند. وگرنه مگر میشود اگر کسی را داشته باشی که مثل کوه پشتت باشد؛ بنشینی و انقدر طولانی غصه بخوری؟

حتی ننه هم اینروزها که درد دارم؛ میرود و در سنگرش کمین میکند. میترسد ترکشهای من دامنش را دوباره بگیرد.

فکر میکنم! در ذهنم هر که را میشناسم از بالا تا پایین لیست کرده و تماشایشان میکنم. چه کسی میتواند حالم را خوب کند؟ آخر میدانی هرکسی برای یک حالی خوبست. بغضی ها هستند وقتی میگویند الو لبخند می آورند کنج لبت... مثلا یکی از همکلاسیهایم که خانه شان شهرستان بود میگفت: "من هروقت حالم خوب

نباشد؛ تلفن را بر میدارم و شماره میگیرم؛ صدای مادرم که در گوشی میپیچد، انگار آبیست بروی آتش. یکهو حالم خوب میشود. انگار از اول هیچ غصه ای نداشتم."

منهم هربار که ناخوش میشدم؛ میرفتم سراغ یکی تا حالم را یعنی دگرگون کند. مثلا بارها وقتی حالم بد بود رفتم سراغ ننه! ننه خنده آورد روی لبم، قربان صدقه ام رفت، کیلو کیلو عشق به پایم ریخت ولی وقتی برگشتم دیدم هنوز دلم آنطور که باید خوب نشده. چندباری هم خانجون را بالا پایین کردم؛ بنده خدا ناخواسته هربار بدترم کرد. خاله معصوم را هم با اینکه از ابتدا میدانستم شخص مورد نظر نیست؛ یکی دوباری امتحان کردم. خاله ملوک بنده خدا هم همیشه انقدر مشغله دارد که باید برای دیدنش وقت قبلی گرفت. آنموقعها که مرضی بود را از حق نگذریم کم پیش می آمد که من دلم اینطور عزلت نشین تنهایی شود. می آمد و آنقدر با خودش زندگی می آورد که من در پیچ و خم حسهای خوبش گم میشدم.

لبخند میزنم. حتی فکر کردن به بودنش هم میتواند حالم را عوض کند؛ ولی آنطور که میخواهم پر رنگ نیست. در ته لیستم نامی دارم که هیچگاه مثل ننه خروار خروار عشق به پایم نریخته، مثل خانجون لحظه به لحظه نگفته که نگرانت هستم، مثل خاله ها هربار با دیدنم اشک در چشمانش حلقه نزده؛ ولی من با صدایش انگار آبی به روی آتشم میشود.

شماره اش را که میگیرم؛ زیاد بوق میخورد تا بگوید الو! ولی همین که صدایش در گوشی میپیچد لبخند میزنم واشک سمجی از گوشه چشمم راه خودش را میگیرد و می آید برای افتادن.

"تو معلومه کجایی پدر صلواتی؟"

همراه با بغض میخندم. گفته بودم که صدایش هم کافیست!

"تو دوباره زنگ زدی تا حرف نزنی؟ اصلا زنده ای پشت تلفن؟"

تمام قوایم را جمع میکنم تا بگویم سلام ولی به جایش میخندم.

"خوب هنوز زنده ای! پاشو یه توک پا بیا سر ساختمون که خیلی سرم شلوغه. همه کارا رو میریزی سر من میری با ننت دور دور!"

باز هم فقط میخندم. این هم از قومو خویش من! ولی میدانم این حرفها بهانه است. اینکه باید بروم کمکش یعنی میداند حالم خراب است. اصلا اگر حالم خراب نباشد؛ بقول خودش بی معرفتم و آن حوالی پیدایم نمیشود.

"حالا یعنی من شدم متخصص ساختمون؟ یعنی من نیام کارت لنگه؟ خوابیده؟"

صدایم خش دارد و قشنگ معلوم است گریه کردم. در گوشی میخندد.

"شما متخصص همه چیزی! اولیشم متخصص خوب کردن حال ما... نکنه صوفی ای، زاهدی چیزی شدی که از گوشه عزلتت بیرون نمیای؟"

همین طلبکار بودنش هم حالم را خوب میکند. اینکه یکی او بگوید و یکی من جوابش را بدهم.

"مثلا الان من بدهکارم شدم؟ همیشه که من نباید خبر بگیرم. یروزم شما زنگ بزن؛ بگو گندیده خانم چکار میکنی؟"

غش غش میخندد.

"حالا چرا گندیده خانم؟ نکنه از تعابیر جدید ننه هست؟"

"نخیر! مگر نمیگن آبم که زلاله یه جا بمونه ولش کنن به امون خدا گند میزنه... من که از آب بالاتر نیستم. منم میگندم."

دیگر نمیخندد. دلم نمیخواهد با شکوه کردنم حال او را هم بگیرم. دلم میخواهد او همیشه باشد و بخندد و دل مرا قرص... اصلا باشد! بدرک که من در تنهایی ام بگندم.

حالم با همین حرفهایش خوش میشود وبلند میشوم شال و کلاه میکنم برای رفتن به کوچه بالایی. وارد راهرو که میشوم؛ دوباره حرفهای پسرک در گوشم میپیچد. همینجا بوده که مادرش زاغ سیاهم را چوب میزده؟!!!

میزنم به در بی خیالی! اصلا به درک که چه گفته اند. اگر بخواهی بنشینی به حرفهای صدمن یه غازه ملت گوش دهی که کارت میشود ماله کشی.

پاییز است و نم بارانی هم زده. هوا انقدر خوب است که همین قدم زدن هم برای خوب شدنت کافیست! همین که بلند شوی و یک لباس گرم بپوشی و کفشهای کتانی ات را از جاکفشی قرض بگیری و راهت را بکشی برای رفتن؛ همین حالت را خوب میکند. چه رسد به اینکه بخواهی بروی دیدن عزیزت...

در نیم باز است؛ هلش میدهم و وارد میشوم. از دیدن اینهمه تغییر یکهو جا میخورم. مدتهاست دیگر بقول عمو نیامدم ببینم چه خبری شده و همه ی کارها را ریختم سرش! حیاط قدیمی مان کجا و این مارپیچ ها کجا؟ این خانه ارثیه ی پدری هست. من و عمو به یک اندازه سهم برده ایم. عمو خانه را زد زمین، و با بقیه پولهایی که برای من و خودش مانده بود تصمیم گرفت؛ آپارتمان سازی راه بندازد. عموی من برعکس همه ی عموهای داستانهاست! نه مرا کتک زده، نه سنگ انداخته بر سرم. فقط آنقدر زیباییها را به پایم ریخته و آرامش داده که بعضی وقتها نفهمیدم یتیم بودن را!

زنعمو هم که مرا همیشه در آغوشش کشیده و گفته خدا تورا دوست داشته که انقدر خوب شدی. من معنای خوب شدنش را نمیفهمم! مگر باقی آدمها چه شکلین که من خوبم؟

چند کارگر دارند مارپیچها را سنگ فرشهای کوچک میکنند. از همانهایی که توی پارکها هستند. سلامی میکنم و میپرسم مهندس شاهچراغی کجاست؟ میگویند بروم طبقه هشت! آه از نهادم بر میخیزد... یعنی همین پایین و در این سرما میان این سنگها و سیمانها بشینم در انتظارش را بیشتر دوست دارم.

تلفنم را بیرون می آورم و شماره اش را میگیرم. همین شماره اش را گرفتن هم یعنی لبخند!

"نگو که پشیمون شدی بیای که میام کشون کشون میارمت..."

غش غش میخندم. کارگرها بر میگردند و چپ چپ نگاهم میکنند. سریع خنده ام را جمع میکنم. آخر مگر نمیدانی؟ در این شهر یک زن خوب بلند بلند نمیخندد! زنها فقط باید لبخند بزنند. آنهم در خفا...

"نه اومدم... فقط این بندگون خدا میگن شما طبقه هشتمی!"

صدایش را تعجب ساختگی میگیرد. من که اورا بهتر از خودش میشناسم.

"نگو که به این مرحله از عرفان رسیدی که پله ها اذیتت میکنن؟"

دلم میخواهد بلند بلند دوباره بخندم و جیغ بزنم. بلند میشوم و میروم سمت ورودی ساختمان.

"نه هنوز مونده تا درجات عرفانم کامل شه! فقط هشت طبقست عمو... هشت طبقه!"

"پاشو بیا بالا هی برام هشت طبقه هشت طبقه نکن پدر سوخته! بیا برات سوپرایز دارم."

میگویم اگر زنگ نزده بودم میخواستی سوپرایزت را چه کنی؟ میخندد و فحش زیر لبی نثارم میکند. از آنهایی که اگر زنعمو بود تا یک هفته قهر میکرد با شنیدنش. تلفن را قطع میکند و من سرخوش با انرژی یکی یکی پله ها را میشمارم!

در دل دارم پله میشمارم. به 144 که میرسم میبینمش که با یک لبخند که سخاوتش اندازه همه دنیاست ایستاده. میگوید 145... حالا که در حاشیه امن هستم و کسی به خودش حق نمیدهد قضاوتم کنم بلند میخندم. آنقدر بلند، که خودم را گم کنم در بی کسی روزهای رفته ام. دیگر ادامه نمیدهم شمردن را! ولی ذهن

ناخودآگاهم تا 150 میشمارد. میپرم و آنقدر تنگ بهم میفشارمش که خودم هم میمانم از کارم.

"عمو لهم کردی..."

قیافه ام را برایش کج میکنم.

"اصلا حیف من که بغلت کردم. ببخشیدا اصلا شمارو چه به این ابراز علاقه ها!"

"قیافتو انقد کج و کوله نکن زشتتر میشی!"

بعد دو تایی باهم میخندیم و تکرار میکنیم: "اگر مادرت بالا سرت بود یادت میداد که دختر نباید صورتشو کج کنه."

و دوباره غش غش میخندیم.

"چرا آسانسورا کار نمیکنن؟"

میگوید چون هنوز این ساختمان نیمه کاره است. باز هم میخندم. اصلا امروز من آمده ام اینجا تا از ترک دیوار هم بخندم.

"به سالن بزرگ هزار رنگ نگاه میکنم. به پنجره های کوچک با شیشه های رنگی اش خیره میشوم که آفتاب مریض پاییزی را هزار رنگ کرده و با سخاوت به همه جا پاشیده، خیره میشوم... قبلا گفته بود طبقه هشتم را میخواهم مختص دردونه بسازم. اصلا تنبلی کردن و نیامدن به طبقه هشتمم هم بهانه بود. میدانستم میخواهد مرا بکشد به اینجا تا مهرش را بغل بغل بریزد سرم؛ و من زیرش خم شوم تا اندازه قامتم گردد.

آنقدر محو ریزه کاریها شده ام که حالم را نمیفهمم. تابحال گفته بودم من این مرد را به اندازه همه نداشته هایم دوست دارم؟

آنقدر محو ریزه کاریها شده ام که حالم را نمیفهمم. تابحال گفته بودم من این مرد را به اندازه همه نداشته هایم دوست دارم؟

راه میروم و دست میکشم روی آجر کاریهای روی دیوار!

"اگر ننه بود میگفت: من نمیفهمم شما بجای رشد کردن مثه اونوریا چرا موندین تو عصر حجر!"

"امان از دست ننه! همان موقعها هم با همه فرق داشت."

میگویم عمو شما از کی ننه را میشناسی؟

"کلاس دوم که بودم با شاهرخ دوست شدم. اوایل تو مدرسه با هم بودیم؛ کم کم خونشون شد خونه امیدم."

مینشیند روی یک کیسه گچ که به دیوار تکیه داده. تا می آیم بگویم لباست کثیف میشود دیگر کار از کار گذشته و منهم زبان خود میگیرم. حالا بگویم که چه شود؟ بگذار بنشیند و در عالم خودش غرق شود. گاهی باید از بعضی چیزها گذشت برای رفتن در حال و هوای خوب. همین گذشتن عمو از لباسش هم میشود یک نمونه اش.

عمو را به حال خودش میگذارم. چشمهایش را بسته و زیر نورهای رنگی غرق شده. منهم در خانه ای که قرارست مال من باشد فرو میروم. مینشینم و به حوض کوچکی که وسط خانه برایم گذاشتند چشم میدوزم. یک حوض آماده به رنگ فیروزه ای. چشمانم را میبندم و به روزی فکر میکنم که درونش ماهیها بالا و پایین میروند. یک روز که با عمو رفته بودیم سفره خانه گفته بودم خانه باید از این حوضها داشته باشد. چقدر این لطفهایش به دل مینشیند. اینکه نگویی و بداند.

دستم را در آب فرضی حوض میکنم. چشمهایم را میبندم. در خیالم کاناپه های آبی نفتی را اطرافش گذاشتم. گلدانهای چوبی از سقف آویزانند. منهم پاهایم را در

شکمم جمع کرده ام و یک پتوی نقش اسلیمی کنارم افتاده؛ و منی غرق شده در یک کتاب.

"دوسش داری؟"

یکهو با صدایش از جا میپرم. جلویم روی دوپا مثل خودم نشسته. برویش لبخند میپاشم. مثل خودش بدون حرف جواب میدهم. اینکه زبانی بگویم دوستت دارم را نمیپسندد؛ میگوید بلند شو خودت را لوس نکن.

"خوب حالا که پسندیدی برات بگم از سوپرایزم..."

"از وقتی خانمت رفته اونور آب، شما هم خارجی شدی. قدیما میگفتی غافلگیر حالا پیشرفت کردی میگی سوپرایز!"

ابرو بالا می اندازد که یعنی خوشش نیامده.

"یعنی آدم زنش بره، ولش کنه به امون خدا هم پیشرفت حساب میشه؟ والا تازه فهمیدم غیرت ندارم؛ وگرنه زن اگر زن باشه و مرد هم اگر جنم داشته باشه باید شب زیر یه سقف باشن. ول کرده منو رفته به امید خدا! زنگم میزنم میگه دلم میگیره تو اون خونه تنها... تازگی هم خانم شرط کرده تا ساختمون تموم نشه، دخترم پیشم نباشه برنمیگردم."

میدانم که نصف بیشترش را از خودش میگوید. اصلا عمو جرات دارد به فاطی جانش بگوید چرا بر نمیگردی؟ ولی میدانم دل گرفتنش را راست میگوید. از وقتی علی را فرستادن برای ادامه تحصیل همه امیدشان بودن من بود. منهم که ساز رفتن زدم دیگر تنهای تنها شدن.

"بزار من زنعمو فاطی رو ببینم برات دارم."

پوزخندی میزند.

"با این اوضاعی که فاطی منو ول کرده رفته میترسم همینروزا مجبور شی بری پیش آرمیتایی، پارمیدایی، چیزی چوقولیمو کنی..."

خودش هم بعد اتمام حرفش میزند زیر خنده.

"اوه، اوه، اوه... چن وقته زنعمو بهت چشم غره نرفته نطقتم باز شده مهندس! کجاست اون شیرزن که شما اینجوری شدی؟ "

دیگر کف زمین پهن شده ایم و زیر نورهای رنگی یکی به دو میکنیم. برای داشتن این حس خوب مهم نیست که لباسهای بی زبانمان را قربانی کنیم. میگویند صدقه هفتاد بلا را دفع میکند؛ یعنی یک چیزی بدهی تا سلامت بمانی! وصف حال ما هم همین است؛ پاکیزگی و آراستگی را دادیم تا این حال خوش دو نفره را بدست آوریم.

"سلام..."

با صدای سلام نفس نفس زده ای از عالم دو نفره مان بیرون می آییم. عمو بلند میشود. منهم به تقلیدش بلند میشوم. یک مرد عینکی شسته رفته را میبینم که با عمو دست میدهد و بابت تاخیرش عذر میخواهد. خودم را جمع و جور میکنم و پشت لباسم را که با خاک و گچ یکی شده میتکانم.

"ثمر جان که خدمتت گفته بودم ایشونه!"

یکهو ازینکه اینطور مورد توجه ناگهانی قرار میگیرم موذب میشم. اصلا من وقتی زیادی پر رنگ شوم دست و پایم را گم میکنم. از بچگی همینطور بودم؛ این دیگر ربطی به پدرو مادر نداشتنم، ندارد. حالا هم عمو یکهو آمده و دقیق دست گذاشته آنجا که نباید! دست و پا شکسته سلام و اظهار خوشبختی میکنم از ملاقاتش!

سرم را پایین می اندازم. حس میکنم کل صورتم داغ شده؛ یعنی من با این عمو قدرت تنها شوم...

"خوب میدونید مهندس این کار قدرت بدنی هم میخواد، بهتره اگر علاقه دارن ثبت نامشون کنید کلاسی، جایی... من خودم چنتا از دوستام تو آموزشگاها تدریس میکنند..."

عمو میپرد در حرفش.

"ببین مهندس جون، این کلاسا بدرد این دختر نمیخوره. اهل کلاس رفتن نیست... میگه باید تو عمل یاد بگیره..."

اصلا متوجه حرفهای عمو با این آقای مو فرفری نمیشوم. اصلا نمیدانم این آقا که قیافه ش شبیه معلمهای زبان انگلیسیست کیست؟!!! و عمو دارد سر چه چیزی با او چانه میزند. اینکه من باید قدرت بدنی داشته باشم را هم درک نمیکنم. آخر من آنقدرها هم لاجون نیستم...

"ببخشید..."

جفت پا میروم وسط یکی به دو کردنهایشان و آنجا را که دارد مرد به عمو میگوید اولا من مهندس نیستم را قطع میکنم. هر دو ساکت میشوند و انگار تازه متوجه حضور منهم شده باشند رو میکنند به من!

اصلا لعنت به اعتماد به نفس پایین من!

"عمو میشه بمنم بگین بحث سر چیه؟"

تک خنده ای میکند. و دستش را با افتخار پشت سر مردی که مهندس نیست میگذارد.

"این مهندس ما قراره بیاد و یه مدت ما در خدمتش باشیم."

آنقدر با افتخار میگوید و کلامش را به انتها میرساند انگار مثلا در خدمت اوباما هست و منهم الان با این توضیح فهمیدم که موضوع از چه قرار است. مرد لبخندی میزند و دوباره از عمو جدا میشه.

"جناب شاهچراغی فکر کنم خودتون بیشتر میل دارید دختر خانمتون بیاد و یاد بگیره؛ احتمالا هم میخواین تو پروژه های بعدی دیگه خودکفا شین..."

عمو میزند زیر خنده.

"نه به جان مهندس! خودش دوست داره ولی من هنوز بهش نگفتم تا سوپرایزش کنم."

و در ادامه دوباره میخنده. عمو گاهی با کارهایش روی اعصاب ادم اسکی میکند. اصلا نمیدانم میخواهد چه چیزی را به من آموزش بدهد. اگر معلم زبان باشد؛ که من احتیاجی ندارم! تازه یعنی زبان قدرت بدنی میخواهد؟

"عمو میشه بدونم چه نقشه ای برام کشیدی؟!!!"

"عمو جون مهندس قراره تو بعضی واحد ها برامون حجاری کنه. منم گفتم..."

"حجاری؟!!!"

صدایم از حد معمول بالاتر است و انگار جیغ کشیدم. اصلا شاید جیغ زدم خودم خبر ندارم. هیچ فکری در مورد موضوع پیش آمده، به ذهنم نمیرسد. اینکه بخواهد در خانه حجاری کند خودش به خودی خود وحشتناک است؛ دیگر چه رسد به اینکه من هم بیایم و بشوم شاگرد حجار!

"عمو من کی به شما گفتم میخوام حجاری یاد بگیرم؟ بعدم مگه اینجا تخت جمشیده که میخوای حجاری کنی؟"

آقای حجار میزند زیر خنده. عمو هم پا به پایش میخندد! درک نمیکنم این کارهای سرخودی عمو را!

"نه! خوب مستقیم که نگفتی... چند مدت پیش خودت گفتی دوس داری بری توی یه کارگاه سفال سازی کار کنی."

میخواهم از دست عمو بمیرم. دلم میخواهد بروم و خودم را از پنجره پرت کنم بیرون... این سرخوشی عمو را همیشه زنعمو فاطی کنترل میکرد؛ که حالا بلاد کفر نشین شده. این مرد افسار گسیخته را هم گذاشته اینجا تا هرکاری دلش میخواهد بکند.

مرد حجار کیفش را گذاشته زمین، خم شده و زانوهایش را گرفته و فقط لرزش شانه هایش نشان میدهد که میخندد. عمو هم دست کمی از او ندارد. فقط من مثل آتشفشان ایستادم.

"خیلی... خیلی باحالی مهندس..."

در میان خنده هایش ابراز احساسات هم میکند. همینم مانده که بیایم و کارگر حجار شوم. نه اینکه حجار بد باشد! نه! فقط بقول خود حجار قدرت بدنی میخواهد. اصلا قدرت بدنی به کنار؛ علاقه که باید باشد!

"خوبه خودتون دارین میگین سفال!"

سری به نشانه بی اهمیت بودن موضوع تکان میدهد.

"تو حالا بیا ببین اول... من که میگم از سفال سازی بهتره. تازه اون دستاتم میشه پر گِل! بعدم تقی بیفته زمین میشکنه! خودت ماشالا اهل هنری؛ ببین چند هزار ساله تخت جمشید رو ساختن! هنوز سرپاست. هنر باید بقا داشته باشه."

دستهایش را از هم باز میکند یعنی ازین واضحتر؟!!!

جناب حجار که خوب خنده هایش را کرده حالا با چهره ای بشاش و سرحال ایستاده و به یکی به دو ما نگاه میکند. دلم نمیخواهد فعلا این بحث را ادامه دهم. جلوی یک غریبه هرچه به عمو بگویی قبول نمیکند. اصلا با کلاس رفتن و یا حجاری یاد گرفتن هم مشکلی ندارم؛ اینکه میخواهد ساختمان را بکند موزه هنرهای باستان در کَتَم نمیرود. همینکه آمده نمای ساختمان را روم باستانی کرده

هم زیادی است. عمو همیشه همین است، تا گند چیزی را در نیاورد ول کن ماجرا نمیشود.

با اینکه عمو روی اعصابم راه رفته ولی حالم خوب است. هرچه اصرار میکند تا بروم و امشب را به یاد قدیم، دخترو پدری طی کنیم نمیروم. خوشحالم که زنده ام. خوشحالم که راه میروم و از هوا لذت میبرم. حالا که خوب فکر میکنم دلم برای ننه حسابی تنگ شده. میروم بازارچه محله و یک روغن چرخ میخرم. از گلفروشی هم یک بسته نرگس میگیرم. تا برسم خانه هی نرگسها را بو میکنم و لبخند میزنم. اصلا مرا چه به زانوی غم بغل کردن؟ من باید بخندم تا مثل گل هربار شکوفاتر شوم.

دم در خانه که میرسم انگار بال در آورده ام. زنگ در خانه را که میزنم؛ تازه با خودم میگویم نکند ننه خانه نباشد. نمیدانم این ننه با این همه دم زدنش از تکنولوژی چرا برای خانه اش یک آیفون نمیگیرد؟ چند باری گفته کلید را ببر و از رویش برای خودت یکی بزن، ولی من زیر بار نرفتم. نمیشود روی خلق ننه حساب کرد؛ یکهو یک چیزی بشود چشمش را میبندد و دهانش را باز میکند؛ منهم حساس، به دل میگیرم.

سه بار زنگ میزنم تا صدای آمدم آمدمش را میشنوم. دلم با صدایش که خانه است قرص میشود. باید همین روزها بروم دنبالش و با هم برویم یک خرید ننه پسند! بدرک که کسی نیست تا برایش لباسهای رنگی رنگی بپوشم. خودم و ننه برای یک دنیا کفایت میکنیم.

در را که باز میکند میپرم و در آغوش میکشمش؛ بزور خودش را جدا میکند.

"بسم ا...! معلومه از بس مثه جغد میشینی تو خونه بایدم..."

میخندم و میگویم سلام.

"برات روغن گرفتم."

قیافه میگیرد.

"فکر کردم این گلارو گرفتی برام!"

به حیاط خزانش نگاه میکنم. فقط درختهای نارنجش هنوز استوار ایستادن. اصلا درخت یعنی نارنج! بهار بمیری برای بوی بهارهایش و زمستان دلت قرص شود از سبزی اش.

گلها را جلویش میگیرم و پهن لبخند میزنم.

"این گلها تقدیم به حسنی بانوی خودم."

قیافه اش یکم باز میشود ولی هنوز در فیگور است.

"حالا بعد اینهمه روز اومدی روغن گرفتی برام چکار؟ مگه من خودم ندارم؟!!! همچینم منت میزاری انگار که شاخ قول شکوندی!"

میفهمم این اداهایش برای چیست! اینکه چند بار زنگ زده و من جوابش را ندادم برایش گران تمام شده ولی جور دیگری دلخوریش را نشان میدهد. میروم زیر درخت گل یخ می ایستم؛ هنوز یک ماهی به گل دادنش مانده. ولی من همین حالا هم از تصورش سرمست میشوم.

"خدارو شکر..."

"خدارو شکر رو که بله! ادامه؟!!!"

قری در اندام تپلش می اندازد و میرود سمت خانه.

"قبلا یه لیستی بهت گفته بودم از خلقتا!..."

میگویم خوب؟؟؟

"حالا ننه خل و چلم بزار تنگش..."

غش غش میخندم.

"حسنی خانم یادت باشه جدیدا دیگه غریب خودی هم نمیکنیا! همه رو از دم بی نصیب نمیزاری... با همه ها با منم ها؟"

"رودرواسی که باهات ندارم ننه! وقتی خل بازی در میاری من بهت نگم بعد برن پشت سرت حرف بزنن خوبه؟"

ننه باشد بگو فحش بدهد... بگو آدمها کنارت باشند بگو خروار خروار پاره آجر بر سرت بریزند. همین که بودنشان دلت را قرص کند کافیست. ننه برای من فقط همسایه نیست! ننه برای من به جای تمام نداشته هایم هست.

کیفم را میگذارم لبه باغچه و روغن به دست میروم سمت در حال. بازش میکنم و لولا هایش را روغن میزنم. ننه در سکوت ایستاده و نگاهم میکند؛ این یعنی راضی است.

"الهی ننه قربونت بره..."

برمیگردم کیفم را بر میدارم.

"خوب من دیگه برم."

"کجا ننه بیا که برات خوراک نگه داشتم. یعنی هروز برات نگه میدارم."

انقدر تن صدایش پایین است که به زور میشنوی. انگار که نمیخواهد بگوید تمام این چند روز را چشم انتظارم بوده.

یک نفس عمیق میکشم.

"رفته بودم سر ساختمون پیش عمو، یک طبقه برام ساخته ازینا که شیشه هاش رنگیه، یه حوضم گذاشته وسطش، دیواراشم برام آجر زده..."

همچین کسل و بی علاقه میگوید خوب؟؟!!!

"من بهش هیچی نگفتم؛ ولی نمیرم اونجا!..."

یکهو سرش را میچرخاند سمت من و انگار نطقش باز میشود. نه به خوب بی جان آنموقعش نه به این لبخند تا پهنای صورت الانش.

"ننه یعنی به کل نمیخوای بری؟ پس فاطی چی میشه رفته بس نشسه؟ یعنی همین کنار میمونی؟ چه بسوزه قدرت! هی میگه حواست به مهمونت باشه دیگه دو، سه ماه بیشتر در خدمتت نیس... همچین با فیس میگه آدم ته دلش خالی میشه. حالا هم بهش نگو بزار فاطی برگرده بعد بگو..."

برای خودش تند تند میگوید. انقدر خیالش راحت شده که مرا به خنده می اندازد.

"حالا چطو شد گفتی نمیری؟"

میگویم هنوز که نگفتم.

"عمو فک کرده من دلم بند حوض وسط خونه میشه. دوسش داشتما ولی حوض باید تو حیاط باشه، عینهو حوض شما، عینهو حوض خونه قدیمی... حوض وسط سالن به چه دردی میخوره ننه؟ آدم یاد فیلما میفته. همه چیش قشنگ بودا ولی غیر واقعی. میدونی ننه یاد گرفتم تو واقعیت زندگی کنم. اینکه برم تو اون خونه خودمو بزارم کنار اون رنگی رنگیا مثه کبک سرمو کنم زیر برف به مزاقم خوش نمیاد. بخاطر اینکه عمو رو دلسرد نکنم نگفتمش ولی حالا زنگ میزنم ملتفتش میکنم."

چشمهایش هم میخندن.

"پس من زنگ بزنم شاهرخ بگم این بیلیت منو بده پس...بیا تو ننه، بیا غذات از دهن میفته قربون قدو بالات برم که نه خُلی نه شِفته..."

خندمو میخورم. وقتی جدی تعریفم را میکند خندیدن قدغن است.

"ای داد ازین زندگی که چقدر بی صدا ارتقا و تنزل مقام پیدا میکنی..."

میدانی زندگی همین است؛ یک روز که کارهایت در نظر آدمها خوب باشد میشوی اسطوره. میشوی علی دایی که همه دنیا میشناختنش. یک روز هم که هوا ابری باشد و کارهایت باب طبع ملت نباشد میشوی هیچ! عین خاکستری در باد رهایت میکنند.

"آهای حسنی خانم تازه داری رو میکنیا! شاهرخ خان بیلیت فرساده بعد شما هیچی بمن نگفتی... بعدا نیای توقع کنی چرا فلان حرفو بهت نزدما."

لباسهایم را در می آورم و از همانجا صدایش را میشنوم.

"شوما قبلنی تلافی کردی... چرا نگفتی این مرتیکه همسایت اومده بوده خونت؟ اصلا نگفتی نقلش... منم گفتم به بچم اندازه چشام اعتماد دارم،کلامی هم بهت نکردم. اینم که رضایت دادم شاهرخی برام بیلیت بیگیره، گفتم میری میشی حاجی حاجی مکه من اینجا میپوسم. گفتم وقتی داری اثاث کشی میکنی من نباشم ببینم. روز اولی هم به قدرت گفتم برات خونه نگیره، گفتم بچم عادت به این خونه های قفسی نداره. بیاد پیش خودم، گفت نه! حالا اونروزیم که شاهرخ زنگ زد نقل بیلیت اولش زنگ زدم قدرت. گفتم کی میخوای این بچه رو ببری؟ گفت 3ماهه دیگه... البت گفتمش ثمر دیگه اون ثمر نیس! گفتم بایس اول از خودش بپرسی. گفت رو حرفم نه نمیاره..."

شانه هایش را به معنی ندانستن بالا می اندازد؛ میرود سر اجاقش تا برایم ناهار بیاورد...

***

برای ننه از کاری که عمو برایم سر هم کردم میگویم و ننه غش غش میخندد... میگوید قدرت از همان بچگی هم کارهایش بی حساب کتاب بود. میگویم ننه بی

حساب کتاب داریم تا بی حساب کتاب. میگوید همچین بیراه هم نیست! کار که عار نیست. هروقت دیدی حوصلت سر رفته شال و کلاه میکنی و میروی وردست جناب حجار. میگوید تازه راهش هم دور نیست بخواهی پول بی زبان را بدهی بنزین بریزی توی آن ماشین بقول ننجونت بزرگ و بری آن سر شهر کلاس! میگویم ننه خوب میروم یک کلاس نزدیک خانه. میخندد و میگوید دارم برایت مثال میزنم و ای داد از دست تو که انقدر ساده بازی در می آوری. بعدش هم با هم تبانی میکنیم تا وقتی زنعمو فاطی نیامده؛ به عمو قدرت هیچ نگوییم که من به آن خانه برو نیستم.

به عمو شب قبل خواب پیام میدهم کی این استاد اهل فن شروع میکند به کار کردن؟

سریع جواب میدهد؛ از پس فردا! آنقدر سریع جواب میدهد که دل آدم میریزد، نکند واقعا پارمیدایی در میان باشد که عمو گوشی به دست نشسته. میدانی ننه همیشه میگوید زن بالش زیر سر است. اگر نباشد نمیشود بدون بالش خوابید؛ چون گردنت خشک میشود. روزی هم که زنعمو میخواست برود؛ کشیدش کنار و گفت فاطی، این قدرت احساساتیست! ولش نکن برو به امان خدا. اصلا نصفه شبی در اتاقم فکری شدم. مثلا همین آقای فرهادی و خانمش اگر کنار هم بودن احتمال به خطا رفتنشان خیلی کمتر میشد. نه اینکه احتمالش صفر باشد، ولی بازهم وقتی مرد و زن کنار هم باشند و یکدیگر را تیمار کنند؛ مگر یکیشان مریض باشد برود دنبال دیگری. ولی وقتی تنها شوی هزار فکر به سرت میزند؛ مثل الان من!

اگر یک همخانه داشتم بجای این فکرها و غصه های صدمن یه غاز، یک فکر بهتر میکردم. ذهنم میرود سمت حجاری! به سقف اتاقم که ستاره های شبرنگ شبها میدرخشند خیره میشوم. من تابحال حتی در ذهنم هم به حجاری و یاد گرفتنش فکر نکردم. حتی منی که میگویند تخیلاتم غریب هست. پس این آقای حجار چطور بلند شده و رفته حجاری یاد گرفته؟ به پهلو میچرخم. قصه اش حتما قصه جالبیست! اینکه بروی از بین اینهمه کار حجار شوی یعنی یا خیلی هدفمند و از روی علاقه رفتی سمتش، یا مثلا... دوباره میچرخم سمت سقف! یکهو دلم

یکجوری میشود. نکند بیچاره از سر نیاز و یا اجباری این کار را یاد گرفته باشد. بلند میشوم مینشینم و پاهایم را آویزان تخت میکنم. همیشه دلم برای آدمهاییکه اجباری یک کاری را انجام میدهند میسوزد. حتما این بیچاره هم پدرش حجار بوده و مجبور شده برود وردست پدرش بشود حجار. دوباره دراز میکشم، یک سوز سردی از یک جایی می آید که دل مرا بیشتر خالی میکند. وگرنه آدم خودش بخواهد برود دنبال یک هنر یا یک کار نمیرود بگوید من میخواهم حجاری یاد بگیرم. نه که بد باشد! نه! خیلی عامه پسند نیست. مثلا منهم مثل همین آقای حجارم. توفیق اجباری نصیبم شده تا بروم و بشوم شاگرد حجار...

***

امروز جمعه است و ننه از صبح خروس خوان به من زنگ زده و گفته آماده شوم تا برویم خرید.هرچه هم گفتم پدر آمرزیده جمعه را چه به خرید کردن کوتاه نیامده و پاهایش را در یک کفش کرده که امروز جمعه بلک است. میگویم جمعه بلک دیگر چه صیغه ایست که به فرهنگمان اضافه کردی؟ میگوید برندهای معروف امروز آف زده اند و باید از این حراجی نهایت استفاده را ببریم. مرا از صبح همه جا کشانده و در آخر نا امید و دست از پا دراز تر به خانه آورده. منهم اصلا برویش نیاوردم که آخر در حراجیهای وطنی برای بانوی متشخص 70 ساله چیزی پیدا نمیشود. هر چیزی را که انتخاب کرده نپسندیدم. نصیبش از اینهمه گشت و گذار یک پالتوی نخ کش شده و یک شال گلبهی! آنقدر حواسش به حراجی و لباسهای رنگارنگ بوده که حتی دقت نکرده پالتو نخ کش است. حالا هم نشسته روی زمین و زانوی غم بغل کرده که تقصیر تو هست که دقت نکردی و چشمهای من دیگر نمیبیند.

با التماس نگاهم میکند تا اینهمه راه را برگردیم و جنس را مرجوع کنیم. به نگاههایش اصلا توجه نمیکنم و بلند میشوم جل و پلاسم را جمع میکنم و میروم خانه. ناهار را که به لطف گردشهای خانم مجبور شدیم در فست فود بخوریم. حالا

میخواهم بروم و فکری برای شام کنم که ازین ننه افسرده از خرید نا موفق آبی گرم نمیشود.

عمو پیام داده که فردا را یادم نرود. برایش مینویسم نترس یادم نمیرود. و در دل انقدر مشتاقم که خودم هم تعجب میکنم. بیشتر مشتاق اینم تا بروم و ببینم قصه این مرد حجار چیست؛ تا اینکه بخواهم واقعا حجاری یاد بگیرم.

لباسهای فردا را مرتب میکنم و با امید تجربه جدید به تخت میروم. آنقدر هیجان دارم که انگار دخترک هفت ساله ای هستم که میخواهد برود کلاس اول. ترس از خواب ماندن باعث میشود که خواب نصفه نیمه ای داشته باشم. آخر اولین باریست که میخواهم خودم مستقل بیدار شوم و به دنبال هدفی بروم. هدف داشتن در زندگی خیلی مهم است. تورا به جلو هل میدهد. اصلا هم تا وقتی هدفی نداری حس نداشتنش را درک نمیکنی؛ روزهایت پشت سر هم شب میشوند و تو حس نمیکنی که چیزی گم کرده داری؛ تا اینکه هدف دار شوی! یکهو میبینی چقدر زندگیت خالی بوده، چقدر روزهایت را به بطالت شب کردی و چقدر از زندگیت را در جا زدی...

صبح بالاخره از راه میرسد و من پر از دلهره رهسپار خانه قدیمی حالا جدید شده میشوم. وقتی میرسم از اینهمه عجله پشیمان میشوم، جناب حجار هنوز نرسیده! در دل خدا را شکر میکنم، خدا خیرش دهد که دیر کرده! همینکه دیرتر هم ببینمش خودش نعمت است. عمو همانطور که فکر میکردم خانه را کرده موزه، گچبریهای در هم پیچیده آدم را میبرد و دقیقا وسط یونان پیاده میکند. هر چه هم شکایت کنی میگوید اینروزها خانه های بالا شهری باید تجملات داشته باشند تا به چشم بیایند، میگوید از بس رقابت زیاد شده؛ ساختمانهای ساخته شده مانده اند روی دست مالک و باید هزار رنگشان کرد تا به چشم مشتری بیایند.

میروم لب پنجره و به آسمان نیمه ابری نگاه میکنم. کمی خم میشوم تا جیاط را بهتر ببینم. خدا را شکر طرح مارپیچ ها در کنار شکلهای هندسی ازین بالا زیباتر

به چشم می آیند و از آن همهمه ای که وقتی در حیاطی کم میکند. مینشینم لبه پنجره که هنوز حفاظ ندارد و به پایین خیره میشوم. کوچه خلوت است و آدمهای زیادی تردد نمیکنند.یک دوچرخه سوار را از سر کوچه میبینم که بی هیچ استرسی رکاب میزند. به جلوی خانه که میرسد در حیاط باز میشود و داخل می آید. آنقدر سر و صورتش را پوشانده که نمیتوان تشخیصش داد؛ با نگاهم دنبالش میکنم و از کیف چرمش میفهمم که همان استاد اهل فن هست. از تعجب چشمهایم گرد میشوند و بیشتر دلم برای این مرد و اجبارهایش میسوزد. بیچاره در این صبح سرد پاییزی رکاب زده تا به کارش برسد. قبل اینکه بیاید پله ها را دوتا یکی میکنم و به طبقه همکف میرسم. هنوز میان پله ها نرده زده نشده و دلهره ام را زیاد میکند این بالا پایین رفتنها. دم در که میرسم جناب حجار هم دوچرخه اش را پارک کرده و مشغول خوش و بش با کارگرهاست. کلاه ایمنی پوشیده و با یک شال صورتش را کامل پوشانده که آدم را یاد قاتل پهلوان خلیل می اندازد. آنچنان هم هوا سرد نیست که این بیچاره انقدر خودش را غرق لباس کرده. حتما میترسد سرما بخورد و کارش را از دست بدهد. ظرف غذایش را که دورش پارچه پیچیده از ترک دوچرخه اش بر میدارد، در دل ناخودآگاه از استیل پیرمردی اش خنده ام میگیرد. انگار دارم مردهای 30سال پیش فیلمها را میبینم که با دوچرخه از سرکار می آیند.

سلام بلندی که رو به من میکند باعث میشود ناخودآگاه خودم را جمع کنم و بجای سلام سرم را برایش تکان دهم. یکهو معذب میشوم از حضورش؛ برمیگردم سمت لابی. این مرد نه تنها شغلش عجیب است خودش هم از آنهاییست که از ته بازار مسگرها و بین مغازه های خرت و پرت فروشی در آمده، از آنهایی که سالهاست دیگر تاریخ مصرفشان گذشته و به قول معروف عتیقه حساب میشوند.

صدای قدمهایش را از پشت سرم میشنوم که انگار خیلی عجله دارد. نه به آن رکاب زدن بی حالش نه به این قدمهای محکمش! میخواهم از پله ها بالا بروم که صدایم میزند.

"خانم ثمر از طبقه همکف شروع میکنیم."

پایم روی پله ها ثابت میشود. نمیدانم چه گفته و من چه شنیدم ولی دست و پایم را گم کرده ام. بی اعتنا به مکث من صدای پایش را میشنوم که میرود سمت یکی از واحدها و مرا در این بلاتکلیفی نوظهور تنها میگذارد. نفس عمیق میکشم و دنبالش راه میفتم. وسط سالن ایستاده و پشت به من دارد کلاه و شالش را در می آورد و خیره شده به یک دیوار که سنگ ناموزون بزرگی را وسطش کار گذاشتند. تلفیق سنگ با دیوارهای اطرافش تضاد ناهمگونی ساخته. وقتی برمیگردد من مردی را میبینم که دیگر موهایش فرفری نیست. سرش را کامل تراشیده و با یک عینک گرد بزرگ نگاهم میکند. اصلا شباهتی به آن آقای معلم زبان ندارد! حالا بیشتر با این تیپ و قیافه شبیه خلافکارهای کیف قاپ شده است.

میچرخد و میرود در یکی از اتاقها، و بیخیال منی میشود که هنوز وارفته وسط سالن ایستادم. ذهنم انگار برای اولین بار راهش را گم کرده و من نمیتوانم حتی خیال پردازی کنم. با یک بلرسوت آبی برمیگردد. یک کیف هم دستش هست. میرود سمت سنگ نخراشیده روی دیوار و کیفش را با صدا می اندازد روی زمین کنار پایش! اصلا انگار من وجود ندارم. دستش را آرام روی سنگ میکشد، انقدر با حس اینکار را میکند که انگار یک موجود زنده است.

خم میشود و کیفش را باز میکند و چکش و چند ابزار بیرون میاورد.
آنقدررفتارش آرامش دارد و بی اعتنا به اطرافش هست؛ که ادم را در خلصه میبرد. در ذهنت فرهاد می آید که دارد بیستون را میتراشد. یکهو با صدای بلند برخورد چکش از جا میپرم و هین بلندی میکشم. انتظار نداشتم به این زودی شروع کند. 5دقیقه ای که چکش را بر میخ ضخیم آهنی میکوبد، دست از کار میکشد. خم میشود روی سنگ چکش خورده. ازینجا که من ایستادم هیچ تغییری را حس نمیکنم؛ ولی خودش آنقدر دقیق نگاه میکند که فکر میکنم نکند با همین چند چکش پیکره ای تراشیده.

"میتونی بری خونه!..."

صدایش را که میشنوم از عالم خیالم کشیده میشوم بیرون. دیگر نه او فرهاد کوه کن است و نه سنگ تغییری کرده. یعنی کارش با همین دو چکش زدن تمام شده که میخواهد تعطیل کند؟

" چرا؟!!!"

صدایم انگار از یک عالم دیگر به گوش میخورد. آنقدر غرق تماشای حس و حالش با سنگ شده ام که انگار نه انگار! فقط در جوابش میگویم چرا؟

برمیگردد و من صورت پر خنده اش را میبینم. انگار که دارد از دیدن یک کمدی لذت میبرد.

"چرا داره خانم محترم؟ تا حالا کار کردی؟"

خیره نگاهش میکنم. منظورش را نمیفهمم. اگر کار خانه را فاکتور بگیریم نه! راستش تابحال هیچوقت فکر کار کردن را هم نکرده بودم. من بیشتر دوست دارم گوشه ای بنشینم و کلیدهای کیبورد را فشار دهم.

"چکاری؟"

خنده اش بیشتر میشود.

"کار... هرکاری... منظورم اینه تاحالا رفتی سر کار؟"

میگویم نه! میخواهم توضیح بدهم که عمو دوست ندارد، ولی حرفم را میخورم. اصلا به این مرد چه مربوط میشود؛ من بیایم و برایش توضیح بدهم که عمو گفته همینکه شما بنشینی و داستان بنویسی برای من یک دنیاست!

میگوید مشخص است و به من اشاره میکند.

"متوجه نمیشم منظورتون چیه! من... اولین باره حجاری میبینم."

سرش را به معنای تاسف تکان میدهد؛ و این یعنی وضعیت من اسفبار است. مردک خودش را ندیده با آن دوچرخه و ظرف غذایش که اینطور برای من سر تکان میدهد.

"درست! اینکه اولین باره حجاری میبینید؛ اصلا مشکلی نداره. فقط اینکه انقدر تو هپروت سیر میکنید یکم... چطور بگم بهتون... یکم دست و دل ادمو از کار میندازه. همیشه همینطور تو یه دنیای دیگه سیر میکنید؟"

حرفهایش و سوالش که حالت تمسخر دارد،خون را به صورتم می آورد. هم خجالت میکشم و هم عصبانیم. مردک دله دزد هرچه از دهنش میرسد...

"خوب آدم منشی یه شرکتم که میشه یه لباس متناسب با فضا میپوشه، الانم تو این خاکا..."

دستش را برای نشان دادن اطراف تکان میدهد.

"فکر نکنم لباستون متناسب فضا باشه. بعدم من یه نفرو میخوام که حواسش جمع باشه نه اینکه تو فضا سیر کنه. امروز تشریف ببرین خونه و وقتی دیدید میتونید با چشم مغز ببینید نه با چشم دل تشریف بیارین..."

چشم دل دیگر چه صیغه ایست؟

"در ضمن لباس مناسبم یادتون نره..."

لبخندش را گل و گشادتر میکند. اینکه انقدر در برخورد اول در نظرش مسخره می آیم، تا سرحد جنون عصبانیم میکند.

"من حواسم خیلی هم هس! فقط آدم وقتی منشی هم میشه روز اول میان بهش شرایط کارو توضیح میدن نه مثه شما سرشونو بندازن پایین برن تقو تق چکش بکوبن رو میخ، همچین ژستم بگیرن که انگار فرهاد کوه کنن. بعدم من از کجا میدونستم باید چی بپوشم؟ در ضمن باید بگم من اصلا علاقه ای هم به کار کنار شما ندارم."

جمله آخرم را شمرده شمرده با مکث میگویم که خوب در گوشش فرو کند. فکر کرده خبری است. وای که از عصبانیت در حال انفجارم. میترسم بروم و چکش را از دستش بگیرم و روی سرش حجاری کنم. دستهایم را مشت کرده کنارم نگه داشتم تا کار احمقانه ای نکنم. آنقدر عصبانیم که خون خونم را میخورد.

"ثمر خانم..."

براق نگاهش میکنم که خنده اش را جمع کند.

"من معذرت میخوام... فقط گفتم برید خونه و یکم از لحاظ ذهنی آماده شین. من نمیخواستم ناراحتتون کنم!"

"شما اصلا نمیفهمید..."

کلمات را گم کردم و هر آن امکان دارد بزنم زیر گریه. وای که اگر جلوی این قاتل زنجیره ای زمخت گریه کنم میشوم باعث خنده روزهای دلتنگیش!

چکشش را زمین میگذارد و می آید سمتم. انگار فهمیده که اگر چکش دم دست من باشد میتوانم چه کارها که نکنم.

"خانم من که گفتم ببخشید... اصلا قصد نداشتم ناراحتتون کنم، فقط..."

میپرم وسط حرفش و سرم را با غرور بالا میدهم.

"کی گفته من ناراحت شدم؟؟..."

از گرفتگی صدایم یک آن شوکه میشوم. دوباره لبخند میزند و نزدیکم می ایستد.

"خوب خدارو شکر ناراحت نشدین... حالا که ناراحت نیستین و اصلنم دلتون نمیخواد حجاری یاد بگیرین میتونیم بهتر باهم کنار بیایم."

سرش را به معنی جواب گرفتن تکان میدهد. دلم میخواهد با مشت بزنم توی عینکش! الان به ننه حق میدهم آنروز مقنعه از سر خانم فیض کشید...

"اگر دوس دارین برید یه چایی بزارید تا باهم بخوریم و در مورد آشنایی با کار حرف بزنیم... این جوری خوبه؟"

چشمهای منتظرش را به منی که هردم امکانش هست بزنم زیر گریه دوخته.

"من باید چایی دم کنم؟"

لبهایش را گاز میگیرد تا بیشتر نخندد.

"نه! شما بشینید من میرم چایی آماده میکنم بعد میریم سرکار! حالا یه روزم کار عقب بیفته زیاد مهم نیس."

مرا که انگار مجسمه ابولهل وسط ماجرا ایستادم را دور میزند و میخواهد برود بیرون.

"من نمیدونستم باید لباس کار بپوشم..."

هیچ نمیگوید و مرا که دیگر اشکهایم راهشان را برای افتادن پیدا کردند ول میکند و میرود به امان خدا!

***

تابحال درد و دل آدمهایی را که میروند سرکار شنیده این؟ اینکه روز اول کار را چگونه میگذرانند؟ همه میگویند سختترین روز کار همان روز اولش هست. منهم مثل خیلی ها امروزم را سخت گذراندم. با سرو رویی پر از خاکِ سنگ و تنی که از خستگی نای راه رفتن نداشت رهسپار خانه گشتم. اولین بار بود که برگشتن به خانه برایم اینگونه لذت بهمراه داشت ، در را که باز کردم برعکس همیشه در آرامشم غرق شدم و حتی اگر شرک نبود دیوارهایش را هم میبوسیدم. تمام روز

را با صدای قلم و چکش استاد اهل فن که به لطف کارگرها فهمیدم اسمش اوس بیژن هست گذراندم. کل روز را کار کرد و حاشیه احتمالی کار را قاب زد. با مدادی سیاه طرح یک زن را کشید و برایم توضیح داد که عاشق مجسمه مریم مقدس است. در تمام طول کار کردنش هی خم و راست شدم و میخهای فلزی را که حالا میدانم اسمش قلم است به دستش دادم. برای هر قسمتی از کار یک قلم خاص میخواست و لحظه به لحظه عوضش میکرد. آخر هم که شکایت کردم که چرا با یک قلم کارش را تمام نمیکند و نمیرود سراغ بعدی؟!!! برایم سری به علامت تاسف تکان داد که یعنی ما با چه کسانی شده ایم 70 میلیون!

ناهار را هم اجازه نداد به خانه بیایم و در استامبولی پلویی که در دستمال پیچیده شده بود، سهیمم کرد. آنقدر خستگی و گرسنگی فشارش رویم زیاد بود؛ که حتی لوبیا هایی را که همه عمر ازشان متنفر بودم را هم با اشتها خوردم و به دنبال ادامه اش گشتم. جای ننه حسنی خالی که ببیند منهم یکبار مثل بچه های مردم با اشتها غذایم را میخورم، آخر همیشه میگوید کاش آنقدر عمر کنم که درست غذا خوردن تورا هم ببینم. همه آرزو میکنند عروسی عزیزانشان را ببینند، ننه انقدر از من نا امید است؛ که همان درست غذا خوردنم هم برایش کافیست. حالا که فکر میکنم همان بهتر که ننه نبود! وگرنه جلوی این آقای حجار طوری قربان صدقه خوردنم میرفت که از خجالت میمردم.

همینکه ناهر از گلویمان پایین رفت هم برپا داد! حتی کارگرهای روز مزد استاد بنا هم بعد ناهار دراز کشیدند، ولی این جناب استاد پایش را در یک کفش کرد، که کار عقب است. آخر نمیدانم کاری را که هنوز شروع نکرده چطور عقب است؟

وقتی که دیدم مرغش یک پا دارد و کوتاه بیا نیست، پرسیدم چرا کارگر ندارد؟ اول گفت که من خودم هم کارگرم. بعد هم قاه قاه خندید، وقتی هم که خنده از چشمهایش بیرون میزد؛ گفت: من برای هر پروژه یک کارآموز میگیرم.
چشمهایش را با حالت تمسخر برای چرخاند و گفت: اینبار این قرعه و افتخار نصیب شما شده است. با اینکه دلم میخواست بخاطر این اعتماد به نفس کذاییش

سرش را بکنم، ولی حالت گفتن و خندیدنش باعث شد منهم بخندم. بعد هم دوباره کارم بی وقفه شروع شد و تا ساعت 4 هی خم و راست شدم.

خدا بیامرزد پدرو مادرکسی، که دوچرخه را اختراع کرد. تا این جناب قبل تاریک شدن هوا عزم رفتن کند؛ وگرنه نمیدانم اگر ماشین داشت مرا تا کی به کار میگرفت!

خوبی شاگرد استاد اهل فن بودن این است که دیگر نمیخواهد برای کنترل خشمت بروی کلاس یوگا! این جناب استاد هر لحظه روی اعصابت میرود و تو با هر بار خودداری تمرین میکنی که بر خشمت فائق آیی. البته من امیدوارم که بتوانم کنترل نفسم را در مقابل این خدای اعتماد به نفس، نگه دارم؛ وگرنه در آینده میشوم یکی از آن هزارانی که صندلی از زیر پایشان کشیده میشود.

با ننه تلفنی صحبت کردم؛ هرچه اصرار کرد بروم و از امروزم بگویم نرفتم. عوضش قول دادم فردا قبل رفتن صبحانه را کنارش میخورم. آخر ننه چه می فهمد روز اول کار آنهم کارگر افتخاری اوس بیژن بودن، چگونه است؟!

فکر اینکه فردا چه بپوشم، آخرین دغدغه ایست که قبل از خواب در ذهنم میگذرد. آنرا هم میگذارم کنار لیست بلند بالایی که برای فردا صبح دارم، و در یک اتفاق بی سابقه ساعت هنوز 8شب است؛ که من در آرامشی واقعی به خواب میروم.

***

صبح خروس خوان بیدار میشوم. همه بدنم کوفته است و درد میکند. اگر من انقدر بی حالم خدا به داد جناب اهل فن برسد که تمام دیروز را چکش زد و بعد هم خودش را انداخت روی دوچرخه اش و رهسپار خیابانها گشت. اصلا اینهم شد شغل؟ اینکه هی میخ آهنین را بکوبی در دل سنگ بی زبان! اینکه هرچیز را که قواره ات نیست درش دست ببری؟ آخر بعضی چیزها زیباییشان به دست نخوردن

است! اینکه سنگ که مظهر استقامتست بشود مجسمه مریم مقدس، سرتا پا تضاد است.

در لباسهایم میگردم و مانتوی نزاری از دوران دانشجویی پیدا میکنم. شال نخ کشی را هم کنارش ست میکنم و در دل آهی میکشم که چرا شلوارها و کفشهای کهنه ام را مدتی قبل دادم رفت. دلم برای جین خدا تومنی ام میسوزد که امروز میخواهد بشود لته کهنه. آنقدر گرسنه هستم که ته دلم مالش میرود. قبل رفتن زنگ میزنم به ننه تا در را برایم باز کند و مجبور نباشم با این تن خسته دم درخانه اش معطل شوم.

امروز از آن روزهای سگیست. از آنهایی که خدا کند کسی پرش به پرم گیر نکند.

ننه از همان دم در قربان صدقه ام میرود؛ که دخترم بزرگ شده، ماشاالله مستقل شده. فقط یک لبخند کج برایش میزنم. شده ام مثل نمایشنامه ای که در فیلم مهد یکی از بچه های فامیل دیدم. بچه بیچاره رفته بود کلاس اول، شکوه میکرد که تا دیروز کوچک بودم. امروز صبح از خواب بیدار شده ام همه میگویند مرد شدی! باید بند کفشت را خودت ببندی! آن یک شبه مرد شدنش شبیه حال و روز الان منست... ننه با یک روز کار بی مزد و مواجب مرا مستقل میداند.

"وای ننه چرا انگار حال نداری؟ این چه مانتویی هس پوشیدی؟ میچایی دیگه نمیتونی بری سرکارا!"

برای خودش پشت سر هم ردیف میکند. اصلا هم برایش اهمیت ندارد که جوابش چه میشود.

"ننه صبحونه چی داری؟ "

چشمهایش گرد میشود. میفهمد که حال توضیح ندارم. اینکه حالا مثلا من برایش بگویم همین شلواری هم که پوشیدم، کلی بر سر گورش مرثیه سرایی کردم را چه میفهمد؟

تخم مرغ را که با اشتها میخورم؛ ننه با لبخند جلویم نشسته و هی قربان صدقه خوردنم میرود. از دیروز ظهر و آن استامبولی محض خدایی دیگر چیزی نخوردم و این تخم مرغ مثل باقلوا میرود پایین. حالا که فکر میکنم حتی اگر زرده اش هم سیاه شده بود اشکالی نداشت.

غذایم را که میخورم اعصابم میزان میشود. ننه دستش را زده زیر چانه اش و انگار فیلم سینمایی میبیند. چایی دوم را که میخورم دهانش قشنگ از هم باز شده و نطقش هم کور! اینکه یکروز شاگرد اوس بیژن از من چنین دختری ساخته را خودم هم باور ندارم. بس که زمخت است مردک!

"ننه میشه..."

ادامه حرفم را میخورم. خجالت میکشم از ننه درخواست ناهار دیروز ظهرم را که نیامدم و برایم نگه داشته کنم. ولی اگر نگویم امروز هم میشوم طفیلی جناب حجار!

یک نفس عمیق میکشم.

"ننه میشه ناهار دیروزمو بزارین تو یه ظرف امروز ببرم؟"

بدون مکث و غیر شمرده میگویم تا از بار خجالتم کم کند. آخر دیشب از خستگی حتی نای راه رفتنم نداشتم چه رسد به ناهار پختن برای امروز!

ننه را انگار که خشک کرده باشند؛ همانطور بدون حرکت زل زده و به صورتم نگاه میکند. دستم را تکان میدهم تا پلک بزند. ننه هروقت چشمهایش ثابت شوند میگوید چشمانم راه افتاده و سوغاتی گیرم می آید! این حرفش همیشه مرا به خنده می اندازد. آخر ثابت ماندن چشم را میگوید راه افتادن چشم. تعبیرش هم خوردن سوغاتیست.

"ننه چشماتم که راه افتاد! چه سوغاتی نصیبت شه خدا میدونه."

لبش را یکطوری میکند و ابرو بالا می اندازد.

"نه ننه چشام راه نیوفتاده! دارم شاخ در میارم قیافم اینجوری شده."

حالا که صبحانه خوردم و ایمانم برگشته میزنم زیر خنده.

"جالبه! نمیدونستم حالت چشم راه افتادن با شاخ در آوردن یه شکله!"

و در حالی که کبکم خروس میخوان؛ خودم را به چای سوم هم مهمان میکنم.

"منم حالت شاخ در آوردنو نمیدونسم چه شکلیه! امروز که تورو دیدم تازه فهمیدم."

من حال این ننه را نمیفهمم! نخوری ایراد میگیرد. بخوری شاخ در می آورد.

"تو برو سرکارت میدم ظهر مش ممد برات بیاره! خودمم تو فکرش بودم همون دیروزم بدم برات بیاره گفتم اوسات میگه بچه ننه هسی!"

این درک و بینش ننه را اولین باریست که میبینم. اینکه خواسته من جلوی استادم بزرگ جلوه کنم، خودش هم برای من و هم برای ننه تحول بزرگیست.

در میان بهت و حیرت ننه و سرخوشی خودم به روز دوم کارم رهسپار میشوم. ماشین را از پارکینگ بیرون می آورم تا نه بقول ننه بچایم و نه عصر موقع برگشت پاهایم از خستگی به دور سرم شلنگ و تخته بیندازد.

دوچرخه اوس بیژن را که میبینم پا تند میکنم سمت ساختمان. اینکه یکروز زود بیاید و یکروز دیر، آدم را سردرگم میکند.

صدای پایم را که میشنود؛ دست از چکش زدن بر میدارد و رو می کند سمت من. آنچنان نگاهش از بالا به پایین است که ناخودآگاه فکر میکنی که ذره بی ارزشی هستی در عالم هستی.

"سلام، ببخشید دیر اومدم. نیست شما دیروز دیر اومدین فکر کردم امروزم سر همون ساعت میاین"

سرش را تکان میدهد و بر میگردد سر کارش. صدایش که انگار از ته چاه می آید را میشنوم.

"براتون لباس کار گرفتم، گذاشتم تو اتاق."

یک صدا چقدر میتواند غم داشته باشد؟ این صدا و این چهره مال مرد دیروز نیست. اصلا درک نمیکنم لباس گرفتنش را برای من! اصلا انقدر غرق ناراحتی صدایش شدم که اینکه رفته و برای من لباس کار گرفته در عظمتش گم میشود.

"خانم هنوز که ایستادی تو هپروت سیر میکنی!"

آنقدر صدایش بلند و لحنش خشن است که از جا میپرم. قدمهایم را دوتا یکی میکنم و به اتاق میروم. در کمترین زمان ممکن بلرسوت آبی شکل لباس خودش را به تن میکنم و زیپش را بالا میکشم. اصلا هم فکر نمیکنم که مگر من خودم چلاق بودم که رفته برای من لباس کار خریده. میروم کنارش و تا ظهر در سکوت زبانی به صدای برخورد قلم به سنگ و چکش به قلم گوش میدهم.

ظهر است که یکی از کارگرها می آید و میگوید برای خانم شاهچراغی ناهار آوردند. هیچ عکس العملی نشان نمیدهم و ایستادم تا حرفی بزنند. از بس امروز اخلاقش سگ بوده، میترسم که بدون اجازه اش بروم و ناهار را از مش ممد بگیرم.

"وایسادی منو تماشا میکنی که چی؟ برو ناهارتو بگیر بیا، تا منم برم دستامو بشورم."

انگار که اجازه از نخست وزیر داده شود برای عفو، شانه هایم با خیال راحت پایین می افتد.

"خانم ثمر؟!!!"

میترسم از صدا زدنش! وقتی اینطور صدا میزند یعنی یک خطایی کردم و خودم نمیدانم. بر میگردم و با حالتی مستاصل به این برج زهرمار امروز نگاه میکنم.

سرم را به معنیه چه شده تکان میدهم. حتی میترسم بپرسم که چه شده است، که من لایق صدای همایونی شدم.

"اگر ناهارتون زیاده یکمم به من بدین..."

بعد هم زیر لب یک چیزهایی میگوید که من نمیشنوم.

میروم بیرون و مش ممد را میبینم که نشسته زیر آفتاب و با کارگرها معرکه گرفته. صدایش که میزنم اول مکث میکند انگار که مرا نمیشناسد. ولی بعد که لبخند میزند یعنی قیافه ام داغانتر از چیزی است که فکرش را میکردم. مش ممد یک عالمه کیسه به همراه دارد؛ و این یعنی ننه از صبح تا حالا داشته میپخته و بسته بندی میکرده. انگار که قرار است من بروم و دیگر نیایم.

بلند میشود و با پایی که لنگ میزند سعی دارد کیسه ها را دوباره در دستش یکی کند. میروم کمکش و با هم ناهاری که از بویش مشخص است پلوی زعفرانی دارد را داخل می آورم.

مش ممد همینطور دارد سفارشات ننه را در مورد غذا متذکر میشود. اینکه بعد غذا حتما خرما هم بخورم تا ضعف نکنم. اینکه دوغ را هم بزنم قبل باز کردنش...

با مش ممد مشغولم که اوس بیژن از دستشویی بیرون می آید. موهایش را که کوتاه کرده و حالا خبری از فرهای آشفته اش نیست را آب زده و خاک سنگها را شسته. حالا میفهمم دلیل کوتاهی موهایش را!

به پلاستیکهایی که کنار هم قطار شدند نگاهی می اندازد و پوزخندی حواله ام میکند.

"یادم باشه از فردا دیگه ناهار نیارم... بازشون کن تا من یه چیزی پهن کنم روش بشینیم."

در سکوت نگاهش میکنم و تا می آیم غذاها را بیرون بکشم مش ممد سریع جلو می آید.

"خانم چرا شما زحمت میکشین؟ ننه سفارش کرده شما موقع ناهار استراحت کنید. بده من خانم من بازشون میکنم. ننه هم برام توضیح داده چی به چیه بهتر میدونم."

میخواهم با حرف مش ممد بشینم که صدایش در می آید.

"آقا شما بفرمایین..."

با دستش هم راه بیرون را نشان میدهد.

"خودشون باز میکنن. دست شما هم درد نکنه که تا اینجا هم آوردین. بفرمایین..."

مش ممد بیچاره نمیداند چکار کند؛ از یک طرف اگر برود و ننه بشنود که غذاهارا یکی یکی به خورد من نداده میشود پیرهن عثمون! از یک طرف هم این آقا ایستاده و میگوید برود بیرون. خودم را می اندازم وسط تا بیشتر این مش ممد بنده خدا، در منگنه قرار نگیرد.

"مش ممد شما بفرمایین برید. من به ننه میگم شما یکی یکی غذا هارو باز کردین و دستور خوردنشو دادین. شما هم حواستون باشه چیزی نگین بفهمه."

بیچاره پیرمرد! چقدر در راه با خودش تمرین کرده چه بگوید و چکار کند. سری به علامت تسلیم تکان میدهد و با پاهایی بی شوق میرود سمت در. من که میدانم چه وعده ها به شکمش داده برای سورچرانی! حالا این نا امیدی اش هم ازین بابت است که این آقا شده خرمگس معرکه. دلم برایش میسوزد که چه فکر میکرده و حالا چه شده.

دم در یک لحظه بر میگردد.

"پس خانم من تو حیاط منتظر میشم خوردین بیام ظرفارو ببرم. ننه حسنی گفتن ظرفها سنگینن، نزارم بمونه."

تا این حرف را میزند آقای استاد بر میگردد و چنان چشم غره ای بمن میرود که نمیدانم گناه من بیچاره چیست؟ آنقدر هول میکنم که حالم را نمیفهمم. خستگی و گرسنگی از یک طرف، این خلق نیک آقای استاد هم از طرف دیگر...

"شما برید مشتی. دستتونم درد نکنه! به ننه هم بگید ماشین آوردم و خودم ظرفارو بر میگردونم."

تا این حرف را میزنم، بسانی که تیر زهر آلودی را از چله گاه به سمت قلب آقای استاد کشیدم؛ چنان چهره اش تغییر میکند که لرز می اندازد به دلم.

سرم را پایین می اندازم و تند و تند غذاها را روی تکه موکتی که انداخته پهن میکنم. ننه آنقدر رنگ و وارنگ غذا گذاشته که نمیدانی از کدامش شروع کنی.

"از فردا میتونی ناهار بری خونتون. اصلا از فردا تا ظهر بیشتر نمیخواد بمونی!"

آنقدر سرد حرف میزند که دل آدم از سرمایش میلرزد. سرم را پایین انداختم و هیچ در جوابش نمیگویم. می آید و مینشیند سر سفره رنگین.

در سکوت غذایی را که حالا مزه زهر میدهد میخورم. دوباره شده ام همان آدم بد غذایی که بودم. از هر چیز یک قاشق میخورم و مینشینم کنار. استاد اهل فن اول ظرفی را پر میکند و میگیرد سمتم.

"اگر مشکلی نداره اینو ببر بده به نبی..."

مات نگاهش میکنم. سرش را می اندازد پایین و همانطور که غذایش را میجود؛ میگوید عجب.

دستم را که دراز میکنم برای گرفتن بشقاب؛ بشقاب را عقب میکشد.

"نمیخواد ببری! یادم نبود شما نباید ازین کارا بکنی؛ یعنی انقد قیافتو مظلوم میگیری یادم میره از دماغ فیل افتادی. تو خجالت نکشیدی پیرمرد با این پاش برا تو ناهار آورده؟ بعدم وایسادی که برات پهن کنه! عجب... خداییش شماها چجور آدمایی هستین؟ اصلا خجالت نکشیدی برا دو قدم راه برداشتی ماشین آوردی؟ اینهمه دارن میگن لایه ازن داره پاره میشه ولی یه آدمایی مثه شما عین خیالشونم نیس..."

سرش را به نشانه تاسف تکان میدهد و مشغول خوردن میشود.

دیگر نمیتوانم بنشینم و این استاد زپرتی برایم نقش انسانهای تافته جدا بافته را بازی کند. نشسته و شخصیتم را با همان چکشش گرفته به باد ضربه. اصلا این آدم به چه حقی دیگران را قضاوت میکند؟

بلند میشوم و بدون کلامی حرف بشقاب غذا را از زیر دستش با شتاب بیرون میکشم و میروم سمت حیاط!

دلم گرفته و هیچ فکر و خیالی هم برای پروراندن ندارم. این آدم چه میداند که اینها از دماغ فیل افتادن نیست؟ چه میفهمد از وقتی چشم باز کردم این ترحمها را دیدم و دم نزدم؟ اصلا مگر من دلم میخواهد بیایم و زیر دستش قلم و چکش بازی کنم؟ این آدم نمیداند که من هیچوقت محق نبودم برای خودم تصمیم بگیرم. نمیداند که همیشه برای اینکه لطفهایی که در حقم کردند را بی منت نکنم هرکسی حرفی زده سکوت کردم و گفتم چشم. وگرنه من کجا و این اخمها کجا؟ اصلا از کجا بداند من روزها میگذرد و کسی در خانه تنهاییم را نمیزند! از کجا باید بداند و مرا قضاوت نکند؟

میروم در حیاط و از کارگرها که هرکس سرش به کاری مشغول است سراغ نبی را میگیرم. نبی استاد بنایی هست که پاهایش را نمیتواند تکان دهد. او هم چون

کمبود دارد مثل من هدف لطفهای پر ترحم دیگران قرار میگیرد. بطور مثال همین ظرف غذایی که اوس بیژن داده تا برایش ببرم.

میگویند نبی پشت حیاط است. سلانه سلانه میروم سمتش تا قبل رسیدنم بغضم را خورده باشم. نشسته در آفتاب و پاهای بی حسش را دراز کرده. تا مرا میبیند خودش را جمع میکند. بشقاب غذا را میگذارم جلویش و بی هیچ حرفی مینشینم کنارش زیر آفتاب.

تشکر میکند و میگوید چرا زحمت کشیدم. میگوید که غذایش را خورده و چون رفته نمیتواند همینجا کنار کار مانده تا بقیه بیایند و کار را شروع کنند.

بغضم را قورت میدهم.

"اوس نبی پات چی شده؟ دکتر رفتی؟"

میخندد. اوس نبی جوان قد بلند و رعنای افغان است. با همین پاهایش هم مثل گرگ گرسنه دارد مرا نگاه میکند. میدانم باید بلند شوم و ازینجا بروم. میدانم هنوز هم با اینکه پاهایش توانایی ندارد میتواند مرا در یک حرکت بگیرد و عذابم دهد. ولی همانجا مینشینم و چشمهایم را در آفتاب میبندم تا نبی برایم از پاهایش بگوید. داستانش را قبلا از عمو شنیدم. اینکه نبی با چندین نفر از هموطنانش قاچاقی آمده اند ایران. اینکه در راه از خدا بی خبرانی بدتر از قاچاقچی ای که از مرز ردشان کرده؛ با اسلحه آمده اند و اینها را گروگان گرفتند و بردند به یک سوله! یکیشان را آزاد کردند تا برود و پول بیاورد تا آزادشان کنند. دوستشان که میرود، نبی که حس شجاعتش گل میکند میپرد سر یکی از گروگان گیرها و آنها هم با تیر میزنند توی کمرش. حالا از کمر به پایین فلج است.

من فکر میکنم به آنهایی که انقدر بدبختن که دیگر افغانی گروگان میگیرند. انقدر زندگی فشارش را از هر طرف زیاد کرده که گاهی چیزهایی میشنوی که فکر میکنی نکند اینها سناریو فیلم هندی باشند. همین نبی، اگر در کشور خودش

شرایطش خوب بود چرا باید قاچاقی بیاید ایران تا برای 100 هزار تومن گروگان گرفته شود و پاهایش را از دست بدهد.

نبی دارد داستان تکراری که از زبان عمو شنیدم را بازگو میکند و من تمام فکرم پیش اوس بیژن است که امروز آدم دیگری شده. اصلا آنقدر اخلاقش سگی بود که یادم رفت بخاطر لباس کارم ازش تشکر کنم...

سر دردو دل نبی باز شده و دارد تعریف های مسخره میکند. دلم میخواهد ازین آدم فرصت طلب فرار کنم؛ ولی وقتی جایی برای رفتن نداری مینشینی و رنج میکشی. من نمونه کوچکی هستم از زندگیهای بزرگتر! زنانی که راهی برای رفتن ندارند، مینشینند و تحمل میکنند؛ دیگران هم از دور نگاهشان میکنند و ندانسته به قضاوتشان مینشینند. منهم الان همین شده ام. آنقدر دلم از استاد حجار رنجیده که همنشینی با نبی را که حتی یک کلام از حرفهایش را هم گوش نمیدهم، را به رفتن درون ساختمان ترجیح میدهم.

"خانم ثمر!!!؟؟؟..."

نمیدانم صدای فریادش را در عالم خیال شنیدم یا واقعیست! برای راحتی خیالم هم شده برمیگردم و به سمت صدا خیره میشوم. آفتاب چشمم را میزند. سایه ای را میبینم و میفهمم که آمده دنبالم! کور از خدا چه میخواهد؟ دو چشم بینا! بدون توجه به نبی و مزخرف گویی اش بلند میشوم و میروم سمتش.

میچرخد و دور میشود؛ منهم میروم دنبالش. ذهنم زنگ میزند! یک زنگ ممتد و بلند. صدای آفتاب است. همیشه وقتی زیاد زیر آفتاب مستقیم مینشینم بعدش دچار یک گنگی فضایی میشوم.

داخل ساختمان دور خودش میچرخد. اگر یک کلام دیگر بازخواستم کرد و حرفی زد قسم میخورم که حجاری یاد گرفتن که هیچ! عمو را هم مجبور میکنم هم این استاد را و هم اوس نبی را از کار اخراج کند. اصلا هم برایم مهم نیست که از

نان خوردن بیفتند. بس که امروز از این استادها یکی بعد از دیگری دیده و کشیده ام. خودداری هم دیگر حدی دارد.

وقتی متوجه حضورم میشود می ایستد. تازه چشمانم به کم نوری داخل عادت کردند و حالا میبینمش.

"خانم من معذرت میخوام. میدونم زیاده روی کردم، میدونم امروز مشکلات بیرون از کارمو آوردم کوبیدم تو سر شما. از بابت همه اینا معذرت میخوام. اینا حق شما نبود!"

سرم را بالا میگیرم و فقط نگاهش میکنم. باز هم خدا را شکر فهمید که گند زده به امروزم.

"ولی..."

دستش را بالا می آورد به معنای اینکه هنوز حرفش تمام نشده. و نزدیکتر میشود. صدایش را پایین تر می آورد.

"ولی خانم شما بچه ترین و نادونترین دختری هستین که من دیدم! شما با چه فکری رفتین پهن شدین تو آفتاب کنار نبی؟ اصلا من موندم شما فکر میکنید یا نه!"

گردنم را میکشم و سعی میکنم بغضم توی حرف زدن نشکند.

"بله منم مثه همه آدما فکر میکنم. منم از اینکه رفتم نشستم توی حیاط پیش اون مرد حالم از خودم بهم خورد، ازینکه داشت برای من خودنمایی میکرد حالم از خودم و این زندگی ای که من و اونو توش اسیر کرده حالم بهم میخوره. ولی حالمم بهم میخوره که شما و دیگرانی که هیچ حقی تو زندگی من ندارین منو قضاوت میکنید! حالم بهم میخوره که فکر میکنید اگر هیچی نمیگم نمی فهمم. من فقط خسته شدم."

اشکهایم از گوشه چشمانم روی گونه ام لیز میخورند و خیسی عذاب آوری را زیر گلویم به وجود می آورند.

صدایم را میکشم روی سرم.

"شما که منو نمیشناسین حق ندارین منو قضاوت کنید."

میچرخم و با گامهایی معمولی میروم سمت اتاق تا ازین لباس کارِ عاریه کذایی خودم را نجات بدهم! تا بروم و در حاشیه امنم پناه بگیرم. بروم خانه ام. مرا چه به اجتماع؟ مرا چه به این مردم ظاهربینِ ظاهر پرست؟

میبینمش که پشت سرم آمده. دستم را مثل خودش دراز میکنم و برای یکبار هم شده از بالا نگاه میکنم.

"میشه برید بیرون؟ میخوام اینو در بیارم."

بلرسوت را میگیرم و نشانش میدهم.

می آید داخل و در را میبندد! ترس تمام وجودم را میگیرد. نکند...

کنار در مینشیند روی زمین و به دیوار لمینت شده تکیه میدهد. سرش را میان دستانش میگیرد و چشمهایش را میبندد؛ دلهره ام کمتر میشود.

"ببخشید... به جان مامانم نمیخواستم قضاوتتون کنم."

چشمانش را باز میکند و چشم میدوزد به من که در خودم جمع شده ام.

"امروز صبح مامان بهترین دوستم فوت کرده. وقتی که مادرم نبود برام مادری کرده بود. بعد من بلند شدم اومدم اینجا تا یادم بره که نیستم تا برا آخرین بار ببینمش! ... سعی کردم خودمو کنترل کنم ولی نشد. هر اتفاقی تو نظرم ده برابر شد..."

دوباره چشمهایش را میبندد و سرش را تکیه میدهد به دیوار.

دلم برای این مرد که درد دارد میسوزد. منهم به دیوار تکیه میدهم و درد میکشم. اولین باریست که وقتی کسی عزیزی از دست داده نمیروم کنارش تا بگویم مرا ببین! بگویم من یک بازمانده هستم که نزدیکانش را از دست داده و هنوز زنده است. آنقدر دردش عمیق است که فقط میتوانم بنشینم و منهم درد بکشم.

****

به استکان چای زل زدم و همینطور قاشق را برای آب کرده شکرهای احتمالی تکان میدهم. بر عکس دیروز که میتوانستم برای صبحانه یک گاو درسته را بخورم؛ هیچ میلی به خوردن ندارم.

"اگر نمیخوری حداقل پاشو برو خونت لباستو عوض کن برو سر کارت! یعنی آخرش من از دست تو دیوونه میشم. قدرت بدبختو بگو که با چه دل امیدی تو رو فرساده سرکار... مرده شور اقبالی که شانس نداره..."

با دستش هم میزند ترک پیشانیش که شترق صدا میدهد.

دیروز را نمیدانم چند ساعت در اتاقی که رو به تاریکی رفت نشستم؛ و مردی را نگاه کردم که از غصه در خودش جمع شده بود. ولی میدانم شب بود که خودم را رساندم پیش ننه... بعد هم بغلش کردم و گفتم بگذارد تا آرام شوم. حالا نشستم و اینجا با لباسهایی که ننه داده بپوشم زانوی غم بغل کردم که چرا استاد را با آن حالش و آن دوچرخه اش تنها گذاشتم. اگر بیچاره با اوضاع خرابش تمرکزش را روی دوچرخه از دست داده باشد!...

ننه استکان چای را از جلویم بر میدارد و توی سینک خالی میکند. میدانی خوبی چیزی برای از دست ندادن چیست؟ اینکه دیگر از چیزهای کوچکی مثل ریخته شدن چایت در سینک، که امید داشتی گلویت را از خفگی نجات دهد؛ ناراحت نمیشوی. این هم میرود کنار همه چیزهایی که از دست دادی و انقدر کمرنگ به نظر میرسد که انگار از اول هم نبوده.

"پاشو بهت میگم. ترک دیوارا کم بود تو براش غصه بخوری اوساتم اضافه شده. تو خل و ساده ای! وگرنه آدم برا مامان دوستش اینجوری زانوی غم بغل میگیره؟ حتمی دوس دختری، شکست عشقی، چیزی بوده... تو خلی که میشینی برا اون مردک دیلاق غصه میخوری... گور به گور بشه اون قدرت که وقتی بهش میگی یارو مطمئنه داری دخترتو میدی دستش میگه ها! اصلا مقصرش منم که فک میکنم قدرت حالیشه... پاشو برو بخواب نمیخوام دیگه بری سر ساختمون."

ننه که اولتیماتوم میدهد، خودم را جمع میکنم. جبهه گرفتن ننه دیگر میشود قوز بالا قوز...

سرم را بالا می آورم و سعی میکنم در نگاهش بخندم تا ازین گیر دادنش دست بردارد.

خنده ام را که میبیند رو ترش میکند.

"برو خودتو خر کن... پاشو برو تا ظهر نشده."

به بدبختی خودم را از پشت میز بیرون میکشم و کشان کشان میروم. دم در برمیگردم و میگویم یک لقمه نان و پنیر برای ناهارم بپیچد. میگوید یعنی برایت ناهار نفرستم؟ فقط سرم را به نشانه نه تکان میدهم. آخر ننه چه میفهمد این حال خراب من سرچشمه اش از همان سفره مفصل دیروز است. لباسم را که عوض میکنم با یک کیسه جلوی در ایستاده و دارد زیر لبی برایم دعا میخواند و بعد هم گرد فوت میکند روی صورتم.

گاهی وقتها دیده ای بعضی آدمها موقع راه رفتن پاهایشان را روی زمین میکشند؟ بی خیال از کنار این آدمها نگذرید. اینها کوله بار سنگینی از غم را میبرند که نای رفتنشان را گرفته... گاهی بروید کنارشان و به لبخندی مهمانشان کنید. شاید لبخند کوچکی بتواند بارشان را سبک کند.

5دقیقه ایست که رسیدم دم در ساختمان، ولی از اینکه بروم و استاد حجار نباشد میترسم. فکر اینکه بروم و ببینم من ولش کردم به امان خدا و او دیگر امروز

نباشد دلم را خالی میکند. یک کامیون که کنار در پارک میکند، مجبور میشوم دلم را بزنم به دریا و داخل شوم. نکند هنوز کنار دیوار نشسته باشد!

وقتی به دم در میرسم و صدای قلم و چکش آشنایش را میشنوم انگار جان، دوباره به دست و پایم بر میگردد. آنقدر مشغول است که نمیفهمد آمده ام. منهم هیچ نمیگویم و میروم در آن اتاق نکبت بار لباسم را عوض میکنم و می آیم کنارش. دست از چکش زدن که بر میدارد سلام میکنم. از جایش میپرد و من میخندم.

جواب سلامم را میدهد و میان ابروهایش را چین می اندازد.

"خانم شما روزبروز داری دیرتر میای! اینجوری بخوای پیش بری کارمون نمیشه."

باز هم میخندم و سرم را تکان میدهم و با ابر خیس روی قسمتهایی که تیشه زده میکشم. بگذار تا ابد مرا به اخمش مهمان کند! همینکه هست و دیگر زانوی غم را در آغوش نگرفته برایم کافیست. گاهی بودن آدمها به تمام بدیهایشان میچربد...

تا ظهر چکش میزند، تیشه میزند. منهم مثل پادویی خرده پا، اوامرش را که حالا دیگر به خودش زحمت به زبان آوردنشان را هم نمیدهد؛ اجرا میکند.از سمت صورت و به جایی که نگاه میکند باید تشخیص بدهم چه میخواهد و باید چه کنم. ظهر است که کمر صاف میکند، و این یعنی وقت استراحتمان رسیده. میروم و ساندویچ و تنقلاتم را که ننه پیچیده میاورم و گوشه موکتی که فرش زرینمان است مینشینم. همچین این تکه موکت را پهن میکند و بعد جمع، که منهم کم کم دارم باور میکنم فرش زرین هست و این همان موکت زهوار در رفته خانه قدیمی نیست!

میدانی ارزش به نحوه برخورد است. وقتی یک چیزی را عزیز بشماری ناخودآگاه در نظر دیگران هم عزیز میشود. ولی امان از وقتی که تیشه زبانت را برداری و به ریشه ارزشهایت بزنی! آنوقت است که دیگر دارایی ات به باد رفته.

"میبینم سفره شاهانه برات نیاوردن امروز..."

آنقدر سرخوش است که مرا اینطور کز کرده با نایلون کوچک میبیند؛ که به ذهنم میرسد برای خوشحالیش کلا دیگر ناهار نیاورم.

کوتاه جوابش میدهم نه...

سرش را تکان میدهد و بقچه اش را پیش میکشد. میگویم گرمش نمیکنی؟ قاه قاه میخندد.

"نه کتلت پختم...نمیخواد گرمش کنی! تازه همینم محض احتیاط آوردم. گفتم شما سفرت ازین سره تا اون سر... اینم ورداشتم گفتم میدم به کارگرا! تازه میفهمم بر وفای گل اعتباری نیست..."

ساندویچم در دستم می ماند و یادم میرود لقمه ام را قورت دهم. در ذهنم مرور میکنم بر وفای گل اعتباری نیست.

میگوید تو ساندویچت چیست؟ میگویم نان و پنیر. غش غش میخندد و یک لقمه کتلت با گوجه و خیار شور میپیچد و میگیرد سمت من. آنقدر از خوردن نان و پنیر عاجزم؛ که بدون کلامی از دستش میگیرم و با اشتها گاز میزنم.

با لبخند ساندویچش را گاز میزند و لقمه هایش را شمرده شمرده میجود.

"میدونی از چیت خوشم میاد؟"

این حرف را که میزند لقمه در گلویم میپرد و میخواهم خفه شوم. آخر نمیدانم به این مرد یاد ندادن این حرفها را نباید به دخترکی مجرد و ساده لوح مثل من بزند؟ نمیفهمد یا خودش را میزند به نفهمی.

"ازینکه نمیخواد یه حرفیو دوبار برات تکرار کنم. اینکه رو هوا منظور آدمو میزنی و نیازی نیست کنار همه مشغله هات یه اعصاب خوردی اضافه داشته باشی. خوشم میاد ازت..."

سرش را دوباره پایین می اندازد و لقمه میگیرد و میخورد. اصلا هم توجه نمیکند که با حرفهایش من تا بناگوش سرخ شدم و دیگر لقمه از گلویم پایین نمیرود.

ندید بدید نیستم تا یک مرد از راه برسد و جملات فریبنده در گوشم بخواند دل و دین ببازم! نه اینطور نیست. این مرد هم عاشقانه نمیگوید. ولی اینکه استادت که خودش را صاحب همه سبکها بداند؛ بیاید بنشیند و راست و حسینی ازت تعریف کند یک چیز دیگر است. این حرفش از آن حرفهایی بود که می آید از گوش وارد میشود و راهش را طی کرده و روی قلبت یک خط میکشد. از ان خطهای پر رنگی که با هیچ پاکنی پاک نمیشود. از آنهایی که اگر بخواهی پاکش کنی باید پاره اش کنی و بندازیش دور.

****

امروز دقیق یک ماه است که من شاگرد اوس بیژن شده ام. روزهایی که مثل برق گذشتند و حالا فقط تابلوهای سنگی روی دیوارها ازشان به جا مانده. تابلوها حالا مانده اند با اثری از خنده ها و غم های ما! کار کم کم رو به پایان است. اینکه بعد از پایان هر تابلو سنگی که به قول عمو ماندگار است و نمی افتد و نمیشکند بایستی روبرویش و لبخند بزنی زیباست. اینکه هربار ببینی کارت به بار نشسته، را تنها کسی درک میکند که در زمینش گندم کاشته و دانه های طلایی را برداشته. میگویم گندم چون برکت است.

تابلوهای سنگی هم خودش یک نوع برکت است. یکروز گفتم در آوردن تصویر مریم مقدس از دل سنگ سرتا پا تضاد است؛ ولی امروز میگویم ساختن یک مجسمه از سنگ مثل دمیدن روح در کالبدی است که از سختی اش اطمینان داشتی.

عقب ایستادم و به اوس بیژنی که دارد با عشق تابلویش را از خاکها پاک میکند نگاه میکنم. یک ماه گذشته و من هنوز نمیدانم قصه این مرد حجار چیست؟ روز اول که آمدم به امید دانستن قصه اش آمدم؛ ولی امروز فهمیدم دانستن آدمها از دانستن قصه شان زیباتر است. اینکه کسی چکاره است قراردادیست، ولی اینکه کسی چقدر درک دارد میشود شعور! که نه ارثی است و نه انتصابی.

دستم را میزنم زیر چانه ام و به مردی نگاه میکنم، که همه کارگرها و اوستاها دوستش دارند. به همه از بالا تا پایین احترام میگذارد. مهربان است، خاکی است و دلش حتی برای مورچه های باربرهم میسوزد. این تمام قصه ایست که من ازین اوستا میدانم.

"دوباره که شما رفتی تو هپروت! یعنی من میدونستم چی تو مغز شما میگذره کلی تو زندگی جلو بودم."

میخندم و میروم روی سکوی سنگی کنار سالن بزرگی که هر جایش یک رنگ است مینشینم.

میگویم چیز خاصی توی ذهنم نیست؛ همین روزمره هاست. میگوید همین روزمره ها باید از دید ذهن شما جالب باشد. میگویم چطور؟ میگوید همینکه بیشتر فکر میکنی تا حرف بزنی یعنی چیزهایی میبینی که ما نمیبینیم.

به تعبیرش از خودم لبخند میزنم. اینکه مرا تجزیه تحلیل کرده جالب است. آنقدر در کارش و زندگی پیرمردی اش غرق است که آدم بعید میداند بنشیند و شخصیتت را تحلیل کند.

"بلند فکر کن منم بشنوم. حالا که صدای چکش نمیاد این سکوت زیادی آزار دهندست!"

سکوت میکنم. اگر بخواهم فکرهایم را بلند بلند بگویم که باعث آبرو ریزیست. از فکرش ریز ریز میخندم.

"بگو ما هم بخندیم..."

امروز سرحالست و گیر داده بمن.

"شما هم زیاد اهل حرف زدن نیستین خوب؛ وگرنه بقول ننه من اگر آب ببینم شناگر ماهری هستم. اینکه شما حرف نمیزنی یکم دست و پای آدمو میبنده..."

کاردک آغشته به ملاتش را میگذارد کنار و میرود فلاسکی که جدیدا با خودش آورده را بر میدارد، سلانه سلانه قدم میزند می آید سمت من. با پایش یک مقدار خاک کف را کنار میزند و مینشیند. تازگی فهمیدم که یک مقدار وسواس دارد. من نمیفهمم یعنی با کفش خاکیش یک مقدار گردوخاک را کنار بزند، دیگر لباس زیر خاکش کثیف نمیشود؟

یک چای در لیوان شیشه ای میریزد و میگیرد سمت من. خم میشوم تا دستم برسد.

"ننه؛ مادربزرگته؟!!!"

مکث میکنم و میگویم نه!

نگاهش میکنم. هنوز منتظر است ادامه دهم.

"ننه نسبت خونی با من نداره؛ ولی از وقتی چشم باز کردم همیشه بوده. الانم خوب میشه اسمشو گذاشت همسایه، یا نمیدونم همدم، یا بهتر بگم دوست صمیمی."

از جوابی که میدهم خودم میخندم. تا بحال به نسبت ننه با خودم فکر نکردم. ننه را میشود همه نامید. گاهی در زندگیت حضور یک شخص پر رنگ می ارزد به همه نداشته هایت.

"جالبه! پس دوست صمیمیت یک پیرزن هست؟ میشه گفت خیلی عجیبی"

پلکم میپرد. این مرد سرتاسر عجایب تو را عجیب بداند یعنی من اسرار ناشناخته هستم.

"بعد خانوادت مشکلی ندارن تو با یه پیرزن دوستی؟"

اینکه بخواهم از خانواده نداشته ام بگویم مشکلیست که سالها با بزرگ شدن من بزرگ شده. بچه که بودم میگفتم تصادف کردند و دیگر در زندگیم نیستند. حالا که میخواهم ازشان بگویم یک عقده مرا میگیرد.

"بچه که بودم یروز بارونی مامانم که عشق رانندگی زیر بارون بوده؛ با بابایی که عاشق مامانم بوده میزنن به دل جاده. بعد تصادف میکنند و من دیگه نداشتمشون. میدونی بدترین قسمت قضیه این بوده، که همه میدونستن مامانم رانندگیش افتضاحه. ولی عشق و اعتقاد کورکورانه بابام به مامانم باعث شد که یه برچسب بخوره رو پیشونی من."

ساکت نشسته و به منی که بیرون آمدن این کلمات از ذهن و زبانم فرسایشی روی روانم به همراه دارد نگاه میکند. تابحال برای هیچکس اینطور تعریف نکرده بودم.

"اینکه هر لحظه از هر کسی بشنوی پدرومادرت بی فکر بودن؛ خوب! سختترین قسمت ماجرا هست. اینکه فامیل مادریم هر لحظه بابامو مقصر میدونن و فامیل پدری هر لحظه که منو میبینن به مامان بی فکرم که دستش از دنیا کوتاه بد و بیراه میگن، عذابم میده. همیشه فکر میکنم بچه دار شدن که فقط بچه داشتن نیست. وقتی بچه دار شی مسئولیتت چند برابره... باید بخاطر بچه ای که داری بیشتر مراقب خودت باشی."

حالا که حرفهایی را که سالهاست در دلم مدفون کردم را به زبان می آورم، احساس سبکی میکنم. اصلا هم حس بدی ندارم. نمیدانم چرا آدمها حرفها را در دلشان تلنبار میکنند تا از سنگینیش راه گلویشان بسته شود؟ گاهی گفتن تنها راه برای فراموش کردن است.

نشسته و در دستش لیوان شیشه ای را که چای کمی تهش مانده در دست میچرخاند و فکر میکند. انگار که با گفتن من در خودش غرق شده باشد.

یک خنده مسخره صدا دار میکنم، تا از حفره های درونیش با قلاب خنده مصنوعی من بالا بیاید.

"ببخشید که با ناله هام ناراحتتون کردم. ولی اینا مال گذشتس! الان دیگه اون روزا خیلی دور به نظر میرسن. مهم الان هست که من خوبم، اصلنم برام مهم نیس که مادرم بی فکر بوده یا پدرم."

او هم لبخند میزند و سرش را به تایید تکان میدهد. آمده بودم قصه بشنوم؛ خودم قصه شدم.

به سقف نگاه میکند؛ انگار که دارد جملات را در ذهنش مرور میکند.

"میدونی زندگی من الان زیاد قشنگ نیست که در موردش حرف نمیزنم. ولی من میتونم برات از قدیمام بگم."

لبخند میزنم و خودم را جمع میکنم که یعنی منتظرم تا بگوید. میدانی ذات کنجکاوی در باطن همه انسانها وجود دارد؛ ولی اینکه بخواهی در زندگی دیگران سرک بکشی کجا؟!!! اینکه کسی خودش برایت بگوید کجا؟!!!

تا می آید حرف بزند زبانم ناخودآگاه به حرف می آید. انگار که بخواهد حدس بزند این مردی را که حالا خودش پیله گشوده و اجازه لمس داده.

"پدرتونم حجار بوده؟"

چشمانش را گرد میکند و میخندد!

میگوید چرا حجار؟

میگویم آخر فکر میکردم شما حجاری را کنار پدرتان یاد گرفته باشید. به حرفم آنقدر میخندد که خجالت میکشم از حرفی که نا خواسته بر زبان آوردم. بدی این

مرد همین خنده هاییست که مهمانم میکند. گاهی خنده هایش اعصاب آدم را نامیزان میکند.

"نه خانم مگه داریم تو 50سال پیش زندگی میکنیم؛ که پسر شغل پدرشو ادامه بده؟ تازه منو اینطور دیدین که هرچی بهم دیکته کنن پیاده کنم؟... نه خانم این تیشه و چکش عشق دنبالش بوده. جوونیم رفته تا این سنگا تو دستم نرم شن."

در ذهنم میگردم تا ببینم من اورا چطور دیدم. حالا که خوب فکر میکنم من حتی یکبار هم خود او را ندیدم. آنقدر درگیر قضاوتم از ظاهرش بودم، که به باطنش و خود واقعیش نگاه هم نکردم.

ساکت میشود و به سمت تابلوی برجسته دست سازش نگاه میکند!

"از بچگی عشق سنگ بودم. هرجا میرفتیم برا خودم سنگ جمع میکردم. دیپلم که گرفتم پامو کردم تو یه کفش که میخوام پیکره تراشی و حجاری بخونم."

برمیگردد و به لیوانم اشاره میکند که یعنی چایم سرد شد!

"جون بابام بودو ته تاغاریش! خونمونو فروخت؛ یه آپارتمان کوچیک خرید. باقیشم خرج آرزوهای پسرش کرد. فرستادم فلورانس..."

چشمهایم گرد میشود. یعنی این اوس بیژن دوچرخه سوار را هرچیزی تصور میکردم جز این....

***

دل توی دلم نیست تا برسم خانه و داستان این مرد فلورانسی دوچرخه سوار را برای ننه بگویم.

تا ننه در را باز کند صدبار حرفهایش را در ذهنم میچرخانم. اینکه کارمند میراث فرهنگی بوده و حالا به خاطر پاره ای مسائل از کارش تعلیق شده. خجالت کشیدم

بپرسم پایش در اختلاسها گیر بوده یا نه! اصلا رویم نشد بگم این دوچرخه ات به آدم این باور را میرساند که تو از دل تاریخ آمدی. میخندم و پیش خودم میگویم دوچرخه اش اتفاقا یکی از میراث باقی مانده است که حالا کمرنگ شده.

ننه در را که باز میکند؛ سلام میکنم و شروع میکنم از استاد اهل فنم گفتن. ننه هم در یک قیافه حق به جانب هربار که چیزی میگویم؛ میگوید بهت گفتم که این پسر کاسه ای زیر نیم کاسه دارد.

در ذهنم که مرور میکنم اوس بیژن از روز اول ملقب به مردک بوده؛ حالا که ننه یکهو لقبش را برگرداند و بگوید پسر، آدم را خنده می اندازد.

میگویم چطور تا حالا که مردک بود؛ حالا که فهمیدی خارج رفته است شد پسر؟ رو ترش میکند و میگوید: همچین میگی خارج آدم همه جاش میسوزه. حالا هرکی ندونه تو که میدونی من یه زمانی لندن خونه داشتم.

ننه راست میگوید؛ یکروزی شوکت و مکنت ننه زبانزد خاص و عام بوده. خدا را شکر امروزش هم خوب است؛ ولی آن جاه و جلال آنروزهایش کجا و این ننه حسنی تنها در این خانه کجا؟

یک روز که دلش گرفته بود مرا کشید کنار و گفت: ثمر اگر مردم مثل فیلم چند میگیری گریه میکنی برایم آدم اجیر کن تا بیایند مراسمم. گفتم خدا نکند، این حرفا چیه که میزنی؟ گفت مرگ حقه! ولی برا من که یه زمانی برو بیایی داشتم این زندگی گاهی میشود جهنم. میگوید اینکه مردم بیانو بگن حسنی تو بی کسی مرد از هزار تای این زندگی جهنمی هم سختتره.

با ننه نشستیم کنار بخاری و فیلم تکراری میبینیم.

"ثمر..."

یکهو ننه از جا میپرد و با این صدا زدنش دلم را از جا میکند.

"از بس اومدی حرف زدی، از یادم انداختی بگم فردا نرو سر ساختمون. فردا باس برم تست ورزش!"

میگویم تو که مرا با این صدا زدنت کشتی پدر آمرزیده.

"یهو یادم افتاد ننه!... گفتم همین شبی بگم بهت؛ اگه میخوای به این پسره خبر بدی فردا گرفتاری."

میگویم این وقت شب؟ اصلا من شماره اش را هم ندارم. میگوید زنگ بزن به قدرت.

"من با عمو قهرم... خودت زنگ بزن بهش بگو به اوس بیژن خبر بده من فردا نمیرم."

"دوباره چیکار کرده این قدرت؟"

میگویم هیچ! عمو قدرت توانایی این را دارد که هیچ کاری نکند و روی مغزت راه برود. چند روز پیش آمده سر ساختمان و انقدر جلوی کارگر و بنا مرا بغل کرده و چلانده؛ از افتخار کردنش بابت این دو روز سر ساختمان رفتنم گفته که وقتی یادش می افتم تمام صورتم از خجالت داغ میشود.

"خودتو ناراحت نکن ننه! این قدرت همینه. اگر قرار بود درست شه که تا حالا شده بود."

بلند میشود و میرود عینک و گوشیش را میاورد و در یک نبرد موفق میشود شماره عمو را بگیرد. خدا نکند مثلا از روی بی حواسی هم بگویی بده من برایت شماره بگیرم؛ جنگ جهانی راه می اندازد.

با عمو سرسنگین احوالپرسی میکند و شماره را میخواهد. نمیدانم عمو چه میگوید که یکهو عین تیر از چله در آمده میپرد سر عمو؛ که چرا میروی سرکار این دختر و آبرویش را میبری؟ میگوید من دو قدم راهم هست تا ساختمون، ولی

نمیرم تا بهش انگ نزنن بچه ننه هست. بعد تو میری و چالاپ چولوپ جلو کس و ناکس ماچش میکنی؟

خوب که غر میزند؛ گوشی را قطع میکند. میگویم ننه شما ناسلامتی قرار بود؛ به عمو بگویی زنگ بزند! اول که گفتی شماره بده. بعد هم رفتی توی شور و شماره را نگرفتی؟

برایم قیافه میگیرد. من نمیدانم با عمو دعوا میکند قیافه اش را دیگر چرا برای من میگیرد؟

گوشی را بر میدارم که خودم به عمو زنگ بزنم که میبینم پیام داده و شماره را فرستاده. به ساعت نگاه میکنم؛ هنوز خیلی دیر نشده برای تماس گرفتن. همینکه شماره میگیرم؛ ننه با لبخندی که حالا جای فیگورش را گرفته، خودش را میکشد سمتم تا مثلا صدای پشت خط را بشنود.

تماسم را که جواب میدهد. انگار منتظر زنگم بوده؛ میگوید مهندس تماس گرفتن و گفتند که با من امری داشتین. نمیدانم پشت تلفن اینطور لفظ قلم حرف میزند یا من از وقتی فهمیدم این استاد حجار؛ آن مردی که در ذهنم ساخته بودم نیست اینطور فکر میکنم.

کار ننه تا ظهر طول میکشد. ننه را که میرسانم ماشین را سر کوچه پارک میکنم؛ و پیاده راهم را میکشم تا ساختمان. میترسم ماشین را ببیند و دوباره برایم از آلودگی هوا بگوید. اینکه دو قدم راه است، اینکه هوای تازه میتواند روحت را جلا دهد. میگوید برای دو قدم راه تیشه نزن به ریه های این مردم بی نوا!

در همین فکرها هستم که محرم را دم در میبینم. تا مرا میبیند دستپاچه میپرد جلویم و میگوید شما را خدا فرستاده. با این حرفش انگار همه دنیا را میچرخاند و بی امان میزند توی سرم. میگوید یک تکه سنگ کوچک پریده در چشم اوس بیژن و ما هرچه چشمش را فوت کردیم بیرون نیامده...

آنقدر استرس میگیرم که دیگر ادامه حرفش را نمیشنوم. من نمیدانم آخر سنگ با فوت جا به جا میشود؟

راه باقی مانده را دوتا یکی میکنم تا میرسم به لابی؛ کارگرها همه گرد جمع شده اند و سرهایشان به سمت پایین است. انگار که داشته باشند تعزیه نگاه کنند.
سکوت سنگینی حکم فرماست. محرم بعد من میرسد و از صدایش که هنوز دارد برای من توضیح میدهد؛ چشمش را با چای هم شستشو دادند و هنوز خوب نشده، همه میچرخند سمت من.

همهمه آغاز میشود و هرکس نقطه نظراتش را بیان میکند. حتی نبی هم آمده داخل و کنار اوس بیژنی که با یک چشم بسته دارد به من میخندد نشسته؛ و نظر کارشناسی میدهد.

میگویم همه برگردید سرکار تا من ببینم چه خبر شده. با این حرفم انگار که بادشان را خالی کرده باشم؛ هرکس با قیافه ای آویزان از یک طرف متفرق میشود. حالا فقط نبی مانده و اوس بیژن. نبی با دستهای پر از خاکش صورت اوس بیژن را گرفته و اصرار دارد دوباره فوت کند. و این وسط اوس بیژن است که با یک لبخند وسط راه نشسته و انگار دارد ازین کمدی لذت میبرد.

محرم را صدا میکنم و میگویم بیایند نبی را هم ببرند. نبی اصرار دارد که بماند و میگوید یک فوت دیگر کند کار تمام است. میگویم لازم نیست! شما بفرمایید...
میگویم اگر فوت بخواهد خودم هستم. بالاخره که نبی راضی میشود دست از فوت کردن بردارد و برود سر کارش، میروم و کنارش مینشینم. چشم مصدومش بسته است و از گوشه اش اشک عین شیر آب بیرون میریزد. آنقدر قیافه اش با موهایی که حالا بلند تر شده و این تک چشم که به پهنای همه صورتش میخندد؛ بامزه شده که دلت میخواهد بنشینی و همینطور نگاهش کنی.

"خدا خیرت بده اومدی؛ از بس تو چشمم فوت کردن فکر کنم اگر مشکلی هم نداشت الان عفونت کرد..."

میگوید و سرش را تکان میدهد و طبق معمول قاه قاه میخندد. منهم به این همه سر خوشی میخندم.

"شما هم که بدت نیومده بود... شده بودی منبع توجه!"

مرد گنده لب و لوچه اش را برایم آویزان میکند.

"حالا همیشه شما کانون توجه بودین ببارم من!"

خنده دارد از چشمش میزند بیرون. امان ازین مرد!

"مگه ندیدی نبی چجور برات خودنمایی میکرد؟ تا قبلش راحت نشسته بودا؛ همینکه اومدی شد قهرمان ملی... همچین فوت میکرد که داشت باد منو میبرد."

فقط بلد است مرا حرص بدهد. دلم میخواهد یک مشت هم من بزنم توی چشم سالمش، که حالا درد و خنده را با هم نشان میدهد و زبانش را که برایم باز شده ببندم.

"حیف که حالتون خوب نیست..."

میگوید همچین که فکر میکنی هم مریض نیستم. هر کاری ازت بر میاد انجام بده. میگوید آب که از سر گذشت چه یک وجب، چه ده وجب!

این حرف را که میزند دلم میریزد. سرم را پایین می اندازم تا قرمزی صورتم را نبیند.

" میتونید تا دم در بیاین من برم ماشین بیارم؟"

جان میکنم تا این جمله را بگویم.

سرش را برایم تکان میدهد. بلند که میشوم صدایم میزند.

"خانم ثمر، کاش شما هم یه فوت میکردی شاید فوت شما شفا بود!"

میگوید و همانطور که نگاهم میکند از خنده منفجر میشود. شیطنت و خنده اش را که میبینم تصورش برایم سخت میشود؛ که این مرد شوخ و شنگ همان آدم جدی روزهای گذشته باشد. این خنده ها با آن نگاه معصوم دلم را خالی میکند. گاهی درد می آید و پوسته زخیمت را با خودش میبرد. میشوی همانی که بودی... میشوی لایه ای لطیف. فقط کاش لطافتت دست نا اهلش نیفتد!

سوار که میشود آدرس خانه شان را میدهد. میگوید برو دفترچه بیمه ام را بردارم. هرچه هم میگویم حالا در این گیر و دار چشمت واجب تر است؛ قبول نمیکند. میگوید این همه در سال پول بیمه میدهم برای چنین روزی... حرفش یک کلام است و کوتاه بیا نیست.

دور میزنم و سمت آدرسی که میدهد میروم. مسیرش زیاد دور نیست و این میشود تناقض دوم از برداشت شخصی من! روزهای اول فکر میکردم مرد بیچاره ای هست که آه در بساط ندارد. ننه حق دارد که میگوید من زیادی ساده لوحم... تازه دارم به این باور میرسم که همان شفته ای هستم که ننه میگوید.

در سکوت نشسته و به روبرو خیره شده. انگار بودنش در این اتاقک فلزی؛ روحش را هم محدود کرده. دیگر نه از خنده هایش خبری هست و نه از بذله گوییهایش.

نزدیک به آدرسی که داده؛ میگوید تا بایستم. راهنما میزنم و همان حوالی پارک میکنم. گاهی به اوس بیژن حق میدهم با دوچرخه رفت و آمد کند. نه در ترافیک گیر میکند و نه میخواهد دوبار دور بزند تا جای پارک پیدا کند.

پارک که میکنم انگار بیشتر موذب شده. حالتش حالتی هست که انگار دارد خون خونش را میخورد.

"خانم ثمر...اینکه الان شما اینجایین، یعنی هم به من لطف دارید هم اعتماد..."

اسم اعتماد را که می آورد؛ یک لحظه میمانم چه بگویم. با خودم فکر میکنم! راست میگوید من به اوس بیژن اعتماد دارم. کاری نکرده که اعتمادم جلب شود؛

فقط با کاری نکردنش و از حدش نگذشتن باعث شده، که من کورکورانه کنارش باشم.

یک نفس عمیق میکشد؛ انگار که بخواهد حرفش را با حرم نفسش بپزد.

"اینو گفتم که بگم بازم به من اعتماد کنید. موبایلتون رو میخوام تا باهاش یه تماس بگیرم که بگم شما میرید دم خونه و دفترچه بیمه منو میگیرین..."

اینها را که میگوید؛ دهانم از تعجب باز میشود. هزار بار از بچگی به خوردمان دادن که به کسی کورکورانه اعتماد نکنیم. خودمان را عقل کل میدانیم، که ما بزرگ شدیم و دیگر بد و خوب سرمان میشود. ولی سر بزنگاه، آنجا که باید هوشیار باشیم؛ دلمان را میزنیم به دریا و چشم میبندیم به تمام دانسته هایمان.

حیرتم را که میبیند تک خنده ای میزند. کامل میچرخد سمت من و خودش را نزدیکم میکند. ترس از تک تک سلولهایم بیرون میزند. من این مرد را نمیشناسم.

"بهم نگاه کن ثمر..."

دستم را می آورم جلو تا حریمش را یاد آوری کنم.

"آقا بفرمایید..."

"ثمر نگام کن! من همون بیژنم که هروز از صبح تا شب باهامی... تو چشام نگاه کن"

با هربار ثمر گفتنش دلم هری میریزد. بدون نگاه کردنش هم فهمیده که هرکاری بگوید انجام میدهم.

"ثمر بهت قول میدم؛ امروز تموم شه همه چیزو ریز به ریز برات میگم."

تا می آیم حرفی بزنم دوباره میپرد توی حرفم.

"امروز فقط میخوام مثه همیشه دختر خوبی باشی و کاری رو که ازت میخوام انجام بدی."

زل میزنم در چشم سالمش. همیشه این باور را دارم که چشمها دروغ نمیگویند.

"باشه؟!!!"

آنقدر باشه اش آرام و پر از حس است که دهانم را ببندد برای مخالفت. سرم را تکان میدهم. سرم خودش برای خودش تصمیم میگیرد که بگوید باشه، بگوید چشم، بگوید تو هزار بار اینطور بخواه؛ تا من هر هزار بارش را سر تکان دهم و بگویم هرچه تو بگویی.

موبایلم را در سکوت میگیرم سمتش. آنقدر چهره اش تلخ است که کامم را زهر آلود میکند. اینکه کسی زهر میخورد همین حال منست! میترسم دیگر بمیرم ازین زهر و بار دیگری نشنوم که این طور در چشمهایم زل زده، بگوید باشد.

انقدر درگیر ذهنم هستم که نمیفهمم به کی زنگ میزند و چه میگوید.

"من الان زنگ زدم به بابام. بهش گفتم تو میری دم در خونه و یه مقدار وسایل منو میگیری. فقط برو داخل یه 5دقیقه بشین بعد بگیر بیا! فقط طبیعی رفتار کن.... باشه؟!!!"

سرم را عین ربات تکان میدهم. انگار خودش هم فهمیده اگر تا صبح اینطور بگوید باشد! من فقط سرم را تکان میدهم.

از دور ساختمانی را نشانم میدهد. یک آپارتمان بر روی خیابان است. نمای آجریش نشان میدهد بالای ده سال از عمرش میگذرد. میگوید برم و زنگ واحد 5 را بزنم. بگویم سلام من همکار آقای طلوع هستم و آمدم دنبال امانتی.

فقط میتوانم بگویم آقای طلوع؟ لبخند میزند و یک چیزی زیر لبش میگوید. نمیفهمم چه گفته ولی حالت استرسش را کم میکند.

میگوید طلوع من هستم. بیژن طلوع... باز هم خدا را شکر میکنم که اسمش را درست گفته. اگر مثلا میگفت اسمم خشایار است را چه میکردم؟!!!

فکرم آنچنان مشغول است که انگار روی هوا قدم میزنم، حال خودم را نمیفهمم. اینکه میگویند دخترها احساساتی هستند؛ نمونه بارزش میشود من! تا صدایش در گوشم نجوا کرد، بند را آب دادم. گوش و چشم بسته بودن زیادی میشود نتیجه اش من! در ذهنم صدایش را مرور میکنم؛ نمیفهمم باشه اش از آن باشه هایی بود که میگفت من باشم، تو باشی دلت قرص؟ از آنهایی که اگر همه دنیا هم جلویت باشند هم باکت نباشد....نکند باشه اش از آن باشه های آبکی باشد! از آنهایی که به هر رهگذری میگویی و رد میشوی.

تا به در خانه برسم هزار فکر میکنم. خودم را لعنت میکنم. مرا چه به این کارها! باید همان دم ساختمان زنگ زده بودم به عمو... آنقدر فکرم مشوش است نمیدانم واقعا گفت واحد 5؟ در دل یک صلوات میفرستم و خودم را میدهم دست خدا!

اگر مثلا نگفته بود، تابلو نباشم دلم کمتر مالش میرفت. سرم را به هر طرف میچرخانم که نکند کسی دست دراز کند و مرا بگیرد. هر لحظه فکر میکنم چند نفر نشستند و حالات مرا زیر نظر دارند. دلهره امانم را بریده، نکند این هم بشود مثل قضیه آقای فرهادی و آش نخورده و دهان سوخته شوم!

زنگ را که میزنم بی معطلی در باز میشود. انگار کسی پای آیفون ایستاده باشد چشم به راه آمدنم. پا که به راهرو میگذارم یک آن چراغش روشن میشود و مرا از ترس یک متر به هوا میپراند. گفته بودم لعنت به این لامپهای سنسور دار!

پا روی پله ها که میگذارم، صدای تق باز شدن یک در از بالا می آید. آنقدر دلهره دارم که حتی رد شدن یک مورچه هم مرا از جا میپراند.

طبقه سوم که میرسم، یک پیرمرد را میبینم که برویم لبخند میزند. با یک زیر پیراهنی و یک زیر شلواری ایستاده و مرا نگاه میکند. میگوید به المیرا جان! خوش آمدی... چه عجب این طرفها پیدایت شد.

ضربان قلبم روی هزار است و من نمیدانم در جوابش باید چه بگویم. انگار که یکهو وسط یک صحنه نمایش فرود آمده باشم. هر ان به خودم میگویم برگرد و

فرار کن. صدای یک زن که می آید یک مقدار دلم آرام میشود و پایم به رفتن راضی! به بدبختی سلام میکنم.

پیرمرد کنار میرود یعنی بروم داخل! زندگی ساده و یکنواخت من کجا و این گانگستر بازی ها کجا؟

داخل که میشوم، پیرزنی را نشسته روی ویلچر میبینم. ابروهایش را بالا انداخته و خیره خیره مرا نگاه میکند.

پیرمرد در را میبندد و با دست و اشاره میگوید که هیچ نگویم. قد میکشد و از چشمی بیرون را نگاه میکند. این را که میگویند آمدم ثواب کنم کباب شدم همین حالت منست.

خوب که نگاه میکند، برمیگردد و میگوید خوش آمدید.

در دلم به خودم لعنت میفرستم ازین خوش آمدنم. لبخند بی جانی که میزند، یعنی اوضاع آرام است. میگویم من آمدم تا دفترچه اوس بیژن را ببرم. تا میگویم اوس بیژن، خانم رو ترش میکند.

"ای خدا از باعث و بانیش نگذره که بچمو آلاخون والاخون کرد، ای خدا نیامرزه پدر اونی که بچمو بی ارج و غرب کرد. خانم نگو اوس بیژن جیگرم آتیش میگیره. بچه من برا خودش جاه و مقامی داشت..."

پشت سر هم میگوید و به سینه اش مشت میزند. ماندم چه جوابش را بدهم. اصلا من این وسط چکاره ام!

پدرش میرود جلوی صندلی چرخدار مینشیند و زانوهای زن را به نشانه دلداری میمالد. چرا زبانم قفل شده و به این زن نمیگویم؛ والا من اصلا خبر ندارم. بگویم از روزی که پسر شما را دیدم، اوس بیژن حجار بوده، حالا امروز چشم باز کردم این اوس بیژن شده خلافکار بین المللی. باز هم زبان خود میگیرم و حرفی نمیزنم. بگذار این زن داغ دلش را سر من خالی کند.

دست مرد را کنار میزند و صندلیش را حرکت میدهد و می ایستد جلوی پای من. دستم را در دست سردش میگیرد و همانطور که اشک میریزد قسمم میدهد.

"خانم جان عزیزت مراقبش باش... حتما شناسی که فرسادت در خونه. وگرنه از بعد اون اتفاق که هرکی دورش بود دود شد رفت هوا! خانم تو رو قرآن بگو بچم تو چه حاله که تو رو فرساده دنبال دفترچه بیمش؟"

مینشینم جلویش و سرم را میگذارم روی پاهای زنی که اینطور برای پسرش اشک میریزد. منهم پا به پایش گریه میکنم. مگر سنگ باشی که این گریه ها را ببینی و پایت سست نشود.

میگویم چیزی نیست، فقط کمی سرما خورده. گاهی برای شاد کردن دلی زبانت را میچرخانی به دروغ! میگویم حالش خوب است و هیچ مشکلی ندارد.

زل میزند توی چشمهای پر اشکم و میگوید: تو پیششی؟ میمانم چه بگویم. اصلا حرف در دهان آدم میماسد وقتی این زن اینطور نفس نفس میزند و اشک میریزد. فقط سرم را تکان میدهم. دستهایم را در دستش میگیرد و دیر متوجه میشوم که دستم را میبوسد.

مرد می آید و یک کارتن با خودش می آورد.

"عزت مگر دکتر نگفته استرس برات سمه؟ اینا، دیدی که خانم گفت فقط سرما خورده. خودمم باهاش حرف زدم، بخدا حتی صداشم نگرفته بود. میشناسیش که لوس و ننره! حالا دیده نازکش داره علم کرده میخواد بره دکتر!"

رویش را میکند سمت من.

"مگه نه خانم؟ حرف منو که قبول نمیکنه! شما بهش بگو... بگو هیچیش نیست."

سرم را تکان میدهم. میگویم حاج آقا راست میگوید. میگویم یک حساسیت فصلیست و تا شب خوب شده. اصلا نمیفهمم اینها را از کجا در می آورم و به خورد این زن و مرد میدهم.

مادرش همینطور اشک میریزد و میگوید بمیرم برای بچه بی مادرم. بمیرم که معلوم نیست چه میخورد و چه میپوشد.

برمیگردم و به ساعت نگاه میکنم. من قرار بود 5دقیقه بمانم و برگردم. بیچاره اوس بیژن با آن چشم ناکارش را یک ربع است گذاشتم کنار خیابان و اینجا نشستم، قصه حسین کرد شبستری میخوانم.

دولا میشوم و زن را از صمیم قلبم میبوسم. این زن یک مادر است. پاهایش توان ندارد، قلبش مثل گنجشک میزند و چشمهایش مثل ابر میبارد. همه اینها را در کنار هم دارد، ولی ذره ای باعث نمیشود یک لحظه عشقش به پسرش کم شود.

خداحافظی میکنم و با چشمانی سرخ میروم. برعکس آمدنم نه دلهره دارم، نه فکر میکنم هر لحظه کسی در کمینم نشسته. فقط دلم خون گریه میکند؛ برای این پدر و مادری که نسلشان در حال انقراض است. اشکهایم را با پشت دستم پاک میکنم. این روزها سازمان ها مثل قارچ از زمین بیرون می آیند به نام حمایت از محیط زیست، بنام حمایت از کودکان، بنام حمایت از دریاچه ها... من نمیگویم اینها بد هستند، حرفم اینست یک سازمان هم بزنیم بنام حمایت از مهر مادری. نسل این مادرها در حال انقراض است و هیچکسی برای بقایشان تلاشی نمیکند... باید اینها را پرستید... این اشکها را باید قاب گرفت و برای آیندگان یادگار گذاشت! این اشکها را منی درک میکنم که یک عمر حسرتشان را کشیدم.

*

تمام طول مسیر را سکوت کردم و فقط به اشکهای یک مادر در فراغ فرزندش فکر میکنم؛ خودم را هزار بار لعنت میکنم؛ که چرا بجای در آغوش کشیدن سر

آن زن و پاک کردن اشکهایش، سرم را گذاشتم روی پای بی جانش و های های گریه کردم. در جواب اوس بیژن هم که حال پدر و مادرش را پرسیده فقط یک اخم کردم؛ که یعنی تو ساکت شو!

گاهی اوقات از دور مینشینیم و میگوییم فلانی باید در فلان موقعیت فلان کار را میکرد. مثلا خود من اگر کسی برایم این پیشامد را تعریف میکرد میگفتم باید در این موقعیت خوددار بود. میگفتم بهترین کار این بود که زنگ بزند به بزرگترش تا بیاید مشکل را حل کند. ولی حالا که در موقعیتش قرار گرفتم سبکسرانه ترین کار را کردم. قبلا هم گفته بودم هوش هیجانی من پایین است. در لحظه تصمیم درست گرفتن کار هرکس، منجمله من نبوده و نیست!

دستش را زده به شیشه ماشین و سرش را تکیه داده به دستش. هربار که بر میگردم و نگاهش میکنم برایم تلخ خندی میزند. داستان این مرد هرچه باشد، از امشب به بعد پرونده اش برای من بسته است. پسری که آنقدر بی خیال به کارهایش باشد، که دل مادرش را اینطور برنجاند؛ مال دل دادن نیست.

یک آه خیلی بلند میکشد؛ از همان آهایی که میگویند دلم گرفته است، از همانهایی که دست و دل آدم را برای صاحبش شل میکنند.

"خیلی گریه کرد؟"

میدانم منظورش کیست. میگویم مگر فرقی هم برای شما میکند؟

"میدونی تا تو شرایط یکی دیگه نباشی درکش نمیکنی! حالا تا صبح من بشینم برات قصه بگم، بازم تو شرایط من نیستی تا بفهمی... میشه آب در هاون کوبیدن"

با اینکه نگاهش را حس میکنم، اصلا سرم را هم نمیچرخانم.

"درک شرایط نمیخواد دیگه! با این مسائل امنیتی که بابات رعایت کرد مشخصه یه خراب کاری کردی، که تا نگیرنت ول کنت نیستن. احتمالا هم من راننده

شخصی یه اختلاس گر هستم، که حق مردمو خورده و حالا هم در نقش یه اوستای حجار برای خودش میچرخد و به ریش منو امثال من میخندد."

دستهایش را میگیرد جلویم و پینه ها و تاولهایش را نشانم میدهد. دلم با دیدن دستهای پینه بسته اش یک جوری فرو میریزد که فرمان در دستم رها میشود و تا بخودم بجنم نزدیک است که تصادف کنم. ماشین کناری بوق ممتدی میزند و فحش آبداری نصیب امواتم میکند.

"خانم این دستا، دستای یه اختلاس گر نیست. اینارو نشونت دادم که بگم اگر دزدی کرده بودم یا مال کسی رو خورده بودم حالا اینجا نشسته بودم، برا یه قرون دوزار نمیفرسادمت دم خونمون دفترچه بیمه بیاری برام، که حالا مثه بخت النصر بشینی جلومو خودتو برام بگیری. که بگم اگر دزد بودم الان تور هاوایی بودم..."

ته دلم میلرزد؛ نکند...

"نکنه ... "

میپرد توی حرفم و میگوید کاش که کشته بودم؛ که اگر آدم کشته بودم، اونقدر وجودشو داشتم که مثه مرد بایستم و خودمو ازین برزخ نجات بدم.

دستش را میکشد روی پاهایش. انگار که درد این حرفها امانش را بریده باشد.

"حالا هم برا من دایه مهربونتر مادر نشو! اگر الان اینجایی، اگر الان اینجام، اگر بردمت دم اون خونه، یعنی بهت اعتماد دارم. اینم که دارم برات توضیح میدم برا اینه که فکر کردم دختری که یک ماه کنارت بایسته و هیچوقت دهنش به حرفی که نباید باز نشده؛ یعنی میشه تا قیامت بهش اعتماد کرد."

دماغش را بالا میکشد. حتی نگاهش هم نمیکنم که مبادا...

"حالا هم فقط یکم بهم اعتماد کن ازین سنگی که مثه شیشه داره چشم و قلبمو میتراشه، نجات پیدا کنم؛ راست و حسینی هر چیزی رو که بخوای بزارم کف دستت! فقط یه امشبو بی خیالم شو..."

دیگر هیچ نمیگویم. اصلا حرف به ذهنم هم نمیرسد چه به دهانم.

*

فضای بیمارستان خفه و حزن آور است. نشسته ایم در قسمت اورژانس و امید داریم نوبتمان شود برای معاینه. آنقدر مریض های بدحال تر از این اوس بیژن طلوع هست که ما رفته ایم در لیست انتظار.

همان اول راه که رسیدیم؛ یک پسر جوان را آوردند که چاقو در چشمش خورده بود و مثل آبشار خون ازش فوران میشد. دیدن این صحنه ها دل میخواهد. پسرک آنقدر به خودش غره بود که میگفت چشمم بدرک ولم کنید تا بروم پدرش را بیاورم جلوی چشمش. آخر کسی نبود بگوید پدر آمرزیده وقتی چشمت را از دست بدهی دیگر تو را چه سود، که پدرش را در بیاوری یا نه! اصلا حالا رفتی و چشم آن دیوانه از خودت بدتر را هم در آوردی، بعدش چه میشود؟

اوس بیژن که حالا سعی میکنم صدایش کنم آقای طلوع، خونسرد روی یک صندلی نشسته و دو چشمش را بسته. اصلا که گویی در این دنیا نباشد. آنقدر اشک از گوشه چشمش ریخته که یک رد از سفیدک را به جا گذاشته، دیدنش بعد آن حرفها دلم را میکند کویر لوت!

میترسم آنقدر دیر به دادش برسند که یک سانحه کوچک بشود ماجرایی بزرگ. از روی صندلی ای که به سختی گیر آوردم بلند میشوم و میروم سمت پذیرش تا بلکه بتوانم کاری از پیش ببرم. اگر و فقط اگر کمی این مرد یک دنده نبود، حالا به یک بیمارستان خصوصی رفته بودیم و کارمان انجام شده بود. از شانس ما همین امروز کل شهر چشمهایشان صدمه دیده و هجوم آورده اند به این بیمارستان. پرستار میگفت امروز اینطور است. منهم گفتم که مرده شور اقبالی که از اول کوتاه است.

بوی مواد ضدعفونی بیشتر که خوب باشد و دلت را از پاکیزگی راحت کند، بدتر دلت را به آشوب می اندازد.

میروم قسمت پرستاری و با کلی چانه زدن و دادن شیرینی، نوبت ویزیت ما هم میرسد. حالا به حرف ننه میرسم که عقیده دارد همیشه باید یک مقدار پول نقد با خود داشت. میگوید گاهی کارت لنگ میشود، روز تنگ کسی صبر نمیدهد تو بروی عابر بانک و پول بگیری! پدر آمرزیده راست میگوید؛ این پول که میگویند چرک کف دست هست را، روی سنگ بگذاری میشود موم.

پشت در نشستم و دعا میکنم ماراتن استرس امروزم تمام شود. انگار هرچه جلوتر میروم شرایط سختتر میشود. شاید هم من طاقتم رو به کمتر شدن میرود.

باز خدا را شکر موقعی که رسیدیم به ننه خبر دادم که چه اتفاقی افتاده و ممکن است آمدنم دیر شود. بیخود و بی جهت دلشوره دارم. انگار کسی در شکمم نشسته باشد به شستن رخت چرکهایش و هی این دل بی تاب مرا بی تاب تر کند.

در خیابانها بی هدف میچرخم. دست و دلم نمیرود بروم خانه... دلم از گرسنگی ضعف میرود؛ و تمام خیالم را کنار در کوچکی گذاشتم و گذشتم از کنارش. حالا هم پشیمانم که چرا لااقل نگفتم بیا برویم شام بخوریم.

البته آن حالش و رنگ زردش، میگفت استراحت کند برایش بهتر است. ولی حالا که دلم ضعف میرود؛ ریختن این اشکها را برایم راحتتر میکند. نکه دلم برای مردی بسوزد که ناله هایش لبخند بود! نه...! دلم برای ضعف معده گرسنه اش میسوزد!

در دل سیاهی ها میچرخم و برایم هم مهم نیست این بنزین سرمایه ملی است. دلم گرفته و حالم دست خودم نیست. 10بار این میدان را دور زدم و دوباره رفتم در

آن کوچه تاریک، دوباره دنده عقب گرفتم و برگشتم. حالا هم جلوی این غذا خوری ایستادم... چه میشود اگر چند سیخ کباب بگیرم و بروم در خانه اش را بزنم؟ حالا کباب هم گرفتم؛ بروم چه بگویم؟ بگویم چون دل من ضعف میرود، اشکهایم برای تو میریزد؟

دلم را میزنم به دریا! یک عمر بر اساس منطقم تصمیم گرفتم حالا چه شدم؟ حالا گیرم که بروم و بگوید کارت عبث است... چه میشود مگر؟ شاید هم بگوید، چقدر دلم کباب میخواست... نکند بیدار نشسته باشد و دلش کباب بخواهد؟!!!

از ماشین که پیاده میشوم سوز سردی روی صورتم مینشیند. تنها مشتری مغازه یک مرد است که غذایش را خورده و حالا دارد از تلویزیون کوچک مغازه فوتبال میبیند.

تنها صدای مغازه همان صدای ورزشگاه و عادل است. میروم و به مردی که پشت دخل نشسته کباب سفارش میدهم.

میگوید گوجه هم بگذارم؟ میگویم نه! ولی یک آن به ذهنم میرسد، نکند اوس بیژن گوجه دوست داشته باشد!

میدانی دل آدم گرم میشود وقتی دیگری را هم در نظر بگیرد. اینکه با قاطعیت نگوید گوجه نمیخواهد! فکر کند، و دلش بخندد به کسی که منتظر در خانه اش نشسته.

مرد را صدا میزنم و میگویم گوجه هم بگذارد.

6سیخ کباب با دو سیخ گوجه بر میدارد، تخته کوچک کنار دخلش را بالا میزند، و راهش را میکشد به سمت کوچه!

این منتظر بودن مرا از پا می اندازد، کاش کبابها آماده بودن! میترسم کارش طول بکشد و مرا پشیمان کند. میدانی وقتی زیاد وقت داشته باشی دیگر دلت برایت حکم فرمایی نمیکند، عقلت می آید و شمشیر میکشد برای قلب پر تلاطمت! دست

و پایت را شل میکند. در ذهنت همهمه ها میگویند آن بیچاره الان خوابیده و تو برای سگها کباب میخری.

دستم را در هوا تکان میدهم، تا این مزخرفات تمام شوند!

مرد پشت میز انگار که دیوانه ای دیده باشد چشم از تلویزیون گرفته و خیره شده به من! ای لعنت به این زندگی که همیشه یکی هست، تا خیره نگاهت کند. ولی این چشمها کجا و آن چشم بسته کجا؟

کبابها سرد شدند و من هنوز جلوی در کوچکی در ماشین نشستم. به خودم که نمیتوانم دروغ بگویم، من دل ریسک کردن ندارم. همان بهتر است که بروم و در انزوای خودم بپوسم. سوئیچ را میچرخانم ماشین را روشن میکنم و دستم میرود در را باز میکند. دوباره سوئیچ را میچرخانم. کبابها را بر میدارم و زنگ خانه ای را میزنم؛ که نمیدانم صاحبش پذیرای این میهمانی میشود یا نه!

دستم که دوباره بند باز کردن در ماشین میشود در را باز میکند. هول شدن برای توصیف حالم کافی نیست. ایستاده دم در و یک چشمش مثل دزدان دریایی باند پیچی شده.

پلاستیک کبابها را میگیرم سمتش.

میگویم ببخشید دیر وقت آمدم. میپرد توی حرفم و میگوید چقدر دیر آمدی.

حالتش شبیه به کسیست که منتظر بوده. دستش را به معنای خوش آمدی به سمت داخل میگیرد. همه قدرتم را به کار میگیرم تا صدایم نلرزد. تا نگویم من آمدم،ولی دل ماندن ندارم.

"دیر وقته مزاحمت نمیشم."

لبخند دارد صورتش.

"نگو که خودت نشستی تنهایی کباب خوردی!"

خجالت میکشم. هوا سوز دارد و من در این سوز از خجالت حرکت یک قطره عرق را از پشت کمرم حس میکنم که راهش را گرفته و به پایین میلغزد. اصلا در آینه به خودم نگاه نکردم تا ببینم رد اشکهایم روی صورتم چه نقشی گذاشته.

از کنارش رد میشوم و میروم داخل. اگر دیروز بمن میگفتند فردا نیمه شب میروی در خانه یک مرد غریبه را میزنی و تا دستش را دراز میکند که یعنی بفرمایید؛ قدم سست میکنی به رفتن، میگفتم یا شما دیوانه اید یا من دیوانه شدم.

به اطرافم نگاه میکنم. میخواهم باور کنم که من این کار را کردم. یک سالن کوچک است، کنارش با یک کابینت شده آشپزخانه و یک در که بی شک سرویس بهداشتیش است.

"خوش اومدی، بیا روی این صندلی بشین تا من وسایل شامو آماده کنم..."

نگاهش میکنم. انگار تازه دیدمش. یک تیشرت سفید تنش کرده و یک شلوار. خوب که نگاهش میکنم تازه متوجه میشوم منتظر ایستاده تا من خوب ببینمش... میدانی دل حد و مرز ندارد! افسارش که گسیخته شد دیگر کارت زار میشود. میشوی مثل الان من که حساب بی فکریهایت از دستت در رفته و سوادی برای شمارشش نداری.

میگویم کبابها سرد شدن. میگوید کاش همه غم دنیا این باشد که کباب سرد شود.

میروم و روی تک صندلی موجودش که کنار کابینتی که یعنی اپنش هست مینشینم.

اینکه هر چیزی میگوید را انجام میدهم تقصیر من نیست! تقصیر زنعمو فاطی است، که همیشه میگفت یک دختر خوب هرچه را بزرگترش بگوید گوش میدهد. دل پیچه میگیرم؛ بیچاره زنعمو! یک عمر نشست خوب و بد را به من یاد داد؛ حالا وقت عمل فقط همین حرف گوش کن بودن را در ذهنم دارم.

خم میشود و از کمد زیر سینکش یک توری بیرون میکشد و با لبخند نشانم میدهد. دست خودم نیست که صورتم کش می آید در جوابش.

"الان میزارمشون لای توری و میگیرمشون روی گاز، میشه مثه اولش..."

نگاهش میکنم که با ظرافت یکی یکی کبابها را از لای نان که حالا از آب گوجه و چربی کبابها خیس شده بر میدارد و ردیف روی توری میچیند.

"اگر حوصلت سر میره میتونی بری و اونجا حجاریهای روی چوبمو ببینی، هنوز ناقصه ولی میتونم عموتو مجاب کنم که یه دوره حجاری روی چوبم ببینی..."

آنقدر محو نگاه کردن به آماده کردن بساط شام هستم و ذهنم در کشمکش هست، که معنای حرفش را نمیفهمم. فقط در جواب حرفش میگویم "چوب؟"

"آره چوب، اگر به مهندس تضمین بدم؛ چوبم ازون هنرایی هست که نمیفته و نمیشکنه حتما قبول میکنه."

میگوید و بعدش میخندد. استرس امانم را بریده، ننه حق دارد میگوید اینهمه کتاب خواندن هم خوب نیست. میدانی در کتابها الان زمانیست که پسرک می آید، دستش را حلقه میکند پشت کمر دختر بینوا و میبوسدش. و بعد کبابها میسوزند. کاش لااقل یک آدامس داشتم، از ظهر چیزی نخوردم و دهانم الان تلخ تلخ است.

میگوید دوباره که غرق شدی، و مرا از جایم میپراند. از روی صندلی بلند میشوم.

"میشه برم صورتمو بشورم؟!!!"

سرش را تکان میدهد و دستش را دراز میکند.

میروم دم در کوچک و هر چه درش را هل میدهم باز نمیشود. نمیدانم من زیاد استرس دارم یا این در واقعا خراب است. حالت تهوع دارم... از گرسنگی است یا از استرس را نمیدانم. کاش میرفتم سوئیچم را بر میداشتم و با آخرین توانم از اینهمه اضطراب فرار میکردم. قلبم هزار بار بر ثانیه میکوبد. مثل خوابهای کودکیم شده! از آن خوابهایی که میخواهی دری را باز کنی ولی نمیشود، از

آنهایی که هرچه دهانت را باز میکنی کسی صدایت را نمیشنود! از آنهایی که پدرو مادرت از کنارت رد میشوند و تو را نمیبینند! حال منهم مثل همان موقعهاست، نمیتوانم حرف بزنم و در باز نمیشود. نکند اینها یک کابوس است و من بیدار میشوم.

دستی که از کنارم رد میشود مچاله ام میکند کنج دیوار. در را میکشد سمت بیرون و در براحتی باز میشود.

"چون فضای سرویس کوچیکه درش به بیرون باز میشه! ببخشید باید قبلش بهت میگفتم..."

دستش را میبرد داخل و چراغش را روشن میکند. فقط سرم را تکان میدهم و خودم را پرت میکنم داخل! در را که قفل میکنم، به دیوار تکیه میدهم و نفس حبس شده ام را آزاد میکنم. در آینه دختری را میبینم که رنگش به سفیدی گچ میزند و دور تا دور چشمهایش سیاهی شره کرده و رد انداخته. نمیدانم به این چهره باید خندید یا گریه کرد؟

صورتم را چند بار میشویم و نفسهای عمیق میکشم. نمیدانم چه مرگم شده! روزها در واحدهای در بسته از صبح تا عصر کنارش بودم و هیچ استرسی نداشتم. چه میکند این شب و سیاهیش با دلم که اینطور بی تابم!

هزار بار با خودم این جمله را تکرار میکنم که چیزی نیست و قرار نیست اتفاقی بیفتد! به خودم میگویم این همان اوس بیژن است که بوده! آنقدر با خودم این جمله ها را میگویم تا صدایش از پشت در شنیده میشود.

میگوید اگر نیای بیرون مجبور میشوم دوباره کبابها را گرم کنم.

در دلم میخندم او به چه فکر میکند و من چه در ذهنم دارم! میدانی فکر آدم که بیمار شود دیگر اختیارش دست تو نیست.

میروم بیرون و به سفره پارچه ای که روی زمین پهن شده نگاه میکنم. سفره اش رنگین است. خانه کوچکش را دود و بوی کباب برداشته. خودش هم نشسته کنار سفره و دارد مرا نگاه میکند.

میگویم ببخشید!

برایم ابرو بالا می اندازد و میگوید من که شروع میکنم تو دیگر خودت میدانی.

مینشینم آنطرف سفره. یک لقمه آماده را به سمتم میگیرد. کبابها همه خوشمزه هستند، ولی بعضی کبابها مزه اش میشود جان و زیر دندانت تا ابد میماند! این کباب هم با تمام استرسش شد برای من جان و از گلویم پایین رفت.

آنقدر حالم از خوردنش خوب شد که استرسم فروکش کرد. انگار آبی که بریزی روی آتش!

کبابها که تمام میشوند میفهمم چقدر خورده ام. به سفره خالی نگاه میکنم که انگار یک لشکر آمده و شبیخون زده، حالا هم فقط آثاری از بودن بجای گذاشته!

"ای امان ازین دلهره ها!"

میگویم امان؟ دلهره که امان نمیشناسد، می آیدو آتش میکشد! فقط از خاکسترت میفهمی که چه شده.

دو دستش را در هم مشت میکند و کش و قوسی در بدنش می اندازد.

"قدیمیها میگفتن آدم گرسنه ایمان نداره، واقعا راست میگفتنا! الان که شکمم سیر شده تازه چشام میبینه."

بلند میشود و سرپا می ایستد و مرا با سفره تنها میگذارد. بر نمیگردم نگاهش کنم ولی صدای خش خش گرمکنش را میفهمم.

"پاشو بریم که تا حالاشم خیلی دیرت شده!"

بالای سرم مثل میرغضب ایستاده. دوباره عرقم میزند، نکند این حرفش یعنی چرا آمدی؟

نه به آن دلهره های آمدنم، نه به اینکه نشستم و دست و دلم نمیرود که بروم.

میگویم سفره را جمع نکنیم؟ میگوید بماند برای وقتی برگشتم.

ناچار بلند میشوم. میروم سمت مثلا اپن آشپزخانه نقلیش و کلیدم را بر میدارم. دل نگاه کردنش را ندارم. میترسم نگاهش کنم و زیر نگاهش از خجالت، دوباره اشکهایم بریزد.

"شما زحمت نکشید خودم راهو بلدم."

یک صدای اووووه مانند از خودش در می آورد.

"این وقت شب درست نیست تو خیابون تنها باشی. تا نزدیک خونه باهات میام بعدش دم یه آژانس پیادم کن..."

"اومدنی هم دیروقت بود، حالا چه فرقی با اون موقع میکنه؟"

راهش را میکشد و میرود سمت در، بر میگردم و یک نگاه دیگر به دور خانه می اندازم. یعنی آن استامبولی پلوها و کتلتها را اینجا خودش میپخته؟

"ثمر صبح شدا! ای داد ازین خانما که انقد دست و پاشون سنگینه..."

اینکه خانم ثمر را برداشته برایم سنگین نیست! فقط اینکه ثمرش را انقدر میکشد بارش کمرم را خم میکند.

هرچه اصرارش کردم خودم میروم و شما درست نیست با این حالت نصفه شبی بیایی و برگردی کوتاه نیامده و حالا نشسته کنارم. شیشه اش را پایین داده و خیره شده به لامپهای روشن خیابان.

"میدونی ثمر... گاهی ساقه ازونجایی میشکنه که انتظارش نمیره. منم جایی تو پاچم رفت و در به درم کرد، که فکر میکردم محکمترین جا پایی که داشتم."

نمیفهمم این حرفش یعنی چی؟ میگویم یعنی شما از بس خیالتون راحت بود، فراری شدین؟

قاه قاه میخندد. از همان خنده هایی که انگار سالها از شنیدنش گذشته. مگر نمیگویند غم که بیاید خنده رخت سفر میبندد و از دلت پر میکشد؟ پس چطور این مرد هنوز دهانش را باز میکند و قاه قاه میخندد.

"چطور هنوز میخندی؟ اگر من جای شما بودم میرفتم تو یه اتاق تاریک و بیرونم نمی اومدم."

میگوید پس خدا را صد هزار مرتبه شکر که جای من نیستی... میگوید فرار کردن از مشکلات کار آدمهای بزدل است.

میپرم وسط حرفش.

"الان شما وایسادین؟ اینکه داری نقش اوساهای حجارو بازی میکنی، اسمش فرار نیس؟"

سرش را تکان تکان میدهد. از آن تکان هایی که میگویند؛ ای امان ازین روزگار!

"من نقش بازی نکردمو نمی کنم. من یه پیکره تراشو حجارم. فرقی هم برام نداره که مثه این روزا به واسطه کارگرا لقب اوس بیژن رو بگیرم یا یروز ببرنم بالای سن و یه مجسمه برنزی بدن دستم بگن شدی هنرمند برتر سال! اینی هم که میبینی الان شرایطم شده این، بخاطر اینه که باید بگردمو سند بی گناهیمو پیداش کنم. که اگه دیر بجنبم، هرچی رشته کردم پنبه میشه و یه کبریتم میفته وسطشو دود میشه میره هوا! من چوب کردم تو یه لونه زنبور که یا انقدر نیش میخورمو تموم میشم، یا دستم میرسه به عسلو کامم شیرین میشه. راه برگشتی ندارم. درجا هم نمیتونم بزنم، فقط باید برم جلو..."

انگار که از گفتن این حرفا سردش شده باشه شیشه را میدهد بالا و دستهایش را میپیچاند به دور خودش.

***

یک صدای موذی هر لحظه در ضمیرم زنگ میزند و بعد قطع میشود. حس تشخیص زمان و مکان برایم سخت شده. سر سنگینم را بلند میکنم. وسط سالن افتادم و هنوز همان لباسهای بیرون را به تن دارم! غلت میزنم... دستم را میکشم روی چشمهای پف زده ام و با یادش ریز ریز میخندم.

از نوری که روی فرش تابیده شده میفهمم صبح است. دوباره چشم میبندم، صدای زنگ تلفن بلند میشود و یک پشه از آنهایی که پاهای درازی دارند نشسته روی دستم، بی توجه به صدای تلفن زوم میکنم روی پشه ی بقول ننه لنگ دراز و در یک حرکت ناگهانی غافلگیرش میکنم. پشه پر خون که روی دستم مینشیند حالم را بهم میزند و تصاویر مبهمی را به یادم می آورد. یک سر از هم پاشیده که همینطور له شده بود و در خون غلتیده بود را به یاد می آورم. کنار خانجون ایستادم و او ضجه میزند. صدایش را که میگوید مملکتم رفت، در گوشم میپیچد.

ای لعنت به این کابوس و فکری که بعد از اینهمه سال مرا تنها نمیگذارد. به ساعت نگاه میکنم و آه از نهادم بلند میشود. ننه حتما تابحال تمام شهر را خبر کرده، نه اینکه اهل بی بی سی بازی باشدا! نه! فقط آنقدر دلش هزار جا رفته که فکر و خیال امانش را برده است. قد میکشم تا به تلفن برسم... شماره اش افتاده و این یعنی ننه امروز به خونم تشنه است.

میدانی دوست داشته شدن زیباست، اینکه هر دم کسی برای نفس زدنت دلشوره داشته باشد قوت قلب است. ولی گاهی دلت میخواهد باندازه یک آرامش خودت باشی و خودت! دراز بکشی در سایه یک درخت و به حرکت ابرها نگاه کنی!

به خودم میخندم، حتما هم یک سیب از آن بالا می افتد بر سرم و من قانون جاذبه را کشف میکنم. میدانی دراز کشیدن در زیر درخت هم شانس میخواهد. یکی دراز میکشد و میشود نیوتن و خودش را میکند مورد لعن و نفرین تمام دانش

آموزان، یکی هم زیر درختی دراز میکشد و به آرامش میرسد و دنیا را هم آب ببرد او به خواب میرود...

بلند میشوم و به ننه زنگ میزنم.

"الو قدرت!..."

میگویم ننه منم! مگر هرکس که زنگ بزند باید قدرت باشد؟

"کوفتو منم... تو که منو جون بسر کردی عاقبت به خیر..."

این را میگوید و های های میزند زیر گریه. اینکه ننه گریه کند دیگر از عجایب است. من نمیدانم ننه از کی انقدر دل نازک شده که من نفهمیدم! میدانی همدم کسی باشی که بقول اوس بیژن مثل گل باشد و به وفایش اعتباری نباشد سخت است. اینروزها هر دم ازین باغ بری میرسد.

"حسنی خانمم، چی شده قربونت برم... من معذرت میخوام. الان میام اونور، فقط درو برام باز کن که دارم میمیرم برا دیدنت..."

صدای مش مشش در گوشی می آید.

"میخوامم که نیای... اصلا همون خونت بپوس از تنهایی! بعدم مگه من نوکرتم که روزی یه ساعت دم در وایسم تا آیا خانم پیداش شه آیا نشه..."

میگویم اشکالی ندارد. میگویم در را باز نکن، خودم می آیم و آنقدر زنگ میزنم تا دلت بسوزد و درم را باز کنی."

تنها صدایش از دور می آید که دارد به عمو قدرت بدو بیراه میگوید و بعد هم مثل همیشه بی خداحافظی گوشی را میکوبد سرجایش. آخر ننه اعتقاد دارد خداحافظی خوب نیست. میگوید کسی که بر میگردد که خداحافظی ندارد. میگوید زهره هیچ روزی صبح بیدار نمیشده با ارژنگ خداحافظی کند. یک روز صبح بلند میشود، شوهرش را بدرقه میکند و میگوید خداحافظ! آقا ارژنگ خدا بیامرز میرود و همان روز تیرباران میشود. حالا هم حسرتش مانده برای زهره... میگوید 40

سال است این تویوتای زپرتی را سوار میشود، که هم خودش را میبرد و هم آبرویش را؛ میرود قبرستان و میگوید ارژنگم کاش آنروز صبح خداحافظی نکرده بودم... هرچه هم میخواهی بگو حالا یکبار این اتفاق افتاده مرغش یک پا دارد که من بهتر میدانم یا تو...

بعد از ظهر است، با ننه و شیرخانش در آفتاب لش کردیم و ننه زانویش را که رویش دنبه چرخ کرده با خرما گذاشته را باند پیچی کرده و یعنی گذاشته که آفتاب بخورد. از وقتی آمدم سر سنگین است. ناهار را هم در سکوت خوردیم! اصلا هم حال بقول خودش آن پسر را نپرسیده، و این یعنی دلش خیلی پر است. من هم یک شاخه گل یخ، از درخت چیدم و با بویش زندگی میکنم.

در ذهنم حرفهای اوس بیژن را مرور میکنم و برای خودم میخندم.

"قربون خدا! خود توهم نبودی که اینم شدی..."

یادم باشد یک دفتر بردارم و لیست ننه را یادداشت کنم. در ذهنم با خودم تکرار میکنم خود توهم! نکند واقعا دچار خود توهمی شده باشم؟!!! شانه ام را بالا می اندازم. اصلا نمیدانم خود توهم چه هست که این ننه جان مرا مفتخر کرده از اعطایش!

صدای زنگ در حیاط که بلند میشود شیر خان خمیازه کش داری میکشد و ننه برایم چشم و ابرو می آید، این حرکتش یعنی میگوید برو در را باز کن ولی نمیخواهد زیاد هم برویت بخندد که بقول خودش پرو شوی.

روی برگها راه میروم که دلم خوش شود از صدایشان ولی نم باران خورده هستند. چه میشود کرد؟ گاهی روزها، همه سر لج دارند! ننه ابرو در هم میکشد، شیرخان دم تکان میدهد و برگها صدایشان را از تو محروم میکنند.

میدانی همه اینها در برابرت هیچند، وقتی یک راز سر به مهر را با خودت داری؛ که خط میکشد بروی همه بی مهری های دنیا! رازی که باعث میشود؛ از هر گوشه دلت یک حس خوب جوانه زند و گل های سرخ بدهد!

صدای عمو که دارد میرن آدماااا میخواند، از پشت در می آید. در را باز میکنم و میپرم جلویش؛ بیچاره سه متر میپرد بالا! تا به خودش بیاید پا میگذارم به دویدن تا دستش بمن نرسد. میدانم که با این پرانی که خورده تا آن سبیلهای تیغ تیغش را در صورتم نکند دست بردار نیست. دور حوض که پر از برگهای گردو شده میچرخم و تمام حواسم را دادم نکند روی این برگهای لیز زمین بخورم. عمو هم دستانش را همچین باز کرده و پهن پهن به این طرف آن طرف حوض میرود که آدم حس میکند میخواهد مرغ بگیرد.

ننه عمو را صدا میزند. میگوید قدرت همین تو این دختر را انقدر سر بهوا کردی، وگرنه دخترهای هم سن این سه شکم زاییدن!

عمو از دور با انگشتش برایم خط و نشان میکشد؛ از آنهایی که میگوید بازهم بهم میرسیم...

عمو که میرود لب ایوان، صدای ننه بالا میرود. میگوید ای بیامرزه پدر فاطیو که تو رو ول کرده رفته. میگوید اگر شوهر من بودی با این سبیلهایت میرفتم دیگر پشت سرم هم نگاه نمیکردم.

دستش را هم هی میکشد روی صورتش و جای بوسه های عمو را پاک میکند.

"اه... قدرت تو آدم بشو نیسی! انقدر آدمو تفی میکنی که پوستم تا سه روز ملتهبه..."

تند تند نفس عمیق میکشم که نخندم. عمو هم سرش را گرفته طرف آسمان که یوقت نگاهش در نگاه من یا ننه نیفته و بترکد.

آرام می آیم و لبه ایوان مینشینم. آفتاب کم کم دارد بار سفر میبندد و یک سوز ملایمی می آید.

"ثمر خانم پاشو دو تا چایی بریز بیار برا عموت..."

میدانم چایی بهانه است تا مرا بفرستد داخل، راحت چوقولیم را پیش عمو بکند. ولی اگر ننه، ننه هست؛ منهم زیر دستش بزرگ شدم.

"ننه هوا سرد شده، شما هم که پات درد میکنه! دوباره یه باد بهت میخوره تا یه هفته میفتی... پاشین شما هم بیاین داخل."

عمو که حالا کمی اختیارش را به دست آورده هم مطلب را میگیرد.

"راست میگه حسنی بانو... پاشو که اگر مریض شدی نمیشه با یه من عسلم خوردت!"

ننه رویش را بر میگرداند و دستش را میگذارد زمین و به نشانه تسلیم شدن بلند میشود. شیر خان هم کش و قوسی می اندازد به خودش و پشت ننه راه می افتد! اینکه امروز شیر خان انقدر کنار ننه برای خودش جولان میدهد؛ یعنی از آن روزهایی هست که نباید یک لحظه هم ننه را با عمو تنها گذاشت.

عمو و ننه پشت میز گرد کوچک هال نشستند و رامی بازی میکنند. خدا را شکر که عمو لم ننه دستش هست و میداند هیچ چیز مثل رامی نمیتواند دلش را به دست بیاورد. منهم تکه، تکه کشی را نم کردم و روی کابینتهای سبز ننه را دستمال میکشم. میدانی قبلا که زندگیها گرم تر بود خانه را روح دار میساختن. مثلا همین رنگ کابینتها؛ در هر خانه ای میرفتی رنگ کابینتش سبز بود. نه از آن سبزهایی که دلت را بزند، ازین سبز آرامی که هرگاه من نگاهش میکنم دلم باز میشود. حالا اما نه! کابینتها هم شده قهوه ای... نمیگویم قهوه ای رنگ خوبی نیست؛ فقط

روح گشا نیست. قدیمها یک شیلنگ می انداختن و سرتا پای آشپزخانه را آب میگرفتن، حالا باید همیشه نگران باشی یک قطره آب نیفتد تا ام دی افت باد نکند.

ایستاده ام سر گاز تا گل گاوزبان دم بکشد... نمیدانم الان اوس بیژن در چه حال است؟ بی معرفت یک زنگ هم نزده تا مثلا بگوید خوب است؛ من هم که با آن گند دیشب، رویم نمیشود حالش را بپرسم. هربار یادم می آید نیمه شبی کباب گرفتم و با آن چشمهای زامبی مانندم رفتم دم خانه اش تیغه کمرم عرق مینشیند. حالا اینها همه به کنار، آن رو گرفتنها و استرسها را چکار کنم؟ یادم به در دستشویی که می افتد میخواهم از خجالت بمیرم...

با صدای سر رفتن گل گاوزبان و ریختنش روی گاز از جا میپرم. ننه صدا میکند پس چکار میکنی؟

اینروزها را خدا بخیر بگذراند، با این حواس پرتی که نصیبم شده؛ هر دم یک دسته گل به آب میدهم. ننه هم بیشتر اعصابش از همین خورد است؛ که میداند ذهنم مشغول است ولی دم نمیزنم علتش چیست! مثلا چند روز پیش میخواستم چایی بخورم، یاد اوس بیژن افتادم. داشتم فکر میکردم، همیشه میرود برایم استکان شیشه ای را تمیز میشورد و اول استکان مرا از چای پر میکند و میدهد دستم. بعدش هم با چنان آدابی قندان را جلویم میگیرد که قند در دلم آب میشود به جای دهنم. تازه از همان روز دوم که ازم چای خواست و من ناراحت شدم؛ دیگر در موردش حرف نزد. هر بار خودش رفت دستش را شست و بساط چایش را آماده کرد. یک روزم که حالش خوش بود گفت هیچوقت فکر نمیکردم چای دادن به دست یک خانم انقدر برایم لذت بخش باشد. خلاصه داشتم به همین چیزها فکر میکردم؛ بجای اینکه چای را بخورم استکان را برگرداندم و کل یقه و پیرهنم خیس شد. ننه هم که این را دید؛ شروع کرد به غر زدن که حواست کجاست و در کدام رویا غرق شدی که با خودت این کارها را میکنی؟ بعدم خدا را شکر کرد که انقدر رویایم طولانی بوده که چای یخ کرده بود.

دوباره گل گاوزبان سر میرود و ننه خانه را میگذارد روی سرش. سریع خاموشش میکنم و در استکانها میریزم. خوب چکار کنم؟ دست خودم نیست که میروم در فکرش و غرق میشوم. اگر فقط یکم رفتار ننه قابل پیش بینی بود، همه چیز را برایش تعریف میکردم.

با احتیاط راه میروم تا استکانها را که لبریز کردم از سرش نریزد. آخر ننه اعتقاد دارد، نوشیدنی داغ باید لبریز باشد و این یعنی احترام به مهمانت!

یک صندلی کنار میکشم و مینشینم. قد میکشم تا دست ننه را نگاه کنم که دستش را جمع میکند. همیشه موقع بازی آنقدر جدی است که انگار حکم مرگ و زندگیش را دارد.

عمو یک استکان را بر میدارد و از سرش یک مقدار فورت میکشد؛ ننه هم برایش رو ترش میکند.

"عمو جون درست برام تعریف نکردی دیروز چی شده بود اوس بیژن؟ من خارج شهر بودم وقتی اومدم نبی بهم گفت مثه اینکه سنگ رفته تو چشش؟!!!"

صورتش را هم در ادامه جمله اش سوالی میکند برایم. خوش به حال عمو که این مسئله انقدر برایش راحت است. آخر عمو چه میداند چه بر سر من از آن دیروز تابحال گذشته؟

"قدرت همه کارات بی فکریه! این دختر باید بره عمله و بناهاتو ببره دکتر؟ دیشب تا 12 هنوز خونه نیومده بود. این آقای معصومی بگم بهش چی چی... اومده زنگ منو زده، اونوخت شب، یعنی قلبم داشت کنده میشد که کیه؟ با این پام رفتم دم در، عنر عنر مرتیکه تو چشام نگاه کرده با یه حالت بدیا! میگه خانم دخترتون شب نمیاد؟"

دستش را میگذارد جلوی دهنش و با چشمهای گرد شده خیره شده به عمو.

"میخواسی بگی فوضولیش به شما نیومده؛ حالا رفتنی میرم دم خونش میگم مرتیکه تو اگه مردی کلاه گیس نزار سرت!"

این را میگوید و هرهر میخندد. اصلا هم انگار نه انگار آقای معصومی پایش را از گلیمش دراز تر کرده.

میگویم به آقای معصومی چه ربطی دارد که من شب خانه میروم یا نه!

ننه هم دنبالم در می آید و میگوید همینو بگو.

"حالا شما دو تا هم شورش نکنید. دو روز دیگه ساختمون کارش تمومه جمع میکنی میری. از دست این مردک فوضولم راحت میشی."

من و ننه یک لحظه ساکت میشویم و میمانیم چه جواب دهیم. ننه زودتر خودش را جمع میکند.

"نخیر قدرت، این مرتیکه رو باید بشونی سر جاش! ربطی هم نداره که ثمر همی امشب بره یا کلن بمونه. یا خودت میری سراغش یا من خودم خشتک از سرش میکنم..."

سرش را هم میچرخاند طرف من و با یک لبخند پیروزی نگاهم میکند. اینکه ننه انقدر مثل شیر پشتم است؛ خوشی را میهمان دلم میکند.

"حالا خود دانی! دختر من بی صاحاب نیس که مرتیکه کلا گیسی براش بزرگتری میکنه! دخترم انقد بزرگ شده که اگه دم دمای صبحم بیاد خونه من حتی لام تا کام بهش نگم کجا بودی... برا خودش خانمی شده دیگه."

این حرف را که میزند دو پهلو دارد. یکی اینکه میداند من دیشب دم صبح برگشتم و دروغ گفتم آخر شب آمدم. یکی هم اینکه عمو را غیرتی کند، تا برود دم خانه آقای معصومی و این قضیه را برای همیشه تمام کند.

لبخند میزنم. گاهی باید کسی را که دروغ میگوید رسوا نکنیم. هوار نزنیم، شاید او هم مثل من بار اولش باشد... اگر هوار کنیم بار بعد بیشتر احتیاط میکند تا رسوا نشود؛ نه اینکه صادق باشد. ولی وقتی درست برخورد کنیم، مینشیند با خودش به دروغش فکر میکند و میگوید آیا به کسی که انقدر درک دارد دروغ گفتن بهترین راه است؟ درست مثل الان من که ننه خودش را نشانم داد؛ و با زبان بی زبانی گفت: میتوانی مرا هم کنارت ببینی.

عمو کنار بخاری ننه دراز کشیده و یک پایش را انداخته روی آن یکی و اخبار گوش میدهد.

وسط خبر اختلاس است که صدایش را قطع میکند و بلند میشود مینشیند.

"همش شده این چیزا! یکی هم نیست جمعشون کنه..."

ننه میگوید همیشه خدا همین بوده! دنیا مال آدم زرنگاس...

عمو یک خمیازه کشدار میکشد و چشمهای به اشک نشسته اش را با دست پاک میکند.

"بله دیگه حسنی خانم زرنگ نباشی کلات پس معرکس! نمونش همین اوس بیژن خودمون..."

این را می گوید و دستش را دراز میکند سمت چپش. انگار که اوس بیژن کنارش نشسته باشد.

گوش تیز میکنم که چه از اوس بیژن میداند و چرا میگوید زرنگ نبوده.

"حالا نگفتی دکتر در مورد چشش چی گفت؟ نگفت کی میاد سرکار؟"

میخواهم عمو از چیزی که نمونه اش اوس بیژن است بگوید، میدانم اگر دیر دست بکار شوم عمو با این خمیازه هایش راهش را کشیده و رفته.

"هیچی... من که باهاش نرفتم داخل، فقط خودش گفت باید چند روز مراقبش باشه. مگه اوس بیژن چکار کرده که میگین کلاش پس معرکس؟!!!"

صدایم را کنترل میکنم تا زیاد مشتاق نباشد. ننه هم مثل من منتظر است تا عمو علتش را برایمان بگوید.

"والا منم درست نمیدونم، فقط این رفیقش که معرفیش کرد بهم میگفت مثه اینکه معاون یه سازمانی بوده، ولی یه نفر گم شده اینو اخراج کردن... والادرست یادم نیس! فقط بهم گفت گناه داره بنده خدا الان وضعیتش خوب نیس ببرش سر کار... منم دیدم که کار خیر همیشه این نیس که شام و ناهار بپزی ملت بیان صف بکشن بخورن، گفتم بیاد تابلو بسازه برام..."

عمو همینطور میگوید و من حالم را نمیفهمم...

ننه میگوید سابقه داره؟ تو اینارو میدونستی و این دخترو بردی گذاشتی کنار دستش؟

"حسنی خانم سابقه دار کجا بود؟ میگفت یه کوزه اشرفی پیدا شده بوده تو یه بیابونی..."

تا عمو میخواهد ادامه بدهد سریع برایش چشم و ابرو می آیم که بس کند. آخر من از دست این عمو چکار کنم؟ گاهی وقتها که باید حرف بزند بزور منقاش یک کلمه را از دهانش بیرون می کشی؛ ولی حالا نشسته و جلوی ننه که هر لحظه دارد بیشتر به این قضیه حساس میشود حرف پشت حرف میزند.

عمو که قضیه را گرفته بلند میشود می ایستد. ننه هم نیمخیز میشود به دنبالش...

"ای وای کجا یهو؟ اشرفی چی؟ کوزه اشرفی کی پیدا کرده؟"

عمو دوباره یک خمیازه میکشد.

"ا ش ر ف ی ؟ نمیدونم ننه خوابم میاد دارم هزیون میگم. اشرفیم کجا بود؟ پاشو ثمر لباس بپوش بیا بریم دم خونه این آقای معصومی ببینم چی میگه مرتیکه کلاگیسی؟!"

ننه همینجور متفکر به عمو نگاه میکند. ننه هفت خط روزگار است، انگار میشود دورش زد! اگر هم بعضی اوقات کوتاه می آید، بعدا خودش سر در می آورد چه شده! بیچاره من که دلم را هل دادم آنجا که نباید...

شال و کلاه میکنم و به ننه شبخیر میگویم. تا دم در میروم ولی دوباره برمیگردم و ننه را بغل میکنم و زیر گوشش یک طوری که عمو نشنود زمزمه میکنم؛ دوستت دارم. میگویم، ممنون که هستی و مرا درک میکنی.

وقتی دم در برمیگردم در چشمهایش نگاه میکنم؛ چشمانش برق میزند. میدانی خوشبختی و خوشحالی یعنی همین چیزهای کوچک... همیشه که خوشبختی نباید پول باشد، موفقیت باشد، یا نمیدانم لذت های آنچنانی باشد. گاهی در پستوی خانه ات دیدن یک قاب کوبلن شده قدیمی میتواند یک دنیا خوشبختی باشد. دیدن این برق چشمهای ننه هم برای من مثل دیدن یک کوبلن قدیمی لذت بخشست.

گاهی برای دیدن خوشبختی، باید چشمت را باز کنی و خوب ببینی...

با عمو میرویم و زنگ واحد آقای معصومی را میزنیم. عقب ایستادم و همین حالا هم از آمدنم احساس پشیمانی میکنم. گاهی باید مثل دیگران نبود؛ آمدنمان دم در خانه آقای معصومی مارا با هم در یک ردیف قرار میدهد. دست عمو را میکشم و میگویم ولش کن! میگویم بگذار تا ابد حرف بزند! میگویم حالا که مثلا ما گفتیم؛ هیچ فرقی نمیکند. فقط خودمان را هم سطح با آدمهای سطحی نگر میکنیم.

میدانی گاهی باید گذاشت و گذشت! کسی که یاد گرفته انتقاد کند، از ترک دیوار هم ایراد میگیرد.

عمو میگوید بروم بالا و کاری به این چیزها نداشته باشم. قدم میکشم و میروم. نمیدانم! دقیق نمیدانم کدام درست است. آخر هر کس یکجور فکر میکند.

دم در واحدم ایستادم و به صدای عمو با آقای معصومی گوش میکنم.

عمو یکطور آقای معصومی را میبرد بالا و هندوانه میگذارد زیر بغلش که من خنده ام میگیرد. حالا من فکر میکردم الان که در باز شود، عمو یقه اش را میگیرد و کتک کاری میکند. ولی حالا ایستاده و از محاسن بیشمار آقای معصومی و خانواده اش تعریف میکند. میخواهم بروم داخل که میشنوم؛ میگوید: ولی حیف است این خصائلتان در سایه کنجکاوی در کار همسایه ها گم شود.

خودم را پرت میکنم داخل تا صدای خنده ام پایین نرود. این کار عمو را میگویند با پنبه سر بریدن! ازینکه آنجا نایستادم و آتش بیار معرکه نشدم خوشحالم. گاهی باید برای حل بعضی مشکلها کنار ایستاد! باید ریش و قیچی را داد دست کاردانش، و ایستاد و از نتیجه لذت برد.

عمو زنگ زد و خداحافظی کرد. هرچه اصرارش کردم بیاید بالا و امشب را بماند گفت نه! منهم گفتم نه، که نه. دلم میخواست گیرش بیاورم و قضیه اشرفی ها را ازش بپرسم. وقتی هم که گفتم میخواستم ادامه داستان اوس بیژن را برایم بگویی، خندید و گفت: دو اسب را کنار هم ببندی هم خو نشوند هم بو میشوند. گفتم منظورت چه بود؟ گفت کم کم داری میشوی مثل آقای معصومی! سرت را بکن در زندگیت، چکار داری اوس بیژن چکار میکند؟

آنقدر بادم ازین حرفش خالی شده که حد ندارد. همش به خودم میگویم کاش گذاشته بودم عمو جلوی ننه بگوید چه خبر است! اصلا به ذوق از زیر زبان کشیدنش آمدم خانه وگرنه پیش ننه میماندم راحت.

میروم سر گوشیم تا خودم را مشغول کنم. میبینم یک پیام دارم، از عصر که عمو آمد دیگر وقت نکردم تا دقیقه به دقیقه نگاهش کنم و ببینم زنگ زده یا نه!

بازش که میکنم همه چهره ام با هم میخندد. با دیدن ساعتش آه از نهادم بلند میشود، پیامش برای ساعت7 است و سه ساعتی از ارسالش میگذرد.

نوشته: سلام. ممنون بابت همه لطفهای دیروزت! هنوز خانه بوی دود و کباب میدهد و هربار خنده می آورد روی لبم... لطف دیروزت رو هیچوقت فراموش نمیکنم. اگر ازین روزهای پر غبار گذشتم؛ قول میدم به بهترین نحو برات جبران کنم رفیق!

نیازی نیست صدبار برگردم و دوباره بخوانمش! همان بار اول یکجوری خواندمش که تا ابد در ذهنم میماند! صدایش را می آورم در ذهنم وقتی داشته این کلمات را به زبان می آورده. آخ لعنت به من که همان موقع پیامش را ندیدم تا جواب دهم. دوباره به ساعت نگاه میکنم. یعنی دیروقت است برای پیام دادن؟ با خودم میخندم. نیمه شب میروم دم خانه اش و بعد میگویم ساعت 10 برای پیام دادن دیر است. کارهای من همین است؛ همیشه یکجوری هستم که بقیه نیستن!

لبخندم گشاد تر میشود و برایش تایپ میکنم؛ خواهش میکنم...

وقتی سند را لمس میکنم انگار روی ابرها پرواز میکنم. اینکه خودم را خیلی مشتاق نشان ندهم خوب است. اصلا بگذار فکر کند، من زیاد هم مشتاق نبودم. همان بهتر که ساعت7 پیامش را ندیدم؛ وگرنه همان موقع میپریدم روی گوشی و جوابش را میدادم.

ولی اگر او هم مثل من تمام این ساعتها را منتظر بوده باشد، چه؟ مثلا اگر با آن چشم دردناکش هر لحظه گوشی را گرفته باشد دستش تا من جواب بدهم، چه؟!!! کاش مثلا به جای پیام زنگ زده بودم! وای به این فکرهای وسواسی که هر لحظه مغزم را میخورد. حالا که دیگر کار از کار گذشته... زندگی همین است در لحظه کاری را انجام میدهی و بعد مینشینی فکر کردن که آیا اگر آن کار را کرده بودم بهتر نبود؟

****

سه روز از آن شب گذشته و من پشت میز صبحانه نشستم و ننه حسنی دارد؛ بساط ناهارم را آماده میکند. دیشب یک پیام از اوس بیژن داشتم که فردا سر ساختمان باشم. از آن پیام، نه دیگر من دل کردم چیزی برایش بفرستم، نه از او خبری شد.

این چند روز یک چیزی مثل خوره مرا خورد تا آن قضیه نصفه نیمه ای را که عمو گفت را بفهمم؛ و دستم به جایی بند نشد. تنها کار مفید این سه روز خانه بودنم این بود؛ که ننه از زیر زبانم کشید تمام مشغولی فکرم مربوط به اوس بیژن است. بعد هم دستش را در هوا و زمین چرخ داد و همه خاکهای عالم را جمع کرد و از راه دور نصیب سرم کرد. بعد هم گفت خلایق هرچه لایق... بازهم خدا را شکر از نریمان نگفت!

خوشی این روزهایم فقط اینست که زنعمو هفته دیگر از سفر قندهارش بر میگردد و دلم شاد بودنش میشود.

در دلم با خودم مرور میکنم که امروز خودم را برای اوس بیژن بگیرم. از بس ننه در گوشم خوانده، که سنگین باش، که خودت را بگیر، که بند را همین اول کاری آب نده؛ دچار دوگانگی شخصیتی شدم. نمیدانم حالا که رفتم چطور باید برخورد کنم.

بعد چند روز رفتن به آن فضای حالا آشنا حس خوبی است. کارگرهای جدیدی به ساختمان اضافه شدن و بوی رنگ کل فضا را برداشته. راهم را میکشم و از پله های کشداری که هرچه میروی به انتهایش نمیرسی بالا میروم. مقصدم طبقه هفتم است و آخرین سنگ تراش نخورده باقی مانده انتظارم را میکشد.

تابلوی آخر... یاد تابلوی شام آخر می افتم. میدانی همیشه آخرینها دلهره دارند. آغوش آخر، حرف آخر، شام آخر، یا همین حجاری آخر که وقتی فکرش را میکنی یکهو ته دلت میریزد.

دارم به موضوع تابلو آخر فکر میکنم و با چشم دنبال خالقش میگردم.

"سلام به ثمر خانم... خوش گذشته تعطیلات؟!!!"

برمیگردم سمت صدا! کنار پنجره ایستاده.

"سلام... فکر کردم نیومدین هنوز!"

"بچه که بودم همیشه دعا میکردم معلمم مریض شه و ما تعطیل شیم... یکم که بزرگتر شدم دیدم معلممونم مریض شه برامون یه معلم یدکی میارن. ازونجا یاد گرفتم خودمو خسته نکنم و دعای بد در حق هیچ بشری نکنم. نکنه تو هم خسته شده بودی دعا کردی من یه بلایی سرم بیاد بری تعطیلات؟"

برایش ابرو بالا می اندازم. هیچوقت از آدمهایی که میخواهند خوشمزه بازی در بیاورند ولی بدتر گند میزنند خوشم نمی آید.

میروم سمت یکی از اتاقها تا لباس کارم را که برده بودم خانه و تمیز و اتو کشیده آوردمش را بپوشم. بنظرم بی محلی بهترین جواب برای خوشمزگیست!

انگار انتظار این جواب کوبنده را نداشته، که صدای خنده اش بلند میشود و لا به لای خنده اش میگوید؛ از دست تو!

کارم مدتیست که از قلم چکش دادن تغییر کرده و پیشرفت شگرفی درش ایجاد شده. حالا دیگر من یک جاهایی از کار را که تراش خورده با سمباده سنگ، صیقل میدهم. اولش فکر میکردم کار عبث و بیهوده ایست؛ ولی وقتی دست به کار شدم دیدم متبحر شدن در همین کار جزئی هم کلی تجربه میخواهد. اصلا حالا فهمیدم که حجاری از آن نوع هنرهاییست که باید درش غرق شد! کار یک ماه و یک سال نیست یاد گرفتنش؛ عشق میخواهد و صبوری. خوبیش هم اینست که مثل همه هنرها خیالت را نمیبرد آنجاها که نباید.

هی جلو عقب میرود تا طرحش را از زوایای مختلف بسنجد! همیشه همین است؛ برای پیاده کردن طرحش وسواس به خرج میدهد. هزار بار نگاهش میکند بعد هم

از روی خطوط کمرنگ که گاها پاک میشود شروع میکند به کندن! انگار که در همان وسواس اولیه همه را در مغزش حک میکند بجای سنگ!

منهم دست از سابیدن کادر میکشم و عقب میروم. با دیدن طرحش ابروهایم بالا میپرد؛ یک مرد کشیده که نشسته در کنار یک کوزه و دستش را بند سرش کرده. دوباره آن کوزه و اشرفیهایی که عمو میگفت در ذهنم میچرخد!

"عجب طرحی! با تمام طرحهایی که قبلا زدین متفاوته... چی شد یهو از کپی هنرهای غربی رسیدین به مرد با کوزه ایرانی؟"

بر میگردم سمتش! یک دستش را گذاشته زیر بغلش و یکی دیگر را زده زیر چانه و خیره شده به شاهکارش!

برای خودش با صدای مبهمی تکرار میکند:مرد با کوزه ایرانی!

بر میگردد سمت من. قیافه اش یک جوری است که انگار در ذهنش سناریو بازخوانی میکند.

"چرا تا اینو کشیدم تو ذهنت این تصور اومد که مرد با کوزه ایرانی؟ چرا کوزه رو فقط ایرانی دیدی؟"

شانه بالا می اندازم. اصلا نمیدانم چه جوابش بدهم.

"نمیدونم... شاید چون تو تابلوهای نقاشی ایرانی همیشه کوزه دیدم. مردایی کنار کوزه، یا نمیدونم زنهای کوزه به دست. چطور مگر؟"

"کوزه همیشه تو هنر ایرانی بوده! همون هنری که بقول عموت میفته و میشکنه، یه هنر دم دستی... ولی همیشه تو تک تک نقاشی ها هست، بدون اینکه بهش توجه بشه. میشه از کوزه یا سفال به عنوان یه نماد بزرگ استفاده کرد که متاسفانه زیاد روش مانور داده نمیشه..."

یه آه میکشه و از دور مدادشو پرت میکنه سمت وسایلاش! امروز انگار یه آدم دیگریست...

"پایه ای بریم رو پشت بوم؟"

میگویم پشت بام؟ حالش را نمیفهمم. گاهی فکر میکنم این آدم را میشناسم، دقیقا روز بعدش یک کاری میکند که خط میکشد روی همه ی شناختهایم. حرفهایش را نمیفهمم. اول که برایم از کوزه و هنر میگوید. حالا هم یکهو مدادش را پرت میکند و دلش هوای پشت بام را میکند.

"مگر کار نمیکنیم؟"

"نه... امروز حال کار کردن ندارم. در ضمن یه توضیح مفصلم به شما بدهکارم."

راهش را میکشد سمت در. همانطور ایستادم و به این مرد تازه نگاه میکنم.

"چرا وایسادی ثمر خانم؟ اگر جای دیگه ای دوس داری بریم بشینیم بگوها! فقط چون خلوت و دنج به نظرم رسید گفتم."

سرش را هم در ادامه حرفش تکان میدهد.

"نه... همون پشت بوم خوبه!"

دنبالش میروم و در سکوت دو طبقه باقی را بالا میرویم.

در پشت بام را که باز میکند یک فشار هوای سرد میخورد توی صورتم. هوا برعکس صبح ابری است.

میگویم صبح که آمدم هوا آفتابی بود؛ چه یکهو ابر شد!

"زندگی همینه ثمر! صبح بیدار میشی همه جا آفتابه؛یهو بخودت میای میبینی ابرای سیاه همه جارو پوشوندن و باد از همه طرف میاد سمتت..."

نمی دانم چرا امروز من این مرد و حرفهایش را نمیفهمم. میرود و یک تکه کارتن کولر را که تازگی نصب کردن با خودش میکشد و کنار دیوار اتاقک راه پله میگذارد و با دستش میگوید بیا بشین. خودش هم میرود و کمی آنطرفتر به لبه دیوار کوچک پشت بام تکیه میدهد.

روی کارتن مینشینم و تکیه میدهم به دیوار!

"هروقت سردت شد بگو تا بریم پایین..."

سرم را برایش تکان میدهم و در دلم هرلحظه میترسم نکند از لبه کوتاه پرت شود پایین. دلم میخواهد صدایش کنم و بگویم تو هم بیا بنشین اینجا! ولی باز هم نمیگویم.

"نمیدونم از کجا باید شروع کنم به گفتن... تمام این سه روز رو تو خونه با خودم تمرین کردم تا برات از کجا بگم..."

سرش را میکشد سمت حیاط و به پایین نگاه میکند. این آنجا نشستنش دلهره مرا بیشتر میکند.

"اگر راحت نیستین اصلا نگید! مردم هزار تا قول میدن یکیشم عمل نمیکنن؛ شما هم روی همه اونا!"

یک لبخند تلخ میزند و سر تکان میدهد.

"کاش منم مثل همه اون آدما بودم. میدونی ثمر مشکل من همینه که نمیتونم مثل همه اون آدما باشم، که اگر میتونستم الان لبه این بلندی نبودم. شاید اصلا برنمیگشتم... مثل همه اونایی که رفتنو پشت سرشونم نگاه نکردن. نمیدونم شاید زیادی ایده آل گرا فکر میکردم..."

یک نفس عمیق میکشد. یک باد می آید و با خودش گردو خاک جمع شده در گوشه پشت بام را به هوا میبرد. دلم شور میزند. این که تمام فعلهایش مربوط به گذشته است دلهره دارد.

"فلورانس که بودم، توی یه دوره کلاسای باستان شناسی شرکت میکردم. اونجا فهمیدم که همه دنیا کوزه رو یه نماد ایرانی میدونن! چیزی که متاسفانه من که خودم ایرانی بودم به دلیل نبودن اطلاع رسانی عمومی یا فرهنگ باستان شناسی ازش اطلاع نداشتم. کوزه همیشه بود ولی مثلا من هیچوقت به بودنش توجه نکرده بودم. مثل خیلی چیزای دیگه ای که همیشه هستن ولی چون همیشگین ما سرسری نسبت بهش برخورد میکنیم. ازون زمان من به کوزه که نمادی از فرهنگم بود علاقه مند شدم. کم کم گستره دیدمو بازتر کردم. توی دوره های کوزه شناسی که توی دانشگاه برگزار میشد شرکت کردم. در موردش چند تایی مقاله شخصی با کمک یکی از استادام منتشر کردم و و و..."

اینها را میگوید و دستش را به نشانه و هایش کنار هم تکان میدهد و چشمش را میدهد به دوردستها!

"شروع کردم به مطالعه روی کوزه های قدیمی که تو کاوشها به دست اومده بودن. اونجا بود که با یه آمار وحشتناکی روبرو شدم. تعداد کوزه هایی که تو حفاریهای غیر قانونی به دست اومده بودن و از کشور خارج شده بودن منو دیوونه میکرد. میشد با اون کوزه ها یه موزه بزرگ رو پر کرد! موزه اصلا به کنار! میشه از روی اونا تاریخ رو نوشت. ولی متاسفانه این کوزه ها تو سرتاسر جهان پخشن."

سکوت میکند. فکر میکنم این حرفهای علمی سنگین را چرا میگوید. پخش بودن این کوزه ها چه ربطی به حال الانش دارد؟

"خلاصه تمام سالهایی که ایران نبودم، در مورد کوزه ها خوندم و یه جورایی به شناخت تغریبی از کوزه اصیل ایرانی رسیدم. اینارو برات توضیح دادم تا وارد اصل ماجرا بشم.

وقتی برگشتم به واسطه رشته تحصیلیم رفتم تو میراث فرهنگی، ولی به واسطه شناختم از کوزه پیشرفت کردم.

گاهی وقتها از خبرایی که میشنیدم تا گریه میرفتم. مثلا یبار یه چوپان یه کوزه پیدا کرده بود، بعد به عشق پیدا کردن گنج توش با سنگ زده بود کوزه رو شکونده بود و تمام سهمش از گنج شده بود یه سکه نقره! افسوس ازینکه گنج همون کوزه ای بود که با سنگ شکونده بودش... اینا همش نتیجه کمبود آگاهی مردمی بود. منی که عاشق هنر بودم نسبت به کوزه ها اطلاعی نداشتم؛ نمیتونستم از یه فرد بی سواد جز این انتظاری داشته باشم."

افسوس را در کلمه به کلمه اش حس میکنم. انگار یک بغض راه گلویش را گرفته باشد.

"میدونی کاش قضیه به همینجا ختم میشد! گاهی وقتها میخوای آتیش بگیری وقتی بهت خبر میدن یه شیئ جدید از ایران رو به کلکسیونشون اضافه کردن.

من با خبرگذاری مهر دنبال این بودم که یه قانون محکمی رو به دولت تحمیل کنم، که به پیدا کننده مکشوفه یا همون گنج که خودشو مالکش میدونه؛ یه رقمی پرداخت بشه که بیاد جلوی این دلالای عتیقه رو بگیره."

عینکش را بالا میزند و چشمهایش را با دستش میمالد. وقتی این حرفها را میزند؛ تمام ناشناخته هایم جایش را به یک احترام خاص میدهد. برایم جالب است که هنوز آدمهایی پیدا شوند؛ که برای تک تک میراث این کشور دل بسوزانند. کسی که مثل خیلیها آتش نزند به خرمن داراییهایمان.

"چند ساله که پیگیر این کارم و خوب یه جاهایی پیشرفت کردیم، یه جاهایی خیلی درجا زدیم و دستمون بند نشد. تو این گیر و دار یروز یه پیام از یه شماره ناشناس برام اومد. عکس یه کوزه بود و زیرش ازم خواسته بود که ببینم این کوزه اصله یا نه! بعدشم از همون شماره چند بار تماس داشتم که میگفت من یه کوزه پیدا کردم. من بواسطه همین پیگیری هام برای قوانین مربوط به مکشوفه ها جاهای

مختلفی مصاحبه کرده بودم. و افراد زیادی میدونستن که تو این کارم. پیش خودم فکر کردم حتما سرکاریه و بهش توجه نکردم.

یروز تو سازمان بیکار بودم عکسو ریختم رو سیستم و با برنامه های مختلف شروع به تحقیق کردم. برعکس چیزی که فکر میکردم؛ کوزه هم اصل بود و هم جایی قبلا ثبت نشده بود.

طبق چیزایی که تو تحقیقاتم دستگیرم شده بود؛ میدونستم یه کسی یه کوزه پیدا کرده! که اگر میخواست تحویلش بده بجای عکس و زنگ بمن، به سازمان خبر داده بود. ازون تاریخم هرچی باهاش تماس گرفتم شمارش خاموش بود!

رفتم پیش یکی از همکارام که دست توی هرکاری میکرد و ازش خواستم برام پیگیر اون شماره بشه. از یه طرف خواب و خوراکم رفته بود برای کوزه؛ از یه طرفم دلم برای اون کسی که کوزه رو پیدا کرده بود میسوخت. طبق قانون اگر اون طرف دستگیر میشد حبس داشت، چون اعلام نکرده بود که مکشوفه پیدا کرده. اگرم دست روی دست میزاشتم احتمالا کوزه نصیب دلالا میشد. هر دو راهش با اعتقادام متضاد بود. پیش خودم فکر کردم اگر اون فرد رو پیدا کنم میتونم باهاش یه معامله کنم و از طرف سازمان یه پیشنهاد بهش بدم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

این همکارم اومد و گفت شماره ازین بدون نام و نشانا هست! ازون طرفم هرچی خودم تماس میگرفتم یا پیام میدادم خاموش بود.

اونقدر حالم خراب بود که نمیدونستم باید چکار کنم. از یه طرفم دیگه دیر شده بود به سازمان اعلام کنم. به هرکس که میگفتم؛ هیچی تو دستم نبود!

تو همین حین به سازمان آمار رسیده بود که یه کوزه داره معامله میشه.

این موضوع که پیش اومد دلمو زدم به دریا و رفتم داستانو تعریف کردم. متاسفانه تنها چیزی که نصیبم شد؛ این بود که به دلیل تعلل در کار توبیخ شدم و تعلیق از کار!

تو همین حین یه جنازه سوخته پیدا شد، که مشکوک به قتل بود! جالبترین قسمت این داستان طولانی این بود که تو تحقیقاتی که ازش شده بود؛ جنازه متعلق به همون فردی بود که به من پیام داده بود. و شماره من آخرین جایی بوده که باهاش در تماس بوده.

حکم بازداشتم، نشست کنار حکم تعلیقم! هیجا دستم بند نبود، از خونه زدم بیرون... بابام زنگ زد با حکم بازداشتت اومدن در خونه. ازون زمان هنوز نرفتم خونه..."

سرش را میگیرد توی دست و فشار میدهد. کاش کسی بود سر باد کرده مرا هم فشار میداد. انگار اینها را همه در یک فیلم دیدم. اصلا انگار اینها واقعی نیستن! دلم میخواهد اوس بیژن بخندد و بگوید خواسته مرا سر کار بگذارد. اصلا نمیتوانم باور کنم این اوس بیژن روبرویم قهرمان این داستان تعریف شده باشد.

"8ماهه ازون روزا میگذره! هروز با خودم تکرار میکنم فردا صبح که بیدار میشم تموم این کابوسا تموم شده. بازم صبح میشه من تو اون خونه هستم. بازم همه چیز ادامه داره... ولی کم کم دارم خسته میشم. جدیدا دارم فکر میکنم این زندگی که من دارم آزادی نیست. به هر دری زدم بسته بوده. هروز به خودم میگم کاش همین اوس بیژن حجار واقعی بودم. "

میچرخد و دستهایش را میگذارد لبه دیواره پشت بام. و من همینجا در این سرما در خودم مچاله شدم و لرزیدن شانه های مردی را میبینم که میگوید به آخر خط رسیده.

از وقتی آمدم خانه زانوی غم بغل کردم و کنج بخاری نشستم. هرچه هم ننه حرف زده جوابی نگرفته. میدانی گاهی تنها شنیدن یک چیز تو را از زندگی عادی می اندازد؛ حالا خدا بداد کسی برسد که داستان با گوشت و خونش عجین شده و در

بطن ماجراست. اوس بیژن داستانش را گفت و شانه هایش لرزید. از قدیم گفته اند بی خبری خوش خبریست! مصداقش بر میگردد به حال الان من.

گاهی آنقدر دست و پا میزنیم برای دانستن؛ بعد که ماجرا را میفهمیم خودمان را لعن و نفرین میکنیم که چرا نشستیم و گوش کردیم. مثلا همین خود من، اگر همان اول که میخواست شروع کند رفته بودم و دستم را گذاشته بودم روی دهانش و التماس کرده بودم که نگو؛ حالا جریان خیلی فرق داشت. تفاوتش از زمین تا آسمان بود، من الان در این برزخ دانستن به سر نمیبردم و اوس بیژن هم هنوز همان اوس بیژن حجار مانده بود.

گاهی برای آرامش خودمان هم که شده باید به مرز بندی شخصی افراد احترام بگذاریم. اگر کسی رازی دارد حتما از بر ملا شدنش حس خوبی ندارد؛ وگرنه داستانهای خوب که میشود نقل صحبت مجالس!

"امروز قدرت زنگ زد، گفت فردا بریم خونش. یادت باشه به این پسره خبر بدی که فردا نمیری."

میگویم نمیشود. فردا را باید حتما بروم. اصلا اینکه همین حالا هم تنهایش گذاشتم و اینجا نشستم هم، کار شاقی کردم. خودم را بین بخاری و دیوار بزور جا کردم تا نتوانم راحت بلند شوم و بروم در آن خانه کوچک را بزنم.

"والا من که فکر میکنم تو خونت جن داری!..."

اعصاب حرفهای ننه را ندارم، از آنطرف دل رفتن و تنها ماندن را هم ندارم. حالم دقیقا برزخیست؛ فقط خدا کند ننه زیاد به پر و پایم نپیچد.

"همش نشستی یه گوشه کز کردی که چی؟ هفته دیگه فاطی میاد، سه هفته دیگه هم البرز داره با یکی از دوستاش میاد. جا اینی که پاشی یه دستی زیر بال من بکنی، شدی عینهو برج زهر مار! خدا قدرتو عاقبت بخیر بکنه که تورو ورداشت گذاشت کنار دسته این پسره سابقه داره. الهی بمیرم برات که بی مادری! تا یکی یه قند و چایی گرفت جلوت عین این دخترای پشت کوهی دل و دینتو باختی،

حالام نشستی به ماتم گرفتن. مادر عاشقی همینه! بسوزه پدر کسی که عشقو بنیاد کرد."

همینطور راه میرود و روی وسایلش دستمال میکشد و ناله میکند. حالا انگار یک ساعت دیگر میخواهد مهمان برایش بیاید. یکی نیست به این ننه بگوید؛ زنعمو هفته دیگر می آید صنمش به خانه تو چیست؟ راحت بیفت، بگذار منهم در این آشوب دلم آرام باشم.

"میدونی الانی که میبینمت، یاد بابای خدا بیامرزت میفتم. عاشق که شد؛ عینهو همین حالای خودت شد. چند ماه ساکت شد! بعدم بلند شد رفت دسته دختره رو گرفت آورد تو خونش... بعدم انقد عشق یه طرفه ریخت به پای دختره پول پرست؛ که حال خودشو نفهمید. من میدونم تو هم میشی..."

میپرم وسط حرفش و با تمام توانم فریاد میکشم. ننه ایستاده وسط و انگار واقعا مرا همان جنی که میگوید زده.

"ننه بسه، بسه، بسه.... اون دختره پول پرست مادر منه! تو رو خدا حداقل جلو خودم اینجوری ازش نگید..."

دستم را میگیرم سمت قلبم.

"ننه اینجام آتیش میگیره، وقتی اینجوری بهش میگی! ولش کن بدبختو خودش تو آتیش خودش بسوزه. هی تو هیزم نزن به قبرش..."

میروم مانتویم را میپوشم و با هق هق بیرون میروم. ننه هم هرچه صدایم میزند جواب نمیدهم. خسته شدم ازینکه یک طوری رفتار میکنند انگار من واقعا دختر آن زن نیستم. مادر، مادر است... حالا میخواهد مادر آسمانی باشد یا ملکه عذاب زمینی. یک عمر نشستم و جلویم بد و بیراهش گفتند! خسته شدم از بس گفتند و من بغض کردم.

زیر آسمان که حالا ابرهای تنگ در هم کشیده اش دل باز کردند برای باریدن، می ایستم. کاش میشد باران همانطور که غبار را میشوید؛ غصه ها را هم با خودش میشست و میبرد. میروم در پارکینگ و ماشینم را بیرون میاورم. بگذار منهم مثل مادرم خطر کنم. لااقل او آنقدر شجاع بود که بزند به دل جاده بارانی...

تلفنم را بیرون می آورم و شماره اش را میگیرم. برف پاکن حرکت میکند و اشکهای آسمان را پاک میکند... خوش بحال آسمان.

تلفن را با تاخیر جواب میدهد. میگوید ثمر؟

میگویم 10 دقیقه دیگر دم در باش و تلفن از دستم سر میخورد پایین.

باران زده و خیابانها غوغاست... هروقت باران میزند همیشه کسی هست که نمیگذارد بروم بیرون. از بچگی وقتی باران میزند دل من خالی میشود. از بس هروز بارانی بهم میگویند؛ همچین روزی بودا...

آخر نمیدانند باران و آفتاب ندارد؟ اگر روز رفتن کسی برسد میتواند پایش لیز بخورد و برود؟ دلت که به ماندن نباشد؛ باران بهانه میشود.

وقتی میرسم سر کوچه اش سرتا پا خیس زیر باران ایستاده. در را باز میکند و یک نفس عمیق میکشد.

میگوید تو مرا کشتی... و بعد میگوید میروم لباسم را عوض کنم، دم در منتظرم باش.

یک لبخند میزنم. در ذهنم مرور میکنم؛ تو مرا کشتی! یعنی او هم مثل من نگرانم میشود؟ میدانی تمام آن داد زدنها و اشکها میرزد به شنیدن همین حرف! همیشه وقتی میگفتند باران هوای دو نفره است را نمیفهمیدم؛ همیشه برایم باران هوای رفتن بود... نمیفهمیدم کلامی را که میگوید زیر باران باید عاشق شد چیست؟

حالا میفهمم باران که گرفت؛ باید دلت را زد به دریا!

قطرات درشت باران میبارد و مرا زیر آوارش مدفون کرده. آنقدر باران شدید است که انگار در چهاردیواری بسته ای نشستم و هیچ خبری از بیرون ندارم. ولی من با آرامش نشستم و به دانه هایش که روی شیشه پخش میشود نگاه میکنم. مثل غرق شدنست! چشمهایت را باز میکنی و میفهمی با اینکه میبینی هیچ چیزی قابل دیدن نیست. آهنگها را جلو عقب میکنم تا شاید یک موزیک خوب با حال الانم پیدا کنم. آینه را پایین میزنم و با دستمال چشمها و صورتم را پاک میکنم. چند بار لبهایم را زبان میزنم تا رنگ بیایند.

به ساعتم نگاه میکنم. حالا یکی نیست برود دستش را بگیرد و بگوید شما که از صدتا خانم بیشتر اتم اوتوم داری مرد! بگوید آخر نمیدانی با هر ثانیه ای که میگذرد دل من بیشتر خالی میشود و میریزد!

سرم را میزنم به پشتی و چشمم را میبندم. نه اینکه دلم را آرام کند! فقط در فیلمها دیدم که هنگام انتظار سرشان را میزنند به پشتی و چشم بر هم میگذارند. چشمم را میبندم تا هرلحظه قد نکشم و نگاه نکنم آمده یا نه!

صدای تق در که بلند میشود نمیتوانم خودم را کنترل کنم که در همین حال بمانم و مثلا با کلاس به نظر برسم. میچرخم سمت در؛ یک سبد در دستش دارد و لباس گرم پوشیده. چشمهایش، خدای من چشمهایش به پهنای همه صورتش میخندد. هوا تاریک است ولی من خنده چشمهایش را میبینم و دلم شکوفه میدهد.

"یعنی بعضی وقتا یه کارایی میکنی..."

این را میگوید و سرش را تکان میدهد و غش غش میخندد.

بعضی وقتها چه؟ چرا حرفش را تمام نمیکند؟ کاش میدانست من امروز حالم را نمیفهمم. کاش میدانست یاغی شدن و زیر باران بیرون زدن چقدر امروز تمام توان مرا گرفته. که اگر میدانست دیگر حرفهای معما گونه نمیزد.

سبدش را میگذارد جلوی پایش و یک کت را میگیرد سمت من.

میگویم این چیست؟

"اینم کته! آوردم تا اگر خواستیم جایی پیاده شیم مجبور نشم فردین بازی در بیارم کتمو بهت بدم."

از تمام جمله اش شیطنت میبارد و صدایش تم خنده دارد. ولی خودش ابرو بالا داده و پرو پرو نگاهم میکند.

"اصلا فردین بازی بهتونم نمی یاد!"

دماغم را برایش چین میدهم. حالم را خوب میکند این حرفهایش.

"چرا بهم نمیاد؟ خیلی خوبم میاد! همینکه از خودم زدم و کت خوشکلمو که خیلی بهم میاد دادم بتو، نشون میده که من خیلی فردینم."

میگوید و مثل دخترها قری در گردنش می اندازد. این اوس بیژن جدیدی است که من تابحال ندیده بودمش. یک پسر که رفته داخل و خوشتیپ کرده، عطر زده و حالا در گردنش پیچ و خم می اندازد. این مرد هیچ شباهتی به آن مرد لبه بام ندارد.

سوئیچ را که می گردانم، دستش را می آورد جلو.

"میشه من بشینم؟"

نمیدانم چه بگویم. فقط در چشمهایش که خیره شده به من نگاه میکنم. چشمهایش چه رنگیست؛ که اینطور برق میزند؟ نمیدانم جوابش را چه بدهم؟ نکند به رانندگی مسلط نباشد! در دهانم میچرخانم که بگویم آخر رانندگی با دوچرخه... ولی هیچ نمیگویم.

تردیدم را که میبیند، صاف مینشیند.

"راحت باش، خودت رانندگی کن. فقط گفتم شاید من مینشستم بهتر بود."

دستش را برای خودش در هوا تکان میدهد.

"بخاطر بارون گفتم..."

یکجوری حرف میزند انگار من ناراحت شدم و او حرف بدی زده.

"فقط میترسم نتونی مسلط باشی... آخه عمو میگه باید لم ماشین بیاد دستت!"

یکم خودم را دورتر میکشم و صدایم را پایینتر می آورم. انگار که وقتی آرامتر گفته شود کلمات اثرشان را از دست میدهند.

"پدرو مادرم تو همچین بارونی رفتن. یکم میترسم..."

چشمهایش را میبندد و یک نفس عمیق میکشد.

"باشه... فقط آروم رانندگی کن! دست خودم نیست وقتی کنارت میشینم همش دلهره دارم."

میخواهم بگویم تو دلهره نداشته باش، بگویم تو فقط باش و دلهره ها را بشو، ولی فقط یک لبخند میزنم و حرکت میکنم.

"ننه معتقده من از همه آجانسای دنیا بهترم. حالا شما میگی کنار من دلهره داری؟"

میگوید امروز بارانیست. فرق میکند. میگوید مگر آژانسها رانندگیشان خوب است؟

میگویم اگر همه آدمهای دنیا مثل من مفهوم بارانی را میدانستند که خوب بود. تنها کسی مفهوم باران را میفهمد که مثل من آفتاب که شد همه داراییهایش را از دست داده باشد. میگویم بشین و ثمر شوماخر رو تماشا کن.

یک لیوان شیشه ای چای ریخته و در دستش تکان میدهد تا خنک شود.

"ثمر جلوتو نگاه کن. به چی نگاه میکنی؟ یعنی اگر میدونستی چند کیلو وزن کم میکنم..."

اینکه انقدر از رانندگی من استرس دارد خنده دار است.

"پس اونروز که بردمت بیمارستانم میترسیدی؟"

سرش را تکان میدهد. مثلا با من حرف نمیزند تا حواسم را پرت نکند. دستم را دراز میکنم تا لیوان چای را ازش بگیرم. آنقدر بخار ازش بلند میشود که ادم را مثل صاحبش به هوس می اندازد.

دستش را میکشد عقب.

"نه ثمر، لطفا! الان داری رانندگی میکنی. یه جا که نگه داشتی بهت میدم."

آنقدر ترسیده که دلم نمی آید اذیتش کنم. میروم یک جای دنج پیدا میکنم و نگه میدارم. لبهایش تکان میخورد. انگار که مثل پیرزنها ذکر بگوید. کارهایش خنده دار است. مثلا همین استکان و چایی که با خودش آورده؛ آخر در این زمانه کی وقتی یک دختر می آید دنبالش با زنبیل خوراکی می آید؟ مرسومش اینست که بروند در یک کافه بنشینند و قهوه بخورند. دستهایشان را هم روی میز دراز کنند و نزدیک هم قرار بدهند.

شیشه را که پایین میکشم خم میشود و از صندلی پشت کت اهدایی فردینی اش را بر میدارد و میگیرد سمتم. وقتی هم به کارش میخندم، اخم میکند.

یک لیوان چای میریزد که بخارش زودتر حالم را خوب میکند تا خودش.
میگذاردش روی کنسول و پیاده میشود. کارهایش را نمیفهمم.

میرود پایین و زیر باران می ایستد. آنقدر باران شدید است که دل نمیکنم پیاده شوم. چای را آرام آرام میخورم و در نور چراغ ماشین نگاهش میکنم.

چایم که تمام میشود دلم را میزنم به دریا! کتش را تن میکنم، و پیاده میشوم. با صدای در ماشین که بهم میخورد بر میگردد سمتم. به کاپوت تکیه داده و باران از صورتش شره کرده، ولی لبخند دارد.

"اومدی؟ کم کم داشتم فکر میکردم از این دختر سوسولایی..."

"سرما نخوری..."

"نگو اینهمه راه اومدی دنبالم که بشونیم تو ماشین استرسم بدی..."

قطره بارانی را که روی چشمم افتاده با دست پاک میکنم و قلبم با تن صدای جدیدش تند تر میزند.

"نه... وقتی داشتم میومدم دنبالت، اصلا فکر نکردم میخوام چکار کنم... فقط میدونستم نمیخوام امشب تنها باشی..."

دستش را باز میکند و اشاره میکند بروم کنارش.

"خوبیش به اینه که دیگه الان عادت کردم. کاش هف هشت ماه پیش بودی. اون شبا صبح نمیشدن. ولی بزار بهت اعتراف کنم که صدبار گوشیمو برداشتم بهت زنگ بزنم، بازم گذاشتمش زمین..."

میخندد و مرا هم به خنده می اندازد.

"بخاطر همین بود تا بهت زنگ زدم گفتی الو؟..."

"نه... از بس میخواستم بهت زنگ بزنم گوشیمو گذاشتمش بالای کابینت تا هی نبینمش..."

صورتش را در دستهایش قایم میکند و مثل دختر مدرسه ایها خجالت میکشد.

میگویم ترسو...

دست میکشد روی موهای کوتاه خیس از آبش و آه میکشد.

"ترسو نیستم ثمر! نمیدونم شایدم ترسو باشم... ولی خودخواهیه با وضعیت الانم، کنار تو بودن. گاهی وقتا به خودم میگم اگر تو شرایط قبلمم بودم بازم انتخابم تو بودی؟"

حرفش دلم را خالی میکند.

تکیه اش را بر میدارد و روبرویم می ایستد.

"ثمر نمیخوام بهت دروغ بگم، یا حرف الکی بزنم. منم ازت خوشم میاد..."

این حرف را که میزند یک نفس بلند میکشد و مرا هم با نفسش میبرد در روی هوا.

"شاید خیلی بیشتر تو... از همون روز اولی که عموت گذاشتت تو عمل انجام شده و تو صبوری کردی ازت خوشم اومد. بعد روز به روز که دیدمت؛ شبا به خودم خندیدمو گفتم مرد حسابی، نه این دختر لقمه تو هست، نه الان وقت این کارا!..."

مکث که میکند صدای قلبم را از دهانم هم میشنوم. انگار که التماس میکند بگو مکث نکن.

"ولی صبح که میومدم، تمام قول و قرارامو یادم میرفت. میشدم یه مردی که فقط بلده بروی یه دختر لبخند بزنه... این سادگیت و آرامشت برام جدید بود ثمر."

دستم را مشت کردم و به خودم چسباندم که نروم و بغلش کنم. نگویم این حرفها را نزن، نگویم ولش کن این حرفها را و فقط بروی من بخند.

"هر بار که ریز ریز پیش خودت میخندیدی میگفتم بیژن تو نامردی که این دخترو میخوای... میگفتم بیژن..."

خم میشود و دستش را میگذارد روی زانوهایش. دیگر نمیتوانم بایستم و بقول ننه خوددار باشم. میروم جلویش و شانه هایش را میگیرم و صافش میکنم. در چشمهایش خیره میشوم.

"ثمر تو حیفی..."

دستم را میگیرم جلوی دهانش، نفسهایش که به دستم میخورد. گرمم میکند. انگار که هیچ بارانی نزده و مرا لبریز نکرده...

"چشمات چه رنگیه که اینطور برق میزنه؟"

کاش این مرد میفهمید احساس حرف نمیفهمد. نمیداند حیف چیست؟ نمیداند تابحال سر کسی که خیلی دوستش داری داد زدن چگونه است! نمیفهمد شجاعت پیدا کردن در سایه احساس یعنی چی...

اینکه باران مرگت باشد و بروی در دل تمام ترسهایت بخاطرش را نمیفهمد. فقط اینجا ایستاده و میگوید تو برایم حیفی!

عاقا من همینطور مثه ندید بدیدا دستمو زدم زیر چونم منتظرم شما بیاین در مورد پست امروز نظر بدید!

در ماشین ساکت نشستیم و از سرما میلرزیم. لیوان داغ چای را روی صورتم میگذارم تا کمی مرهم باشد. تکیه اش را داده به در و نشسته سمت من. کتش را در آورده و یک تیشرت نارنجی تنش هست. منهم کتونی ها و جورابهای خیسم را در آوردم و پاهایم را روی دنده گذاشتم. لاو استوری اندی ویلیامز را گذاشتم روی تکرار؛ میخواند و در ذهن من زنی مردی را روی برف میبوسد.

دستش را میکشد روی ناخن بزرگ پایم. سینه ام بالا و پایین میشود؛ از سرما میلرزم و از گرما عرق میریزم.

"چرا لاکت نصفه هست؟"

خجالت میکشم؛ میخواهم پایم که جایش خوب هست، را عقب بکشم که میگیردش...

"بزار باشه، نگفتم که جمعش کنی. هیچ حرفی نداشتم بگم؛ گیر دادم به پات... راحت باش. چرا اندی ویلیامز؟"

میخندم. نمیدانم اینهم از بی حرفی هست یا جواب میخواهد؟ میگویم جواب بدهم یا الکی پرسیدی؟

نفس میکشد و یک لبخند آرام میزند. سرش را هم تکان میدهد.

"وقتی بچه بودم، بابام همیشه این آهنگو میزاشت و مامانم دستاشو باز میکرد و توی خونه دور خودش میپرخید... اونموقع ها فقط برام یه آهنگ دوست داشتنی بود، ازونایی که وقتی مامان بابام حالشون خوب بود میشنیدمش... بعدش برام شد یه خاطره تلخ و قشنگ! ازونایی که وقتی گوشش میدادم، هم قلبم بهم فشار داده میشد هم یه خنده تلخ میومد روی لبام. این آهنگو کسی میفهمدش که تو تنهاییهاش گوش کرده و باهاش خاطره بازی کرده..."

حرکت یک قطره را روی گونه ام حس میکنم و لبخند میزنم. دستهایم میلرزد، خاطره های تلخ هم گاهی شیرین میشوند وقتی به یادش خاطره بازی میکنی... صورتش را با دستانش میپوشاند و این سینه لعنتی من است که نفس کم میاورد. لعنت به من که همیشه میتوانم در اوج خوشی گند بزنم به یک حال خوب...

میخندد! میگوید اگر امشب، شب خاطره بازیست بگذار منهم برایت خاطره بازی کنم. موبایلش را بر میدارد و با ضبط ماشین درگیر است تا موبایلش را وصل کند. اندی ویلیامز دیگر نمیخواند ولی یک زن و مرد جلوی من عاشقانه میخندند و هم را میبوسند... میدانی بعضی خاطره ها تلخیشان شیرین است. بگذار هرکس هرچه میخواهد بگوید؛ من در خاطراتم زنی را میبینم که وقتی چشمش به شوهرش می افتد گل از گلش میشکفد. بگذار به مادرم بگویند پولپرست، بگذار به

من بگویند ندید بدید! فقط خدا میداند که ته دل آن زن و دخترش چه میگذرد. بگذار هیچکس نفهمد پول هیچ معنایی ندارد وقتی این چشمها برایت برق میزند...

یک موزیک ایتالیایی میگذارد و سرش را به در میچسباند و خیره میشود به منی که زیر این نگاهها آب میشوم.

"دانشجو که بودم تو یه بار کار میکردم. یه دختره بود که شبا میومد و توی اون بار محلی میخوند... میگم دختر چون مردی تو زندگیش نبود. هرشب که میرفتم خونه تو فکر خودشو صداش غرق میشدم..."

غش غش میزند زیر خنده، مرا هم خنده می اندازد. تصور اوس بیژن کم سن و سال برایم خنده دار است... پسرک کم سن و سالی که دل و دینش را به خواننده بار بدهد.

"هرشب که میخواستم برم سرکار، میگفتم امشب میرم و بهش میگم ازش خوشم میاد... بازم میرفتمو نمیتونستم هیچی بگم... اون روزا تموم شدن و برام فقط همین آهنگو خاطره گذاشتن، که گاهی اوقات میزارمش و تو هر حالی باشم؛ یه لبخند میشونه روی لبم."

به اوس بیژن شنگول نگاه میکنم و با خودم تکرار میکنم؛ خاطره ها بی خطرترین یادگاری هستند که باقی میمانند.

****

ساعت 10 شب است؛ که میرسم فرودگاه. زنعمو امشب میرسد. ننه از آن شب دیگر پیدایش نشده و امشب هم حاضر نشده با من بیاید. عمو قدرت رفته دنبالش و من خودم تنها آمدم. آدمها را نمیفهمم؛ ننه هرچه دلش خواسته گفته و حالا قهر کرده که چرا من گفتم دیگر نگوید. میدانی مقصر منم؛ که یک عمر سکوت کردم تا هرکس هرچه خواسته بگوید. یک بار هم دم نزدم، نگفتم ای پدر آمرزیده ها من

که نوزاد شیر خوار نبودم که پدرو مادر فوت کردند. بگویم خاطرات من با حرفی که شما میگویید زمین تا آسمان است.

هوا سرد است و چند روزیست که باران نباریده، میگویم باران و لبخند میزنم. میدانی نباید به صرف یک خاطره بد خط بطلان کشید به هر چه هست!

ماشین را در پارکینگ گذاشتم و همانجا داخلش نشستم. میخواهم تا لحظه آخر همینجا بشینم. حال قهر و غیضهای ننه را ندارم. ماشینها در سکوت کنارم پارک شدند، و من میان این آهن پاره ها مدفون شدم.

موبایلم را بیرون می آورم و به بیژن این روزهایم پیام میدهم که من رسیدم. تا تیک پیام میخورد، سریع آنلاین میشود و در حال تایپ میشود. برایم نوشته که لطفا با خانواده ات یکی به دو نکن! حال جواب دادن به این پیامش را ندارم و کیفم را میزنم زیر بغلم و دلم را محکم میکنم. با خودم میگویم دلیلی ندارد از واکنش ننه بترسم. ننه تا بوده و نبوده همین است. یک روز آفتابی و یک روز ابری! اصلا کسی که دلش آسمانی است واکنشش هم مثل آسمان است.

دم در گیت بازرسی کل مافیه خالدونم را میگردد و مرا به فکر میبرد. یعنی این گشتن ها و بازرسی بدنی واقعا موثر است؟ مدتی پیش در کتابی از مرتضی میر آفتابی مطلبی خواندم و هم خندیدم و هم در فکر فرو رفتم. نوشته بود کسی با یک دعای دعا نویس توکلش را یکی کرده و 2کیلوگرم تریاک را برده آمریکا! راست و دروغش را نمیدانم، ولی با خودم فکر کردم چطور از ایران خارجش کرده؛ حالا بماند که بارش به مقصد نرسیده و در مقصد گرفتار بازرسی شده. ولی برایم سوال است چطور از ایران خارجش کرده است.

صدای همهمه فرودگاه پر از زندگیست! انگار نه انگار که شب است... صدای موزیک لایتی در فضا پخش است. بچه ها در سرامیکهای تمیز به دنبال هم میدوند و سرسره بازی میکنند. من نمیدانم آوردن این بچه ها این وقت شب ایده کیست؟

عمو ساعتی پیش زنگ زده که رسیده، منهم همین سالن دوم دور خودم میچرخم؛ تا مجبور نشوم زودتر از موعد در جمع باشم. با خودم فکر میکنم آیا دل دادن، ارزش این انزوا را دارد؟ من که میدانم این قیافه گرفتن های ننه نتیجه بر مانده از سریدن دل من است؛ وگرنه نه ننه اینقدر کینه ای هست، نه من حرفهای آنچنان ممنوعه ای زدم که نباید.

یک ربعی میشود؛ که اطلاعات پرواز اعلام کرده پروازشان نشسته. دلم را یکجا میکنم و میروم سمت سالن ترانزیت...

عمو تا بحال ده بار زنگ زده که بیا؛ منهم هر ده بارش را گفتم می آیم. اصلا من نمیدانم این وقت شب ننه هم باید حتما می آمد استقبال؟

قبل ازینکه عمو مرا ببیند؛ ننه مرا میبیند و رو بر میگرداند. اینهم زندگی من است دیگر! باید همیشه یکجایش بلنگد...

در آغوش عمو هستم که علیرضا را از آنطرف شیشه ها میبینم که برایم دست تکان میدهد. از بس در خودم غرق شدم، حتی نمی دانستم علی هم می آید. عمو به پهنای صورتش میخندد، و ننه این میان با دمش گردو میشکند. برای ننه فرقی نمیکند که عمو پسرش نیست، یا زنعو عروسش! از آمدن هرکسی دلش میخندد و برای رفتن هرکس غصه بغل میکند.

نفر آخر ایستادم و شاهد اینهمه شور و شوقم. مسافران و استقبال کنندگان! همیشه خدا این اشکها را دیدم. یکبار موقع آمدن و یکبار موقع رفتن... اشکها همیشه یک پای ثابت سفرند! فقط کیفیتشان متفاوت است. روزی که میروند اشکها میریزد و صداها آنقدر آهسته هستند که دل سنگ را میرنجانند. موقع برگشتن اشکها باز هم هستند؛ ولی میان هیاهو و خنده ها گم میشوند. اصطلاحش هم میشود اشک شوق!

من آخرین نفری هستم که در آغوش کشیده میشود. زنعمو را که بغل میکنم حس کودکی درم شکفته میشود؛ که مادرش او را بی حواس گم کرده و بعد پیدا کردنش بغضش تمامی ندارد.

زنعمو مرا بغل کرده و های های گریه میکند. وقتی این گریه هایش را میبینم؛ دلم از مهر این زن باز میشود.

علی بزور مادرش را کنار میزند و با چهره مردانه جدیدش مرا در سینه اش جا میدهد. سه سالی از اخرین باری که دیدمش میگذرد! عکسهایش را دیده بودم ولی این سینه مردانه که امنیت است کجا و آن عکسها کجا؟

عمو همش غر میزند؛ که دیر وقت است و این ابراز احساسات را تمامش کنیم. از آغوش علی که بیرون می آیم یک مرد درشت هیکل مرا در بر میگیرد. ماندم که چه کنم؟ خوب که بغلم میکند جدا میشود و پیشانی ام را میبوسد. از خجالت گوشهایم داغ می شوند...

"ماشالا چه خانمی شدی"

رو میکند به زنعمو و مرا در شوک باقی میزارد. میگوید فاطی حیف این دختر ترگل ورگل است که لقمه اش گرفتی برای عماد!

خوب که نگاهش میکنم در چهره اش سیمای فرهاد آشنا را میبینم. پسر جوان آنروزها، حالا مردی شده با شقیقه های سفید. گونه هایم با دیدنش گل می اندازد! یادش بخیر چقدر با یادش در ذهنم داستان میساختم. روزی را که زنعمو رفت برای عروسیش شب تا صبح برای خودم خیالپردازی کردم و اشک ریختم. بچه بودم که بار سفرش را بست و رفت! اصلا عماد و علی هم به امید همین فرهاد رفتند.

حالا که دیدمش، تازه یادم آمده فرهادی هم بوده. بیژن راست میگوید، سهم این روزهای من از آن خاطرات حالا شده یک لبخند!

عمو همینطور غر میزند و ننه سرش را کرده در گوش زنعمو و پچ پچ میکند. علیرضا و فرهاد هم نرسیده شروع کردند و سر به سر عمو می گذارند، و منی که در خاطرات بچگی خانه عمو غرق شدم.

دم در عمو تقسیم اراضی میکند و علیرضا و فرهاد را نصیب من میکند. علی همینکه جدا میشویم شروع میکند.

"یعنی ثمر آدم مثه تو تابلو ندیدم؛ داستانای عاشقیت تو اروپا دهن به دهن میچرخه..."

دلم میخواهد جلوی فرهاد از خجالت آب شوم و به زمین بروم. وای از دست علی، وای از دست ننه، اصلا وای از دست خودم که به قول علی تابلو هستم.

اصلا محلش نمیدهم و سوار میشوم. ولی دست بر دار نیست این علی!

"دایی فرهاد شاهده! ننه زنگ زد با گریه که فاطی برس دخترت از دستت رفت. مامانم تا همین دیشب دستمال پیچید دور سرش و راه رفتو گریه کرد."

میگوید و دوتایی میخندن. آنقدر تحت فشارم که ماشین زیر پایم خاموش میشود و میشوم باعث خنده دوباره شان.

"علی اینم ذکر کن که کل لندن رو گشتیم، پی سفیدآب!"

یکی علی میگوید و یکی فرهاد! اسم سفیدآب که می آید، منهم پا به پایشان میخندم. اخلاق زنعمو را میدانم، معتقد است که موقع سر درد سفیدآب و آبلیمو را با هم قاطی کند و بمالد به پیشانیش دردش را آرام میکند.

میگویم حالا سفیدآب پیدا کردین؟

این را میگویم و هر سه تایی غش غش میخندیم. علی از بین صندلی خودش را جلو کشیده و دارد از سوتیهای مادرش در بقول خودش بلاد کفر میگوید و میخندد.

حس بودن علیرضا بعد سه سال، یعنی دوباره داشتن برادری که مدتی از داشتنش محروم بودی.

زندگی بالا و پایین دارد؛ ولی من معتقدم در عدل خدا شکی نیست! خداوند بالا و پایین میدهد، ولی آرامشش را یکی پخش میکند.

سه روز است، که زنعمو آمده و مرا کنارش خانه نشین کرده. هرچه اصرار کردم که بگذارد حداقل بروم سر ساختمان نشسته زار زار گریه کرده و به عمو بد و بیراه گفته. منهم وقتی اینهمه مهرش را میبینم دلم نمی آید حرفی بزنم. از آنطرف دلم برای ساختمان و کار رو به انتهایم لک زده و سرم سودای آنجا بودن را دارد، از یک طرف دلم نمی آید دلش را برنجانم... هر لحظه با خودم فکر میکنم بدترین حس دنیا اینست، که بروم سر ساختمان و جای خالیش را ببینم. اینکه آنقدر اینجا مانده باشم تا بار و بندیلش را جمع کند و برود. برایش اینها را در پیام نوشتم و او به جایش برایم خنده فرستاده! بعدش هم برایم نوشته بر وفای گل اعتبار نیست، که تا فامیلش آمدند فراموش کرد بیاید سر کار...

هنوز نمیدانم باید چه صدایش کنم! نه اوایل رویم شد صدایش کنم و نه حالا میدانم باید چطور صدایش کنم.

ننه پیغام فرستاده، که هرکجا میخواهم بروم. گفته میخواهد برود سفر! شاید کارهای ننه منظور خاصی نداشته باشد، ولی دل نازک مرا میرنجاند. منهم سکوت کردم و هیچ نگفتم.

"دخترکم چرا تو فکره؟ الهی من برات بمیرم که انقدر زیر چشمات گود رفته! یعنی همش تقصیر خودمه... خارج رفتنم چی بود؟"

زنعمو یک جوری با من برخورد میکند که حس میکنم جذام گرفتم. هر لحظه که مرا میبیند گوشه چشمش اشک می نشیند.

"زنعمو این چه حرفیه؟ مگه چطور شده؟ یه چند ماه نبودی حالا هم که خدا رو شکر اومدین..."

سرش را می اندازد پایین، و من میدانم میخواهد اشکهایش را پنهان کند.

"آخه برا من که چند ماه نگذشت... برام یه عمر گذشت."

صورتش را هم میگیرد در دستش و این بغض بزرگش میترکد. میروم کنارش و شانه هایش را بغل میکنم. این اندام نحیف و ظریفش را در آغوش میگیرم و برای این مادرانه های بی دریغش آغوش میشوم. در میان گریه هایش میخندد و با دستش اشکهای مرا پاک میکند.

"گریه نکن تو قربونت برم. مادر نشدی تا حال منو بفهمی... همش تقصیر این ننه پدر آمرزیده هست. زنگ زده که برس که دخترت از بی کسی رفته عاشق یه سابقه دار شده. منم حال خودمو نمیفهمیدم که! حالا هم از وقتی اومدم نمیتونم خودمو ببخشم. نه بخاطر اینکه تو عاشق شده باشی یا نه... به جان علی نه... فقط همش به خودم میگم انقد به خودمو دورو بریا وابستت کردم که یه دوست همسن برا خودت نداری. میدونی برام سنگینه ننه بخواد، برات بزرگتری کنه. جیگرمو میسوزونه که چرا یه دوست نداری که همدمت بشه یه زن 70ساله، که به خلقش اعتباری نیست. هربار روشو میکنه برات تو هم میخوام خودمو بکشم ثمر..."

اینها را میگوید و دوباره سرش را میکند در آغوشم.

"میدونی زنعمو اینا همش تقصیر خودمه، اینکه هرکس بخواد برام دل بسوزونه و نخواد بزاره اون یکی برام بزرگتری کنه تقصیر خودمه نه شما!"

اشکهایش را پاک میکنم و برویش لبخند میزنم.

"حالا هم شما بخند... دلم میگیره از وقتی اومدی اشک چشمات خشک نشده."

"میدونی ثمر وقتی پدرو مادرت فوت شدن قدرت اومد خونه گفت فاطی دو راه پیش روت داری. یا ثمر بشه دخترت یا منو از خودت دور کنی. گفت این دختر

یادگار داداشیه که یه عمر برام پدر بود. اینارو که گفت وسایلمو جمع کردم رفتم خونه بابام بست نشستم. گفتم قدرت منو دوس نداره. یه چشم شد اشک و یه چشم شد آه. بابای خدا بیامرزم اومد گفت فاطی خدا میخواد امتحانت کنه. بهم گفت از دختری که تربیت کرده بودم بیشتر این توقع داشتم. ولی تا خودت زن یه خونه نشی حال اون روزای منو درک نمیکنی... قدرت عملا بهم گفت که یا ثمرو میخوای یا میری. برام خیلی سنگین بود که قدرت منو به عشق دختری بفروشه که از وقتی ازدواج کرده بودم حسرت عشق مادرشو خورده بودم، دختری که پدرش انقدر تو عشق مادرش گم شده بود که همیشه تو سایه ها بود. حالا اون سایه اومده بود تا تو زندگی من رنگ بگیره. انگار اومده بود که منو ببره تو سایه. تو زندگیم همه چیمو باخته بودم، یروز به مادرش یروزم به دخترش!

قدرت نیومد دنبالم. بابام یروز برم داشت بردم خونه قدیمی گفت اگر دختر منی میشینی اینجا زندگیتو میکنی. بهم گفت دیگه تو خونه من جایی نداری. حسم حس کسی بود که ازین جا روندس ازونجا مونده. به خودم گفتم میمونم ولی پدر قدرتو دخترشو در میارم... الهی دستام بشکنه که با همین دستام کتکت می زدم."

دستهایش را نشانم میدهد. دلم میخواهد دستهایش را ببوسم و بگویم درست است که روزی با این دستها مرا زدی، ولی سالها با این دستها نوازش را یادم دادی.

"هروز به هر بهانه ای گرفتمت به کتک. قدرت که میومد خونه آروم میگیرفتت تو بغلش و آروم آروم برات میخوند و اشک میریخت. بیشتر میسوختم... فرداش بیشتر میزدمت.

سکوت تو و قدرت منو خفه میکرد. جای دستامو رو صورتت میدید، ولی نه قدرت حرف میزد نه تو گله میکردی. وقتی میزدمت نگام میکردی، دلم میخواست چشاتو در بیارم تا دیگه وقتی میزنمت با چشمات خیره نشی تو چشام. خدا منو نمیبخشه ثمر... ولی تو منو ببخش."

تو بغلم فشارش میدهم. مگر میشود این زن را نبخشید؟ تا زن نباشی و قلمروت در خطر حالش را نمیفهمی...

"اون روزو هیچوقت یادم نمیره ثمر... با جارو زدمت، اونقدر زدمت که افتادی یه گوشه. کاش قدرت دستامو شکونده بود همونروزی. انقدر یه گوشه افتادی و با مظلومیت اشک ریختی که مردم. قدرت که اومد افتادم به پاش. گفتم قدرت جان عزیزت ببرش. گفتم قدرت اینو ببرش تا من نکشتمش... قدرت تن مظلومتو زد زیر بغل و بردت. وقتی هم برگشت هیچی نگفت. رفت یه گوشه نشست و اشک ریخت. من یه جا اشک ریختمو و اون یجا!

از اینور اونور به گوشم میرسید قدرت بردتت خونه خانجونت... یروز قدرت بلندتر از همیشه نشست گوشه حیاط و اشک ریخت. دلت سنگم باشه آب میشه وقتی ببینی مردت اینجوری اشک میریزه. رفتم کنارشو گفتم قدرت برو بیارش! هیچی نگفت... اگر یه بار اومده بود باهام دعوا که چرا یتیم داداشمو میزنی انقدر نمیسوختم. قدرت نیومد دنبالت. فقط هروز نشست و اشک ریخت. یروز ننه بهم زنگ زد گفت خانم عروس ایشالا زودیای زود مادر شی. ایشالا سایت رو سر بچت باشه یه عمر! بهم گفت یکاری نکن بعدش یه عمر حسرت بخوری. بهم گفت خانجونت نمیخوادت! گفت این دختر گوشت قربونی شده... قسمتش این بوده و خدا خواسته... گفت درکت میکنم که نخوای تو جوونیت بشی یتیم بزرگ کن. ولی اگر قدرتت رفت نیا گله کن. گفت قدرت احساسیه، نزار به جایی برسه که بخواد انتخاب کنه.

فرداش چادر سرم کردم اومدم خونه خانجونت... دیدم کنج حیاط نشستی، وقتی منو دیدی خندیدی. خدا میدونه اومده بودم خانجونتو قسم بدم نگهت داره تا زندگیم از هم نپاشه. خدا منو ببخشه... وقتی خندتو دیدم، وقتی اینهمه مظلومیتتو دیدم نتونستم. خانجونت وسط حیاط هوار میکرد یه عمر ننه یتیمشو بزرگ کردم دیگه نمیخوام یتیم داری کنم و تو فقط نگام میکردی.

دستتو گرفتمو آوردمت بیرون. وقتی که بغلت کردم خودتو تو بغلم از ترس جمع کردی، مردم.

از همون روز شدم مادر! میدونی من با تو حس مادر بودنو حس کردم، بعد خدا علی رو که بهم داد دوباره مادر شدم."

سالها بود که آن حسهای نخواستنو در گوشه ذهنم مدفون کرده بودم. روزهایی که هرجا میرفتم سربار بودم.

"حالا دوباره که اومدم یهو اونجوری غریب دیدمت، انگار دوباره برام همون بچه 6 ساله شدی که کز میکرد یه گوشه... دوباره انگار من شده بودم میرغضب!"

میگویم این حرفها را نزن. شما همیشه برایم مادری کردی. هیچ کس بهتر از شما نمیتوانست مرا درک کند.

در چشمهایش خیره میشوم تا از چشمهایم بخواند که چقدر بودنش خوب است. میگویم چشمهایم را نگاه کن! میگویم اگر شما نبودی کی بمن یاد میداد که چشمها حرف میزنند؟

گریه اش آرامتر میشود. انگار که از چشمهایم واقعا حرفهایم را بخواند!

"عماد که اومد برات جلو، پیش خودم گفتم کی بهتر عماد برا دخترم... اصلا امنتر این داریم که دخترتو بدی دست داداشت؟ ولی تو بهم گفتی نه!

چشمای سادتو تو چشام باز کردی و گفتی عشق میخوای.

رفتم به قدرت گفتم عماد خوبه! ثمر باهاش عاشق میشه... تو بهش بگی نه نمیگه.

ولی قدرت اونروزو نشناختمش! تو چشام مثه همون روزا نگاه کرد و گفت تو که نمیخواستیش! گفت حالا که از آب و گل در اومده خوب شده؟ ثمر اون موقع فهمیدم قدرت هیچوقت منو نبخشیده... همه این سالا فقط ادای بخشش رو برام در آورده بود. بهش گفتم حالا هم نمیخوامش..."

هق هق میکند و من شرمنده مادرانه های این زنم. زنی که درست است اولش مرا نخواست ولی وقتی پای خواستنش ماند، با اراده ماند. و فقط من میدانم و خودش که مادرانه برایم ماند...

"عمو قدرت شوخی کرده. خودت میدونی که همه دنیای عمو هستی..."

سرش را تکان میدهد. انگار که حرفهایم را باور ندارد. نمیدانم چشمهای عمو چه گفتند که زنعموی خوددار را اینطور بهم ریختند.

"همیشه فکر میکردم قدرت بلد نیست دروغ بگه! ولی یه عمر تو چشام نگاه نکرد و کنارم به دروغ زندگی کرد. بهش گفتم از خونم ببرتت! بردتو منو سرگردون کرد..."

یکروز این زن مرا در آغوش کشید و امنیت داد! چرا حالا آغوش من امنیتی برایش ندارد؟

"حالا که دیگه قدرتو ندارم، نمیخوام به خاطر هیچکس دیگه نه به دستت بیارم نه از دستت بدم. شرمندتم ولی این بار تو بخاطر خودم منو بخواه. میدونی زندگی به فاصله چشم بهم زدنی میگذره ثمرا! چشماتو باز میکنی و میبینی به همه چیزایی که مینازیدی، حالا نداریشون. خودم مثه کوه پشتت میمونم تا بری پی عشقت... اینو به خودمو خودت مدیونم."

این زن با حرفهایش مرا خجالتزده میکند.

میگویم ول کن این حرفها را زنعمو... میگویم این روزها همینجور که هستند خوبند، پی بیشترش را نگیر.

"مگه میشه؟ عشق که میاد صبوری نمیشناسه. خودم با قدرت حرف میزنم. امروزم فرهادو فرسادم بره ببینه این اوس بیژنتو..."

این حرف آخرش آتش میکشد به خرمنم. صورتم را با دستهایم میپوشانم و دلم میخواهد از خجالت آب شوم. چرا نمیگذارند، به حال خودم باشم؟ آخر زنعمو چه میداند شرایط اوس بیژنم این روزها چیست؟ پشت چه چیزی را میخواهد بگیرد؟ پشت حس پر رنگی که هر لحظه میترسم باد بیاید و برایم حکاکی قلبم را تهش بگذارد؟

میگویم زنعمو، بگذار همین حالم بماند. مگر عشق باید همیشگی باشد؟

میگوید پس عشق را نمیشناسی! پس هنوز عاشق نشدی... که عاشق صبر و حوصله ندارد. آدم عاشق کر میشود و کور!

اینها را میگوید و راهش را میکشد و میرود. مرا هم در برزخی تنها میگذارد. آخر چه کسی حال دلهره های مرا میفهمد؟ اینکه هم کر باشی و هم کور، ولی هر دم بیمت برود که فردا صبح هم درست مثل امروزت آسمان آفتابی باشد یا نه...

***

زنعمو همه را شام دعوت کرده، و ما مشغول آماده کردن تدارکاتیم. نشستم پشت میز آشپزخانه و سالاد درست میکنم؛ ولی همه حواسم پیش عمو هست که همش سرش را کرده توی گوشی و هر از گاهی لبخند میزند.

"کمک لازم نداری؟"

علیرضا هست که مینشیند کنارم. خودم را میکشم نزدیکش تا زنعمو که پای گاز ایستاده ولی انگار یک جای دیگریست صدایم را نشنود.

"کمک که میخوام فقط نمیدونم بتونی بدون تابلو بازی انجامش بدی یا نه!"

چشمهایش را گرد میکند و خودش را نزدیکتر میکشد. علیرضا محرم ترین کسی هست که میتوانم حرفم را بهش بگویم.

"برو تو نخ بابات ببین چکار میکنه. تا مامانت بو نبرده باید خودمون بفهمیم چه خبره. خداییش طاقت یه بامبول تازه رو من یکی که ندارم."

چشمهایش را گرد تر میکند و میمیک صورتش حالت خنده میگیرد.

"یعنی میگی بابامم آره؟"

سرم را برایش تکان میدهم. واقعا هیچ ایده ای ندارم، چرا به عمو شک کردم. ولی بنظرم پیشگیری قبل از وقوع حادثه بد نیست.

میخواهم جوابش را بدهم، که گوشی ام خاموش و روشن میشود و رویش اسم استاد اهل فن خودنمایی میکند. علی هم با من خم شده و به اسم نگاه میکند ومیزند زیر خنده. برویش اخم میکنم و سریع گوشی را میقاپم و قدم تند میکنم سمت اتاق...

دلم بالا و پایین میشود تا تماس را وصل میکنم. صدای الو اش را قبل وارد شدن به اتاق میشنوم.

"الو یه لحظه گوشی..."

میروم توی اتاق و نفس عمیقی میکشم. شنیدن صدایش بعد چند روز برایم مثل آب میماند.

دوباره میگویم الو.

"خوبی ثمر خانم؟ نمیخوای رخ بگشایی و دل ما را به نگاهت شاد کنی؟"

میگویم همین صدایم هم در این شرایط یعنی خیلی.

"خوب پس یکم بیشتر حرف بزن تا من این خیلیهارو حداقل بشنوم."

نفس میکشم و هر چه دهانم را باز و بسته میکنم تا حرفی بزنم نمیتوانم. میترسم از دلتنگی زیاد حرف بزنم و این بغضی که در گلویم با دیدن اسمش بروی گوشی پیچیده، بشکند.

"امروز کارم تموم شد! ولی دل نکردم وسایلمو جمع کنم. فردا میای کمکم جمع کنیم؟"

تن صدایش را آنقدر پایین آورده که باید همه گوش شوم تا بشنوم.

سرم را تکان میدهم و میگویم می آیم.

یک نفس عمیق در گوشی میکشد و با نفسش، دل مرا پر میدهد برای آنجا بودن...

گوشی را که قطع میکنم، پشت در سر میخورم و روی زمین مینشینم. دل که سرید، دیگر سریده! مثل پایی که پشت دری سر میخورد! شاید کسی نبیند، ولی در اصل موضوع فرقی نمیکند. بعضی ها میگویند وقتی دلت سرید خودت را سفت بگیر! من میگویم خودت را که سفت بگیری محکم تر زمین میخوری... کسی که میگوید دلم سریده و صبر ایوب دارد ادایش را در می آورد. وگرنه حال مرا کسی میفهمد که دلش را جا گذاشته... میداند وقتی دلت را جا بگذاری نمی نشینی با دستت پس بزنی با پایت پیش بکشی! سر میخوری و در باتلاق فرو میروی.

همینطور پشت در نشستم و با خودم فکر میکنم، که صدای عمو را از دهنه کولر میشنوم. خنده ام میگیرد؛ خانه عمو بدیش به همین است. دهنه های کولر شده اند دکل های مخابراتی. میخواهم بلند شوم و بروم به ادامه کارم برسم، که کلام عزیزم عمو سر جایم میخکوبم میکند.

اصلا عمو ازین عادتهای عزیزم گفتن ندارد، نهایت قربان صدقه اش میشود، پدر سوخته؛ یا مثلا پدر صلواتی...

اینکه یکهو دهان باز کند و بگوید عزیزم، دل آدم را یکجوری میکند. در دلم یک صلوات میفرستم و خودم را راضی میکنم نشنوم.

ولی چطور نشنوم وقتی صدای آشنایش دارد همینطور قربان صدقه میرود؟!!

میگوید گفته بودم که چند روز اول آمدنش را گیرم.

پاهایم را که راست کرده بودم، دوباره خم میشوند. دوباره پایم سر میخورد همان کنار دیوار... خودم هم بخواهم اینبار نمیتوانم خودم را سفت بگیرم. دستم را میگذارم روی دهانم و میشوم گوش.

دست خودم نیست این گوش ایستادن. همه عمر یاد گرفتم و شعار دادم که در زندگی کسی دخالت نکنم. که توی کار کسی سرک نکشم. ولی مگر میشود؟ این قربان صدقه های عمو مگر میگذارد؟

آخرش هم میشنوم که میگوید؛ باشد! به بهانه ساختمان می آیم و دلی از عزا در می آورم... اصلا همه حرفهایش به کنار! این حرف آخرش میشود سیخ داغ و میرود در قلبم. یعنی اینجا بودنش عزا بوده؟ بیخود نبود پیراهن سیاه پوشیده بود... از کی بودنش کنار زنعمو و علی و من شده عزاداری که نفهمیدیم؟

عمو که هربار اسم ما می آمد گل از گلش میشکفت؛ از کی با بودنمان گیر شد؟

عمو دیگر صدایش نمی آید و من همان پشت در، مچاله شدم. حالم را نمیفهمم. پس بیخود نبود وقتی عمو گوشی به دست مینشست دلم مثل سیر و سرکه میجوشید!

در اتاق یکهو باز میشود و پاهایم بیچاره ام را هدف میگیرد. جلوی دهانم را میگیرم، که ناله نکنم. میترسم عمو باشد! وای اگر عمو باشد و بفهمد من فهمیدم از خجالت آب میشوم. چطور دوباره در چشمهایش نگاه کنم؟

سرم پایین است ولی سایه ای را که روی سرم افتاده میبینم. همه بدنم منقبض میشود. انگار آن عزیزم ها را من گفته ام نه عمو! شرم دارم سرم را بلند کنم و عموی تازه ام را ببینم.

"ثمر چرا اینجوری..."

صدای فرهاد است. در را آرام میبندد و خم میشود جلویم...

"داشتی حرفای قدرتو گوش میکردی؟"

صدایش نفس دارد. انگار که او هم شنیده و بهتش زده. آخر هر کسی که عمو را بشناسد و این حرفهایش را بشنود بهتش میزند.

"ثمر فقط بهم بگو تو هم حرفای قدرتو شنیدی؟"

دستانم میلرزند، از فرهاد و آبروی عمو میترسم... خدایا آبروی عمو را نبر! خدایا نگذار برای فرهاد قدرت خان بشود قدرت!

"قبلش دیدم تو اومدی تو این اتاق، داشتم میومدم دنبالت که پشت در صدای قدرتو شنیدم. اولش فکر کردم اشتباهی دیدم اومدی تو این اتاق، فکر کردم قدرت داره با تو حرف میزنه! آخه لامصب قدرت با تو هم اینجوری حرف نمیزنه..."

زانوهایش را میگذارد زمین. نکند کمر فرهاد هم مثل کمر من خم شده باشد؟

"ثمر پاشو! پاشو برو آب بزن صورتت... انگار هیچی نشنیدی، خوب؟"

چانه ام را میگیرد در دستش و سر مرا که شرمنده است بلند میکند. میدانی گاهی اوقات کاری میکنی که شرمندگیش دامان هفت پشتت را میگیرد. من هنوز نمیدانم چه شده، ولی شرمندگیش نمیگذارد سرم صاف شود.

"نگام کن. پاشو خودتو جمع کن... پاشو نمیخوام فاطی بو ببره ما چیزی شنیدیم. اصلا نمیخوام قدرتم بفهمه چیزی شنیدی، خوب؟"

سرم را برایش تکان میدهم. ولی همین سر تکان دادنم همه توانم را میگیرد.

نمیدانم بلا از کجا و یکباره میتواند بر سر آدم آوار شود، فقط همین را میدانم که یک حدس کوچک هم میتواند بلا شود. اصلا میگویند به هر چیز که فکر کنی به سرت می آید، شده حکایت من.

دستم را میگیرد و بلندم میکند. آنقدر همه بدنم میلرزد که نمیتوانم تعادلم را نگه دارم. مثل بیدی در باد میلرزم. از آن بیدهایی که ریشه شان سست است. از آنهایی که اگر اهرمی نباشد می افتند و همه سیمهای برق را با خودشان می اندازند.

فرهاد میشود اهرم. دستم را میکشد و بغلم میکند. فقط نفس میکشد و نفس میکشم. یکطوری شوک زده ام که گریه هم راهش را گم کرده.

"آروم نفس بکش... آروم ثمر! فقط به این فکر کن که اگر خودتو جمع نکنی فاطی دیگه صاف نمیشه. میدونی که همه امیدش قدرته..."

سرم را در سینه اش تکان میدهم و محکم بغلش میکنم. میدانی همیشه آرزو میکنی و بعد فراموشت میشود. ولی خدا گوشه ای نشسته قلم به دست و برایت یادداشت میکند. چه کسی جز خدا میداند که روزی همه آرزوی من این بوده، که فرهاد بیاید و مرا در آغوشش بکشد!

***

مهمانی دیشب را با هزار زحمت گذراندم. از همان وقتی که توانستم خودم را جمع کنم و بخاطر دل زنعمو از اتاق بیرون آمدم؛ دیگر ثمری نشدم که با هول رفته بودم تلفن جواب بدم. علیرضا هر بار با شوخی کنایه میزد، که معلوم نیست چه پشت تلفن گفتم که اینطور سگرمه هایم در هم است.

زنعمو هم هربار آمد سرش را کرد در گوشم، که اگر این استادت دلت را رنجانده بگو تا بروم و خونش را حلال کنم.

خوبیش همین بود؛ که همه ربطش دادند به اوس بیژن بیچاره و هی گفتند و خندیدند...

ننه هم هی رو ترش کرد و هی گفت همش تقصیر قدرت است. در این مورد که همش تقصیر عمو هست با ننه موافقم. اینکه عمو میتواند سنگی را بیندازد در چاهی که صدتا آدم نتواند بیرونش بکشد...

فقط فرهاد بود که هربار چشمم در چشمش افتاد، نگاه نگرانش را حواله ام کرد و با لبخندی که زد مجبورم کرد زهرخندی تحویلش بدهم.

اصلا همیشه مقصر عمو هست؛ وگرنه کلی برای دیشب نقشه کشیده بودم. فریده دختر خاله زنعمو که 3سال از من بزرگتر است و هنوز هم مثل من مجرد است هم آمده بود... از بچگی هروقت فریده بود، سرمان را توی هم می کردیم و کِر کِر میخندیدیم. کلی برنامه چیده بودم تا خوش بگذرانم؛ ولی عمو همه را نقش بر آب کرد.

آنقدر در خودم غرق بودم، که زنعمو بعد شام مرا معاف کرد و با فریده فرستادم استراحت کنم. همینکه وارد اتاق شدیم دوباره حرفهای عمو در ذهنم چرخ خورد! اصلا کاش زودتر ازین خانه میرفتند؛ تا من مجبور نشوم بیایم در این اتاق... کاش عمو به اینهمه اصرار زنعمو گوش کرده بود و فکری به حال این دهنه های کولر کوفتی کرده بود.

فریده سریع قضیه را عاشقی کرد و هی پشت سر هم ازم در مورد این عاشقی کوفتی سوال پرسید. منهم هرچه پرسید را جواب دادم. در آخر کار هم حس بچه ای را داشتم که در مهدشان با پسری دوست شده و مربی اش خانواده اش را در جریان گذاشته. بعد هم خانواده اش هی این قضیه را برای هم بازگو میکنند و میخندن...

کسی که از ماجرای دل دادگی من نمیداند، تنها خواجه حافظ شیرازی است. فقط خودم میدانم در دلم چه خبر است و لاغیر! آنقدر درگیر ماجرای عمو هستم، که هر چیز دیگری برایم شوخی محسوب میشود.

حتی از دهان لقی اطرافیانم هم ناراحت نیستم. بگذار هرچه میخواهند بگویند؛ اصلا شتر سواری که دولا دولا نمیشود...

دیشب با همه ماجراهایش تمام شده و بجایش یک مرده متحرک از من بجا گذاشته...

صبح بیدار شدم و هرچه عمو جلو آمد تا صورت زبرش را در صورتم کند؛ راه به جایی نبرد. اصلا من نمیدانم کدام زنی، جز زنعمو حاضر میشود این سبیلهای چنگیزی عمو را تحمل کند؟

یاد قربان صدقه های عمو که میفتم سرگیجه میگیرم. با زنعمو روبوسی کردم و متذکر شدم شب را نمی آیم. هرچه هم اصرار کرد یک کلام گفتم نه! فکر اینکه هربار با عمو روبرو شوم شده برایم عذاب...

حالا هم آمدم اینجا و دست کشیدنهای پر حسرتش را که بروی کوزه میبینم؛ بغضم هر لحظه بزرگتر میشود. روزهای گذشته از آن شب را نشمردم تا کم نشود. ننه همیشه میگوید هر چیزی را که بشمری کم میشود.

چشمهایم را روی هم میگذارم که مبادا اشکهایم بریزد. از یک طرف فکر عمو و از طرف دیگر تمام شدن این آخرین تابلو.

اصلا روزگار من از سر همین تابلو شد روزگار یزید... وگرنه تا قبلش همه چیز سر جایش بود. نه ننه قهر بود، نه اوس بیژن از احساسم خبر داشت! حالا شاید هم خبر داشت، ولی چند و چونش را که نمیدانست. اصلا اگر این تابلو نبود؛ حالا شهره عام و خاص نشده بودم. یا مثلا اگر بجای این تابلو یک پیکره پر نقش دیگری بود، امروز روز آخر اینجا آمدنش نبود.

اینکه هروز چشم باز کنم و به امید لبخندش، راه خانه تا ساختمان را دو تا یکی کنم برایم شده بود امید! حالم را کسی میفهمد که آخرین روز مدرسه رفتنش هست؛ اما یک تفاوت فاحش در این میان است. چشمهایی که هروز بروی من میخندیدند! تفاوت زمین تا آسمان ما همین چشمهاست. نشسته ام وسط سالن و دستهایم را حلقه کردم دور زانوهایم...

"ثمر..."

چشمهایم را باز میکنم و اشکها سریده میشوند روی گونه هایم. آمده و نشسته روبرویم. دستش را دراز میکند و روی صورتم حرکت میدهد. دستهایش روی قلبم حرکت میکنند.

"روز اولی که اومدم اینجا همینجوری روبرو عموت نشسته بودی، چشماتم همینجوری بسته بود. ولی وقتی چشماتو باز کردی مثه الان چشمات پر اشک نبودن! ثمر نذار من بشم باعث غمت... باهام بخند. بخند بذار منم یه دلیل داشته باشم برای خندیدن به این روزام. وقتی میبینمت که بغض میکنی میخوام سرمو بکوبم به دیوار. تابلوها تموم شدن، من که تموم نشدم. تازه پیدات کردم..."

با دست لبم را میکشد پایین تا مثلا شکل خندیدن را برایم بکشد. به حرکتش میخندم و اشکهایم بیشتر میشود.

میدانی سختترین چیز دنیا چیست؟ اینکه غم بزرگترت را در پس غمت پنهان کنی! آخر این مرد چه میداند، که رفتنش خیلی سخت است، ولی نه به اندازه شنیدن عزیزم گفتن عمو!

"درست بخند بذار دلم خوش بشه... بذار خاطره بازیامون رنگشون روشن باشه."

میگویم خاطره بازی؟ اسم خاطره که می آید؛ دلم میریزد. خاطره را آدمهای رفتنی میسازند وگرنه آدمهای ماندگار که میشوند ملکه ذهن.

"خاطره بازی دوس ندارم. مگه میخوای بری که میگی خاطره بازی؟"

اشکهایم را یکی یکی میگیرد و نگاهشان میکند.

"میدونی عیب من چیه ثمر؟"

سرم را تکان میدهم. مگر عیبی هم دارد این موهای دوباره فرفری و این چشمهای قاب گرفته در عینک؟

"عیب من اینه که وقتی یه چیزی رو مال خودم بدونم؛ حاضرم بمیرم ولی از دستش ندم. مثلا همین آزادیم... حاضر نیستم از دستش بدم. تو هم برام همین شدی، شاید مثه این روزا که هروز از صبح تا غروب کنارمی دیگه کم پیش بیاد؛ ولی تموم نمیشن. میدونی من نمیذارم تموم شن..."

این حرفها را که میزند، دل آدم را قرص میکند. اصلا دلت میخواهد عمو را بگذاری توی یک صندوقچه و با این حرفها پایکوبی کنی.

"ولی من دلم برات تنگ میشه. دوست دارم مثه الان هروز ببینمت..."

میخندد و در امتداد آفتاب پهن شده روی زمین دراز میکشد.

"بهت قول میدم هروز ببینمت... فقط تو بهم قول بده دلت تنگ نشه! من که دلتنگی ندارم، دلتنگی یعنی تو..."

"برام ازین شعرا نمیخواد بگی... بیژن..."

یکهو بلند میشود مینشیند. همه صورتش با هم میخندد.

"یبار دیگه بگو..."

لحنش یک جوری است. از آنهایی که نمیدانی خوب است یا بد. میگویم چی؟ میگوید یکبار دیگر صدایم کن. میگوید یکبار دیگر بگو بیژن... تازه میفهمم برای اولین بار صدایش زدم. چقدر آن استاد اهل فن دور و بیژن اینروزها نزدیک است.

در چشمهای شیطانش نگاه میکنم و اسمش را لب میزنم. دستش را گذاشته زیر چانه اش و مجبورم میکند دوباره لب بزنم.

میگوید همین حرکت لبم برایش کافیست.

به سقف خیره میشود و به قول ننه چشمهایش راه میفتد.

"میدونی همین حرکت لبا، که داره صدات میکنه؛ چقدر میتونه اون خونه تاریکو برام روشن کنه؟ میتونم چشمامو ببندم و هزار بار تو ذهنم بچرخونمش..."

از خجالت نمیدانم چطور باید رفتار کنم، یا چه بگویم.

میگویم تو هم که قدرت بصریت عالی!

میخندد و میگوید: خوشم می آید که سریع میگیری. اصلا اگر همه آدمها مثل تو احتیاج به دوباره گویی نداشتند چقدر خوب بود.

با خودم میگویم؛ نکند بیژن هم عاشق شده باشد! آخر مگر زنعمو نمیگفت عاشق کر میشود و کور؟! بیژن هم همین شده، فقط مرا خوب میبیند...

"تازه یه خبر خوبم برات دارم. ولی خرج داره گفتنش..."

میگویم پس آن فردینی که ازش دم میزدی چطور شد؟ که اگر فردین بودی برای من خرج تراشی نمیکردی.

میگوید فرصت طلب!

"حیف من که اینهمه برا عموت فیلم بازی کردم، تا بهت اجازه بده بیای پیشم درست و حسابی پیکره تراشی یادت بدم."

این را میگوید و برایم قر و قمیش می آید. اسم عمو کنار این اطوارهای لوسش حالم را بهم میزند. شاید اگر دیروز این خبر را پشت تلفن میگفت همه چیز فرق میکرد. مثلا صحبتمان بیشتر طول میکشید و من متوجه حرفهای عمو نمیشدم. یا نمیدانم با گرفتن اجازه ام از عمو اینطور بهم نمیریختم.

"حالا انگار آپولو هوا کردی، در ضمن من اجازم دست خودمه! اگر میخوای جلو کسی فیلم بازی کنی، باید جلوی من فیلم بازی کنی نه بقیه"

دستم را هم در هوا میچرخانم به نشانه همان عمو و بقیه.

ماتش برده. توقع همه چیز را داشت جز این برخورد را! خودم هم مثلا اگر دیروز بود ماتم میبرد ازین عکس العملم.

میدانی گاهی اوقات یکروز بیدار میشوی و آدمی را که تا دیروز میشناختی، جور دیگری میبینی! مینشینی و قضاوتش میکنی! اما افسوس که نمیدانی، همان یک شب یک نسیم وزیده و شمع کوچکی که امیدش بوده را خاموش کرده. حالا برای تو فقط صبح شده، ولی برای او یک نسیم کوچک همه امیدش را با خودش برده. دیگر جوکهای دیروز لبش را به لبخند باز نمیکند؛ و غمهایش دیگر در نظرش کشنده نیست. نه دیگر با غوره ای سردیش میشود و نه با مویزی گرمی. طبیعتش برگشته و حالا خنثی شده است.

من نشستم و اوس بیژن، وسایلش را جمع میکند. وسایل زیادی ندارد و عملا امروز تشریفاتیست!

سرم را کرده ام در گوشیم و جواب پیام فرهاد را میدهم. نوشته شماره ام را از علی گرفته، میگوید باید امروز ببینمت...

منهم جواب دادم آزاد که شدم خبرت میدهم.

"امروز میای با هم بریم خرید؟"

حواسم سر جایش نیست! میگویم هوم؟

می آید و گوشی را از دستم میگیرد. تازه حواسم میشود کارش تمام شده.

"از صبح که اومدی، حواست اینجا نیستا! میگم میای بعد اینجا با هم بریم خرید؟"

نگاهش میکنم، حرفش را میفهمم ولی مغزم پیش فرهاد است؛ که چکاری میتواند داشته باشد؟ یعنی به همین زودی سر از کار عمو در آورده؟

"ثمر گوش میدی به حرفام؟ سه ساعته دارم باهات حرف میزنم، فقط جوابم شده هوم! میگم میای امروز بریم خرید؟"

میای امروز بریم خریدش را تک تک و شمرده میگوید. آنقدر فکرم مشغول است، که همین خرید رفتنم مانده.

بلند میشوم و کارتن زیر پایم را به گوشه ای می اندازم.

"نه! باید برم خونه... یکم کار دارم. یروز دیگه میریم."

سگرمه هایش را میکند در هم و کیف وسایلش را میزند زیر بغلش! میگوید اشکال ندارد.

یکم دور خودش میچرخد و میرود توی اتاق. منهم وسط راه ایستادم و دل دل میکنم که به فرهاد زنگ بزنم، یا نه! اصلا دل توی دلم نیست تا بروم و بهش بگویم؛ از کجا معلوم که عمو این حرفها را به زنی زده باشد؟ بگویم آقا فرهاد، اصلا به من و شما چه؛ که در زندگی عمو دخالت کنیم؟

"بیا، اینو یادت رفته بود..."

لباس کار آبیم را که همان اوایل برایم خریده بود، را گرفته سمتم. صورتش نه خندان است و نه ناراحت! هیچ خبری هم از چین کنار چشمش نیست...

همینطور نگاهش میکنم. دلم این محبتهای زیر پوستیش را دوست دارد.

لباسم را میگیرم و میچپانمش توی کیفم.

"نکنش تو کیفت، وسایلات کثیف میشن!"

میگویم مهم نیست! ولی نمیگویم این لباس برایم چقدر عزیز است. در دلم نگه میدارم که این لباس و خاکهایش برایم عزیزتر از همه لباسهای دنیاست. کاش میتوانستم بگویم این لحظات برایم مرگ است، ولی فکر عمو دیوانه ام کرده! کاش اوس بیژن هم مثل زنعمو میتوانست حرفها را از چشمم بخواند. بفهمد این بی

حسی الانم نشانه بی تفاوتیم نیست؛ فقط آنقدر در فکر عزیزم غرق شدم، که دیگر توان دست و پایم را گرفته.

"خوب برو دیگه!"

ایستاده و بمن میگوید برو دیگر!

"خوب بیا تا یه جایی برسونمت!"

این جمله بی احساس تمام دارایی ام هست برای عرضه.

رویش را میچرخاند و میگوید؛ نمیخواهد! میگوید تو برو من میخواهم با کارگرها خداحافظی کنم. وقتی هم میبیند هنوز ایستادم، دستش را دراز میکند و میگوید مگر کار نداشتی؟ برو دیگر!

تن صدایش قلبم را چروک میکند. سرم را تکان میدهم و قدم تند میکنم.

حالم را امروز نمیفهمم. از آن عزیزم دیروز، دیگر همه چیز برایم روی هواست! احساس میکنم آنقدر سنگین شدم که همه چیز در اطرافم شناور است.

دلم میخواهد تا با این رفتارم بیشتر نرنجاندمش گازش را بگیرم و بروم. آنقدر برم تا خوب شوم. بعد برگردم و قلبم را که جایش گذاشتم را در دست بگیرم و بگویم مرا ببخش! بگویم عشق خیلی عزیز است، ولی ذهن من راهش را گم کرده. نمیتواند در این کشمکشها درست فکر کند و فرمان بدهد. بگویم شده شبیه کامپیوتر پنتیوم فوری که بخواهی هم موزیک گوش بدی و هم دلتا فورس بازی کنی... هنگ کرده و موزیک را کلمه کلمه میخواند و بازی را قفل میکند. صفحه ام هر دم به سمت شطرنجی شدن میرود.

ربع ساعتی را رانندگی میکنم، تا چهره اش از جلویم کنار برود. ماشین را کناری پارک میکنم تا به فرهاد زنگ بزنم. میخواهم بگویم من دیگر نمیتوانم این چیزها را تحمل کنم. بگویم بیا مغز مرا ببر و یکی جدید برایم بیاور.

اصلا کاش زنگ میزدم به عمو و میگفتم الهی به فدایت شوم، چرا دیروز میگفتی عزیزم؟ چرا بودنت با ما شده بود عزاداری؟

فکرها مثل موریانه به مغزم هجوم آوردند و هرکدام دیگری را برای خودنمایی پس میزنند.

سرم را میگذارم روی فرمان. اگر دیشب ساعتی خوابیده بودم، شاید حالا این وضعم نبود.

گوشی را که نگاه میکنم یک پیام برایم آمده. بازش که میکنم، صفحه استاد اهل فن جلویم می آید. یک نفس عمیق میکشم.

نوشته، دیشب تا دیروقت بیدار بودم تا برای امروز استامبولی بپزم. میخواستم بیایی تا برویم با هم ازین خریدهای گل گلی بکنیم. دوست داشتم امروز بشوم برایت یک دوست نمونه! از آنهایی که همه دوست دارند یکی داشته باشند...

بعد هم سه نقطه گذاشته انتهایش! یک خنده زشت میکنم و اشکم میریزد.

دستم را از زیر عینکم رد میکنم و اشکم را میگیرم. مثل خودش نگاهش میکنم...

بخودم میگویم، مشکلات همیشه هستند. امروز و فردا فرقی ندارد، که با فرهاد حرف بزنم. اگر عمو کاری کرده باشد؛ یکروز بالایش هم مینشیند کنار روزهای گذشته اش!

ولی چند روز دیگر را میشود پیدا کرد که کسی تا دیروقت بیدار بماند و برایت استامبولی بپزد؟ چند روز دیگر مطمئنم زنده هستم که کسی برایم بشود یک دوست نمونه؟

اصلا چه چیزی بجز کسی که دلت را برده میتواند حال خرابت را خوب کند؟

دور میزنم و بر میگردم. هی اشکهای گوشه چشمم را میگیرم، که حالم خوب باشد. نمیخواهم امروز را که میخواسته جشن بگیرد را خراب کنم. عمو و همه چیز را میکنم در یک صندوقچه و درش را میبندم.

بگذار همه چیز امروز معطل بماند، تا من بروم خریدهای گل گلی کنم و بخندم. اصلا تا وقتی میشود خندید و لذت برد چرا بنشینم و زانوی غم بغل کنم؟

حالا بطور مثال هم که عمو خیانت کرده باشد... ذهنم را میچرخانم سمت دیگر! غلط کرده عمو که بخواهد ازین کارها بکند.

وای....

یک داد میکشم و دوباره یادآوری میکنم باید بخندم.

نزدیک خانه میبینمش که ساکش را انداخته روی دوشش و با سری پایین قدم میزند. الهی بمیرم برایش که امروز دوچرخه اش را هم نیاورده. الهی من لال بشوم که با این زبان نفهمم، دلش را اینجور نشکنم؛ که اینطور دستهایش را بکند در جیبش و در پیاده روی خالی با ساک سنگینش قدم بزند.

حتی امروز لباسهای متفاوتش را هم ندیده بودم، بس که من کورم! حالا اینجا نشستم در ماشین و شلوار جینش برایم زبان درازی میکند.

اصلا نمیدانم چه روزی بود، که صبح بیدار شدم و دیدم استاد اهل فن برایم شده است بیژن!

همینطور سرش را انداخته پایین و می آید از کنارم میگذرد... خدا مرا بکشد، که تو را در فکرهایت غرق کردم.

شیشه را میدهم پایین و دنده عقب میگیرم. صدایش میزنم... میگویم بیژن! اصلا چرا برود تنها توی خانه اش بنشیند و لب زدنم را بیاد بیاورد؟ بگذار صدا بکشم و بگویم!

دوباره صدایش میزنم. میگویم بیژن... متوجه ام شده و مات ایستاده. ولی بازهم میگویم بیژن، باز هم میگویم.

بگذار همانطور که حرکت لبم را حفظ کرد، صدایم را هم حفظ شود. اصلا بگذار خودم صدایم را بشنوم... بگذار بدون خجالت یکبار خودم لذت ببرم! گور بابای همه کسانی که ایستادن تا انگشت نمایت کنند...

بگذار یکبار برای دل خودم صدایش بزنم!

همانطور مات ایستاده و نگاهم میکند. برایش دست تکان میدهم و میگویم بیا! اشکهایم سر میخورند و میگویم بیا!

باد می آید. شالگردنش را کشیده جلوی دهانش، و ساک سنگینش را حالا به دستش آویزان کرده. آینه را پایین میزنم و دستم را دور چشمم میکشم. برای یک قرار باید زیبا بود! برای کسی که برایش در اولویتی باید موهایت را شانه زد، لباسهای خوب پوشید، باید تنت را خوشبو کرد. این روزها کسی که برایش اولویت باشی کم است... این روزها کسی که مثل این مرد صاف و ساده باشد، میوه نوبرانه است! گران است! باید در ویترین چیدش و برقش انداخت...

"سلام..."

نگاهش میکنم، دستش را زده به سقف و خم شده داخل را نگاه میکند. یک خنده کج هم دارد! وای ازین کج خندش... میدانی دلم ندید بدید است. این خنده مرا میخنداند! قند در دلم آب میکند. فقط کاش اشک را میهمانم نمیکرد.

"سلام..."

سلامم را با نفس میگویم. آخر این مرد در این پیاده رو نفس میگیرد. نفس میدهد و دلم را در این برگها به رقص وا میدارد.

"چی شد؟ چرا برگشتی؟"

میگویم ببخش دیر برگشتم.

نشسته کنارم و من آرامش دارم. من راضیم که دنیا را نگه داشتم برای بودنش!

انگار معذب است و این برایم جدید است.

"ببخشید که مجبور شدی با این ساک سنگینت تا اینجا بیای..."

نمیدانم باید چه بگویم تا سر حرفش باز شود. آخر آدمهای اطراف من هیچوقت معذب نمیشوند. همیشه دهانشان را باز میکنند و بدون مقدمه حرف میزنند.

"نه بابا، این چه حرفیه! ببخشید که من باعث شدم برگردی و به کارت نرسی."

جلویم را نگاه میکنم. زیر لب آرام میگویم خرید گل گلی!

او هم میخندد. پاهایش را دراز کرده و حالت نمیخیز دارد.

"میدونی نا امید شدن آدمو داغون میکنه..."

میگویم چرا نا امید؟ میگویم امید به این زیبایی! چرا نایش میکنی؟

"این حرفا زدنش آسونه! وقتی پای عمل وسط بیاد همش دود میشه میره هوا... مثه اعتقاده که وقتی شکمت گرسنه شد و امیدی به پر شدنش نداشتی، میشه کفر! منم همینم، برا خودم حرف میزنم. میگم من میتونم، من مرد روزای سختم، ولی با کوچکترین بالا پایینی هرچی رشتم پنبه میشه."

جلوی مجتمع تجاری نگه داشتم و نگاهش میکنم. دستش را آرام توی صورتش میچرخاند. بعد هم گردنش را میگیرد و فشار میدهد.

"گردنت درد میکنه؟"

او هم نگاهم میکند.

"نه! تا وقتی امید باشه، هیجام درد نمیکنه. ولی وقتی حس نا امیدی دارم؛ تک تک سلولام درد میگیرن."

آرنجهایم را بند فرمان میکنم و سرم را تکیه میدهم به دستانم.

"همه همینیم... مثلا من که الان اینجا نشستم به عشق خرید گل گلی و استامبولی استاد پز، حالم خوبه... وگرنه منم داشت تک تک سلولام درد میگرفت."

سرش را کج میکند و میخندد. نمیگویم که من به عشق خریدهای گل گلی و استامبولی که نه، به عشق این چروک کنار چشمها حالم خوب شد! وگرنه استامبولی و خرید هم اگر حالت خوب نباشد، میشود زهرمار.

میگویم حالا این خریدهای گل گلی چیست؟

چشم گرد میکند.

"یعنی تو نمیدونی خرید گل گلی چیه؟ دخترا که تخصصشون تو خریدای گل گلیه، من که بلد نیستم. گفتم حتما تو دوس داری. چمیدونم ازین خریدا که هرچی بیشتر گل رو جلدشونه میخرن... مثه خریدای مردا نیست که همش جلدای طوسی و خاکستری بر میدارن، بعد میبرنشون خونه بجای انرژی رنگا روحشونو میخوره. دخترا وقتی میرن خرید بعدش از دیدن جلداشم حالت خوب میشه."

میزنم زیر خنده از تعبیرش. ابروهایم را برایش گره میزنم.

"چقدرم تجربتون بالاست..."

میخندد و سرش را خم میکند و با دستهایش سرش را میمالد.

"امان از دست شما خانما! اینهمه حرف زدم فقط نکته منفیش رو گرفتی... دختر که میگم مامانم و خواهرامم شاملش میشه. وقتی قدیما با هم میرفتیم خرید همیشه به جلدا نگاه میکردن. خریداشون مدلش با من فرق میکرد. خرید خانما روح داره..."

میگویم باشد! دستم را برای کافی بودن توضیحاتش بالا میبرم. میگویم باشد دیگر خر شدم. و او هست که باز هم میخندد.

"چنتا خواهر داری مگر؟ داداشم داری؟"

لپش را باد میکند، که یعنی دارد فکر میکند.

"والا بچه که بودم وقتی تو مدرسه ازم میپرسیدن چنتا بچه اید؟ احساس سرشکستگی میکردم. یه فرمی میدادن پر میکردیم چنتا بچه ایدا! اونو میخواستم پر کنم یواشکی چشم مامانم دو سه تاشو جا میانداختم..."

این را میگوید و غش غش میخندد. بعد هم یکهو آرام میشود و دیگر چیزی نمیگوید. انگار که دارد به آن روزهای دور فکر کند.

"پس حسابی خوش بحالت بوده... من همیشه آرزو داشتم خواهر برادر داشته باشم.."

میگوید خوب آرزویی داشتی.

"خوب وقتی بزرگ شدم، دیدم بودنشون چقد نعمته! اینکه وقتی من نبودم، حداقل خیالم راحت بود بقیه هستن خودش میشد قوت قلب. ولی خوب بچه هم که بودیم سخت بود. همیشه خواسته هامون محدود بود. هروقت یه چیزی میخواستیم، همیشه یکی دیگه الویتش بالاتر بود. اونموقع اگر بودی مثه بچگیای من غر میزدی که چرا انقدر بچه؟ تازه اگر مثه من بچه آخر بودی که دیگه هیچی... حرفم که میخواسی بزنی باید وایمیسادی تو صف. وقتی میخواستی یه چیزی بگی همش چشمت به خواهر و برادرات بود، که نکنه یکیشون بهت چشم غره بره."

در ذهنم حرفهایش را تصور میکنم. اینکه یکی باشد تا توی همه چیزت شریک شود، به نظر من که هیچوقت اینها را لمس نکردم شنیدنش لذت بخش است.

"نگفتی حالا چنتایینا!"

در ماشین را باز میکند و میگوید، بیا توی راه حرف میزنیم. لجم میگیرد و برایش دهان کجی میکنم و او هست که دوباره شده اوس بیژن آنروزها و هی میخندد.

خرید گل گلی را نمیدانم ولی همین که کنارش میخواهم کاری انجام بدهم هم حالم را خوب میکند.

اینکه دارم کنارش قدم میزنم و او چرخ دستی را هل میدهد و من سر چرخ را گرفتم تا بین قفسه ها هدایتش کنم خوب است. اینکه سکان این کشتی کوچکش را داده دست من تا راهنمایش باشم، خودش یک دنیا امید دارد.

یک قوطی رب گوجه بر داشته که رویش پر از گوجه های خوشرنگ است را گرفته جلویم.

"این خوبه؟ "

میگویم مارکش چیست؟

پوزخند میزند. میگوید خوشکل که هست...

شانه بالا می اندازم و بدون نگرانی ازینکه دیگران پشت سر یک دختر مجرد چه میگویند میخندم. میدانی همینکه کنارت هست و مردانه خرجت میکند، یعنی حالت خوب است.

میرویم کنار قفسه های دستمال. ایستاده و انگار میخواهد هسته اتم را بشکافد با دقت نگاهشان میکند.

"تو باشی کودوماشو بر میداری؟"

چالشش را دوست دارم. یکی یکی بسته های دستمال را نگاه میکنم، و یکی را که جلدش پر از سنگهای درخشان است بر میدارم. میگویم این!

"ببین میگم خریدای شما گل گلیه! مثلا اگر من بودم این جلد خاکستریه رو بر میداشتم. بعدم که میزارمش تو خونه حالم از رنگش بهم میخوره."

حالا میفهمم حرفش را! خریدهای ما گل گلی است. ما عاشق رنگهاییم، عاشق زیباترینها! امروز فهمیدم که من عاشق گلهای ریز در پس زمینه های روشنم. بیژن میگوید؛ این گلها روح زنانست که رنگ میدهد به پس زمینه های بی رنگ...

حالا حرف ننه را می فهمم. همیشه میگوید زن مرد را جلا میدهد. میگوید دست زن که روی سر مرد را نوازش کند، مرد را جوان میکند...

حالا حرفش را میفهمم، که میگوید زن و مرد بالین میخواهند. مثلا من افسرده با فکرهای منفی و آن اوس بیژن شانه افتاده در پیاده رو کجا؟!! این زن و مرد شاداب که خرید میکنند و بلند میخندند کجا؟

"بهرخ مثه تو هس! همش عاشق گل گلیه... ولی بهاره همش دنباله شکلای هندسیه. تو خونشم میری همه چیزش بر اساس فیثاغورس چیده شده. صدبارم بهش گفتم زن که ذهنشو بده سمت هندسه و تقارن که زن نیست..."

اینها را میگوید و چرخش را هل میدهد سمت قفسه استکان و لیوانها!

منهم میروم دنبالش. یک لیوان برداشته و تهش را میخواند. میخندم. این کارش آدم را یاد زنعمو می اندازد. عقیده دارد باید ظرف ژاپنی باشد. میگوید اگر تهش نوشته باشد ژاپنی بقیه اش حل است.

"این بهرخ و بهار خواهراتن؟"

همینطور که یکی یکی لیوانها را چک میکند، میگوید نه! زنهای قبلیم هستن و برای خودش میخندد.

مردک لج در آر! میگویم اصلا هم با مزه نیستی. سرم را هم می اندازم پایین و میروم سراغ قالب های کیک.

اصلا بگذار تا صبح توی استکانها بگردد و برای خودش خوش باشد. برای خودم چند قالب کیک بر میدارم.

"میدونی خوشبختی یعنی چی؟"

قالبها را در چرخ میگذارم و جوابش را نمیدهم.

"خوشبختی یعنی ثمر خانم برات حسودی کنه!"

***

نشسته ام پشت صندلی و نگاهش میکنم که مثل یک خانم تمام عیار وسایلش را جابجا میکند. اینبار متفاوت از بار قبل آمده ام. دیگر از آن هول و هراس و بوی دود کباب خبری نیست... خانه اش با لامپ زردی که از سقف آویزان است روشن شده. بدی خانه اش همین است که نه روزش مشخص است و نه شبش... تاریکی و دلگیریش شبیه همان شبیست که در دستشویی برویم باز نمیشد. ولی یک تفاوت دارد، دیگر احساس خفگی به آدم دست نمیدهد.

"توی کشوی اولی کمد پشتیت یه دفترچه هست، برش دار برا خودت یه طرح انتخاب کن.."

میگویم چه طرحی؟

زیر لب غرغر میکند، که یک کمکی هم نمیکند و برای خودش میخندد...

بلند میشوم و دورم را نگاه میکنم. یک ردیف آدمکهای چوبی، از تمام کارتن های کودک را روی زمین کنار دیوار چیده...

مینشینم و از نزدیک نگاهشان میکنم. آنقدر با جزئیات ساخته شدند که خنده می آورد روی لبم. این مرد با همه بزرگیش کودکی خردسال است. تمام نوستالژیهای

کودکانه اش را کرده مجسمه و نگه داشته.مینشینم روی زمین و دستی روی چوبین چوبی میکشم. کارتنهای کودکی ما کجا و کارتنهای حالا کجا؟ همیشه بچه که بودم شخصیت کارتنی ای بود که دنبال مادرش بگردد و مرا به گریه بیندازد.

"دوسشون داری؟"

صدایش که از بالای سرم می آید، مرا از جا میپراند.

سرم را برایش تکان میدهم.

میگوید با خودت ببرشان.

با تعجب سر بر میگردانم. بالای سرم ایستاده و به پهنای صورتش لبخند دارد. میدانی بعضی وقتها یک نفر میخندد، ولی گاهی یک نفر با تمام صورتش لبخند میزند. این لبخند تمام عیار خیره ات میکند.

"اینهمه ساختیشون همشو میدی به من؟"

میگوید چه کسی بهتر از تو که قدرشان را بداند. بر میگردد و میرود سمت آشپزخانه. از همانجا میگوید: شاید اینها از در به دری نجات پیدا کنند.

"آخه اینا کلی پولشونه... میتونی بفروشیشون!"

میخندد. سرش را تکان میدهد و میگوید: ای روزگار!

"ثمر خانم بعضی چیزا هستن که قیمت ندارن. این بیچاره ها هم ازون دسته بی قیمتا هستن."

میگویم آخر در این وضعیتت...

وسطش حرفم را میخورم. دوست ندارم با حرف نسنجیده ام تحقیرش کنم.

خیره نگاهم میکند و سرش را برایم کج میکند.

"همچین گدا هم نیستم، که بخوای ترحم کنی و هدیمو برگردونی..."

اصلا دلم نمیخواهد چنین فکری کند.

میگویم منظورم این نیست، مثلا گفتم...

"مرد کار میکنه ثمر! تو هر شرایطی گلیمشو از آب بیرون میکشه و به خدا امیدواره... بعدم چطور بهت مشتبه شده که من یه مرد بدبختم که حتی نمیتونم بهت هنرمم هدیه بدم؟"

میگویم منظوری نداشتم. میگوید میدانم.

ولی من بجای او ناراحت میشوم. دلم میگیرد، که چرا همه چیز را با پول میسنجم. میدانی تقصیر من نیست! آنقدر در این بحبوحه همه آدمها پول پرست شده اند و به فکر یکی روی دوتا گذاشتن هستند؛ که منهم این طور قضاوت کردم.

بلند میشوم و دست از کنکاشم میکشم و میروم تکیه میدهم به کانتر فرضیش و نگاهش میکنم.

گاهی با حرفی نسنجیده همه حالهای خوب دود میشود و به هوا میرود.

همانطور که دارد لیوانهای تازه خریده اش را میشوید و روی پارچه حوله ای میگذارد تا آبش برود، میگوید تو به قسمت معتقدی؟!!!

میگویم قسمت؟

"منظورم قضا و قدر است. میدونی روزی که اومدم سر ساختمون عموت، بعدش میخواستم برم خودمو معرفی کنم."

این را که میگوید انگار مرا از بلندی پرتاب کند پایین. زیر پایم خالی میشود و دلهره میگیرم.

"فکر نمیکردم کار بدرد بخوری باشه. از این بی هدفی و سرگردونی خسته شده بودم. آزادیم شده بود قفس..."

یاد پسر حاج خانم و آن 400 هزار تومان میفتم. یاد وصیتنامه اش...

"دلمو زدم به دریا... به خودم گفتم یکی دو ماهم اینجا میگذرونم، شاید تا این کار تموم شه فرجی تو کارم حاصل شه."

می آید و او هم به کانتر تکیه میزند. دستش را روی سنگ رویش میکشد. یک سنگ خاکستری است!

خیره ام شده! و منی که به همه جا نگاه میکنم به جز چشمهایش.

"بعد اومدم و تو اومدی توی زندگیم. آرامشت، راحتیت، بی ادعاییت مثه یه بالش شد که نمیخوای سرتو از روش بر داری و بیدار شی... خیلی زمان کوتاهی گذشت بدون هیچ برخوردی. ولی من نمیدونم چطور شد به اینجا رسیدم. الان دیگه برام سخته بخوام به این فکر کنم که میتونم پشت پا بزنم به همه داشته هام. دوباره شدم مثه روز اولی که یهو همه چیزامو از دست دادم و فرار کردم. الانم همونم ثمر... تو برزخم ولی نمیخوام اینایی که دارمو از دست بدم..."

صدایش بغض دارد. دستش را دراز میکند سمت مجسمه ها!

"اینا که سهله! حاضرم همه چیزمو بدم که این آرامشم بمونه... یروز فکر میکردم مردی که گریه کنه مرد نیست."

چشمهایش را میمالد و من دیگر نمیتوانم جایی به جز چشمهایش را نگاه کنم. چشمهای یک مرد که گریه نمیکند.

"ولی الان میتونم برا یه خداحافظی ساده هم ساعتها گریه کنم... لبه تیغم! اشتباه پشت اشتباه کردم. آخرینشم اینه که هم تورو هم خودمو گیر انداختم. اصلا آدمی که داره فرو میره همینه، همش اشتباه میکنه..."

بغض گلویم را میخورد و از این لحظه ها متنفرم. چرا نباید ساعتها خوب بگذرند؟ چرا هر لحظه که میخندی پشتش باید بغض کنی؟ نمیدانم همه آدمها همینطورند یا فقط زندگی منست که پشت هر لبخندی بغض کمین کرده است؟

میرود و چند مشت آب میزند به صورتش و صدای خنده اش بلند میشود. اینها خنده نیست! اینها صداییست که از گلو بیرون می آوری تا نقاب بزند به حال خرابت...

"ثمر اشتباه کردم..."

صدای هق هقم بلند میشود. حالا دیگر عزیزم گفتن عمو برایم آنقدر که فکر میکردم سنگین نیست... اینکه اشتباه مردی باشی که آرام آرام آمد و یکروز در خانه ات را زد و شد همه امیدت، بزرگترین غم دنیاست! اصلا غم نیست، اسمش را نمیدانم... آنقدر سنگین است که نامی ندارد.

"ولی ثمر اشتباهمو دوسش دارم. قبلا برام مهم نبود میخواد چی بشه! میگفتم نهایتش دیدم دیگه خیلی داره بحرانی میشه ول میکنم میرم. ولی حالا همه چی برام مهمه! دوست دارم همه اینا تموم شه. دوست ندارم وقتی یه پلیس میبینی بدون اینکه چیزی بگی آروم شی. همش نگام کنی که انگار اعلامیه های منو مثه زورو تو شهر پخش کردن و همه دارن دنبال من میگردن. ثمر حالا که اشتباه کردم، تورو هم آوردم وسط دوست دارم بجنگم... این مجسمه ها هیچی نیستن! دوست دارم همه دنیا رو بهت بدم. دوست دارم همون اوس بیژن با دوچرخه باشم، بدون ترحم!"

داد میکشد و میگوید خدایاااا

کانتر را دور میزنم و میرم سمتش. شانه هایش را میگیرم و او هست که بغلم میکند. سرم را توی سینه اش فشار میدهد و گریه میکند. شانه هایش که برایم ستون است تکان میخورد و من اشک میریزم.

سرش را آورده کنار گوشم و زمزمه میکند.

"ثمر من اشتباه کردم ولی تو بمون! میخوام اینبار فرار نکنم. میخوام برای بودن تو کنارم بجنگم... برا بیشترش بهت قول نمیدم، چون از فردام خبر ندارم. ولی باش! صبح که بیدار میشم بهم صبح بخیر بگو تا امید داشته باشم بیدار شم. تا یه

چیزی داشته باشم براش بجنگم. ثمر من اشتباه کردم آوردمت وسط ماجرا ولی اگر تو نباشی دیگه هیچی ندارم. حالا که هستی میفهمم... امروز که رفتی دیگه هیچی نداشتم ثمر! قول میدم همه چیو درست کنم. قول میدم نخوای تردید کنی وقتی میخوام برات پول دو تا قالب کیک رو حساب کنم."

منو از خودش جدا میکند و چشمهای پر از اشکش رو به چشمانم میدوزد. شانه هایش میلرزد و منی که مثل بچگیهایم با گریه ام هق هق میکنم.

"بمون بزار امید داشته باشم تا بشم باعث افتخارت... ثمر حالمو هیچکس نمیفهمه. اگر یروزی یه نفر بهم میگفت یکماه کنار یه دختر میمونی بدون هیچ حرفی و بعدش برای بودنش بهش التماس میکنی، میخندیدم ثمر... من میخندیدم ثمر! ولی الان میدونم خدا تو بدترین شرایط بهترینارو برات هدیه میاره! اگر همه چیزمو از دست دادم، خدا بهم آرامشو هدیه داد..."

میدانی وقتی وسط اشکهایت دلت محکم شود چگونه است؟ وسط دردهایت دلت بخندد چه حالی دارد؟ اینکه پایت را جای لغزانی بگذاری ولی نترسی چطور است؟ حال من در حالی که اشک میریزم و غم دارم، خوب است...

***

روی مبل نشستم و ننه با صندلش که وقتی میهمان مهمی دارد، پایش میکند؛ جلویم رژه می رود. برایم چای زعفرانی آورده و هرچه گفتم در همان آشپزخانه می نشینم، مخالفت کرده، که نه و نمی شود. حالا هم گردنش را مثل پرچم بر افراشته و از ظرفهای مختلفی که برای پذیرایی دارد، یکی یکی تعارفم زده و مثل یک غریبه رفتار کرده است.

_ دیشب قدرت اینجا بود!

صاف می نشینم و این مرحمت یکباره اش را می فهمم. اینکه قهر باشد و صبح زنگ بزند، رسمی دعوتم کند، دلیلش حالا مشخص می شود.

اسم عمو را که می آورد من هم دیگر مثل خودش قیافه می گیرم. هنوز با فرهاد حرف نزدم و آن عزیزم لعنتی برایم در هاله ای از ابهام است.

_ دیروز کجا رفته بودی؟

می خواهم بلند شوم و راهم را بکشم و بروم، ولی پشیمان می شوم. دندان سر جگر می گذارم تا این قضیه را برای یک بار تمام کنم.

_چطور مگه؟ قبلنا کارت خروج لازم نداشتم که!

تا این را می گویم رژه اش را قطع می کند و مینشیند روی یکی از مبلهای سلطنتی اش که برایش بلند است و پاهایش آویزان می ماند.

_واه...

می گوید واه و چشمهایش را در کاسه برایم می چرخاند.

_چیزای جدید جدید میشنفم ثمر خانم. چشم قدرت روشن، چشم فاطی روشن با این دختر بزرگ کردنشون. میگن بچه گربه کوره، میشه یه گربه کوره دیگه ها، راست گفتن.

بلند می شود و دوباره قدم می زند و هی گردنش را تکان می دهد و با خودش حرف می زند. حیف که دلم برای ننه می سوزد و می دانم هیچ در دلش ندارد؛ وگرنه من هم حرفهای زیادی برای گفتن داشتم. دهانم را می بندم که مبادا چیزی بگویم که کار از کار بگذرد و به قول معروف مثل آب ریخته، نشود فکری به حالش کرد.

بلند می شوم و دنبالش می روم. رفته لبه پاسیو پر از گلش که پله پله ایست نشسته و هی با گوشه انگشتش می کشد کنج چشمش.

به خودم لعنت می فرستم. اصلا مرا چه به دفاع از حقم؟ اصلا این حق من گرفته هم بشود، به این اشک ها نمی ارزد.

می روم کنارش و روی زمین جلوی پایش می نشینم. سرش را انداخته پایین و فقط گردنش را تکان می دهد. آنقدر در خودم غرق شدم که تازه همین حالا یادم افتاد، که هفته پیش گفته بود دوشنبه وقت دکتر دارد. با خودم که حساب می کنم می بینم امروز سه شنبه است...

شرمنده می شوم. باز هم خدا را شکر که جوابش را ندادم و نگفتم به خودم مربوط است، که کجا بودم.

سرم را خم میکنم جلوی صورتش و چشمهایم را برایش چپ می کنم. میگویم: ننه جونم، قربونت برم... من معذرت...

لبش را برایم مثل بچه ها جمع می کند و این یعنی بغض دارد. می دانی آدمها وقت پیری، شبیه بچه ها می شوند.

یک ساعت نازش را میخرم تا کوتاه می آید. ننه حق دارد قهر کند؛ ولی چه می داند دیروز بر من چه گذشته و چطور تمام شده! اینجا نشسته و با خودش گفته که مرا فراموش کرده. فقط خودم می دانم که دیروز بد گذشت ولی خاطره اش خوب به جا ماند. چه می داند اگر نرفته بودم، امیدهای یک مرد را چطور پر می دادم. با خودم می خندم، می دانی امید کسی بودن دلت را گرم می کند.

_دیشب قدرت اومده بود، اینجا دنبالت! میگفت هرچی زنگ زده به گوشیت جوابشو ندادی، حسابیم کفری بود.

اسم عمو که می آید مرا بهم می ریزد. نمی شود ننه از خودش بگوید و از خودم بپرسد؟

_حتما وقتی آدم جواب نمیده دوست نداره حرف بزنه.

کفگیرش را می زند گوشه قابلمه و مات نگاهم میکند.

_بهت می گم حرفای جدید ازت می شنفم، نگو نه... از کی تا حالا انقد اختیار به خود شدی که جواب قدرتو نمیدی؟

رب گوجه را گرفته دستش و دور خودش می چرخد. میدانم آنقدر همین جمله بهمش ریخته که حالش را نمی فهمد. یک قاشق از کشو در می آورم و جلویش می گیرم.

_بعضی وقتا هست که آدم دوس داره فقط خودش باشه و خودش... بدون بقیه.

حتی دلم نمی خواهد اسم عمو را به زبان بیاورم. می ترسم اشتباه کرده باشم و الکی عمو را مورد لطف قرار بدهم.

_والا قدیما که ازین خلقا نداشتی. از وقتی این پسره...

حرفش را قطع می کنم.

_ننه لطفا از هرجا، جا می مونیم اسم این بنده خدارو نکش وسط. به اون هیچ ربطی نداره که من چرا جوابشو ندادم.

دلم می خواهد مثل قبلا بود و من راحت می نشستم از همه چیز برای ننه می گفتم. گاهی بدون دلیل یک دیوار میان خودت و کسانی که تا دیروز محرمت بودند رسم می کنی. دیواری نامرئی از جنس هوا، که راه حرف زدنت را می بندد.

_بیچاره قدرت که دیروز از صبح رفته برا تو تحقیقات...

در دلم هر چه می توانم نثار همه می کنم. معلوم نیست کجا رفته که چسباندتش به تحقیقات و من.

_تحقیق چی چی؟ مگه چه خبره که رفته تحقیقات؟ یجوری دارید رفتار می کنید انگار اون بنده خدا اومده پاشنه خونتونو از جا در آورده که شما افتادین به تب و تابو تحقیق...

دلم می خواهد سرم را بکوبم به دیوار.

دستش را می زند به کمرش و جلویم قد علم می کند.

_نکنه توقع داری برا خودت بری باهاش بچرخی و بگردی ما هم اینجا بی غیرت واسیم نگات کنیم؟ چشم روشن که شدی لنگه همین دخترایی که هروز می بینیم.

دوباره کفگیرش را بر می دارد و هی می کوبد لبه قابلمه. نمی دانم از جان این کفگیر بیچاره چه می خواهد؟ شاید هم حرصش را سر کفگیرش خالی می کند.

_ننه خانم کاری نکردم که شما دارید سینه برا غیرت و قدرت جر میدین!

_کاری نکردی؟ نه بیا و برو کاریم بکن... دلم خوش بود سر به راهی، نه بگو آب نمی دیدی...

دستهایم را روی صورتم فشار می دهم تا ازین بار عصبانیتم کم کند. آخر من چطور با ننه حرف بزنم؟ می دانم لحنم کمی تند شده و متفاوت عمل می کنم. ولی گاهی باید برای داشته هایت جنگید. گاهی باید قد علم کرد تا دنیا تو را بهتر ببیند.

_من معذرت می خوام... فقط ننه الان مغزم داره منفجر میشه! یه چند روز بهم مهلت بده میام مثه قبل میشینیم با هم حرف می زنیم.

نمی دانم چطور برای ننه توضیح بدهم، بقول خودش دلم مثل سیر و سرکه برای عمو می جوشد. دلم هر لحظه می ریزد که نکند در یک ساعتی که من از بیژن خبر ندارم، بلایی سرش آمده باشد. نمی دانم به ننه چطور بگویم دلم هول و ولای زنعمو را دارد. چطور برایش بگویم که الان که اینجا ایستادم و ننه کفگیرش را می کوبد گوشه قابلمه، دلم می خواهد بروم پیش فرهاد تا بفهمم دیروز چکارم داشته؟

همه اینها را نمی دانم و هیچ کسی را ندارم تا برایم بگوید، چطور باید اینها را فهمید!

_دوسش داری؟

فقط سرم را برایش تکان می دهم. از تنها چیزی که مطمئنم و دلم را به هراس نمی اندازد با خبرش می کنم.

_ننه نکنه نمی خوادت!

صدایش ناباوری دارد. کاش فقط ناباوری داشت، صدایش درد دارد.

می روم کنارش، کفگیرش را از دستش می گیرم و بغلش می کنم. دستم را روی کمرش بالا و پایین میکنم. الهی بمیرم برای این ناباوریش، برای درد در کلامش... نمی دانم چقدر دوست داشتن ارزش دارد؟ فقط می دانم ارزشش زیاد است. من بیژن را دوست دارم و دل ننه را می لرزانم. زنعمو عمو را دوست دارد و لب بروی همه چیز میبندد. زهره خانم ارژنگ خان را دوست داشته و چهل سال آزگار به یادش مانده، پدرم را بگو که مادرم را دوست داشت و یک جماعتی را لنگه پا گذاشت و رفت...

ارزشش را نمی دانم؛ ولی می دانم، درد زیاد دارد. غصه خروار خروار دارد. دل شکستن را که نگو دیگر...

ننه را بغل می کنم و پیش خودم می گویم، نکند عمو هم همان عزیزم را دوست دارد؟

_قدرت میگه، میگن آدم کشته...

صدایش در هق هقش گم می شود.

محکمتر بغلش می کنم و محکم می ایستم. من گریه هایم را دیروز کردم و نسخه اش را پیچیدم و کناری گذاشتمش...

دیروز با بیژن اشکهای هم را پاک کردیم و قول دادیم، تا قبل رسیدن بد، گریه نکنیم. گفت: ثمر بیا مویه قبل حادثه نکنیم و من برایش سر تکان دادم. گفت: بیا این روزهای با هم بودنمان را خوش باشیم و بخندیم و من در جوابش لبخند زدم. گفت: حالا که تو هستی حس می کنم باید آنقدر محکم باشم تا تو هم بتوانی بمن

تکیه کنی و من کمرم را صاف کردم. کمرم را صاف کردم و دلم قرص بودنش شد...

وگرنه من آدمی نبودم، که ننه امروز همه چیز بگوید و من لبخند بزنم. ننه صدایش درد داشته باشد و من بشوم برایش آغوش. اگر ثمر آنروزها بودم، که من زودتر از ننه وا می دادم.

می دانی دوست داشتن هرچه بدی داشته باشد، یک خوبی بزرگ دارد! خوبیش اینست که تحملت را بالا می برد. استقامتت را در برابر همه ناملایمات افزایش می دهد، آنقدر محکمت می کند که می ایستی و برایش دفاعیه سر می دهی... البته یک بدی کوچک هم دارد، اینکه در برابر خودش ضعیفت می کند، خارت می کند، خفیفت می کند. ولی آنقدر توانت می دهد که می توانی بایستی و به همه اینها لبخند بزنی، اگر او بگوید بخند... خوبیه دوست داشتن همین است، قویت می کند!

***

پشت میز یک کافه رستوران نشستم و به سقف خیره شدم. سقفش از آنهاییست که هزاران لامپ رشته ای کوچک ازش آویزان است. لامپها کوتاه و بلندن و ریتم حرکتی را به آدم القا می کنند. از آنهایی که حس سر گیج می آورند، وقتی زیاد نگاهشان کنی.

سرم را پایین می آورم و جلوی چشمم خط خطی می شود. به فرهاد نگاه می کنم که توی صف صندوق ایستاده و از همانجا چشمش بروی منست...

حوالی عصر بود، که زنگ زد و مرا برای شام دعوت کرد. کل مسیر را در مورد آنطرف و کارش گفت. هرچه خواستم بروم وسط حرفش و بگویم: آقا فرهاد لطفا از آخر بگو؛ نتوانستم. گفتم: بگذار صبور باشم، اصلا از قدیم گفتند بی خبری، خوش خبریست... هرچه دیرتر بفهمم بهتر است.

صندلیش را می کشد عقب و مثل کسی که قله ای را فتح کرده، پیروزمندانه فیش غذا را نشانم می دهد. حقم دارد، از بس صفش طولانی و شلوغ بود.

_چه رستورانایی زدنا! قدیما کی ازین چیزا میدیدی... نهایتش یه فست فود دره پیت بود، تازه کلی هم خوشال بودیم.

لبخند می زنم. نقش آدم های خونسرد را بازی کردن، خیلی سخت است.

_چندین ساله که ازین رستورانا مثه قارچ بیرون زدن. هرجا بری همین شده دیگه.

دستم را هم دراز می کنم و اطراف را نشانش می دهم. انگار خودش ندیده است.

_چکارا می کنی؟ دانشگاهم تموم کردی آره؟

این سوال و جوابهایش دیوانه ام می کند. از بس لبخند مجلسی زدم فک درد گرفتم. دلم می خواهد این حرفها را تمام کند و برود سر اصل مطلب.

_5ساله درسم تموم شده. دانشگاهم رفتم... الانم هیچ کاری نمی کنم. آقا فرهاد میشه در مورد عمو حرف بزنیم؟ فعلا نمی تونم ازین حرفای عادی بزنم.

می زند زیر خنده، بلند می شود و صندلیش را می کشد جلوتر. اگر بیشتر می خواستم فیلم بازی کنم؛ شروع می کردم به جیغ زدن.

_عموت...

یک جوری می گوید عموت که مجبور می شوم، آب دهانم را قورت بدهم. در دلم صلوات می فرستم تا بگوید، همه چیز اشتباه است.

_دیروز پیشش بودم.

می گویم: خوب!

_ثمر یه سوال ازت دارم؟

سرم را تکان می دهم. قلبم آمده در دهانم و فرهاد دست دست می کند.

_تو این پسره رو چقدر می شناسی؟

می گویم: پسره؟ و تازه حواسم می شود که فرهاد هم دارد مسئله را می کشد سمت بیژن. کاش می شد فریاد کشید و گفت دست از سرم بر دارید. بگویم من آمدم تا در مورد عمو بگویم تو می گویی بیژن؟

_همین پسره که سر ساختمون کار می کرد. همینی که فاطی میگه...

دستم را بلند می کنم تا بس کند.

_آقا فرهاد، من آقای طلوع رو در حدی که باید می شناسم. باور کنید به اندازه کافی امروز با ننه سر این موضوع سر و کله زدم. تورو خدا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنید. اصلا ما مگر قرار نبود در مورد عمو حرف بزنیم؟

تا می خواهد حرف بزند، گارسن می آید و برایمان سالاد می آورد.

_در مورد قدرت که حرفی ندارم. دیروز رفتم پیشش، از بس تو شور بود اصلا اون موضوع از ذهنم رفت... ندیدیش که، خودشو می برد بالا میزد زمین. مثه اینکه رفته بوده پیش دوست همین پسره، یه چیزایی شنیده بود.

دلم می خواهد بگویم، بیژن! بگویم لطفا نگو پسره، که با هربار پسره گفتنت یک خط می کشی روی اعصابم.

_ولی من فکر کردم امشب می خوایم در مورد عمو و اون حرفا صحبت کنیم. من به امید شما ساکت نشستم...

دانه دانه ذرت های روی سالاد را میزند سر چنگال و می خورد.

_اتفاقا دیروز رفتم پیشش. چرا شما سالاد نمی خوری؟

می گویم: می خورم. شما نگران نباشید، حرفتان را بزنید.

_مثه اینکه رفیقش گفته فراریه...

سرش را به نشانه سوال برایم تکان می دهد. نمی دانم باید چه بگویم؛ اگر با افتخار منهم برایش سر تکان بدهم که بله، می گوید چقدر دلش خوش است. اگر بگویم نه، دروغ است و نامردی.

_منظور شما ازین حرفا چیه آقا فرهاد؟ میشه از آخر بگید، که اگر ما نیومدیم در مورد عمو حرف بزنیم؛ پس اومدیم اینجا چکار؟

_خوب مشخصه که خودت همه چیزو میدونی. پس کارمو راحتتر کردی. ثمر این پسره به جرم دولتی و قتل تحت تعقیبه، می فهمی یعنی چی؟ قتل!

سرم را انداختم پایین و نمی توانم بالا را نگاه کنم. با دستم روی انعکاسهای لامپها دست می کشم و نمی دانم چه باید بگویم. فقط نفس می کشم. اخر نمی دانم چه بگویم؟ حرفش دهان پر کن است! جایی برای حرف دیگری نمی گذارد. قتل!

_ثمر تو این وضعیت اصلا قدرت و حرفاش به چشمم نمیاد!

دستم را باز هم روی میز می چرخانم، انگار تنها کاریست که از دستم بر بیاید. دستش را میگذارد روی دستم تا بس کنم. دستش گرم است، خدا میداند که چقدر دلم یکروز می خواست در این حالت باشم. ولی حالا که موقعیتش پیش آمده دلم بهم می خورد.

_ثمر یه کلام حرف بزن. فقط می خوام بدونم چقدر برات ارزش داره؟ ثمر تو حیفی که بخوای از الان زیر بار اینهمه فشار باشی. تو برام خیلی عزیزی... من اصلا کاری به قدرت یا فاطی ندارم، من بخاطر خودت اینجام. وقتی فاطی گفت: به عماد گفتی نه، گفتم: فاطی ثمر حق داره. ثمر حیفه... اصلا وقتی فاطی بعد عروسیم گفت تو حست...

این را که می گوید؛ حرفش را پاره می کنم و نه بلندی می گویم.

نگاهش می کنم. دلم نمی خواهد حرفهای مگو را باز بگوید. حرفهایی که تاریخ مصرفشان گذشته را باید در قلبت نگه داشت.

_آقا فرهاد خواهش می کنم...

التماسم را می ریزم در کلام و نگاهم؛ می گویم نگو. نگو که گفتن این حرفها جز دلتنگی و دوری چیزی به همراه ندارد. حالم از زندگیم بهم می خورد که همه سرشان را کرده اند درونش و همش میزنند.

_ثمر، من نه بعنوان داداش فاطی یا داداش عماد، بعنوان یه مرد اینجام. اومدم تا شانسمو امتحان کنم و بهت بگم برات همه چیزو رویایی می سازم. فقط دور این مردو خط بکش...

همینطور دارد حرف میزند و من در مغزم موریانه لانه کرده و فکرهایم را می خورد. دیگر انگار حرفهایش را نمی فهمم. آمده و می گوید برایت زندگی رویایی می سازم. آمده ولی دیر آمده. من اینجا نشستم ولی چشمهایم چین های ریز گوشه چشم بیژن را موقع خندیدن می بیند، که سرش را خم می کند و به وسعت صورتش لبخند دارد.

می گوید: قتل! و قلب منست که اعتماد دارد.

همینطور دارد حرف میزند. می گوید: قرار است عطاری بازار بابا را گسترش بدهم. عماد برای آنجا کافیست و من اینجا صادرات می کنم.

بلند می شوم و صندلی را عقب می زنم و گوشه کیفم را در دستم مچاله می کنم.

او هم ساکت می شود و می ایستد. قدم تند می کنم سمت در، از پشت سر صدایم می کند. کاش کسی بود که سرش فریاد بکشد و بگوید خفه شو... کاش دوست داشتن این قدرت را هم بمن داده بود.

دم در ورودی هستم که آرنجم را می گیرد. هرچه تقلا می کنم خودم را آزاد کنم، نمی گذارد.

_ولم کن...

اینرا می گویم و خصمانه نگاهش می کنم. چشمهایش را میخ کرده روی صورتم.

_قدرت می خواد بره تهدیدش کنه، می خواد بره لوش بده... ثمر اینارو بخاطر خودت نمی فهمی، بخاطر اون بیچاره بفهم.

_بعد شما این وسط چکاره ای؟ گفتی از آب گلالود ماهی بگیری؟ عمو مگر از روی جنازه من رد شه که چنین کاری کنه. شما که شدی رفیق گرمابه و گلستانشو شور جلز و ولزو بالا پایین رفتنشو میزنی بهش بگو، مگر اینکه از رو جنازه ثمر رد شی...

مات ایستاده و نگاهم می کند. خودم را از دستش آزاد می کنم و هوای سردی که به صورتم می خورد، تازه یادم می آورد نفس بکشم.

پا می گذارم به دویدن. ماشینم را نیاوردم. می روم و در یک کوچه خلوت و پشت یک تیر پنهان می شوم. صدای نفسهایم آنقدر بلند است که اگر کسی هم نبیندم از صدای نفسهایم می فهمد اینجا ایستادم. دستم را می گذارم روی دهانم و گوشیم را که زنگ می خورد به سختی از کیفم بیرون می کشم و بی صدایش می کنم.

حس کسی را دارم، که جانش در خطر است. راستی دوست داشتن اینگونه است؟ تمام دوستهایت برایت بشوند دشمن خونی؟ هرکس از راه برسد و برایت قد علم کند؟

کمی که نفسم آرام می شود، شماره اش را می گیرم. دستهایم یخ زده و سرما جای اشکهایم را می سوزاند.

با خودم تکرار می کنم، که نترسم.

_جانم؟

جانمش را که می شنوم پایم را خم می کنم و پشت ستون می نشینم.

می گویم: بیا! بیا و مرا ببر...

به جان کندن آدرس را می دهم و روی پاهایی که می لرزند و تحمل وزنم را ندارند می نشینم.

یک مرد با پسرش از کنارم رد می شوند و با تعجب نگاهم میکنند. مرد دست پسر را می گیرد و می رود آنطرف کوچه. صدایش را میشنوم که در جواب پسرش که می پرسد چرا خانمه میلرزد؟ می گوید: بابا جان اینارو خدا زدتشون، تو نگاهش نکن. فقط براش دعا کن که خود خدا نجاتش بدهد.

صندلی عقب ماشین نشستم و سرم زنگ می‌زند. بیژن صندلی جلو نشسته و به تمنایی که در چشمانم ریختم، بیاید و کنارم بنشیند؛ توجهی نکرده است.

با راننده که انگار می‌شناسدش گرم صحبت است. تاکسی از آن پیکان‌های درب و داغانی است، که تاریخ مصرفش سال‌هاست تمام شده، ولی هنوزم روی دور است.

یک موزیک سرسام‌آور بندری هم از بلندگوهایش با خش فراوان در حال پخش است. روی هر دست‌انداز که می‌رود، بدوبیراه بیشتری نصیب خودم می‌کنم. آنقدر در آن کوچه تاریک نشستم، که از فرارم پشیمان شدم.

زمان که برای فکر کردن زیاد شود، تصمیمات آنی سریع از سکه می‌افتند. اگر با فرهاد رفته بودم، تمام حرف‌هایی را که سر دلم مانده، نثارش می‌کردم. اصلاً اگر این فرار مسخره نبود، مجبور نمی‌شدم با این تن تب‌دارم یک ساعت به آن ستون لعنتی تکیه بدهم و در سرما خشک شوم.

همیشه همه‌جا خوانده بودم وقتی دخترک داستان به یارش زنگ می‌زند که بیا، در کمترین زمان ممکن پسرک با ماشین مدل بالایش می‌رسد و دست‌هایش را در دست می‌گیرد و ها می‌کند، تا گرم شود.

ولی حالا که من، در بطن این ماجرای عشقی قرار گرفتم، همه‌چیز متفاوت است. یارم با یک تاکسی زهوار در رفته آمده و خودش نشسته کنار راننده، نیم‌نگاهی هم به عقب نمی‌اندازد.

همه بدنم درد می‌کند و بالاتر از همه دردها، درد قلبم است.

_ ثمر خانم خونتون همون نزدیک ساختمونه دیگه؟

این حرف را که می‌زند، تازه حواسم جمع خیابان‌های آشنای خانه می‌شود.

ناله می‌کنم، که خانه نه!

و او هست، که دوباره بر می‌گردد و مشغول ادامه صحبتش با راننده می‌شود. راننده با ناله من ساکت شده و هرچه بیژن صحبت می‌کند، جوابی نمی‌شنود.

_ اوسا، تکلیف مارو مشخص کن، این آبجی‌مون می‌گه نمی‌ره خونش!

_ بیژن نمی‌خوام برم خونمونا!

بیژن بر می‌گردد و صورتش را اخم پوشانده. اخمش را نشانم می‌دهد و دوباره صاف سر جایش می‌نشیند.

_ نه داداش! شما همون‌جایی که گفتم، برو...

مرد دنده را با یک ژست خاصی عوض می‌کند و یک خنده زشت صدا دار از خودش در می‌آورد.

_ اوسا، شما هم آدم عجیبی هسیا! آبجی‌مون می‌خواد شبی در جوارت باشه، نه میاری...

این را می‌گوید و دوباره از آن خنده های زشتش در گوش خط می‌اندازد.

_ مرتیکه چی داری برا خودت زرت‌وپرت می‌کنی؟

ماشین وسط خیابان ایستاده و بیژن دست کرده در یقه مردک مفنگی و اصرار دارد که حرفش را تکرار کند. او هم جان یکی‌یکی بچه هایش را قسم می‌خورد، که منظوری نداشته.

_ ثمر پیاده شو!

این را می‌گوید و یک مشت می‌کوبد پای چشم مردک و خودش هم می‌پرد پایین و همینطور بدوبیراه نثارش می‌کند. آخرش هم یک تراول از جیبش بیرون می‌کشد و می‌اندازد داخل ماشین، درم را هم آنقدر محکم می‌کوبد که ماشین می‌لرزد.

وسط خیابان ایستادیم و ماشین زهواره در رفته دود حسابی حواله‌مان می‌کند و می‌رود.

سرش را انداخته پایین و به مسیر رفتن ماشین نگاه می‌کند.

_ ببخشید...

می‌گوید: ثمر، وای ثمر...

و سرش را با دستش می‌گیرد. گوشیش مدام زنگ می خورد.

_ بیا جواب بده... عموته!

رویم را بر می‌گردانم. ماشین‌ها رد می‌شوند و بوق می‌زنند. می‌روم کنار خیابان و لبه سکویی می‌نشینم. طاقت حرف‌های عمو را ندارم. نمی‌خواهم امشب ببینمش، فردا می‌روم شرکت و سنگ‌هایم را برایش وا می‌کنم. ولی امشب نه! امشب تمام توانم را در آن کوچه تاریک از دست دادم. تهی شدم!

_ اینجا نشستی چکار؟

صدایش لحن توبیخی دارد.

_ ثمر این چه کاری بود انجام دادی؟ اصلا شما فکر می‌کنی؟ فرار می‌کنی؟ بچه شدی؟ می‌فهمی وقتی با اون صدات بهم زنگ زدی، من چه حالی شدم؟ نمی‌فهمیدم باید چکار کنم ثمر...

کف دست‌هایش را می‌گذارد کنار شقیقه‌هاش و فشار می‌دهد. کاش کسی هم بود که شقیقه‌های مرا فشار می‌داد! شاید این آشفتگیش جمع می‌شد.

_ وقتی زنگ زدی حالمو نمی‌فهمیدم. اومدم تو کوچه نمی‌فهمیدم باید چکار کنم. تا این مرتیکه کثافت همسایمو دیدم. رفتم یک ساعت التماسش کردم که بیا و منو ببر، مرتیکه برام هزار تا ناز اومده. هزار بار بهش گفتم کوچیکتم تا بیام ببینم تو چه حالی... عموت ازون طرف هر لحظه زنگ زده، هرچی از دهنش در اومده بهم گفته... اینا اصلا مهم نیست، اینا همش فدای سرت! ولی ثمر جلو این مرتیکه بی‌همه چیز هرچی ناز و ادا داشتی ریختی تو صدات، که نمی‌ری خونه؟ که مرتیکه جولومبور برگرده هرچی لایق خودشو ایل‌وتبارش هست بگه؟ جلوی خودمو گرفتم که نکشتمش! که اگه یه جو مردونگی داشتم باید سرشو میزاشتم لبه همین بلوکه گوش تا گوش می‌بریدمش، مرتیکه بی ناموس... اصلاً من موندم. تو تا حالا انقد با ناز حرف نزده بودی، اصلا من فکر می‌کردم تو ازین ناز و عشوه ها نداری! بعد یهو جلو این حرومی اینجوری صداتو برام نازک می‌کنی، که چی؟ مرتیکه فهمید من یهو چطور جا خوردم ولی تو نه! دوباره ادامش دادی... چرا نمی خوای بفهمی همه عموت یا ننه یا نمی‌دونم اون مش ممد یا اطرافیانت نیستن؟ آدمایی مثه اون نبی آشغال و این مرتیکه پوفیوزم وجود دارن؛ تعدادشونم کم نیست. چرا نمی فهمی این وقت شب منم بهت اصرار کنم بیای بریم خونم نباید بیای! نمی‌دونم چرا هنوز تو این سن یاد نگرفتی همه بره نیستن؟ همه نمی‌تونن مثه تو پاک فکر کنن...

می‌نشیند کنارم و تلفنش همین‌طور زنگ می‌خورد. نمی‌دانم باید چه در جوابش بگویم! بگویم بیژن مرا چه به ناز آمدن؟ بگویم اگر صدایم آنطور بود از

بی‌حالی‌یم بود؟ دچار نافهمی شدم. بگویم آن‌شب که آمدم خانه‌ات خوب بود، امشب که می‌خواهمت بد است؟

_ چرا فرار کردی؟ مگر قرار نزاشتیم منطقی رفتار کنیم؟ مگر بهت نگفتم...

بلند می‌شوم و جلویش می‌ایستم. دیگر تحمل حرف شنیدن از بیژن را ندارم، وقتی همه جنگ‌ها بخاطر اوست.

_ تو که می‌گی منطقی پس چرا خودت فرار کردی؟ تو که تجربشو داری چرا الان نشستی داری سوال و جواب می‌کنی؟ تو حق نداری وقتی خودت تو موقعیتش بودی و همین کارو کردی، حالا از من ایراد بگیری. تو نمی‌دونی به من چی گذشته، پس نشین برام روضه بخون.

تلفنش پشت سر هم زنگ می‌خورد. سرش را انداخته پایین و من همین حالا از حرفم پشیمانم.

_ چون خودم اشتباه کردم، نمی‌خوام تو هم اشتباه کنی. گفتم بمون، ولی نه به قیمت تاراج همه داشته‌هات! گفتم باش، ولی نه به بهای از دست رفتن خودت... بهت گفتم باش، تا من همه چیزو درست کنم. نه اینکه باش و بدتر خودتم داغون کن. وقتی گفتم حیفی سر همین چیزا بود. تو حیفی که بخوای تیشه بزنی به ریشت.

تمام بدنم دوباره می‌لرزد. مغزم حرف‌هایش را نمی‌فهمد، کور شده است! فقط می‌دانم دلم می‌خواهد بغلم کند و بگوید: همه چیز تمام می‌شود. بگوید: غصه نخور، من هستم. ولی ایستاده روبرویم و شده کاسه داغ‌تر از آشم.

***

یک ساعتی می‌شود که بیژن پای پیاده مرا رسانده خانه، و خودش رفته. وقتی هم اصرار کردم، داخل بیاید، چشمهایش برای اولین بار در طول شب خندیده و گفته: الهی من قربون اون معصومیتت برم.

بعدش هم راهش را کشیده و سلانه‌سلانه در پیچ کوچه محو شده و رد پایش را در ذهن من جا گذاشته است.

روی کاناپه در خودم مچاله شدم و عمو با مشت به در می‌کوبد. دلم برایش قنج می‌رود که از وقتی آمدم، پشت در ایستاده و التماس می‌کند، که در را برویش باز کنم.

یک‌بار رفتم پشت در و قسمش دادم که به خانه برود؛ ولی ایستاده، همینطور نامم را صدا می‌زند.

اولش با تهدید، که در را می‌شکنم؛ بعد آرام‌تر شده و با قربان‌صدقه گفته باز کن... حالا هم که فقط مشت می‌کوبد و صدا نمی‌زند.

دلم برایش خون گریه می‌کند، ولی نمی‌خواهم امشب ببینمش! که اگر امشب ببینمش همه چیز بدتر از حالا می‌شود.

دوباره بلند می‌شوم و می‌روم سرم را روی در می‌گذارم. اشکهای بی‌انتهای امروزم، در را هم بی‌نصیب نمی‌گذارد.

_ برو خونه...

به بدبختی این حرف را می‌زنم.

_ گریه نکن قربونت برم... فقط میخواستم ببینم حالت خوبه، بعدش برم. دلم برات تنگ شده بی انصاف.

می‌خواهم بگویم بی‌انصاف تویی، ولی بازهم چیزی نمی‌گویم.

فقط آرام زمزمه می‌کنم: برو، و دستم را روی در می‌چرخانم. انگار عمو را می‌توانم با لمس در حس کنم.

از پشت در صدای آقای معصومی را می‌شنوم که با عمو صحبت می‌کند و صدای عمو که دورتر می‌شود. امشب تحمل دیدنش را نداشتم. امشب تحمل هیچ چیز دیگری را هم ندارم. حتی اگر امشب بگویند: مادرت زنده شده و میخواهد بیاید دیدنت، می‌گویم: تحملش را ندارم.

امشب می خواهم در خودم غرق شوم و کسی نجاتم ندهد. سرم را گوشه دیواری بگذارم و لالایی بخوانم... می‌خواهم به هیچ چیز فکر نکنم، آخر انرژی برای سوزاندن ندارم. می‌خواهم مغزم را استند بای کنم، برای فردا!

صبح که بیدار شدم، حالم بهتر شده بود. دوش گرفتم و لباس پوشیدم. سوار ماشینم که شدم، خم شدم و فرمانش را بوسیدم. حالا بگو شرک باشد، ولی من بوسیدم. اگر هرکس دیگری هم دیشب مثل من در آن کوچه لرزیده بود، امروز فرمانش را می‌بوسید.

امروز می‌خواهم، پیش عمو بروم. می‌خواهم بروم بغلش کنم و راست و حسینی همه چیز را از خودش بپرسم و خودم برایش بگویم.

بیدار که شدم برایش پیام فرستادم که ساعت یازده شرکت می‌بینمش. خانه نمی‌روم که بتوانم درست حرفهایم را بزنم. می‌روم شرکت و سوال و جوابش می‌کنم. از خودم و بیژن دفاع می‌کنم. نمی‌خواهم زنعمو هم بفهمد و بیفتد در هول‌و ولا. اصلا از دیشب که فرهاد آن حرف‌ها را زد دیگر تصمیم گرفتم برای زن‌عمو حرفی نزنم. دلم چرکین شد، که رفته و حرفهای یک دختر 17ساله را بازگو کرده. راست می‌گویند هیچ‌کس مادر نمی‌شود. مثلا اگر جای زن‌عمو مادرم بود، هیچ‌گاه نمی‌رفت جار بزند...

این‌روزها سردرگم شدم. یکی‌یکی آدمها از چشمم می‌افتند. نکند اینها هم از برکات دوست داشتن باشند؟!!!

کاش کسی را داشتم، که می‌شد بدون دلهره کنارش نشست و حرف زد، بدون ترس از فاش شدن!

این‌روزها حرف که بزنم، باید دنبال ادامه اش بنشینم. یکی صدتایش کند و بقیه جارش بزنند.

آنقدر در فکر غرقم که نمی‌دانم از کی دم شرکت ایستادم.

شرکت عمو، واحد کوچکی در یک ساختمان ده طبقه اداری است. داخل که می‌شوم، منشی عمو که دخترک ساده و بی‌رنگ و لعابیست جلویم بلند می‌شود. آخر عمو اعتقاد دارد، دخترهای پلنگ به‌درد کار کردن نمی‌خورند. می‌گوید: همه‌اش گیر قروفرشان هستند، دیگر وقتی برای کار ندارند.

با صدای آرامی می‌گویم: داخلند؟

سرش را برایم تکان می‌دهد. می‌گوید: از صبح منتظرتان هستند.

این‌را با استرس می‌گوید. فکر کنم عمو انقدر عصبی بوده، که ترکش‌هایش این دختر بیچاره را هم گرفته.

در می‌زنم. چقدر همه چیز متفاوت است. هروقت می‌آمدم، عمو دم در منتظرم بود. از همان بالای پله‌ها قربان صدقه‌ام می‌رفت. قند و نبات در دلم آب می‌کرد. ولی حالا ایستادم و در می‌زنم. نه اینکه عمو تغییر کرده باشد؛ نه! فقط من عوض شدم. دیگر دلم مثل قبل صاف نیست، زلال نیست!

میگوید:بیا تو!

در را باز می‌کنم. سرش پایین است. سلام که می‌کنم سرش را یکباره بالا می‌آورد و از سرجایش بلند می‌شود. عمو همان هموی همیشگیست. می‌آید جلو و بغلم می‌کند. گله نمی‌کند دیشب در خانه‌ات را برویم باز نکردی. فقط بغلم می‌کند و مرا فشار می دهد. من‌هم فشارش می‌دهم. انگار که آخرین باری باشد، که این آغوش باز شده و مارا در خودش جا داده است.

_ خوبی؟

کمی مرا از خودش جدا می‌کند و در صورتم این را می‌پرسد. و من برایش سر تکان می‌دهم. دوباره بغلم می‌کند و دستش را روی کمرم می‌کشد. من‌هم ازین آغوش راضیم!

_ بشین... از صبح منتظرتم. در زدی نفهمیدم تویی!

می‌رود سمت اسپرو سازش، و با دستش صندلی را نشانم می‌دهد. وقتی می‌گوید نفهمیدم تو در زدی، هم از خودش گله می‌کند هم از من. منظورش اینست که اگر نیامدم پیشوازت، نفهمیدم که آمدی.

نشستم و نمی دانم از کجا شروع کنم. رفتار عمو هم زیاد آرام نیست و این نشان می‌دهد که او هم نمی‌داند قضیه به کجا می‌رسد.

_ چه خبر از ننه؟ دیدیش تازگیا؟

در دل با خودم تمرین می‌کنم، که دهان باز کنم و شروع کنم. ولی بازهم دهانم را تا نیمه باز می‌کنم و دوباره می‌بندمش. مبل چرمی سرد است، دلم یک جای گرم برای حرف زدن می‌خواهد. هنوز شروع نکرده و نیامده پشیمانم. آخر من دهانم را باز کنم و به این عموی مهربانم چه بگویم؟

_دیروز صبح پیشش بودم.

آهانی می‌گوید و دوباره صدای پیس دستگاه را در می‌آورد. پاهایم را دور هم چرخ دادم و به نوک کفشم نگاه می‌کنم. این جلوی عمو ایستادنم، می‌شود نمک خوردن و نمک‌دان شکستن؟

_ بردار...

سینی کوچکی را با دو تا لیوان کوچک کاغذی جلویم گرفته، یکی را بر می‌دارم و در دلم یاد بیژن می‌افتم. اصلاً ظرف یک‌بار مصرف استفاده نمی‌کند، پلاستیک که ابداً!

_ خوب حالا دیگه عموت میاد دم خونت راهش نمی‌دی پدر سوخته؟

این‌را که می‌گوید از خجالت داغ‌داغ می‌شوم. انتظارش را نداشتم این‌طور شروع کند. به تته‌پته افتادم. نمی‌دانم چه جوابش بدهم، دیشب از لحاظ خودم کارم درست بود؛ ولی حالا در نظرم دردناک‌ترین کاریست که در حق عمو می‌شد کرد!

_ معذرت می‌خوام، ولی دیشب آمادگی حرف زدن رو نداشتم. از صبح ننه، بعد آقا فرهاد...

حرفم را قطع می‌کند.

_ تو دیشب با فرهاد رفته بودی بیرون چکار؟ اصلاً فرهاد این وسط چکار می‌کنه که دیروز صبح اینجا اومد، بعدم دیشب زنگ زده که برس ثمر فرار کرده؟

سرم را انداختم پایین و شرمسارم. چه باید بگویم؟ بگویم رفته بودم تا سر از کار شما در بیاورم؟

_ جدیداً کارای عجیب می‌کنی ثمر! نگرانم می‌کنی... این‌همه سال کنارم زندگی کردی، یبار ازین مشکلا پیش نیومد! حالا دو روزه این پسره پیداش شده، همه‌چی با هم ازت می‌بینم. تو بهم بگو باید باهات چکار کنم؟ اگر بخواد همینجوری پیش بره می‌رم پسره رو لو می‌دم و خلاص.

این‌را می‌گوید و چوب خلاصی می‌زند به من. دستهایش را به‌هم می‌مالد، که یعنی تمام. عمو بد شروع کرده و می‌ترسم من بد تمامش کنم.

_ عمو احترام شما واجبه، جای بابامی؛ ولی به همون فرهادم گفتم: این زندگی منه. نظر بدین ولی تصمیم رو بزارید به عهده خودم.

مودب‌تر از این نمی‌توانستم صحبت کنم. درد دیشب روبرو نشدم هم همین بود، می‌ترسیدم نتوانم خودم را کنترل کنم.

_ خوب درد من همینه که تو داری اشتباه تصمیم می‌گیری، که شدی یکی لنگه بابات، شدی یکی عینهو عمه زهره. چهل ساله شوهرشو اعدام کردن هنوز براش دسته گل می‌خره. می‌ترسم، تو از تیر و ترکه همونایی و این منو میترسونه. نمی‌خوام، کاری که نباید بشه! بفهم، من نمی‌ذارم این‌جوری پیش بری. حالا خود دانی! یا دورشو خط می‌کشی یا می‌رم لوش می‌دم راحتت می‌کنم. تازه خودمم براش پرونده جور می‌کنم که نتونه نفس بکشه.

حرفهایش آنقدر درد دارد، که نفسم را بند می‌آورد.

_ ترجیح می دم از تیرو ترکه اونا باشم تا از شما!

خیلی با خودم مدارا کرده بودم تا امروز آن عزیزم را فراموش کنم، ولی نشد!

_ اُهُ... چطو شد؟ زبونم که باز کردی.

بلند می‌شود و با دستش لیوان کاغذی را پرت می‌کند روی میز.

_ من نمی‌دونم دلتو به چی این پسره خوش کردی، که اینطور زبونت برا من باز شده؛ ولی ثمر خانم هنوز قدرتو نشناختی. نگام کن...

سرم را بلند می‌کنم. زبانش را می‌آورد بیرون و دستش را به علامت قطع رویش می‌کشد.

_ کوتاش می‌کنم ثمر خانم. قدرت نیسم اگه نجاتش ندم. مرتیکه آسمون جل حالا دیگه می‌شینه زیر پای دختر من!

در اتاق می‌چرخد. باید یک سره اش کنم، یا حالا یا هیچوقت.

_ زبون منو اون باز نکرده. اگه دیشب رفتم فرهادو دیدم، می‌خواستم بفهمم عمو قدرتم به کی می‌گه عزیزم. عزیزمی که من تا حالا از زبونش نشنیدم. که اگه به

خاطر شما نبود، تفم تو صورت اون فرهاد نمی‌نداختم، که بیاد بشینه بگه منو به‌عنوان یه مرد ببین. که این وسط بخواد از موقعیت استفاده کنه...

_ گه خورده فرهاد با هفت جد و آبادش، مرتیکه آشغال پس بگو چشه! رفته عشقو حالاشو کرده حالا اومده گه خوری می‌کنه؟ بعدم عزیزم دیگه چه کوفتیه؟ من به کودوم خری گفتم عزیزم؟

این‌را که می‌گوید دلم کمی آرام می‌شود. اصلاً می‌شود آبی به روی آتشم. این حرفش پشیمانم می کند که چرا جلویش قد علم کردم.

_ چرا ساکتی؟ من به کی گفتم عزیزم؟ چه ربطی به فرهاد داره که تو رفتی ازون بپرسی؟ مگه من خودم مردم؟

آنقدر محکم حرف می‌زند که نمی‌توانم جوابش را بدهم. عمو صورتش قرمز شده و من می‌ترسم بدتر شود، ولی دست‌بردار نیست. اصلاً چه غلطی کردم این‌را گفتم.

_ چرا خفه‌خون گرفتی؟ می‌گم من کی گفتم عزیزم؟

چاره برایم نمی‌گذارد. بگذار یک‌بار برای همیشه بگویم و پرونده‌اش را ببندم و کنار بگذارم.

_ همون روزی که مهمون داشتین. من تو اتاق بودم، بعد شما با تلفن حرف می‌زدین. داشتین می‌گفتین عزیزم، بعد گفتین می‌رین دلی از عزا در می‌آرین...

من همینطور می گویم و رنگ عمو عوض می‌شود. حالتش تغییر کرده، نکند واقعا این حرفهایی را که من الکی رویش حساس شدم، واقعی باشند!

_ تو کجا بودی که شنیدی؟ دیگه کی شنید؟ نکنه تو رفتی نشستی اینارو قصه کردی برا فرهاد؟

صدایش دلم را خالی می کند. آرام‌تر حرف می‌زند. تپش قلبم بالا می‌رود. این عمو آن عموی حق به جانب من نیست.

_ بشین...

نمی‌دانم کی ایستادم، که حالا می‌گوید بنشین. فکر می‌کنم فهمیده که دارم از حال می‌روم، که می‌گوید: بنشین.

دست‌هایم را بهم می‌مالم. عطش دارم. گرمم است.

_ در موردش که با کسی حرف نزدی؟

این‌را که می‌گوید، مرا از سراشیبی پایین می اندازد. سرم را بلند می کنم. مستاصل است.

می‌گویم: فرهاد!

_ تو خری ثمر؟ فرهاد برادر زن منه! رفتی نشستی...

_ اونم شنید...

صدایم بی‌روح است. دیگر عمو روحی برایم نگذاشته.

_ گه بگیرن این زندگی‌رو که نمی‌شه توش نفس کشید. فرهاد اونجا چه غلطی می‌کرد؟

سرم را برایش تکان می دهم. دلم نمی‌خواهد دیگر حرف بزند. این عموی من نیست.

_ پاشو برو کار دارم. برو بعداً باهم حرف می‌زنیم. دهنتم ببند...

بلند می‌شوم.

_ من دهنمو می‌بندم، ولی شما هم بی‌خیال بیژن میشین!

سرش را با چنان شتابی می چرخاند، که می‌ترسم.

_ چی گفتی؟

می‌آید نزدیکم و سرش را کج می کند و گوشش را نشانم می‌دهد.

_ یه‌بار دیگه بگو! نشنفتم...

خودم را عقب می‌کشم. حال عمو طوریست که انگار اولین باریست می‌بینمش.

_ گفتم اگه نمی خواین زن عمو...

بلند بلند می‌زند زیر خنده.

_ آفرین ثمر خانم. آفرین... معامله گرم شدی که!

برایم کف می‌زند.

_ خوشم اومد ازت، این جنمت به خودم رفته. نه! آفرین... اینو خوب اومدی، ولی یه چیزی رو فراموش کردی. می دونی چی؟

سرش را به نشانه پرسش برایم تکان می‌دهد. می ترسم. قالب تهی کردم.

_ همشو خوب اومدی، ولی یادت رفته من به‌خاطر تو از خودمم می‌گذرم! فاطی که سهله... اینو فراموش کردی که فاطی وقتی سر عماد، دوباره تورو فروخت برا من مرد... یادت رفته ولی من بهت می‌گم، فاطی که خوبه، من سر تو از همه کسم می‌گذرم.

دستش را روی شقیقه اش می گذارد. دستو پایم می‌لرزد. من چکار کردم؟

_ اینو تو کله پوکت فرو کن، من به خاطرت از خودمم می‌گذرم. حالام ریخت نحستو از جلو چشام ببر!

کیفم از دستم سر می‌خورد و روی زمین می‌افتد. آمده بودم تیر خلاص بزنم، خمپاره خوردم...

همان‌جا ایستادم و عمو هست که از در خارج می‌شود. حالم را نمی‌فهمم. حرفهای عمو برایم روشن است، پس چرا من فراموششان کرده بودم؟ باید عمو می‌گفت، تا من بیدار شوم؟ عمو راست می گوید برای من از خودش هم می‌گذرد.

اشک صورتم را پوشانده، من دل مردی را شکستم که همه چیزم است؛ همه چیزش هستم. صدایش در گوشم می‌پیچد، من برای تو از خودم هم می گذرم. راست می‌گوید، کله ام پوک است. خالی است.

کیفم را برمی دارم. عمو برایم همه چیز است. این‌را برای خودم تکرار می‌کنم.

از در اتاق بیرون می‌روم. عمو دستهایش را زده به میز منشی و خم شده، دستهای منشی‌اش هم روی شانه‌هایش است. دستهای منشی روی شانه عمو هست! دوباره برای خودم تکرار می‌کنم تا مغزم پردازش کند.

تا مرا می بیند دستش را می‌کشد.

می‌خواستم از اتاق بیایم بیرون و به پایش بیفتم، بگویم: عمو مرا ببخش!

ولی حالا نمی‌فهمم! حالت تهوع دارم. دستهای منشی روی شانه عمو بود و شانه‌هایش را می‌مالید.

قدم‌هایم سمت عمو نمی‌رود، مرا هل می‌دهد سمت در...

پاهایم را می‌کشانم سمت در، هجوم محتویات شکمم را در گلویم حس می کنم. من آبستنم، آبستن حوادثی که پشت سر هم برایم پیش آمده و حالا معده ام پسشان می‌زند.

در پله‌ها خم می‌شوم و هرچه در معده دارم پس می‌زنم. زردآب است، که روی کفش‌هایم می‌ریزد. سرم گیج می‌رود و دستهای دخترک منشی پشت پلک‌هایم می‌رقصند! حالم را نمی‌فهمم و یک خط سفید صاف در زیر پلکم رد می‌شود.

***

روی تخت دراز کشیدم، و به قطره های سرمی که یکی‌یکی پایین می‌افتند، نگاه می‌کنم. عمو در اتاق راه می‌رود و با تلفنش در مورد چک حرف می‌زند.

به یاد روزهای نبودن زن‌عمو افتادم. عمو حتی یک‌روز هم اصرار نکرد، خانه‌اش بروم. چرا همان موقع شصتم خبردار نشد؟ عمویی که اگر یک صبح تا عصر مرا نمی‌دید بهانه می‌گرفت، دو هفته، دو هفته مرا نمی‌دید و ککش هم نمی‌گزید.

گاهی همه چیز جلوی چشم‌مان است، ولی پلک باز نمی‌کنیم تا ببینیم. صورت زن‌عمو را که به یاد می‌آورم یک قطره اشک از گوشه چشمم راهش را می‌گیرد برای افتادن.

_ دوباره که شروع کردی...

عمو از وقتی آمدیم داستان گفته که نباید گریه کنی. یا نمی‌دانم مگر من مُردم که تو گریه می‌کنی. تمام مدت به قطره های سرم نگاه کردم و بودنش را نادیده گرفتم.

می‌خواهم دستم را جابه‌جا کنم، که دردم می‌گیرد و یک آه ناغافل می‌گویم.

_ جانم، چی شدی عمو جونی؟ درد داری؟ بزار الان می‌رم به دکتر می‌گم درد داری.

چشم می‌بندم. از وقتی آمدیم این بار چهارمی است، که عمو رفته دکتر را صدا کرده. دکتر می‌آید دستم را محکم جابه‌جا می‌کند و می‌رود، باز هم عمو دست‌بردار نیست. تا یک ناله می‌کنم می‌رود همه جا را می‌گذارد روی سرش، که برسید دخترم درد دارد.

هربار که می‌رود نمی‌گویم نرو! سرم را کج می‌کنم و چشمم را می‌بندم. دلم می‌خواهد نباشد؛ حتی شده به اندازه یک دکتر صدا زدن.

دستش را یک‌ریز می‌گذارد روی سرم و برمی‌دارد. انگار سرما خوردم. مردها همینند، فکر می‌کنند همه چیز تب است! گاهی اوقات پوستت تب ندارد، ولی قلبت از حرارت آتش گرفته، مثل الان من!

دکتر بالای سرم ایستاده و دارد با عمو چانه می‌زند: که مشکلی ندارد، می‌گوید آقا شما که تنها مریض اینجا نیستید. خانم که مشکلی ندارند، یک افت فشار معمولیست.

عمو هم با زبان یک متری‌اش، می‌گوید: آوردمش بیمارستان خصوصی که رسیدگی شود. اگر حالش بد نبود که غش نمی‌کرد.

پشت سر هم اصرار دارد دکتر مولتی ویتامین برایم تزریق کند. دست آزادم را می‌گذارم روی پیشانی‌ام، حالم با کارهای عمو بدتر می‌شود. کاش مرا می‌گذاشت و می‌رفت!

دستم را بلند می‌کند، چشم‌هایم را باز می‌کنم. در چشم‌هایم زل زده، سبیلش را به بالا تاب داده. حالا که خوب نگاهش می‌کنم، از سفیدی شقیقه‌هایش هم خبری نیست! چقدر من بی‌توجه به عمو بودم، که حتی این شقیقه های سیاه را هم ندیدم.

_ خوبی؟

مهربانی در چشم‌هایش موج می‌زند، ولی من این مهرش را نمی‌خواهم.

_ میشه بری؟

با حرفم جا می‌خورد.

_ برم که چی بشه؟ نکنه می‌خوای زنگ بزنی این پسره بیاد پیشت؟

به تنها چیزی که فکر نکرده بودم همین بود. دلم تنهایی مفرد می‌خواهد!

_ نه نمی‌خوام به هیچکی زنگ بزنم، ولی این تایمی که شما اینجایی می‌تونی جاهای دیگه‌ای باشی، که بعدش نخوای بپیچونی؛ نیست محدودیت زمانی پیدا کردین.

دوباره اشک می‌ریزم. کاش چشمه‌اش خاموش می‌شد. لحنم ناخواسته نیش دارد. همیشه با خودم فکر می‌کردم این‌هایی که به جای حرف نیش می‌زنند، چطور آدم‌هایی هستند؟ حالا خودم شدم یکی از همان‌ها!

_ نترس ثمر خانم، هرچی هم تعدد باشه، شما تو اولویتی. تو فقط خوب شو! کاری به این چیزا نداشته باش بچه.

_ از کِی؟

می‌گوید: چی از کِی؟

برایش چشم در حدقه می‌چرخانم. با چشمم می‌گویم خودت بهتر می‌دانی.

_ حالا تو چه گیری دادی به این قضیه؟

می‌گویم: خواهش می‌کنم بگو.

صدایم درد دارد. دلم می خواهد عمو بگوید اشتباه می‌کنی. مثلا مثل داستان‌ها بگوید: خواهرم هست، نمی‌دانم دخترم هست. یک چیزی غیر این‌که فکرش مغزم را می‌خورد.

صندلی چرمی را نزدیک تخت می‌کشد. لباس‌هایش هم با قدیم‌ها فرق کرده و من نفهمیدم! چقدر کور شده بودم؟

_ یه سالی می‌شه! گناه داشت بیچاره، کسی رو نداشت.

_ زن‌عمو چی؟ اون گناه نداشت؟ اون کی‌و داره؟ شما که همیشه می‌گفتی چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرومه...

سرش را پایین می اندازد.

_ فاطی می‌دونه!

شوک این حرفش دیگر برایم زیادی است. زن‌عمو می داند و عین خیالش نیست؟ من کجا بودم که زندگی عمو را ندیدم؟

_ گریه نکن... روزی که سر عماد تو روم وایساد، بهش گفتم: فاطی من آدم دوباره بخشیدن نیستما! بشین زندگیتو کن. بهش گفتم: ثمر خط قرمز منه، ردش نکن. برام قمپز در کرد که می خوای چکار کنی مثلا؟ گفتم: فاطی پا رو دم من نزار. گفتم: من خرم، خر ترم نکن. پاشو کرد تو یه کفش گفت: دیگه به اینجام رسوندی! منم رفتم یه کاری کردم تا بفهمه به اینجاش رسوندن چه شکلیه.

دستش را روی گلویش گذاشته و می‌لرزد. دلم برای عمو می‌سوزد که همه زندگیش را خرج من کرده. دلم برای زن‌عمو می‌سوزد، که عمو همیشه بخاطر من ازش رد شده.

_ زندگی همینه ثمر... همیشه همه چیز اون‌جوری که فکر می‌کنیم نمی‌شه! اولش همش لجبازی بود، ولی من الان باید پای لجبازیم بمونم.روزگار:

_ زن‌عمو گناه داشت... حقش نبود، یه عمر نشست پای شما و زندگیت، یه عمر برای من مادری کرد. دلم برای همه زن‌هایی که شوهرایی مثه شما دارن می‌سوزه عمو!

با غضب نگاهم می کند. بلند می‌شود و سمت پنجره می‌رود.

_ کار خلافی نکردم. هم شرعی هم عرفی. اگرم چیزی نگفتم محض احترام به خود فاطی بود.

می‌گویم: عمو عرفی؟ اگر عرفی بود، که پنهانش نمی‌کردی!

_ خدا گفته، پیغمبر گفته، نرفتم که باهاش خوش گذرونی... سایه بالا سرش شدم. فاطی گفت: دیگه دخترتو نمی‌خوام. منم همون موقع بهش گفتم: من با ثمرم. تو چشام چشم درشت کرد، گفت: هیچ‌کدومو نمی‌خوام.

یک گردو راه گلویم را گرفته، احساس خفگی می کنم. اینکه عمو بخاطر من چوب حراج زده به زندگی و آبرویش برایم سخت است. اینکه لجبازی کرده و حالا حرف از پیغمبر و سنتش می‌زند برایم زور است.

_ عمو اون مال عصر حجر بوده، نه حالا! می‌خواستی انتقام بگیری، صدتا راه دیگه هم داشت.

_ عصر حجر؟ انتقام؟ چشاتو باز کن ثمر خانم. خواب دیدی خیر باشه.

این‌را می‌گوید و می‌رود سر یخچال کوچک اتاق. برای خودش یک آب باز می کند و لاجرعه سر می‌کشد.

_ فقط فاطی گناه داره؟ اون دختر گناه نداره؟ فقط شما احساس دارید؟ زن همون زنه، مَردم همون مَرد! اگر اشتباه بود، که عوضش می‌کردن، می‌گفتن زن‌های الان حساس‌ترن، حرومش می‌کردن. یه جوری غش و ضعف می‌کنی انگار من تنها مردی هستم که این کارو کردم. اولش فکر می‌کردم اشتباهه ولی حالا پاشم وایسادم، اصلاً اشتبام از اول همین بود، که نشستم هی فاطی منت سرم بزاره. الان که نگاه می کنم بیشتر قدرمو می‌دونه. نه دیگه غر میزنه، نه گلایه می‌کنه.

می‌گویم: شما تنها مردی نیستی، که این کار را کردی؛ ولی شما عمو قدرت هستی نه هر مرد دیگری.

_ وقتی می‌آم دم خونت درو باز نمی کنی عمو قدرت نیستم، حالا که به نفعتِ عمو قدرتم؟ همه زن‌ها مثه همن، فرصت طلب.

دستم را روی گلویم می‌کشم، تا از خفگی نجات پیدا کنم. درد دارم، ولی نمی‌دانم چه دردیست!

_ شما مردا هم همتون عین همید. از همتون متنفرم. همینکه پای منافعتون می‌آد وسط، خدا و پیغمبر براتون می‌شه الگو. هیچ‌وقت به حرفمون گوش نمی‌دید، ولی وقتی بگیم برو، راحت راهتونو می‌کشید و می رید.

صدایش دیگر آن آرامش و مهربانی را ندارد.

_ بازم خدارو شکر! من اگه بدونم تو با این چیزا از مردا متنفر می‌شی و دور این مرتیکه رو خط می‌کشی، دو تا دیگه هم می‌گیرم.

داد می‌کشم. می‌گویم: عمو نگو!

دلم نمی‌خواهد، بیشتر بگوید، عمو با این حرف‌هایش فقط دلم را نمی‌شکند، اسطوره‌ام را از بین می‌برد. برای هر دختری پدرش اسطوره است. برای من، عمو اسطوره بود! عمو همه حس‌های خوب بود. کاش هنوز پارسال بود! عمو زن دیگری در زندگیش نبود! بیژن هنوز همان کارمند باشخصیتی بود، که تعریفش را می‌کند! و من همان دخترک فارغ از دنیا!

کاش هنوز نمی دانستم، حس یک زن عصر حجر با یک زن امروزی شبیه هم است! عمو راست می‌گوید. زن، زن است. زن دیروز و امروز نداریم. هر زنی وقتی مردش را تقسیم کند، درد می‌کشد! احساس حقارت می‌کند. ساکت می‌شود. دستمال دور سرش می‌پیچد و در خانه می‌چرخد، اشک می ریزد.

مقصر مردهای بی‌وفا نیستند، خود ما زن‌ها هستیم. به هم رحم نمی‌کنیم. تا مردی بخواهد از زنش انتقام بگیرد، صف کشیدیم برای کاندیدا شدن. برای‌مان بد نیست، زرنگی است!

***

درخت‌ها دیگر تمام برگ‌هایشان ریخته و شاخه های خشک‌شان به جا مانده است. یک خرمالو بالای یکی از درخت‌ها مانده و یک کلاغ کنارش غارغار می کند. لکه های ابر در آسمان می چرخند.

بچه که بودم زیاد دلم می‌گرفت. می‌رفتم لب حوض خانه قدیمی می‌نشستم و به آسمان نگاه می‌کردم. آخر عمو گفته بود: وقتی دلت گرفت، سرت را بگیر سمت آسمان و با خدای خودت حرف بزن.

یکبار از عمو پرسیدم، مگر خدا یکی نیست؟ آخر در مدرسه یادمان داده بودند؛ خدا فقط یکیست!

بغلم کرد و چشم‌های پر از اشکش را به چشم‌هایم میخ کرد.

گفت: خدا یکی‌ست، ولی به وسعت دل هر کس متفاوت است. می‌گوید از خدای خودت بخواه، چون خدای تو خدای پاکی‌هاست...

کلاغ پر می‌زند و می‌رود. شیشه پنجره سرد است و مرا در خودم جمع‌تر می‌کند. حالم بهتر از دیروز است. ننه ساعتی پیش زنگ زد و دلم را باز کرد. اصرار داشت برویم آرایشگاه، هرچه گفت؛ یه‌کلام نه، شنید! بعد هم گلایه کرد، گفت: ثمر دیگر مرا دوست نداری! خندیدم، گفتم: ننه بچه شدی؟ گفت: بچه نیستم، ولی دلم به بودنت خوش است. گفت: پیر نشدی، که بترسی از تنهایی مردن.

خوب که دلم را سوزاند؛ گفت: انقدر به خودت نرس، تا همین پسره زپرتی هم ولت کند. بعدش هم برایم داد سخن داد؛ که مرد زن آراسته می‌خواهد، که دخترهای دیگر را ببین چطور آلاگارسون می‌کنند. آخرش گفتم: ننه آفتاب از کدام طرف در آمده؟ نظرت را عوض کردی؟ تا دیروز که دیو عالم خور بود؛ امروز باید برایش آراسته باشم؟ خندید و گفت: پدر سوخته، حقی که به قدرت رفتی. ذاتت خراب است. عینهو پهنی که دوچرخه از رویتان رد شده باشد، دوکپه شدین.

خوب که لیچار بارم کرد؛ گفت: فاطی زنگ زده، که اذیتت نکنم. گفته: بگذار عاشقی کند، بگذار زندگی کند. به پرو پایش نپیچ، بگذار برود دنبال دلش تا یک عمر حسرتش را نخورد.

دیگر به حرف‌های ننه گوش ندادم. از همان لحظه آمدم پشت این پنجره نشستم. طاقچه پشتش کوچک است، به سختی جا شدم.

هوا که ابری می‌شود، دلت خودش را جمع می‌کند کنجی. بهانه گیری می‌کند. نه که دلش آفتاب بخواهد، نه!

دلش همراه روز ابری می‌خواهد. آدم‌های تنها در روزهای ابری تنهاترند. دل‌شان توجه می‌خواهد، نه از نوع مثلا آدم‌های اطرافت!

از آن نوع خوبش، از آن‌ها که می‌توانی در سایه‌شان قد بکشی و عقده دل بگشایی.

می‌دانی دوست داشتن، یک خوبی دیگری هم دارد؛ اینکه روز ابری برایت با روز آفتابی تفاوت دارد. مثلاً اگر فکر بیژن نبود، که مرا برای ناهار دعوت کرده؛ من به این زودی‌ها آن دستمال دور سرم را که بستنش را از زن‌عمو یاد گرفتم، باز می‌کردم؟ نه! به خودم که نمی‌توانم دروغ بگویم. دلم گرم است و می‌شود با هرمش، لایه‌ای نازک روی همه فکرها کشید. با یادش می‌توانم لبخند بزنم و در سخیف‌ترین فکر ممکن، چه بپوشم غرق شوم...

****

"نگاه کن فقط با نگاه کردنت؛

منو تو چه رؤیایی انداختی!

به هر چی ندارم ازت راضیم!

تو این زندگی رو برام ساختی!"

صدای احسان خواجه امیری سکوت ماشین را در هم می‌شکند؛ با دستم روی فرمان ماشین ضرب گرفته‌ام؛ نگاهی به ساعت روی مچم می‌اندازم؛ یک ربع تاخیر دارد. از بیژن وقت شناس بعید است!

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم؛ نگاهم به پسرک سر چهارراه می‌افتد؛ که اسپند دود میکند؛ دود اسپندش من را به خاطرات بچگی‌ام دعوت می‌کند.

سرم را به طرف کوچه می‌چرخانم؛ بیژن را که به قدم‌هایش سرعت بخشیده و به سمت ماشین می‌آید؛ را می‌بینم. پره های مانتو بافت جلو بازم را تنظیم می‌کنم و نگاهی به بوت‌های پاشنه بلندم، که صندلی عقب است می‌اندازم؛ برای این‌که بتوانم رانندگی کنم؛ بیرون‌شان آوردم.

فکر بوت‌ها و دویدن بیژن لبخند را میهمانم می‌کند. یک کت زیتونی سیر، با یک شلوار طوسی به تن کرده، تصورش در این لباس‌ها سخت است. آن اوس بیژن دوچرخه سوار کجا و این آقای آنکارد شده، کجا؟

اول پشت در سمت من می‌ایستد؛ سرش را خم می کند و از پشت شیشه برایم لب می‌زند؛ ثمر!

لب‌هایم را به‌هم فشار می‌دهم. دلم زیر و رو می‌شود.

سوار که می‌شود، او هم یک لبخند بزرگ دارد.

_ به ثمر خانم خوش قول؛ شرمنده شدم این‌همه معطل شدین.

امروز یک بیژن جدید است؛ لبخندش شکلش متفاوت است؛ از آن‌هایی که دلت می‌خواهد آن‌قدر نگاهش کنی؛ تا خوابد ببرد.

یادم باشد؛ امروز یک عکس ازش بگیرم. دل است دیگر، شاید یک‌وقتی بهانه گرفت و خودش نبود!

_ سلام به آقای جدید و بد قول! حالا خودت بودی، چه الم شنگه ای راه می‌نداختیا.

در خاطر مبارک‌تون که هست؟

دندان‌هایش را به رخم می‌کشد و با لحنی که خنده در آن موج می‌زند می‌گوید: «در جریانم عزیزم».

این عزیزم گفتنش برایم جان می شود. می‌دانی لذت شنیدن عزیزم آن‌هم اولین بار می تواند؛ آدم را تا روزها مست رویا کند.

تک خنده‌ای می‌کنم؛ نگاهم را ازش می‌گیرم و ماشین را روشن می‌کنم.

با لحن آرامی لب می‌زنم:

_ اونقدر شما خوشتیپ شدی؛ که یه ساعتم ارزش معطل شدن رو داشت.

ابرو بالا می اندازد و فقط یک لبخند تحویلم می‌دهد.

چپ چپ نگاهش می‌کنم. ولی حرکاتش را دوست دارم؛ من این بیژن جدید شده را دوست دارم.

یک ذوق دلم را می‌گیرد؛ اولین باریست برای خودم این جمله را مرور می‌کنم.

_ اشکال داره بریم خارج از شهر؟

خارج از شهر، روز بارانی، دل زدن به دریا و یک حس خوب دو نفره. همه چیزهایی که روزی کابوس بودند؛ حالا حس خوب می دهند!

با تکان دادن سر اکتفا می‌کنم؛ راه خروجی شهر را در پیش می گیرم؛ هردو ساکتیم؛ نم ریز باران روی شیشه می‌زند و برف پاکن، آرام جلویم می‌چرخد. یک موزیک آرام در حال پخش است.

از ماشین که پیاده می‌شود؛ سریع بوت‌هایم را از عقب بر می‌دارم و پا می‌کنم؛ کارم که تمام می‌شود پیاده می‌شوم.

زیر باران آرام ایستاده و عین زمانی که به طرحش نگاه می‌کرد؛ تا در مغزش حک شود؛ نگاهم می‌کند. من‌هم آرام می‌ایستم؛ تا خوب ببیند؛ تا خوب ببینم!

می‌خواهم حافظه‌ام را از هرچه بغیر اوست پاک کنم.

یک قطره باران روی پلکم می‌افتد؛ چشم می‌بندم؛ ولی بازهم پشت پلکم ایستاده؛ دلم آرام می‌شود.

شانه به شانه بیژن قدم برمی‌دارم؛ دستم را در دستش گرفته و راه ورودی باغ رستوران را قدم می‌زنیم.

دو طرف راه را سروهای بلند پوشانده؛ زمین هنوز کامل خیس نشده؛ و فقط قطره‌های باران تک‌تک روی زمین، این‌جا و آن‌جا را خیس می‌کند.

یک استخر لبه‌دار بزرگ وسط باغ است؛ رویش پل زدند و یک چهارطاقی زیبا ساختند.

سه، چهار تا، اردک توی آب حرکت می‌کنند. خم می‌شوم و به لبه استخر تکیه می‌دهم. دانه های باران آب استخر را نقطه گذاری می‌کند.

حالم خوب است؛ یک نفس عمیق می‌کشم. بیژن هم کنارم تکیه می‌دهد و دستش را حلقه می‌کند دور کمرم؛ می‌لرزم؛ ازین حس آرامش به خودم می‌لرزم.

گرمای بدنش آرامم می‌کند. دستش را آرام‌آرام بالا و پایین می‌کند و با هر نوازشش قلبم را زیرو رو می‌کند؛ یک شعر را زیر لبش زمزمه می‌کند.

_ باران که گرفت جاده مال منو توست!

همرنگ تبسم خیال منو توست!

بی‌چتر بیا به زیر باران برویم

این جاده پر از خیال منو توست

می‌ترسم پلک بزنم و این حس‌های خوب را به‌قدر پلک برهم زدنی از دست بدهم؛ ولی دلم می خواهد غرق چشم‌های سیاه‌ش شوم.

زیر لب زمزمه می کنم: «سیاه».

می‌گوید: «چی سیاهِ؟»

به سمتش می‌چرخم؛ نفسش توی هوا بخار می‌شود و هرمش آتش زیر خاکستر مرا شعله‌ور می‌کند.

_ چشمات؛ همیشه با خودم فکر می کردم؛ چه رنگین؟

گاهی باید یکی بیاید تا همه حس‌ها را بکوبد و برایت از نو بسازد.

_ دوست داری بریم اون وسط بشینیم؟

با دستش چهارطاقی را نشان می‌دهد. چشم در چشمم دوخته و من دوست دارم فقط همین‌جا باشم.

_ دوست دارم هیجا نرم!

سرم را می‌گیرد و به سینه‌اش فشار می‌دهد؛ قلبش زیر گوشم پای کوبی می‌کوبد. نمی‌دانم این آغوش محرم است یا نه؟

با خودم زمزمه می کنم؛ «هرکه شد محرم دل، در حرم یار بماند.»

پشت میزی که در چهارطاقی است نشستیم. باران شدیدتر شده و صدای سمفونی دلنوازی را به اجرا گذاشته؛ هوا سرد است ولی من تب دارم.

_ اینجا همیشه برام پر از خاطره های خوبه؛ وقتی برگشتم، بابام آوردمون اینجا و به همه سور داد.

به دوردست‌ها خیره شده؛ دلم می خواهد؛ امروز فقط من باشم و او؛ بدون هیچ فکر دیگری.

دستم را دراز می‌کنم و عینکش را بر می دارم؛ چشمهایش را می‌بندد. با دستمال آرام عینک را تمیز می کنم.

_ الان دیگه برا منم کلی حس خوبه؛ یه چیزی تو مایه‌های خرید گل گلی.

منیو را در دست گرفتم؛ اسم همه غذا ها را با چشم می‌خوانم؛ که دست‌مالی تا خورده با خودکار از زیر منیو به طرفم هل می دهد؛ دست‌مال را باز کردم؛ نوشته: «ممنون که هستی».

بازیش را دوست دارم؛ خودکار را بر می دارم و هزار کلمه در ذهنم برای آمدن روی دست‌مال، با هم مسابقه می‌دهند.

برایش می‌نویسم: «خوشبختی یعنی گوشه چشمت از خنده چین بخورد».

دوباره هل می‌دهم سمتش؛ آنقدر قلبم محکم به دیواره اش می‌کوبد که نفسم را بند می‌آورد.

خوب که می خواندش دستمال را تا می کند و در جیب کتش می‌گذارد.

دستش را دراز می کند و دست‌های منتظرم را می‌گیرد. بلندبلند نفس می کشم؛ دست‌هایش سرد است.

دستم را می‌برد سمت دهانش و هاع می‌کند؛ خوب که دستم را گرم می‌کند؛ لحظه آخر یک بوسه کوچک روی دستم می‌نشاند؛ چشم می‌بندم؛ بعضی صحنه‌ها دیدنی نیست؛ باید چشمت را ببندی و فقط حس کنی.

ناهار را در میان همه حس‌های خوب می‌خوریم؛ وسط هفته است و باغ رستوران خلوت است.

کاش می‌شد؛ گاهی زمان را نگه داشت؛ بیژن مرا در آغوشش بگیرد و ساعت‌ها هرم نفسش مرا بسوزاند. دستم را در دستش بگیرد تا هرچه خیال بد است؛ پرواز کند. دوشادوشم قدم بزند تا قلبم از همراهیش گرم شود.

کاش می‌شد؛ گاهی زمان را نگه داشت!

امروز زن‌عمو و علی آمده‌اند؛ خانه من!

از وقتی رسیده لباسش را عوض کرده و مشغول شده است؛ دست کشیده روی تک‌تک وسایل و خاک نشانم داده؛ من‌هم در جوابش فقط لبخند زدم.

آخر زن‌عمو چه‌می‌داند، که من این‌روزها به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم؛ همین خاک نشسته روی وسایل است؛ چه‌می‌داند، آنقدر فکر برای جولان دادن در سرم دارم؛ که این خاک‌ها دیگر به چشمم نمی‌آید!

علی یک موزیک سرسام‌آور گذاشته و بالای چهارپایه پرده باز می کند؛ هرچه هم که گفتم: ولش کنید؛ در گوش هیچ‌کدامشان نرفته که نرفته؛ بقول ننه: «عین یاسین در گوش خر خواندن است.»

علی امروز ساکت است؛ از وقتی آمده؛ هرچه زن‌عمو گفته را مو به مو انجام می دهد و هیچ گلایه‌ای هم نکرده و این عجیب است.

نه اینکه علی پسر بدی باشد؛ نه، فقط این حجم از گوش به‌فرمان بودنش جالب است. علی پسر خوبی‌ست؛ همیشه در سایه بودن من، مخفی شده؛ ولی هیچوقت زبان به گلایه باز نکرده؛ مثل یک برادر واقعیست!

صدای جارو در صدای موزیک، یک سمفونی دردآور را به اجرا گذاشته؛ ولی هیچ‌کس گلایه نکرده؛ هرکدام در فکرهایمان غرق شدیم و دستی برای کمک دراز نمی‌کنیم.

زن‌عمو همه مبل‌ها را یک گوشه جمع کرده تا من زیرشان را جارو بکشم؛ من‌هم به این حرکت مداوم جلو و عقب رفتن دسته جارو راضیم. یک ریتم دارد؛ که می توان با هیپنوتیزمش خوب فکر کرد.

به بیژن فکر می‌کنم؛ به زمزمه‌های آرام در گوشش لبخند می‌زنم. می‌دانی حالت که خوب باشد؛ خانه تکانی هم برایت می‌شود؛ یک خلصه افکار عاشقانه!

با صدای خاموش شدن ناگهانی جارو و موزیک سر جایم می ایستم. زن‌عمو یکی از شال‌های قدیمی مرا دور سرش پیچیده و آرام جلویم ایستاده.

_ وای داشتم سرسام می گرفتم؛ سه باره کل خونه رو جارو کشیدی. اصلا معلومه حواست کجاست؟ یک ساعتِ دارم صدات می زنم ولی انگار نه انگار!

دسته جارو برقی را می‌اندازم جلوی پایم؛ راست می‌گوید؛ نمی‌دانم اصلا جارو کشیده‌ام یا نه! _ گفتم تمیزتر شه.

این‌را می‌گویم و شروع به جمع کردن سیم جارو می‌شوم. نمی‌توانم در چشمش خیره شوم و دروغ بگویم؛ آخر او به من یاد داده، که چشم‌ها دروغ نمی‌گویند.

نمی‌دانم قضیه عمو را هم ازین راز چشم‌ها فهمیده؟ یک آه بلند می‌کشم؛ کاش زن‌عمو نمی‌دانست!

کاش عمو اینقدر وقیح نشده بود؛ که در این چشم‌های مهربان نگاه کند و همه چیز را بگوید!

_ معلومه از قیافت، که فقط تو فکر تمیزی خونه بودی.

_ مامان باور نکنیا؛ من این حال‌و می‌شناسم؛ فعلا در مرحله هپروته. آخه شما که نمی‌دونی عاشقی...

زن‌عمو عصبی حرفش را قطع می‌کند.

_ لازم نکرده دیگه تو برا من از مراحل عاشقی بگی؛ آخر عمری گرفتار قوم مجنون شدم؛ چه همم درک می کنن. پرده‌هارو تا کن ببر خشکشویی سر خیابون؛ بهشم بگو شاهچراغیم، تا عصر می خوامش.

علی نمی‌خندد؛ ادامه حرفش را هم نمی‌دهد؛ با آرامش سرش را تکان می دهد و سراغ پرده‌ها می‌رود.

یک‌چیزی این میان غلط است؛ خانواده من دیگر آن خانواده پارسال نیست.

علی قبلی باید، بزله‌گو باشد و یک ساعت سر رفتن و نرفتنش چانه بزند؛ ولی این سر پایین انداختن و رفتنش، عجیب است!

پشت میز بلااستفاده آشپزخانه که موقع خریدش با ننه کل شهر را زیر پا گذاشتم؛ نشسته و چشمهایش راه افتاده؛ لیوان چایش را دور می دهد و خیره‌خیره نگاه می‌کند.

صندلی را که روی سرامیک می‌کشم؛ متوجه آمدنم می‌شود. یک لبخند می‌زند؛ از آن لبخندهایی که خودم می‌دانم تقلبیست؛ درد دارد. حالا می‌فهمم این لبخند درد دارد!

_ بشین قربون موهای قشنگت برم که انقد بلندو براق.

دستم را می‌گذارم روی شانه‌اش تا بلند نشود و خودم داوطلب چای ریختن می‌شوم.

_ موهات خیلی بلند شده؛ شده همونجوری که قدرت دوس داره.

پشتش به من است و حرف می‌زند؛ قدرت گفتنش مثل همیشه است؛ چطور زن‌عمو می‌تواند مثل همیشه بگوید: «قدرت»؟

با خودم که مقایسه‌اش می کنم شجاع است؛ من هنوز نمی‌توانم «عمو» صدایش کنم!

به موهایش خیره می‌شوم؛ موهایش کوتاه است!

همیشه موهایش کوتاه است؛ نکند عمو این موهای کوتاه را هم به چشمش آورده، که انقدر با حسرت می‌گوید: «دوس داره».

_ ثمر دقت کردم؛ جدیداً برا انجام هر کار و هر حرفی که بهت می‌زنن؛ 1دقیقه تاخیر داری. قربونت برم اینجوری می‌کنی می‌گن دختر دسته گل من خل شده؛ بیا یکم برا مادرت حرف بزن، ببینم چته؟

چشم هایم را می‌بندم و بغض می کنم؛ این اولین‌باریست که زن‌عمو می‌گوید: «مادرت»؛ همیشه نقش مادرم را داشته ولی هیچگاه به زبان نیاورده، که مادرم است.

_ ثمر!

صدایش بلند است و نهیب دارد؛ من همیشه ازین تن صدایش می ترسم؛ دلهره‌آور است!

_ جونم، الان می ریزم میارم.

جلویش که می‌نشینم؛ دستش را زده به سرش و نشسته؛ ننه ازین دست به سر زدن بدش می‌آید؛ می‌گوید: « ننه دستتو نزن پس سرت، اینجوری می‌شی عین آدمای ناامید».

نکند زن‌عمو هم ناامید باشد؟

چند قند از قندان شیشه ای بر می دارم و توی استکانم می‌ریزم. عادتم است؛ چای باید شیرین باشد!

_ خوبید زن‌عمو؟

خودش را صاف می کند.

_ نه، خوب نیسم ثمر... یه مدته که خوب نیسم؛ فکر تو، فکر علی، فکر... نمی‌دونم هزارتا فکر تو سرم می‌چرخه؛ حالم خوب نیس؛ فکر می کنم دارم دیوونه می‌شم.

بلند می‌شوم و می‌روم صندلی کنارش می نشینم؛ دستم را دور شانه‌اش می اندازم و به خودم می‌چسبانمش.

_ چرا فکر علی؟ دوباره چه خراب کاری کرده؟ بگو تا خودم به حسابش برسم.

تک‌خنده‌ای می‌زند.

_ یکی باید به حساب خودت برسه خانم؛ انگار باهام غریبه شدی؛ همتون همینجوری شدین؛ اونجا که بودم همش دلم اینجا بود؛ ولی حالا که برگشتم انگار از اولم نبودم.

در صورتش نگاه می کنم و برایش ادا در می‌آورم؛ از آن مدل‌هایی که همیشه بدش می‌آید.

_ ببخشیدا، من سه روز نیست اومدم خونه خودم؛ اگرم می‌بینی ناراحتی بارو بندیلمو جمع کنم بیام ور دلت بشینم.

_ نه نمی‌خوام؛ راحت باش؛ حداقل تو زندگیتو بکن.

حرفهایش دردناک است یا حالا که من از دردش می دانم اینطور فکر می کنم؟

_ چون شما می‌گی باااش...

می‌خندم و او هم لبخند می‌زند.

_ حالا چکار کرده این علی پدر سوخته که انقدم موش شده؟

_ هیچی شماها چکار می کنید؟ رفته برداشته یه دختر ازین چشم بادومیارو آورده می‌گه: «دوسش دارم».

دوسش دارم را با لج می‌گوید؛ و من با ابروهای بالا پریده غش غش می خندم. اینکه علی انقدر بزرگ شده، که عاشق است؛ خنده‌دار است. ما آدم‌ها فکر می‌کنیم؛ همه تا ابد بچه می‌مانند؛ یک‌هو چشم باز می‌کنیم و می‌بینیم ای دل غافل، زندگی گذشته و ما جا مانده‌ایم.

بین خنده‌ام بریده بریده می‌گویم: «خوبه که؛ می گن این چشم بادومیا دیگه مهریه و خونه هم نمی خوان».

زن‌عمو هم پا به پایم می خندد و سر تکان می‌دهد؛ کاش زن‌عمو همیشه بخندد و من نفسِ راحت بکشم!

_ می خوام باهاش برگردم؛ ولی فکر تورو هم دارم.

یک‌آن ساکت می‌شوم؛ دهانم را باز می‌کنم و دوباره می‌بندم.

_ ثمر همه فکراتو در مورد این پسره کردی؟ می خوایش؟

دهانم را با این حرفش دیگر گِل می‌گیرد؛ نمی دانم چه جوابش را بدهم!

نمی‌شود دهان باز کنم و همه چیز را برای این زن بگویم؟

اگر برود و دوباره همه‌جا پخش کند،چه؟

یک نفس بلند بالا می‌کشم؛ دلم می خواهد شجاع باشم و حرف‌هایی را که برای خودم هم نزدم برایش بگویم.

_ نمی دونم زن‌عمو...

پاهایم را تکان‌تکان می‌دهم و دستم را باز و بسته می‌کنم.

_ دوسش دارم...

بلند گفتنش نفسم را میبرد؛ دلم می خواهد تکرارش کنم؛ آنقدر فریادش بزنم، که همه بشنوند؛ ولی نمی‌توانم. همین یک‌بار گفتنش هم جانم را می‌گیرد؛ به نفس نفسم می‌اندازد.

سرش را می آورد بالا و خیره نگاهم می‌کند؛ این‌که در چشمم نگاه می کند، یعنی حقیقت را می‌خواهد.

_ ولی خوب تکلیفش مشخص نیست؛ گفته بمون؛ ولی نگفته تا کی، تا کجا. ولی من می‌خوام بمونم. می‌خوام حالمو خوب کنه؛ می‌فهمیم؟

سرش را برایم تکان می‌دهد؛ نه داد می‌زند و نه هوار می کند؛ فقط سر تکان می‌دهد؛ من عجیب شدم یا آدم‌های اطرافم؟ یک نفس بلند می‌کشم؛ انگار باری را از روی دوشم برداشته باشند.

_ می‌فهممت؛ خیلی بهتر از اون چیزی که فکرشو کنی؛ ولی یه چیزی رو فراموش کردی...

سرم را روی میز می گذارم؛ ظرفیت نصیحت شنیدنم پر است؛ ولی سکوت می کنم تا بگوید؛ همه گفتند بگذار زن‌عمو از نو بخواند!

کسی را که نخواهد بشنود؛ نمی‌توان مجبور به شنیدن کرد. من‌هم همینم؛ می‌شنوم، سر تکان می دهم، ولی راه خودم را می روم.

با دستش با موهایم بازی می‌کند.

_ شاید ندونی ولی هیچی برات اولین احساست نمی‌شه؛ اولین بار که کسی دستتو اونجوری که باید بگیره، تا آخر عمر تو ذهنت حک میشه!

دستش را روی گیجگاهم می‌کشد و می‌گوید: «اینجا»؛ و یک آه هم می‌کشد.

_ همه آدمایی که می‌بینی، حتی این پیرمردایی که تو پارکا تو خودشون غرق شدن؛ خیلیاشون تجربش کردن؛ این حسا هیچوقت نمی‌میرن ثمر؛ فقط می‌شن یه آه و سر جیگرتو می‌سوزونن. شاید زمان بگذره و سال به سالم بهشون فکر نکنیا؛ ولی همیشه مثه آتیش زیر خاکستر گرما دارن. شاید دیر به دیر بیان ولی با هربار اومدنشون میسوزوننت.

در ذهنم می‌چرخانم؛ مثل بیژن که از آن دخترک می گفت؟ ولی او که لبخند می‌زد!

سرم را روی میز می‌چرخانم. اصلا زن‌عمو از کجا انقدر این حرف‌ها را بلد است؟ یعنی عمو برایش آتش زیر خاکستر شده؟ یعنی اگر بیژن...

ذهنم را می‌چرخانم؛ اصلاً زن‌عمو به چه چیزهایی فکر می‌کند!

_ بچه که بودم؛ پسر همسایمونو دوس داشتم؛ پسر کهن‌پور، می‌شناسیش که؟

یک‌آن سرم را از روی میز بر می‌دارم و می‌چرخم سمت زن‌عمو.

_ همون کهن‌پور که...

زن‌عمو لب بالایش را به دندان گرفته و نگاهم می کند؛ خانواده کهن‌پور همسایه کلیمی خانه پدریش بودند؛ نوه پسری‌اش با علی دوست هست؛ اصلاً یکی از بهانه‌های رفتن علی هم همین رفتن آن‌ها بود.

چشم‌های زن‌عمو یک غم خاصی دارد. دوباره آه می‌کشد و دل مرا پاره پاره می کند.

_ بخاطر همین بهت می‌گم چشمو گوشتو باز کن؛ همیشه فقط همین روزا نیستن؛ درکت می کنم که این روزا رو بخوای؛ می‌فهمم که هروز با خودت تمرین می‌کنی بودن همین روزا هم برات خوبه؛ ولی وقت عمل که برسه کم میاری؛ همه این آدمایی که می‌بینی وقت عمل کم آوردن؛ نمی‌خوام تو هم بشی مثه همه آدما...

یک قطره اشک که با تمام اشک‌هایی که زن‌عمو می‌ریزد فرق می‌کند؛ از گوشه چشمش شُر کرده ولی لبخند می‌زند.

_ دلم نمی‌خواد بشی مثه من ثمر؛ که هروقت یادت اومد قلبت بهت نیش بزنه؛ نمی‌خوام شوهرت بره سرت هوو بیاره بعد بهت بگه همه این سالا نامه گم شدتو خونده و قلبش پاره شده؛ نمی‌خوام بشی عین من ثمر...

حرف هایش برای قلب و مغزم زیادی است؛ مفهومش را نمی‌فهمم؛ خیره‌خیره نگاهش می‌کنم که بلند می‌شود؛ می‌خواهم دستش را بگیرم؛ ولی خودش را کنار می‌کشد.

پشت پنجره می‌رود و نفس‌های بلند می‌کشد؛ مثل همیشه که بلند گریه می‌کرد؛ گریه نمی‌کند.

حالا یادم می‌آید؛ یکبار می‌گفت: «زن عاشق آرام گریه می‌کند؛ صدایش را در سرش نمی‌کشد؛ فقط خیره می‌شود و هیچ نمی‌گوید».

زن‌عمو رفته حمام و من‌و علی نشستیم؛ به یاد قدیم کمبت بازی می‌کنیم. دلم می خواهد؛ خودم را در دنیای دیگری غرق کنم.

با ساب‌زیرو می‌خواهم فینیشینگش کنم؛ که تلویزیون را خاموش می‌کند.

-اِ... چرا نمی‌ذاری بازی کنیم؟ تو که تحمل باخت نداری...

حرفم را قطع می‌کند و کلافه دسته ایکس باکس را روی مبل پرت می‌کند.

-اصلا حواس و حوصله بازی رو ندارم.

خودم را مثل آدم‌های فضول جلو می‌کشم تا دردش را بدانم.

-چی شده مگه؟ نکنه دلت برا دلبر جونت تنگ شده؟

بازی امروز برایم بهانه بود؛ اینکه ساعتی بروی آدم‌های خیالی شمشیر بکشم و خشمم را در بازی خالی کنم؛ فرار از فکرهایی‌ست که برویم شمشیر می‌کشند!

-نخیرم؛ ثمر چرا همه آدمای اطراف ما عوضین؟ یه آدم درست دورمون نداریم دلمون خوشش باشه.

این سبک حرف‌زدن علی عجیب است؛ علی همیشه خنده‌رو هست و از هیچکس گله‌ای ندارد. بالش توی بغلم را می گذارم زیر سرم و روبرویش دراز می‌کشم. حتما دلش از گلایه‌های زن‌عمو نسبت به دلبر چشم‌تنگش پر است. خوش‌بحالش با دغدغه‌های سطحی که دارد.

-حالا منم جزو اون عوضیا هستم یا نه؟

می‌آید و سرش را روی بالش کنار سرم می‌گذارد و پاهایش را روی مبل می‌اندازد.

-اگه مثه اونا بودی که باهات حرف نمی‌زدم.

لبخند می‌زنم. چرخیده و دستش را دورم حلقه کرده؛ یک بوسه هم مهمانم می‌کند؛ چقدر دلم برای این بودنش تنگ شده بود. قبلاً من می‌چرخیدم و دستم را دورش حلقه می‌کردم؛ حالا آن پسر کوچک مردی شده و شانه‌هایش را تقدیمم کرده برای تکیه کردن.

-ثمر اون‌روز رفتم دم شرکت بابا...

دلم با این حرفش می‌ریزد؛ نه اینکه علی حرف خاصی بزند؛ نه... ولی چه کنم با این دلم که از آن شرکت دل‌چرکین است.

-خوب، چه ربطی به آدمای عوضی داره؟

-دِ ربط داره؛ بابا با یه دختره سوار ماشینش شدن.

قلبم از زدن ایستاده؛ دست علی رویم سنگینی می‌کند؛ کاش دستش را برمی‌داشت و بعد حرف می‌زد!

-خوب سوار شه... نه بابای تو اولین آدمی که یکی سوار ماشی...

روی صورتم نی‌خیز می‌شود و من ادامه حرفم را می‌خورم. چشم‌هایش یک‌جوری است؛ انگار که همه چیز را بداند.

-بابام اولین آدمی نیست؛ که دختر سوار کرده؛ اصلا بابام اولین نفری هم نیست، که برای یه دختر در بازو بسته کرده؛ بعد بردتش خرید؛ بعدم رفته خونش...

صدایش هرلحظه آرام‌تر می‌شود و ناامیدی بیشتری درونش موج می‌زند. یک آه بلند می‌کشم؛ چطور آدم‌هایی که سال‌ها یک زن دیگر می‌گیرند؛ می‌توانند آن‌را از همه پنهان کنند؟

یا آن‌ها خیلی زرنگ هستند؛ یا عمو آب از سرش گذشته و دیگر دانستن یا ندانستن دیگران برایش پشیزی اهمیت ندارد؛ که اینطور چوب حراج زده به آبرویش!

-ولی برا منی که اولین‌باره بابامو این شکلی می‌بینم دردناکه ثمر؛ اگر می‌خواد ازین غلطا بکنه باید مامانمو طلاق بده...

سرش را دوباره گذاشته روی بالش و طلاق بده‌اش را نامفهوم به زبان آورده؛ نمی دانم خوشحال باشم یا ناراحت؟

اینکه علی می‌داند هم خوب است؛ هم بد!

-می‌خواسی بری جلوشو بگیری ببینی کیه؟ نرفتی ازش بپرسی؟

-نه!

اعصابم ازین خونسردی علی به‌هم می‌ریزد؛ پسرها یک ذات خونسردی محض دارند؛ غیرتی هستند ولی گاهی می‌شوند مثل ماست!

آنقدر این کلمات را در یک خط صاف گفته؛ که نمی دانم چطور عکس‌العمل نشان بدهم. خدارا شکر که من قبلاً در جریان بودم وگرنه با این طریقه گفتن علی سکته می‌کردم.

-به مامانت چیزی گفتی؟

-مگه خلم؟ ولی فکر کنم مامان می‌دونه؛ می‌خواد دوباره باهام برگرده؛ این یعنی مامان از اولشم بخاطر من نیومده بود. اصلا من 5سالِ اونجام، چطور شد یهو مامان یاد من افتاد؟ اینا همش بو می‌ده...

دارد برای خودش حرف می‌زند و از آنجا بودن مادرش گله می‌کند و من به رفتن دوباره زن‌عمو فکر می‌کنم. نمی‌دانم میدان خالی کردن زن‌عمو درست است یا غلط؟

اصلاً نمی‌دانم با شنیدن حرف‌های زن‌عمو دیگر باید در این کار دخالت کنم یا نه؟

همینطور دارد گله می‌کند؛ که زن‌عمو آن‌جا باشد؛ زندگیش را جهنم می کند. آدم‌ها جالبند؛ مثلاً همین علی، دلش به‌حال مادرش می‌سوزد؛ ولی خودش برایش در اولویت است؛ از خیانت پدرش چیزهایی دستگیرش شده، ولی وقتی گفتم: چرا نرفتی پدرت را بازخواست کنی؟

خیلی خونسرد گفته: بابا را که می‌شناسی؛ به پرو پاش بپیچم همه چیزم را می گیرد.

او حرف می‌زند و من در خودم غرقم؛ اینهمه رنج بکشی و مادر شوی بعد بچه بزرگ کنی؛ خون دل بخوری تا خوب تربیت شود؛ از خودت برایش از همه چیزت بزنی؛ بعد وقتی نیازش داری؛ خودش را بکشد عقب و فقط نظاره‌ات کند.

همین حالا به خودم قول می‌دهم مادر نشوم!

-ثمر؟

هومی می‌گویم. دلم نمی خواهد حرف بزنم.

-دایی دوستِ داره...

یک آه می‌کشم؛ نمی‌دانم کی این جریان عماد می‌خواهد تمام شود!

شاید اگر جریان عماد از ابتدا نبود؛ هیچ‌چیز شبیه الان نبود؛ من‌هم مثل علی دلم از همه آدم‌های اطرافم بهم می‌خورد؛ حتی از خود لعنتیم که با این دوست داشتن بی‌موقعم همه چیز را بدتر کردم. حرف‌های زن‌عمو حرف حساب بود؛ ولی من هنوزم می‌خواهمش!

-علی من که همون قبلاً گفتم بدرد عماد نمی‌خورم؛ اصلاً این‌همه دختر...

-خیلی خنگی، عمادو که نمی‌گم؛ منظورم دایی فرهادِ.

اسم فرهاد را که می‌آورد؛ تمام خونم به صورتم هجوم می‌آورد. اصلاً انقدر همه چیز درهمو برهم شده که یادم رفته بود، فرهاد چه غلطی کرده است.

-خنگ تویی با همون دایی‌هات!

مرتیکه رفته عشق و حالش‌و کرده؛ حالا فیلش یاد هندستون کرده؟

تازه اگر همه اینا هم نبود؛ من کس دیگه‌ای رو دوس دارم؛ با فرهاد که خوبه، با دنیام عوضش نمی‌کنم.

-نخیر تو خلی؛ اگر می دونستی داییم چقدر دوست داره هی برا خودت دوس داشتن، دوس داشتن نمی‌کردی؛ از وقتی فهمید تو می خوایش...

نشستم و بالش را از زیر سرش کشیدم.

-پاشو برو مرتیکه بی‌غیرت؛ بابات رفته زن گرفته تو نشسی اینجا داری برا من از داییت می‌گی؟

صدای بلند و عصبانیم را کشیدم روی سرم و با بالش به سرش می‌کوبم.

-علی...

با صدای علی گفتن زن‌عمو خشک شدم؛ دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و مرا ببلعد؛ آخر این چه حرفی بود، که من فریادش زدم.

زن‌عمو یک حوله دور سرش پیچیده و عصبانی نگاه‌مان می‌کند؛ چهره‌اش گویای دلخوریش است. کاش اسم دوست داشتن من وسط نیامده بود؛ کاش زن‌عمو دیرتر از حمام آمده بود و ای کاش من بلد می‌شدم بقول ننه: مثل آدم برخورد کنم!

-خوبه که دوتاتون می‌دونید قدرت چه گهی خورده؛ خدارو شکر دیگه لازم نیست منم مثه شما فیلم بازی کنم.

می‌آید روبری‌مان می‌نشیند؛ و موهای کوتاه‌ش را آرام با حوله خشک می‌کند؛ کنترل تلویزیون را گرفتم دست و دکمه‌هایش را فشار می‌دهم تا از این فشاری که زیرش در حال خورد شدنم کم کند.

-زن‌عمو من...

دستش را بالا می‌آورد؛ که یعنی ادامه ندهم. علی هم مثل من ساکت نشسته و گوشی‌ش را بالا و پایین می‌اندازد.

-می خوام درخواست طلاق بدم...

با حرفش دهنم باز مانده و مات خونسردی‌ش شدم؛ علی هم دست کمی از من ندارد؛ ولی او هم جرات کلام کردن، ندارد.

- تا قبل اینکه من بیام که خوب در موردش حرف می‌زدین؛ چی شده حالا گنگ شدین؟

- بنظرم درست نیس!

جان کندم تا این جمله را گفتم؛ دلم می خواهد به زن‌عمو بگویم: باید بایستید و مبارزه کنید، نباید به این زودی میدان را خالی کنید. بگویم: زن‌عمو زندگی بالا و پایین دارد، ولی زبانم قفل شده و همکاری نمی‌کند.

- اینکه امروز اومدم اینجا، می‌خواستم باهاتون حرف بزنم؛ ولی هرچی زبون می‌چرخوندم جمله‌ها بیرون نمی‌اومدن؛ اینکه خودتون می دونید خیالمو راحت کرد.

دستش را در گوشش کرده و سرش را تکان می دهد. حرف که می‌زند قلبم در دهانم می زند؛ کاش زن‌عمو دست علی را می‌گرفت و می‌رفت!

نکند این خونسردی‌اش برای این باشد؛ که عاشق عمو نبوده؟

- بعضی زندگیا از اول اشتباهن؛ مثه زندگی منو قدرت، نمی‌گم روزای خوب با هم نداشتیم؛ که اگر بگم میشه دروغ، روزای خوب زیادی باهم داشتیم؛ اونقدر روزای خوب و حس‌های خوب داشتیم که هروقت به این فکر می‌کنم می‌خوام دیگه قدرت رو نبینم از ترس می‌لرزم ولی این تحقیر رو هم نمی‌تونم تحمل کنم؛ قدرت رفته پی زندگیش؛ منم دیگه نمی خوام برا زندگی‌ای که رفته بجنگم. یعنی غرورم بهم اجازه نمی‌ده برم بیفتم به پاش و بهش التماس کنم. خدارو شکر دوتایی انقدری بزرگ شدین که بتونید درکم کنید؛ از روزی که فهمیدم نگران ثمر بودم که خدارو شکر تو این مدت نشون داد می‌تونه گلیمشو از آب بیرون بکشه.

زن‌عمو را درک نمی‌کنم؛ حسش برایم گم است. انگار زن‌عمو هم خودش را در حس‌هایش گم کرده و در جستجویش کس دیگری را پیدا کرده؛ که شبیه آن زنی که بوده، نیست!

- ثمر بهت گفتم: حواست باشه که احساست نشکنه؛ تا یه عمر برات حسرت نشه؛ ولی حالا که فکر می کنم بهت می‌گم: به خودت فرصت عاشقی منطقی بده؛ چون الان من هرچی بهت بگم، دیگه فایده نداره؛ کار از کار گذشته؛ فقط می تونم برات دعا کنم که پیش‌بینیم غلط از آب در بیاد.

***

زن‌عمو حرف‌هایش را زد و رفت؛ خودش را خونسرد گرفته بود؛ وانمود می‌کرد محکم است؛ ولی وقتی برای خداحافظی بغلش کردم؛ شانه‌هایش در آغوشم لرزید. بعد هم توی راه‌رو خودش را گم کرد و مرا سرگردان تنها گذاشت.

حرف‌های زن‌عمو در گوشم چرخ می خورد؛ عاشقی منطقی چطور عاشقی‌ست؟

اصلا هنوز نمی دانم عاشق شدم، یا دوستش دارم؟

نکند به‌قول عمو عادت باشد؟

عمو برایم پیام فرستاده و هزار فحش به خودش داده؛ نوشته: ثمر تو به این مرد عادت کردی؛ نوشته: بیا و ازین احساس آبکی دست بکش!

اول جوابش را ندادم؛ ولی بعد با دست لرزانم برایش تایپ کردم: قبول می‌کنم، ولی یک شرط دارد. اشک‌هایم روی گوشی ریخته و دوباره تایپ کردم: شما همه چیز را برگردان به قبل، من هرچه بگویی انجام می‌دهم. زار زدم و مثل یک جنین در خودم جمع شدم و درد کشیدم و دوباره تایپ کردم: این ناامیدی را از زن‌عمو بگیر؛ من دور همه چیز را خط می‌کشم.

عکس دو نفره‌مان با بیژن را آوردم و گذاشتم روی قلبم و نفسم رفته برایش، جواب زنگ تلفنش را ندادم و برای عمو تایپ کردم؛ اگر از همه چیز برای من می‌گذری؛ از آن دخترک به‌خاطر من برای زن‌عمو بگذر!

شب یلداست؛ جواب تلفن هیچ‌کس را ندادم. زن‌عمو بساطش را جمع کرده و به خانه فرهاد رفته؛ عمو برایم پیام فرستاده؛ که مرد هست و حرفش!

حالا من ماندم در این خیابان‌های خلوت و یک شب طولانی؛ بیژن را از آن‌روز دیگر ندیدم؛ دلم برایش پر می‌کشد؛ ولی دل رفتن و دیدنش را ندارم.

می‌دانی می‌ترسم بروم و از چشم‌هایم بخواند که من در ذهنم سر بودن و نبودنش معامله کردم؛ می‌ترسم درد مرا ببیند و ناامید شود. آخر گفته: تو امید من برای رهایی ازین شب سیاهی!

امروز صورتم را خیس کردم و سشوار را روی دور کند تنظیم کردم، تا به صورتم بخورد و آن هرم نفس‌هایش را برایم زنده کند؛ نفس‌ها که برایم زنده نشد هیچ؛ سشوار را هم به دیوار کوبیدم و حالا دیگر آن‌را هم ندارم.

خیابان‌ها خلوت است؛ آمده‌ام جلوی همان کبابی که برایش کباب گرفتم ایستاده‌ام و به در بسته‌اش خیره شدم. چراغ‌هایش خاموش است؛ کبابی هم امشب تعطیل است!

یعنی امشب شام برای خوردن دارد؟

امشب چقدر در تنهایی دلش گرفته؟ به آسمان خیره شدم و شوری این قطره‌های لعنتی را می‌چشم؛ کاش بارانی بود؛ دیگر از باران نمی‌ترسم؛ ولی شبی به این بلندی مرا می‌ترساند!

همه چیز می‌تواند عوض شود؛ همه حس‌های خوب می‌توانند، به چشم برهم زدنی بد شوند و همه حس‌های بد می‌توانند با یک شانه مهربان خوب شوند!

آه که اگر آن شانه بود؛ می‌شد به هیچ‌چیزی فکر نکرد؛ می‌شد در عین تلخی خندید و امید داشت!

برای عمو که از عصر هزار بار تماس گرفته می‌نویسم: همه چیز را تمام کند؛ می‌نویسم: من دورش را خط می‌کشم ولی امان بدهد؛ که خداحافظی کنم. برایش می‌نویسم: عمو ولی شما هم تا آخر این هفته فرصت داری تا همه چیز را برگردانی.

خودم می دانم دیگر هیچ‌چیز مثل سابق نمی‌شود؛ نه من آن آدم می‌شوم و نه زن‌عمو؛ عمو هم دیگر برایم آن اسطوره نمی‌ماند؛ ولی برای شانه‌های زنی که برایم مادری کرده باید کاری انجام داد.

این زن به گردنم حق دارد؛ زنی که از خودش گذشته و همه حس‌های خوب را میهمانم کرده را باید ازین برزخ نجات داد!

سینه‌ام درد دارد؛ قلبم فریاد می‌زند که نه!

اشک‌هایم امانم را بریده‌اند که نکن؛ ولی انگشت سنگ‌دلم سند را لمس می کند. باورم نمی‌شود من این معامله را کرده باشم؛ آخر من همه عمر نشستم تا عاشق شوم. من به همه دنیا گفته بودم: اگر عشق بیاید و در خانه ام را بزند؛ چشم بروی

همه چیز می‌بندم؛ ولی حالا آمده و سینه‌ام از دردش در حال شکستن است ولی من نمی توانم نگه دارش باشم!

خودم با خودم برای از دست دادنش معامله کردم و از همین حالا پشیمانم!

دلم می خواهد زنگ بزنم به عمو و بگویم: غلط کردم؛ نمی‌توانم. به‌زن‌عمو بگویم: خواستم مثل دختر واقعیت برایت از خودم بگذرم؛ ولی نمی‌توانم.

دلم می خواهد فریاد بزنم و به همه دنیا بگویم: من که برای چین چشم‌هایش می‌میرم؛ چطور ازش عبور کنم؟

چطور بگذرم؛ که گذشتن از او گذشتن از خودم است؟!

آخر مگر می‌شود از عشق برای عشق زد؟

امشب با بیژن قرار دارم؛ رفته‌ام آرایشگاه و به خودم رسیدم. درسته با عمو قول و قرار گذاشتم؛ ولی دلم یک چیز دیگر می‌گوید.

ننه برایم برنامه چیده؛ که امشب نوه فرنگیش را در شهر بگردانم؛ هرچه هم گفتم کار دارم در گوشش فرو نرفته؛ تلفنم ده دقیقه‌ای یک‌بار زنگ می خورد و ننه دوباره حرفش را تکرار می‌کند.

نمی‌دانم باید چکار کنم؟

از یک طرف با بیژن قرار دارم؛ از یک طرف اگر حرف ننه را زمین بیاندازم، همه دنیا را خبر می‌کند؛ که ثمر شب چکار داشته که نیامده البرز مرا بیرون ببرد.

سر ریمل را می‌بندم و روی میز می اندازم. می‌نشینم روی تخت و گوشی را بر می‌دارم؛ همیشه باید یکی باشد که حال خوبت را زهرمار کند.

برای بیژن می‌نویسم؛ شاید امشب کنسل شود. بازهم تایپ می کنم؛ اگر کارم زود تمام شد؛ سراغت می‌آیم.

امید دارم، که البرز به یک دور کوتاه رضایت بدهد و من زود نجات پیدا کنم. دلم برای خودم و بیژن می‌سوزد. این‌روزها آنقدر درگیری دارم که دیدنش برایم حسرت شده است. چند روز اول را با خودم جنگیدم نروم؛ چون می‌ترسیدم تا ببینمش بغض و گریه کنم و همه چیز را خراب کنم؛ حالا هم این ننه و میهمانانش نمی‌گذارند به حال خودم باشم.

این‌روزها به خودم و همه دنیا در حال دروغ گفتنم؛ تازه فهمیدم یکی از نشانه های دوست داشتن دروغ گفتن است. باید به همه دروغ بگویم تا ساعتی را بتوانم در کنارش باشم.

دیشب موقع خواب به این فکر می‌کردم؛ که کاش از اولش به همه دروغ گفته بودم. مثلاً اگر من دروغ گفته بودم هیچ وقت ننه از احساسم نمی فهمید؛ به زن‌عمو زنگ نمی‌زد؛ عمو ادامه‌اش نمی‌داد و همه دنیا در برابرم قد علم نمی‌کرد.

ما آدم‌ها ذهن هوشیاری داریم؛ خیلی زود می‌فهمیم، اگر صادق باشیم؛ کلاه‌مان پس معرکه است. حالا می فهمم چرا همه دخترها احساس‌شان را از خانواده پنهان می‌کنند؛ اگر صادق باشند؛ هر روز یک اعصاب خوردی دارند.

هر روز کسی نهیب‌شان می‌زند و از کارشان گله دارد. مثلاً اگر ننه از قضیه من خبر نداشت؛ می‌توانستم امشب بگویم: سرم درد می‌کند و او هم باور می‌کرد؛ ولی حالا اگر واقعا هم سرم درد داشته باشد؛ ننه باور نمی‌کند!

این‌ها همه از مزایای راست‌گوییست!

بیژن جواب داده منتظرت می‌مانم. پیامش را سه بار می‌بوسم و اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند. بیژن از آن آدم‌هاییست که متاسفانه هنوز صادق است. همه چیز را راست و حسینی می‌گذارد کف دستت و گاهی می‌سوزاندت!

مثلاً بمن دروغ نگفت؛ همه چیز درست می‌شود و من تا ابد کنارت می‌مانم. گفت دوست دارم تا وقتی می‌توانم کنارت بمانم و ته دل مرا خالی کرد!

گاهی دروغ زیباتر است. دروغ رنگی است؛ همه دوستش دارند. مثلاً اگر به‌من بگویند: لباست به تنت زار می زند و واقعا همینطور باشد؛ در خودم فرو می‌روم؛ ولی اگر با دروغ به‌به و چهچه کنند؛ دماغم را بالا می دهم و ازین دروغی که شنیدم خرسند می‌شوم. برای خودم هم دلیل می‌آورم که حتما آن‌ها بهتر از من می‌دانند!

این‌ها نمونه کوچکی از تصویر زیبای دروغ است.

مثلاً من همین حالا که اینجا نشستم؛ در حال دروغ گفتن به همه هستم. به خودم، به بیژن، به عمو، به ننه...

جالبیش هم این‌ست که دیگر به گفتنش عادت کردم؛ مثلاً می‌دانم بیژن ناراحت می‌شود، بشنود من بخاطر نوه پسری ننه نمی‌توانم سر موقع پیشش باشم؛ برایش نوشتم که مجبورم بروم خانه ننه.

به زن‌عمو که از بیژن پرسیده گفتم می خواهم فراموشش کنم؛ با عمو قول و قرار گذاشتم ولی به خودم دروغ گفتم که عمو حرف‌هایش صدمن یک‌غاز است؛ با اینکه می‌دانم عمو یا حرفی را نمی‌زند؛ یا پای عملش می‌ایستد.

این‌روزها دروغ‌گوی خوبی شدم. حتی به پلک‌هایم سایه و ریمل می‌زنم که کسی نبیند از گریه پف کرده‌اند؛ دروغ‌گویی راحت‌ترین کار برای آدم ترسویی مثل من است؛ که می‌ترسد دارایی‌هایش را با گفتن حقیقت از دست بدهد.

دم در ایستادم؛ تا البرز و دوستش بیایند. رابطه خوبی با البرز ندارم. از روزی که بچه بودم و عمو قدرت برایم می‌خواند: «دخترک با پسرک دم خرک»، از پسرها دور شدم.

اطراف‌مان دختر نداشتیم؛ هرچه همین البرز و عماد و زاگرس به پای عمو می‌افتادند؛ که بگذار ثمر هم با ما بازی کند عمو یک کلام می‌گفت: «نه». بعد هم بادی در غبغبش می‌انداخت؛ که مگر دختر من الکی است که بیاید و هم‌بازی شما شود؟

همین رفتار عمو بود؛ که مرا هم دور می‌کرد. یک‌روز البرز کلی اصرار کرد که بیا با هم بازی کنیم؛ من‌هم سرم را بالا گرفتم و مثل عمو با غرور گفتم: « دخترا که با پسرا بازی نمی‌کنن». البرز هم که زورش گرفته بود تا من از روی صندلی بلند شدم و به شاهرخ‌خان سلام کردم؛ صندلی را از زیر پایم عقب کشید و من به جای نشستن، زمین خوردم و سرم شکست.

از آن به‌بعد، دیگر البرز برای‌م دشمن شد. سایه‌اش را هم با تیر می‌زدم. هنوز هم رابطه‌مان همان طور تیره است.

حالا بماند، که چه‌قدر چوقولی‌ش را به همه کردم و بیچاره همیشه خدا مورد عذاب و عتاب قرار گرفت. عمو هنوز هم که می‌بیندش، سرش غرغر می‌کند که تو سر دردانه مرا شکستی...

حالا که فکر می‌کنم عمو که همیشه مرا تافته جدا بافته می‌دید؛ چطور شد که مرا برد گذاشت کنار دست بیژن و اصلا هم خط مرز تعیین نکرد؟

عمو همیشه دم از روشن‌فکری می‌زد؛ ولی همه دروغ محض بود!

اصلا کسی که زن دوم بگیرد؛ یعنی در قعر عصر حجر است. کسی که از ابتدا هی به دخترش یاد بدهد، نسبت به پسرها تافته جدا بافته هست؛ یعنی فکرش پوسیده است.

به‌طور مثال اگر عمو به من درست شیوه رفتار و دوستی با پسرها را یاد داده بود؛ شاید من دربه در دنبال عاشق شدن نبودم؛ یا اولین باری که تمام مدت کنار مردی بودم؛ دل‌و دینم را نمی‌باختم.

البرز و دوست اجنبی‌ش را سوار کردم و در خیابان‌ها می‌چرخانم. دوتایی عقب نشستند و من مثل راننده شخصی در خیابان‌ها می‌چرخم.

برخوردمان مثل همیشه سرد است؛ نه من تلاشی برای بهبود رابطه می‌کنم، نه دیگر او!

- ثمر برو دنبال فرهاد.

با این حرف‌ش از عالم خودم بیرون می‌آیم و ماشین یک دوک بدی می‌خورد. توقع هرچیزی را برای این سماجت ننه داشتم؛ جز اینکه مرا با فرهاد روبرو کند.

صورتم سرخ می‌شود؛ اگر البرز هم از جریان جهانی احساس من فهمیده باشد؛ چطور؟

نه دلم می خواهد با البرز بحث کنم و نه دنبال آن فرهاد کوه‌کن بروم!

- شاید بیرون باشه؛ باید از قبل هماهنگ می کردین.

این آخرین عذری‌ست که به ذهنم می رسد. دستش را از عقب می گذارد روی پشتی صندلی کنار گردنم و خودش را جلو می دهد.

- نه منتظره؛ برا شام میز سفارش داده.

خون خونم را می خورد وقتی این حرف را می‌زند. کاش لااقل دستش را از کنار سرم برمی‌داشت.

- پس من می‌رسونمتون دم خونه فرهاد، شما خودتون برید؛ منم می‌روم پیش زن‌عمو.

این بهترین بهانه است؛ می‌گویم زن عمو تنها بود؛ من‌هم دلم برای‌ش تنگ شده بود؛ به‌جای شام بیرون رفتن پیش زن‌عمو ماندم.

- فاطی خانم که پیش ننه بود. قرار شده امشب جوونی کنیم.

دوستش فارسی بلد نیست و یک چیزهایی از البرز می‌پرسد. جالبی‌ش این است که به البرز می‌گوید: «آلبوز» و دل مرا خنک می‌کند. نه این‌که البرز پسر بدی باشد؛ ولی من از همان شکستن سرم، کینه‌اش را دل دارم.

سرم واقعی درد می‌کند؛ یک شب بودن با آدم‌هایی که ازشان بدت می‌آید به قدر کافی، برای سردرد گرفتن کافی است؛ حالا کنارش بیژن منتظر را هم بگذاری؛ دیگر می‌شود، مصیبت نامه.

فرهاد دم در خانه حاضر و آماده ایستاده؛ ناخودآگاه چشمم می‌چرخد سمت خانه کهن‌پور. بیچاره زن‌عمو!

فرهاد که سوار می‌شود؛ بوی عطرش کل ماشین را بر می‌دارد. حسابی به خودش رسیده؛ دستش را دراز کرده تا دست مرا بگیرد و من از همین بودنش هم معذبم!

به ناچار دستم را دراز می‌کنم و او هست که در یک حرکت ناگهانی دستم را می‌کشد سمت خودش و در آغوشش جایم می دهد. بوسه‌ای که روی سرم می‌زند؛ حسن ختام‌یست برای نزدن قلب من!

مرا با حال خودم تنها گذاشته و مشغول صحبت کردن با آلبوز و استیو می‌شود.

فرهاد همیشه خدا همین بوده؛ همیشه مرا بغل کرده و بوسیده؛ شاید همین نزدیکی‌اش هم باعث شده بود که حس‌های مرا زنده کند. ولی امشب بغل کردن و بوسیدنش فرق داشت؛ انگار که بوی دلتنگی بدهد. آخر من حالا دیگر می دانم بغل کردن با دلتنگی با بغل کردن ساده فرق می‌کند.

پسرها در طول مسیر باهم حرف زدند و خندیدند؛ من‌هم مثل برج زهرمار فقط بله و خیر جواب‌شان را دادم.

حالا هم مقابل یک رستوران شیک پیاده شدیم و من به خودم لعنت می‌فرستم؛ که چرا آمدم؟

می دانی دردم هرگاه که به ساعت نگاه می‌کنم بدتر می‌شود؛ بیژن در خانه آماده منتظرم است و من در این رستوران شیک قدم می‌زنم.

حتی لباس‌هایم هم مناسب با این سه مرد نیست؛ انگار که وصله ناجوری باشم میان‌شان.

عقب‌تر از آن‌ها قدم برمی‌دارم و شانه‌هایم افتاده؛ کاش می‌گذاشتند در همان ماشین می‌ماندم.

بلندبلند می خندند و کل رستوران را متوجه ما کردند؛ خجالت می‌کشم. حتی این مانتو بافتی که بیژن دوستش دارد و به عشق او پوشیدم؛ حالا در این رستوران و کنار این سه مرد از سکه افتاده و دیگر رنگ‌و لعاب خودش را ندارد.

از کنار میزی عبور می‌کنیم و دختری جون کشیده و آب‌داری را حواله‌مان می کند؛ ولی وقتی مرا می‌بیند ابرو بالا می‌اندازد. دلم می‌خواهد بروم و بگویم: «تو حق داری؛ من وصله نچسبی‌م در کنار این‌ها؛ مرحمت کن تحویل‌شان بگیر که من دیرم شده». ولی بازهم چیزی نمی‌گویم.

دست فرهاد که پشت کمرم قرار می‌گیرد؛ اذیتم می‌کند. خودم را کنار می‌کشم؛ ولی فرهاد آدم از رو رفتن نیست.

پشت میز رستوران نشستیم؛ فضا تاریک و وهم‌آلود است. همه جا با نور شمع روشن است. حتی لوستر را هم به سبک قدیم شمع گذاشته‌اند و سایه شمع‌ها تکان می خورند.

همه چیز رمانتیک و رویایی‌ست ولی مرا می‌ترساند. سر هر میز دو پیش‌خدمت ایستادند تا اوامر را اجرا کنند. یاد فیلم‌های انگلیسی قدیمی می‌افتم. ظرف‌ها در نور شمع برق می‌زنند.

پیش خدمت صندلی‌ها را عقب می‌کشد و فرهاد تا نشستن کامل من سر جایم بالای سرم ایستاده؛ کاش می‌شد حضورش را این‌همه پررنگ نکند.

حالا که جاگیر شدم؛ به البرز و استیو جانش نگاه می‌کنم. البرز همان البرز است؛ با همان خنده و همان چال روی گونه. با مهربانی نگاهش را به من دوخته و از نو حال و احوال می کند.

آن‌قدر نفس‌م در این فضا و بین این آدم‌ها گرفته که سینه‌ام بالا و پایین می‌رود.

استیو از البرز می‌پرسد که من انگلیسی می‌دانم؛ با این‌که همه حرف‌هایش را می‌فهمم؛ وقتی البرز سوالش را برایم تکرار می‌کند؛ سر تکان می‌دهم که نه!

امشب همینم مانده که دیگر در آشفته بازار ذهنی، تغییر زبان هم بدهم.

استیو به البرز می‌گوید: زیبا هست!

این را که می گوید؛ کل خون بدنم به صورتم حجوم می‌آورد و آبی را که برای رفع معطلی می نوشیدم در گلویم می‌پرد.

خنده فرهاد و البرز هم بلند می‌شود و فرهاد است که میان خنده دستش را هم به پشتم می‌زند.

ـ اشکال نداره خوشکل خانم، این خارجیا نمی دونن نباید ازت تعریف کنن.

البرز هم بریده بریده برایش توضیح می‌دهد که چون حرفت ناگهانی بود؛ ثمر سوپرایز شده و آب در گلویش پریده. استیو با چشم‌های گرد شده به من نگاه می کند و من معذب شال‌م را مرتب می کنم.

دلم می خواهد این شام و این فضای رمانتیک زودتر تمام شود و من به خانه بروم. دیگر دیدن بیژن را هم نمی‌خواهم؛ فقط دوست دارم امشب تمام شود و من از زیر نگاه‌های این سه مرد رها شوم.

شام را آوردند و من فقط با چنگال و محتویات بشقاب بازی می‌کنم. فرهاد هر لحظه تکرار می کند بخور و البرز نیشخند می‌زند. حرکت قطره‌های عرق از تمامی سرو گردنم احساس می‌کنم.

دست فرهاد که روی دستم می نشیند و فشارش می دهد قلبم از تپیدن می‌ایستد؛ حسم را نمی‌فهمم. تمام التماسم را در نگاهم می‌ریزم و به چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

آرام لب می‌زنم: «بریم».

او هست که خودش را جمع می کند و آهنگ رفتن سر می دهد. نمی‌دانم از چشم‌هایم چه خوانده ولی این ساکت شدنَش خوب است.

در مسیر برگشت کسی دیگر مرا خطاب قرار نمی دهد؛ فقط وقتی می خواهم فرهاد را برسانم؛ آرام می‌گوید: « منم میرم خونه ننه».

در دلم خدا را شکر می‌کنم که مجبور نیستم مسیر طولانی‌تری را بروم. به ساعت ماشین نگاه می کنم که 12 هست و آه ناخودآگاهی می‌کشم. بیچاره بیژن، بیچاره من که این‌همه به دلم وعده داده بودم!

دم در ایستادم تا پیاده شوند؛ آنقدر سردرگمم که خدا می داند. البرز و استیو پیاده شدند؛ ولی هنوز فرهاد نشسته و نگاهم می کند. با دستم درب پارکینگ را که باز شده نشانش می دهم؛ که یعنی رسیدیم و پیاده شود.

ـ می‌خوام باهات حرف بزنم.

یک پوف کلافه می‌کشم. نمی دانم می خواهد در مورد چه حرف بزند؟

اصلاً مگر ما با هم حرف نگفته‌ای هم داریم؟

البرز منتظر ایستاده؛ فرهاد شیشه را پایین داده و به البرز هم حرفی که به‌من زده را تکرار می‌کند. دلم نمی‌خواهد آتو دست البرز بدهم؛ در ضمن خودم هم بدم نمی‌آید تلافی امشب را سر کسی خالی کنم.

ماشین را زیر نگاه سنگین فرهاد ده بار جلو عقب می‌کنم تا پارک کنم. کاش لااقل این‌طور مرا نگاه نمی‌کرد.

آقای فرهادپور در پارکینگ ایستاده و این وقت شب ماشین‌ش را لنگ می‌کشد. آن‌قدر چپ‌چپ نگاه می کند که مجبور می شوم با این اعصاب نداشته سلام کنم.

دلم می‌خواست در همین پارکینگ کلک فرهاد را بکنم ولی به حسن حضور فرهادپور مجبور می‌شوم فرهاد را بالا ببرم. آنقدر در ذهنم فرهاد و فرهاد پور است؛ که کلافه شدم.

در آسانسور معذب کنار فرهاد ایستادم. خدارا شکر می‌کنم که دیگر سرش را کج نکرده تا دوباره مرا زیر آن نگاه سنگینش آب کند.

داخل خانه که می‌شویم؛ در را با صدای مهیبی به هم می‌کوبم. انگار که بخواهم این ناراحتی حضورش را این‌طور نشان بدهم.

بدون عوض کردن لباس، یا تعارفی برای نشستن‌ش می‌روم سراغ یخچال و یک لیوان آب خنک برای خودم پر می کنم. احساس عطش دارم.

ـ میشه یه لیوانم به من بدی؟

به این تکیه داده و همین آب را هم زهرمارم می کند.

لیوان را که به دستش می دهم؛ من‌هم خیره‌خیره نگاهش می‌کنم تا ببیند این خیره نگاه کردن چه حسی دارد. ولی پروتر از این حرف‌هاست که پا پس بکشد.

ـ بابت حرفای اون شب یه معذرت‌خواهی بهت بدهکارم.

لیوانش را روی اپن می‌گذارد و خم می‌شود سمت یک عکس از من و عمو را که مال چند سال پیش است و نگاهش می کند.

ـ چقدر آدما زود پیر می‌شن.

عکس را نشانم می دهد.

ـ آقا فرهاد اگر حرفی دارید بگید؛ من منتظرم!

ازین موش و گربه بازی خسته شدم؛ دلم می‌خواهد حرف‌ش را بزند و راهش را بکشد؛ برود.

ـ من دوست دارم...

ـ آقا فرهاد فکر کنم؛ قبلاً این‌و شنیدم؛ عکس‌العملم دیدین.

ـ باشه؛ می خوام بگم که...

یک مکث می‌کند و سرش را به سمت بالا می‌دهد؛ یک آه هم می‌کشد.

ـ می خوام بگم؛ من تو این قضیه پشتتم. دوست دارم بخندی نه بغ کنی؛ دلم می خواد بخندی...

خیلی با خودم فکر کردم؛ بعد به این نتیجه رسیدم اگر واقعا دوست دارم؛ باید کاری کنم که خوشحال باشی. نه این‌که بدتر باعث عذاب روحت شم.

حرف‌هایش را باور ندارم؛ اصلا چطور یک‌هو از آسمان سر رسیده و ادعای دوست داشتن می کند؛ تابه‌حال این عشق سوزنده کجا بوده؟

ـ من احتیاجی ندارم کسی پشتم باشه؛ چون دیگه خبری نیست؛ درضمن شانسی برا شما هم نیست!

این جمله آخر را می‌گویم تا لجش در آید. دیگر دروغ گفتن برای‌م سخت نیست. راحت دهانم را باز می‌کنم و به زبان می‌آورم.

ـ امشب دنبال شانس نیومدم...

در ضمن من به شانس اعتقادی ندارم!

عصبی‌م؛ دست‌هایم را مشت کردم تا نلرزند.

ـ بعد میشه ازتون بپرسم یهو یه شبه عاشق شدن چه شکلیه؟

قبلاً کجا بودی برا این پشتم بودن؟

دست‌هایش را کلافه روی صورتش می کشد و من ازین ضربه‌ای که زدم خوشحالم!

ـ می‌تونی جواب همه سوالاتو از قدرت بپرسی؛ همون موقع که فهمیدم تو هم...

خدا را شکر می‌کنم که حرفش را کامل نمی‌زند. یک صندلی را با صدا روی زمین می‌کشم و می‌نشینم.

ـ همون موقع به قدرت زنگ زدم؛ گفتم من همیشه ثمر رو می‌خواستم...

ساکت می‌شود. می دانم دروغ می‌گوید. درست است چند ماه بعد عروسی‌اش جدا شد؛ ولی این‌که به عمو هم زنگ زده دروغ است. اگر حقیقت داشت؛ عمو به من محض مسخره‌بازی هم شده بود؛ گفته بود.

ـ جالبه؛ شما هم مثه من راحت دروغ می‌گین.

قاب در دستش را با شتاب پرتاب می‌کند. صدای بدی می‌دهد و مرا می‌ترساند. نکند راست بگوید؟

ـ با بزرگترت درست حرف بزن!

آشکار دست‌هایم می‌لرزد؛ باور ندارم عمو به من نگفته باشد!

ـ می دونی چی بهم گفت؟

گفت: « یه‌بار دیگه اسم ثمر رو بیار تا فاطی رو برات پست کنم».

می‌دونم عشق معامله نمی‌شناسه، ولی من با قدرت یجورایی سر عشق معامله کردم. به خاطر فاطی ساکت نشستم.

دستم را محکم به لبه صندلی فشار می‌دهم. آشپزخانه تاریک است و من از حرف‌های فرهاد در این تاریکی می‌ترسم. کاش هوا روشن بود!

ـ فاطی که اومد؛ همه چیزو برام گفت. اون‌روز تو اتاق بهت دروغ گفتم؛ می‌دونستم تو اتاقی، دیدم قدرت تلفن به دست اومد تو اتاق کناریت؛ اومدم مشغولت کنم چیزی نفهمی. بعد دیدم کار از کار گذشته؛ دوست نداشتم بفهمی و غصه بخوری. دلم نمی‌خواست این چیزارو بدونی‌و دلت بگیره. با خودم گفتم فراموشت می‌شه.

توی سالن راه می‌رود و آرام‌آرام برایم تعریف می‌کند. حرف‌هایش را باور ندارم. مگر می‌شود من انقدر کور باشم که همه چیز را جور دیگری ببینم؟

ـ حالا هم اگه اینجام؛ نمی خوام قدرت دوباره احساستو بگیره. من به این حس طولانیم خو گرفتم؛ ولی دوست ندارم تو رنج بکشی.

از دوباره کشتن عشق می گوید و من به عمو فکر می‌کنم. برای فردا در محضر با من قرار گذاشته؛ امروز از من قسم گرفته که من بیژن را فراموش کنم و فردا شاهد طلاقش باشم.

فرهاد دروغ می‌گوید.

ـ بهم پشت تلفن گفت: « من جنازه ثمرم رو دوش خونواده شما نمی‌ندازم».

این‌را می‌گوید و بعد آرام می‌رود.

من روی صندلی نشستم و سرم نبض دارد. یکی از حرف‌های فرهاد را هم باور ندارم. به‌قول عمو مردک رفته عشق و حالش را کرده و حالا آمده از احساسش می‌گوید؟

نکند می‌خواهد به‌خاطر زن‌عمو از عمو انتقام بگیرد؟

عمو اشک‌های عشق بچگی مرا دیده؛ اگر فرهاد زنگ زده بود؛ حتماً به‌من می‌گفت؛ آخر خودش یک‌بار گفت: « اگر می‌شد، می‌رفتم یقه فرهاد را می‌گرفتم و برایت می‌آوردم».

روی تخت دراز کشیدم و به پیام بیژن نگاه می‌کنم؛ نوشته: « کاش مرا هم اندازه آن سه پسر ژیگول دوست داشتی».

عمو هم پیام داده که فردا صبح محضر باشم.

ذهنم هیچ چیز را نمی خواند، که بیژن کجا بوده؟

وقتی پیامش را دیدم؛ عرق کردم. از خجالت دروغی که گفتم سرخ شدم!

تلفنم را وسط تخت گذاشتم؛ پاهایم را در بغلم جمع کردم و بالای سر قبری که خودم کندم مرثیه‌سرایی می‌کنم. نمی‌دانم چه جوابش را بدهم؟

آنلاین هست ولی چیزی تایپ نمی‌کند؛ من‌هم آنلاینم و تا می‌خواهد صحفه خاموش بشود، دستم را رویش می‌گذارم تا روشن بماند. اولین باریست که نمی‌توانم بنویسم.

آنقدر به صفحه نگاه می‌کنم تا به حالت تایپ می رود؛ نبض شقیقه‌ام می‌زند و انگار از پشت تلفن هم شرم حضورش را دارم.

حالا می‌فهمم؛ دروغ زیاد هم خوب نیست. می تواند اعتمادی را که ساختی در یک لحظه کوتاه به باد بدهد و شرمساری‌ش برایت تا یک عمر بماند.

پیامش که می‌رسد؛ تیره کمرم تیر می‌کشد؛ نوشته: «فکر می‌کردم در این دنیای پر زرق‌و برق یکی هست؛ که می‌شه کامل بهش اعتماد داشت. من تورو صادق تصور کرده بودم ثمر».

بعد هم برایم نوشته: «دیگه تموم شده؛ راحت بخواب».

حسم حس ناگفتنی‌ست؛ از آن حس‌هایی که پشیمانی درش موج می‌زند؛ ولی کاری از دستت ساخته نیست. نمی‌توانی زمان را به عقب برگردانی و حقیقت را بگویی.

ماه هیچ‌گاه پشت ابر نمی‌ماند. به‌قول ننه: «یک‌بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک».

حالا شده حکایت من!

متاسفانه یا خوشبختانه من بار اول از دروغم نجستم. همانطور روی تخت می‌افتم و تکان نمی‌خورم. قلبم درد می‌کند. این‌بار فقط از خودم عصبانیم؛ از دروغی که شاید اگر نمی‌گفتم؛ ناراحتی‌ش یک ساعت بود؛ ولی حالا عوارضش برای همیشه می‌ماند.

بی‌اعتمادی سخت‌ترین اتفاقی‌ست که می تواند برای کسی رخ بدهد. مثلاً اگر من قبلاً کسی می‌گفت؛ عمویت حقیقت را ازت پنهان کرده بی برو برگرد، ردش می‌کردم؛ ولی حالا در موردش فکر می‌کنم. احتمالات را می‌سنجم؛ چون دیگر به عمو بی‌اعتمادم.

تا صبح پلک بروی هم نمی‌گذارم و به صفحه موبایل که حالا خاموش شده نگاه می‌کنم.

ساعت 7 صبح است؛ عمو پیام داده، که برای ساعت 9 می‌آید دنبالم که برویم محضر!

زن‌عمو پیام داده بیدار شدی بیا آن‌طرف صبحانه دور هم باشیم؛ ولی از بیژن هیچ خبری نیست. اصلاً نمی‌دانم از کجا مرا با این سه پسر به‌قول خودش ژیگول دیده

است. بعد از پیامش نه گریه کردم؛ نه پیام توضیح دادم و نه شیون به راه کردم. فقط دراز کشیدم!

شوک وارده از اتفاق افتاده آنقدر سنگین است؛ که هیچ راه درمانی ندارد. فقط حالا این برایم مهم شده؛ که بیژن از کجا مرا دیده؟

فکرم به همه جا می رود؛ به همه شک کردم و انگیزه‌های احتمالی همه را بررسی می‌کنم. در آخر یک لیست بلند بالا از همه اطرافیانم برایم مانده؛ خودم اشتباه کردم و ماحسب‌ش برایم بی‌اعتمادی به هرکسی می‌شناسم است؛ البته به‌جز علی!

به علی نمی‌توانم شک کنم. او تنها کسی است؛ که ذی‌نفع ماجرا نیست. چندوقت پیش که زیاد ازش زمانی نمی‌رود؛ من به همه آدم‌های اطرافم اعتماد محض داشتم؛ ولی حالا لیستی بلند بالا از آدم‌هایی که نسبت بهشان مشکوکم، دارم. چقدر روزگار می تواند بی‌رحم باشد؛ یا بهتر است، بگویم؛ یک آدم چقدر می‌تواند در حق خودش ظلم کند.

همه بدنم از بی‌خوابی درد می‌کند. کاش خانه‌ام مثل خانه قدیمی وان داشت!

زیر دوش آب داغ ایستادم و بازهم اشک نمی‌ریزم. انگار هنوز باور ندارم چه اتفاقی افتاده است. برای عمو پیام فرستادم که محضر نمی‌آیم و او جواب داده که ساعت 9 دم در خانه‌ات هستم. بی‌منطق است و من هنوز با تمام حرف‌های دیشب فرهاد و کارهایی که ازش در این چندوقت دیدم؛ نمی توانم دوستش نداشته باشم. عمو برای من همه چیز است و یک چیز را نباید فراموش کنم؛ من برای عمو همه‌چیزم!

آب داغ روی بدنم فرو می‌ریزد و من احساس ناپاکی می‌کنم. انگار آب هم نمی‌تواند این دروغ‌ها را بشوید. من به مجلس طلاقی دعوت شدم که بخاطر من تدارک دیده شده و من یک دروغگو هستم؛ که حتی هنوز تصمیم نگرفتم می

خواهم چکار کنم. همه را با دروغ‌هایم سر کار گذاشتم و همه نشستند؛ متفق‌القول می‌گویند تو حیفی!

لباس‌هایم را آهسته و بی‌عجله می‌پوشم؛ برای زن‌عمو می‌نویسم که کار دارم و نمی‌آیم. برایش توضیح نمی‌دهم؛ که دوباره مجبور به دروغ شوم. باید یاد بگیرم به‌جای دروغ حرف نزنم.

دیشب می توانستم به بیژن فقط بگویم کار دارم. مغزم در حال انفجار است؛ اگر فقط هم گفته بودم کار دارم؛ باز هم پنهان‌کاری حساب می‌شد. نمی‌دانم؛ در حال حاضر هیچ نمی‌دانم!

مانتو مشکی با یک جلیقه بافت خاکستری به تن کردم. مهم نیست، که این مجلس را خودم خواستم؛ مهم این است که مثل عزادارها به‌نظر می‌آیم. دلم نمی‌خواهد؛ دل آن دخترک از لباس‌های شادم کدرتر شود.

در ماشین کنار عمو نشستم و جلوی یک آپارتمان منتظر زن‌عموی کوچکم هستیم. کل مسیر را نه عمو حرف زده و نه من!

فقط سلام کردم و سلام شنیدم. ریش‌های عمو بلند شده و سفیدیشان در چشم می‌زند. عمو امروز خوش‌تیپ نیست!

او هم لباسش داد می‌زند؛ دلش عزادار است. چطور عمو می تواند این‌همه خوددار بنشیند؟

دخترک در خانه را به هم می‌کوبد و به سمت ماشین آرام‌آرام قدم بر می دارد؛ انگار که پاهایش تحمل وزنش را نداشته باشد.

در را که باز می کنم؛ تا بروم عقب بشینم؛ ولی عمو دستم را می‌گیرد و با صدایی که شبیه عمو نیست؛ زیر لب می‌گوید: « بشین».

من‌هم می‌نشینم؛ انگار قدم‌های بی‌جان دخترک جان باقیمانده مرا هم گرفته باشد.

در عقب را باز می‌کند و با صدای گرفته‌ای سلام می‌کند. بر نمی‌گردم نگاهش کنم؛ بدبختی یک آدم که دیدن ندارد؛ ولو اینکه خودت مسببش باشی. فقط زیر لب سلام می دهم. عمو قدرت همان را هم نمی‌گوید؛ انگار این عزیزم چند صباح پیش دیگر وجود خارجی ندارد.

صدای فین‌فین دخترک از صندلی عقب به گوش می رسد. کاش کسی بود؛ که با دست‌هایش گوش مرا می‌پوشاند.

عمو حرکت می‌کند و انگار مرده می‌برد؛ آهسته رانندگی می‌کند. انگار که نخواهد این مسیر تمام شود.

با صدای «خفه شو» بلندِ عمو از جا می‌پرم. دلم برای دخترک بیشتر می‌سوزد؛ گاهی باید بدبختی دیگران را ببینی تا قدر زندگی خودت را بهتر بدانی؛ حالا بگو که آن آدم زندگی خراب کن دیگران باشد.

عمو موزیک می‌گذارد و هق هق دخترک بلندتر شده؛ صداها روی اعصابم است؛ شادمهر می‌خواند و پشت سرم کسی ضجه می‌زند!

کاش عمو مرا پیاده می‌کرد؛ کاش به عمو می‌گفتم: ولش کن، نمی‌خواهد برویم محضر!

دم در محضر ایستاده و به ما می‌گوید: پیاده شویم.

خودش هم می‌رود تا ماشین را پارک کند. دخترک لبه باغچه نشسته و از زیر عینک آفتابیش قطره‌های اشک پشت سر هم پایین می‌آیند. دلم سنگ شده که نمی‌روم دست بیاندازم گردنش و دلداریش بدهم.

مردم از کنارمان می‌گذرند و نیم‌نگاهی به این دختر بخت‌برگشته می‌اندازند. لب‌هایش سفیدِسفید است و بینی‌اش قرمز و ورم کرده. می‌روم کنار ساختمان و دور می‌ایستم؛ انگار که مریضی واگیردار داشته باشد. می‌ترسم کنارش بایستم و من‌هم مثل او از درد اشک بریزم.

عمو با عجله به سمت‌مان می‌آید؛ نه به آن رانندگی لاک‌پشتی، نه به این قدم‌های شتاب‌زده.

ـ برا چی اینجا نشسی؟

آرنج دخترک را می‌گیرد و با شتاب بلندش می‌کند.

ـ گه تو این زندگی؛ مگه نگفتم خفه کن اون صداتو؟

گریه دخترک شدیدتر می‌شود. بلندبلند گریه می‌کند؛ انگار که عزیزش مرده و او دیر رسیده؛ دلم برایش کباب است. دلم می‌خواهد دستش را از دست عمو بیرون بکشم و بگویم: ولش کن!

از پله‌ها پشت سر عمو که هنوز آرنج دخترک را در دستش گرفته بالا می‌روم.

نمی دانم از بی‌خوابی است؛ یا دیدن این صحنه، که حالت تهوع امانم را بریده. کاش نیامده بودم!

کاش دخترک در نظرم همان زن خانه خراب‌کن مانده بود. بعضی تصویرها را نباید دید؛ باید به همان دانسته‌ها و شنیده‌هایت بسنده کرد.

صبح است؛ محضر خلوت است. اتاقک عقد سفید و پرنقش‌و نگار با این ضجه‌ها هم‌خونی ندارد. عمو در اتاق محضردار است و منشی محضر یک‌دم نگاهش را از ما نمی‌گیرد.

دخترک عینکش را برداشته و چشم‌هایش از زور گریه دیگر مشخص نیست. یک دستمال پاره‌پوره را هی جای اشک‌هایش می‌کشد. کاش به‌قول عمو خفه می‌شد تا مرا خفه نکرده؛ دلم برایش می‌سوزد؛ ولی باز هم نزدیکش نمی‌شوم. می‌ترسم لمسش کنم و دیگر نتوانم این ثمر باشم. هرلحظه می‌ترسم به پای عمو بیفتم و بگویم: برگردیم.

منشی از جایش بلند می‌شود و بسته دستمال را برمی دارد و کنارش می‌نشیند. پشتش را کرده سمت من؛ انگار که او هم فکر می‌کند من جذام دارم!

بغلش کرده و آرام دلداریش می دهد. رویم را بر می‌گردانم تا نبینمش...

در اتاق محضردار ردیف نشستیم. عمو با دو نفری که از خیابان پیدا کرده تا شاهد طلاقش بشوند؛ در حال صحبت است. منشی در حال نوشتن دفتر است و دخترک هنوز هق‌هق می‌کند. عمو عصبی است و این را از زیاد حرف زدنش می‌شود فهمید.

حاج آقای محضردار از فواید ازدواج مجدد و برکاتش می‌گوید.

ـ پیامبر فرمودن...

مکث می‌کند تا جمع صلوات بفرستد؛ صلوات مریضی فرستاده می‌شود و حاج آقا که عمامه سیاهی دارد؛ ادامه می‌دهد:

ـ داشتم می‌گفتم؛ فرمودن من از دنیای شما سه چیز را بیشتر نمی‌خواهم.

انگشت کوچکش را به نشانه یک دور می چرخاند و نشان‌مان می‌دهد.

ـ اول زن، دوم عطر و سوم نماز.

رو می‌کند سمت عمو که سرش را پایین انداخته و دیگر از آن حرف زدن‌هایش خبری نیست.

ـ ازدواج مجدد در زندگی برکت میاره؛ شما هم که خدارو شکر وضع مالیتون جوابگو هست؛ این خواهرمونم که راضی به طلاق نیست؛ علت رو برای جدایی متوجه نمی‌شم.

کاش حاج آقا حرف‌هایش را تمام می‌کرد. این حرف را که زده؛ دخترک انگار جان تازه‌ای گرفته و با قوت بیشتری زار می‌زند. دست‌های من یخ کرده؛ نکند عمو پشیمان بشود؟

اصلاً بهتر بگذار پشیمان بشود؛ اولین‌باریست که قوانین ازدواج مجدد برایم جالب شده‌اند.

ـ حاج آقا شرایطشو ندارم.

دخترک زیر لب می‌غرد.

ـ حاج آقا شرایطشو داره؛ ولی زن اول‌شو به من ترجیح می‌ده. همش هم تقصیر این خانمه.

با دستش مرا که در صندلی جمع شدم؛ نشان می‌دهد. کل افراد به من خیره شدند و انگار که قاتلی باشم؛ چپ‌چپ نگاهم می‌کنند. انگار من آن زنی بودم که خانه‌ام را روی ویرانه‌های دیگری ساختم.

حاج آقا استغفراللهی می‌گوید و رویش را از من برمی‌گرداند.

ـ حاج آقا هیچ ربطی به کسی نداره؛ فقط من شرایطشو ندارم؛ قبل ازدواجم این خانم تو محضر تعهد دادن؛ که هروقت من بخوام طلاق بدم مشکلی ندارن. یه خونه هم زدم به نامش تا جبران این مدت بشه...

دخترک «قدرت» نازدار و بی‌جانی وسط حرفش می‌گوید. عمو حتی سرش را بلند نمی‌کند که نگاهش کند.

حاج آقا باز هم از فواید چند زنی و داشتن صیغه برای برکت در زندگی حرف می‌زند و من به ترحم بر پلنگ تیز دندان، ستمکاری بود بر گوسفندان، فکر می‌کنم. دخترک حالا که کسی را پشتش دیده؛ زبانش باز شده و به عمو حرف‌های درشت می‌زند. می‌گوید:

« تو که گفتی هیچ‌وقت آرامشی که پیش من داشتی رو تجربه نکردی؛ پس چرا اون پیرزن رو به من ترجیح می‌دی؟»

بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم. دیگر برایم مهم نیست؛ که چه اتفاقی قرار است؛ بیفتد.

لیاقت عمو همین دخترک زبان‌دراز است. این‌که عمو این‌طور زندگی‌ش را برای این دخترک به تصویر کشیده؛ برایم مهم نیست!

ازین می‌سوزم؛ که به زن‌عمو گفت: «پیرزن»، ولی عمو ساکت نشست و دندان‌هایش را در دهانش خورد نکرد.

حالم ازین حق برتری مردان و این برکتی که از زن‌های زیادی در زندگی‌ها قرار است موج بزند؛ به‌هم می خورد!

در حیاط خانه ننه نشستم؛ هوا سرد است و من می لرزم؛ ولی دوست ندارم وارد محیط بسته خانه شوم.

با عمو آمدیم خانه ننه؛ دخترک را در همان محضر جا گذاشتیم و خاطراتش را پشت سر!

روی یک صندلی آهنی تاشو قدیمی که همه جایش زنگ زده و لکه‌های آب و باران دارد؛ نشستم و به حوض پر از لجن و برگ خیره شدم. یک روزی این حوض پر از حس‌های خوب بود. پر از حس زندگی و ماهی‌های قرمز!

باد سرد می‌آید و صورتم را می‌سوزاند. صدای تق به هم خوردن در هال می‌آید؛ ولی من برنمی‌گردم ببینم کیست!

بگذار هرکس که می‌خواهد بیاید و برود؛ دیگر در زندگی‌ای که به این راحتی آدم‌ها می‌آیند و می‌روند؛ دیدن آمدن یک نفر زیاد مهم نیست.

ـ ازت ممنونم، فقط چه معامله‌ای کردی که زانو زده، عذرخواهی می‌کنه؟

صدای فرهاد است!

چشم‌هایم را می‌بندم تا فقط حس کنم؛ من چه معامله‌ای کردم؟

هیچ نمی‌گویم؛ فکر معامله سر عشق هم سنگین است؛ چه رسد به زبان آوردنش!

ـ نیومدی داخل صحنه رمانتیک قدرت رو ببینی؛ نمی‌گم خوشحال نیستم که فاطی انقدر ذوق کرد؛ ولی این‌که دوباره قدرت می‌تونه با فاطی تهدیدم کنه رو هم دوس ندارم.

با دستش، لبه بالایی پشتی صندلی را می‌گیرد. نمی‌بینمش، ولی حرارت دستش را حس می‌کنم. فرهاد راست می‌گوید؛ عمو بدون آتو می‌شود انبار باروت!

ـ همین خندیدن زن‌عمو هم کافیه!

صدای خنده از داخل خانه می‌آید؛ صدای قدرت قدرت گفتن ننه و زن‌عمو یک حس بدی را می‌دهد.

ـ به چه قیمتی ثمر؟

می‌آید و جلوی پایم زانو می زند و خیره نگاهم می‌کند.

ـ قدرت چی ازت گرفته که انقدر سخاوت‌مند شده؟

موهای شقیقه‌اش سفید است و هنوز هم همان رد بخیه روی چانه‌اش را دارد.

ـ نگو که سر پسره باهاش معامله کردی!

نگاهش ناباور است. باد می‌آید و چند برگ خشک را با خودش جابه جا می‌کند. چند روزیست که باران نزده؛ کاش آسمان می‌بارید!

ـ مگه همه معامله‌ها انجام می‌شن؟ می‌زنم زیرش...

کلافه دستی در موهایش می‌کشد و هی می گوید: وای ثمر!

ـ تو قدرتو نمی‌شناسی که این حرفو می زنی؟ وای ثمر!

وای از دست تو که انقدر ساده‌ای!

امیدهای ته دلم با حرفش می‌ریزد؛ راست می گوید؛ من عمو را نمی‌شناسم یا خودم را گول می‌زنم؟

ـ قدرت آدم رودست خوردنه؟ چرا به من نگفتی؟

بلند می‌شود و با پایش زیر برگ‌ها که روی هم کپه شدند؛ میزند. سرش را گرفته رو به آسمان و زیر لب می‌غرد و خطونشان می‌کشد.

ـ با دست خودت برگ برندتو دادی رفت؛ فک می‌کنی زندگی فاطی می‌شه عین قبل؟

نه عزیز من، هیچی عین قبل نمی‌شه؛ طلاق گرفتن فاطی هم حرف مفت بود. فقط کسی که این وسط ضرر کرد، تویی!

انگشت اشاره‌اش را گرفته سمت من. نفسم به شماره افتاده؛ من از اولش می‌دانستم که معامله با عمو چه شکلی است؛ ولی هربار خودم را گول زدم. دستم را می‌گیرم جلوی دهانم تا صدای نفس‌هایم بلندتر از این که هست نشود.

ـ بهش گفتی سرش با قدرت معامله کردی؟

استرس دارد؛ او هم مثل من حالش خراب است.

سرم را به نشانه نه، برایش تکان می‌دهم؛ اصلاً مگر می‌شود این‌را گفت؟

بروی و بگویی سلام عشق، من سر تو با زندگی زن‌عمویم معامله کردم؟

کدام مغز خر خورده‌ای این‌کار را می‌کند؛ که من انجام دادم؟

تازه حالا که انجام هم بدهد؛ مگر می‌شود ازش حرف زد؟

بیژن نمی‌گوید این عشق نبوده و نیست؟

آخر چه کسی می‌تواند مرا درک کند؟

ـ گند زدی؛ به نظر من همین حالا برو پیشش، براش همه چیز رو بگو. نزار کار از کار بگذره. از خودت بشنوه بهتره...

فرهاد حرف‌هایش را با عجله می‌زند و دلهره به جانم می اندازد. راست می‌گوید؛ نکند عمو...

نه عمو همچین کاری نمی‌کند. ولی مرا برده تا شاهد طلاقش باشم؛ وای...

وای...

ـ می خوای برسونمت؟

سرم را تکان می دهم که یعنی نه؛ ولی توان برخاستن را هم ندارم. به همه مشکوکم، حتی به فرهادی که دارد برایم مثل اسپند بالا و پایین می‌پرد هم شک دارم. حس آدم بی‌دفاعی را دارم که هرلحظه ممکن است؛ از پشت ضربه آخر را بخورد!

گوشی موبایلم را بیرون می‌آورم؛ مستاصل به فرهاد نگاه می‌کنم؛ برایم سر تکان می‌دهد. 8تماس بی‌پاسخ از بیژن بیشتر مرا در تب و تاب می‌اندازد. زنگ که می‌زنم جواب نمی‌دهد.

ـ نمی خواد زنگ بزنی؛ پاشو برو تا همه گیر این آشتی کنون کوفتین...

دلم می‌خواهد فرهاد را بغل کنم؛ ولی قدم تند می کنم سمت در. فرهاد راست می‌گوید؛ باید قبل اینکه عمو کارش را بکند؛ خودم دست به کار شوم. همیشه عمو بقیه را گول زده، اینبار نوبت من است. می‌روم دیدنش و همه چیز را درست می‌کنم؛ اصلا گذشتن کار من نیست!

کار آدم‌های شجاع است. منی که یک عمر صبر کردم عاشق بشوم؛ حقم این نیست.

منتظر تماس نمی‌مانم؛ آنجا که رسیدم جواب همه سوال هایش را می‌دهم؛ جواب همه سوال‌هایم را می‌دهد.

این وقت روز ترافیک است؛ پشت ترافیک ایستادم و با خودم حرف هایم را تکرار می کنم. برایش در ذهنم از اجبار می‌گویم؛ نه بهتر است حقیقت را بگویم. می‌گویم، بیژن زن‌عمو مادریست که همیشه آرزویش را داشتم؛ نتوانستم بنشینم عمو زندگیش را نابود کند.

برایش بگویم، اگر این کار را کردم برای این بود، که بفهمد من دختر واقعیش هستم. اصلاً نمی‌دانم بیژن می‌تواند مرا درک کند؟

به خیابانش رسیدم؛ اگر می دانستم که دیدارش این‌همه حس خوب را در دلم زنده می‌کند زودتر می‌آمدم. تمام ضجه‌های دخترک حالا برایم بی‌رنگ شده و همه چیز در نظرم حس بهتری دارد.

می‌ایستم تا برایش گل بگیرم؛ نمی‌دانم چه گلی دوست دارد. در گل فروشی بین گل‌ها قدم می‌زنم و هرگلی را با نفس طولانی می‌بویم.

با وسواس شاخه‌های رز را جدا می‌کنم و با بوی هرکدام مست می‌شوم. برای دیدن یار باید مست بود؛ باید همه حس‌های خوب از وجودت سرازیر باشد!

به کوچه رسیدم؛ کوچه باریک و همیشه خلوتشان، حالا شلوغ است!

آدم‌های زیادی سر کوچه ایستادن؛ مجبور می‌شوم؛ ماشین را سر کوچه پارک کنم.

گل‌ها را دوباره جلوی بینی‌ام می‌گیرم. آن‌قدر دلیل برای از این بو مست شدن هست؛ که حسابش از دستم در رفته است.

امروز روز عاشقی‌ست؛ بگذار غم ها بمانند برای فردا!

سرم را که بالا می‌آورم؛ یک سرباز می‌بینم و دلم می‌ریزد!

به خودم نهیب می‌زنم؛ پلیس باشد؛ حالا چه دخلی به من دارد؟

روزی هزار بار سرباز و پلیس می بینم؛ نباید که با دیدن هرکدام خودم را ببازم.

سر کوچه خیلی شلوغ است و این غیر عادی است؛ شاید چون صبح است، شلوغ است. از لابلای آدم‌ها خودم را رد می‌کنم؛ یک ماشین پلیس ایستاده؛ دستم را پایین می‌آورم. دیگر بوی گل‌ها را نمی‌فهمم!

در خانه‌اش باز است و آدم‌ها اطراف در ایستادند. هوا گرم است؛ یک بچه با صدای بلندی گریه می‌کند؛ شلوغ است و نفس من در گلو گیر کرده؛ گل‌ها را محکم‌تر فشار می‌دهم.

یک سرباز از خانه بیرون می‌آید؛ نکند اشتباه آمده‌ام؟

نکند کوچه را اشتباه گرفتم؟

بلند بلند نفس می‌کشم؛ تا در این شلوغی اکسیژنی را که کم شده ذخیره کنم.

صدای همهمه اطراف در سرم پیچیده؛ همه ایستادند و نگاه می کنند.

قدم‌هایم را سریع می‌کنم تا ببینم اینجا چه خبر است؛ نمی‌دانم اینجا چه خبر است!

این‌همه آدم دم خانه بیژن چکار دارند؟

دم در که می‌رسم؛ بیژن بیرون می‌آید؛ یک سرباز دستش را گرفته و هلش می‌دهد. کوچه دور سرم چرخ می‌خورد؛ آدم‌ها حرف می‌زنند؛ هوا گرم است و مچ بیژن برق می‌زند!

مرا که می‌بیند؛ می‌ایستد. هرچه سرباز هلش می‌دهد ایستاده و به من خیره شده؛ به گل‌های در دستم نگاه می‌کند و لبش را باز می‌کند.

برایم آرام لب می‌زند؛ نمی‌فهممش؛ جلوتر می‌روم؛ دلم می خواهد لمسش کنم؛ دلم می‌خواهد بغلش کنم!

من امروز آمده بودم بغلش کنم!

آمده بودم تا برایش از همه چیز بگویم؛ می‌خواستم ببوسمش و بگویم: دوستت دارم؛ مرا ببخش!

جلویش ایستادم و اشک‌هایم نمی‌گذارند ببینمش؛ با دو دستم اشک‌هایم را پاک می کنم ولی فقط یک لحظه می‌بینمش؛ سرباز هلش می‌دهد؛ ولی باز ایستاده؛ یک مرد دیگر بلند داد زد:« مقاومت نکن».

آخر کسی نیست سرش داد بزند بگوید: مگر می‌شه مقاوت نکند؟

من آمدم دیدنش؛ برایش گل آوردم؛ مگر می‌شود برود؟

- ثمر برو خونه!

آرام این‌را لب می‌زند؛ ولی مگر من می‌توانم بروم خانه؟

یک سرباز دیگر می‌آید و دوتایی هلش می‌دهند. پاهایش را به زمین دوخته؛ انگار که یکی از همان مجسمه‌های به زمین دوخته‌اش باشد.

- آقا... کجا... می‌برینش؟

گل‌های در دستم را نشانش می‌دهم.

- من... من براش گل... آوردم؛ این گلارو... چکار... کنم؟

من... براش... گل... آوردم.

صدایم آنقدر در هق‌هقم گم شده که خودم هم بزور می‌شنوم.

رو می‌کنم سمت بیژن صدایش می‌زنم: بیژن...، من برات گل آوردم؛ من... اومدم... بهت... بگم اگر... دنیا هم جلوم... وایسه نمی‌تونم... من... نمی تونم برم،... بیژن...

همهمه ساکت شده و فقط هق‌هق من کوچه را گرفته؛ بیژن هم اشک می ریزد.

آرام لب می‌زند: برو!

- من... کجا برم؟!

اومدم... پیش تو... من... هیجا... ندارم برم...

هق هق می‌کنم و می‌گویم جایی برای رفتن ندارم...

می‌روم، سراغ سربازی که دستش را گرفته و آستین کتش را می‌گیرم.

- آقا... تورو خدا... دستشو باز کن...

گل‌ها را نشانش می‌دهم.

- نگاه کنید؛ براش... گل آوردم؛ می خوام به عموم بگم نمی‌تونم ولش کنم.

سرباز در چشم‌هایم خیره شده و پلک هم نمی‌زند. نمی‌توانم حرف بزنم؛ می‌روم و چنگ می‌زنم به تیشرت سفید بیژن.

- کجا می خوای بری؟ نرو؛ من نمی‌تونم بیژن.

یکی از پلیس‌ها می خواهد کنارم بکشد.

بیژن داد می‌زند؛ می‌گوید: «بهش دست بزنی خودم می‌کشمت».

صورتش قرمز شده و رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده؛ کاش من مرده بودم ولی دیر نمی‌رسیدم. دست به زنجیرش را بالا می‌آورد و اشک روی گونه‌ام را پاک می‌کند.

- ثمر برو خونه؛ گریه نکن!

او هم بغض دارد. دست‌هایم را حلقه می‌کنم دور کمرش و فشارش می‌دهم. نمی‌گذارم برود؛ باید مرا هم با خودش ببرد.

دو نفر دیگر هم می‌آیند تا بزور جدایش کنند؛ داد می‌زند؛ پشت سر هم تکرار می‌کند: «ولش کنید».

دست‌هایش را به دور کمرم چنگ زده؛ ولی دست‌بندها نمی‌گذارند دست‌هایش به‌هم برسند. دو نفر بزور از پشت جدایش می کنند.

بزور میکشنش و من همان‌جا ایستادم. گل ها از دستم می افتند؛ روی پاهایم وسط کوچه زانو می‌زنم و می‌نالم: لباسش کم است؛ سرما می‌خورد.

چند مرد می‌خندند. در خانه‌اش باز است و مردم کنار می‌روند؛ ماشین دنده عقب می‌گیرد و دیگر صدای بیژن که می‌گوید: «اینجا نشین»؛ نمی‌آید.

وسط کوچه افتادم و سرم را روی گل ها گذاشتم؛ پس کجا بشینم؟

یک زن کنارم نشسته و دستش را زیر بغلم کرده که بلندم کند؛ مگر دیگر پاهای من صاف می‌شوند؟

در کلانتری پشت در اتاقی نشسته‌ام و به در خیره شدم. بیژن وقتی مرا در کلانتری دید؛ دوباره داد و بیداد راه انداخت: که برو خانه!

دلم می‌خواست، من‌هم داد می‌زدم: تو که نباشی آدرس خانه‌ام را هم نمی‌دانم.

فریاد می‌زد و مردی که حالا می دانم اسمش بهنام است؛ را خطاب قرار می‌داد و اصرار داشت؛ مرا به خانه ببرد.

حالا هم این آقای بهنام نام کنار من ایستاده و اصرار دارد مرا به خانه‌ام برساند؛ ولی من منتظرم دوباره بیژن را ببینم. کلانتری شلوغ است. همه با هم دعوا دارند؛ هرکس بر سر دیگری فریاد می‌کشد. چه اعصابی دارند؛ آن‌هایی که این‌جا کار می‌کنند.

ـ خانم...

نمی‌خواهم به حرف‌هایش گوش بدهم و او دوباره تکرار کند: «من می‌رسونمتون».

دلم می‌خواهد تا وقتی بیژن اینجا هست؛ من‌هم همین‌جا بمانم.

ـ خانم، شما اینجا باشین؛ بیژن بیشتر رنج می‌کشه.

از رنج بیژن که می‌گوید نگاهش می‌کنم. دیوار ها همه سبزند و من روی یک صندلی سبز نشستم و خیره شدم به مردی که می‌گوید؛ برادر بیژن است.

دلم می خواهد در چشمش خیره شوم و بگویم: تا به حال کجا بودی؟

چشم‌هایش شبیه بیژن هست. دوباره که خواهش می‌کند؛ از سر جایم بلند می‌شوم. دم در ورودی، وسایل‌مان را پس می‌گیریم. نمی‌دانم ماشینم کجاست؟

اصلا نمی‌دانم چطور اینجا آمدم!

مگر دیگر فرقی هم می‌کند؟

ـ این‌جا صبر کنید، تا من براتون تاکسی بگیرم. انقدر هول شده بودم؛ ماشین نیاوردم.

سرم را می‌کنم توی کیفم و محتویاتش را می‌گردم. صدای آژیر ماشین پلیس می‌آید و مرا از ترس به خودم جمع می کند. دیگر همه زندگی از این ماشین می‌ترسم.

سوئیچ را بیرون می‌آورم و سمتش می‌گیرم. دوست ندارم حرف بزنم. نمی‌دانم آن آدم‌هایی که روزه سکوت می‌گیرند؛ دلبرشان را جلوی چشم‌شان برده‌اند و حالا از تنهایی نمی‌خواهند؛ لب به سخن باز کنند؟

سوئیچ را گرفته و مات نگاهم می کند. حال سرپا ایستادن ندارم. خورشید در حال غروب کردن است. می‌روم و لبه باغچه جلو کلانتری می‌نشینم. چقدر درد آن دخترک زود مرا گرفت!

صبح می‌ترسیدم، اگر نزدیکش شوم؛ دردش مرا هم بگیرد؛ ولی حالا فهمیدم از همان راه دور هم دردش مرا گرفته است.

ـ خانم ماشینتون کجاست؟

خیره نگاهش می کنم و سرم را پایین می‌اندازم. ماشینم دم خانه‌اش جا مانده؛ ولی نمی‌خواهم برایش توضیح بدهم.

کلافه دستی در موهایش می‌کشد. به آسمان که در حال تاریک شدن است نگاه می‌کند و پوف می‌کشد.

می‌آید و لبه باغچه کنار من می‌نشیند. انگار او نمی‌ترسد از من این مریضی لاعلاج از دست دادن را وابگیرد؛ یا شاید او هم به درد من دچار است!

یک برگ درخت چنار را به دستش گرفته و با دقت نگاهش می کند و لبه‌های فر خورده‌اش را با دستش صاف می‌کند؛ به سراغ فر بعد که می‌رود؛ قبلی دوباره سرجایش برگشته و دوباره فر شده است.

من هم یک برگ بر می دارم. خشک است و تا می‌خواهم صافش کنم می‌شکند. در برگ‌ها می‌گردد و یک برگ زرد نیمه‌خشک برایم پیدا می‌کند و جلویم می‌گیرد.

نگاهش می‌کنم و یک آه می‌کشم. هوا تاریک شده و دیگر از آن سوز سرد هنگام غروب خبری نیست.

ـ زنشی؟

با سوالی که می‌پرسد؛ برگ از دستم به روی زمین می‌افتد. با سوالش به عمق تنهایی بیژن پی می‌برم. حتی نمی‌داند برادرش مجرد است؛ یا متاهل!

سرم را تکان می‌دهم؛ که یعنی نه!

ـ می‌خوای ببرمت خونت؟

بازهم سرم را تکان می‌دهم. نمی‌خواهم هیچ آدم آشنایی را ببینم؛ یکی از آن‌ها به من خیانت کرده و من در تشخیصش مانده‌ام.

ـ خوب نمی‌شه که اینجا بشینی؛ ماشینت کجاس؟

کیفم را در بغلم مچاله می‌کنم. دلم برای این مرد که گرفتار آدم کودنی مثل من شده؛ می‌سوزد.

ـ فک کنم دم خونه بیژن...

بلند می‌شود و جلویم می‌ایستد؛ مثل بیژن پشت شلوارش را دست می‌کشد و با وسواس خاک‌هایش را می‌گیرد. پس این وسواس ارثی است.

ـ خوب بلند شو، با هم تاکسی می‌گیریم؛ می‌ریم ماشین‌تو برمی‌داریم. خوبه؟

حالت نگاهش می‌گوید؛ با آدم کودنی روبرو شده؛ که باید همه چیز را تک به تک برایش بگوید. نمی‌داند، این آدم کودن شده است!

وگرنه تا صبح ادعای ذکاوتش می‌شده؛ ادعای دور زدن آدم‌ها را داشته؛ ولی حالا همه چیزش را باخته که کودن شده است.

دنبالش راه می‌افتم؛ تا مرا با خودش ببرد. کاش همین‌طور دنبال بیژن هم راه افتاده بودم؛ تا مرا با خودش هرجا که خواست ببرد!

کاش زنش بودم؛ تا حالا که برادرش نسبتم را پرسید؛ برایش سر تکان بدهم و بگویم: این مردی که برایش در حال مردنم، مرد من است؛ نه غریبه بی‌نسبت!

سوار ماشینم شده‌ایم. وسواس به خرج ندادم؛ که خودم رانندگی کنم. دیگر نمی‌ترسم کسی به‌جز خودم و آدم‌هایی که به رانندگی‌شان مطمئنم؛ ماشینم را برانند!

دیگر برایم هیچ چیز اهمیت ندارد. هیچ چیزی دیگر برای ترسیدن وجود ندارد.

می دانی آب که از سرت گذشت؛ دیگر تقلایی برای نجات نمی‌کنی. تسلیم می‌شوی و به حباب‌هایی که از کنار چشمانت بالا می‌روند؛ می‌نگری.

ده بار پرسیده خانه‌مان کجاست و من جوابش را ندادم. جلوی خانه پدری‌شان، همان آپارتمانی که همه این جریانات از آن‌جا شروع شد؛ ایستادیم.

ـ دوست داری بیای خونه مادر؟

در ماشین را باز می‌کنم و پیاده می‌شوم. بودن میان غریبه‌هایی که نمی‌شناسی؛ هزار بار بهتر از بودن میان آشناهاییست که نسبت بهشان بی‌اعتمادی.

همه چیز از این خانه‌ای که جلویش ایستادم شروع شد!

اگر دم این خانه نیامده بودم؛ در خیالات خام دخترانه‌ام و آن احساس کورِ به خیال خودم یک‌طرفه‌ام می‌ماندم!

اگر آن‌روز نیامده بودم دم این خانه، بیژن در چشم‌هایم خیره نمی‌شد و آن‌طور باشه نمی‌گفت. مرا به پشت‌بام نمی‌برد و هرچه داشت‌و نداشت را برایم روی دایره نمی‌ریخت. من آن‌شب نمی‌رفتم دم خانه‌اش و کباب نمی‌بردم. اصلاً خانه‌اش را بلد نمی‌شدم؛ تا امروز دوباره بروم آن‌جا و شاهد رفتنش باشم.

همه این‌ها با این خانه شروع شد و من دوباره می‌خواهم به جای بودن کنار کسانی که می‌شناسم‌شان، در این خانه باشم.

در واحد که باز می‌شود؛ هوای گرم با همهمه و شلوغی بیرون می‌زند. یک مرد که پیشانی‌اش یک دایره قهوه ای در وسطش حک شده؛ در آستانه در ایستاده و چپ‌چپ به من نگاه می‌کند.

سلام نمی‌کنم و او هم هیچ نمی‌گوید. بهنام تعارفم می‌کند که داخل بشوم؛ سرم را می‌اندازم پایین و جلو می‌روم. با سلام بهنام، همه سمت ما می‌چرخند و ساکت مرا نگاه می‌کنند. زیر این‌همه نگاه‌های سنگین سرم را پایین می‌اندازم. اصلاً من آدم این‌همه پرویی نبودم؛ حالا چه شده که سرم را انداختم و بی‌دعوت اینجا آمدم؟

همه با سر و ایما و اشاره و پچ‌پچ حرف می‌زنند.

ـ سلام دختر گلم، بفرما باباجان خوش اومدی. عزت خانم بیا که مهمون داری...

پدرش هست، که قبل از بقیه این سردرگمی‌ها را جمع می‌کند و مرا روی یک صندلی می‌نشاند. همه همان‌طور ایستادند و به‌منی که تن بی‌رمقم را روی صندلی می‌اندازم؛ نگاه می‌کنند.

زنی از درِ اتاقی را که پدرش رو به آن سمت عزت خانم را صدا زده؛ بیرون می‌آید و در را می‌بندد.

ـ بابا جون بزار بخوابه؛ مگه دکتر نگفت...

مرا که می‌بیند؛ باقی حرفش را می‌خورد.

ـ سلام...

جلو می‌آید و دستش را دراز می‌کند سمتم. یک خانم حدوداً چهل ساله است. روسریش را محکم به دور صورتش گره زده و چهره‌اش مهربان است.

ـ من بهرخم، خوش اومدی...

خودم را جمع می کنم؛ تا جلویش بلند شوم؛ ولی دستش را می‌گذارد روی شانه‌ام و مرا می‌نشاند.

ـ بشین عزیزم. اعظم جون می‌شه یه لیوان آب‌قند بیاری؟

به حرفش گوش می دهم و می‌نشینم. آخر توان بلند شدن هم ندارم!

یک خانم با غرغر از سر جایش بلند می‌شود؛ زیر لب همین‌طور غر می‌زند که انگار من نوکرم و سمت آشپزخانه می‌رود. خانم دیگری پوزخند می‌زند و زیر لب یک شعر می خواند: «نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد تو خونه.»

بعدش هم چند نفری می خندند.

ـ ماشالا به کتایون خانم با مزه!

بهرخ با اخم به همه نگاه می کند.

ـ چرا همین‌جوری واسادین؟

بهنام است که این سوال را می‌پرسد؛ از در کوچک کنار ورودی بیرون آمده و آب دست‌هایش را با شلوارش پاک می‌کند.

ـ منتظریم جناب‌عالی برامون توضیح بدی چه خبر بود!

حالا می‌فهمم؛ چرا بیژن می‌گفت؛ در لیست مدرسه چند نفر از خواهر و برادرهایش را نمی‌نوشته؛ بیژن حق داشت!

این جواب با دلخوری را هم یکی دیگر از برادرهایش می‌دهد. سیمای صورت همه‌شان یکی‌ست!

انگار که از روی یک آدم کپی کرده باشند و فقط یک‌سری جزئیات کوچک را تغییر بدهند. موهای‌شان فر است و استخوان‌بندی‌شان درشت است. فک‌شان مثل بیژن زاویه دارد و لب‌هایشان زیباست.

ـ هیچی، چی بگم؟ وقتی رسیدم تو اتاق بازپرس بود؛ بعدم بردنش بازداشگاه.

ـ هیسس... یواش‌تر به بدبختی مامان‌و خواب کردیم. نگفتن حالا چی می‌شه؟

ـ هی هرکاری کرد هیس هیس کردین، که حالا نتیجش شده این. گفت می خوام برم خارج، گفتیم بچس، گفتن هیس هیس، جوونه ناراحت می‌شه. هرچی اونجا موند، گفتیم چکار می کنه؟ گفتین: هیس هیچی نگو. بازم کپمونو بستیم هیچی نگفتیم. اومدش؛ گفتیم تکلیفش چی می‌شه؟ زن بگیره. دست گذاشتین رو دهنمون گفتین: هیس، خودش تحصیلکردس می‌فهمه چی براش خوبه، چی براش بده. گفتیم: چرا دنبالشن؟ گفتین: هیس، پاپوشه هیچی نگین. یه سال گذشته، گرفتن بردنش؛ دست این خانمو گرفتین ماتم‌زده آوردینش تو این خونه، می‌گیم: کیه؟ می‌گین: هیس زشته.

یکی از برادرهایش که هم‌سن و سال‌های بیژن است؛ این حرف‌ها را می‌زند و هر حرف‌ش را رو به یکی می‌گوید و دور می‌چرخد. بعد هم دستش را می‌گذارد روی دهانش و فشار می‌دهد.

ـ بیا. آ...آ... من خفه می‌شم بهرخ خانم. ببینم این عزیز دردونتون تا کی می‌خواد هر غلطی دلش خواست بکنه؛ شمام بگین هیس.

این‌را می‌گوید و بعد به حالت قهر می‌رود و روی یک مبل می‌نشیند.

یک خانم که شبیه‌شان نیست، روی مبلی نزدیک پنجره نشسته و قرآن می‌خواند. دلم می‌خواهد بروم قرآن را از دستش بگیرم و بگویم: مگر مرده، که قرآن می‌خوانی؟

ولی پشیمان می‌شوم. مگر قرآن را فقط برای مرده‌ها می‌خوانند؟

صورتش مهربان است و با هیچ‌کس حرفی نمی‌زند. خانه‌شان پر از گل‌های مصنوعی است. قاب‌های معرق همه‌جا آویزانند و قلب من برای آفریننده‌شان به‌هم فشرده می‌شود.

همه با هم حرف می‌زنند و سردرد مرا بیشتر می‌کنند؛ ولی خوبی‌اش این‌ست؛ که این‌قدر شلوغ است؛ که دیگر وقتی برای کابوس‌های بیداری ندارم.

ـ والا حالا من بگم؛ شما ناراحت می‌شی بابا جان. راحت شدیم خداییش؛ هروز تنو بدنمون می‌لرزید که کی می‌گیرنش. همین بهروز خان، ماه پیش النگوهای من بدبختو فروخته که بده به آقا...

همان آقایی که جای مهر روی پیشانی‌اش دارد هم خودش را وسط ماجرا می‌اندازد.

ـ ترگل خانم راست می‌گه؛ کم از دستش که نکشیدیم. تا اون وقتی که پول در می‌آورد؛ هی بهش گفتیم؛ مرد حسابی یه دو قرون پس‌انداز کن؛ هی پولاشو خرج نمی دونم بچه بی سرپرست کرد؛ هی گفت: فلانی بدبخته براش خونه بخرم؛ چنانی ذلیل، از ذلالت نجاتش بدم. حالا هم که رفته تو لجن، آبروی مارو هم داره با خودش می‌بره.

جو یک‌آن ساکت می‌شود و بهنام از سر جایش بلند می‌شود.

ـ بهروز النگوهای تورو فروخته بده به بیژن؟!

سوالش ناباوری دارد؛ دلم برای بیژن ریش می‌شود. چرا به‌من از نداری‌ش نگفته بود؟

چشمه خشک شده‌ام دوباره می‌جوشد و قطره اشکی از کناره چشمم بیرون می‌زند.

ـ ها بهروز؟ تو النگوهای ترگل‌و فروختی دادی به بیژن؟

بهروز سرش را انداخته پایین و هیچ نمی‌گوید. از بقیه‌شان چاق‌تر است و من از خانمش که گفت: بهتر که بیژن را گرفتند؛ بدم می‌آید.

ـ گه خورده بهروز؛ بیژن همین ماه پیش حتی پول ماهیانه دکتر مامان هم به حساب من ریخت. حالا شما می‌گی النگوهاتو دادی به بیژن؟

بهروز که تا حالا ساکت نشسته یک خنده نصفه و نیمه می‌زند.

ـ ترگل مگه صدبار بهت نگفتم؛ تو جمع زر زیادی نزن. برو گم شو لباستو بپوش بریم، بچه‌ها خونه تنها هسن.

ـ تو زر زیادی می‌زنی یا این بدبخت از خدا بی‌خبر؟

رویش را می‌کند سمت همان آقای کت شلواری.

ـ آقا مرتضی، این بذل و بخششای بیژن برا شما یکی که بد نبود؛ وقتی می‌خواسی مغازه بخری کی کمکت کرد؟ حالا شده آبرو بر؟ بابا دس خوش به شما. حداقل جلو این خانم بی‌منتش نکنید.

ترگل که چشم‌هایش گرد شده به جمع نگاه می کند.

ـ یعنی تو می‌گی بهروز به بیژن پول نداده؟

کثافت تو دوباره رفتی بدهکاری بالا آوردی؟

دوباره رفتی قمار کردی؟

النگوهای من بدبختو بردی دادی پای باختت؛ خدا به زمین گرم بزندت!

ترگل ناله و نفرین راه انداخته و هرکس که می‌خواهد آرامش کند را به باد ناسزا می‌کشد. پدرش روی تختی که کنار سالن زده‌اند نشسته و با یک دست‌مال صورتش را پوشانده. احساس معذب بودن می‌کنم. کاش نیامده بودم!

کاش این‌ها را ندیده بودم.

ـ آقا بهنام من اگه اون پولو قبول کردم؛ همین التماسای بهار باعثش شد؛ وگرنه من می دونسم تا آخر عمر می‌زنید تو چشم.

بهار روی دسته صندلی نشسته و چادرش روی شانه‌هایش افتاده و برای شوهرش چشمو ابرو می‌آید؛ که نگو!

ـ پاشو جمع کن بریم. همون روزی که گفتی اگه این پول‌و ما ازش نگیریم؛ می ده به غریبه‌ها می‌دونستم آخرش می‌آن طلب‌کاری.

این‌را می‌گوید و سمت در می‌رود. بهار نشسته و اشک‌هایش را پاک می‌کند و به بهنام و زبان درازش غر می‌زند. همه رفتند دم در تا از آقا مرتضی عذرخواهی کنند. دلم می‌خواهد بلند شوم و بگویم: ولش کنید تا برود.

ولی همان‌جا سر جایم مثل یک موجود اضافی می نشینم و به چشم‌های خانمی که قرآن می‌خواند و حالا در نگاهش عذرخواهی است خیره می‌شوم. چهره‌اش شبیه این خانواده نیست. نمی‌دانم همسر بهنام است یا آن برادر چشم قرمز مو سپیدشان، که با بی‌خیالی شاهد ماجراست؟

دعوا با التماس‌های خواهرها خوابیده و همه به تلویزیون و برنامه دورهمی خیره شدند. هر از گاهی مهران مدیری یک تکه خنده‌دار می گوید و تک خنده از دهان این جمع که به‌خاطر بیژن دور هم جمع شده‌اند بیرون می‌آید. حتی بهنام هم چهره‌اش ته‌مایه خنده دارد.

دو سه بالش را وسط سالن انداختند و مردها رویش لم داده‌اند. دورهمی‌شان برای بیژن جالب است!

بلند می‌شوم و مستاصل نگاه‌شان می‌کنم. نمی دانم چطور خودم را از بین این بالش‌ها و آدم‌های دراز کشیده، رد شوم و خودم را به در برسانم.

فکر می‌کردم؛ اگر اینجا باشم؛ دردم را می‌فهمند. فکر می‌کردم دردم با آدم‌های این خانه مشترک است؛ ولی حالا فهمیدم؛ آدم‌ها خیلی وقت است؛ که از هم دور شده‌اند.

هرچه اصرار برای ماندن و شامی که بزودی کشیده می‌شود، می‌کنند؛ یک کلام نه می‌گویم و از آن فضایی که هرکس شور خودش و زندگیش را زد و بعد هم همه چیز را فراموش کرد؛ فاصله می‌گیرم.

من خانواده ندارم؛ ولی همین آدم‌هایی که اطرافم هستند؛ از همخون‌هایم برای‌م بیشتر نگران می‌شوند. سرم را تکان می‌دهم. نمی‌دانم؛ شاید اگر من‌هم در شرایط حاد قرار بگیرم؛ همه راه‌شان را بکشند و بروند. نمی‌دانم؛ چون هنوز در آن شرایط حاد نبودم؛ تا واکنش‌ها را بسنجم!

دم در خانه ننه ایستادم و دندان‌هایم از این لرز دل و تنم به‌هم می‌خورند. دعادعا می‌کنم؛ ننه بیدار باشد. حالا که این‌همه زنگ زدم یادم به البرز و آن دوست فرنگی‌اش افتاده؛ نمی‌گویند: این دخترِ با این حال خرابش این وقت شب اینجا چکار می‌کند؟

اصلاً پیش خودشان نمی‌گویند: تا این وقت شب کجا بوده؟

دندان‌هایم قِرچ‌قِرچ به‌هم می‌خورند و شانه‌هایم می‌لرزند. آخر کسی نیست؛ بگوید: چه وقت لرزیدن شانه‌هاست!

اصلاً بگذار هرکس هرچه می خواهد بگوید؛ اصلاً این‌ها خارجی هستند؛ شاید به این چیزها عادت داشته باشند. مگر نمی‌گویند؛ خارج بلاد کفر است؟

مگر در فیلم‌ها دخترها نیمه شب نمی‌آیند خانه؟

من‌هم مثل آن‌ها؛ حالا چه فرقی می کند؛ که من از بار و دیسکو نیامدم و پیش دلبرم نبودم.

دوباره زنگ را دو زنگه می‌زنم؛ دو زنگه که بزنم؛ یعنی آشنا هستم.

صدای کیه کیه البرز می‌آید و مرا بیشتر در خودم فرو می‌برد. کاش مثل قبل فقط من بودم و ننه!

کاش البرزی نبود؛ دوست خارجیش نیامده بود؛ من نمی‌دانستم عمو زن دیگری دارد!

در این شبی که دارم از سرما به دنبال پناهی می‌گردم؛ کاش بیژنی هم وجود نداشت؛ تا مرا این‌طور سرگشته و سربه‌زیر کند!

در که باز می‌شود؛ با سری پایین می‌گویم: سلام.

ـ اِ، ثمر تویی؟

حیاط تاریک است و فقط چراغ زرد کم‌نور تراس کور سوی امیدی هست. سایه درخت ها که تکان می خورند؛ وهم آلودست.

ـ بیا تو، دم در ایستادی چکار؟

بیا تو، تا ننه تو این سرما نیومده دم در.

ببخشید آرامی می‌گویم و قدم به درون این حیاط آشنای حالا وهم گرفته می‌گذارم. حیاط همیشه همین بوده؛ ولی حالا دل مرا می‌لرزاند. من عوض شدم؛ یا این سایه‌ها تیره‌تر شدند؟

به خودم می‌لرزم و راه می‌روم. راه کوچه تا حیاط چقدر دراز شده و من نمی دانستم. پایم که خیس می‌شود می‌فهمم؛ آنقدر در دل این سیاهی‌ها گم شده بودم؛ که

موزاییک‌هایی که فروکش کرده بودند و من همیشه به همه تذکر می‌دادم؛ پایشان فرو نرود؛ را فراموش کردم.

البرز که مکثم را می‌بیند؛ می‌زند زیر خنده.

ـ اِی وای، پات رفت تو چاله بی‌حواسی؟

نگاهش می‌کنم؛ هنوز یادش است!

این اسم را خود من روی این فرورفتگی گذاشته بودم؛ ولی حالا فراموشش کرده‌ام. زمستان و تابستان در این چاله بی‌حواسی پر از آب است و جلبک‌های سبزی زده است. ای امان اگر حواست نباشد؛ پایت تا مچ در آب‌گل می‌رود. این چاله هم مثل زندگی واقعیست؛ تا لحظه‌ای غافل شوی؛ به سان بادی، زخمت می‌زند!

آرام می‌گویم: حواسم نبود.

البرز دوباره می‌خندد و می‌گوید: اسمش که همراهش است؛ چاله بی‌حواسی.

پای خیس شده؛ لرزم را بیشتر می‌کند؛ ولی این‌که جایی هستم؛ که اسم چاله‌هایش را هم خودم گذاشتم؛ خوب است!

چقدر کودن بودم؛ که فکر می‌کردم؛ بودن میان کسانی که نمی‌شناسم؛ بهتر از اینجاست!

حالا بگو کنار البرزی باشد؛ که یک عمر چشم دیدنش را نداشتم.

در را که باز می‌کند؛ صدای ننه بلند می‌شود.

ـ کی بود؟

البرز می‌گوید: هیچ‌کس...

ـ گفتمت که، این وقت شبی حکماً اشتباهی زنگ زدن؛ وگرنه من مهمون این وقتی ندارم.

از راه‌رو ورودی خانه ننه را که جلوی بخاری، خوابیده را می‌بینم. در و پنجره‌هایش قدیمی است و از لابه‌لایشان سوز و سرما می‌آید؛ ننه هم تشکش را جلو بخاری می‌اندازد.

ـ چراغم خاموش کن؛ به این رفیقتم بگو؛ این‌جا شبا می‌خوابن. مثه جغد تا صبح چکار می‌کنه؟

خودش را در جایش جابه‌جا می کند و زیر لب به جان مزاحم‌ها غرولند می کند.

البرز ایستاده و یک لبخند نیم‌بند هم گوشه لبش چپانده و به منی که ساکت ایستادم و می‌لرزم نگاه می‌کند. حتی نپرسیده، این وقت شب اینجا چه می خواهی؟

یا چرا مثل بید به خودت می‌لرزی؛ فقط ایستاده و از صحنه لذت می‌برد.

ننه سرش را دوباره بلند می‌کند؛ تا علت نرفتن البرز را بداند. یک لحظه سیاهی مرا که می‌بیند؛ صاف‌تر می‌شود.

ـ یا خدا!

ثمر تویی؟

این وخت شبی اینجا چکار می‌کنی؟

دلم نمی‌خواهد جلوی البرز حرفی بزنم؛ فقط می‌گویم: سلام.

انگار که ننه باید ازین سلام من همه چیز را بخواند. ننه در جایش نشسته و دستش را به سمتم دراز کرده؛ همین دست دراز کردنش یعنی اشتباه نیامدم. بغضم می‌ترکد و می‌پرم بغل ننه‌ای که هنوز پاهایش زیر لحاف مهره دوزیش هست.

ـ الهی ننه بمیره برات، که اینجوری هق نزنی.

دستش را روی کمرم بالا و پایین می‌کند و بیشتر مرا در آغوشش پنهان می‌کند.

ـ اونجا وایسادی به چی نگا می کنی؟ برو یه گل‌گاوزبون برا بچم بزار ببینم چشه که عین بید بادزن می‌لرزه.

البرز چشم کش‌داری می‌گوید و وقتی می‌رود؛ در بغل ننه احساس بهتری دارم.

لحافش را می‌زند کنار و می‌گوید: بیا زیرش.

می‌دانم ننه روی لحافش حساس است!

جوراب خیس از چاله بی‌حواسی‌ام را در می‌آورم و زیر پتو در بغل ننه آرام‌آرام لرزم کم می‌شود. ننه همینطور مرا در بغلش گرفته و قربان‌صدقه‌ام می‌رود. چه فکری کرده بودم؛ که به‌جای آن خانه بی‌مهر این‌جا نیامده بودم؟

اشک‌هایم حالا تمام شده و فقط هراز گاهی هق‌هق می‌کنم. از آن هق‌هق‌هایی که وقتی بچه بودم و دلم خیلی می‌سوخت؛ می‌کردم. از همان‌هایی که تا یک ساعت بعد گریه‌ام هنوز ادامه داشت و عمو را می خنداند!

البرز آمده و بالای سرمان نشسته و یک لیوان گل‌گاوزبان بی‌رنگ هم با خودش آورده؛ ننه هم پشت سر هم غرش می‌زند: پس مادرت به تو چه یاد داده؛ یا در آن دانشگاه کوفتی، چه چیزهایی یاد گرفتی.

میان آن هق‌هق‌ها خنده‌ام می‌گیرد؛ بیچاره البرز!

لحاف را روی سرم می‌کشم؛ تا خنده‌هایم را البرز نبیند؛ حالا با خودش می‌گوید: این دخترک دیوانه است؛ نه به گریه‌اش و نه به خنده‌اش.

ننه که خوب البرز را سر گل‌گاوزبان خفت می‌دهد؛ اذن خروجش را هم صادر می‌کند. صدای غرولند زیر لبی البرز هم می‌آید.

ـ این لیوانو هم بگیر؛ بریز پای این گلدون؛ با این گل‌گاوزبون درست کردنت. چراغم خاموش کن؛ به اون مرتیکه زبون‌نفهمم بگو؛ بگپه...

البرز که می‌رود؛ ننه لحاف را از روی سرم کنار می‌زند.

ـ رفتش...

چشم‌هایش در نور باریکی که از لامپ تراس در خانه افتاده؛ برق می‌زند.

ـ پاشو لباستو در آر؛ بیا تو بغلم ببینم؛ کودوم از خدا بی‌خبری چشای دختر منو گریون کرده.

خودم را بزور از زیر لحاف بیرون می‌کشم و همانطور نشسته؛ لباس‌های بیرونم را می‌کنم و دوباره زیر لحاف می‌روم. همیشه عاشق این لحاف ننه بودم؛ رنگش زرشکی است و یک عالمه مهره‌های سفید رویش نقش‌و نگار شده. آن‌قدر سنگین است؛ که وقتی زیرش می‌روی دیگر نمی‌توانی تکان بخوری.

ننه هم کنارم دراز می کشد و دستم را در دستش می‌گیرد. آن لرز از تنهایی و سرمای مرا تنها همین آغوش و همین لحاف ننه آرام می‌کند.

چند دقیقه‌ای سکوت می کند؛ تا من خودم حرف بزنم؛ عادتش را می‌دانم. دلش می‌خواهد خودم سفره دلم را باز کنم. وقتی می‌بیند؛ هیچ نمی‌گویم هوف بلندی می‌کشد.

ـ امروز قدرت اومد پی فاطی...

زیر لب می‌گویم: می‌دونم!

ـ تو مجبورش کردی؟

سر جایم یکم تکان می خورم و ساعدم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. هوای بیرون لحاف سرد است.

ـ نه!

ـ یه چی بگو، آدم باورش شه. پس کجا رفته بودین؟

نمی‌دانم ننه از قضیه زن دوم عمو چیزی می‌داند؛ یا نه!

اصلاً نمی‌دانم ؛ زن‌عمو چه دلیلی برای قهرش آورده!

ـ یه کاری عمو داشت...

می‌پرد وسط حرفم.

ـ خبه‌خبه، اگه می‌خوای دروغ بگی اصلنی نگو. فرهاد بهم گفت: بردیش محضر.

یک نفس بلند می‌کشم. نمی‌دانم این‌که فرهاد به ننه گفته خوب است یا بد؟

از یک طرف چون دروغ نگفته خوب است؛ از یک طرف دلم می‌گیرد؛ که نمی‌شود به این جماعت یک کلام حرف زد.

ـ خوب فرهاد که بهتون گفته؛ دیگه از من می‌پرسین چکار؟

لحنم دلخوری دارد و ننه هم خوب می‌فهمد.

ـ حالا نمی‌خواد خودتو بگیری. بیچاره می‌خواس بگه باهات حرف بزنم؛ تو کار قدرتو فاطی دخالت نکنی. می‌گه: چاهی که فاطی خودش با ندونم نمکاری کنده؛ خودش باس پرش کنه.

منتظر است؛ من جوابش را بدهم؛ ولی من به پیامدهای دخالت کردنم فکر می‌کنم. یعنی عمو بیژن را...

ـ ولی من می‌گم؛ خوب کاری کردی؛ تو پیش‌قدم نمی‌شدی؛ این ماجرا انقدی کش می‌یومد تا پاره شه.

در دل به خودم نیش خند می‌زنم؛ قضیه آن‌ها پاره نشد؛ ولی من وسط یک ماجرای پاره پوره قرار گرفتم!

به سختی زیر لحاف می‌چرخم سمت ننه و دستم را روی گردن چین خورده‌اش می‌گذارم.

ـ شما قضیه عمو رو می دونستی؟

آب دهانش را که زیر دستم قورت می دهد حس می‌کنم.

ـ ها...

دلم می‌خواهد هرچه هست را سر ننه خالی کنم؛ اینکه همه ازین ماجرا خبر داشتند؛ جز من، برایم سخت است. می‌گویم: از کی؟

ـ همون قبل رفتنِ فاطی...

ـ پس چرا هیچی نگفتی؟ چرا سر عمو داد و بیداد راه نینداختی؟

لحنم گلایه و بغض دارد.

ـ خوب چی می‌گفتم؟ حالا درسته، من فاطی‌و می خوام؛ ولی اول گوش بوده؛ بعدش گوشواره. بعدم تا حرفی می‌زدم؛ قدرت خدا و پیغمبریش می‌کرد. والا من همین حالاشم بهم انگ بی خدایی می‌زنن؛ والا می‌ترسم یه حرفی بزنم؛ زودی بزنن تو چشم که پیرزن توبه کن!

عذرهای ننه برایم عذرهای صدمن یک غازی است. می دانم بهانه‌هایش الکی است؛ وگرنه ننه تابه‌حال، کی ازین حرف‌ها ترسیده؛ که حالا بار دومش باشد.

ـ خودتم عین من می‌دونی؛ بهونه‌هات الکیه...

ساکت می‌شود.

ـ پیش پسرِ بودی؟

نچی می گویم. آخر ننه چه می‌داند؛ امروز چه بر سر من گذشته؟

ـ قدرت حق داره؛ که مخالفه. پسرِ فراریه...

آرام می گویم: دیگه نیس.

میگویم و یک گردو دوباره راه گلویم را می گیرد.

یک آن بلند می‌شود و لحاف را کنار می‌زند.

ـ چی گفتی؟

حرفم را با بغض برایش تکرار می‌کنم و دوباره اشک‌هایم می‌ریزند. این مدت به اندازه همه نداشته‌هایم اشک ریختم.

ـ ولت کرد؟

نچی می‌کنم.

ـ پس فرهاد راس می‌گفت؛ سر پسرِ با قدرت معامله کردی؟ ولش کردی؟

حرف‌هایش با ناباوریست. انگار این ننه آن ننه‌ای نیست؛ که می‌گفت: ولش کن.

ـ ولش نکردم.

غلت می‌زنم و سرم را در بالش فرو می‌کنم.

ـ دُرُس حرف بزن؛ ببینم چی شده!

دلم نمی‌خواهد حرف بزنم. اصلاً به ننه باید چه بگویم؟

بگویم یکی بیژن را لو داده و من به همه آدم‌هایی که می‌شناسم مشکوکم؟

ننه همین‌طور اصرار دارد از زیر زبان من حرف بکشد و من دلم می‌خواهد فقط در این گرمای آغوش و لحافش بخوابم. چشم‌هایم سنگین شده و به غرو لندهای ننه بی‌توجه...

اصلاً چشم که سنگین شد؛ باید پلکت را شل کنی برای افتادن. بی‌خیال به همه آدم‌هایی که منتظرند؛ تا دوباره پلکت را باز کنی و پای حرف‌شان بشینی. پلک که سنگین می‌شود؛ یعنی همه چیز را بده دست خدا و بگذار برای فردا!

از صبح که بیدار شدم؛ همه چیز را برای ننه تعریف کردم و تمام داشته‌ها و نداشته‌هایم را روی دایره ریختم. ننه آشنا زیاد دارد و می تواند هزار تا لابی بزند؛ تا بفهمیم؛ ماجرا از چه قرار است.

پایین پای ننه نشستم؛ تا ننه از دفترچه تلفنش شماره خسروخان را پیدا کند. دلم می‌خواهد دفترچه را ازش بگیرم و پیدایش کنم؛ ولی می ترسم با همین یک‌کلام گفتن؛ ماجرا بیخ پیدا کند و دیگر رشته کار از دستم خارج شود.

با نخی که از میز تلفن ننه آویزان شده؛ مشغول بازی می‌شوم. دفترچه ننه حروف الفبا ندارد؛ از صفحه اول، هرکس را نوشته و رفته؛ هربار که بخواهد شماره کسی را پیدا کند؛ از اول دفتر تا آخرش را می‌خواند و با دیدن اسم هرکس لبخندی می‌زند. حالا شانس بیاوری و شماره کسی را که بخواهی اوائل دفتر باشد.

گاهی هم دیدی؛ ننه شماره یکی را می‌خواهد؛ ولی با دیدن اسم و شماره‌ها شروع می‌کند؛ تماس گرفتن با کسانی که اسم‌شان را دیده و دلش هوایشان را کرده؛ بعد هم دیگر یادش می‌رود که از اول می‌خواسته به چه کسی زنگ بزند!

گوشی را که بر می دارد؛ در دلم خدا را شکر می‌کنم؛ که خسرو خان خیلی ته لیست نبوده و زود پیدا شده است.

آرام و زیر لبی برایش دوباره تکرار می‌کنم؛ که نگوید برای دوست منست. از وقتی تصمیم گرفتیم به خسرو خان زنگ بزنیم؛ این شاید مرتبه بیستم هست؛ که تکرار می‌کنم از من حرفی نزند. آخر به ننه اعتباری نیست؛ یک‌آن جوش قوی می‌شود و راست و حسینی می‌گوید: این پسره را ثمر دوست دارد و حالا قاتل از آب در آمده و ما حالا در گل گیر کردیم.

فکرش هم ناراحت کننده است. ننه دستش را می‌چرخاند و به نشانه همه خاک‌های عالم توی سر من می‌کوبد. آخر نریمان پسر خسرو خان را که آمده بود؛ خواستگاریم را رد کردم. بیشتر ناراحتی‌ام ازینکه ننه نگوید: «دوست منست»؛ هم از همین ماجراست...

این گرم گرفتن حسابی ننه با خسرو خان مرا به یاد عمو می‌اندازد؛ هروقت باهم حرف می‌زنند؛ عمو می‌خندد و می‌گوید: کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه این دوتا هست.

من نمی‌دانم کاسه‌ای هست؛ یا نه. فقط می‌دانم؛ خسرو خان هرکاری را که ننه اراده کند؛ انجام می‌دهد.

ننه به خسرو خان می‌گوید: بیژن، دوست قدیمی البرز است و آدم بدبخت و فلک‌زده‌ای هست. دلم برای بیژن که اینطور خطابش کرده در هم می‌پیچد. ننه راست می‌گوید؛ اگر بیژن فلک‌زده نبود؛ که بخاطر چنتا النگو نمی‌گفتند: همان بهتر که زندان رفته است.

انگار برایم مشتبه شده؛ که اگر من کاری نکنم؛ از آن خانواده عجوج معجوجش کاری ساخته نیست.

ننه که خداحافظی را کش می دهد؛ دلم می‌خواهد؛ تلفن را از دستش بگیرم و سرجایش بگذارم. همین‌طور دستم را برایش تکان می دهم؛ که دیگر بای‌بای کند و مرا از نتیجه مکالمات باخبر کند.

ـ چته؟ نزاشتی دو کلوم بفهمم چی میگه. خدارو شکر برا خودت زنگ زدما.

اعصابش را با همین کارم به هم ریختم؛ حواسم نبود که چیزی نگویم. ولی دست خودمم نبود؛ دلم می‌خواست زودتر همه چیز را بفهمم.

عصبی بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود.

من‌هم بلند می‌شوم و ازین طرف، از طاقچه اپن نگاهش می‌کنم و خودم را به مظلومی می‌زنم؛ تا دلش بسوزد. اصلاً نگاهمم نمی‌کند. آرام صدایش می‌زنم:

ـ حُسنی خانم. من معذرت می خوام.

عین تیر از چله در آمده شروع می‌کند به غر زدن:

ـ خدارو شکر محض خودت زنگ زدم؛ اصلاً شما بچه‌های امروزی همتون بی‌ادبین.

می‌گویم: اصلاً من غلط کردم؛ شما به بزرگی خودت ببخش.

این‌را که می‌گویم کمی نرم می‌شود.

ـ خسرو خان گفت: اگه سیاسی نباشه؛ میشه پیِ کارشو گرفت. منم گفتم نه...

با حرف زدنش ازم می‌پرسد؛ که یعنی سیاسی است؛ یا نه!

قیافه‌ام را که به علامت نداستن برایش کج می‌کنم؛ ننه دوباره با دستش می گوید: که خاک بر سرت!

ـ اصلاً حیف خاک، خوب دختر تو مَلَنگی؟ حتی نباید از پسره بپرسی جرمت چجوریه؟

ننه راست می‌گوید؛ ولی من‌هم نمی‌دانستم که به این زودی می‌گیرنش. می‌خواستم؛ آرام‌آرام ازش بپرسم؛ که ناراحتش هم نکنم. اصلاً تقصیر کسی است که لوش داده؛ وگرنه خودم همه چیز را ازش می‌پرسیدم.

ـ تقصیرِ عمو هست.

لحنم دلخور و طلبکار است.

ـ اوهوک، چجوریه هرچی کج در می‌یاد مقصرش می‌شه قدرت؟ چکار کرده بیچاره؟

ننه همچین می‌گوید: «بیچاره»، که هرکه نداند؛ فکر می کند؛ مظلوم‌ترین آدم دنیا هست.

زیر لب می‌گویم: فکر می‌کنم عمو لوش داده.

ننه آنچنان با خروش «قدرت» را سوالی می‌پرسد؛ که قالب تهی می کنم و پشیمانم چرا به زبان آوردم. اینجوری که ننه گفت؛ خودم هم در کل مطمئن شدم؛ که عمو نمی‌تواند چنین کاری بکند.

ـ قدرت؟ خدارو شکر قدرت انقدر پرو هستو زورش زیادِ، که نخواد با نامردی کاری کنه. قدرتو نمی‌شناختی می‌گفتم نمی‌شناسدش؛ یه‌چی رو هوا می‌گه. تو که می‌دونی قدرت هرچی‌و بخواد زورکی می‌گیره چرا اسم‌شو کنار نامردی میاری؟

سرم را شرمنده پایین انداختم. ننه راست می‌گوید؛ عمو آدم زیرزیرکی کار کردن نیست. اگر بخواهد کاری بکند؛ سینه‌اش را سپر می‌کند؛ عربده می‌کشد و کارش را با زور پیش می‌برد. آدم از پشت نارو زدن نیست.

ـ اوف، دخترِ ساده. دیگه به کیا شک کردی؟ پس بگو چرا دیروز جواب تلفن هیشکیو ندادی. بگو خانم نشسه با عقل ناقص خودش، دادگاه تشکیل داده. خوب متهم بعدی کیه؟ لابد فاطی؟

سرم را به نشانه نه برایش تکان می‌دهم. حالا که فکر می‌کنم؛ کار کارِ فرهاد هست.

می‌گویم: فرهاد.

ننه غش‌غش می‌خندد؛ انگار همین حالا این ننه نبود؛ که مثل اسپند بالاو پایین می‌پرید. آن‌قدر می‌خندد؛ که مرا هم به خنده می‌اندازد.

ـ فرهاد؟ فرهاد نتیجه نُصتُلا خان. باباش آق بزرگِ. اون تیر و طایفه ازین کارا نه بلد بوده؛ نه بلدم میشه دیگه.

می‌گویم: ننه هرکی تیر و طایفه‌اش خان بود دیگر نامردی نمی کند؟

ـ نه ننه، این خونواده با همه فرق می‌کنن. اینا جدّ در جدّشون مرد بودنو مرد هستن. اصلاً اینکه عماد اومد گفتم خوبه، سر همین مردیشونه. فرهاد که دیگه گل سر سبدِ...

می‌گویم: ننه نمی‌شود؛ کسی پدرش مرد باشد؛ خودش تو زرد از آب در بیاید؟

ـ نه ننه نمی‌شه؛ قدیما چرا کسی دزدی نمی‌کرد؟ چون هرکیو رو ایلو تبارش می‌شناختن. حکومتیا چرا مثه الان هروز اختلاس نمی‌کردن؛ چون خونواده دار بودن؛ چون اسم ننه باباشون براشون مهم بود. آبرو داشتن همه جا، کسی که آبرو دارِ نمی‌یاد سر خرده جزئیات خودشو خراب کنه. فرهادم همینه، انقدری یل هست؛ که نخواد با نامردی چیزی رو بدست بیاره.

اصلنی چرا به دور و وریای خودت شکّی؟ خودِ پسر، کسی دورش نیس لوش بده؟

ننه که این حرف‌ها را می‌زند؛ دهانم را می‌بندد. مگر می‌شود دور خودش آدم مشکوکی نباشد؟

در کل همه‌شان مشکوک بودند. ولی یکی مثل عمو، داد و فریاد راه می‌اندازد؛ ولی آدم از پشت خنجر زدن نیست؛ نمونه‌اش همین زن گرفتنش؛ از همان اول راست و حسینی پرو آمده و همه چیز را گفته؛ ولی هنوز به فرهاد شک دارم.

ـ هرچی شما بگین؛ بازم من یکم به فرهاد...

ننه انقدر بد نگاهم می کند؛ که باقی حرفم را می‌خورم.

ـ صب کن یه‌چی برات بیارم؛ ببین نتیجه نُصتُلا خان یعنی کی...

سمت اتاق قدیمی سرهنگ می‌رود؛ من‌هم پشتش راه می‌افتم. عاشق این هستم که بروم اتاق سرهنگ. ننه کم اجازه می‌دهد؛ وارد این اتاق بشویم و این اتاق سراسر دیدنی است. سرهای بزهای کوهی که به دیوار آویزان شدند؛ تفنگ‌های قدیمیِ پرنقش و نگار. دورتا دورش هم که کتابخانه کتاب‌های قدیمی است. عین کلبه

اسرار می‌ماند. ننه چه شود؛ سال به سال بخواهد چیزی را بردارد؛ اجازه بدهد؛ من‌هم سرکی بکشم.

ننه رفته سراغ کمدِ به‌قول خودش بُنچاقیش. یک کمد دارد؛ که سند و چیزهای مهم را درونش می‌گذارد. هروقت می‌خواهد چیز مهمی را برای‌مان رو کند؛ می‌رود سراغ کمد بنچاقی و من عاشق چیزهایی هستم؛ که ننه آن تو قایم کرده است.

یک پوشه قدیمی، از آن‌هایی که نارنجی آبرنگی، که برای مدرسه می‌بردیم؛ بیرون می‌آورد. پوشه آن‌قدر کهنه و قدیمی شده که دیگر رنگش را باخته و یک بوی کاغذ های خیلی قدیمی را می‌دهد. یک چیزی شبیه بوی خاک!

گوشه‌هایش همه له شدند؛ نمی دانم ننه چه چیزی را می‌خواهد نشانم بدهد؛ ولی حتماً خیلی مهم است؛ که ننه این‌طور با احتیاط بازش می کند.

البرز هم می‌آید و سلام می‌دهد. ننه یک‌جور زیر لبی جوابش را می‌دهد؛ که یعنی در موقعیت حساسی است و البرز نباید حرف زیادی بزند. او هم مثل من که حرکات ننه را می‌بیند؛ حساسیت ماجرا را درک می‌کند. اصلاً هرکس این حرکات ننه را ببیند؛ فکر می‌کند؛ ننه دارد اتم می‌شکافد.

یک کاغذ زرد شده را که تا، شده؛ از میان آن پوشه بزرگ بیرون می‌کشد. روی میز را خلوت می‌کند و با احتیاط آن کاغذ کوچکتر را هم باز می کند. چراغ مطالعه سبز و قدیمی روی میز را روشن می کند و خودش با احتیاط و یک لبخند به کاغذی که رویش چیزی نوشته شده؛ نگاه می کند.

نوشته با جوهر است و یک جاهایش پخش شده؛ من و البرز سرمان را نزدیک‌تر می‌کنیم؛ تا آن نوشته کج و معوج را بخوانی.

- چی نوشته؟

البرز است؛ که دیگر طاقتش تمام شده و می‌پرسد.

- مهم نی چی نوشته؛ این‌و می بینی؟

یک موی ضخیم و سیاه را جلوی چشم‌مان بالا می‌گیرد. صورتم را از دیدنش در هم می کنم.

ـ خوب...

البرز خیلی عجله دارد؛ چندبار دستش را می‌برد تا کاغذ را از دست ننه بگیرد؛ که ننه نمی‌دهد.

ـ این سیبیل نُصتُلا خان هس. این‌و سال بعد وبایی می‌ده دربار، برا رعیتاش خواربار می‌گیره.

البرز بعد شنیدن این حرف، چنان بلندبلند می‌خندد؛ که صدایش در خانه می‌پیچد. دستش را هی ترک پیشانی‌ش می‌زند و هی با خودش می‌گوید: امان از دست این ننه!

من خنده‌ام را با هزار بدبختی می‌خورم؛ نفس‌های بلندبلند می‌کشم؛ تا خونسرد باشم. دلیل ننه برای مقصر نبودن فرهاد جالب است. می‌گوید: کسی که اصل‌و نصب داشته باشد؛ برای نام خانواده‌اش هم شده؛ خراب کاری نمی‌کند. در جوابش می‌گویم: گیرم پدر تو بود فاضل، از فضل پدر تو را چه حاصل؟

سرش را به نشانه تاسف برایم تکان می دهد.

ـ تاصبح بشینی بگی فرهاد این‌کارو کرده؛ می‌گمت نه!

فرهاد انقدر مرد هست؛ که نخواد یه آدمی رو که معلوم نیست؛ حتی ننه باباش کین؛ که یه وکیل براش بگیرن رو با نامردی از میدون بدر کنه!

گاهی حرف‌ها با این‌که درد دارند؛ تو را از خواب بیدار می‌کنند. گاهی باید کسی محکم در گوش‌ت سیلی بزند؛ تا چشم‌هایت را باز کنی.

تمام دیشب را بیدار ماندم و فکر کردم. روز اولی که بلایی به سرت می‌آید؛ را در هپروت می‌گذرانی؛ ولی هرچه جلوتر می‌روی دردت پررنگ‌تر می شود و تحملش برایت سخت‌تر می‌شود.

شب اول از درد زیاد بی‌هوش شدم. ولی دیشب و پریشب، بی خبری و بغض تا صبح خفه‌ام کرد. تا سرم را روی بالش می‌گذاشتم؛ انگار یکی می‌آمد و با دو ددستش گلویم را فشار می‌داد. یکی هرلحظه می‌آمد و نهیبم می‌زد: که چطور راحت خوابیدی؟

که بیژن معلوم نیست؛ کجاست و حالش چطور است؛ ولی تو بی‌خیال این‌جا نشسته‌ای!

امروز قرار است؛ خسروخان و وکیلی که سراغ دارد؛ را ببینم و در مورد بیژن مفصل صحبت کنم. دیروز خسرو خان دوباره به ننه زنگ زد و آمار کلی بیژن و این‌که الان کجا بردنش پرسید. من‌هم که از همه دنیا بی‌خبر!

کلی شماره‌های گوشی‌ام را بالا و پایین کردم؛ تا شماره‌ای را که بیژن با گوشیم همان روز دم خانه‌شان گرفته بود را پیدا کردم. بعد هم زیر نگاه ننه و سرکوفت‌هایش زنگ زدم و آمارش را گرفتم. وقتی هم به وکیلش گفتم: که برایش پاپوش دوختند و بی‌گناه است. کمی خندید و گفت: انشاا... که همین است؛ که شما می‌گویی. ولی کسی یک سال برای جرم نکرده و الکی تحت تعقیب قرار نمی‌گیرد.

این حرف را که زد؛ دلم را خالی کرد. ولی من به بیژن اعتماد دارم. می‌دانم همه این‌ها پاپوش است. اصلاً مگر نمی‌گویند؛ که احساس آدم که دروغ نمی‌گوید؟

خوب احساس من‌هم می‌گوید: بیژن بی‌گناه است. اصلاً آن چشم‌های مشکی مگر می‌تواند گناهی داشته باشد؟

روبروی آینه نشستم؛ دست‌هایم را به زیر چانه ام زدم و به خودم نگاه می‌کنم. مصیبت را که برای بقیه می‌بینی؛ کنجی می‌نشینی و شعار می دهی. می‌گویی:

تحمل کن؛ خدا بلا که می‌دهد صبر می‌دهد؛ شکر خدا را بکن که بدتر از این به سرت نیامده؛ ولی تا جای آن شخص نباشی؛ درک نمی‌کنی. باید درد داشته باشی؛ تا بفهمی درمان یعنی چی؟

باید مثل الان من، نفست برای کسی که دوستش داری برود؛ تا بفهمی منتظر دیدن خسروخان بودن؛ چگونه است.

ننه دیشب چندین بار تکرار کرده؛ که برای ملاقات با خسروخان و وکیل، آبرومند لباس بپوشم. گریه نکنم؛ تا چشم‌هایم پف نکند؛ که خسروخان شک نکند و کلی ازین نصیحت‌های آب دوغ خیاری.

حالا که نشستم و در آینه به خودم نگاه می‌کنم و پف چشم‌هایم این‌همه به چشم می‌آیند؛ به خودم دلداری می‌دهم؛ که حالا مثلاً خسرو خان بفهمد؛ چه می‌شود؟

مگر من می‌خواهم؛ زن نریمان شوم؟

یا مثلاً خسروخان نانم را می‌دهد و با دیدن پف چشم‌هایم نان خوردنم قطع می‌شود؟

همه که فهمیدن؛ خسروخان هم سر همه آن‌ها. حتی استیو هم ماجرای عاشقی مرا می‌داند. تازه برای تداوم عشقم هم به خدایش دعا کرد و گفت: فردا شب سال نو هست، بیا جشن بگیرم و آرزو کنیم؛ که هرکس به عشقش برسد.

برایش لبخند زدم و در دل نفسم حبس شد؛ از حرفش. می‌دانی، آنقدر در رابطه من و بیژن درد و فاصله بوده؛ که هیچ‌وقت به وصال فکر نکردم؛ نه این‌که اصلاً دلم نخواسته باشد؛ نه!

فقط هربار که خواستم در موردش فکر کنم؛ به خودم تلنگر زدم و ته دلم را خودم خالی کردم. گاهی خودت برای ناامیدی خودت کافی هستی.

به بخاری ننه تکیه دادم و منتظرم البرز آماده شود. هل می‌خورم و بخاری را جلو عقب می‌کنم. ننه همین‌طور غر می‌زند: نکن؛ هواکشش بیرون می‌یاد؛ خفه می‌شیم.

ولی من عین خیالم نیست؛ اصلاً خیالم اینجا نیست؛ که عینش باشد.

فرهاد هم همراه‌مان می‌آید. استیو هم به مناسبت شب سال نو می خواهد بیرون برود. علی قرار است؛ بیاید؛ تا با استیو باشد. البرز بیچاره هم که مجبور است؛ با ما باشد؛ چون گفته‌ایم این جوان بخت‌برگشته؛ دوست البرز است.

- برا بار هزارم، نکن...

ننه چرت فکری‌ام را پاره می‌کند؛ با این بکن نکنش. بخاری را ول می کنم و لبه مبل می‌نشینم و با ناخن روی جا میوه‌ای مسی ننه ضرب می‌گیرم. استرس دارم؛ باید یک‌جور خودم را خالی کنم. پس این فرهاد کجا ماند؟

به ساعت نگاه می‌کنم؛ این‌همه این‌جا منتظر ماندم؛ حالا فقط 10دقیقه از وقتی که آمدم می‌گذرد. چهار بار هم از ننه پرسیدم؛ که فرهاد کی می‌آید؛ ننه هم هربار گفته: ساعت 9، ولی بازهم من هر دو دقیقه‌ای یک‌بار می‌پرسم. به ساعت که نگاه می‌کنم؛ 5 دقیقه تا 9 مانده است.

ننه دیوان حافظ را گرفته دستش ومی‌خواهد برای استیو فال بگیرد. با استیو انگلیسی دست‌و پا شکسته حرف می‌زند و اعصاب نداشته مرا خراب‌تر می‌کند. هردو شمرده و بلند بلند صحبت می‌کنند. نمی‌دانم؛ مثلاً بلندبلند حرف بزنند؛ در مفهوم جمله تغییری ایجاد می‌شود؟

ننه بلند بلند و شمرده برایش می گوید: وای... یو... نایت... نُو... اسلیپ؟

استیو هم همین‌طور یک‌چیزهایی را بلند بلند با لهجه برایش توضیح می‌دهد؛ که ننه نمی‌فهمد و دوباره می‌گوید: رِپید!

نمی‌دانم، مثلاً ننه در این وضعیت انگلیسی صحبت نکند؛ نمی‌شود؟

صدای زنگ در که بلند می‌شود؛ سیخ می‌شوم توی هوا و بدون هیچ حرفی می‌دوم سمت حیاط. در دلم به جان فرهاد دعا می کنم؛ که دو دقیقه‌ای هم زودتر آمد و مرا از دست کلاس انگلیسی نجات داد!

توی ماشین فرهاد نشستیم و علی غر می‌زند: که حالا این‌وقت صبح استیو را چکار کند؟

البرز بیچاره هم می گوید: تو که می دونی؛ ننه باهاش لج افتاده؛ امروز رو تحملش کنی؛ دو روز دیگه هم خودم با این ضعف اعصاب بین ننه و استیو بسازم ردش کردم که بره. استیو بیچاره هم که نمی‌فهمد؛ چه خبر است و این‌ها چه می‌گویند؛ فقط لبخند می‌زند و همش از هوای صبح تعریف می‌کند. آخر بیچاره حق دارد؛ از وقتی آمده؛ فقط شب را دیده و بس!

ـ حالا چرا دعوا می‌کنید؟ البرز که لازم نیس با ما بیاد؛ خودش می‌بردش. علی تو هم می‌تونی همین‌جا پیاده شی؛ بری به تجارت‌خونت برسی که دیر نشه.

فرهاد که این حرف‌ها را می‌زند؛ علی و البرز ساکت می‌نشینند. این مثال تجارت‌خانه را همیشه عمو می‌گوید. اصلاً نمی‌دانم؛ کجا هست؟

از زن‌عمو هم خبری نیست. برمی‌گردم سمت عقب و به پسرها که ردیف کنار هم با چهره‌های بغ کرده نشستند؛ نگاه می کنم.

ـ علی عمو کجاس؟ خبری ازش نیس...

از عمو که می‌پرسم؛ همه می‌زنند زیر خنده و جوشان شاد می‌شود.

ـ هیچی عاق عموت رفته شمال ترک کنه.

ـ درد هجرانی کشیدم کُمپرس...

هرکسی یک چیزی می‌گوید و قاه‌قاه با هم می‌خندند. ازین‌که این‌طور عمو را دست می‌اندازند؛ خوشم نمی‌آید. مخصوصاً این علی چشم‌سفید که دست همه را از پشت بسته است.

فرهاد نزدیک مرکز شهر کنار خیابان می‌ایستد؛ تا علی و استیو پیاده شوند. وقتی می‌بیند؛ فرهاد هنوز نشسته اصرار می کند؛ که او هم پیاده شود. دلیل اصرارهای بی‌خودش را نمی‌فهمم. اصلاً خودش را هم بزور ننه گفتم؛ بیاید. بس‌که نشست و گفت: فرهاد باشه؛ بهتره.

نمی‌دانم کجایش بهتر است؟

لابد می‌خواهد بیاید و مثل آن آق بزرگ خدا بیامرزش؛ یک تار سبیل نداشته‌اش را گرو بگذارد و بیژن را آزاد کند.

آن‌قدر اصرار می‌کند؛ که نیازی به بودن البرز نیست؛ که او هم از خدا خواسته پیاده می‌شود. اگر این‌طور بود؛ چرا این استیو و علی فلک‌زده را این‌وقت صبح زابه‌راه کردیم؟

ـ چرا اصرارش کردی پیاده شه؟ به خسرو خان گفتیم؛ رفیق البرز...

فرهاد خیلی ریلکس از داشبوردش پاکت سیگار را بیرون می‌کشد و نخی برای خودش به آتش می‌کشد و دودش را در این سرما از شیشه‌ای که کمی پایین است؛ بیرون می‌دهد.

همانطور که دود در دهانش هست حرف می‌زند؛ که صدایش یک‌جور تو دماغی می‌شود.

ـ خسروخان که مثه تو و ننه بچه نیس. بعدنم مگه بدهکارشی؟ پسرش اومده خواستگاریت، گفتی: نه!

دلیلی نداره بخوایم بهش دروغ بگیم. تازه دروغم بگیم؛ اون انقد تیز هست؛ از چشای پف کرده تو تا آخر خطو بخونه.

دوباره کامی از سیگارش می‌گیرد و سر و دستی را که سیگار بین انگشتانش هست را برایم تکان می‌دهد؛ که یعنی دروغ می‌گویم؟

فرهاد راست می‌گوید؛ ولی من اعصابم بیشتر بهم می‌ریزد. چرا باید همیشه فرهاد راست بگوید؟

اصلاً به او چه مربوط می‌شود؛ که در همه چیز باید نظر بدهد؟

شانس منِ بیچاره است دیگر!

بعد این‌همه سال حالا که من در این شرایط هستم؛ پیدایش شده تا برایم آقا بالا سری کند. نمی‌دانم لجم را چطور سرش خالی کنم؟

ـ عمو اینا شمال رفتن چکار؟

همچین با دلخوری می‌پرسم؛ که انگار این بیچاره رفته شمال؛ یا مسئول عمو و زن‌عمو هست.

ـ هیچی رفتن چکار؟ قدرت خان یکم بی‌اعصاب تشریف داشتن؛ فاطی خانم بردنشون آب‌و هوا عوض کنن.

ـ مگه چش بوده؟

ـ هیچی، فقط شما دو هفته یه گربه هم داشته باشی؛ بعد ازت بگیرنش؛ یه احساس کمبودی داری؛ یا دلت براش تنگ می‌شه. حالا این بنده خدا که زنش بوده؛ بالاخره هرچی هم بگین قدرت سفتِ، من می‌گم؛ قدرتم آدمه!

هرچی نباشه؛ طرف یه سال زنش بوده؛ فاطی هم که نبوده؛ خوب خیلی باهم بودن.

یک شانه به معنای بی‌اهمیتی موضوع بالا می‌اندازم. اصلاً از اولش هم که پرسیدم؛ محض همین‌جوری بود. به من چه، که عمو دلش برای زنش تنگ می‌شود. دهانم را هم کج می‌کنم؛ که یعنی چندشن!

ـ قیافتو کج نکن؛ شونه هم بالا ننداز. تو برا کسی که نهایت 4-5 ماهه آیا بشناسیش؛ آیا نشناسیش؛ داری خودتو به آب‌و آتیش می‌زنی. کل دنیا رو باخبر کردی. شب تا صبح اشکت خشک نمی‌شه. قدرت که زنش بوده؛ باهاش خوابیده بیدار شده؛ وابستگی اون صدبار بدتر تو هست. فرق رابطه تو با اون، مثه قرص استامینوفن با تریاک می‌مونه.

از خجالت حرفی که زده؛ سرخ‌سرخ می‌شوم. نه برای این‌که چندماه هم از آشنایی‌ام با بیژن نمی گذرد؛ یا مثل اسپند برایش جلزو ولز می‌کنم. ازین شرمم شد؛ که چرا فرهاد باید انقدر راحت در مورد خوابیدن عمو با آن دخترک حرف بزند.

ـ اصلاً اون رابطه رو با رابطه من و بیژن مقایسه نکنید لطفا!

مرتیکه پرو یک نیشخند صدادار به حرفم می‌زند و یک سیگار دیگر روشن می کند.

ـ جالبه، قدرت که شرعی و قانونی زن دوم گرفته؛ رو نباید با تو که بهت اعتماد کردن و گذاشتنت کنار یکی که ازش کار یاد بگیری؛ رفتی عاشقش شدی؛ مقایسه کنم؟

برام جالبه که رابطه تو خوبه ولی قدرت گناه‌کار بین‌المللی شده؛ چون دل کندن براش سخته!

حرصم را با حرف‌هایش در می‌آورد. شالم را بازو بسته می‌کنم؛ تا یکم به خودم مسلط باشم. هرچه به خودم فشار می‌آورم تا جوابش را ندهم نمی‌شود؛ که نمی‌شود.

ـ اولاً که رابطه من به خودم مربوط می‌شه؛ نه به شما. شما نسبتی با من ندارید؛ که بخواید من و رابطمو تجزیه و تحلیل و قضاوت کنید. بعدشم هرچی باشه؛ شما سابقه دارید و می‌دونید عمو چقدر درد می‌کشه.

برا منم جالبه که تا دیروز شما، به خونِ عمو تشنه بودین؛ چطور یهو شدید مدافع حقوق قدرت؟

همتون مثه همید؛ گِلِتون رو از یه جا برداشتن.

سرش را محکم به پشتی تکیه می‌دهد. خوب کردم که حرصش را در آوردم. حقش بود؛ تا او باشد؛ که دفعه بعد در کار دیگران فضولی نکند. حالا امروز با اصرار ننه همراهم آوردمش که دلیل نمی‌شود؛ بشود آقا بالاسر.

ـ منم اولندش، اگه نسبت درستو حسابی باهات داشتم؛ که گردنتو خورد می‌کردم؛ تا دو روز گذاشتنت یه‌جا؛ این عشقو عاشقیارو در آوردی. بعدشم تقصیر قدرتِ، که انقدر حق به جانب بارت آورده. یه کلام بهت می‌گم؛ بالاخره دو هفته هم با یکی باشی؛ بهش وابسته می‌شی.

دستش را سمتم دراز می کند.

که زبون این هوایی‌تو در آوردی داری منو می‌خوری. بعدم؛ بله من تجربشو دارم؛ ولی متاسفانه یا خوشبختانه؛ من خودم دیگه نخواستم؛ زندگی مشترکمو ادامه بدم. کسی هم مثه تو تفنگ نگرفته بود سمتم که ازش جدا شم؛ دیدم حسم بهش عشق نیست؛ دروغی کنارش نموندم. ولی بازم وقتی رفتم؛ یه احساس خالی بودن داشتم؛ چون بعد جدایی؛ حالا هر نوعش، اگه این احساس خالی بودن رو نداشته باشی؛ بهت نمی‌گن آدم!

حرف‌هایش را با تندی و صدای بلند پشت سر هم برایم ردیف می‌کند؛ ولی من دیگر دهان به دهانش نمی‌گذارم. شاید هم به درستی مقداری از حرف‌هایش ایمان دارم؛ که دهانم دیگر برای سوزاندن او؛ یا بهتر است بگویم: سوزاندن خودم؛ باز نمی‌شود.

اولین باریست، که از دید فرهاد به عمو نگاه کردم. نمی دانم شاید حق دارد!

دلم می‌گیرد. یعنی عمو هم وقتی به آن دخترک فکر می‌کند؛ مثل وقتی که من به بیژن و نبودنش فکر می‌کنم؛ راه نفسش بند می‌آید؟

تازه من که به برگشتن بیژن امید دارم؛ ولی عمو چه؟!!!

فرهاد ماشین را در خیابان خلوتی با درخت‌های بلند در اطرافش پارک کرده است و ما قدم زنان میان درخت‌های حالا لخت شده به سمت مقصد قدم می‌زنیم. هردو ساکتیم و در فکرو خیال‌هایمان غرق شدیم. دیگر برگی برای زیر پا له کردن نمانده و دنیا را مرگی زمینی گرفته است. دیگر از آن روزی که با بیژن بیرون رفتم باران نزده و دل زمین ازین خشکی گرفته است. درخت‌ها دست‌های‌شان را به سمت آسمان برای قطره‌ای آب دراز کرده‌اند.

همه این‌ها را می‌بینم؛ ولی من فقط به این فکر می‌کنم؛ که بیژن حالا چکار می‌کند؟

دیروز که به پدرش برای وکیل زنگ زدم؛ زیر گریه زد. بیچاره پدرو مادرش!

میان این‌همه بچه و هر سلیقه‌ای گیر افتاده‌اند. یکی میخ می‌زند؛ دیگری نعل می‌کوبد. دلم از تمام خواهرو برادرهایش برای آن شب گرفته و باز هم نمی‌شود. از آن شب و لمس تنهایی بیژن بیشتر خودم را مسئول می‌دانم؛ که باید برایش کاری کنم. باید برای عشق کاری کرد؛ باید برای عشق از خودت گذشت و برای بقایش قربانی داد!

ـ کجا راه‌تو کشیدی داری می‌ری؟ رسیدیم.

با آلارم فرهاد به خیابان پهن و دیدارمان با وکیل برمی‌گردم. جلوی ساختمانی ویلایی ایستادیم و برایم جالب است؛ دیدن وکیلی که دفترش به جای یک مجتمع وکلا، در این ساختمان زیبا قرار دارد.

فرهاد زنگ را می‌فشارد و از بالا تا پایین مرا چشم می‌چرخاند. نمی‌دانم فرهاد هم مثل ننه می‌خواهد ببیند؛ که من لباس‌های آدمی‌زادی پوشیدم؟

در بدون سوال و جوابی باز می‌شود و من فرهادی را که هنوز مرا نگاه می‌کند؛ به حال خودش می‌گذارم و در را هل می‌دهم و وارد می‌شوم. چشمم که به حیاط می‌افتد؛ امید در دلم زنده می‌شود. یک ردیف کاج‌های مارپیچ راه را نشانت می‌دهد و تو را به دل خودش می‌کشاند. خدا را صدا می‌زنم و قدم در راه می‌گذارم.

دم در ورودی مرد جوانی ایستاده؛ که اولین چیزی که در چهره‌اش می‌بینی؛ مژه هست. یک آقای مژه بلند!

سلام و احوالپرسی می‌کند؛ سرد جوابش را می‌دهیم. آخر در این آشفته بازار زندگی، دیگر گرم گرفتن از توان من یکی که خارج است.

ما را به سمت داخل راهنمایی می‌کند. داخل ساختمان برعکس بیرون تاریک است و دیوارها را دیوار کوب‌های چوبی پوشانده‌اند. رد شدن از آن باغ روشن و ورد به این تاریکی؛ حس قفس را برایم پررنگ می‌کند و نفسم را خفه می‌کند.

یک دست مبل زیتونی، تنها تزئین سالن بزرگی است؛ که واردش شدیم. این‌جا همه چیز عجیب است.

آقای مژه بلند سمت راه‌رویی در آخر سالن می‌رود و من و فرهاد را در سکوت نگه می‌دارد. دلم نشستن روی این مخمل زیتونی نرم را می‌خواهد. انگار تنها نقطه راحت این‌جا همین مبل‌هاست. نه میزی برای پذیرش دارد و نه مجله‌ای روی میز وسط برای وقت گذراندن. حتی قاب عکسی هم روی دیوار برای مشغول شدن، نیست.

صدای پاهایی که رفته و حالا در حال برگشتن است؛ توی راه‌رو و روی پارکت‌ها می‌پیچد و انگار روی ذهن منست؛ که قدم برمی دارد. این‌جا برای

حواس پرتی، وسیله‌ای نیست. انگار که بخواهند؛ تو را در هشیاری محض نگه دارند.

پسرک مژه بلند با آن موهای مشکی رنگ و لباس‌های سرتا پا مشکی‌ش آرام‌آرام به سمت‌مان برمی‌گردد و روبرویمان می‌ایستد.

ـ عذر می خوام؛ که معطل شدین. فقط آقای فروهر می‌خوان بدونن؛ کی به موکل نزدیکتره؟

من و فرهاد مشکوک به هم نگاه می‌کنیم.

ـ ما از طرف خسرو خان معرفی شدیم. قرار بود که ایشون هم اینجا باشن.

مرد مژه بلند، با خونسردی تمام و بدون قطع کردن حرف‌های فرهاد، بی‌حرکت ایستاده و دست‌هایش را جلویش در هم گره زده؛ انگار که آماده باش نظامی باشد.

ـ بله، مطلع هستیم؛ که شما از طرف خسرو خان، برای پرونده آقای بیژن طلوع معرفی شدید. فقط جناب فروهر، ترجیح دادن که خسروخان حضور نداشته باشند.

فرهاد آهانی می‌گوید و من نفس راحتی می‌کشم. خدا را شکر، که خسروخان نیست. حالا احساس راحتی بیشتری می‌کنم.

ـ جناب طلوع یه نفر رو می‌پذیرن و گفتند؛ هرکدوم که به موکل نزدیک‌ترید؛ تشریف ببرید؛ خدمتشون.

یک قدم به سمت جلو می‌روم؛ که یعنی من!

با دستش راه‌رو را نشانم می‌دهد. این‌جا همه چیز عجیب‌و غریب است؛ می‌توانست مرا تا پیش آقای فروهر همراهی کند؛ ولی نکرد. حتی مثلاًنگفت: شما که گلویتان از استرس خشک شده؛ یک لیوان آب لازم ندارید؟

صدای پای من هم مثل آقای مژه بلند در کل فضا می‌پیچد. قدم‌هایم را آرام می‌کنم؛ تا کمتر صدا پخش شود. آن‌قدر به صدای قدم‌هایم توجه می‌کنم؛ که وقتی

به آخر راه‌رو و تنها دری که داخل آن تاریکی با نور ضعیف، می‌رسم؛ استرسم از بین رفته است. پشت در می‌ایستم و نمی‌دانم؛ در بزنم؛ یا برگردم. این‌جا همه چیز زیادی مبهم است. این‌همه تاریکی و تنگی راه‌رو مرا می ترساند.

تا خودم را آماده می کنم؛ در بزنم؛ در باز می‌شود و یک نور زیادی چشم‌هایم را می‌زند.

ـ سلام، بفرمایید داخل.

چهره مرد را که کامل در روشنایی است؛ نمی‌بینم؛ ولی صدایش گرم است.

ـ بیا داخل. کسایی که وقتی پشت این در می‌رسن و در نمی‌زنن؛ یعنی هنوز نمی‌دونن چی می‌خوان. امیدوارم تو ازونایی نباشی؛ که مردد به دنیا اومدن!

آرام داخل می‌شوم و به اتاق بزرگی که دور تا دورش را کتاب‌خانه گرفته؛ نگاه می کنم. هیچ‌چیز جز کتاب روی دیوارها نیست. حتی گوشه‌ای را خالی نگذاشته؛ تا مثلاً قاب وکالتش را بچسباند. این مرد برایم از همین حالا با این همه کتاب جالب است. مردی که این‌همه کتاب خوانده باشد؛ یعنی می‌داند باید چکار کند. اصلاً شاید خسروخان درست گفته باشد؛ که اگر کسی بتواند کاری کند؛ همین آقای فروهر است.

یک میز دارد و یک صندلی که پشتش است و دوتا مبل زرد مخمل که مرا به سمت نشستن می‌خواند.

بر که می‌گردد؛ من یک مرد را با سبیل‌های هیتلری می‌بینم. برعکس تصورم که فکر می‌کردم؛ باید مسن باشد؛ جوان است. شاید فقط چند سالی از من بزرگتر باشد. اصلاً حالا که دیدمش؛ پشیمان شدم. یعنی این مرد جوان چه کاری می‌تواند برای بیژن من بکند؟

ـ سلام، من رضا فروهر هستم.

این‌را که می‌گوید؛ تازه یادم می افتد سلام هم نکردم.

سلام می‌کنم و خودم را معرفی می‌کنم.

ـ بشین.

خودش زودتر از من سمت یکی از مبل‌های زرد می‌رود و رویش می‌نشیند و پاهایش را روی هم می‌اندازد.

ـ چرا نمی‌شینی؟

سریع خودم را جمع می کنم و روی مبل زردی که برق می‌زند می‌نشینم.

ـ شما چه نسبتی با آقای طلوع داری؟

راحت روی مبل لم داده و خونسرد نگاهم می‌کند. نمی‌دانم؛ چه جوابش را بدهم. یک نفس بلند می‌کشم؛ تا وقت بخرم.

ـ فکر نمی‌کنم؛ چیز ناراحت کننده‌ای وجود داشته باشه؛ که تو معذبی. گفتم تنها بیای داخل، تا نخوای مراعات بقیه رو بکنی و راحت حرف بزنیم.

نمی خوام بفهمد که راست می‌گوید و من واقعا با بودن خسروخان معذب می‌شدم. این‌که اگر فرهاد بود؛ خوب بود؛ ولی نبودنش بهتر است. نمی‌خواهم بداند؛ خوب کاری کرده؛ که مرا تنها در مورد بیژن حرف زدن به این اتاق آورده است.

ـ نه، اصلاً این‌طور نیست.

صدایم می‌لرزد. نمی‌دانم؛ چرا این‌طور شدم.

ـ اگر می‌بینی باهام راحت نیستی؛ پاشو برو.

درک این مرد برایم سخت است. این‌همه راه را آمدم؛ حالا تا رسیدم می‌گوید؛ برگرد؟!!!

ـ نه خوبم. فقط یکم استرس دارم.

ـ استرس برا چی؟ این‌جا منم و تو. نه تو قاتلی، نه من قاضی. پس راحت باش و به این فکر کن؛ که ما تو یه جبهه‌ایم.

سرم را به معنی دانستن؛ تکان می‌دهم؛ ولی این راحت حرف زدنش در دیدار اول یک‌جوری است. بد نیست؛ ولی یکم سخت است.

ـ خوب، حالا که فهمیدی تو یه جبهه‌ایم؛ برام حرف بزن.

ـ خسروخان گفتن که میان...

دهانش را به شکل بامزه‌ای برایم کج می‌کند؛ که به این سبیل هیتلری‌ش نمی‌آید. اصلاً به همه این ساختمان نمی‌آید.

ـ دارم می‌گم از خودتو آقای طلوع بگو؛ تو از خسرو خان می‌گی؟

برا این‌که خیالتو راحت کنم؛ نه نمی‌یاد. فقط من هستم و تو. حرفامونم هیچ‌جا ثبت و ضبط نمی‌شه؛ حالا برام حرف بزن.

ـ خوب، اِ...، شما بپرسین؛ من جواب می‌دم.

ذهنم کامل بسته شده؛ نمی‌دانم چه بگویم و از کجا شروع کنم. انگار مرا در خلاء کرده و برچسب وکیومی را رویم زده باشند.

ـ دختر این‌همه کم حرف نوبره والا. خوب بگو، چه کارشی؟ مشکلش چیه؟ در موردش چی فکر می‌کنی؟ خواستت چیه؟

انگار که حوصله‌اش از دستم سر رفته باشد سوال‌ها را برایم قطار می‌کند.

ـ خوب...

تا می‌آیم؛ شروع کنم؛ حرفم را قطع می‌کند.

ـ از چی معذبی؟ خوب دوست پسرت هست. ادامشو بده.

این‌را می‌گوید و بعد هم زیر لب می‌غرد: که انگار نفر اولی هست، که دوست پسر دارد.

دست‌و پایم را گم کردم. پشیمان که فکر کردم؛ کسی نباشد بهتر است. کاش فرهاد همراهم آمده بود!

ـ می‌خوای براش کاری کنی یا نه؟

سرم را تکان می‌دهم و دلم می خواهد گریه کنم. نمی‌دانم چه بر سرم آمده؛ که نمی‌دانم از چه بگویم. اصلاً یکی از دلایل سکوتم هم این است؛ که می‌ترسم حرف بزنم و آن‌قدر اطلاعاتم در مورد بیژن کم باشد؛ بشوم مضحکه این آقای کم حوصله!

ـ من چند ماهه که بیژن رو می‌شناسم.

می‌گوید: از کجا؟

اول متوجه سوالش نمی‌شوم؛ ولی وقتی با تاسف نگاهم می‌کند. خودم را جمع می‌کنم.

ـ سرساختمون.

ـ اونجا چکار می‌کرد؟

ـ حجاری...

تا می‌گویم حجاری چشم‌هایش را گرد می‌کند.

ـ مگه داشتین بنای تاریخی می‌ساختین؟

یک لبخند می‌زنم. بیچاره حق دارد؛ تعجب کند. آخر چه کسی در ساختمانش تابلوی حجاری کار می‌کند؟

ـ نه ولی عموم، به سبک سنتی علاقه داره و دوس...

حرفم را پاره می‌کند.

ـ ول کن عموتو، برام بگو چقدر می‌خوای براش خرج کنی؟

می‌گویم: بله؟!!!

انگار که از خنگی من به جنون رسیده باشد؛ بلند می‌شود و دور اتاق می‌چرخد.

ـ منظورم اینه، چقدر تو موارد مالی دستم بازه؟ چقدر پول می‌خوای برا آزادی این دوس پسرت خرج کنی؟

این‌را می‌گوید و دستش را به نشانه پول نشانم می‌دهد.

ـ خوب، نمی‌دونم. شما باید هزینه رو بگید.

ـ نه، نشد. یه وکیل عادی یه نرخ معین داره. جرم مشخص، یه دفاعیه مشخص داره و یه هزینه‌ای بر طبق مصوبه براش می‌شه. ولی وقتی خسروخان زنگ می‌زنه به من که یه پرونده هست؛ که حتماً می خوایم حل شه؛ همه چیز متفاوت می‌شه. یعنی باید بدونم؛ چقدر دستم برا مانور بازه.

حرف‌هایش برایم جالب است. انگار آمدم بنگاه معاملاتی و دنبال خانه می‌گردم و باید حدود قیمتی را که می‌خواهم هزینه کنم؛ بگویم.

ـ یعنی هرچی بیشتر پول بدم...

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم. در کل مرد عجولی است.

ـ بله درست متوجه شدی. هرچی بیشتر پول بدی، بیشتر آش می‌خوری.

ـ یعنی برا شما اهمیتی نداره؛ پروندش چجوریه؟

ـ نه!

یک نه قاطع، یک خط می‌کشد روی تمام تصورات ذهنی من.

ـ بزار برات روشن کنم؛ تو یه پرونده دوتا چیز مهمه. یکی ایمان، یکی پول!

اینکه ایمان را کنار پول می‌آورد؛ هم برایم جالب است!

ـ ایمان با پول یکم تناقض نداره؟ یعنی اگه پول داشته باشی بدون ایمان، یا ایمان داشته باشی بدون پول نمی‌شه؟

یک خنده صدا دار می‌کند و دوباره سرجایش می‌نشیند. شلوارش آن‌قدر صاف و اتو کشیده است؛ که انگار همین الان از خشک‌شویی بیرون آمده باشد.

ـ خوب، خوب، رسیدیم سر حرفای خوب. ایمان خیلی مهمه؛ ولی بدون پول کاری نمی‌کنه. البته بهت بگم؛ مثه همین پرونده انقدر ایمان قوی بوده؛ که خدا پولشم فرستاده.

می‌گویم: منظورتون رو نمی‌فهمم. مثلاً اگر کسی پول نداشته باشد؛ از خدای تنها کاری برایش ساخته نیست؟

لب‌های صورتی رنگش را که کنار آن سبیل‌های هیتلری‌اش وصله نچسبی‌ست را به دندان می‌گیرد و استغفراللهی می‌گوید.

ـ خانم اگر خدای تنها کاری ازش بر نمی‌اومد؛ که الان شما اینجا نبودین. وقتی خدا باشه؛ یکی می‌شه وسیله برای پول. خدا اصله، پول و شما وسیله. این‌که شما به خاطر پسری که چند ماهه می‌شناسیش این‌جایی، یعنی خدا وسیله سازه!

برایش سرم را تکان می‌دهم.

ـ خوب نگفتی می‌خوای چقدر خرج کنی؟ راحتت کنم؛ چند برات می‌اَرزه؟

یک لحظه ساکت می‌شوم؛ تا به‌حال به این فکر نکرده بودم که بیژن برایم چند می‌اَرزد؟

اصلاً نشده تابحال روی احساسم قیمت‌گذاری کنم. مثلاً بنشینم و بگویم: بیژن برای من ارزشش با چه چیزی برابر است.

ـ براش پاپوش دوختن...

ـ اوه، چه پاپوشای خوبی جدیداً می‌دوزن. چقدرم بیکار شدن؛ هی کاموا و قلاب می‌گیرن دستشون برا ملت پاپوش میدوزن.

ازین مرد حرصم می‌گیرد. دلم می‌خواهد بگویم: با میل و قلاب می‌بافند؛ ولی زبان خود می‌گیرم. حیف که بخاطر بیژن محتاجش هستم؛ وگرنه زبان دراز این مرد را باید کوتاه کرد.

ـ برام قیمتش مهم نیست؛ فقط می‌خوام آزادش کنید.

ساکت ایستاده و یکی از ابروهای پرپشتش را بالا انداخته و نگاهم می‌کند.

ـ قول ازدواج بهت داده؟

سوال‌هایش روی مغز است. سرم را به نشانه نه برایش تکان می‌دهم و مشت‌هایم را در هم گره می‌کنم تا صورتش را که نزدیکم است هدف نگیرم.

ـ یه سوال؟ شما خواهرم داری؟

متوجه منظورش نمی‌شوم.

ـ نه ندارم؛ ولی چه ربطی داره؟

صورتش را دوباره کج می‌کند و چشم‌هایش را چپ. نمی‌دانم وکیل است یا دلقک؟

ـ هیچی، فقط می‌خواستم اگر ازین خواهرا داری؛ به من معرفیش کنی.

با این جوابش اگر اژدها بودم؛ آتش از بینی‌ام بیرون می‌زد. از وقتی آمدم؛ یک خط در میان مرا مسخره و مضحکه کرده است.

ـ خوب قبول کنید؛ یکم با عقل نمی‌خونه؛ برا پسری که چند ماهه می‌شناسیش؛ انقدر از خودگذشتگی کنی. نمی‌دونم من بدبین شدم؛ یا شما زیادی داری غیر

متعارف رفتار می‌کنی؟ نه این‌که ایراد از شما باشه ولی دخترای این دوره زمونه با شما نمی‌خونن.

ـ کاری به دخترای این دوره زمونه نداره؛ دوسش دارم.

دوستش دارم؛ را با افتخار می‌گویم.

ـ جالبه، باید بعد آزادی این جناب طلوع، یه دوره کلاس مخزنی پیشش برم.

پاهایم را بی‌قرار تکان می‌دهم و ازین جلسه مسخره خسته شدم. بلند می‌شود و سمت میزش می‌رود. سرم پایین است؛ ولی سنگینی نگاهش را حس می‌کنم. صدایش در اتاق می‌پیچد. با تلفن حرف می‌زند و به شخص پشت گوشی می‌گوید: جلسه‌اش طولانی می‌شود و اگر می‌خواهند بروند.

ـ این آقایی که باهات اومده کیه؟

سرم را بلند می‌کنم. کارهایش عجیب است.

ـ چطور مگه؟ برادر خانم عمومه...

ـ چه جالب!

من حتی نمی‌دونم؛ عموم برادر خانم داره یا نه. بعد موکلم بخاطر دوس پسرش با برادر زن عموش میاد پیشم. دوست داره؟

سرم را کلافه برایش تکان می‌دهم. نمی‌دانم چرا باید این‌همه در همه چیز دقیق و ظریف شود؟

ـ بهش گفتم جلسه طول می‌کشه؛ اگر می خواد بره؛ گفت: منتظر می‌مونم. اگر می‌خواستم برم نمی‌اومدم.

دهانش را کج می‌کند؛ که یعنی تعجب کرده است.

این منتظر ماندن فرهاد و جواب دندان شکنش به این مرد برایم قوت قلب است. نمی‌دانم دیگر می‌خواهد از چه مزخرفاتی بپرسد؛ که جلسه طول می‌کشد؟

ـ خوب با پرونده‌ای که من از ازین آقای طلوع دیدم؛ جرمش محرز...

حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: پاپوش است. مدرکی ندارن.

ـ خانم محترم، اول این‌که اگر مدرکی نبود؛ 24ساعت بازداشتش می کردن و بعدم آزاد، نه این‌که یه سال دنبالش باشن.

قیافه وارفته مرا که می‌بیند؛ لحنش را عوض می کند.

ـ حالا بگذریم؛ یا پاپوش یا غیر پاپوش، دیروز که خسروخان بهم مشخصاتشو داد؛ همون موقع دنبالش رفتم. این‌که حدود یک سال فراری بوده؛ همه چیزو سختتر می‌کنه. البته، خوبیش اینه که تو یه سال تونسته یه اسپانسر مالی پیدا کنه؛ همین براش می‌شه نقطه قوت، برگِ آسشو بعد یه سال رو کرده.

این‌را که می‌گوید؛ می‌زند زیر خنده.

ـ حرص نخور؛ خداییش راست می‌گم؛ اگر پارسال گیر افتاده بود؛ تا حالا اعدامش کرده بودن.

اسم اعدام و آن صندلی که از زیر پای بی‌گناه پسر حاج خانم کشیده شد؛ در سرم زنگ می‌زند. فکر نمی‌کردم؛ کار بیژن انقدر حاد باشد.

ـ چرا اعدام؟ من دارم می‌گم براش پاپوش ساختن؛ بعد شما می‌گی: اعدام؟

ـ چرا هول می‌کنی؟ اصلاً نگران نباش. خدا رو شکر این‌روزا پول رو سنگ بزاری؛ مثه موم میشه تو دستت. فردا می‌رم دیدنش؛ چون وکیل نداشته؛ براش وکیل تسخیری گذاشتن. از فردا می‌رم دنبال کارش؛ فقط یه سوال شخصی ازتون داشتم؟

سوال‌های شخصی‌اش دیوانه‌ام می کنند.

ـ چقدر ایمان داری که این مرد بی‌گناهه؟

بدون معطلی می‌گویم: از صمیم قلبم.

سرش را تکان می‌دهد.

ـ خوبه...

خوبه‌اش را یک‌جور ناجور می‌گوید.

ـ یعنی شما می‌گی گناهکاره؟

خودش را متعجب می‌گیرد.

ـ من؟ خانم من دارم پول می‌گیرم ثابت کنم؛ بی‌گناهه. خودشم باور داشته باشه؛ گناهکاره من به این باور می‌رسونمش که بی‌گناهه؛ چون دارم ازین راه پول در میارم.

حرف‌هایش دو پهلوست. آدم نمی‌داند حالا اصل مطلب را می‌گوید؛ یا فرعش را!

ـ چکار کرده؛ که انقدر باورش داری؟

فکر می‌کنم. بیژن چکار کرده که من این‌همه باورش دارم؟

ـ هیچی، فقط حسم می‌گه که بی‌گناهه. اگر بیژن رو ببینید؛ خودتون متوجه می‌شید. بیژن مظلوم‌تر این حرفاست؛ که بخواد یه نفرو بکشه.

زیر لب با خودش تکرار می‌کند: «مظلوم».

ـ بعد تو عاشق همین مظلومیتش شدی؟

ـ نمی‌دونم. فقط می‌دونم؛ وقتی به نبودنش فکر می‌کنم؛ نمی‌تونم نفس بکشم.

سرش را به معنای دانستن برایم تکان می‌دهد. دلم می‌خواهد ازش بپرسم برایش پیش آمده؛ که راه نفس کشیدنش از نبود کسی بند بیاید؟

ـ اگر آزاد شد؛ رفت دنبال زندگیش چی؟

به حرف‌هایی که این جناب فروهر می‌زند؛ تابحال فکر نکرده‌ام. انگار همه چیز را از یک زاویه دیگر می‌بیند. شاید به خاطر این‌همه کتاب باشد؛ ولی هرچه که هست؛ من دلم نمی‌خواهد جواب سوال آخرش را بدهم.

ـ همه این کتابارو خوندین؟

از سوالی که به جای جواب می‌گیرد؛ تعجب نمی‌کند. انگار که از قبل بداند؛ سوالش جوابی ندارد.

ـ نه!

ولی خیلی دوست دارم بخونمشون.

از سر جایش بلند می‌شود و به سمت گوشه اتاق قدم می‌زند.

ـ این‌جا کتابایی که به گروه خونیت می‌خوره هست.

دستش را روی چند ردیف از کتاب‌ها می‌کشد.

ـ اگر دوست داشته باشی؛ می‌تونم امانت بهت بدم. گاهی کتاب خوندن بهتر اینه که اونقدر فکر کنی؛ تا راه نفست بند بیاد.

بلند می‌شوم و به سمتی که ایستاده می روم. برایم جالب است؛ که کتاب‌هایی که به گروه خونی من می‌خوردند چه شکلی هستند.

ـ اومدی؟ اینا ازین کتابایی هست؛ که خانما دوس دارن؛ عاشقانه!

دستش را روی یکی‌یکی کتاب‌ها می‌کشد و با عشق لمس‌شان می‌کند. ردیف کتاب‌های جین آستین، برونته...، همه رمان‌های عاشقانه معروف را دارد.

برباد رفته را که جلدش قدیمی و پاره‌پوره شده؛ را بیرون می‌کشد و جلویم می‌گیرد.

ـ بیا، حتما خوندیش که اومدی اینجا به دلیل دوست داشتن می‌خوای پسرِ رو نجات بدی.

تا دستم را برای گرفتنش دراز می‌کنم؛ کتاب را عقب می‌کشد.

ـ ولی به نظرم دیگه ازین ردیف نخون؛ بیا این ردیفو بخون.

می‌چرخد سمت راستش و روی کتاب‌های قطور دست می‌کشد. نام انقلاب کبیر فرانسه با آن جلدهای قهوه‌ای که کنار هم ردیف شده‌اند خود نمایی می‌کند.

ـ اینا تاریخی هستن؛ درسته که تاریخ رو فاتحان نوشتن ولی می‌شه یکم بهشون اعتماد کرد. حداقل می‌شه یه درس کوچیک ازشون گرفت.

دستش را روی لبه طبقه بندی کتاب‌ها می‌کشد و خاک‌های نشسته بروی طبقات را با انگشتش پاک می‌کند.

ـ می‌دونی چه درسی؟

برایش سرم را بالا می اندازم.

ـ این‌که هرکس بر اساس فقط دلش و بدون منطق کاری می‌کنه؛ ضربه می خوره.

خیره‌خیره نگاهش می‌کنم. سبیل هیتلری‌اش مرا می‌ترساند. نکند مثل هیتلر بخواهد نسل کشی کند و عاشق‌ها را از روی زمین پاک کند؟

این مرد از من چه می‌داند؛ که این‌طور مثل کف دستش مرا می‌خواند و درس می‌دهد؟

ـ عشق فقط مال تو کتابا و فیلماس. زندگی واقعی یعنی یا کسی رو دوس داری یا دوسش نداری. اگر دوسش داری نسبت به محبتی که می‌کنه؛ در حقش لطف و محبت می‌کنی. بیشتر این تو این دنیا یعنی سراب!

ـ یعنی شما می‌گید؛ اشتباهه که من بخوام بیژن رو نجات بدم؟

برایم سرش را تکان می‌دهد.

ـ نه!

تو به‌خاطر استجابت دعا این‌جایی. فقط می‌خوام بفهمی؛ که ممکنه بعد همه تلاشات از دستش بدی؛ پس باید مقاوم باشی.

حرف‌هایش ترسناک است. به‌من گفته‌اند؛ این مرد می‌تواند؛ بیژن را نجات دهد. دلم را قرص کردند؛ که خیالم راحت باشد. حالا حرف از دست دادن زدنش؛ دلهره‌آور است.

ـ یعنی نمی‌تونی نجاتش بدی؟

ـ برعکس، پول که باشه؛ همه کار باهاش می‌تونم انجام بدم. خیالت راحت باشه؛ با پول می‌شه یه خائن رو قهرمان ملی کرد؛ ولی بهت می‌گم؛ آدمی که تو این شرایط بهت قول موندن نداده؛ احتمال رفتنشم حساب کن.

خوب می‌گوید؛ یعنی درست حرف می‌زند و این صحیح گفتنش آدم را نابود می‌کند!

با هم میان کتاب‌هایش می‌چرخیم و او برایم چند جلد کتاب جدا می‌کند. یک قرارداد هم امضا می‌کنم؛ که اگر بیژن آزاد شود؛ باید یک عالمه پول بدهم. ولی پول برایم ارزشی ندارد؛ نه که بگویم؛ آن‌قدر پول دارم؛ که همین‌طور در هوا می‌پاشم؛ فقط ارزش بودن بیژن برایم بیشتر از این‌هاست.

فرهاد در راه برگشت دیگر سیگار نمی‌کشد و حرفی هم نمی‌زند. انگار این راحتی خیالی که آقای فروهر به من تزریق کرده؛ واگیردار بوده و فرهاد هم خیالش راحت شده است.

از آقای فروهر هم بدم و هم خوشم آمده است. مرد جالبی‌ست؛ پررو هست؛ ولی حرف حق می‌زند. چشم‌هایش دریده است؛ ولی واقعیت‌ها را از چشم‌هایش می‌توان دید. پرحرف است؛ ولی حرف حساب هم می‌زند. سبیلش آدم را یاد نسل‌کشی می‌اندازد؛ ولی به من امید زندگی داده است. در کل آدم مزخرفی هست؛ که حالا وکیل شده و باور دارد؛ ایمان یک نفر باعث شده؛ که من احمق شوم و پول بی‌زبانم را در جیب‌های گشاد او بریزم.

روزها از پس هم می‌گذرند و مرا با تفکرات پوسیده‌ام به جا می‌گذارند. هر روز به امید این‌که به آقای فروهر زنگ بزنم و خبر جدیدی از بیژن بگیرم؛ از خواب بیدار می‌شوم و شب‌ها با امید بر این‌که فردا خبر بهتری نصیبم می‌شود با دعا و اشک به خواب می‌روم. عمو عقیده دارد؛ چشمه اشک‌های من روزی خشک می‌شود و امان از روزی که این چشمه جوشان، بی‌صدا خشک شود!

من به خیال باطلش فقط لبخند می‌زنم؛ ولی عمو می‌گوید: «هر چیزی دوره‌ای دارد».

حالا که بیژن در قفس است؛ دیگر کسی نگران کجا بودن و کجا رفتن من نیست. هیچ کسی وارد افکارم نمی‌شود؛ ننه به راه افتادن چشم‌هایم ایراد نمی‌گیرد. در فکر که فرو می‌روم؛ کسی دیگر نهیبم نمی‌زند. همه چیز به روال سابق برگشته و حالا عمو و زن‌عمو هم در قالب همان زن‌و شوهری که از قبل می‌شناختم فرو رفته‌اند. ننه سرش به نوه‌ای که از خارج برگشته و قرار است شرکتی برای خودش دایر کند گرم است و علی مهربان و کمرنگم هم دوباره دنبال زندگی‌اش رفته و دیگر کسی نیست؛ که زیر پوستی هوایم را داشته باشد. تنها کسی که به روال سابق و نبودنش برنگشته؛ فرهاد است. زنگ می‌زند؛ احوالم را می‌پرسد؛ سعی می‌کند مرا از این پیله تنهایی خارج کند.

چندین‌بار مجبورم کرده که با هم بیرون برویم؛ من‌هم از همان اول جنگیدم و حجتم را تمام کردم؛ که این رفتنم اگر با اما و اگر باشد؛ من مرد میدانش نیستم.

در چشم‌هایش چشم درشت کردم و گفتم: «فرهاد اگر این کارهایت به امید است؛ دست از این امید واهی بکش.»

او هم نه آه کشید و نه رو ترش کرد؛ فقط لبخندی زد و گفت: «دلم نمی‌خواد بعداً که به این روزات نگاه کردی؛ کنار بقیه غصه‌هایی که خوردی؛ بی‌کسی هم رو کنارش به یاد بیاری.»

در مورد فرهاد در این روزها یک چیز بزرگ کشف کردم؛ اینکه روح بزرگی دارد. ننه حق دارد؛ که از نُصتُلا خان و رگـو ریشه‌اش بگوید. فقط یک جایی هنوز آن ته‌و توی قلب من، یک شک کوچک هنوز زنده است. این‌که نکند، در قفس بودن بیژن، تقصیر فرهاد باشد!

به آدم‌های زندگیم؛ یک نفر به نام آقای فروهر، که فقط بلد است؛ نیش‌و کنایه بزند و ایراد بگیرد؛ اضافه شده و روزی دوبار و هفته‌ای سه بار دیدنش؛ برایم جزو ملزومات شده است. هر بار که به دیدنش رفتم؛ مرا روی همان کاناپه زرد نشانده و روند پرونده‌ای را که با پول‌های به قول آقای فروهر بی‌زبان من در حال پیش رفتن است؛ را برایم مرور کرده است.

هربار که می‌رفتم؛ اصرار پشت اصرار کردم؛ که برایم وقت ملاقات بگیرد و او بهانه نسبت نداشتن مرا سر چرخانده و هربار بیژن را برای داشتن این شانس و اقبالش مورد لطف قرار داده و لقب «مردک خوش‌شانس»، را نثارش کرده است. چون امید دارم؛ که تنها او هست که بیژن را دوباره نجات می‌دهد؛ چشم بروی این ابراز لطف‌هایش بستم. هربار با خودم تکرار کردم؛ که همه گفتند؛ بگذار او هم بگوید.

وقتی چشم‌های پر از اشکم را می‌بیند؛ مرا دم خنده می‌دهد و لیچار بارم می‌کند. جدیداً هم مرا سرگشته می‌خواند. گوشی‌اش را جلویم گرفته و اسم سرگشته را که به نامم سیو کرده با افتخار و خنده نشانم داده و به جای عصبانیت از کارش، خنده را میهمان لب‌هایم کرده است.

هربار که رفتم؛ تکرار کرده: « خدا رو شکر، که خدا شما خانم‌ها را این‌طوری آفریده؛ وگرنه ما مردها در حالت عادی و شرایط برابر قابل دوست داشته شدن نیستیم».

من هم دیگر برایم عادی و روتین شده؛ که اخم‌هایم را برایش در هم کنم و حق به جانب بپرسم: چطوری؟ مگر خدا ما را چطور آفریده؟

هربار که به این‌جا رسیده؛ به شوخی و خنده ردش کرده و با طعنه، از روح پاک و دل بی‌آلایش خانم‌ها گفته است.

شخصیت آقای فروهر دقیق مشخص نیست؛ با همه بد است. هیچ‌کس در نظرش خوب نمی‌آید؛ در ابعاد فکریش، آدم‌ها همه ریاکارند؛ مگر خلافش ثابت شود. هر بار که رفتم؛ سر این چیزها با هم دو سه ساعتی بحث کردیم. گاهی هم که کار به جای باریک کشیده شد و جریان به جایی که مد نظرش نبود؛ ختم نمی‌شد؛ بادی در غبغبش می‌انداخت و می‌گفت: « خانم، من هزار تا کار دارم و اگر بخوام برای فک‌و فامیل هر موکلی این‌قدر زمان بگذارم؛ که باید در دکانم را تخته کنم».

اوایل وقتی این حرف را می زد؛ ناراحت می‌شدم؛ ولی وقتی فردایش دوباره زنگ می‌زد؛ که بروم و درباره پاره‌ای از مسائل موکل، که آخرش هم نفهمیدم؛ دقیق چه مسائلی هست؛ صحبت کنیم؛ دیگر به اخلاقش عادت کردم. مثل سبیلش، لجباز و یک‌دنده است. انگار واقعا نسبت نزدیکی با هیتلر و سبک تفکرش داشته باشد.

هربار که با غصه از نبود بیژن می‌گویم؛ برایم با روی ترش کرده اظهار تاسف می‌کند. از قوانین زندگی می‌گوید؛ در مورد پرونده‌هایی که به خاطر بی‌وفایی یکی دیگری را کشته است؛ حرف می‌زند. اعتقاد دارد؛ برای کسی تب کنم؛ که یک بار برایم مرده باشد. یک ابرویش را بالای آن یکی می‌اندازد و می‌گوید: « خانم شاهچراغی، برای هرکس آن‌قدر از خودت مایه بگذار؛ که فردا ازش توقع بیش از حدش را نداشته باشی».

یک‌بار ازش پرسیدم: « که چرا پول‌های مرا در جیبش نمی‌ریزد و مرا به حال خودم نمی‌گذارد؟»

اول ساکت شد و بعد با افسوس گفت: «دلم به حال این غربتت می‌سوزه؟»

دیگر ادامه‌اش ندادم. دلم نمی‌خواست غربتم را برایم کالبد شکافی کند. اصلاً ازین حرفش خوشم هم نیامد. می‌دانی دلم نمی‌خواهد؛ کسی برایم دل بسوزاند!

همیشه از بحث‌هایش لذت می‌برم و در مقابل همه این بی‌اعتمادی‌هایش، از عشق و دوست داشتن برایش گفته‌ام. اینکه وقتی کسی را دوست داشته باشی؛ دیگر حد نمی‌شناسی و مرزهایت برایت نامرئی می‌شوند. وقتی از عشق گفتم؛ برایم از گرسنگی و نداری گفت. عقیده دارد؛ اگر نداری کشیده بودم؛ عشق برایم مفهومش عوض می‌شد. می‌گوید: « عشق برای آدم‌های بیچاره، یعنی غم نان و آدم‌های بی درد هستند؛ که داد از عشق و احساس می زنند.»

طرز فکرش از زمین تا آسمان با من متفاوت است؛ ولی همین‌که می‌دانم؛ با تمام این حرف‌ها و احساس بدش نسبت به دوست داشتنِ من، سفت و سخت دنبال کارهای بیژن است؛ مرا به خودش می‌دوزد. دوست دارم کنار این آدم بدبین باشم و هر لحظه از اشتباهاتم بگوید؛ ولی شاهد روند کار بیژن باشم. آزادی بیژن برایم هدف شده؛ این‌که برای اولین‌بار در زندگی، یک چیزی را از ته دل برای خودم بخواهم؛ برایم تازگی دارد.

عمو هربار که مرا دیده؛ اولتیماتوم داده؛ که پول خودت است؛ آزادش کن؛ ولی قولت را فراموش نکن. درست است؛ که این‌ها را می‌گوید؛ ولی وقتی ناراحتی مرا می‌بیند؛ امیدوارم می‌کند؛ که درست می‌شود. فازش را نمی‌فهمم!

دیدن بیژن برایم حسرت شده است. دلم می خواهد ببینمش و چند سوال ازش بپرسم. دلم می‌خواهد ببینمش و مرا مطمئن کند؛ که عمو و فرهاد در این جریان دستگیری‌اش نقشی نداشته‌اند. چند باری از قفسش زنگ زده و من هربار فقط

گریه کرده‌ام. یکبار هم دست‌و پا شکسته در مورد این ماجرا پرسیدم؛ بیژن هم در جوابم یک آه کشید و گفت: « هیچ‌چیز آنطور که فکر می‌کنی نیست».

بعد هم تا من آمدم بگویم برایم توضیح بده؛ تلفن قطع شد. آقای فروهر گفته: « برای دیدنش نامه از قیم می‌خواهم؛ که ثابت کند؛ نامزد ثبت نشده‌ایم».

سه روز تمام خانه عمو بسط نشستم؛ تا عمو نامه محضری رضایت بدهد؛ که من نامزد ثبت نشده بیژن هستم. می‌گفت: « آن‌جا جای تو نیست؛ می‌خواهی بری میان، یک مشت دزد و قاتل که چه شود؟»

ولی من آن‌قدر پافشاری و التماس به جدو آبادش را کردم و به روح پدرِ دست از دنیا کوتاهم، قسمش دادم؛ تا راضی شد. البته زن‌عمو هم نقشش بی‌تاثیر نبود. آنقدر قربان صدقه این مرد بی‌وفایش رفت؛ که دل سنگ هم آب می‌شد؛ چه رسد به عمو که قدیم‌ها معروف به دل رحمی بود.

نامه را که به آقای فروهر دادم لب‌و لوچه‌اش را برایم کج کرد و گفت: « این هم از برکات عشق است؛ تو را به جاهایی می‌کشاند؛ که در خواب هم تصورش برایت سخت بوده؛ آخر آدمی خواب چیزهایی را می‌بیند؛ که یک‌بار دیده و تجربه‌اش را کرده است.»

وقتی هم گیجی مرا از این حرفش دید؛ برایم بازش کرد: « که مثلاً وقتی تو تابحال به فضا نرفتی و حسش نکردی؛ خواب فضا رفتن را نمی‌بینی. وقتی خواب فضا رفتن را می‌بینی که رویایت باشد.»

سینه‌ام را در مقابلش سپر کردم و در جوابش گفتم: « دیدن بیژن، ولو در زندان برای من رویای شبانه روزی‌ست.»

لای پرده چوبی سالن دفترش را از هم با انگشت باز کرد و پشت به من از حماقت گفت: «می‌دونی آدمی که خودش‌و به خواب زده رو نمی‌شه؛ بیدارش کرد. تو داری برا خودت از این رابطه داستان می‌سازی؛ وگرنه منی که خارج از گود ایستادم؛ جریان رو این شکلی نمی‌بینم. مردی که تو ازش حرف می‌زنی؛ با مردی

که من دیدم؛ فاصلش زمین تا آسمونه، ولی تو داری تو رویاهات با یه نفر که خودت ساختیش؛ زندگی می‌کنی.»

این آخرین بار و آخرین حرفی بود؛ که آقای فروهر در مورد اشتباه بودن رابطه من گفت؛ دیگر زیپ دهان گشادش را کشید و بحث نکرد. سرش را در کارش فرو برد و سفت و سخت، پی دیدار مرا گرفت.

دلم می‌خواست؛ مثل هربار ادامه می داد؛ تا من برایش بگویم: « بیژن واقعی را نمی‌شناسد و بیژن با کسانی که نمی‌شناسد؛ متفاوت برخورد می‌کند.»

ولی آقای فروهر دیگر روزه سکوت گرفت و فقط در مورد کار اصلی صحبت کرد. دیدارهایمان دیگر کوتاه شده و حالا که من جلوی تلویزیونم دراز کشیدم و به دیدار فردایم با بیژن فکر می کنم؛ فقط یک پیام برایم فرستاده؛ که فردا همراهم می‌آید. انگار یک شبه و با یک جمله دوستی را که تازگی پیدا کرده بودم و روزگار مشترک کنارش می‌گذراندم؛ را یک‌باره از دست دادم.

نمی دانم طرز تفکر من درست است؛ یا آقای فروهر درست می‌گوید. این سکوتش بیشتر از آن فریادها و نصیحت‌هایش مرا به فکر فرو برده که نکند؛ حق با او باشد!

گاهی سکوت کردن بهترین حرف و نصیحت است!

گاهی باید دهانت را روی هم بگذاری و حرف‌هایت را بخوری؛ تا تلنگرت تاثیر خودش را بگذارد!

گاهی باید زندگی را از دید کسی که خارج از گود ایستاده نگاه کنی؛ تا شاید مثل امشب من از ترس فردا و آن محل، به همه روزهای گذشته‌ات، یک‌بار از نو نگاه کنی؛ تا زیر غلطهایت را با خودکار قرمز خط بکشی!

ساعت 5صبح است و من روی تخت، لباس‌هایم را دورم ریختم و زانوی غم به بغل گرفته؛ وسطشان نشسته‌ام. مانده‌ام لباس مناسب برای زندان رفتن چیست؟

هرچه به لباس‌هایم نگاه می‌کنم؛ همه‌شان انگار وصله نچسبی برایم شده‌اند. هیچ‌کس به جز آقای فروهر و همکارش نمی‌دانند؛ که من امروز می‌خواهم به ملاقات بروم. چندبار سفارش کردم؛ که مبادا به کسی در مورد امروز بگوید. می‌خواهم وقتی رفتم و آمدم؛ بعدش بگویم. او هم متعجب نگاهم کرده و گفته: «خانم مگر من بیکارم تلفنم را بردارم و به همه خبر بدم؛ که امروز شما قرار است؛ بروی دیدن موکل من؟»

آخر آقای فروهر چه می‌داند؛ که من حریم شخصی ندارم و اگر حرفی را بزنم؛ همه جا پخش می‌شود. فقط شرمنده شدم؛ که اعتماد کردن انقدر برایم سخت شده است.

آن‌قدر به شلوارهای جین و کتانم نگاه کرده‌ام که حالم از تک‌تکشان به‌هم می‌خورد. نمی‌دانم فقط من این شکلی هستم؛ که صد مدل لباس دارم؛ ولی سر بزنگاه برای هر موقعیتی هیچ‌کدام از لباس‌هایم باب آن مکان و زمان نیست؛ یا همه این مدلی هستند؟

هیچ‌کدامشان بدرد زندان رفتن نمی‌خورند. آخر آقای فروهر چندین بار تکرار کرده است؛ که لباسی بپوشم؛ که ساده باشد و جلب نظر نکند؛ حالا در نظرم تمام لباس‌های تا دیروز ساده‌ام شده‌اند گل منگلی...

باید ساعت7 از خانه بیرون بزنم؛ تا سر ساعت آن‌جا باشم. نامه‌های قاضی پرونده و رییس زندان را ده بار تا به حال چک کردم؛ تا در کیفم باشند. آنقدر استرس این ملاقات را دارم که معده‌ام زرداب بالا می‌آورد. خورد و خوراکم این روزها از

نصف هم کمتر شده است. نمی‌دانم این فقط حال من است؛ یا همه کسانی که می‌خواهند ملاقاتی بروند؛ زرداب بالا می‌آورند؟

موبایل را برای بار هزارم بر می‌دارم؛ و رویش با انگشت ضرب می‌گیرم. اتاقم نیمه تاریک است و همه‌جایش لباس ریخته است. کاش کسی را داشتم؛ که در امروز و در این ساعت صبح کنارم بود و مرا ازین آشفتگی ذهن و روح نجات می داد.

دلم را به دریا می‌زنم و برای آقای فروهر تایپ می‌کنم: «چه بپوشم؟»

می‌دانم که این سوالی نیست؛ که از یک فرد غریبه، آن‌هم وکیلی که خارج از حریم شخصی‌ات است؛ بپرسی. ولی به‌جز او کسی را ندارم؛ که نظریه بدهد. آخر من تابه‌حال به زندان و ملاقات کسی نرفته‌ام.

امید دارم آقای فروهر خواب باشد و گوشی‌اش بی‌صدا و سوالم را جواب ندهد. درست همان لحظه‌ای که پیام را فرستادم؛ پشیمان شدم. همه لباس‌ها را مچاله می‌کنم و با داد این‌طرف و آن‌طرف پرتاب‌شان می‌کنم. من از همه این حس‌هایی که جدیداً تجربه می‌کنم؛ متنفرم.

کاش استرسم فقط در حد همان رفتن یا نرفتن به در خانه بیژن باقی مانده بود!

صدای زنگ آمدن پیام که بلند می‌شود؛ آه از ته قلب من‌هم بیرون می‌ریزد. هنوز پیام را نخوانده؛ عرق از سرو گوشم، روان شده است. کاش خدا مرا به خاطر این حجم از بی‌فکری می‌کشت و یک جماعتی را راحت می‌کرد!

با سلام و صلوات پیام را باز می‌کنم؛ فقط خدا کند پیام تبلیغاتی باشد!

غافل ازین‌که خدا خیلی وقت است؛ درش را بروی دعاهای من بسته و هرچه می‌گویم و التماسش می‌کنم؛ دقیقاً برعکسش را شیک و مجلسی کادو پیچ کرده؛ تحویلم می‌دهد.

پیام را که می‌خوانم؛ یک نفس راحتی می‌کشم. برایم نوشته: « نگران نباش و هرچه دلت می خواهد بپوش».

اگر این‌طور است؛ پس چرا دیروز تاکید کرد؛ که لباس جیغ و جلف نپوشم؟

اصلاً مگر مرا تا به‌حال با لباس جیغ و جلفی دیده است؟

تا می‌خواهم برایش تایپ کنم؛ که پس چرا دیروز در مورد لباس این‌همه تذکر دادی؛ دوباره یک پیام دیگر برایم می‌آید: « تا نیم ساعت دیگه، آماده باش؛ خودم می‌آم دنبالت اول بریم صبحانه بخوریم؛ بعدم در مورد لباسات یه فکری می‌کنم».

پیامش را که می‌خوانم؛ روی تخت آرام دراز می‌کشم. از دیشب که برای خواب به اتاقم آمدم؛ این لحظه آرام‌ترین لحظه‌ام بوده و ضربان قلبم به حالت طبیعی خودش رفته است. چشم‌هایم را که روی هم می‌گذارم؛ زیر پلک‌هایم سوزن‌سوزنی می‌شود. کاش دیشب پیام داده بود و این‌ها را گفته بود. فکر تنها رفتن و ناآشنایی با آن فضای غبار گرفته؛ تمام انرژی‌ام را گرفته؛ اصلاً دلیل این بی‌خوابی هم ترس از تنها رفتن و تنها ماندن است. حالا که آقای فروهر اطمینان داده؛ که همراهم می‌آید؛ دلم می‌خواهد دو سه ساعتی را فقط پلک روی هم بگذارم و فارغ از دنیا و آدم‌هایش بخوابم.

گاهی آن‌قدر در تنهایی خودت غرق شده‌ای؛ که هر لحظه بدون کمک فقط در حال دست‌و پا زدنی. برای دلت همین کافی‌ست؛ که آوایی از دور صدایت بزند و فریاد کمک‌خواهیت را نگفته، بشنود. آن‌وقت است؛ که دست‌و پایت از تقلای غرق شدن می‌ایستد و رهایی آرام‌آرام وارد سلول‌های در تکاپوی بدنت می‌شود.

با صدای زنگ موبایل از جا می‌پرم و در جواب آقای فروهر که می‌گوید: «دم درم»؛ فقط یک «آمدم» می گویم و هرچه دم دستم می‌آید را می‌پوشم و سریع خارج می‌شوم. همین چرت نیم ساعته مرا آرام کرده است.

آقای فروهر مرا به کافه شیک و مدرنی که در این وقت صبح هم سرویس در خوری می‌دهد؛ آورده است. روبرویم در مبل نرم و راحتی فرو رفته و پایش را روی هم انداخته و آرام‌آرام قهوه‌اش را می‌خورد. به حالش که انگار هیچ عجله‌ای برای امروز ندارد؛ غبطه میخورم.

ـ سنگم بود؛ تا حالا آب شده بود. یخ کرد!

از حرفش و این عادت چای همزدن و فکر کردن؛ از خجالت گرمم می‌شود. ازین‌که داشتم خیره نگاهش می‌کردم و او حواسش به من بوده است؛ هم خجالت می‌کشم. سرم را پایین می اندازم و فقط یک «ببخشید»، آرام می‌گویم.

چندبار «ببخشید»، را زیر لبش تکرار می‌کند و مشغول خوردن صبحانه می‌شود.

من‌هم کنارش مشغول می‌شوم و صبحانه می خورم. برعکس بیژن است؛ نه تعارفم می‌کند و نه برایم لقمه می‌گیرد. ذهنم ناخودآگاه می‌ایستد و یک بوق می‌زند. این‌که آقای فروهر را با بیژن مقایسه کرده‌ام؛ مسخره‌ترین کار ممکن است. آخر چه ربطی دارد؛ که دلدارت را با آقای وکیل غریبه‌ای مقایسه کنی؟

نکند عمو و فرهاد راست می‌گویند و من فقط از سر عادت به بیژن وابسته شدم و حالا که جای بودن بیژن، با آقای فروهر پر شده است؛ از آقای فروهر هم توقع محبت‌های زیر پوستی و عاشقانه دارم؟

شرمنده از خودم و این افکار ماخولیای‌ام دست از خوردن می‌کشم و عطای این صبحانه رنگارنگ را به لقایش می‌بخشم. برای خودم دوره می‌کنم؛ که من از کی و از کجا نسبت به بیژن حس خاصی را تجربه کردم؟

از آن خیال‌بافی‌های دخترانه و مراقبت‌های زیر پوستی حین کار می‌گذرم. به روزی که برایم از آن دو چشم و ابروی سیاه هنگام کار کردن می خواند؛ می‌رسم. نکند اصلا آن را برای دو چشم و ابروی من نمی‌خوانده و من برداشتم اشتباه بوده است!

مثلا عادت داشته که برای خانم‌ها لقمه بگیرد و من خودم را گول زده باشم!

ولی بیژن خودش همان شب زیر باران گفت: « هروز و هرشب که خانه می‌روم به تو فکر می‌کنم».

آقای فروهر یک لقمه جلوی دهانش گرفته و به من خیره شده و من از درد این‌که، نکند همه راست بگویند و از دل برود، هرآن‌که از دیده رود؛ معده‌ام به هم می‌پیچد.

فکرهایم درست مثل خارزاری شده؛ که از هر سمتش می‌روم؛ جایی از ذهن‌و بدنم را خراش می‌دهد.

آقای فروهر از روند سرازیری پرونده می‌گوید و نمی‌داند؛ این زنی که جلویش نشسته است؛ آن‌قدر درگیری ذهنی دارد؛ که روند پرونده را درک نمی‌کند.

یک برگ کالباس را لوله می‌کنم و در دهانم می‌گذارم؛ ولی مزه‌اش تلخ است. نمی‌دانم همه چیز با باز شدن چشم‌هایم برای من تلخ شده؛ یا واقعا در کام همه تلخ است؟

سرم را تکان می دهم و سعی می‌کنم؛ با خودم صادق باشم. من بیژن را دوست دارم؟

من همه عمر صبر کرده‌ام تا عاشق بشوم؛ حالا این حسی که دارم همان عشق است؟

نکند من به خودم و همه آدم‌ها دروغ گفته باشم؟

—

جلوی زندان که ماشین خاموش می‌شود؛ کف دست‌هایم، خیس عرق است. انگار بخواهند مرا درون قبر بگذارند و حالا من باید مثل فیلم‌ها همه کارهایی را که کردم را از نظر بگذرانم و اشتباهاتم را بپذیرم. هر کاری که تابه‌حال کرده‌ام در

نظرم اشتباه است. همین زندان رفتنم هم در نظرم یک اشتباه بالای دیگران است. بیژن می‌گفت: «برایش پاپوش دوخته‌اند».

نکند حالا مرا هم بگیرند و بگویند: «به جرم کشتن احساساتت، مجرمی!»

آه ازین ذهن بیمار من!

ـ حالت خوبه؟

با ترس و دو دلی نگاهش می‌کنم. دانه‌های درشت عرق از روی پیشانی‌ام راه گرفته‌اند برای افتادن. کاش زبانم می‌چرخید؛ تا اعتراف کنم و بگویم: « حالم خوش نیست».

ولی فقط سرم را به نشانه مثبت تکان می دهم.

خم می‌شود و از صندلی پشت پاکت کاغذی‌ای را جلویم می‌گیرد. خیره‌خیره نگاهش می‌کنم. یعنی برایم کادو خریده است؟

به صورتش متعجب زل زدم و پاکت را در دستم گرفته‌ام.

ـ واقعا حالت خوبه؟

زبانم را در کام خشک شده‌ام می‌چرخانم و به این فکر می‌کنم؛ یعنی برایم کادو خریده تا در این لحظه آخر از دیدن بیژن انصراف بدهم و مرا از احساسش باخبر کند؟

دلم می‌خواهد بگویم: «بیژن گناه دارد.»

ـ برات چادر آوردم. ببخشید نو نیست؛ مال مادر خدابیامرزمه. مدت‌ها توی کمدم مونده بود؛ از دیشب داشتم فکر می کردم؛ امروز بیارم بپوشیش. پیش خودم گفتم احتمالاً چادر مشکی نداشته باشی.

بادم خالی می‌شود. در دلم هزار بار خدا را شکر می‌گویم؛ که دهان خشک شده‌ام مانع ازین شد که حرفی بزنم. وگرنه چقدر زشت می‌شد این چهره کریهی را که جدیداً از خودم می‌بینم؛ به معرض دید عموم بگذارم.

چادر را از داخل پاکت شیک کاغذی بیرون می‌کشم و تشکر نصفه نیمه‌ای می‌کنم. چادر را جلوی صورتم می‌گیرم و خدا را شکر می‌کنم؛ که از چهره نمی‌شود؛ باطن آدم‌ها را خواند.

چادر بوی نای در کمد ماندن می‌دهد؛ ولی یخی‌اش آرامم می‌کند.

ـ سرت کن ببینم می‌تونی رو سرت نگهش داری یا برات زیرشو سنجاق بزنم؟

یک سنجاق قفلی بزرگ در دستش گرفته و نشانم می‌دهد.

ـ آخه با عرض شرمندگی می‌ترسم؛ بلد نباشی درست بگیریش بکشه رو زمین خراب شه؛ گفتم که یادگار مامانمه.

دهانم نمی‌گردد بگویم: «خدا رحمتشان کند».

فقط با دهان باز به چادری که حالا تازه فهمیدم مال مرده است؛ نگاه می‌کنم.

نمی‌دانم در قیافه‌ام چه می خواند؛ که زیر خنده می‌زند.

ـ نترس قیافت بد نمی‌شه؛ از خداشم باشه مرتیکه خوش‌شانس.

من به چه چیزهایی فکر می‌کنم و این آقای فروهر کجای ماجراست؟

دلم می خواهد همین الان از کنارش عبور کنم و بگذرم؛ تا به خودم مجالی برای دوری بدهم. مجالی برای این‌که این خیال‌بافی‌های از حد گذشته‌ام را ترک کنم. کاش به جای این‌همه کمپ ترک اعتیاد از مواد، کمپی هم برای ترک این خیال‌پردازی‌های جنون‌وار بود!

کاش جایی مارا می‌بستند و ذهنمان را به دنیای حقیقی می‌دوختند!

کاش ذهنمان سالم سر جایش می‌ماند و به منطق فکر می‌کرد. نه این‌که برای خودش پرواز کند و هرچیزی را که دوست دارد تعبیر شاعرانه کند!

درهای سنگین آهنی که باز و بسته می‌شوند؛ را تابه حال فقط در فیلم‌ها دیده‌ام. آدم‌هایی را که آمده‌اند ملاقات با خودم مقایسه می‌کنم و حالم ازین برتری نسبی که در دلم نسبت بهشان حس می‌کنم؛ به‌هم می خورد. دلم ازین آدم‌های گرفتاری که در این دیوارهای بلند به دور هم جمع شده‌اند؛ تا خبری از عزیز در قفسشان بگیرند؛ بهم می خورد. من از خودم که این‌جا ایستادم و به دیدن مردی می‌روم؛ که هنوز در دوست داشتنش و یا دوست‌داشتنم احساس تردید می‌کنم؛ متنفرم!

حالم از خودم که این‌قدر سطحی‌نگر و دهان‌بینم و آدم‌هایی که مرا قبول دارند؛ بهم می‌خورد!

دلم می‌خواهد بروم و یقه آقای فروهری را که کت‌و شلوار ذغالی خوش دوختی را برای آمدن به زندان پوشیده را بگیرم و بگویم: «دلت برای من نسوزد.»

کاش امروز تمام می‌شد!

نمی‌دانم از استرس است؛ یا از بی‌خوابی دو روزه‌ام؛ که دچار هذیان و یاوه‌گویی شده‌ام. ولی فقط دلم می‌خواهد بیژن را ببینم و مثل همیشه آبی شود؛ بروی این آتش درونم، که هرلحظه بیشتر از قبل مرا می‌سوزاند.

تا ما فی خالدونم را می‌گردند و کیفم را تحویل می گیرند. این‌جا از احترام به شخصیت خبری نیست. همه از هم طلب‌کارند و مقصر تمام مشکلات زندگیشان را دیگری می دانند.

پیرزنی با چادری بور شده کناری نشسته و به همه نفرین می‌فرستد. عینکش شکسته و با چسب برق آن‌را سرپا نگه داشته است. لب‌و دهانش میان چین‌های بزرگ و عمیق صورتش گم شده است. به همه فحش‌های رکیک می دهد و از

پسرش که جز مواد فروشی شغل دیگری برای امرار معاشش نداشته؛ حرف می‌زند. می‌گوید: «فلان فلان اول تا آخرتون، بچم باید می‌رفت دزدی تا حالتون جا بیاد. همه قفلارو فلده باز کنه، این‌سری اومد بیرون می‌گم ننه از دیوار بری بالا بهتره تا با آبرو بشینی تو خونت، مواد بدی دست این بدبختایی که از وقتی رفتی آواره شدن دم خونه اکبر نسناس، حق اینا همینه که تو نباشی تا اکبر گچ بده جووناشون بکشن.»

آب بینی‌اش را هی بالا می‌کشد و به سربازی که بالای سرش ایستاده تا ساکتش کند؛ آب دهانش را تف می‌کند و «بی غیرتِ بی ننه بابا»، می‌خواندش.

حالا که این‌جا ایستادم؛ خدا را شکر می کنم؛ که آقای فروهر با من آمده است و این چادر را با سنجاق قفلی زیر گلویم محکم کرده است. آخر من با این نای بی‌نوا از تحملم خارج بود؛ بخواهم چادری را که هر دم لیز می خورد را بر روی سرم نگه دارم.

- خوبی؟

نزدیکم ایستاده و من با خودم فکر می‌کنم؛ کاش می‌شد به شانه‌هایش تکیه کرد!

کاش آقای فروهر یک آدم پول بگیر نبود؛ تا به‌خاطر پول مرا همراهی کند. کاش آدمی بود؛ که به خاطر خودم امروز را با من آمده بود.

خودم را بیشتر زیر چادر جمع می‌کنم و به پیرزن که حالا دارد؛ لابه لای گره‌های روسریش می‌گردد؛ نگاه می کنم. هم ازش می‌ترسم و هم دلم برایش می‌سوزد. بیچاره در این سن و سال به جای این‌که گوشه‌ای بشیند و از بازنشستگی‌اش لذت ببرد؛ آواره شده است.

پیرزن یک چیز سیاه را از لای گره روسریش در می‌آورد و توی دهانش می‌اندازد. سربازها تا این کار را می‌کند؛ همه به سمتش می‌دوند و یک سرباز که نزدیکش هست؛ روسریش را از سرش بیرون می‌کشد و گره‌های بی‌شماری را که

دارد باز می‌کند. پیرزن هم پیروز از کاری که کرده با موهای شانه نخورده و سفیدش یک کج‌خند زده و سربلند سر می‌چرخاند.

پاهایم دیگر تحمل وزنم و چشم هایم تحمل صحنه را ندارند. یک زن چادری مستقیم در چشم‌هایم خیره شده و به سمتم می‌آید. شاید کاری با من نداشته باشد؛ ولی من دیگر از همه آدم‌های این‌جا می‌ترسم.

ـ خانم حالتون خوبه؟ آقا فکر کنم داره غش می‌کنه.

همههمه از اطراف پیرزن دور می‌شود و مردم به سراغ نمایش تازه‌ای که آرتیستش من هستم هجوم می‌آورند. زیر پاهایم حالا خالی شده و دیگر تحمل ایستادن را ندارم. درست در لحظه‌ای که می‌خواهم نقش زمین شوم؛ زن زیر بغلم را می‌گیرد.

اطرافم شلوغ و گرم است. نمی توانم درست نفس بکشم. دلم می‌خواهد مرا به همان حیاط بی‌درخت و سرد ببرند؛ ولی این چشم‌های خونسرد و خندان مرا نگاه نکنند. از گوشه و کنار زمزمه «حامله»، به گوشم آشنا می‌رسد و از بودنم در این‌جا بیشتر از پیش منزجر می‌شوم. من آدم کله شق‌و نادانِ بی‌فکری هستم؛ که هرچه بلا به سرم بیاید؛ حقم است.

شیرینی شکلاتی که در دهانم چپانده‌اند؛ به سرفه می‌اندازدم. آقای فروهر نگران بالای سرم ایستاده و به سربازی که صدایش می‌زند؛ می‌گوید: «دو دقیقه دیگه می‌یایم.»

آقای فروهر خانم‌هایی را که دورم جمع شده‌اند و هرکس عضوی از بدنم را ماساژ می دهد؛ کنار می‌زند و روی منی که حالا بروی یک صندلی که از ناکجا آباد آمده؛ خم می‌شود.

ـ نوبتمونه، می‌خوای بری داخل یا حالت خوب نیست؟

یا را که می‌گوید؛ کنارش می‌زنم و با بدبختی سرپا می‌شوم. من این‌همه بدبختی و حقارت را تحمل نکردم؛ که حالا برگردم.

از چند راهرو با قدم‌های لرزان می‌گذرم؛ هر دم برمی‌گردم تا دوباره مطمئن شوم؛ که آقای فروهر همراهم است و مرا در این برزخ تنها نگذاشته؛ خودش برود.

یک در را باز می‌کند و من به اتاق کوچکی که با یک لامپ کوچک زرد روشن شده است؛ وارد می‌شوم. یک میز و دو صندلی آهنی زهوار در رفته، که پایه‌هایشان به زمین پرچ شده است؛ وسط اتاق است. منتظرم که آقای فروهر هم وارد شود؛ ولی او دم در ایستاده و با سرباز حرف می‌زند. دلم می‌خواهد بیاید و من از پشیمانی‌ام برایش بگویم. سرم را به زیر بیاندازم و به درستی حرف‌هایش اقرار کنم. بگویم: « شما راست می‌گفتی؛ عشق و دوست داشتن کشک است؛ وقتی در تنگنا قرار بگیری؛ همه‌اش می‌شود باد هوا.»

دلم می‌خواهد بیاید و من بگویم: «تا قبل این‌که بیژن بیاید؛ مرا ازین‌جا ببر و من دیگر پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم. من مرد روزهای سخت نیستم. من جا زدم. من ترسیدم...»

روی صندلی آهنی که لبه‌اش برگشته می‌نشینم و سنجاق قفلی‌ای که چادر را بر روی سرم نگه داشته؛ به زیر گلویم فشار می‌آورد. به آقای فروهر نگاه می‌کنم؛ که دارد با سرباز چانه می‌زند و او هی می‌گوید: « نمی‌شه، برا من مسئولیت داره؛ اگر بفهمن بازداشتم می‌کنن».

نمی‌دانم سر چه بحث می‌کنند؛ ولی دلم می‌خواهد بحث‌شان تمام شود و او بیاید؛ تا مرا ازین‌جا ببرد. اصلاً حالا که به این‌جا رسیدم؛ دلم دیدن بیژن در قفس را هم نمی‌خواهد. آقای فروهر چند تراول را آرام از جیبش بیرون می‌کشد و در جیب سربازی که حالا دیگر از نشدن حرف نمی‌زند؛ می‌گذارد. دهانم باز مانده؛ نمی‌دانم از این سرباز بخت برگشته چه می‌خواهد؟

می‌دانی، راست می‌گفت؛ که می‌شود با پول زبان آدم‌ها را بست.

به سمتم که می‌آید از سر جایم بلند می‌شوم.

ـ آقای فروهر شما...

نمی‌گذارد حرفم را بزنم.

ـ راضیش کردم بزاره تنهایی تو اتاق بمونید. من بهت افتخار می‌کنم؛ کاش قبلنا تورو دیده بودم و باور داشتم که می‌شه برای عشق جنگید.

چشم‌هایش را در چشم‌های خیره کرده و من یک آقای فروهر جدید را می‌بینم. آقای فروهری که برای اولین بار با تحقیر، بخاطر حرف‌ها و تصمیم‌هایم به من نگاهم نمی‌کند.

ـ اگر من قبلاً دیده بودمت؛ که این‌جوری به خاطر عشق می‌جنگی؛ شاید ازت یاد می‌گرفتم. اینکه هنوز آدمایی مثل تو پیدا می‌شن؛ منو به احترام نسبت به انسانیت و آدما از سرجا بلند می‌کنه.

دهانم را با این حرف‌هایش می‌بندد. آخر حالا چه وقت این حرف‌ها بود؟

حالا که من می‌خواستم بگویم؛ حق با اوست؛ آمده و کلاهش را به احترام عشقی که حالا خودم فهمیدم متزلل است؛ بر می‌دارد!

با دستش به من می‌گوید؛ روی صندلی بشینم و خودش می‌رود و مرا با دنیایی سرگشتگی تنها می‌گذارد. من بدترین نوع آدم هستم؛ زیرا پوسته‌ام آدم‌ها را گول می‌زند و دو رو دارد. سرم را در دست‌هایم می‌گیرم و چشم‌هایم را می‌بندم؛ کاش می‌شد این سنجاق قفلی از زیر گلویم برداشته شود!

کاش معجزه می‌شد و به‌جای امروز هنوز دیروز بود!

کاش نیامده بودم!

صدای پاهایش که می‌آید؛ سرم را بلند می‌کنم؛ تا راستش را بگویم.

- من...

صدای تق بسته شدن در و بیژنی که حتی حالا صدای آشنای آمدنش هم برایم غریبه شده است؛ را جلویم می‌بینم. گوشه چشم‌هایش با لبخندش چین خورده است. ثابت ایستاده و مرا نگاه می‌کند. لباس‌هایش خاکستری راه‌راه است و یک ترازوی قانون را روی سینه‌اش دارد. دست‌هایش هنوز با دست‌بند برق می‌زنند و صورتش را موهای رنگ شب پوشانده‌اند.

ناخودآگاه از سر جایم بلند شده و نیم‌خیز می‌شوم. قطره‌ای که روی میز می‌افتد؛ به من می‌فهماند؛ که گریه می‌کنم. نمی‌دانم چرا گریه می‌کنم؟

خودم هم دیگر نمی‌دانم از بی‌وفایی‌ام گریه می‌کنم؛ یا از دل‌تنگی این مرد مهربان روبه‌رویم اشک می‌ریزم؟

مگر می‌شود باور کرد که این مرد قاتل باشد؟

مگر می‌شود به احساسات این مرد شک کرد؟

- سلام به ثمر بانوی من، این‌جا اومدی چکار؟

در جواب لحن شادابش، بغض می‌کنم و لب ور می‌چینم. کاش این‌قدر مهربان حرف نمی‌زد!

با این یار بی‌وفایش کاش این‌همه مدارا نمی‌کرد!

آرام سمتم می‌آید و یک نگاه به اطرافش می‌اندازد و پشتش را از نظر می‌گذراند. نمی‌دانم دنبال چیست ولی انگار دنبال امنیت می‌گردد؛ که این‌طور چشم می‌چرخاند. وقتی خوب نگاه می‌کند و خیالش راحت می‌شود؛ راه کج می‌کند؛ سمت من.

چشم‌ها و صورت حالا آفتاب سوخته‌اش با هم می‌خندند.

ـ این‌جا اومدی چکار؟ نگاش کن چه اشکی هم می‌ریزه. مگه نشنیدی می‌گن؛ کسی که اشکتو درآره؛ ارزش دوست داشتن نداره؟

دست‌های به‌هم بسته شده‌اش را به شانه‌هایم قفل و قامتم را صاف می‌کند. اولین باریست که به بزرگی دست‌هایش نگاه می کنم. دست‌هایش را بالا می‌آورد و آرام انگشت جای اشک‌هایم می‌کشد.

ـ من که به لطف بودن تو هم جام خوبه، هم دغدغه‌ای ندارم؛ پس چرا داری گریه می‌کنی؟ انقدر برام کار انجام دادی که تا آخر عمر مدیونم کردی. حالا می‌خوای با این اشکا تا آخر عمر شرمنده چشاتم بکنیم؟

دستش را روی صورتم می‌کشد و من مثل گربه‌ای راضی به نوازش چشم بروی این لمس می‌بندم. شاید هم روی نگاه کردن در این چشم‌ها را ندارم.

ـ یه کلام حرف بزن. یکم برام بخند. اومدی که دلم باز شه؛ نه بدتر این اشکارو ببینم دلم از غصه بترکه.

چشم باز می‌کنم و به رویش می خندم. این کمترین کاریست که برای دل این مرد می‌توانم انجام دهم. اگر دلش به این لبخند من خوش است؛ بگذار بخندم تا عقده‌های دلش را فراموش کند. بگذار بخندم تا شاید زندگی هم بار دیگر در این قفس کوچک بروی من بخندد.

ـ چی بهت بگم؟

لب‌هایم را گاز می‌گیرم تا از بی‌وفایی دقایقی قبلم نگویم.

ـ از خودت بهم بگو؛ خوبی؟

خوبی‌اش را لب می‌زند و من هم برایش فقط لب می‌زنم؛ که خوبم. از روزهایی که در برزخ دست‌و پا زدم هیچ نمی‌گویم.

ـ این مرتیکه پوفیوز رو از کجا گیر آوردی؟ مرتیکه انگار بابای اونو کشتم. بیشتر شبیه دادستان باهام رفتار می‌کنه تا وکیل.

با خنده و شوخی حرف می‌زند؛ ولی من می‌دانم که حقیقت را می‌گوید. آقای فروهر چشم دیدن بیژن را ندارد!

آرام دستم را می‌گیرد و یک تکه کاغذ را که کف دستم می‌گذارد و ضربان قلب حالا آرام شده‌ام را هزار می‌کند.

ـ دلم برات خیلی تنگ شده بود؛ ولی دوست نداشتم این‌جا ببینمت.

این حرف‌ها را بلند می‌گوید و من ذهنم درگیر کاغذی شده؛ که کف دستم قرار داده است. لب‌هایش را تکان نمی‌دهد؛ ولی آرام شروع به حرف زدن می‌کند.

ـ این وکیلِ رو ردش کن بره؛ خودتم برو به این آدرس، پولی که می‌خوای بدی به این مرتیکه دزد رو بده به این آدرس. نگران هیچی هم نباش.

بیژن حرف می‌زند و قلب من کنار صورتم می‌زند. نمی‌دانم از چه حرف می‌زند و این آدرسی را که می‌گوید؛ مال چه کسی‌ست؟

فقط این را می‌دانم که یک جای کار می‌لنگد.

ـ چرا ساکتی؟ برام حرف بزن دیگه. این‌همه راه اومدی این‌جا ساکت وایسی؟

با چشم‌هایش می‌فهماند؛ که حرف بزنم و طبیعی برخورد کنم.

ـ عموم لوت داد؟

بی‌خیال به موقعیت و حرف‌هایی که دقایقی قبل زده مثل قدیم، قاه‌قاه می‌خندد و من مثل کسی که تقلب سر جلسه امتحان برده است؛ از داشتن این کاغذ استرس گرفته‌ام. هر دم می‌ترسم کسی برسد و بگوید: «دستت را باز کن».

ـ چرا عموت؟ نه خودم خسته شده بودم. فکر کردم بگیرنم زودتر همه چیز تموم می‌شه.

ـ یعنی خودت؟ همین‌جوری؟ یهویی تصمیم گرفتی؟

دیگر به چشم‌هایم نگاه نمی‌کند. می‌دانم که چیزی در میان وجود دارد؛ که بیژن دیگر به چشم‌های من خیره نمی‌شود.

ـ بهم بگو بیژن!

ـ چیو بگم؟ اومدی بازجویی؟ کم این‌جا هروز جواب پس می‌دم؛ حالا نوبت تو شده؟ چیو باید بهت بگم؟

نمی‌دانم چه چیزی را باید بگوید ولی این کاغذ و این نگاه دزدیدنش بو می‌دهد. من مشامم بعد این‌همه بوی گند قوی شده است.

ـ راستشو بهم بگو. چی شد یهو اومدن سراغت؟

دستش را از دستم می‌کشد و من همه تلاشم را می‌کنم؛ که با کاغذ در دستم طبیعی برخورد کنم. به این فکر می‌کنم که قبل از این دست‌هایم حالت طبیعی باز بودند؛ یا مشت کرده؟

ـ ناامیدی!

دلیل ازین بالاتر داریم؟

سرم را جلوی صورتش می‌گیرم؛ که نگاه از من دزدیده و خیره در چشم‌هایش می‌شوم.

ـ پس من چی بودم؟ مگه نگفتی بمون بشو امیدم؟

ـ مزخرف نگو ثمر، تا آخر عمر که نمی‌تونستم به اون زندگی کوفتی ادامه بدم.

دلم نمی‌خواهد دیگر در چشم‌هایش که این حرف‌ها را می‌زند؛ نگاه کنم. می چرخم و پشتم را سمتش می‌کنم. دلم ازین‌که می‌گوید: «آن زندگی مزخرف بوده است»؛ می‌گیرد.

ـ من فکر می‌کردم؛ این‌که کنار منی خوبه، فکر می‌کردم خوشحالی.

ـ عموت بهم گفت چه قولی بهش دادی. نمی‌خواستم با بودنم جلو راهتو بگیرم. خودمم ازین بلاتکلیفی خسته شده بودم.

بلندبلند نفس می‌کشم. فرهاد حق داشت؛ که می‌گفت: « قدرت زهرش را می‌ریزد».

ننه هم حق داشت که می‌گفت: «قدرت اهل لو دادن و نامردی نیست.»

راست می‌گفت؛ قدرت سینه‌اش را جلو می‌دهد و از روبرو شمشیر می‌کشد؛ اهل نامردی و از پشت ضربه زدن نیست. عمو می‌دانست!

عمو مرا بهتر از هرکسی می‌شناخت. می‌دانست، که اگر بیژن جلوی چشمم نباشد؛ همه چیز شکل همان قالبی می‌شود؛ که او می‌خواهد. زانوهایم می‌لرزد و از خودم حالم به‌هم می‌خورد؛ که عمو این دم‌دمی بودن مرا بهتر از خودم از بر است.

پشت به بیژن ایستادم؛ که در باز می‌شود و سرباز پایان وقت را اعلام می‌کند. سریع برمی‌گردم تا برای آخرین بار ببینمش. صورتش لبخند دارد و گوشه چشم‌هایش دوباره چین خورده است.

ـ ثمر اگر همه چی اون‌جوری که تو ذهنته پیش نرفت؛ منو ببخش. بدون یه چیزایی بعضی وقتا عاقلانه‌ترین حرکت هست. حلالم کن...

سرباز حرفش را قطع می‌کند و با لحن بدی می‌گوید؛ که باید برود.

به من نگاه می‌کند و عقب‌عقب می‌رود. دلم می خواهد دستم را دراز کنم و ازش بپرسم که چه چیزی آن‌طور که من فکر می‌کنم؛ پیش نمی‌رود.

ولی اتاق کوچکتر از آن است؛ که خیلی طول بکشد؛ تا او از اتاق برود.

بیژن می‌چرخد و از اتاق خارج می‌شود و مرا در سوالات و فکرهای عمیق‌تری فرو می‌کند.

من گناه‌کار این عشقم، پس چرا بیژن عذر می‌خواهد؟

سنجاق قفلی زیر گلویم را فشار می‌دهد و چادری که بر سر دارم؛ خیس شده است.

آقای فروهر بعد از دیدن بیژن، مرا که بی‌شباهت به جنازه‌ای نبودم؛ جلوی خانه پیاده کرد و رفت!

تمام طول مسیر کاغذ را در دستم فشردم و آن‌را مثل راز سر به مهری پیش خودم نگه داشتم. حتما چیز مهمی است؛ که بیژن آن‌را این‌طور محرمانه به من داد!

حرف‌های بیژن در مورد رد کردن این آقای وکیل در سرم چرخ می‌خورد. نکند دلش می‌خواهد به‌خاطر قول من به عمو و بی‌وفایی‌ام بمیرد؟

وای ثمر لعنت به تو!

این مرد بیچاره که داشت؛ در بیچارگی‌اش روزگار می‌گذراند. آمدی و همه چیزش را خراب‌تر کردی. بعدش هم قیافه مظلومانه به خودت گرفتی؛ همه هم از بیرون به ماجرا نگاه کردند و بیژن بیچاره را مقصر خراب شدن زندگیت دانستند. اصلاً من نمی‌دانم آبت نبود؛ نانت نبود؛ این عاشق شدن یک‌باره‌ات دیگر کجا بود؟

همین‌طور دم در ایستادم و با خودم بگو مگو می‌کنم. آقای وکیل هم حداقل دم در نایستاد؛ تا من به هوای دلواپسی‌اش قدم به خانه خالی از زندگی‌ام بگذارم. اصلاً برگشتن به خانه‌ای که نه کسی چشم انتظارت هست و نه کسی بدرقه کننده راهت، چه لذتی دارد؟

کاش البرز نبود و من راهم را می‌کشیدم سمت خانه همسایه حالا دور شده‌ام!

کلید می‌اندازم و وارد می‌شوم. می‌دانی گاهی اوقات نه راهی برای رفتن داری و نه جای ماندنت، جایی برای ماندن است!

آن‌وقت است؛ که پایت تو را به سمت جلو می‌برد.

کاغذ مچاله شده و خیس از عرق را بیشتر در دستم فشار می‌دهم و به آینه آسانسور خیره می‌شوم. موهایم به خاطر چادری که محکم به زیر گلویم سنجاق شده بود؛ به کف سرم چسبیده و چند تارش در هوا پریشان شده است. دستی به جایی که تمام امروز آن سنجاق پایش را بیخ گلویم گذاشته بود و فشار می‌داد؛ می‌کشم. یک رد محو از کبودی برایم از آن‌همه عذاب باقی مانده است. کاش کسی بود؛ تا این کبودی محو را نشانش می‌دادم و با ناز برایش از حس‌های امروزم می‌گفتم!

کاش یک دوست داشتم؛ یک دختر، که مرا و احساساتِ گنگ و در همم را بفهمد!

می‌دانی بدبخت‌ترین آدم دنیا کیست؟

کسی که حتی یک دوست واقعی هم ندارد؛ که بتواند بدون هیچ دل‌نگرانی برایش از همه چیز بگوید. امروز آدم‌های بدبخت زیادی را دیدم؛ آن لحظه خودم را مثل تافته جدا بافته‌ای می دانستم؛ ولی حالا که در این آسانسور ایستادم و تنها صدای آشنا، همین صدای ضبط شده‌ای است که به من خوش‌آمد می‌گوید؛ به این باور می‌رسم؛ که من از همه آن آدم‌ها بدبخت‌ترم!

من بدبختم، چون باورهایم غلط است؛ چون کسی نیست که دست مرا بگیرد و ازین غلط بازاری که درونش مدفون شده‌ام نجات دهد!

وارد خانه که می‌شوم؛ پشت در سر می‌خورم و یادداشتی را که انگار به دستم دوخته شده است؛ بیشتر فشار می‌دهم. این‌همه راه را رفته‌ام و نصیبم از تمام آرامشی که می‌خواستم؛ تکه کاغذی شده؛ که به جای آرامش، بیشتر دلهره می‌دهد!

آرام دستم را باز می‌کنم و برای اولین بار شکل کاغذ را می‌بینم. یک کاغذ خطدار معمولی است؛ که با خطی شکسته و در هم یک آدرس و شماره موبایلی برویش نوشته شده است. آدرس را که مرور می‌کنم؛ برایم بازدید از یک کارخانه را در خارج از شهر تداعی می‌کند. یک جایی خارج از شهر که من فکر می‌کردم؛ خانه‌ای آن‌جا نباشد. بیژن حق دارد؛ که گفته: «پولم را به وکیل ندهم.»

حرف‌های خواهر و برادرهایش در ذهنم می‌چرخد؛ که می‌گفتند: «به جای پول جمع کردن برای آینده، پولاشو می‌ده به یتیم اسیرا».

کاغذ و دست‌خطش را می‌بوسم و به خودم و فکرهای لعنتی‌ای که ساعتی پیش داشتم لعنت می‌فرستم. وکیل را مرخص نمی‌کنم؛ ولی دنبال این خانواده هم می‌روم؛ تا از حال و روزشان با خبر شوم. اصلاً شاید بیژن به قول آقای وکیل حالا برای من یک وسیله شده، تا بتوانم به بقیه کمک کنم.

تلفنم که زنگ می‌خورد؛ سه متر به هوا می‌پرم. این روزها هر صدای اضافی می‌تواند مرا از جا بپراند.

ـ سلام به خانم نادر...

فرهاد است؛ که با خنده مرا نادر می‌خواند.

سلام می‌دهم و می‌پرسم: «چرا نادر؟»

ـ نادری دیگه، گونت داره منقرض می‌شه. منم به خودم گفتم، بزار بشم نگهبان این گونه در حال انقراض و ببرمش بیرون تا حال‌و هواش عوض شه. یه فیلم پیدا کردم؛ بابِ خودت...

ـ بعد فیلمِ بابِ من، چه نوع فیلمی هَس؟

فرهاد برایم از فیلم کمدی جدیدی که از اولش باید بخندیم تا آخرش می‌گوید؛ دیالوگ‌هایش را تقلید می‌کند و من همین‌طور گوش می دهم و دست روی

نوشته‌های بیژن می‌کشم. آخر چطور من این‌همه سنگ‌دل شدم؛ که می‌خواستم بدون دیدن بیژن برگردم؟

حالا که به خانه آمدم؛ می‌فهمم دیدنش آرامم کرده؛ امید داده و انگار حالا بهتر می‌توانم نفس حبس شده‌ام را رها کنم.

ـ حواست با منه؟

صدای هوم مانندی از خودم بیرون می‌آورم.

ـ می‌گم امشب پایه‌ای بیام دنبالت بریم؟

چرا که نه!

یک شب هم بروم بیرون و بخندم. آقای فروهر گفته: «خیالت راحت باشه».

آره کم جانی می‌گویم. فرهاد خیلی خوب است؛ ولی ما آدم‌ها عادت کردیم؛ آدم‌هایی را که مثل نمک زندگی آرام و بدون حرف کنارمان هستند؛ را نبینیم. عادت کردیم چشم بچرخانیم؛ دورترها را ببینیم. آن‌هایی را که ناشناخته و دور از دسترس هستند؛ را بخواهیم. ما ها عادت کردیم؛ پشت سر هم آرزو کنیم و منتظرش نمانیم. وقتی هم آرزوهایمان برآورده شد؛ دیگر همان‌جا نایستادیم؛ تا تحویلش بگیریم. جایمان را عوض کردیم و منتظر ویار بعدیمان هستیم!

فرهاد گوشی را قطع کرده و من همان‌جا پشت در مانده‌ام. این‌که من به بودن فرهاد فکر می‌کنم؛ به بودن آقای فروهر فکر می‌کنم؛ یعنی من آدم مریض و احمقی هستم؛ که سادیسم بودن آدم‌ها را دارم. وگرنه وقتی بیژن، تمام و کمال بود؛ که ازین فکرهای مریض‌گونه نمی‌کردم. حالا تا بودنش کمی کمرنگ شده؛ دلم راهش را گم کرده است. بعد هم پشت‌سر هم نقش بازی می‌کنم و بقیه مرا تافته جدا بافته و گونه در حال انقراض می‌دانند.

کاش می‌شد؛ این نقاب لعنتی را برداشت و به قول شاعر: « نقابمو پاره کنم و جای خودم حرف بزنم.»

کنار فرهاد در صندلی‌های مدرن سینما نشستم و به فیلم مثلاً کمدی، ولی پر درد نگاه می‌کنم. مردم با صدای بلند می‌خندن و من دلم می‌خواهد کسی لیوان پاپ‌کورن مرا می‌گرفت؛ تا خودم را بغل کنم. می‌دانی، این روزها کمدی‌ها هم پر درد شدند. دیگر جوکی وجود ندارد؛ که فقط تو را بخنداند. همه یک جوک می‌گویند؛ تا تو را به فکر ببرند. نمی‌دانم از کی و از کجا، کمدی‌ها دردناک شدند؟

فرهاد در تاریکی سینما و هر وقت، که همه می خندند؛ به من نگاه می‌کند و انگشت‌های یخ‌زده‌ام را فشار می‌دهد. تا به حال برای‌تان پیش آمده؛ نتوانید با مردم بخندید؟

یا خندیدن که روزی همه چیزتان بوده؛ روی اعصابتان باشد؟

امروز عصر به آن شماره زنگ زدم و گفتم: «از طرف بیژن هستم.»

یک زن جواب داد و گفت: «بله خبر دادن که شما قرار است بیایید.»

زن لهجه خاصی داشت. پرسیدم: «کی خبر داده؟»

گفت: «بیژن!»

بدون هیچ پیش‌وند و پس‌وندی!

گفتم: «از دست من چه کاری بر می‌آد؟»

خیلی راحت گفت: «قرار است؛ شما برامون پول بیاری.»

از همان موقع، دوباره خندیدن برایم سخت شد. این‌که شبیه یک کارت پول باشی؛ آن‌هم از نوع دخترش درد دارد.

فقط توانستم بپرسم: «چقدر؟»

و او راحت، انگار که وظیفه شرعی و عرفی‌ام را انجام می‌دهم؛ گفت: «70تومن، بیژن بهتون نگفته؟»

و من فقط پرسیدم: «هزار؟»

و او خندید و گفت: «ملیون»

می‌دانی، کمک کردن به دیگران خیلی خوب است؛ ولی این‌که کسی برایت سقف و مقدار تعیین کند و حق به جانب باشد؛ برایت سخت می‌شود. پول‌هایت مثل جان به تنت می‌شود و دلت نمی‌خواهد دورشان بریزی.

ازش پرسیدم: « آقا بیژن این پول را برای چی باید به شما بده؟»

از عمد گفتم: «آقا بیژن»، تا او هم همین‌طور صدایش کند؛ آخر هر سری که بدون آقا صدایش کرد؛ روی مغزم راه رفت.

لحظه‌ای ساکت شد و بعد با دو دلی پرسید: «مگر شما از طرف بیژن طلوع زنگ نزدید؟»

گفتم: «بله»

خیلی راحت گفت: «خودش می‌دونه؛ برا رضایت باید این پولو بدم به برادر شوهرم. وگرنه خودش می‌دونه آزادیش برا من اولین چیزه»

آخر حرف‌هایش را آرام گفت و من فکر می‌کنم؛ اشتباه شنیدم. از همان مکالمه تلفنی حالم بد است. قرار گذاشتم که فردا به همان آدرس بروم؛ چون گفت: «من نمی‌تونم بیام؛ مادر شوهرم مریضه»

تازه یادش نرفت که بگوید: «پول را نقد بیار».

بعد آن حرف‌ها فهمیدم؛ چرا بیژن می‌گفت: «وکیل را بفرست بره».

از یک طرف خوشحالم که ممکن است؛ با این پول بیژن راحت آزاد شود و از آن‌طرف ته دلم خالی است. این‌که این زن این‌طور راحت« بیژن» می‌گفت؛ یک

طور ناطور است. این‌که بیژن این‌قدر راحت از طرف من قول داده است؛ برایم سنگین است. حتی از من نپرسید؛ که می‌توانم یا نه!

مردم با دیدن یک تمساح در استخر که می‌خواهد به قهرمان داستان حمله کند؛ می‌خندند و من به بیژنی فکر می‌کنم؛ که فکر همه جا را کرده؛ به جز فکر مرا!

شاید هم فقط به من فکر کرده باشد و کنارم بودن؛ ولی من نازک نارنجی شدم و این روزها دلم از همه چیز می‌گیرد.

فیلم تمام می‌شود و به همه درس اخلاقی می‌دهد؛ که می‌توان با کمی پول دیگران را خوشحال کرد. این آخر داستان با من همخونی دارد. فرهاد آرام کنارم نشسته و مردم با ازدحام از میان صندلی‌ها با عجله بیرون می‌روند. نمی‌دانم این همه عجله برای چیست؟

با هم حرف می‌زنند و هر کسی یک نظری می دهد. یکی می‌گوید: «مسخره بود».

آن یکی می‌گوید: «خوب بود؛ کلی خندیدیم».

یکی دیگر هم می‌گوید: «این‌ها همه فیلمه، چرا تو زندگی واقعی ما یه اتفاق خوب نمی‌فته؟»

راست می‌گوید؛ در زندگی واقعی، آدم‌ها همه در حال دست‌و پا زدن برای بقا هستند. اتفاق خوب می‌افتد؛ ولی آن‌قدر گرفتار اتفاق‌های بد هستیم؛ که خوبی‌ها در سایه بدی‌ها گم می‌شوند!

سالن حالا خالی شده و فرهاد است؛ که دستم را می‌گیرد و از ته چاه فیلم کمدی، مرا بیرون می‌کشد.

فرهاد مرا ازسالن بیرون می‌آورد. وقتی می‌خواهد دستم را ول کند؛ دستش را محکم می‌گیرم؛ که مرا تنها نگذارد. از تنها ماندن دیگر می‌ترسم. دلم گرفته و تنهایی نمی‌خواهد!

همه چیز شبیه قبل است؛ ولی یک چیزی درون من تغییر کرده است!

نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم؟

ولی دلم می‌خواهد یکی مرا بغل کند. دلم برای خودم می‌سوزد و دوست دارم یکی آن‌قدر مرا به خودش بفشارد؛ که صدای استخوان‌هایم بلند شود.

ـ چیه ثمر؟ چیزی شده؟

روی نیم‌کت‌های مخملی طبقه‌طبقه جلو سالن‌های سینمایی نشسته‌ام و به فرهاد نگاه می‌کنم. آه می‌کشم و ازین‌که فرهاد کنارم است خوشحالم.

آرام کنارم می‌نشیند و سر مرا روی شانه‌اش می‌گذارد.

ـ خیلی به خودم فشار آوردم؛ که حرفی نزنم. هر روز که می‌بینمت و زیر چشمات بیشتر گود رفته؛ به خودم می‌گم حرفی نزن. فقط کمکش کن؛ داغ رو دلش نشو. ولی نمی‌شه. باور کن خیلی سخته تو رو این‌جوری ببینم و لب روی هم بزارم. حداقل حرف بزن. فکر کنم تا حالا برات ثابت شده باشه؛ که چیزی ازت نمی‌خوام.

سرم را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کنم؛ تا راحت به مردمی که جلوی‌مان با عجله عبور می‌کنند؛ را بهتر ببینم. دیگر دلم نمی‌خواهد؛ به کفش‌ها نگاه کنم و از روی کفش‌ها آدم‌ها را حلاجی کنم. دلم می‌خواهد صورت‌های نقاب‌زده را ببینم و کسی را قضاوت نکنم.

دستم را در دست‌های بزرگش می‌گیرد و آرام‌ارام نوازشش می‌کند. اگر بگویم ازین نوازش لذت می‌برم؛ برداشت شما از من چیست؟

قضاوتم می‌کنید؟

مرا به باد ناسزا می‌گیرید؟

هر چه دل‌تان می‌خواهد؛ بگویید. برایم دیگر نظر هیچ‌کس مهم نیست. دلم می‌خواهد فرهاد باشد و دست‌هایش!

اصلاً اگر بگویم؛ برایم فرقی نمی‌کند؛ که فرهاد باشد؛ یا کس دیگری، چه برداشتی می‌کنید؟

دلم می‌خواهد فقط کسی باشد؛ که محبت کند. مثلاً اگر آن پسرک تنهایی هم که آن وسط ایستاده و به ستون مرکزی تکیه داده است و لباس‌هایش شبیه دامادهاست؛ هم بیاید و دست‌هایم را بگیرد و نوازشم کند؛ نه نمی‌گویم.

ـ پول می‌خوام فرهاد!

فرهاد دستم را بیشتر فشار می‌دهد و من نمی‌دانم مگر می‌شود؛ بعد یک طوفان یک آدم این‌قدر تغییر کند؟

ـ باشه قربونت برم من، چقدر می‌خوای؟

کاش فرهاد می‌گفت: «ندارم؛ نمی‌دهم».

این‌که فرهاد راحت قبول می‌کند؛ یعنی خدا مقدر کرده است؛ من فردا این پول را تحویل دهم.

ـ 70میلیون، فردا، نقد...

سرش را که تکان می‌دهد؛ شانه‌اش هم تکان می‌خورد.

ـ فقط یه سوال؟

می‌گویم: «بپرس».

ـ این‌که امروز باهام اومدی و گذاشتی سرت روی شونم بمونه؛ به‌خاطر پول بود؟

فرهاد حق دارد؛ این سوال را بپرسد. حالش را خوب می‌فهمم. دقیقاً خودم همین حال را دارم. این‌که ندانی که رفتار و محبت دیگران به خاطر خودت هست؛ یا پولت را درک می‌کنم.

ـ نه!

به خاطر پول نیست؛ حتی تا الان هم بهش فکر نکرده بودم؛ که می‌تونم از تو بگیرم. فقط الان که شونتو کردی برام دیوار تا بهش تکیه کنم؛ زبونم چرخید و این حرفو به زبون آورد. اگر فکر می‌کنی دارم ازت سواستفاده می‌کنم؛ بهم نده!

دوست ندارم؛ این حس بد را به فرهاد هدیه کنم.

سرم را از روی شانه‌اش بر می‌دارد و مچ‌های دستانم را در دستش می‌گیرد و چشم‌هایم را با چشم‌هایش در یک خط موازی می‌کند.

ـ ناراحت شدی؟

سرم را برایش تکان می‌دهم و با موزیک لایتی که از بلندگوهای سالن در حال پخش است؛ همخوانی می‌کنم.

ـ گر چه این دل‌بستگی‌های زمینی خوب نیست؛ اتفاق استو می‌افتد...

چشم‌هایش، حالت تعجب می‌گیرد و من می‌دانم؛ که فکر می‌کند؛ دیوانه شده‌ام. حق دارد!

همان‌طور که دست‌هایم قفل دست‌هایش است؛ به سمت بالا و بلندگوها اشاره می‌کنم.

ـ داره بلندگوها پخشش می‌کنه. فقط ما ها تا وصف حالمون نباشه؛ گوشش نمی‌دیم.

دست‌هایم را رها می‌کند و پایش را روی آن یکی می‌اندازد. گاهی آب از سرت خیلی زود می‌گذرد...

فرهاد برایم یک چک روز می‌کشد و در یک پاکت می‌گذارد و محترمانه تحویلم می‌دهد. ننه حق دارد؛ فرهاد نوه نُصتُلا خان است. حرفش حرف است و مردانگی‌اش زبانزد. ولی دیر آمده است!

یک روزی باید بود؛ ولی رفت!

حالا آمده؛ ولی دیر شده است. آب از سر من گذشته و خلسه مرا فرا گرفته است.

فرهاد برایم شام می‌گیرد. دقت می‌کند؛ تا تمامش را بخورم و من با وجود بی‌میل بودن؛ می‌خورم. این کمترین کاریست که می‌توانم برایش انجام دهم. نقاب به صورتم می‌زنم و لب‌هایم را به نشانه خنده کش می‌دهم. مرا به هایپر مارکت می‌برد و یک عالمه برایم خرید می‌کند. دست به سمت هیچ قفسه‌ای دراز نمی‌کنم و او تمام بسته‌های خاکستری رنگ را در سبد خریدم می‌ریزد و من از انتخاب این رنگ‌های مرده راضی هستم. دلم نمی‌خواهد بسته‌بندی‌های رنگی و گل‌دار را بردارد. دلم همین خاکستری‌های شیک و سنگین را می‌خواهد. اصلاً چه معنی می‌دهد؛ خانه‌ای را که رخت شادی از آن بر بسته است؛ وسایل رنگی داشته باشد؟

حقش همین سیاه و خاکستری‌هاست!

آخر شب هم مرا دم در پیاده می‌کند و گونه‌ام را می‌بوسد. مثل یک عروسک پارچه‌ای بدون حرکت می‌ایستم و او مرا مثل کتلتی در ماهیتابه بالا و پایین می‌کند و مثل پیازی در قابلمه هم می‌زند. از بوسه‌ای که روی گونه‌ام نواخته، هیچ حسی نمی‌گیرم. نه بدم می‌آید و نه خوشم.

گاهی آدم‌ها همه رنگی‌هایشان در هم قاطی می‌شود و یک خاکستری خنثی تحویل می‌دهد. این روزگار من است. همه حس‌هایم در هم ادغام شده است و یک حالت خنثی و بی‌تفاوت را نصیبم کرده است.

در آشپزخانه‌ام احساس غریبی می‌کنم. فکر می‌کنم؛ به خاطر نور کمرنگ آشپزخانه است؛ که این حالت غریبه‌گی را به آدم القا می‌کند. دور تا دور کابینت‌ها، لامپ‌های مخفی‌ای است؛ که نه رنگ دارند و نه هویت. لامپ باید، از آن زردهای آویزان باشد؛ که یکی هست؛ ولی نورش به جای همه این لامپ‌ها می‌ارزد. مثل بودن تنها یک نفر که می‌تواند؛ آن‌قدر پر رنگ باشد؛ که خطی به روی بی‌رنگی‌های نبودن بقیه بکشد!

کشوها را یکی‌یکی می‌گردم تا گل‌گاوزبان پیدا کنم. یادم هست؛ یک روزی ننه پلاستیکی گل‌گاوزبان همراهم کرده بود. آن‌موقع خندیده بودم و گفته بودم: «آخر گل‌گاوزبان چه به درد من می‌خورد؟ این‌ها مال آدم‌های پا به سن گذاشته است.»

ننه هم اخم‌هایش را در هم کشیده بود و «نفهمی» حواله‌ام کرده بود.

آن‌روزها چه می‌دانستم؛ که روزی می‌آید؛ که برای فرار از فکرهایم باید گل‌گاوزبان بجوشانم!

ته یکی از کشوها چند پلاستیک در هم پیدا می‌کنم. روی یکی نوشته گل‌گاوزبان و دیگری سنبل‌الطیب. از هر دو به نسبت مساوی در قوری استیلی که موقع خرید، هوار زده بودم: «دیگر کی قوری استیل می‌خرد؟»؛ می‌ریزم و روی گاز می‌گذارم و به انتظار جوشیدنش می‌ایستم.

بالای گاز ایستادم و اشک‌هایی که تا روی بینی‌ام روان شدند و صورتم را غلغلک می‌دهند؛ را به حال خودشان رها می‌کنم. بگذار این‌ها باشند. اگر روزی بیاید؛ که اشک هم نداشته باشم؛ چه؟

از فردا و رفتن به آن آدرس می‌ترسم. راهش دور است و یک حس ناشناخته و بی‌پناهی را به من می‌دهد. قوری که به جوش می‌آید؛ زیرش را خاموش می‌کنم و با یک لیوان و کمی نبات پشت میز می‌نشینم. ننه می‌گوید: « گل‌گاوزبان را باید گرم خورد؛ وگرنه می‌بُرَد».

می‌خواهم همان دختر خوب قدیمی بشوم. همان‌که حرف گوش‌کن بود. همانی که مرهم بود؛ نه دردی روی دردها!

گوشی تلفنم را برمی‌دارم و برای فرهاد تایپ می‌کنم: «فردا با من می‌آیی؟»

دلم می‌خواهد؛ از نو شروع کنم. کارهای اشتباه و از روی دلی را دیگر کنار بگذارم. یکی از گوشه مغزم با صدای بلندی می‌خندد و می‌گوید: «این‌که بروی و 70میلیون پول بی‌زبان را بدهی؛ به آدمی که نمی‌شناسی؛ عاقلانه فکر کردن است؟»

برایش چهره درهم می‌کشم و یک جرعه از دمنوشم می‌خورم. این آخرین بار است!

این دفعه آخر است؛ که دستو دلم می‌لرزد. به خودم قول می‌دهم؛ که عاقل شوم. هی تکرار می‌کنم؛ که این آخرین بار است!

جلوی بانک، در ماشین فرهاد نشستم و کاغذ را به سینه‌ام فشار می‌دهم. دلم برای بیژن تنگ است. از روزهای اولم بدتر شده‌ام. حس کسی را دارم؛ که می‌داند چیزی را می‌خواهد از دست بدهد. امروز و در این صبح سردِ زمستانی، به این باور رسیده‌ام؛ که امروز دیگر با بقیه روزها فرق دارد.

مرضی دختر خاله معصوم، دوران مجردی‌اش، با یک پسر دوست بود. یک روز خوب بود و روز بعدش چشم‌هایش پر از اشک می‌شد. هربار که گریه می‌کرد و به قول خودش کات کرده بود؛ به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. وقتی می‌گفتم: «مرضی گریه نکن؛ مثل بار قبل آشتی می‌کنی...»

بیشتر بغض می‌کرد و گریه‌اش شدت می‌گرفت. چشم‌های مهربانش را به سقف می‌دوخت و می‌گفت: «ثمر این‌بار با همیشه فرق می‌کنه؛ این‌بار دیگه برنمی‌گرده...»

آن‌موقع به طرز فکر کردن مرضی می‌خندیدم. این‌که هربار می‌گفت: «این‌بار فرق می‌کند»؛ برایم قابل هضم و درک نبود. ولی حالا خودم شده‌ام؛ یک مرضی دیگر. هربار که اتفاقی می‌افتد؛ با خودم می‌گویم: «این بدترین بار است. دیگر درست نمی‌شود».

ولی دوباره به خودم امید می‌دهم و آن فکرهای شوم را دور می‌ریزم. ولی این‌بار، از وقتی صدای آن زن را که «بیژن»، می‌گفت؛ را شنیدم؛ ته دلم خالی شده است.

فرهاد جلوی پسرک گل فروش ایستاده و نرگس می‌خرد. کاش این گل‌ها را برای من نمی‌خرید!

یک کیف را روی شانه‌اش انداخته و با دسته‌ای نرگس و قامتی صاف به سمت من می‌آید. کاش فرهاد این‌همه خوبی نمی‌کرد!

دلم می‌خواهد باشد؛ ولی نباشد.

می‌بیند که نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زند. دلم این لبخند را نمی‌خواهد و صورتم را برمی‌گردانم. می‌دانم می‌بیند و ناراحت می‌شود؛ ولی تحمل دیدنش را ندارم. مثل مادری شده‌ام که بچه‌اش را از دست داده و دیگر دلش نمی‌خواهد؛ هیچ بچه‌ای را ببیند.

فرهاد سوار می‌شود و صدایش که می‌گوید: «بیا»؛ مجبورم می‌کند؛ رو بچرخانم طرفش.

کیف پول را گرفته سمتم و گل‌ها را در دست دیگرش نگه داشته است. از کار بچگانه‌ای که کردم؛ شرمم می‌شود. مثل دخترهایی شده‌ام که با دست پس می‌زنند و با پا پیش می‌کشند. کیف را از دستش می‌گیرم و جلوی پایم می‌گذارم. گل‌ها را با یک حرکت می‌اندازد؛ صندلی عقب و قلب مرا پاره می‌کند.

ـ آدرسو بده.

دستش را جلویم گرفته؛ بی آن‌که نگاهم کند. دلم می‌خواهد نگاهم کند و من بگویم: «تقصیر من نبود؛ که خنده‌ات آن خنده‌ای که می‌خواستم نبود».

ولی نه او نگاهم می‌کند و نه من حرفی می‌زنم. کاغذ را که به دستش می‌دهم؛ نگاهی سرسری می اندازد و کاغذ را در دستش مچاله می‌کند و از شیشه پایین بیرون می‌اندازد. این کارش قلبم را آتش می‌زند. فرهاد به چه حقی کاغذ و دست‌نوشته بیژن را دور می اندازد؟!

ـ چرا انداختیش بیرون؟

صدایم شبیه فریاد است. انگار که منتظر تلنگری برای اشک ریختن باشم؛ اشک‌هایم می‌ریزند. فرهاد با قیافه حق به جانبی نگاهم می‌کند و این بدتر از دور انداختن کاغذ است.

ـ فکر کنم همشو حفظ شده باشی. منم فهمیدم باید کجا برم.

می‌خواهد حرکت کند؛ که در ماشین را باز می‌کنم و پایین می‌پرم. فرهاد حق ندارد؛ کاغذ مرا دور بیاندازد. آخر فرهاد چه می‌داند؛ من با همین تکه کاغذ می‌توانم روزها خاطره بازی کنم.

ماشین‌ها رد می‌شوند و من بی‌احتیاط به سمت خیابان می‌پرم؛ تا قبل از این‌که دیر شود؛ کاغذ ارزشمندم را پیدا کنم. چشم می‌چرخانم؛ نمی دانم کاغذم کجا افتاده ولی ایمان دارم؛ که پیدایش می‌کنم.

وسط خیابان ایستادم و ماشین‌ها برایم بوق می‌زنند. حق دارند؛ آخر از من دیوانه هرکاری بگویی بر می‌آید.

فرهاد هم پیاده شده است و نفس‌های بلند می‌کشد.

ـ بیا سوار شو بریم. باد بردش...

با نفرت نگاهش می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم و دولادولا زیر ماشین‌ها را نگاه می‌کنم. اشک‌هایم صورتم را خیس کرده‌اند و حالم شبیه کسی است؛ که دارایی ارزشمندش را از دست داده است. مردها همین هستند؛ تا برویشان لبخند بزنی؛ کل موجودیتت را حق خودشان می دانند.

هق‌هق می‌کنم و توی جوی آبی که اطرافش را لجن بسته است؛ با دقت نگاه می‌کنم. دلم گریه می‌خواست و این‌ها همه بهانه است. دور خودم می‌چرخم و صدای بوق ماشین‌ها در سرم نبض می‌زند.

ـ بیا بگیرش...

بر می‌گردم و به فرهادی که جلویم ایستاده نگاه می‌کنم. کاغذ مچاله را جلویم گرفته است. دستم را روی چشم‌هایم می‌کشم؛ تا پرده اشک را کنار بزنم. دلم می خواهد؛ مطمئن شوم که این همان کاغذ است.

می‌گوید: «معذرت می‌خوام» و مرا به بغلش می‌کشاند. ولی من دلم می‌خواهد دستش را کنار بکشد؛ تا من کاغذم را ببینم.

دستش را آرام‌آرام پشتم می‌کشد و در گوشم زمزمه می‌کند: «من معذرت می‌خوام؛ باید می‌دونستم این کاغذ برات ارزش داره. فقط اعصابم خورد شد؛ وقتی آدرسو دیدم. این‌که تو به‌خاطرش می‌خوای تا اون‌جا بری روی مغزم رفت. درکم کن یکم. درکم کن که بعضی وقتا نتونم؛ از خودم راحت بگذرم.»

مرا کمی از خودش جدا می‌کند و نگاهم می‌کند و من یاد آن بغل کردن بیژن می‌افتم و گریه‌ام بیشتر می‌شود. دلم آن بغل و همان آرامش را می‌خواهد. آن صدای تپش قلب را...

ـ حالا گریه نکن و منو ببخش. قول می‌دم دیگه اذیتت نکنم.

دست زیر چشم‌هایم می‌کشد و من بیشتر اشک می‌ریزم. برای کسی که دلم می خواهد باشد و حالا نیست!

آن‌قدر خیابان‌ها را عوضی رفتیم و در کوچه‌های اشتباهی پیچیدیم؛ که سرگیجه گرفته‌ام. نمی‌دانم این آدرسی را که بیژن داده است؛ واقعا وجود خارجی دارد؛ یا نه!

کاش دیروز دوباره از زن آدرس را پرسیده بودم!

به ته شهر و یک تپه می‌رسیم؛ که پایینش چند خانه نیمه کاره وجود دارد. در آدرس نوشته شده؛ کوچه 97، ولی آخرین تابلو تا کوچه 86است. فرهاد جلوی یک ساختمان نیمه‌کاره که کارگرها در آن مشغول به کارند؛ نگه می‌دارد و پیاده می‌شود. کارگرها را که می‌بینم یاد روزهایی که با بیژن در ساختمان رو به اتمام کار می‌کردیم؛ می‌افتم. کاش هنوز همان روزها بود!

یاد روزی می‌افتم؛ که برایم یک دستکش پارچه‌ای خریده بود؛ تا دست‌هایم خراب نشوند. بعد هم آمد و دستکش را با مهربانی دستم کرد و گفت: «حیف دست‌های ظریفت هست؛ که زمخت شوند.»

همین حرف‌ها و کارهایش بود؛ که در دل من ندید بدید قند آب کرد!

دستم را به کنار سرم می‌زنم. آفتاب قبل از ظهر زمستان چشم‌هایم را می‌زند. دلم می‌خواهد؛ مثل جوجه‌هایی که در آفتاب لش می‌کنند و چرت می‌زنند؛ بالای آن تپه خودم را زیر بال‌های کسی جمع کنم و تنها حرکتم، همان بالا و پایین رفتن؛ قفسه سینه‌ام باشد.

در همین فکرها هستم که فرهاد می‌آید و چرت زمستانی‌ام را پاره می‌کند.

ـ می‌گن بالای این تپه هست. گشتم راه ماشین‌رو نداره. بقیشو پیاده باید بریم.

به تپه ای که دورش تراشیده شده و یک راه مال‌رو دارد؛ نگاه می‌کنم.

می‌دانی؛ وقتی کسی را دوست داری؛ راه‌های پرپیچ و خم در برابر نگاهت هیچ می‌شود. فقط به رفتن و رسیدن فکر می‌کنی. درست است؛ که گاهی در بقابل

بعضی مشکلات دو دل می‌شوم و حرف‌ها و فکرهای بی‌وفایی می‌کنم؛ ولی خودم می دانم که هرچه بگویم و هرکاری بکنم؛ بیژن را دوست دارم. بیژن برای من درست در جایی که هیچ‌کس نبود؛ از غیب رسید.

حالا برای من‌هم این تپه و خانه‌ای که معلوم نیست؛ در برابر آزادی و بودنش سخت نیست. خودم می‌دانم؛ وقتی بیاید و باشد؛ تمام این شک‌ها و تردیدهایم دود می‌شود و به هوا می‌رود.

پیاده می‌شوم. کیف را که روی شانه‌ام می‌اندازم؛ فرهاد دست‌دست می‌کند؛ تا حرفی بزند.

ـ فک کنم؛ اول پولو نبری بهتر باشه.

خنده‌ام می‌گیرد. انگار فیلم اکشنِ پلیسی است و آن‌هایی که بالای آن تپه زندگی می‌کنند؛ گروگان گیرند. کیف را با حرص در ماشین می‌اندازم و راه می‌افتم.

فرهاد که پشت سرم می‌آید؛ مکث می‌کنم. دوست ندارم؛ بیاید و شاید شاهدِ حرفی بشود. اگر بیژن می‌خواست؛ کسی بفهمد؛ آن‌طور امنیتی کاغذ را به من نمی‌داد.

ـ اگه می‌شه شما نیاین. پولم که گذاشتم داخل ماشین. دلم می‌خواد تنها برم.

فرهاد از حرفم ناراضی است.

ـ ما که نمی‌دونیم؛ اونجا کی هست. فک کنم تنهایی نری بهتر باشه.

برایش دلیل و برهان می‌اورم و با هزار بدبختی راضی‌اش می کنم؛ تا نیاید.

به بالای تپه که می‌رسم؛ نفس دو تا یکی شده است. یک ساختمان مستطیلی کوچک که به جای پله یک سراشیبی خاکی دارد؛ را می‌بینم. حتماً همین است. یعنی خانه‌ای به جز این اتاقک نیست؛ که مرا به شک بیاندازد. یک بچه کنار دیوار، جایی که از یک لوله فاضلاب، آب بیرون می‌ریزد؛ نشسته و آب بازی می‌کند. یک پرده به جای در آویزان است؛ که باد بالا و پایینش می‌کند.

کمی که جلوتر می‌روم؛ دخترک متوجه آمدنم می‌شود و پشت سر هم می‌گوید: «زیبر، زیبر...».

نمی‌دانم منظورش ازین کلمه چیست؟

انگار که کسی را صدا بزند. می‌دود و به سمت منی می‌آید؛ که دیگر رمقی برای راه رفتن ندارم.

ـ سلام، اومدی منو ببری مدرسه؟

نمی دانم باید چه در جوابش بگویم. دخترک آفتاب سوخته‌ایست؛ که یک چکمه لاستیکی گل‌دار پایش کرده و دست‌هایش به‌خاطر زیر آب بودن در این سرما قرمزقرمز است.

دوباره سوالش را با شوق تکرار می‌کند و من از میان دندان‌های به هم چفت شده‌ام تنها می‌توانم؛ بگویم: «مادرت».

همینکه من این کلمه را می‌گویم؛ رو می‌کند به خانه و دوباره با صدای بلندی شروع به داد زدن و «زیبَر، زیبَر»، گفتن می‌کند.

پرده بالا می‌رود و زنی، قبل از آن‌که بیرون بیاید؛ صدای فحش دادنش؛ زودتر به گوش می‌رسد.

ـ چه مرگته یتیم شده؛ لال از دنیا بری که از صبح تا شوم هی نگی زیبر. زیبرو درد، زیبرو...

چشمش که به من می‌خورد؛ ساکت می‌شود. صدایش همانی است؛ که دیروز شنیدم؛ همانی که بیژن را بدون پیشوند و پسوند می‌گفت!

نزدیک‌تر می‌آید و «سلام» آرامی که شباهتی به آن بد و بیراه‌ها ندارد؛ می‌گوید.

یک مانتو قهوه‌ای رنگ‌و رو رفته تنش کرده و روسری‌اش را دور سرش تابانده است. دست‌های او هم مثل دخترک قرمز است.

ـ ببخشید من دیروز...

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم.

ـ سلام خانم جون، ای وای ببخشید؛ نشناختم. بفرمایید، بفرمایید. کاش قبلش زنگ زده بودین.

حرف می‌زند و صدایش در صدای دخترک که پشت سر هم می‌گوید: «اومده منو ببره مدرسه؟»؛ همهمه می‌کند.

جلوتر از من حرکت می‌کند و مدام پشت سر هم می‌گوید: «چرا خبر ندادین خانم جون؟»

دست‌هایش را به هم می‌مالد و سعی دارد؛ روسری‌ش را از پشت سرش باز کند. پرده را بالا می‌زند؛ که یعنی برویم داخل. دلم می‌خواهد همین بیرون حرف بزنیم؛ ولی پاهایم مرا به جلو هل می‌دهد. انگار کسی ایستاده و می‌گوید: «برو داخل».

از زیر پرده که رد می‌شوم؛ چشمانم را سیاهی کاملی فرا می‌گیرد. گیج می‌شوم و می‌ترسم در این تاریکی زمین بخورم. چند لحظه مکث می‌کنم؛ تا چشمانم به این سیاهی عادت کند.

ـ ای وای خانم جون، بزارید چراغو روشن کنم. چراغ را که روشن می‌کند؛ چشمان من هم به سیاهی عادت کرده است. خانه یک راهرو دارد؛ با آشپزخانه‌ای اپن و اتاق دیگری که با یک پرده پلاستیکی جدا شده است. دلهره امانم را بریده است. دلم برای این زن که این‌جا در این ناکجا آباد زندگی می‌کند؛ می‌سوزد.
دخترک هنوز می‌پرسد : «اومده منو ببره مدرسه؟».

کاش مادرش یک کلام می‌گفت: «نه!» و خیال همه را راحت می‌کرد.

ـ بفرما داخل. خیلی خوش اومدی. سرافرازمون کردی.

خانه یک بوی نم و رطوبت شدیدی می‌دهد. پرده اتاق را که بالا می‌زند؛ بوی بد و نم بیشتر می‌شود.

ـ ننه، احمد پاشین. خانم جون اومدن.

دلم می خواهد بگویم: «به من نگو خانم جون». بو آن‌قدر زیاد و شدید است؛ که هر آن فکر می‌کنم؛ تمام محتویات معده‌ام، به حلقم می‌آید. نفس‌های بلند می‌کشم و همان دم در اتاق ایستاده‌ام. از آمدن به خانه می‌ترسم؛ ولی بیژن آدمی نیست؛ که مرا به جای بدی بفرستد. بیژن روی من غیرت دارد و حواسش همیشه به رفتن‌و نرفتنم هست.

تند و تند وسایلی را که هرکدام جایی پخش است؛ جمع می‌کند. صدای ناله پیرزنی بلند می‌شود. به بدبختی و چندبار دور خودش چرخیدن از زیر لحاف چرکش بیرون می‌آید و می‌نشیند.

ـ از طرف بیژو اومده ننه؟

زن نزدیکش می‌شود و زیر گوشش پچ‌پچ می‌کند.

ـ بفرما بشین. خونه خودته، غریبی نکن. از دست این گور به گور شده. والا ما همیشه این‌قدر بهم‌ریز نیستیما. از بیژن بپرسی بهت می‌گه. این بچم که هی مدرسه مدرسه می‌کنه تقصیر بیژن. بهش گفته یه روز یه خانم خوشکل می‌آد می‌برتت مدرسه. اینم بچس باورش شده...

به حرف‌های بیژن و باور ساده دخترش می‌خندد و دوباره تندو تند حرف می‌زند و من مانده‌ام که بیژن از کجا می‌داند؛ که این زن شلخته نیست؟

با پا لگدی زیر جسم گلوله شده‌ای می‌زند و «آخ»، گنگی به گوش می‌رسد.

ـ پاشو دیگه، خانم این‌همه راه اومده...

با خجالت مرا نگاه می‌کند و همین‌طور دور خودش می‌چرخد. راست می‌گوید؛ کاش قبلش زنگ زده بودم. اتاق سرد است و یک بخاری نفتی وسط اتاق تنها

عنصر گرما ساز است. یک تشک که لکه‌های زرد زیادی دارد؛ را کنار بخاری نفتی گذاشته‌اند و وقتی لحاف را از روی پیرزن بر می‌دارد؛ بوی بد شدیدتر می‌شود. پیرزن لاغر و رنجوری است.

در یک حرکت شلوار را از پای پیرزن بیرون می‌کشد و دم در، درست جلوی پای من می‌اندازد. برای آن‌که نگاهشان نکنم؛ به اطراف سر می‌چرخانم. روی دیوار کاه‌گلی پر از قاب‌های معرق است. یعنی بیژن این‌ها را برایشان درست کرده است؟

ـ ای وای ببخشید. حواسم نبود شما اونجا وایسادین. بفرما بشین تا من زیر ننه رو عوض کنم. زینتِ یتیم شده، اون شلوار ننه رو بیار.

پشت سر هم و مثل دخترش داد می‌زند. دلم می‌خواهد از این محیط دور شوم. دلم نمی‌خواهد به پیرزنی که دست‌هایش را جلویش گرفته و خیره نگاهم می‌کند؛ نگاه کنم.

می‌گویم: «کجاست؟ بگید من میارم.»

لبخند خجالت‌زده‌ای می‌زند و روسری‌اش را دوباره درست می‌کند.

ـ ای وای خدا مرگم بده. این چه حرفیه؟ شما بفرمایید بشینید، من الان کارم تمومه.

دست مرا با همان دستی که شلوار خیس را در آورده می‌گیرد و در یک کشمکش، روی زمین می‌نشاند. کاش خدا مرا ببخشد؛ که از نشستن روی این زمین، نم درا حالم بد می‌شود.

دلم برایش می‌سوزد ولی دوست دارم ازین‌جا فرار کنم. دلم می‌خواهد؛ زمان به عقب برگردد و من بیژن را نبینم؛ تا آخرش راهم به این خانه کج شود. دستم را جلوی دهانم گرفتم و نفس‌های عمیق می‌کشم.

ـ از طرف بیژو اومدی؟

پیرزن است؛ که دستش را هنوز جلویش گرفته و مثل بید می‌لرزد.

سرم را پایین می‌اندازم و «بله»، کم جانی می‌گویم.

ـ بهش گفتم؛ غصه نخور بیژو نامرد نیس. دختر خوبیه چند سالِ عروسمه. پشیمون نمی‌شه.

حرف‌هایش را نمی‌فهمم. صدایش آرام است و من فکر می‌کنم؛ آلزایمر داشته باشد.

زن با شلوار می‌آید و شلوار را پای پیرزن بی‌نوا می‌کند و کنار من می‌نشاندش. لحاف گلوله شده را می‌کشد و یک مرد دراز که در خودش گلوله شده؛ نمایان می‌شود.

ـ چه مرگته زیبَر؟ چرا نمی‌زاری کپه مرگمو بزارم؟

صدایش زمخت و کلفت است. موهایش در هم ریخته و چرب است و یک شلوار جینی که پایینش کش دارد؛ پوشیده است. ابروهایش را به طرز فجیعی برداشته است و صورتش را یک پارچه اخم پوشانده است.

ـ پاشو، میمون داریم.

مرد جوان خمیازه بلند و کشداری می‌کشد و چشم‌هایش را می‌مالد. چشمش که به من می‌افتد؛ یک حال بدی پیدا می‌کنم. انگار که از روی لباس مرا برهنه ببیند؛ نگاهش گرسنه است. پاهایم را بیشتر به خودم جمع می‌کنم. من این‌جا چه می‌کنم؟

چرا زن نمی‌آید و درست حرف نمی‌زند؟

ـ خواهر بیژو هسی؟

پیرزن با صدای آرام و نفس گرفته‌ای حرف می‌زند. ولی من نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم.

ـ خدا خیرش بده؛ شیر پاک خوردس. درسه که بچمو ازم گرفته ولی کم در حق منو زیبر خوبی نکرده. این زیبرم خوب زنیه، شیر زنه. همون موقعم که عروسم شد؛ می‌دونسم حیفش، ولی خدا بیامرز دوسش داشت. بعد مواد نزاشت به زنو بچش برسه.

پیرزن حرف می‌زند و من در سرم طبل می‌کوبند. حرف‌هایش انگار به زبان دیگری‌ست؛ که من مفهومش را نمی‌فهمم.

رو می کنم به سمتش و خودم را نزدیکتر می‌کشم؛ خدا مرا ببخشد که از بوی بدش حالم زیرو رو می‌شود.

ـ کی بچتونو گرفته؟

خیره‌خیره با آن چشمان بی فروغش نگاهم می‌کند.

ـ مگه تو از طرف بیژو نیومدی که برا احمدی پول بیاری؟

قلبم گارامپ‌گارامپ صدا می‌دهد. سرم را به نشانه مثبت برایش تکان می‌دهم.

ـ خوب ما اولش شاکیش شدیم؛ ولی بعدش اومد این تکه زمینو بهمون داد؛ برامون خونه ساخت توش. خدا شاهده که کل این دیفالارو خودش ساخت.

دستش را دور تا دور اتاق می‌چرخاند؛ تا دیوارها را نشانم دهد.

بعدم که گفت زیبرو می‌خواد؛ دیگه دهنم بسه شد. گفتم خدا اگه اون پسرمو گرفته شیر پسر بهم داده. زیبرم دوسش داره؛ چیزی نگفته ولی من از رنگ به رنگ شدن صورتش می‌فهمم. زینتم که جونش هس با این بیژو. هرچی از اون بابای خدابیامرزش مهر ندید؛ بیژو براش کم نزاشت. البت خود عاقبت بخیرش گف شاید ننش اینا رضا نباشن. ولی حالا که شما اومدی. خدارو شکر زیبرم زن خوبیه. مرد نگه داره. این بچم کاری به کارشون نداره. پولم می‌خوایم بدیم احمدی بره خارج، اینا هم شکر خدا سر خر نداشته باشن.

لرزش دست‌هایم قشنگ مشخص است. مشت می‌کنم؛ تا کسی نبیند و نداند؛ من به دنبال عشق به این خانه آمدم و مرگ نصیبم شده است.

ـ حالا شما با ننه باباتم حرف بزن. بگو اینا که همو می‌خوان دیگه نهشون چیه؟

آن پسرک نشسته و هنوز خیره مرا نگاه می‌کند. خودش را روی زمین می‌کشد و جلوتر می‌آید.

ـ ننه صب کن ببینم این اصلاً کیه؟

دلم می‌ریزد؛ حکم کسی را دارم؛ که خلافی انجام داده است و حالا می‌ترسد؛ گیر بیفتد.

بلند می‌شوم و سرپا می‌ایستم. ازین پسرک با آن نگاه گرسنه‌اش می‌ترسم. آماده‌ام که هر آن پا به دو بگذارم.

من که می‌ایستم؛ پسرک هم جلویم قد علم می‌کند. جثه‌اش زیاد بزرگ نیست؛ ولی من ازش می‌ترسم.

ـ مگه با تو نیسم؟ کری یا لال؟ می‌گم تو کی هسی؟

زن که با صدای بلند پسرک، به اتاق آمده هاجو واج مرا نگاه می‌کند. چشم‌هایش زیباست؛ لب‌های برجسته قشنگی دارد؛ در کل زن زیباییست که اولش، در پس این زندگی، زیباییش به چشمم نیامد. ولی حالا که به چشم خریدار نگاهش می‌کنم؛ می‌بینم زیباست.

چه کسی فکر می‌کرد؛ من امروز آمدم تا نامزد بیژنی را ببینم؛ که برایش به تمام در و دیوارهای دنیا زده‌ام؟

حالا می‌فهمم؛ چرا رنگ به رنگ می‌شد؛ از آشفتگی خانه‌اش.

خانه‌اش!

چندبار در ذهنم تکرارش می‌کنم. حتی برایش خانه هم ساخته و من بیچاره در رویاهایم چه خانه‌هایی که کنارش نساخته بودم!

ـ چی شده احمد؟

آرام خودم را به سمت در می‌کشم. می‌ترسم اگر دیر دست به کار شوم مرا بگیرند و تا ابد در این چهار دیواری بیژن ساز محبوس شوم.

ـ این مشکوک می‌زنه. این ننه خنگِ ما هم نشسته ریز تا درشتِ همه چیزو گفتن.

زن که حالا می دانم؛ اسمش زیبر است؛ مشکوک نگاهم می‌کند.

ـ اصلاً مگه نیومده پول بیاره؟ پ پولش کو؟

دستم را که مثل بید می‌لرزد؛ جلوی دهانم می‌گیرم؛ تا به گریه نیفتم.

ـ خانم مگه شما خواهر بیژن نیستی؟

چشم‌هایش گربه‌ای است و من مثل جوجه‌ای در تله‌اش گیر کرده‌ام. دیگر نه بوی بد را می‌فهمم و نه نور زرد کم نور اتاق، برایم دردآور است. فقط ترس تمام وجودم را گرفته و می‌خواهم فرار کنم.

می‌گویم: «میشه برم بیرون؟»

این را که می‌گویم؛ زن کنار می‌رود و من مثل تیری که از کمان در آمده باشد؛ به سمت بیرون می‌دوم. پایم در راهرو به ظرف آبی می‌خورد و پخش می‌شود؛ ولی من نمی‌ایستم تا نگاهش کنم. زن از پشت سرم مدام می‌پرسد: «مگه نیومدی پول بیاری؟»

ولی من حتی نمی‌توانم کفش‌هایم را هم بپوشم. پا می‌گذارم به دو و از روی زمین ناهموار به سمت پایین می‌دوم. می‌ترسم؛ یک لحظه بایستم و دیگر نگذارند؛ از آن خانه شوم بیرون بیایم.

دلم فقط برای آن دخترک می‌سوزد؛ که مثل من حرف‌های بیژن را باور کرده و منتظر است؛ تا زن زیبایی بیاید و او را به رویاهایش برساند!

***

نمی‌دانم چند روز از آن اتفاق گذشته است و من چه مدت است؛ که دلم نمی‌خواهد ازین اتاق خارج شوم. اتاقی که رنگِ خاکستری‌اش برایم، از همه دنیا آشناتر است. آفتاب بی‌جان و مرده‌ای را که از لای پرده به داخل می‌تابد؛ را دوست ندارم.

دستی به روتختی گل‌دار می‌کشم. این گل‌ها شده‌اند همدم تنهایی‌های من. خیلی سخت است؛ که بخواهی همه آدم‌های دنیا را رها کنی و با روتختی، طرح رفاقت بریزی.

بلندبلند می‌خندم. خوب که ننه نیست؛ وگرنه از خل بودنم شکایت می‌کرد. اصلاً خوب است؛ که هیچ‌کس نیست. گاهی روزهایی از زندگیت را باید تنهایی سپری کنی!

گاهی تنهایی موهبتی است؛ برای فراموش کردن. مثلاً اگر روزی خواستی خاطراتت را در پستوی ذهنت، رها کنی؛ دیگر کسی برایت شاهد و ناظر نمی‌شود.

می‌توانی بروی جلوی آینه بایستی و مشت‌مشت آب بروی صورتت بریزی و اشک‌هایت همراهش روان بشود و کسی شاهد مردنت نشود.

وقتی تنها باشی؛ نیازی نداری که موهایت را با این قلب دردناکت شانه بزنی. می‌توانی بروی حمام و ساعت‌ها زیر دوش بایستی و به روزهایی که از دست دادی فکر کنی. وقتی تنها باشی؛ می‌توانی راحت غصه بخوری و کسی نباشد؛ که تو را از غم نجات بدهد.

می‌توانی وقتی بیژن زنگ می‌زند؛ گوشی را در آغوشت بگیری و های‌های همراه زنگ تلفن اشک بریزی و جواب ندهی...

روی زمین سرد در این زمستان دراز بکشی؛ تا وجود غم‌بارت را خنک کنی. اصلاً وقتی تنها باشی؛ می‌توانی راحت پایت را بکشی و برای چین گوشه چشمی که تو را فریب داده است؛ بمیری...

می‌توانی برای بیژنی، که قلبت را راحت شکسته بمیری و هیچ‌کس نگوید؛ چرا؟

وسط خندیدنم؛ بغض می‌کنم و اشک‌هایم می‌ریزد. من دلم گرفته و این تنهایی امانم را بریده است. من دروغ می‌گویم؛ که تنهایی خوب است. کاش کسی بود؛ تا دستم را بگیرد و نجاتم دهد. کسی که شبیه هیچ‌کس نباشد.

می‌دانی حالا فهمیدم؛ عشق یعنی اشک!

عشق یعنی همه وجودت را بدهی و بخری!

می‌دانی وقتی عاشق شوی؛ همه هستند؛ ولی اگر او که باید، نباشد؛ یعنی بازی را سه به هیچ باخته‌ای!

یعنی یک گردو گلویت را بچسبد و هرچه اشک بریزی؛ پایین نرود. عشق یعنی شیشه‌ای در آن سراشیبی در پایت برود؛ ولی تو دم نزنی. عشق یعنی فرهاد بپرسد «چه شده؟ چرا کفشت را نپوشیدی؟» و تو دروغ بگویی. برایش از دلسوزی برای آن خانواده داستان سرهم کنی؛ ولی بیژنت را خراب نکنی. نگویی آن قبری که بر سرش گریه می‌کردی خالی بوده است.

عشق یعنی رنج!

یعنی همه حماقت‌های زندگیت را با هم روی دایره بریزی و تماشاچی بخری.

نمی‌دانی وقتی یک عمر صبر کنی؛ تا عاشق شوی؛ بعد همه را یک‌جا به زنی ببازی؛ چه حالی دارد.

می‌دانی خوشحالم که حالم را نمی‌دانی و درکم نمی‌کنی. درک نمی‌کنی خندیدن به گل‌های روتختی چه حسی دارد. دروغ گفتن از خوبی حالت به اطرافیانت چقدر راحت است. غذاهایی که طعم کاه می‌دهند؛ چه مزه‌ای دارند.

اگر آن‌هایی که از عشق داد سخن می‌گویند؛ جای من بودند؛ عشق را این‌طور لطیف ترسیم نمی‌کردند؛ تا دختر نادانی مثل من، در منجلابش غرق شود.

صدای چرخش کلید که می‌آید؛ اشک‌هایم را سریع پاک می‌کنم و لحافم را روی صورتم می‌کشم.

ـ ثمر خانم، هنوز خوابیدی؟

ـ هیس، انقدر صداتو نکش روی سرت، شاید بچم خوابیده باشه؛ با صدات بترسه.

ـ هی تو لوسش می‌کنی؛ فکر می‌کنه واقعا بچه هس. اگه به وقتش شوهر کرده بود؛ بچش قد من بود. هوی ثمر، هوی...

عمو که پتو را از روی سرم می‌کشد؛ الکی چشم‌هایم را می‌مالم؛ تا پفِ پلک‌هایم را به خواب ربط دهم.

عمو کنار تختم می‌نشیند و موهای شلخته‌ام را از روی صورتم کنار می‌زند. لبخندش را با لبخند جواب می‌دهم.

ـ خوبی پدر صلواتی؟ نمردی از بس خوابیدی؟ زخم بستر نگرفتی؟ به نظرم حداقل یکم این دنده اون دنده شو؛ خشک نشی.

روی صورتم خم می‌شود و تیغ‌هایش را در صورتم می‌چرخاند. حال این‌که جدایش کنم را ندارم. اگر آن ثمر قدیمی بود؛ جیغ می‌کشید و فرار می‌کرد.

ـ ول کن بچمو، قدرت تو که می‌دونی این سیبیلات اذیتش می‌کنه؛ ولش کن دیگه...

عمو عقب می‌کشد و در چشم‌هایم نگاه می‌کند.

ـ راس می‌گه؟ تو از سیبیلای من متنفری؟ من اذیتت می‌کنم؟

سرم را به نشانه نه بالا می‌دهم و بغض گلویم را قورت می‌دهم. رویش را بر می‌گرداند؛ به سمت بالا و زن‌عمویی که آمده و بالای سرمان ایستاده.

ـ اینا خودش راضیه، فقط تو همیشه دلت می‌خواد به کارای من ایراد بگیری.

بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم.

ـ سلام زن‌عم جون، خوش اومدین.

زن‌عمو قربان صدقه‌ام می‌رود و خم می‌شود و چند ماچ محکم روی صورتم می‌نشاند؛ سریع جدا می‌شود و می‌رود؛ ولی من می‌بینم که با پر روسری‌اش اشک‌هایش را می‌گیرد.

عمو سرش را خم می‌کند و آرام حرف می‌زند.

ـ دلت حداقل برا این بیچاره بسوزه؛ همش داره برات اشک می‌ریزه.

لحاف را با پا کنار می‌زنم و کنارش می‌نشینم.

ـ شما که لالایی بلدی؛ پ چرا خوابت نمی‌بره.

می‌دانم که این مدل حرف زدن درست نیست؛ ولی دست خودم نیست؛ که دلم با عمو مثل قبل صاف نمی‌شود.

ـ هرچی دلت می‌خواد بگو تا سبک شی؛ ولی یادت نره من قدرتم، کسی که اگر تو بزنی تو سرشم دردش نمیاد. هرکسی تو زندگیش برای خودش یه اشتباهاتی داره که تو زمان انجامش بهترین انتخابش بوده.

عمو از خودش می‌گوید و من به خودم فکر می‌کنم. راست می‌گوید؛ آن روزهای نه چندان دور، من هم مثل عمو تصمیمی گرفتم که از نظر خودم بهترین بود. یک

روز در زندگی هرکسی وجود دارد؛ که تصمیمی برای دلش می‌گیرد؛ که بهترین است!

ـ انقدر حالت خراب بود؛ دیروز رفتم پیش وکیلت، همین مرتیکه زبون بازه، اسمش چیه؟ رضایی؟ شرفی؟

می‌گویم: «فروهر».

می‌خندد.

ـ پدر سوخته چه اسمشم بلده. فک کردم می‌خوان پسره رو اعدام کنن؛ اینجوری بهم ریختی؛ ولی بهم گفت: «همه چی میزونه». مثل این‌که اصلاً احتیاج نشده؛ کار زیادی هم انجام بده؛ خونواده اون طرف اومدن رضایت دادن؛ گفتن: «دلالا کشتنش؛ خونوادشو تهدید کرده بودن؛ که اگه حرفی بزنن؛ اینارو هم می‌کشن...».

عمو ساکت مرا نگاه می‌کند و من به بیژنی فکر می‌کنم؛ که فکر همه جای کار را کرده بود. فقط یک چیز را نمی‌فهمم؛ چرا مرا وسط ماجرا کشاند؟

ـ وکیله هم مونده بود. پشت هم می‌گفت: «مرتیکه خوش‌شانس».

عمو می‌خندد و من سرم را بالا می‌گیرم؛ تا اشک‌هایم نریزند. کسی که رفته؛ دیگر رفته است؛ گریه کردن که ندارد. ولی من دلم می‌خواهد برای این بازمانده اشک بریزم.

ـ ثمر...

چانه‌ام را می‌گیرد و سرم را پایین می‌آورد. اشک‌هایی که با زحمت نگه داشته بودم به آنی می‌ریزند.

ـ بهم می‌گی چی شده؟ دیروز رفتم تا اگه هرچی پول می‌خواد بدم؛ تا برات عشق بیارم؛ ولی فکر کنم؛ مشکلت جای دیگست. آره؟

سرم را تکان می‌دهم و بغضم می‌شکند.

ـ عمو برایم عشق نخر...

آرام بغلم می‌کند و هیچ نمی‌گوید.

ـ عمو پول نده؛ برام عشق بیاری. اگه می‌تونی برام یکم آرامش بخر. عمو دلم می‌خواد چشامو بزارم رو هم هیچی نیاد جلو چشام. با پول می‌شه خریدش؟

عمو مرا مثل بچگی‌ها در بغلش تاب می‌دهد و من بغضم سنگین‌تر می‌شود.

ـ به عمو بگو چی شده؛ قربونت برم. نریز تو دلت تا غم‌باد بگیری. الهی عموت بمیره که این‌جوری مظلوم و بی‌صدا اشک نریزی.

ـ منو نمی‌خواد...

عمو دستش را روی دهانم می‌گذارد و فشار می‌دهد. نمی‌گذارد تا بگویم: «بیژن، آن زن بالای تپه را می‌خواهد».

ـ هیسسس، دیگه به زبونشم نیار؛ به کسی که این حرفو نزدی؟

عمو با اشک و آرام حرف می‌زند. من با خودم و زندگی‌ام چه کردم؟

من چه‌قدر ارزان احساسم را فروختم؟

به عمو اطمینان می‌دهم؛ که به کسی از بی‌وفایی بیژن حرفی نزدم و عمو مرا محکم‌تر بغل می‌کند و آرام دم گوشم نجوا می‌کند.

ـ گاهی اوقات باید خودتم بعضی چیزارو فراموش کنی. دیگه جلو هیچ‌کس این حرفو نزن ثمر. از هیچ‌کس نمی‌خوام بشنوم؛ اون مرتیکه جولونبور دختر منو نخواسته؛ عزیز دردونه قدرت ارزشش بیشتر اینه که بشه نقل مجلس بقیه...

ـ عمو، من می‌خواستمش. با خودم می‌گفتم؛ به بودنش فکر نمی‌کنم؛ ولی پیش خودم می‌خواسمش؛ بهت قول دادم که ولش می‌کنم؛ ولی من می‌خواسمش. دوست دارم ازش بپرسم من براش چی بودم؟ عمو شما که مردی بهم بگو؛ مردا در مورد زنا چی فکر می‌کنن؟ بهم هیچ قولی نداد؛ ولی اون می‌دونست که من می‌خوامش.

بهش گفته بودم؛ وقتی نباشه نمی‌تونم نفس بکشم. یه چیزی قد یه گردو تو گلوم گیر کرده؛ اگر بگم هنوز باور دارم برمی‌گرده؛ دیوونم؟

با التماس به چشم‌های عمو نگاه می‌کنم و عمو می‌گوید: «نه!».

ـ همش فکر می‌کنم؛ به خاطر این‌که آزاد شه؛ می‌خواد با اون باشه. حالم بده عمو، خیلی تنهام... خیلی...

عمو چرا من مامان بابا ندارم؟ این چند روز همش فکر کردم؛ اگر بابا داشتم؛ بیژن به خودش جرات نمی‌داد باهام بازی کنه. عمو الان از همیشه بیشتر دلم مامان می‌خواد. چرا انقدر دیر اومدی بغلم کنی؟ این‌روزا تو بی‌کسیم مردم عمو.

با صدای بلند گریه می‌کنم. این‌بار به‌خاطر عشق گریه نمی‌کنم؛ به‌خاطر بی‌کسی اشک می‌ریزم.

زن‌عمو با صدایم به اتاق می‌آید و عمو داد می‌زند؛ که بیرون برود.

سرم را روی سینه عمو قرار می‌دهم و های‌های گریه‌ام در گریه‌های عمو گم می‌شود.

آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شوند؛ پدرو مادر می‌خواهند؛ وگرنه بچه‌ها که با کوچکترین چیزها خوشحال می‌شوند!

ـ عمو منو برگردون به عقب. ببرم به اون روزایی که هیچ‌کس نبود. بعد بشین کنارم برام بگو: «عشق درد داره؛ عشق یعنی شبا تا صبح نمی‌تونی پلک رو هم بزاری؛ بگو عشق یعنی حقارت. برام بگو عشق یعنی در به دری. یعنی همه بهت بگن نه، ولی تو برات خنده اونی مهم باشه؛ که تو نظرش هیچی نیستی.»

عمو چرا تو کتابا می‌نویسن عشق؟ چرا می‌گن قشنگه؟ چرا هر آهنگی که گوش می‌دیم از عشق می‌گه؟ چرا هیچ‌کس از درداش نمی‌گه؟

چرا هیچ‌کس نمی‌گه عشق می‌یاد و همه‌چیزو می‌سوزونه؟

عمو آرام لب می‌زند: «چون آدما نقاب می‌زنند؛ هیچ‌کس همون احساسی رو که داره به زبون نمی‌یاره؛ چون عادت کردیم؛ دروغ بشنویم و دروغ بگیم. عشق هم یکی از همون چیزایی هست؛ که وقتی ازش حرف می‌زنن؛ نقاب می‌زنن.»

روزها از پس یکدیگر می‌گذرند و مرا در کوچه‌های بن‌بست و خمیازه‌های کشدار، به یادگار می‌گذارند.

لباس‌هایم وسط اتاق ریخته است؛ زن عمو مشغول جعبه کردن ظرف‌هایی هست؛ که فقط رنگ کابینت را دیده‌اند و حالا دوباره در صف انتظار بسته‌بندی شدن؛ به سر می‌برند!

یک خانم خدماتی هم آمده تا به زن‌عمو کمک کند و تا به حال چند تکه ظرف را شکانده است. از جان و دلش کار نمی‌کند؛ انگار آمده تا فقط روزش شب شود. دل به کار نمی‌دهد و به جای کمک، نمک روی زخم شده است. حکمت این‌جور آدم‌ها را درک نمی‌کنم؛ شاید چون جای او نیستم؛ تا حال و روزش را درک کنم!

ننه هم بعد هرگز به خانه‌ام آمده و من ازین حضورش خوشحالم. ننه در هر جا و هر وضعیتی بودنش خوشایند است. بوی روزهای خوب را می‌دهد!

در میان لباس‌هایم با وسواس می‌گردم و فقط لباس‌هایی را که بی خاطره هستند؛ جدا می‌کنم. آن‌هایی را که خاطره‌ای در جیب‌هایشان نهفته دارند؛ را جدا می‌کنم. دیگر شانه‌های من توان سنگینی لباس‌های پر خاطره را ندارند. لباس‌های پرخاطره را باید جدا کرد و دورشان انداخت؛ تا هربار زیر سنگینی قصه پر غصه‌شان، کمرت در میانه راه تا نشود.

ـ خانمم تو که هنوز نشستی پای این لباسا، قدرت زنگ زده تا نیم ساعت دیگه می‌رسه‌ها. پاشو فدات شم...

صدای اعتراض ننه از هال بلند می‌شود.

ـ ولش کن فاطی، بزا قشنگ نگا کنه؛ هرچی نمی‌خوادو کول نکنه با خودش بیاره. من خودم سه روز تو لباسام بودم.

زن‌عمو رو به من و در جواب به ننه یک دهان کجی می‌کند و زیر لب غرغری نثارش می‌کند: «هرکی ندونه فک می‌کنه 20سالشه».

یک روز عمو آمد و اعلام کرد؛ کار ساختمان تمام شده است. همین‌که اسم آن ساختمان را آورد؛ چشمه تازه خشک شده چشم‌های من را باران زد و دچار ترسالی شد. به عمو گفتم: «من آن خانه بیا نیستم».

عمو هم مرا بغل کرد و خندید و گفت: «لیاقتش را نداری».

بعد هم رفت و خبر رسید عمو کل خانه را برای فروش گذاشته است. بعد هم رفت؛ آن‌قدر گشت و یک خانه سه طبقه سر سه نبش، با سه درب مجزا پیدا کرد. خانه نه خیلی جدید و نه خیلی قدیمی است. 10سالی از ساختش می‌گذرد. طبقه هم‌کف که حیاط دارد؛ را برای ننه گذاشت؛ طبقه وسط برای خودش و زن‌عمو، طبقه آخر هم که یک خوابه است؛ با یک تراس دلباز و بزرگ، را به من داد.

حالا بماند که چقدر کشمکش کشیدیم؛ تا ننه قبول کرد؛ بیاید و ازین خانه قدیمی‌اش دل بکند. راستش را بخواهی؛ دل من‌هم چندان رضا نبود؛ که خانه ننه تخلیه و خوراک تخریب بشود؛ ولی عمو پایش را در یک کفش کرد؛ که این خانه نه امنیت دارد و نه دیگر برای زندگی راحت است.

از یک طرف هم عمو راست می‌گوید؛ خانه‌ای که وقتی می‌خوابی از لای در و پنجره‌هایش سوز می‌آید و دل سرما زده‌ات را بیشتر می‌سوزاند؛ دیگر جای ماندن نیست.

این وسط زن‌عمو بگی نگی زیاد ازین تصمیم راضی نیست. دلیل اولش اینست؛ که خانه نوساز و باب دلش را داده و یک خانه درجه دوم نصیبش شده است.

خانه‌اش پله دارد؛ بدون آسانسور. البته دلیل اصلی و بزرگش، بودن تمام وقت ننه است. زن‌عمو معتقد است؛ ننه خیلی خوبی‌ها دارد؛ ولی نه برای همیشه!

باید ننه را دید؛ ولی نه هر ساعت!

بین خودمان باشد؛ ننه هم گاهی برای زن‌عمو مادر شوهر بازی در می‌آورد. از حق نگذریم؛ خیلی وقت‌ها هم حرف حق می‌زند؛ ولی ما دوست نداریم؛ از حقایق بشنویم. مثلاً دوست داریم؛ دروغ‌های شاخ‌دار و رنگارنگ را تحویلمان بدهند؛ ولی راست‌های خاکستری را نشنویم.

من هم همینم؛ دلم می‌خواهد حرف‌های زیبا بشنوم؛ حالا بگو دروغ باشند و سرکاری!

به شنیدن دروغ که می‌رسم؛ دوباره دلم خون می‌شود. دوست دارم بدانم چرا بیژن آن دروغ‌های رنگی و زیبا را تحویلم داد؛ ولی حیف!

عمو خط موبایلم را برایم عوض کرده و ازم قول گرفته است؛ دیگر دور آن آدم به قول خودش «دو زاری»، را خط بکشم. ولی من هر شب که تنها می‌شوم؛ در ذهنم حرف‌هایم را هزار بار با آن آدم دوره می‌کنم. دلم می‌خواهد ببینمش و مثل فیلم‌ها مشت‌هایم را در سینه‌اش بکوبم و هی بگویم: «چرا؟»

او هم مشت‌هایم را بگیرد و مرا در بغلش بکشد و موهایم را ببوسد و از سوءتفاهم بگوید. ولی یک ماه از آن روزها می‌گذرد؛ نه بیژن آمده است و نه من به سینه‌اش مشت کوبیدم. بعد چند بار که زنگ زد و من جواب ندادم؛ دیگر زنگ هم نزد. رفت که رفت!

انگار که از اول وجود نداشته است. مثل خاکستری در ظرف، که تا درب ظرف را باز می‌کنی؛ انگار از اول هم وجود نداشته است.

آدم‌ها دو دسته‌اند: یکی وفادار و دیگری بی‌وفا!

وفادارها همیشه منتظرند؛ همیشه در دلشان امید دارند؛ اگر حرفی هم بزنند؛ کینه‌ای در دلشان ندارند. خداوند موقع خلق این دسته، خاکِ قلبشان را از ته دریا برداشته است. یک اصطلاحی هم هست؛ که می‌گویند: «دریا دلند».

ولی امان از دسته دوم، تعدادشان زیاد است؛ خاکِ قلبشان را از ذرات معلق در هوا گرفته اند؛ از همان ذراتی که تا آفتاب پخش می‌شود؛ چشمت به جمالشان روشن می‌شود. از همان‌هایی که همه‌جا هستند و بودنشان به چشمت نمی‌آید؛ ولی تا آفتاب می‌رود؛ گم می‌شوند!

این‌همه خاک، نمی‌دانم خدا چرا قلبِ این آدم‌ها را از ذرات معلق ساخته است؛ که به بودنشان اعتمادی نباشد!

حکمت خدا هست دیگر!

نمی‌دانم چرا این روزها همه چیز را به حکمت خدا نصبت می‌دهند؟

مثلاً چرا گناه منِ بنده را به پای خاک خشک شده می‌نویسند؟

یعنی خدا دلش برای این خاک و بوته‌های خشک شده نمی‌سوزد؟

می‌گویند: «گناه زیاد است و باران نمی‌بارد»؛ ولی من می‌گویم: «عدل خدا بالاتر از این است؛ که به خاطر من و امثال من، درخت بی‌نوا تشنه بماند. حتما درخت گناهی کرده؛ که خداوند رحمتش را دریغ کرده است».

حتما من خودم خطایی کردم؛ که بیژن خودش و بودنش را از من دریغ کرد. آن روز جلوی زندان، هیچ‌وقت از خاطرم نمی‌رود. همان روزی که من پایم برای آقای فروهر شل شده بود؛ خدا رویش را از من برگرداند. وگرنه تا قبل از آن شاید همه چیز به هم ریخته بود؛ ولی هنوز امید در خانه دلم وجود داشت.

گاهی خودِ ما هستیم؛ که با یک شک کوچک خدا را از ادامه راه منصرف می‌کنیم؛ بعد هم زانوی غم بغل می‌گیریم؛ که چه شد و چرا این‌طور شد!

روزها دیر شب می‌شوند و شب‌ها از آن بدترند؛ تو را پیر می‌کنند؛ تا صبح شوند. خانه جدید و اتاق جدید برایم ناشناخته است. از یک طرف این خانه جدید را دوست دارم و از یک طرف دلم می‌خواهد؛ همان خانه بودم.

می‌ترسم این حرف را به زبان بیاورم؛ ولی روزی هزار بار در ذهنم از خودم می‌پرسم؛ اگر بیژن دنبالم بگردد چه؟

خانه‌ام را جابه‌جا کردم؛ شماره تلفنم را عوض کردم؛ ولی دلم هنوز در همان حس مبهم جا مانده است. دلم می‌خواهد یک آدم مشترک در زندگی‌مان بود؛ تا خبر می‌برد و بهتر از آن، خبر می‌آورد. مثلاً دختر خاله خان باجیِ پسر خاله دوچرخه‌مان با نوه زنِ سبیلِ سببیِ فامیل دورِ آن‌ها دوست بود و خبرهای دسته اول را زیر گوش من پچ‌پچ می‌کرد.

یک آه بلند می‌کشم و از لبه تراس به پایین نگاه می‌کنم. البرز در حیاط به درختی لم داده و دور تا دورش را جعبه‌های گل گرفته است. یک بیلچه کوچک را دستش گرفته و خاک‌ها را بی حوصله بالا و پایین می‌ریزد. روزهای پایانی سال است و ننه دلش هوای داشتن آن باغچه خانه قدیمی را کرده است؛ همانی که عیدها بنفشه‌ها از هر طرفش رخ‌نمایی می‌کردند.

آقای فروهر به خسرو خان پیغام داده است؛ که کارِ حیاتی دارد و من باید به دیدنش بروم. عمو اولش چشمو ابرو در هم کشیده: «که این مردک چکارت دارد؟»

من‌هم برایش شانه بالا انداختم؛ که نمی‌دانم. بعد هم گفتم: «عمو زیاد هم مشتاق دیدارش نیستم».

عمو که دید این آقای فروهر برایم مثل یک آب راکد می‌ماند و بودنو نبودنش توفیری در حالم ندارد؛ نرم شد و ترغیبم کرد که بروم؛ که شاید کار مهمی داشته باشد!

عمو قدرت تا بوده و نبوده همین بوده و خواهد بود. لجباز است. اگر می‌دید که من اصرار به رفتن دارم؛ برای نرفتنم؛ پایش را فشار می‌داد؛ که نرو.

یک آه بلند دیگر می‌کشم. اگر در مقابل بیژن هم همین رویه را در پیش گرفته بودم...!

یک آه بلندتر دیگر از ته اعماق وجودم می‌کشم. نبودن بیژن ربطی به عمو ندارد!

درست است؛ که اولش چوب لای چرخم کرد؛ ولی تقِ ماجرای من از جای دیگری در آمد.

ساعت 11 با آقای فروهر در دفترش قرار دارم. 10:30 رسیده‌ام و در حیاطِ با صفایش زیر یک درخت بید مجنون، از آن‌هایی که نسلش در حال انقراض است؛ نشسته‌ام. درخت با این‌که برگ ندارد؛ سایه انداخته و هنوز هم زیر سایه‌اش در آفتاب دم ظهرِ زمستانی سرد است. کاش بهار بود؛ تا زیر این درخت با برگ‌هایش در سایه نشستن؛ به دلم می‌نشست.

ـ تو حیاط نشستین چکار؟ اونم تو سایه، خانم هنوز زمستونه‌ها داری ادای پهلوونارو در میاری.

خوبی بید مجنون اینست؛ که در زمستان به جای برگ‌هایش شاخه‌هایش تو را در بر می‌گیرند. آقای فروهر را بعد آن روز که مرا جلو خانه پیاده کرد و رفت؛ دیگر ندیده‌ام. صدایش مو به تن سیخ می‌کند و خوب است که این درخت مرا در برش گرفته و پناهم داده است.

ـ ای به پرده نهان اسرارت رخ بنما تا ببینم رخسارت!

خنده‌ام می‌گیرد. خوبی تجربه کسب کردن اینست؛ که دیگر دلت به حرف‌ها خوش نمی‌شود و قلبت با شعری در زیر درخت بیدی نمی‌لرزد.

ـ خوب جایی پیدا کردیا. می‌دونی اول اولش وقتی می‌خواستم این خونه رو بگیرم؛ تصمیم داشتم این درختو که با بقیه جاها همخونی نداره قطعش کنم. بعد یه

روزی یه خانمی که حکم اعدام شوهرش اومده بود؛ اومد و نشست زیرش های‌های گریه کرد. ازون گریه‌هایی که دل سنگـو آب می‌کنه‌ها. بعدم گفت: «درختت قلبمو سبک کرد». منم که شمِّ اقتصادیم خوب کار می‌کنه؛ گفتم بزا اینجا بمونه؛ می‌کنمش پاتوق موکلای بد قلق.

برای خودش حرف می‌زند و من لبخند می‌زنم.

ـ سلام...

ـ اِ پس حرفم می‌زنی. من فکر کردم مجسمه‌ای زیرِ این درخت خشک. خداییش به نظرت یه مجسمه به اون دوس پسر خوش‌شانست، سفارش بدم؛ برام می‌سازه؟

اسم دوست پسر را که می‌آورد؛ خنده روی لب‌هایم خشک می‌شود. تجربه بدی هم دارد؛ مثلاً این‌که اگر تلخ باشد؛ اسمش که وسط بیاید؛ چهار ستون بدنت می‌لرزد. صورتم را با دو دستم می‌گیرم. کاش از جای دیگری شروع می‌کرد. این‌که مستقیم برود سراغ بیژن، را دوست ندارم. کاش آدم‌ها یک آلارم داشتند؛ که هرگاه در مورد چیزهایی که باب طبع‌شان نبود؛ حرفی به میان آمد؛ قرمز شود و به دیگران بفهماند؛ ادامه ندهند.

آقای فروهر می‌آید و کنارم می‌نشیند.

ـ چرا خوب نیستی؟

سوالش یک‌هویی و بدون تعارف است. مانده‌ام چه جوابش را بدهم!

ـ از کجا می‌دونید خوب نیستم؟

لپ‌هایش را باد می‌کند و ژست تفکر می‌گیرد و در صورتم دقیق می‌شود. انگشت اشاره‌اش را با فاصله دور چشم‌هایم می‌گرداند.

ـ دور چشمات سیاه شده؛ صورتتم لاغرتر شده؛ اعصاب حرف زدنم نداری. خوب بدی زیر آفتاب نشسن اینه که زود چین‌و چوروکات پیدا می‌شه؛ لو می‌ری حالت داغونه.

چشم‌هایم را می‌بندم و می‌خندم. از دست این آقای فروهر که تعارف ندارد. توی صورتت نگاه می‌کند و حرف‌هایش را چه خوب و چه بد نثارت می‌کند.

ـ بابا رفتی حاجی حاجی مکه؟ من گفتم لابد از بس خوشحالی دوس پسر جونت...

دستم را بالا می‌آورم؛ تا حرفش را قطع کنم. با دهان نیمه‌باز و جمله‌های در دهان مانده نگاهم می‌کند.

ـ اووم... میشه از یه چیز دیگه حرف بزنیم؟

یک ابرویش را بالا می‌اندازد و متعجب نگاه می‌کند.

ـ خوب من تا حالا با فک‌و فامیل موکلام در مورد چیز دیگه‌ای حرف نزدم. می‌شه شما شروع کنید؛ تا من بدونم باید در مورد چی حرف بزنم؟

می‌گویم: «پول!»

پوفی می‌کشد و یک خنده مزخرف و بی‌حوصله تحویلم می‌دهد. با انگشتش سبیل هیتلری‌اش را صاف می‌کند؛ که حالم را به‌هم می‌زند.

ـ حالا درسته من پولکی‌ام، ولی نه تا این حد!

بیشتر دوست داشتم؛ بدونم چی شدی یهو رفتی پیداتم نشد. یه روز مهندس شاهچراغی اومد پیشم، گفت: «دیگه نمی‌خواد ادامه بدی»؛ البته یکی دو روز بعد این‌که دیدمت به کل روند پرونده هم تغییر کرد؛ شاکی اصلاً کامل حرفاشو تغییر داد؛ رضایت داد؛ اصلاً این آقایی که تا دیروز مضنون رده اول پرونده بود؛ یه‌هو شد؛ مریم مقدس؛ شد حضرت پاکیا. بهت گفتم: «خوشانسه»؛ باورت نشد.

آقای فروهر راست می‌گوید؛ بلد نیست در مورد چیز دیگری به جز پرونده‌اش حرف بزند. بگذار بگوید؛ یک‌بار برای همیشه باید در موردش حرف زد؛ وگرنه دمل چرکی دهان بازی می‌شود که همیشه تازه است!

ـ بعدم که عموت برام چک سفید امضا کشید؛ همچین یه جورایی پول‌داری رو زد؛ تو صورتم که داغون شدما. آقا منم ندید بدید، دست‌و پام لرزید؛ شل شدم؛ تو رودروایسی گیر کردم؛ گفتم: «من کاری نکردم و پول نمی‌گیرم».

کرکر می‌خندد و مرا هم به خنده می‌اندازد.

ـ خداییش آدمو سگ بگیره؛ جو نگیره. بس‌که ابهت این عموت منو گرفت؛ وگرنه من با پول هیچ رقمه شوخی ندارم. بعدشم عین چی پشیمون شدما؛ ولی یه عادت مزخرفی که دارم؛ اینه که بمیرمم حرفم بر نمی‌گرده.

می‌گویم: «پول» و بعدش یک پوزخند می‌زنم. هربار که در ذهنم می‌چرخد؛ نکند بیژن مرا به خاطر پول می‌خواسته؛ قلبم از وسط دو نیم می‌شود. برای هرچیز راضی‌ام به جز همین یک قلم جنس!

ـ خوب حالا که اومده بیرون راضی هستی؟ بهت پیشنهاد نداده؟ مردا بعد یه مدت دوری اولین کاری که می‌کنن پیشنهادِ...

دهانم باز مانده و با تته پته می‌گویم: «آزاد شده؟»

بغض می‌کنم و اشکم دوباره روان می‌شود. هنوز ایمان داشتم؛ چون هنوز زندان است؛ دنبالم نیامده و مرا در این برزخ رها کرده است. امید داشتم می‌آید و همه چیز را جور دیگری نشانم می‌دهد. مگر آخر فیلم‌ها و داستان‌ها همین شکلی نیست؟

لب‌هایم می‌لرزند و دلم می‌خواهد تنها بودم؛ تا دلی از عزا در می‌آوردم.

ـ نگام کن ببینم؛ یعنی می‌خوای بگی بعد اون‌همه کارایی که کردی؛ نمی‌دونی آزاد شده؟

نگاهش نمی‌کنم؛ ولی سرم را به نشانه نه برایش تکان می‌دهم.

بلند می‌شود و دور خودش و من می‌چرخد. کاش کفش‌هایش این‌همه صدا نمی‌داد و مرا در سکوت خودم باقی می‌گذاشت!

ـ وای باورم نمی‌شه. خودت نخواستی؛ یا اون...

چند کلمه را زیر لب می‌گوید و من فکر می‌کنم؛ فحش داده باشد. دست‌هایم را روی بلوک سیمانی‌ای که رویش نشستم می‌کشم و با قطره اشکی که از چشمم افتاده می‌نویسم: «عش»؛ برای نوشتن «ق» قطره اشکم تمام می‌شود و عشقم نیمه تمام می‌ماند.

ـ وای خدا، حرف بزن ببینم چی شد؟ من همش تو ذهنم می‌چرخوندم انقدر آدم بی‌وفا؟ می‌گفتم دختره تا خرش از پل رد شد و کارش درست شد؛ رفت دنبال عشق‌و حالش. یه‌بار تو زندگیم داشت باورم می‌شد؛ عشق خوبه؛ اینم که گند شد توش.

می‌آید و با کت‌و شلوارش جلویم روی زمین می‌نشیند و به نوشته نصفه و در حال خشک شدن من نگاه می‌کند.

ـ بهم نگاه کن؛ فقط یه کلمه بگو تو نخواستی یا اون؟

در چشم‌های خودم هم دیگر نمی‌توانم نگاه کنم؛ چه رسد به چشم‌های او!

ـ فقط یه کلمه به من بگو خودت یا اون؟ بگو و من‌و از عشق بیشتر زده کن.
متنفرم ازین احساس مسخره!

خونوادت نزاشتن؟

سرم را بالا می‌آورم و چشمم در لب پایینش که لب بالایی را تا قبل از سبیلش را گاز گرفته است؛ میخ می‌شود.

یک تلخ‌خند می‌زنم و جمله‌ای را که به عمو قول دادم؛ دیگر بر زبان نیاورم؛ را می‌گویم:

ـ نامزد داشت.

صدایم از ته چاه بیرون می‌آید. برایش نمی‌گویم؛ به‌خاطر آزادیش رفت.
نمی‌خواهم بیشتر از این در چشم‌های آقای فروهر غریبه کوچک شوم. عمو حق دارد؛ که دهانم را گرفت؛ تا به زبانم نیاورم. دردش آدم را له می‌کند!

آقای فروهر متشخص راه می‌رود و به زمین‌و زمان فحش می‌دهد. فکر نمی‌کردم درین حد ناراحت شود. ده بار تکرار می‌کند: «لیاقت نداشت»؛ هزار بار وسط حرف‌هایش می‌گوید: «بهت گفتم آدم نیست» و هزاران هزار بار زیر لب تکرار می‌کند: «نامرد».

می‌دانی من هم از دست بیژن شاکی هستم؛ ولی دلم نمی‌خواهد؛ کَس دیگری، حرف‌های درشت نثارش کند.

می‌دانی مسخره‌ترین چیز در دنیا چیست؟

این‌که رگ غیرتت برای آدمی که تو را در راه تاریکی تنها گذاشته؛ باد کند!

روی صندلی عقب ماشین عمو دراز کشیدم و به نجواهای آرام عمو و زن‌عمو که با هم بحث می‌کنند؛ گوش دادم.

ـ خوب اونا هم فامیلشن، بعد عمری زنگ زدن می‌خواستن بیان پیشش. گناه داره؛ حالا هیچی نمی‌گه که دلیل نمی‌شه زور بهش بگین.

ـ وای فاطی مغز منو خوردی. مگه حرف تو کلت نمی‌ره؟ خسروخان گفته: «ثمرم بیارین». نمی‌شه که رو حرف بزرگتر حرف زد.

ـ خوب بهش می‌گفتی مهمون داره؛ اصلاً حالا بیاد اونجا بین این‌همه پیر پاتال که چی بشه؟

کفش‌هایم را بیرون آوردم و روی بدنه ماشین با جوراب نقش می‌کشم و به آسمان بدون ابری که از جلوی چشمم می‌گذرد؛ نگاه می‌کنم.

امروز تولد خسروخان است!

خان‌جون، خاله ملوک و خاله معصوم از هفته پیش تماس گرفته بودند؛ که بیایند و سری به من بزنند و به قول معروف برایم چشم روشنی خانه نو بیاورند؛ من هم گفتم که بیایید؛ قدمتان بر سر چشم. آن موقع نه خبری از خسروخان بود و نه تولدِ نمی‌دانم چند سالگی‌اش!

چهارشنبه یک‌هو عمو آمد و در یک اولتیماتوم گفت: «میهمانی‌ات را کنسل کن».

هر چه گفتم: «من قول دادم؛ بعد هرگز قرار است؛ خانجون و خاله‌ها بیایند خانه من، انگار که نه انگار گفته‌ام. با ننه ابرو در هم کشیدند؛ بعد هم ننه گفت: «پیرزن که این همه مدت نیمده؛ یه هفته دیگم روش».

عمو هم از حرف ننه شیر شد و گفت: «چطوره که فقط وقتای خوشی سراغتو می‌گیرن؟ همون که گفتم؛ زنگ بزن بگو باید با خان‌عموم جایی برم؛ والسلام!»

عمو وقت‌هایی که حرف از فامیل مادری می‌شود؛ خودش را خان‌عمو می‌کند؛ که یعنی حرف اول و آخر را او می‌زند.

دو روز تمام ناله کردم؛ که حتی اگر خان‌جون هم نیاید؛ من باغ بیا نیستم. داد کشیدم و گفتم: «تولد خسروخان به من چه؟»

ولی حرف عمو یک کلام بود: «مگه دست خودته؟»

دیشب وقتی از همه تلاش‌هایم خسته شدم؛ به خان‌جون زنگ زدم و گفتم: «ببخشید؛ یک مشکلی پیش آمده و فردا خانه نیستم».

خان‌جون هم زد زیر گریه و گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد.

حالا هم که از وقتی در ماشین نشستم؛ عمو و زن‌عمو دعوا دارند. حالا که دیگر کار از کار گذشته؛ خان‌جون قهر کرده؛ خاله معصوم زنگ زده و کلفت بارم کرده و من هم آمدم؛ کاش زن‌عمو دیگر کوتاه می‌آمد و می‌گذاشت؛ در آرامش برویم.

خسروخان دیروز یک ماشین دنبال ننه فرستاده و امروز خدا را شکر، مسافر ما نیست. من که می‌دانم هر چه آتش است؛ از گور ننه بلند می‌شود.

فرهاد دیشب زنگ زد و دلداری‌ام داد. گفت: «آدم که همیشه دنیا هم نباید برای دل خودش زندگی کند».

من‌هم گفتم: «حداقل گاهی باید برای دل خودم زندگی کنم».

این روزها روابطم با فرهاد بیشتر شده است. چند روز پیش که با هم رفته بودیم پیاده‌روی، دستم را گرفت و آرام گفت: «ثمر بیا از نو شروع کنیم. یک فرصت به من بده؛ شاید دوباره دوستم داشتی».

سرم را برایش تکان دادم که یعنی باشه؛ ولی نگفتم که هنوز ذهن من جای دیگری هست. فقط گفتم: «به نظرت درسته که برای فراموش کردن یه نفر، یکی دیگه رو جایگزین کنی؟»

بعد هم گفتم: «فرهاد هنوز ذهنم آمادگی ندارم؛ صبر کن تا ببینم چه پیش می‌آید.»

بغ کرد و قدم‌هایش را بلندتر برداشت. نمی‌دانم شاید آمدن فرهاد در زندگیم، یک تحول باشد. شاید دیگر هر ساعت را نشمارم و با صدای هر زنگی نلرزم. جدیداً اسمش را هم دیگر نمی‌توانم در ذهنم بچرخانم؛ ولی هنوز امید دارم که می‌آید و همه این اتفاقات را برایم توجیه می‌کند؛ که همه چیز شکل دیگری بوده و من بد فهمیدم؛ ولی نمی‌دانم چرا انقدر لفتش می‌دهد!

آن‌قدر فکر کرده‌ام و زن‌عمو در ماشین با عمو یکی به دو کرده؛ که سرم باد کرده و اندازه یک کوه شده است.

دو ساعت در راه بودیم تا برسیم و حالا که آمدم و در میان این باغ خشک قدم می‌زنم؛ حالم بهتر است. یک نفس عمیق می‌کشم و روی تنه یک درخت که با چاقو یادگاری نوشته خم می‌شوم. با خط کجی نوشته شده: «می‌نویسم یادگاری تا بماند روزگاری».

یک لبخند می‌زنم. بیچاره درخت!

زیرش هم با خط ریزتری نوشته شده: «نریمان».

اسم زیرش را که می‌بینم؛ چینی میان ابروهایم می‌اندازم. مردک یخچال، یادگاری هم می‌نوشته؟

عمو و زن‌عمو وسایل‌شان را از ماشین بیرون آورده‌اند و عمو باغ را گذاشته روی سرش و ثمر ثمر می‌کند.

روی قلوه سنگ‌ها که می‌دوم؛ یاد بچگی‌هایم می‌افتم. یاد روزهایی که باغ می‌آمدیم و همه متفق‌القول از نریمان و نسترن متنفر بودیم. بس‌که اخلاق‌شان گند بود!

کنار زن‌عمو و قدم به قدمش راه می‌روم. دستم را در دستش می‌گیرد و فشار می‌دهد.

ـ قربونت برم من که انقدر مظلومی.

یک لبخند گشاد تحویلش می‌دهم. حالا که آمدم؛ بگذار حداقل خوش بگذرانم.

همه پشت به آفتاب صندلی زده و نشسته‌اند. تولدهای ما یک فرق اساسی با بقیه آدم‌ها دارد. در جشن‌های تولد ما کسی نمی‌زند و نمی‌رقصد. همه دور هم جمع می‌شوند و بزرگترها هی پشت سر هم از قدیم خاطره می‌گویند و غصه روزهای

رفته را می‌خورند. هر بار خاطره‌های تکراری را می‌گویند و آه حسرت می‌کشند: «که جوانی کجایی». از رشادت‌ها و دلاوری‌های منحصر به فردشان حرف می‌زنند و آن‌هایی که بزرگترند و خاطره‌هایشان بیشتر است؛ مدت حرف زدن‌شان هم بیشتر است.

آن‌قدر می‌گویند؛ تا خودشان خسته می‌شوند و نوبت می‌رسد به سوال و جواب کردن از جوانترها، که چکار می‌کنی؟ برنامه‌ات چیست؟ یا خدا بیامرزد فلان کس را چقدر شبیه فلانی شدی و دوباره سیر خاطره گویی دور می‌چرخد و به آن‌هایی که ما مثلاً شبیه‌شان شدیم؛ می‌رسد.

به طور مثال من شبیهِ عمه بلقیس خدا بیامرز شده‌ام. قربان صدقه‌ام می‌روند و می‌گویند: «چشمات مثل خود خدا بیامرزشه، نور به قبرش بباره که چه جواهری بود».

بعد هم یکی از آن سر مجلس بلند می‌گوید: «ایشالا بختت هم مثه همون خدا بیامرز بلند باشه».

بعد دیگر حال و احوال من به کوچه خاکی می‌پیچد و در مورد شوکت و مکنت عمه بلقیس حرف‌ها زده می‌شود.

تولدهای ما بچگی‌ها خسته کننده بود؛ ولی حالا دیگر برای خودمان هم عادت شده است. ما هم دیگر قاطی خاطرات شدیم؛ مثلاً از بچگی‌هایمان می‌گویند. به هر حال حوصله سر بر نیست؛ همین‌که لحظاتی ما را به روزهای خوش می‌برد؛ خودش مایه نعمت است.

امروز همه جمع شده‌اند؛ هرچه نباشد تولد خسروخان، بزرگ خاندان است. خسروخان آدم مستبدی است؛ ولی هوای همه را دارد.

ننه صندلی بغل دست خسروخان نشسته و هی گل می‌گوید و گل می‌شنود. من‌هم کنار زن‌عمو و فرهاد نشسته‌ام. فرهاد یک پرتقال پوست می‌گیرد و پره پره می‌کند و در بشقاب من می‌گذارد. بعد هم سرش را در گوشم می‌کند.

ـ به نظرت یه چیزی بیشتر از چیزی که ما فکر کنیم؛ بین ننه و خسروخان نیست؟

به چشم‌هایش که نگاه می‌کنم؛ طرح خنده و لبخند دارد. خوش به حالش که می‌خندد.

می‌گویم: «چطور؟»

ـ هیچی نگاشون کن؛ من همیشه از قدیما تو نخشون بودم؛ یه جوری حرفای مسخره خسروخان تو نظر ننه جالبه و قند تو دلش آب می‌کنه؛ که یکم عجیبه. من می‌گم شاید عشق قدیمیه، یا نمی‌دونم خاطرخواش بوده.

خودش را صاف‌تر می‌کند و کمی فاصله می‌گیرد.

ـ به هرحال خوش به حالشون. شاید ما هم پیر شدیم؛ این‌جوری نشستیم کنار هم گل گفتیم گل شنفتیم.

فکرش را که می‌کنم؛ من هم لبخند می‌زنم. سرم را که بلند می‌کنم؛ می‌بینم چند نفر ما را نگاه می‌کنند و من هم صاف‌تر می‌نشینم. این تولدها و دورهمی‌ها خوراک حرف در آوردن است!

فرهاد هم که متوجه اوضاع می‌شود؛ بلند می‌شود و سمت دیگری می‌رود. زن‌عمو با عمه زهره مشغول حرف زدن است. عمه زهره را دوست دارم؛ با همه آدم‌هایی که می‌شناسی فرق می‌کند. نویسنده است و یک دو جین کتاب‌های چاپ شده دارد. حرف‌هایش پر از حساب و کتاب است. از هر 10تا جمله‌اش هم 5تایش در مورد ارژنگ خانِ خدابیامرز است.

عشق هم عشقِ عمه زهره، بعد خدا بیامرز شوهرش کسی جرات نکرد؛ یک پیشنهاد بدهد. نه مثل من که هنوز معلوم نیست بیژن هست یا نه، فرهاد دوباره حرف خودش را وسط کشیده است. البته او شوهرش بوده؛ نه مثل من...

در همین فکرها هستم؛ که نسترن کنارم می‌نشیند. نسترن یک دختر است؛ که شبیهِ پسرهاست. تنها کسی است؛ که در خانواده درس را جدی دنبال کرده و حالا دکترای شیمی دارد و عضو هیئت علمی دانشگاه است. هیچ‌وقت ندیدنم؛ که آرایش کند. همیشه موهایش کوتاه است و یک کت‌و شلوار رسمی به تن دارد. من که دخترم ازش می‌ترسم؛ چه رسد به مردها!

ـ خوبی؟ خیلی خوش اومدی.

برایم عجیب است؛ که با من هم‌کلام شده است. همیشه خدا کنار دست خسروخان می‌نشیند و از سیاست حرف می‌زند. خسروخان هم آن‌چنان با دیده تحسین به نور چشمی‌اش نگاه می‌کند؛ که استغفرا... انگار خداست!

ـ ممنونم. خسروخان لطف کردن دعوتمون کردن.

با هم حرف‌های معمولی و صدمن یک غاز رد و بدل می‌کنیم. فرهاد را از آن دور می‌بینم؛ که یک چشمش به من است و به نسترن اشاره می‌کند و می‌خندد.

نسترن از کار می‌گوید؛ از من می‌پرسد و در کل بهتر از آن چیزیست؛ که انتظارش می‌رفت. یک ساعتی را کنارم می‌نشیند و از همه چیز حرف می‌زند. برای زندگیِ من که این روزها وجود یک دختر عین آب در بیابان می‌ماند؛ این هم‌صحبتی غنیمت است.

زن‌عمو نگاهی به من می‌اندازد و اخم می‌کند؛ نمی دانم چرا کل خانواده زن‌عمو زیاد دل خوشی ازین بچه‌های خسرخان ندارند؟

نسترن خوب که از همه جا می‌گوید؛ یک دفعه ساکت می‌شود؛ انگار که بخواهد چیزی بگوید؛ که رویش نمی‌شود.

نمی‌دانم چرا، ولی دستش را در دستم می‌گیرم و سوالی نگاهش می‌کنم. اگر کمی به خودش برسد؛ قیافه‌اش ازین رو به آن‌رو می‌شود.

ـ چیزی شده؟

می‌خندد و دستش را از دستم می‌کشد.

ـ بین شما و آقا فرهاد چیزی هس؟

یک لحظه با این سوالش مغزم هنگ می‌کند. انتظار هر حرف و سوالی را داشتم؛ به جز این!

خودم را جمع می‌کنم و یک لبخند نیم‌بند تحویلش می‌دهم.

ـ نه عزیزم چطور؟

دست‌پاچه می‌شود و به تته‌پته می‌افتد. سرم را می‌چرخانم تا نگاهش نکنم و زیر نگاهم بیشتر از این معذب نشود. همین‌که سرم را می‌چرخانم چشم‌هایم با چشم‌های نریمان برخورد می‌کند. تا می‌بیند؛ که نگاهش می‌کنم؛ اخم‌هایش را در هم می‌کند و رو می‌چرخاند. مردک دیوانه!

نسترن جوابم را نمی‌دهد؛ فقط یک «با اجازه» می‌گوید و می‌رود. حالم که تا حالا با این هم صحبتی خوب شده بود؛ خراب‌تر می‌شود. فرهاد حق دارد؛ که می گوید: «نسترن آدم آهنی‌ست».

انگار برنامه گرفته بود؛ که بیاید و اولش خوش‌و بش کند و بعد این سوال را بپرسد و بعد هم برود.

در همین فکرها هستم؛ که فرهاد می‌آید و می‌گوید: «دوس داری یکم تو باغ قدم بزنیم؟»

یک نگاهی به اطرافم می‌اندازم؛ همه مشغول حرف و بگو و بخند هستند. بلند می‌شوم و آرام کنارش قدم می‌زنم. چند متری که دور می‌شویم؛ فرهاد سریع می‌پرسد: «چی می‌گفتی با نسترن؟»

جمله‌اش پر از خنده است. شانه‌ام را بالا می‌اندازم؛ که یعنی هیچ.

ـ هیچی، یکم از روزمرگی‌ها حرف زد؛ بعدم یهو پرسید بین منو تو خبری؟ تا من گفتم نه پا شد رفت.

فرهاد می‌ایستد و مرا هم مجبور می کند؛ بایستم.

ـ از منو تو پرسید؟ برا چی؟ چکار داشت؟

فرهاد که تا به‌حال لبخند داشت؛ ناراحتی از صورتش بیرون می‌زند.

ـ نگفت برا چی؟

سرم را تکان می‌دهم.

ـ وای یعنی این خواهر و برادر گندترین آدمایی هسن؛ که دیدم. من موندم اصلاً مردی حاضر می‌شه به این نسترن نگاهم بکنه؟ خیلی یه جوریه، نه؟!

فرهاد عادت ندارد؛ در مورد هیچ‌کس بد بگوید. ولی از بچگی هروقت که با خسروخان بودیم؛ از گند بودن این خواهر و برادر می‌گفت. اصلاً شاید یکی از دلایلی که من نریمان را بدون فکر رد کردم و ننه همیشه مرا بابت این تصمیم ملامت می‌کند؛ همین حرف‌های فرهاد و عماد و زن‌عمو بوده است.

نمی‌دانم گند بودن چه شکلی است؛ ولی نسترن و نریمان یک‌جوری هستند. نجوش یا شاید بشود گفت؛ از دماغ فیل افتاده‌اند.

با فرهاد کمی دور باغ قدم می‌زنیم و نه او حرفی می‌زند و نه من. فقط انگار آمدیم؛ تا بشویم نقل صحبت فردای این جماعت!

باز که می‌گردیم؛ بساط ناهار را پهن کرده‌اند. بی‌اشتها ناهارم را می‌خورم و عقب می‌کشم. دوباره چشم در چشم نریمان می‌شوم و دوباره او هست؛ که روی ترش کرده‌اش را بر می‌گرداند.

ای عجب!

یک نفس عمیق می‌کشم؛ تا اعصابم سر جایش بیاید. امروز را خدا به خیر بگذراند!

همه که ناهار می‌خورند و دم و دستگاه سفره به کنار می‌رود؛ بلند می‌شویم و جایی که بساط پهن کرده‌اند و یک عالمه قالی و مخده گذاشتند؛ تا لم بدهیم و ازین آفتاب آرام آخر زمستان استفاده کنیم؛ می‌رویم. از آن‌جایی که میانگین سنی جمع بالای 40سال است؛ همه به خوابیدن زیر آفتاب راضی هستند. این هم از تولدهای ما!

کنار زن‌عمو به یک مخده تکیه می دهم و به آسمان نگاه می‌کنم. یعنی بیژن حالا کجاست؟

یعنی زیور را عقد کرده و آن دخترک سرمازده را به مدرسه برده است؟

کاش کنار آن پسرک چشم هرز زندگی نکند!

البته او مرد است و شاید برداشتی را که من کردم؛ نکند. خدا کند؛ مادرش مخالفت کند. حالا مثلاً مادرش مخالفت کند و سمت من برگردد؛ بعد همه این اتفاق‌ها لبخند می‌زنم و می‌گویم: «خوش آمدی؟»

اصلاً دیگر دلم صاف دلش می‌شود؟

پس چرا می‌خواهم که برگردد؟

می‌خواهم ببینمش که چه بشود؟

فقط مشت‌هایم را در سینه کسی بکوبم؛ که از اول هم مال من نبوده؟

چشم چپم می‌پرد و پلکم نبض می‌زند. هروقت این‌طور بشود؛ ننه می‌گوید: «خبر بدی بهت می‌رسه». یعنی دیگر خبرهای بدتر هم داریم؟

می‌دانی از همه بیشتر چه چیزی مرا می‌سوزاند؟

این‌که بیژن از روز اول هم مالِ منِ تنها نبوده است. مثلاً همان‌روزی هم که زیر باران مرا بغل کرد؛ در گوشه ذهنش زیور می‌درخشیده. وای وای وای به این فکر من که تا کجاها سیر می‌کند!

دلم نمی‌خواهد بیژن برگردد؛ ولی یک سری سوال دارم؛ که دلم می‌خواهد کسی جوابی برایش بیاورد. ولی مثلاً اگر بیژن بیاید و کلی دلیل منطقی پشت سر هم قطار کند؛ چه؟

در همین فکرها هستم؛ که چایی آورده می‌شود و خسروخان دستور می‌دهد؛ که همه جمع شوند؛ صحبت دارد.

فکر می‌کردم؛ بعد ناهار می‌خوابند؛ ولی چون زمستان است و این جماعت همگی از رانندگی در شب زمستانی، واهمه دارند؛ چرت بعد ناهار را کنسل می‌شود. عمه زهره دستم را گرفته و آرام نوازشم می‌کند. یادم باشد؛ یک روز خودم را میهمانش کنم. دست‌هایش آن‌قدر تپلی و نرم است؛ که آدم را یاد شیرخان می‌اندازد.

همه در سکوت چایی می‌خورند و منتظرند؛ که خسروخان نطق بفرماید. یک چیزی که در خانواده ما زیاد موج می‌زند؛ همین احترام به بزرگترها و ترتیب و موالات است؛ که پشت سر هم رعایت می‌شود.

خسروخان یک صلوات برای همه کسانی که از جمع رفته‌اند می‌فرستد و از خودش که آفتاب لب بوم است می‌گوید. به ننه چشم دوختم؛ که بیشتر از همه رو ترش می‌کند. نکند فرهاد راست می‌گوید؟

به سمت فرهاد نگاه می‌کنم؛ که نگاهش به من است و لبخند دارد. من‌هم لبخند می‌زنم و او با چشم و ابرو به ننه اشاره می‌کند. استکان کمر باریک چای را جلوی دهانم می‌گیرم و رو از فرهاد می‌چرخانم؛ تا نخندم و حرف درست نکنم. دوباره ناخودآگاه به نریمان نگاه می‌کنم؛ دوباره تا مرا که نگاهش می‌کنم؛ می‌بیند

اخم می‌کند و صورتش را می‌چرخاند. اعصابم دیگر این‌بار خط خطی می‌شود. به خودم قول می‌دهم؛ بمیرم هم دیگر نگاهش نکنم.

خسروخان از نُصئُلا خان و مردانگی‌اش می‌گوید و کارهایی که وقتی جوان بوده در حقش کرده؛ کاش این نُصئُلا خان را دیده بودیم!

جمع یک صلوات بلند می‌فرستد. نمی‌دانم امروز تولد است؛ یا مراسم ختم؟

کاش بی‌ادبی نبود و من بلند می‌شدم و ازین جمع سنگین کنار می‌رفتم!

فرهاد در ادامه حرف‌های خسرو خان اضافه می‌کند:

ـ شما هم کم از مردونگی نداری خسرو خان. ماشالا همه جا حرف مردونگی‌تون هست. ایشالا که زنده باشی و سایت بالا سرمون. کم برا ما نزاشتی؛ ایشالا خدا فرصتی بده تا بتونیم جبران کنیم.

ننه قربان صدقه هیکل و قامت فرهاد می‌رود و هرکس از سمتی «زنده باشی«؛ نثار فرهاد می‌کند.

ـ خوب دیگه بسه هرچی از مرگـو میر گفتم؛ دلم می‌خواد امروز از شادی بگم. والا این نسترن من، هیچی از خانمی کم نداره؛ دیگه همتون به جمالاتش آشنایید؛ ولی تو ازدواج سخت‌گیر، یعنی هرکی اومده این خانم دکتر ما یه عیبی روش گذاشته؛ چند صباح پیش نشستم باهاش حرف زدم؛ که بابا جان من آفتاب لب بومم، تو بگو کی مد نظرته تا من خودم برم دستشو بگیرم برات بیارم.

به این‌جای حرفش که می‌رسد؛ نسترن خودش را صاف می‌کند و «خسرو خانی»، حواله پدرش می‌کند.

ـ خوب دیگه دختر، غرور داره؛ ولی من زیر زبونشو که وا رسیدیم؛ دیدم خانم بند دلشو خیلی وخته آب داده و صداشم در نمی‌یاد.

جمع همه با هم می‌خندد و نسترن صاف نشسته و سرش را به سمت خسروخان گرفته است. هرکسی یک تعریف و تمجیدی از نسترن می‌کند و من نمی‌دانم

چه‌طور رویش می‌شود؛ این‌جا بشیند و خسروخان جلو همه از آب دادن بند دلش بگوید؟

ـ خلاصه سرتونو درد نیارم؛ امروز همه رو جمع کردم؛ که خاستگاری کنم.

دوباره همه می‌خندند و من یک‌آن خشکم می‌زند. حرف نسترن بود؛ حالا شد خاستگاری؟

نکند اصرارهای خسروخان برای بودن من به‌خاطر همین بوده؟

وگرنه دختر مجرد دیگری این‌جا نیست. آب دهانم را قورت می‌دهم و در دل دعا می‌خوانم؛ که خسروخان در مورد نریمان حرفی نزند.

ـ والا حالا که سنو سالی از من گذشته دیگه جز یه رو و آبرو چیزی نه دارم و نه از خدا هم چیزی غیر این می‌خوام. به خودشم گفتم بابا جان من جز شما دوتا که سرمایه زندگیم هسین و یه جو آبرو، چیزی ندارم. حالا هم با تنها داراییم برا سرمایه زندگیم جلوتون نشستم. لُب کلام، فرهاد جان، این گلِ نسترنِ من نه یه سال دو سال، چند سالِ آزگارِ خاطرتو می‌خواد.

با حرفش یک سطل آب سرد روی من می‌ریزند. همه ساکت نشسته‌اند و فرهاد هاجو واج مرا نگاه می‌کند. یک‌جوری با نگاهش با التماس نگاهم می‌کند؛ که دل سنگ هم برایش آب می‌شود.

پس بگو آن مهربانی‌های نسترن و آن سوال و جواب‌هایش برای چه بوده؟

ـ حالا دیگه تصمیم با خودته، نریمان مخالف بود؛ که من در این باره کلام کنم؛ ولی من بش گفتم: «نوه نُصئُلا خان مردونگیش فرق می‌کنه و آدمی نیست که بعدِها بزنه تو چشم نسترن».

هندوانه هست؛ که خسروخان زیر بغل فرهاد بیچاره می‌گذارد. زن‌عمو خودش را جمع کرده و من از حالت صورتش می‌فهمم؛ که خون خونش را می‌خورد. عمه زهره دست مرا بیشتر در دستش فشار می‌دهد و زیر لب می‌گوید: «کفتارِ پیر».

دلم برای فرهاد لای منگنه می‌سوزد. عمو یک لبخند معمولی، از آنهایی که وقتی مطلبی برایش نه سود دارد و نه ضرر زده و کناری نشسته است. ننه دیگر به دلربایی‌های خسروخان آن‌طور که باید، لبخند نمی‌زند و این وسط من به این نسترنی که با یک لبخند بزرگ وسط مجلس نشسته است؛ خیره مانده‌ام. دلم می‌خواهد برای فرهاد عزاداری کنم؛ گناه دارد؛ حیفش هست؛ که در این تار انکبوتی که برایش تنیده‌اند گیر کند و همه عمر باقی مانده‌اش را دست‌و پا بزند.

فرهاد با عجز نگاهش را به من دوخته و من نمی‌دانم چرا مرا نگاه می‌کند. زن‌عمو خودش را نزدیکم می‌کشد و در این پچ‌پچ بازار آرام می‌گوید: «ثمر جان قدرت، فرهادو نجاتش بده».

منظور زن‌عمو را نمی‌فهمم؛ نمی‌دانم نجات دادن از کدام لحاظ را می‌گوید. قلبم برای فرهاد می‌خواهد از سینه بیرون بزند؛ نه این‌که نسترن و خسروخان بد باشند؛ نه!

فقط وقتی همه عمرت از یک نفر بدت بیاید؛ بعد تو را بگذارند لای منگنه که باید انتخابش کنی؛ سخت است!

فرهاد حالا دیگر سرش را پایین انداخته و در جوابِ حرف‌های نسترن بله و نه می‌گوید. از آن طرف صدای آرام کسی را می‌شنوم؛ که می‌گوید: «خدا به خیر بگذرونه؛ می‌گن دوره صاحب زمون شده؛ باورمون نمی‌شه؛ آدم چه چیزا با چشم خودش می‌بینه؛ دختر یه کاره اومده خاستگاری!»

هر کسی چیزی می‌گوید و خسروخان راضی سر می‌چرخاند. زن‌عمو با صدای آرام ولی محکمی دوباره مرا صدا می‌کند: «ثمر!»

نمی دانم چه باید در جوابش بگویم؛ ولی انگار که مرگ و زندگی‌اش به جواب من بستگی داشته باشد. الان است؛ که از شدت استرس و فشار دراز به دراز روی زمین بیفتم.

عمه زهره هنوز کنارم نشسته و انگشت‌هایم را می‌مالد و زیر لب می‌گوید: «فرهاد حیف است».

زن‌عمو دوباره صدایم می‌زند: «ثمر بگم نامزدین؟»

یک «هووووم» بلند می‌گویم و با دهان باز به زن‌عمو نگاه می‌کنم. امروز از همان صبح می‌دانستم که نباید بیایم. اصلاً به قول ننه در کاری که نه آمده نباید انجامش داد.

فرهاد را نگاه می‌کنم؛ که انگار دیگر صاف نیست؛ انگار دیگر آن نوه با ابهت نُصتُلاخان که همه از جذابیتش می‌گویند نیست.

یک نفس عمیق می‌کشم و در گوش زن‌عمو نجوا می‌کنم: «راستکی نه ها!»

صدای زن‌عمو که یک خنده معذب می‌کند و رو به جمع می‌گوید: «والا فرهاد برا ثمر شیرینی خورده»؛ تا همیشه عمر در گوش‌هایم زنگ می‌خورد. فرهاد با صدای بلندی می‌خندد و خسروخان است؛ که شاکی به ننه گله می‌کند: «حُسنی بانو، خوب یه حرفی می‌زدی؛ این‌جوری ما سکه یه پول نشیم جلو مردم».

ننه سریع دست‌و پایش را جمع کرده و بند را گرفته است؛ که می‌گوید: «هنوز رسمی نشده بود؛ محض همین قدرت گفته به کسی نگیم فعلاً».

همه انگار که از اسارت نجات پیدا کرده باشند؛ می‌گویند و می‌خندند. فقط من هستم که دست‌هایم می‌لرزد و عمه زهره‌ای که اشک در چشم‌هایش حلقه کرده و زمزمه می‌کند: «الهی برای دلت بمیرم».روزگار:

گوشه تراس جایی که آفتاب افتاده در خودم جمع شده‌ام. بوی کباب کل حیاط را برداشته است و مرا هم بی‌نصیب نگذاشته است. امروز ظهر بی‌دلیل ننه همه را دعوت کرده است. فکر می‌کنم؛ در خراب‌کاری باغ دستی داشته؛ که با این ناهار و کباب می‌خواهد؛ همه چیز را ختم به خیر کند.

عمو که وقتی خسروخان حرف می‌زد؛ لبخند زده بود؛ موقع برگشت کن فیکون کرد و هرچه بد و بیراه بود؛ نثار جدّ و آباد داشته و نداشته خسروخان و اهالی باغ کرد. خودش را بالا می‌برد و پایین می‌زد. خسروخان وقتی دید؛ تیر اولش به هدف نخورده است؛ بادی در غبغش انداخت و گفت: «با یک تیر هم عروس ما را بردید و هم دامادمان را!»

هیچ‌کس به روی خودش نیاورد؛ که منظورش من بودم؛ ولی عمو روی اسم من، چه در لفافه و چه در غیر لفافه حساس است. عمو ننه را که ساکت نشسته بود؛ قسم داد: «که ننه خدایی تو در جریان نبودی؟»

ننه به تته پته افتاد و بهترین دفاع را در حمله دید. هرچه به زبانش رسید؛ به عمو و خسروخان و بقیه گفت و بعدش هم بُق کرد و نشست.

فرهاد تنها رفت؛ ولی تا آخرین لحظه مرا هدف نگاهش قرار داد و لبخند از روی صورتش کنار نرفت.

حالا هم من در این گوشه کز کرده‌ام و دلم هی پر و خالی می‌شود؛ که نکند همه این شوخی‌ها جدی شود!

آخر من هنوز یک ماجرای تمام نشده دارم. هنوز منتظرم مردی که رفته است؛ برگردد و گوشه چشم‌هایش برایم چین بیفتد.

می دانی هنوز باور ندارم؛ که رفته باشد!

البرز از پایین صدایم می‌زند؛ ولی من بروی خودم نمی‌آورم. حوصله این میهمانی از دل در بیاری، را ندارم.

ـ آی ثمر، سایت افتاده؛ معلومه تو تراس نشستی.

تا این حرف را می‌زند؛ خودم را کنار می‌کشم و قلبم تندتر می‌زند. ای خدا، عجب گیری افتادم؛ حتی در تراس مثلاً خانه‌ام هم نمی‌توانم در کمال آرامش بنشینم.

البرز دوباره صدایم می‌زند. خم می‌شوم و نگاهش می‌کنم؛ در حیاط ایستاده و منقل را باد می‌زند.

ـ هوی چته صداتو انداختی رو سرت هی ثمر ثمر می‌کنی؟ تو خونمم نمی‌تونم بشینم؟

صدایم فقط جیغ و داد است. البرز با بادبزنِ در دستش، خشکش زده و خیره نگاهم می‌کند. تا به حال کم پیش آمده؛ تا سر کسی داد و بیداد کنم.

سرش را تکان می‌دهد و آرام می‌گوید: «خوب نیا».

دوباره داد می‌کشم: «اونم به تو مربوط نیست؛ دلم بخواد میام؛ دلمم نخواد نمی‌یام.»

بعد هم برای خودم غرغر می‌کنم و از لبه تراس فاصله می‌گیرم. پسرِ پر رو!

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و لباس‌های سردستی‌ام را می‌پوشم و از پله‌ها با سرو صدا پایین می‌روم.

می‌دانی گاهی خسته می‌شوی از حرف شنیدن‌ها، ظرف صبرت لبریز می‌شود. دلت می‌خواهد صدایت را بر سرت بکشی و داد و بیداد راه بیندازی. اصلاً گاهی اوقات فقط باید داد بکشی؛ تا مثل کتری جوش آمده؛ به دیگران بفهمانی که آبِ صبرت به جوش آمده و اگر به دادت نرسند؛ ممکن است؛ همه چیز بسوزد!

زنگ که می‌زنم؛ تق در باز می‌شود. یاد خانه قدیمی ننه به‌خیر که دم در منتظر می‌ماندی و این انتظار باعث می‌شد؛ به اعصابت مسلط شوی. ولی حالا نه تصویرت را در آیفون می‌بینند و همان لحظه‌های انتظار هم نمی‌توانی برای خودت باشی!

البرز هنوز در حیاط است و تا مرا می‌بیند؛ سلامِ زیر لبی می‌گوید و خودش را به آن راه می‌زند؛ تا ترکش‌های من از کنارش بگذرد. فرقِ آدمی که دیر به دیر عصبانی می‌شود؛ با آدمی که هر لحظه داد و بیداد راه می اندازد؛ این است که

واکنش‌هایش قابل پیش‌بینی و تشخیص نیست. ممکن است هرکسی و هرجایی را هدف بگیرد!

در را باز می‌کنم و با شتاب به هم می‌کوبمش.

ـ چتونه؟ بیاید من اومدم ببینم چی از جونم می‌خواین؟ چرا نمی‌زارید به حال خودم بمیرم؟ چرا باید برا نفس کشیدنمم بهتون جواب پس بدم؟ چرا هر جمع پیر پاتالی که دارید؛ فکر می‌کنید منم باید مثه شما لذت ببرمو دنبالتون دراز شم؟

ننه و زن‌عمو ساکت جلویم ایستادن و عمو قدرت جلوی دستشویی با دست‌های خیس مات مرا نگاه می‌کند.

ـ چرا انقدر راحت تحقیرم می‌کنید؟ نمی‌شه به خودتون و من یکم استراحت بدین؟ نمی‌شه یکم برا خودم نفس بکشم؟

عمو قدرت آبِ دست‌هایش را در هوا می‌تکاند و به سمت من می‌آید.

ـ کی دوباره اذیتت کرده دردونه عمو؟ چت شده که این‌جوری اعصابت بهم ریخته؟

ـ من چمه؟ من که خبرِ مرگم یه گوشه افتادم دارم زندگیمو می‌کنم. خوب خسته شدم؛ توالتم می‌خواین برید؛ ثمر بیا ما داریم میریم توالت. بابا من غلط کردم یتیم شدم کسی رو ندارم. ولم کنید؛ دست از سر کچلم بردارید.

صدایم ناخواسته می‌شکند و اشک‌هایم می‌ریزد. بدی دیر به دیر عصبانی شدن هم اینست؛ که بغضت را وسط دعوا نمی‌توانی نگه داری و تمام رشته‌هایت پنبه می‌شود.

ـ عزیزم کی اذیتت کرده؟

زن‌عمو هم با این مهربانی‌اش به بغض ترکیده‌ام دامن می‌زند. دستم را جلویم می‌گیرم؛ تا کسی نزدیکم نشود. این بغضِ لعنتی از روز باغ هنوز در گلویم مانده بود و انتظار زودتر از این را داشتم؛ برای ترکیدنش!

سه تایی ساکت با چشمانی مهربان جلویم ایستاده‌اند و لام به کام نمی‌کنند. کاش آن‌ها هم داد می‌زدند؛ تا من راحت‌تر حرف‌های تلنبار شده در دلم را خالی می‌کردم.

ـ چرا هی منو می‌برید این‌ور اون‌ور؟ چرا سکه یه پولم می‌کنید؟ چرا کاری می‌کنید که من روم نشه تو روی فرهاد نگاه کنم؟ چرا می‌زاریدم تو منگنه؟

ولوم حرف‌های آخرم پایین‌تر آمده؛ با این چهره‌های مهربان و نگران مگر می‌شود؛ تا آخرش هوار کرد؟

ـ چیه خونه رو گذاشتی رو سرت؟

فرهاد از پشت سرم وارد خانه می‌شود و صدایش ته مایه‌های خنده دارد. صدایش را که می‌شنوم؛ گرمم می‌شود. عرقی را که دور گردنم شبنم می‌زند؛ را حس می‌کنم.

ـ شما نگران نباش؛ اصلنم وقتی منو می‌بینی خجالت‌زده نشو.

می‌آید و چشم در چشمم می‌شود.

ـ منم به اندازه تو می‌دونم که اون روز شوخی بود. انقدرم آدم بی‌ظرفیتی نیستم؛ تا یکی یه حرفی زد؛ پاشم دنبالشو بگیرم و ادعای مالکیتم شه. خیالت راحت باشه؛ اصلاً اگه بدونم این‌جوری تو عذاب‌و عتابی می‌رم گردنمو کج می‌کنم؛ جلو خسرو خان می‌گم نسترن رو می‌خوام. حالا که خوب فکر می‌کنم؛ زیادم ازش بدم نمیاد.

جلوتر می‌آید و آرام، طوری که بقیه نشنوند در گوشم زمزمه می‌کند: «خودت می‌دونی؛ قدرت‌و فاطی‌و ننه هم بهتر از خودت می‌دونن؛ که برات همه کاری می‌کنم؛ گرفتن نسترن برای این‌که تو معذب نباشی؛ که هیچی حساب نمی‌شه.»

لب‌هایش می‌خندد و چشم‌هایش غم دارد. دستش را بالا می‌آورد و روی صورتم می‌کشد.

ـ حالا هم این اشکاتو پاک کن؛ به خاطر من نه، به خاطر بقیه می‌گم.

البرز در هال را با صدا باز می‌کند و تق به دیوار می‌کوبد.

ـ پس کجا موندین؟ یخ کرد بابا...

عمو یک لبخند نثارم می‌کند و رو به زن‌عمو می‌گوید: «فاطی نون بیار همون‌جا سر سیخ بخوریم؛ ثمر این‌جوری دوس داره.»

این خونسردی و این همه مهر اذیتم می‌کند.

ـ من کباب نمی‌خوام؛ اصلاً حالم از هرچی کبابِ بهم می‌خوره...

فرهاد وسط حرفم می‌آید و نمی‌گذارد؛ گله گذاری‌ام را تمام کنم. او هم می‌داند؛ درد من کباب و کباب‌ها نیست.

ـ پس بزا ما بخوریم.

بعدش هم دستش را به سمت همه یکی‌یکی دور می‌چرخاند.

ـ اینا گناه دارن؛ تو نخوری زهر مارشون می‌شه؛ بیا یکم کنارمون بشین؛ بعدش خودم برات نیمرو می‌پزم.

ازین‌که همیشه حق با او هست؛ حالم به‌هم می‌خورد.

ـ لازم نکرده؛ خودم هم تخم‌مرغ دارم؛ هم اونقدر بیچاره نشدم که نتونم یه نیمرو برا خودم درست کنم.

دستش را دراز می‌کند و به بیرون اشاره می‌کند و می‌گوید: «باشه برو».

صدای فرهاد گفتن ننه و زن‌عمو بلند می‌شود. از فرهاد شاکی هستند؛ که چرا با من این‌طور حرف زده است؛ که چرا گفته است؛ بروم.

ـ چیه؟ چرا شاکی می‌شید؟ نمی‌بینید داره کنارمون رنج می‌کشه؟ نمی‌بینید دلش نمی‌خواد ببینتمون؟ بابا حس می‌کنه تو قفسه، ولش کنید؛ بزارید نفس بکشه. نمی‌بینید خسته شده ازین محبتای خاله خرسه؟ بزارید بره برا خودش بمیره. اصلاً فاطی جان فکر نکنم به منو شما ربطی داشته باشه که این خانم چی می‌خوره؛ شما با ننه می‌خواین مهمون بازی کنید؛ اوکی راحت باشید؛ چکار دارید این دخترو پشت سر خودتون دراز می‌کنید؟

دست مرا که بهتم زده است را می‌گیرد و به سمت در هال می‌کشد.

ـ برو ثمر جان، برو خونه خودت، اینا نمی‌فهمن همه چیز یه حد و اندازه‌ای داره؛ برو خونت هروقت دلت خواست بیا؛ دلتم نخواست به درک...

زن‌عمو جلو می‌آید و دستِ مرا از دست فرهاد می‌کشد و یک مشت در بازویش با حرص می‌کوبد.

ـ اصلاً به تو چه؟ تو چکار داری که دختر منو به زور بیرون می‌کنی؟

می‌گویم: «زن‌عمو راست می‌گه؛ اگه می‌شه ولم کنید برم خونم.»

سرم را پایین انداختم تا نگاه فرهاد را نبینم؛ تا زن‌عمویی که این‌همه محبت قربانی‌ام را کرده نبینم؛ دلم نمی‌خواهد عمویی را که از همه چیزش برای من می‌گذرد را ببینم.

به خانه‌ام که می‌رسم؛ پشت در می‌نشینم و دلم از آن بوی کباب ضعف می‌رود!روزگار:

هنوز پشت در نشسته‌ام که زنگ خانه به صدا در می‌آید. دلم خوش می‌شود؛ که دوباره آمده‌اند. درست است؛ که بعضی مواقع داد و قال راه می‌اندازی؛ که تنهایی می‌خواهی؛ ولی آن تهِ دلت همدم و همزبان می‌خواهد. سریع بلند می‌شوم و با دیدن البرز که سیخ‌های کباب را از پشت آیفون نشانم می‌دهد؛ چشم‌هایم گرد می‌شود. انتظار داشتم؛ عمو باشد؛ یا مثلاً فرهاد!

در را که می‌زنم؛ سریع آبی هم به صورتم می‌زنم؛ تا رد اشک‌هایم را بشوید. در واحد را که باز می‌کنم؛ نفس زنان پشت در ایستاده است و دهانش را می‌جنباند. کباب‌ها را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «سرد شد؛ مزش رفت.»

یاد آن کباب‌های سرد شده در ذهنم دوباره زنده می‌شود. کنار می‌روم و می‌گویم: «بیا تو».

ـ والا می‌ترسم. نیست شما امروز اخلاقت خیلی خوش، می‌ترسم منم بی‌نصیب نمونم.

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «هرجور راحتی...»

دمپایی‌هایش را دم در شلخته در می‌آید و در را آرام می‌بندد و همان‌طور که زیر لب سوت می‌زند؛ سمت آشپزخانه می‌رود. روی مبل برای خودم می‌نشینم و صدای درهای کابینت که باز و بسته می‌شوند را می‌شنوم.

ـ می‌دونی من هیچ‌وقت فاز تو رو نفهمیدم. خدایی خودتم به کارات فکر می‌کنی؟

اخم‌هایم را دوباره در هم می‌کشم و پاهایم را در شکمم جمع می‌کنم.

ـ زیادم برام مهم نیست؛ که تو فازمو بفهمی یا نه!

یک سوت بلند می‌کشد و صدای باز و بسته کردن مایکروویو در ادامه‌اش می‌آید.

ـ ولی خوشالم که زبون باز کردی. وقتی عین این دختر خنگا هروقت می‌بینمت؛ داری گریه می‌کنی؛ خدایی حال بهم زنه.

از حرف‌هایش لجم می‌گیرد. اصلاً چه حقی دارد؛ که در مورد من نظر بدهد.

ـ خندیدن و گریه کردنم ایضاً به تو ربطی نداره.

یک بشقاب پر از کباب‌های گرم شده را جلویم می‌گذارد و روی زمین می‌نشیند و به میز تکیه می‌دهد.

ـ از بس خنگی خوب، خودتو انقد قاطی این پیر پاتالا کردی؛ بعد هی برات نظر می‌دن؛ بعد می‌شینی هی آه و ناله می‌کنی. می‌ری عاشق یه آدمی می‌شی که خدا هم ازش رو برگردونده؛ بعدم میای میشینی ناله کردن؛ خودت حالت از خودت بهم نمی‌خوره؟

داد می‌زنم و می‌گویم: «نه!»

خونسرد پاهایش را دراز می‌کند و دستی در موهای شلخته‌اش تکان می‌دهد.

ـ همین که شروع به جیغ زدن کردی هم خودش خوبه.

می‌گویم: «بلند شو برو حوصلتو ندارم.»

ـ ولی من می‌خوام باهات حرف بزنم. چنتا سوال ازت دارم؛ البته محض اطلاعات عمومی خودم.

دست‌هایم از عصبانیت و این خونسردی‌اش می‌لرزد.

ـ چرا این‌جوری عصبی می‌شی؟ یا ازین ور بوم می‌افتی یا ازون‌ور. نه به اون موقعت که عین ماست هیچی روت تاثیر منفی نداشت؛ نه از حالا که سلامتم کنیم؛ می‌ریزی بهم. بشین خدایی به زندگیت به عنوان یه شخص ثالث نگاه کن؛ ببین خداییش نرماله؟

بلند می‌شوم و ظرف کباب‌ها را جلویش می‌گیرم و می‌گویم: «کباباتو بردار برو...»

خیره نگاهم می‌کند و بعد راحت همان‌جا وسط راه دراز می‌کشد.

ـ با دعوتت نیومدم؛ که حالا با تشرت جمع کنم برم. اومدم باهات دو کلام حرف حساب بزنم. نه ننه گفته بیام نه عمو قدرت. برا این راهی که در پیش گرفتی؛ دلم به حالت می‌سوزه.

ظرف کباب را محکم به زمین می‌کوبم و با عصبانیت نگاهش می‌کنم.

ـ تو کی باشی که دلت برا من بسوزه؟ تو بیجا می‌کنی که اصلاً تو زندگی من سرک می‌کشی؟

یک پوزخند برایم می‌زند و زیر لب تکرار می‌کند: «زندگی تو؟ سرک؟»

به زور می‌نشیند و با کج‌خندش تکه های بشقاب شکسته و کباب‌ها را جمع می‌کند.

ـ دلت خوشه دختر، یه کاری کردی که همه سرشونو کردن تو زندگیت درم نمیارن؛ بعد بشقاب برا من پرت می‌کنی که تو زندگیت سر نکشم؟

می‌گویم: «لطفا برو؛ حوصلتو ندارم. خواهش می‌کنم؛ به خاطر خدا امروز نه!»

آرام‌آرام ذره‌های بشقاب شکسته را بر می‌دارد و دستش را جلویم می‌گیرد؛ که جابه‌جا نشوم.

ـ تکون نخور؛ الان می‌رم برات دمپایی می‌آرم. داشتم می‌گفتم؛ خودتو عین این آدم بیچاره‌ها کردی؛ نشستی هی گریه زاری می‌کنی؛ که چی؟

اگه یارو در حقت نامردی کرده؛ نشین تو خونه گریه کردن؛ نشین منتظرش تا برگرده؛ که کسی که اهل برگشتن بود؛ نمی‌رفت. برو پیداش کن؛ هر چی دلت می‌خواد نثارش کن؛ بعدم دوباره دست بزار رو زانوهات از جات بلند شو.

با دست‌هایم کامل صورتم را می‌پوشانم و از پشت دست می‌گویم: «می‌شه دمپایی بهم بدی؟»

سرش را بالا می‌اندازد و یک نچ بلندی می‌گوید.

ـ نه نمی‌شه؛ حداقل این‌جوری مجبوری وایسی به حرفام گوش بدی.

به شیشه‌های پخش شده روی زمین نگاه می‌کنم؛ آن‌قدرها نیست؛ که مرا سر جایم بند کند. با نوک انگشت‌هایم قدم برمی‌دارم. تا فکرم را می‌خواند؛ شیشه‌هایی را که گوشه‌ای جمع کرده است؛ جلوی پایم می‌ریزد و با ذوق می‌خندد. دلم می‌خواهد سرش را از بدنش جدا کنم!

ـ دو دقیقه صب کن؛ دارم باهات حرف می‌زنم. نشین زانوی غم بغل کن؛ برو بزن دهنشو صاف کن. خودمم کمکت می‌کنم. بعدم نشین تو خونه، برو سرکار، برا خودت دوتا دوست پیدا کن؛ یکم عادی باش ثمر. این مدلی که تو هستی؛ سال‌ها منسوخ شده؛ دیگه کسی ازین مدلا نمی‌پسنده جز این فرهاد دِ مده...

بلند می‌شود و از جایی که شیشه ها تمام شده است؛ به سمت آشپزخانه می‌رود. حق دارد؛ که دلش برای من بسوزد؛ راست می‌گوید؛ آن‌قدر رقت‌انگیز شده‌ام که خودم هم دلم برای خودم می‌سوزد. چرا خودم فکر نکرده بودم؛ که دنبال بیژن بروم؟

چرا باید شبانه روز گوش به زنگ بمانم؛ که زنگ بزند؛ یا نمی‌دانم خبرش، بیاید؟

چرا من نباید بروم و سوال‌های ذهنم را بپرسم؟

دمپایی را دستش گرفته و با فاصله جلویم ایستاده است.

بی‌حوصله می‌گویم: «دمپایی را بنداز؛ کاری باهات ندارم؛ فقط می‌خوام اینارو جمع کنم.»

خم می‌شود و با دقت دمپایی را جلوی پایم می‌اندازد.

ـ فقط وحشی نشو. بشین دو کلمه باهم حرف بزنیم. دشمنت که نیستم؛ فقط می‌گم این راهی که داری می‌ری درست نیست؛ تهش چاهِ!

دمپایی را پا می‌زنم و به جای جارو آوردن روی مبل می‌نشینم.

ـ بهم بگو من برم دنبالش زشت نیست؟

بالای ابرویش را با حوصله می‌خاراند و شیشه‌ها را دور می‌زند و خودش را دوباره روی مبل پرتاب می‌کند.

ـ به نظر من که در کل گدایی عشق زشته، ولی بهترِ اینه که عمو قدرت پاشه بره جلو پسرِ رو بگیره بگه بیا تکلیفِ دختر منو روشن کن. بعدم اون بگه من به دخترِ شما قولی ندادم...

مغزم سوت می‌کشد. این‌که عمو برای خاطرِ من از همه غرورش گذشته باشد؛ سخت است. این‌که بیژن، این‌همه بی معرفت و بی‌وفا باشد؛ دیگر نور علی‌نور است. دلم نمی‌خواهد البرز دیگر چیزی بگوید. دوست دارم در همان بی‌خبری‌ای که می‌گوید بمانم؛ ولی این‌ها را به گوشِ خودم نشنوم.

ـ عمو چکار کرده؟ کی؟ چرا هیچ‌کی به من هیچی نگفته؟

با دهانش یک صدای نامفهوم در می‌آورد.

ـ بس که سرتو مثه کبک تو برف کردی و هی عین این بچه‌های دو ساله عَر می‌زنی. یکم بزرگ شو، چند سالته الان؟ باید 27، 28 باشی؛ آره؟

هیچ جوابی نمی‌دهم و البرز هم انگار دنبال جواب نباشد؛ دوباره حرف‌هایش را مثلِ چکشی بر سرم می‌کوبد!

ـ خداییش تهِ حقارتِ عموت بره برات گدایی عشق کنه...

ـ هی این جمله رو نگو؛ انگار که با یه پتک می‌زنی تو سرم. من که نگفتم بره؛ اصلاً خودمم نرفتم دنبالش که این‌جوری نباشه.

ـ پس نشستی گریه می‌کنی که چی؟ که مردم به حالت ترحم کنن دیگه. یکم به خودت بیا؛ از اول کارت اشتباه بوده؛ کجا دیدی دوست صمیمی یه دخترِ جوون یه پیرزنِ 60،70 ساله باشه؟ برو ورزش کن؛ به خودت برس؛ مثه آدمای عادی زندگی کن. بابا من از وقتی با ننه زندگی می‌کنم؛ دچار چندگانگی شخصیتی شدم. هرکاری می‌کنم قربون صدقم می‌ره؛ کارم اشتباه باشه می‌گه قربونت برم؛ درستم باشه؛ بازم می‌گه قربونت برم. تو هم دیدم همینی، برو برا خودت یه دوست...

وسط حرفش می‌پرم.

ـ عمو کی رفته؟

صدایم شکسته است. دیگر هیچ نایی برای ادامه مسیرم ندارم. چرا هیچ‌کس این‌ها را به من نگفته است؟ چرا عمو نیامده و یک سیلی در گوشم نزده؟ چرا عمو خودش را برای من خورد کرده است؟

ـ حالا برات مهم که کی رفته؟ دیروز یا یه هفته پیش، یا ده روز پیش فرقی می‌کنه؟ من می‌گم پاشو یه تکونی به خودت بده. والا تو همهٔ دنیا ازین شکستای عشقی و خیانتا و بی‌وفایی‌ها هست. نه تو اولین آدمی هستی که این اتفاق برات افتاده؛ نه آخریشم می‌شی. بهت قول می‌دم؛ نه کسی تا حالا ازین شکستای عشقی مرده، نه کسی هم خواهد مرد. فقط آدم زرنگ و عاقل کسی هست که زودتر پاشه.

بعد از مدت‌ها با صدا گریه می‌کنم. این‌بار نه برای عشق، بلکه برای غرور عمو قدرت اشک می‌ریزم. چقدر در خودم فرو رفتم؛ که همه را زیر پا گذاشتم و خودم هم نفهمیدم؟!

می‌گویم: «تو نمی‌فهمی؛ هیچ‌کس نمی‌فهمه که وقتی بهش فکر می‌کنم؛ نمی‌تونم نفس بکشم. هیچکی منو درک نمی‌کنه. اگر می‌فهمیدی...»

می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد و پشت هم تکرار می‌کند: «خدایا از دست این دختر...»

ـ همه همینن، من خودم وقتی اولین بار دوست دخترم ولم کرد؛ فکر کردم دارم می‌میرم؛ بعد دیدم نه این یه چیز خیلی عادی و روتین. وقتی بابام مامانمو به خاطر یه زن دیگه ترک کرد؛ مامانم هم همین حرف‌و می‌زد. همش می‌گفت: «البرز دارم خفه می‌شم». والا نه مامانم خفه شد؛ نه من. اینا هم تموم می‌شه؛ ولی مدت زمانش به خودت بستگی داره. بابا یکم چشاتو باز کن؛ یارو تا آزاد شده؛ رفته زن گرفته؛ بعد تو هنوز نشستی اشک می‌ریزی؟ خداییش جای این‌که گریه کنی و چشات روز به روز کوچیکتر شه؛ چشاتو بازتر کن.

صدای گریه‌ام و شدت اشک‌هایم بیشتر می‌شود. مگر می‌شود بیژن رفته باشد؟ یعنی راستی راستی همه چیز تمام شده؟ بدون این‌که بیاید و حتی مثلاً یک تشکر یا خداحافظی خشک‌و خالی بکند؛ رفته است؟

می‌گویم: «البرز باورم نمی‌شه».

ـ باور کن دخترِ خوب، باور کن. دنیا پر از این باور نکردنیاس. فقط از بس دنیاتو بسته نگه داشتی؛ ندیدی. سعی کن مدل زندگی‌تو ازین خاله بازی در بیاری. اصلاً دوس داری بیای با من کار کنی؟

برایش سر تکان می‌دهم؛ که یعنی نه!

در این شرایطی که دارم؛ به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم؛ کار کردن و باز نگه داشتن دنیایم است.

ـ یه کارای خوبی دارم انجام می‌دم؛ که اگه بشنوی کلی لذت می‌بری. البته باید قول بدی به کسی چیزی نگی. دلم نمی‌خواد تا وقتی کامل عملی نشده؛ کسی چیزی بدونه. اون زمینای بابایی بودا که اجاره داده بودن؛ سالی یه مبلغ ناچیز درآمد داشتا؛ دارم یه سیستم مکانیزه برا کشاورزیش پیاده می‌کنم...

البرز همین‌طور پشت سرِ هم از کارش و کمبودِ آب و نیاز مبرم به کشاورزی مکانیزه و پیشرفته دنیا می‌گوید و من در پشت پلک‌هایم بیژن را با کت‌و شلوار در کنار زیور تجسم می‌کنم و به حالِ دیوانه‌وار خودم اشک می‌ریزم.

می‌دانی گاهی بی‌ارزش بودن برایت گران تمام می‌شود. این‌که حتی تو را قابلِ یک سلام و خداحافظی هم ندانند. گاهی مقصرِ همه اتفاقات خودت هستی؛ اگر آدم‌ها را زیادی در نظر خودت بزرگ کردی؛ ممکن است در زیرِ این عظمتی که خودت آفریدی له شوی!

دنیا را باید مثل البرز ساده نگاه کنی و راحت از کنار همه چیز بگذری. ولی یک نکته ظریف این میان وجود دارد؛ آن‌هم فاصله تفکرات البرز است؛ تا طرز فکرِ کوتاهِ من!

من فکر می‌کردم؛ عشق نهایت همه چیز و همه کس است. فکر می‌کردم؛ همه مثلِ من در برابرِ عظمت عشق، سرِ تعظیم فرود می‌آورند. هیچ‌کس به من یاد نداده بود؛ که عشق دگانی‌ست؛ برای خرید و فروش سهامِ قلب‌های بی‌ارزش!

آلبوم کودکی را دوره کردن و با تک‌تک عکس‌ها خاطره بازی کردن؛ اعصاب آهنین می‌خواهد. از یک سن به بعد، دیگر ورق زدن آلبوم‌ها روی اعصابت می‌رود؛ اشک به چشمانت می‌آورد. مخصوصاً آن‌هایی را که در بغلِ پدرت یا مادرت نشستی؛ دردناک‌ترین خاطره‌هاییست؛ که یک عمر باقی می‌ماند.

گاهی می‌گویم خوش به حال بچه‌های امروزی!

عکس‌هایشان را در فولدری می‌گذارند و احتمالاً در گذر زمان کامپیوتر یا موبایل‌شان هنگ می‌کند و پاک می‌شوند. ولی آن تک عکس رنگ‌و رفته ما همیشه باقی می‌ماند و سال به سال دردش عمیق‌تر می‌شود. می‌دانی خوش به حال آن‌هایی که نمی‌دانند؛ دست کشیدن به روی نگاتیوها چه توبیخِ عظیمی داشت.

گاهی که خوب فکر می‌کنی؛ می‌فهمی درد و توبیخ‌های قدیمی، حالا چقدر در نظرت خنده‌دار شده‌اند.

ننه آلبوم را از زیر دستم می‌کشد و غرغر می‌کند: «بسته، خوردیشون...»

گاهی چیزهایی را که از دست دادی؛ خاطراتش را می‌خوری؛ تا در ذهن ناخودآگاهت همیشه ثبت شوند. مثل عکسی که مادرم در آن می‌خندد و مرا در آغوشش فشرده و پدرم دست‌هایش را دور شانه‌هایش حلقه کرده؛ که یعنی من هستم!

این عکس را باید خورد!

باید 32بار با دندان جویدش؛ تا کامل جذب بدنت شود.

می‌گویم: «خوب دوسش دارم»

آرام‌تر نجوا می‌کنم: «فقط همین برام مونده؛ چه اشکالی داره بخورمش؟»

ننه دستم را نیشگونی می‌گیرد؛ که یعنی ازین حرف‌ها جلوی عمو نگویم. در دلم می‌خندم؛ یعنی عمو بیشتر از من حالش گرفته می‌شود؟

عمویی که زن دارد؛ بچه دارد؛ یک بچه اضافی و تفیلی دارد. او بیشتر از کسی ناراحت می‌شود؛ که از دار و ندار دنیا همین عکس‌ها برایش مانده است؟

چند وقت پیش، همان زمانی که بیژن هنوز در آن چهار دیواری دلگیر گرفتار بود؛ فایلِ عکسِ دو نفره‌مان را بردم و چاپ کردم. می‌خواستم؛ کاغذی لمسش کنم!

می‌دانی یک خوبیِ دیگری که عکس‌های چاپی دارند؛ چیست؟

وقتی دلت گرفت؛ می‌توانی حرصت را سرش خالی کنی و راحت پاره‌اش کنی؛ ریزِ ریزش کنی. ولی عکس‌های فایل شده فقط یک دکمه دارد؛ برای حذف کردنش؛ دردت را درست آرام نمی‌کند.

ولی پاره کردن عکسِ کاغذی یک چیزِ دیگر است؛ اشک‌هایت که روی پاره‌هایش می‌ریزد؛ تا چند روز آرامت می‌کند.

ـ از صبح نشسی اینارو زیرو رو می‌کنی؛ که چی؟

می‌گویم: «هیچی...»

ـ وای ثمر این روزا خیلی گند شدی. یعنی منِ پیرزنم از تو حوصلم سر می‌ره.

آلبوم‌ها را دسته می‌کند و روی هم می‌چیند. خانه ننه از آن خانه قدیمی و پر از حس‌های خوب تبدیل شده است؛ به یک خانه مدرن، با کف پارکت و دیوارکوب‌های چوبی. از آن‌هایی که وقتی راه می‌روی صدای پایت در خانه می‌پیچد. گلدان‌های فانتزی خریده است و یک تکه فرش کوچک را آن وسط بین مبل‌هایش انداخته است. دیگر نمی‌شود؛ هر جا که دلت خواست؛ پاهایت را دراز کنی و آرامش بگیری. همه چیز حالا سر جای خودش هست؛ به جز دل‌های ما که سرگردان شده است!

ـ اون روزی که البرز اومد بالا چی بهم گفتین؟

ننه چشم‌هایش را تنگ کرده و نگاهم می‌کند. یک لبخند بزرگ تحویلش می‌دهم؛ همین‌که تا حالا خودش را گرفته و حرفی نزده است؛ جای تبریک دارد.

می‌گویم: «هیچی...»

ـ مرگ‌و هیچی، خنگ شدی دور از جونت؟ آدم می‌بینتت یاد قاسی می‌افته. اونم مثه تو مور می‌کنه تو چشات، هرچیم ازش می‌پرسی می‌گه: «سلام»، بازم اون یه ثوابیم نصیبش می‌شه؛ تو که خدارو شکر هیچی...

زانوهایم را بغل می‌گیرم و انگشت‌های پایم را روی پارکت می‌کشم تا صدا بدهد. این‌روزها عین آدم‌های مریض، ناخواسته آدم‌ها را حرص می‌دهم و بعدش غش‌غش می‌خندم.

ـ ننه فک کنم داری پیر می‌شی. قدیما انقد به ثواب و گناه فکر نمی‌کردیا!

دستمال گردگیری از دستش می‌افتد؛ برمی‌گردد و با دقت نگاهم می‌کند. جلو می‌آید و دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد.

ـ ننه می‌خوای بریم دکتر؟ دیگه دارم ازت می‌ترسم. نکنه زبونم لال جن زده شدی؟

می‌گویم: «دکتر جن زدگانم مگه داریم؟»

ـ نداریم؛ ولی می‌تونن ببندنت به تخت، مثه اینایی که تو فیلما نشون می‌دن. مثه همین دختره تو شهرزاد که بسنش به تخت خوب شد. دیگه ازون که بدتر نیسی. تازه شاید اونجا یکی هم پیدا شد؛ خر شد؛ عاشقت شد.

بعد هم دور خانه می‌چرخد و می‌گوید: «خدارو شکر خونه من پله نداره؛ یهو از پله‌ها بندازیم پایین بمیرم.»

کِرکِر می‌خندد و برایم ابرو بالا می‌اندازد. ننه یک قانون نانوشته‌ای دارد؛ قانونی که می‌گوید: «زدی ضربتی، ضربتی نوش کن».

ـ اولندش که اون تیمارستانه، نه بیمارستان. بعدم اونی که عاشقش شد؛ مالِ قبلِ دیوونگیش بود. شما که نگا می‌کنی؛ درست نگا کن.

لبه لباسش را بالا گرفته و یک تکه نخی که آویزانش شده است؛ را با دندانش می‌کند.

ـ خواستم یه تغییرش بدم؛ عشقت تکراری نشه.

می‌گویم: «هیچ عشقی تکراری نمی‌شه. هر آدمی تو عاشقی یه چیز جدیدی تجربه می‌کنه. به خاطر همینه که این‌همه داستانای عاشقانه می‌نویسن. چون همیشه تازه هس.»

برای خودم تکرار می‌کنم: «تکراری نمی‌شه».

خودم را در آغوش گرفته‌ام و مثل عادتِ همیشگی‌ام تاب می‌دهم؛ رو به ننه می‌گویم: «تا این‌جاشو فقط می‌دونم که عشق هیچ‌وقت تکراری نمی‌شه. فقط یه سوال؟»

سرش را متفکر برایم تکان می دهد؛ که یعنی بپرس!

ـ فقط بقیشو نمی‌دونم؛ این‌که عشق فراموش می‌شه؟

صدای البرز از اتاقش بلند می‌شود؛ که می‌گوید: «عشق یا عادت؟ تا منظورت کودومش باشه!»

زبانم را به دندان می‌گیرم. اصلاً یادم نبود؛ که البرز هم خانه هست. دلم نمی‌خواست؛ دوباره این حرف‌ها را جلویش پیش بکشم.

چند بار به در و دیوار می‌خورَد؛ تا بیرون بیاید. ننه غرولندش می‌کند: «مگه نمی‌تونی مثه آدم راه بری؟ خودت به درک، دیوار کوبا کنده می‌شن».

ـ وای ننه منو کشتی با این دیوار کوبات. والا بلا اینا کنده نمی‌شن. همش تقصیرِ این عمو قدرتِ که تو رو ازون خونه نازنین بیرون کشید.

رو می‌کند سمت من و با حالت متعجبی می‌گوید: «والا دیگه آهنگم نمی‌زاره گوش بدم؛ می‌گه دیوار کوبا می‌ریزه. بشقاب نوها رو بگو؛ از صبح پشت سرِ من راه می‌افته؛ که حواست به بشقابا باشه نشکنن. خوب شما که ظرفیت نداری نخر. خداییش این خارجیا، اگر وسیله‌ای هم دارن؛ برا آسایششون هست؛ نه مثه ماها که وسایلامون بیشتر از خودمون ارزش دارن. شما که همه چیزت خارجیِ خودتم خارجی کن.

ـ خُبِ‌خُبِ، همین که این‌جا پلاس شدی؛ نون مفت می‌خوری بست نیس؟ اصلاً تا کی می‌خوای این‌جا برا خودت ول بچرخی؟ معلوم نیس داری چکار می‌کنی؟ والا مردم بچه و نوه دارن؛ منم دلم خوشه بچه دارم؛ نوه دارم.

همین‌طور یکی به دو می‌کنند و من آرام، طوری که ننه نبیند؛ چند عکسی را که دوست دارم زیر لباسم می‌گذارم و یک «خداحافظی» آرام می‌گویم و خودم را ازین دعوای بی سرانجام نجات می‌دهم.

ذهنِ آشوبِ من فقط همین دعواها را کم دارد!

نیم ساعتی می‌شود؛ که به خانه برگشتم؛ که ننه زنگ می‌زند و یک‌جوری با غیظ می‌گوید: «عکسارو وقتی خوب دیدی؛ برشون گردون».

ننه هست دیگر، حواسش شش دُنگ جمع است!

در آشپزخانه مشغولِ سرخ کردنِ ماهی هستم؛ سیرها را که روی ماهی می‌ریزم؛ بوی خوبش خانه را پر می‌کند. برای خودم شعر می‌خوانم و ظرف‌ها را یکی‌یکی آب می‌کشم و در جا ظرفی می‌گذارم. گاهی باید خودت را از مردابِ فکرها نجات دهی و با روزگار به پیش روی!

زندگی بالا و پایین دارد؛ همیشه همه چیز طبق میل و اراده تو پیش نمی‌رود. بارهای بار می‌شود؛ که زمین می‌خوری و دوباره بلند می‌شوی. درست است؛ که قلبت گاهی اوقات می‌شکند؛ ولی باید مثلِ قوری‌های چینیِ قدیمی، بندش بزنی و دوباره و دوباره به کار بگیریش. البته یک نکته ظریف این میان وجود دارد؛ قوری بند زده دیگر مثل اولش نمی‌شود؛ ولی خوبی‌اش اینست که کارت را راه می‌اندازد.

صدای زنگ در، که پشت سرِ هم به صدا در می‌آید؛ مرا از افکارِ رو به بهبودم بیرون می‌کشد. البرز را که پشت آیفون می‌بینم؛ شاخ‌هایم بیرون می‌زند. این پسر این روزها یک چیزش می‌شود!

در را باز می‌کنم و دوباره به آشپزخانه و آن حس‌و حالِ خوشم برمی‌گردم. امروز از آن روزهاییست؛ که هیچ چیز نمی‌تواند؛ حالم را خراب کند.

صدای تقِ آرام در و به دنبالش صدای البرز بلند می‌شود.

ـ چرا انقدر دیر درو باز کردی؟ مردم از استرس.

یک سوئیشرت کلاه‌دار تنش کرده و کلاهش را بر سرش گذاشته است.

می‌گویم: «خیر باشه؛ هوا در عرض همین یه ساعت انقد سرد شد؟»

ـ نمی‌فهمی که، قلبم تو دهنم می‌زد؛ ترسیدم تا دم در وایسادم؛ یکی ببینتم.

تعجب می‌کنم. قاشق چوبی را لبه ماهیتاوه‌ام می‌زنم؛ تا سیرهای چسبیده جدا شوند.

ـ خوب ببینن.

ـ می‌گم نمی‌فهمی بهت بر می‌خوره؛ همون روز که اومدم یکم طول کشید؛ هنوز ننه داره منو بازخواست می‌کنه؛ که چی می‌گفتی انقد طول کشید.

یک گوشه از ماهی را می‌کنم و در دهانم می‌گذارم و از ترشی و تندی‌اش لذت می‌برم. اصلاً ماهی باید مزه‌دار باشد. با دهان پر می‌گویم: «اتفاقاً امروز از منم پرسید؛ حالا که چی؟ مگه چه اشکالی داره؟»

ـ خوب همین دیگه، ننه اولتیماتوم داده که عمو رو تو حساس و من نباید زیاد دورت بچرخم.

خنده‌ام می‌گیرد و با همان ته مایه خنده و لحن موزیانه‌ای می‌گویم: «حالا یعنی تو الان داری دور من می‌چرخی؟ پس خوش به حالم شده و خودم خبر نداشتم.»

ـ نخیر، فقط می‌خواستم در مورد اون روز باهات حرف بزنم؛ ولی خوب... اِم... دلم نمی‌خواد الکی آتو دست ننه و عمو بدم؛ می‌شناسیشون که؟

سرم را با تاسف تکان می‌دهم.

ـ تو که نمی‌دونی؛ اینا دستِ بی‌بی‌سی رو هم از پشت بستن؛ خدا نکنه یکی‌شون یه خبری بشنوه؛ سریع تو رادار به بقیه اعلام می‌کنه. اوایل فک می‌کردم؛ فرهاد فرق می‌کنه؛ بعدش فهمیدم؛ فقط ساده‌تر، عین آب خوردن از زیرِ زبونش حرف می‌کشن.

دستش را به نشانه تمام شدن برایم تکان می دهد.

ـ اگه تا حالا حواسمو جمع نکرده بودم؛ ننه همون روزهای اول فهمیده بود؛ دارم چکار می‌کنم.

ـ حالا مگه داری چکار می‌کنی؛ که انقد حساسیتش بالاس؟ حالا گیرم که فهمید...

ـ دِ همین دیگه، اگه یه چیزی فهمید؛ می خواد تا آخرشو بفهمه؛ برام روزگار نمی‌زاره. می‌شناسیش که، از صبح تا شب می‌گه: «گولت نزنن؛ تو نمی‌دونی تو این مملکت چه خبر»، بر می‌داره زنگ می‌زنه نمی دونم به خسرخان و شفیع‌خان و نمی دونم کوفتو زهرمار که راهنماییت کنن.

من خوشم نمیاد همه سر تو کارم کنن. درسته که اینجا به دنیا اومدم و بچگیم این‌جا بوده؛ ولی دوره‌ای که شخصیتم شکل گرفت؛ اون‌جا بودم؛ سختم می‌شه همه بخوان برام نظر بدن.

قیافه‌ام را حالت چندش می‌کنم و رو بر می‌گردانم.

ـ به تو هم نصیحت می‌کنم؛ زیاد تو زندگیت داخلشون نکن. دوست داشتن زیادیشون راهتو می‌بنده. گاهی انقد ننه بکن نکن بهم می‌گه، فکر می‌کنم باید برا نفس کشیدنمم ازش اجازه بگیرم. من که کارم رو روال بیفته بار و بندیلمو جمع می‌کنم؛ برا خودم خونه می‌گیرم.

پشت سر هم حرف می‌زند و من ماهی‌ها را در ظرف می‌گذارم و سر میز می‌آورم. همان‌طور ایستاده، تکه‌ای ماهی را جدا می کند و در دهانش می‌گذارد.

ـ وای چه خوب شده؛ از تو بعیدِ!

چشم غره‌ای نثارش می‌کنم و پشت میز می‌نشینم.

ـ می‌شه از آخر بگی و این‌قدر صغری کبری برام نچینی؟ حالا اومدی این‌جا چکار؟

صندلی را روی زمین می‌کشد و یک طرفه رویش می‌نشیند و شروع به خوردن می‌کند. سیب گلویش موقع خوردن بالا و پایین می‌شود و لبخند را به لب‌هایم می‌آورد. ننه همیشه می‌گوید: «البرز انگار از قور آمده؛ بس‌که موقع غذا خوردن هول است».

ـ در مورد این پسرِ ... اسمش چیه؟ همین دوس پسرتو می‌گم؛ اژدها بود؟

یک تربچه از ظرف سبزی‌ها بر می‌دارم و سمتش پرتاب می‌کنم و با اخم می‌گویم: «بیژن».

بر زبان آوردن اسمش، بغضی ناگهانی را به گلویم می‌آورد. تربچه را در هوا می‌گیرد و در دهانش می‌گذارد و با صدا شروع به جویدنش می‌کند.

ـ خوب حالا هرچی، من یه کارپرداز دارم؛ می‌تونم بفرستمش ببینیم کجاس؛ بچه زرنگیه، عین آب خوردن پیداش می‌کنه. بعد می‌ری یقشو می‌گیری و چنتا کشیده آب‌دار مثه این فیلما نثارش می‌کنی و دلت خنک می‌شه.

در ذهنم تجسم می‌کنم؛ که بیژن را ببینم و در گوشش سیلی بزنم. نه درد من سیلی زدن نیست!

ـ زحمت کشیدی؛ خودم می‌دونم کجاس...

لقمه‌اش را در میانه راه نگه می‌دارد و مات مرا نگاه می‌کند.

ـ خوب پس دردت چیه؟ من فک کردم نمی‌دونی کجاس...

خوب می‌دانم بیژن این روزها کجاست. آقای فروهر آن روز آمار کاملش را کف دستم گذاشت. همه اتهاماتش لغو شده و دوباره همان کارمندِ شیک و با آبروی قبلی شده است. همه از رئیس و همکار آمده‌اند و دلجویی‌اش را کرده‌اند. فقط این وسط، میان این اتفاقات خودش را گم کرده است؛ یادش رفته که آن روزهای تنهایی‌اش کسی بود؛ که برایش همدم شده بود.

ـ برم بهش چی بگم؟

بشقاب را کنار می‌زنم؛ تمام اشتهایم را برای خوردن از دست داده‌ام. دیگر از آن حس‌و حالِ خوب چیزی نمانده است.

ـ تو ذهنت به چی فکر می‌کنی؟ برو همونارو بلند به زبون بیار. من نمی‌دونم بین شما دوتا چه اتفاقی افتاده؛ ولی خودت اگر می‌دونی تو رابطه‌تون چیزی بهت بدهکار، برو دنبالش. ولی اگر می‌دونی که چیزی بینتون نبوده و قول و قراری نداشتید؛ تو ذهنت تمومش کن. دیگه ادامشم نده؛ اصلاً یادتم نیاد؛ که یه روزی همچین آدمی وجود داشته...

زیر لب می‌گویم: «نمی‌شه».

سرش را خم می‌کند و پایین‌تر می‌آورد.

ـ چی نمی‌شه؟

ـ فراموشش کنم. شبا به خودم قول می‌دم که از فردا برا خودم تمومش می‌کنم. با خودم تا صبح تکرار می‌کنم؛ دنبال کسی که رفته نباش. می‌گم اگه اهل موندن بود؛ نمی‌رفت. تا صبح برا خودم تکرار می‌کنم؛ ولی دوباره سپیده صبح که می‌زنه؛ بغض گلومو می‌گیره؛ با خودم می‌گم؛ انقدر براش بی‌ارزش بودم؟ سخته برام، می‌دونم نمی‌میرم؛ ولی زندگیمم زیاد فرقی با آدمای مرده نداره.

یک آهِ بلند می‌کشم و به البرزی که با نمک‌های روی میز طرح می‌زند؛ نگاه می‌کنم.

ـ یه عالمه سوال تو ذهنم دارم؛ که هزار بار از خودم می‌پرسم و جوابی نمی‌گیرم. دوست دارم ازش بپرسم که چه حسی داشته وقتی دستای دختری رو می‌گرفته که هیچ‌وقت دستای کسی رو این‌طور گرم نگرفته بوده. دلم می‌خواد بپرسم وقتی منو تو بغلت گرفتی؛ چقدر بهم خندیدی؟

دست‌هایم را با خشم روی میز می‌کشم و طرح نمک‌های البرز را بهم می‌ریزم؛ در ذهنم طرح زدن‌هایش زنده می‌شود. وقتی که دور می‌ایستاد و همه چیز را جز من در ذهنش حک می‌کرد!

همین‌که می‌خواهم دستم را عقب بکشم؛ دستم را محکم می‌گیرد. چشمم که در چشمش می‌افتد؛ خجالت می‌کشم. تا به حال این حرف‌ها را به کسی نزده بودم.

ـ دوست دارم بهش بگم؛ تا قبل اومدن تو، هیچ‌وقت به هیچ‌کس دروغی نگفته بودم. بهش بگم من به خاطرِت تو بارونی که مرگم بود؛ رانندگی کردم؛ جلو همه به خازرت ایستادم؛ می‌خوام ازش بپرسم چقدر بهم خندیدی وقتی عین دخترای 18ساله، قلبم تو بغلت عین گنجشک می‌زد؟

به کنگره‌های بالای کابینت‌ها نگاه می‌کنم و تمامی خاطراتم دوباره برایم زنده می‌شوند.

ـ البرز خیلی بهم خندیده، نه؟!

نمی‌دانم اشک‌های همه مثلِ اشک‌های من شور است؟

البرز بلند می‌شود و میز را دور می‌زند و دستم را می‌کشد؛ سمت خودش.

ـ بیا این‌جا ببینم؛ گه خورده مرتیکه که بهت خندیده. اگه آدم باشه می‌فهمه اینا خنده‌دار نیست.

به زور مرا در بغلش می‌کشد؛ ولی من از تمامی بغل‌های دنیا متنفرم!

این‌که کسی بیاید و مرا در بغلش بکشد و نفس‌هایم را در سینه‌اش جا بدهد؛ گندترین خاطره دنیاست...

تقلا می‌کنم؛ که از آغوشش بیرون بیایم. می‌ترسم دوباره معتاد آغوشی شوم؛ که مرا به سخره بگیرد!

دست‌هایش را کنار می‌زنم و پشت به البرز، جلویِ سینکِ ظرفشویی می‌ایستم. شیرِ آب را باز می‌کنم و به آبی که با فشار به اطرافِ سینک پاشیده می‌شود؛ نگاه می‌کنم.

با صدای پر بغضی که در صدای آب گم می‌شود می‌گویم: « اینارو می‌خوام بهش بگم؛ ولی دلِ دل شکستن رو ندارم. می‌ترسم برم ببینمش پاهام شل شه.»

بر می‌گردم سمتش و با بیچارگی نگاهش می‌کنم.

ـ همچین آدم بیچاره مزخرفی هستم من!

من آدمی هستم؛ که با دوتا محبت و چنتا کلمه عاشقونه و چنتا بغل کردن؛ دل و ایمونمو باختم. حالا برم چی بهش بگم؟

ـ ثمر...

ـ هیچی نگو؛ این حالِ من به خاطرِ اینه که از خودم دلگیرم، من از خدای خودم دلگیرم، من ازین بی دستو پا بودنِ خودم دلگیرم. تا حالا شده از خودت خسته بشی؟ من از خودم خسته شدم. دلم می‌خواد این نباشم. یه شب بخوابم؛ صبح که بیدار شدم؛ ببینم یکی دیگه شدم.

ـ همه اینا ممکنه برا هممون پیش بیاد. ولی من معتقدم تا نری و حرفاتو رو در رو بزنی؛ تو رکود می‌مونی. مرگ یه بار شیونم یه بار، تا کی می خوای منتظر بمونی؟ اصلاً اگر بیاد، دوباره قبولش می‌کنی؟

سرم را تکان می دهم و می‌گویم: «نمی‌دونم».

گاهی تصمیم‌گیری برایت سخت می‌شود؛ متزلزل می‌شوی؛ نمی‌دانی که کدام راه درست است؛ آن‌موقع هست؛ که مثلِ یک آبِ راکد، گوشه‌ای می‌مانی و زلالی روحت است؛ که این وسط به باد می‌رود.

یک هفته تمام به حرف‌های البرز فکر کرده‌ام و امروز که بیدار شدم؛ یک حسی نهیبم زد؛ که امروز همان روزِ موعود است؛ روزی که باید با همه چیز روبه‌رو شوی و سنگ‌های وانکده‌ات را وابکنی!

دیگر این خمودی‌ها را باید کناری بگذارم و به دنبالِ راهِ چاره بگردم. یک جایی خواندم؛ که باید برای ترکِ هر چیزی یک زمانی را گذاشت؛ اگر از آن زمان بیشتر بگذرد؛ به دوره ترکت هم، معتاد شده‌ای!

به البرز زنگ زدم و گفتم: «باید چکار کنم؟»

یک نفس خندید و گفت: «فقط دلتو بزن به دریا...»

با خجالت ازش خواستم؛ که با من بیاید؛ باز هم خندید و گفت: «امروز تنهای تنهایی، خودت هستی‌و خودت، اگه از پسِ امروز براومدی؛ که هیچ، اگه از پسش بر نیومدی؛ دیگه از پسِ هیچی برنمیای.»

بادِ رفتنم را با این حرف‌هایش خالی کرد و مرا در وسط یک میدانِ مبارزه تن به تن تنها گذاشت. حالا دیگر باید به خودم ثابت کنم؛ که می‌توانم و یا ناتوانی مرا همیشه در بر خواهد گرفت.

لباس‌هایم با همیشه متفاوت است؛ از قبل می‌دانستم که باید چه بپوشم. همه چیز در ذهنم منظم است و یک خلسه آرام مرا در بر گرفته؛ بدنم آرام است؛ ولی ذهنم کاملاً هوشیار است.

در خیابانِ جلوی میراث فرهنگی چندین‌بار دور می‌زنم؛ تا جای پارکی مشرف به ورودی پیدا کنم. هروقت، که جای پارک پیدا نمی‌کنم؛ ننه معتقد است: «نرفته‌اند که بمیرند؛ برمی‌گردند و با چندبار دور زدن؛ بهترین جای پارک را پیدا می‌کنی».

هوا نیمه ابری‌ست و گردو خاک غلیظی خیابان را برداشته است. چند ثانیه‌ای یک‌بار به ساعتم نگاه می‌کنم؛ تا ببینم چقدر گذشته؛ اصلاً نمی‌دانم سازمان ساعت

چند تعطیل می‌شود؛ به همین خاطر از ساعتِ1 آمده‌ام و در ماشین منتظر نشسته‌ام. گلویم از استرس خشک شده؛ دلم آب می‌خواهد؛ ولی می‌ترسم بروم و وقتی برگشتم؛ جا تر باشد و بچه نباشد.

چشم‌هایم از بس به در خیره شدم؛ می‌سوزد. حتی پلک زدن‌هایم کوتاه‌ست؛ می‌ترسم، مبادا به پلک بر هم زدنی بیاید و برود. اصلاً نمی‌دانم؛ وقتی دیدمش؛ پیاده شوم و صدایش کنم؟

نکند مرا نادیده بگیرد و راهش را بکشد برای رفتن. اگر نایستاد و رفت چه کنم؟

جلو مردم دنبالش بدوم و از یقه‌اش آویزان شوم؟

هزار بار این‌ها را با خودم تکرار می‌کنم و هر لحظه چهره‌اش را در تصوراتِ خودم نقش می‌زنم. یعنی بیژن هنوز همان بیژنِ من است؟

در دل به خودم می‌خندم؛ بیژنِ من؟!

چشم‌هایم تار می‌بیند و به آب نشسته است. پلک بر هم می‌گذارم؛ اگر قسمتم باشد؛ که امروز روزِ موعود است؛ اگر هم که نبود؛ حتما حکمتی داشته است. به خودم امیدواری می‌دهم؛ که در همین چند لحظه اتفاقی نمی‌افتد؛ ولی هر چند ثانیه‌ای یک‌بار لای پلک‌هایم را باز می‌کنم؛ تا مطمئن شوم؛ نیامده است. به خودم و حرف‌هایم هم اعتماد ندارم. با خودم زمزمه می‌کنم: «دیگه به چی اعتماد دارم؟»

یک بلای بزرگی که بیژن، سرِ من آورده است؛ کشتن حسِ اعتمادِ بی مرزم است. موزیک را پلی می‌کنم؛ تا مثلاً وقت بگذرد؛ ولی صداها روی مغزم رژه می‌روند. در این لحظه فقط سکوت می‌خواهم. کاش در این خیابان تابلو بوق زدن ممنوع نصب بود!

عرض خیابان باریکِ و دو طرف ماشین پارک شده است؛ یک ماشین که بایستد؛ مسافری را پیاده کند؛ راه بند می‌آید و بوق زدن‌ها شروع می‌شود. دست‌شان را روی بوق بی‌نوا می‌گذارند و تا جایی که می‌توانند؛ فشار می‌دهند. کاش فقط بوق

می‌زدند؛ تازه بعد بوق‌ها، نوبت به بد و بیراه‌ها و ناسزاها می‌رسد. جدّ و آبادِ همدیگر را آباد می‌کنند؛ که حالا چه شده؟

یک ماشین لحظاتی را ایستاده و تجارت‌خانه‌های شخصی‌شان، در تاخیرشان از رونق افتاده و مسببش راننده تاکسی است.

وای دارم دیوانه می‌شوم. ساعت نزدیک به چهار است و خدا می‌داند؛ اگر تا ساعتِ4 تعطیل نشوند؛ ماشین را روشن می‌کنم و راهم را می‌گیرم برای رفتن. ولی بدون دیدنش مگر می‌شود؟

دوباره سرم را روی فرمان می‌گذارم و صدای کوبشِ قلبِ خودم در گوشم می‌پیچد. هر لحظه که بیشتر می‌گذرد؛ استرس من هم بیشتر می‌شود.

چشم‌هایم را که باز می‌کنم؛ چند مرد و زن را که سلانه‌سلانه از در خارج می‌شوند؛ را می‌بینم. صاف‌تر می‌نشینم و دستم را محکم دور فرمان حلقه می‌کنم. اگر مثلاً امروز هم ندیدمش؛ فردا می‌آیم. حالا که دیگر می‌دانم؛ چه ساعتی بیایم؛ راحت‌تر است. آینه را پایین می‌زنم و خودم را نگاه می‌کنم. وای از دستِ من، برای چه آمدم و به چه چیزی فکر می‌کنم؟

دستم ناخودآگاه روی فرمان ضربه می‌زند؛ مشتش می‌کنم؛ انگار عروسی من آمده؛ که برایم ضرب گرفته است!

پیشانی عرق کرده‌ام را می‌مالم و همان لحظه است؛ که می‌بینمش. خشکم می‌زند؛ دیگر نه می‌توانم ضرب بگیرم و نه چشم‌هایم می‌سوزد. فقط خشک شده نگاهش می‌کنم. جلوی درِ سازمان با دو مردِ دیگر ایستاده؛ یک کت خاکستری پوشیده و کیفِ چرمی‌ای را در دستش جابه‌جا می‌کند. عادتش را می‌دانم؛ وقتی زیاد این پا و آن پا می‌کند؛ یعنی عجله دارد!

یعنی برای رفتن به آن خانه این‌طور بی قرار است؟

نمی‌دانم حالا باید چکار کنم؟

دلم که می‌خواهد؛ همین‌جا بشینم و از دور نگاهش کنم؛ انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است!

دربِ ماشین را که باز می‌کنم برای پیاده شدن؛ یک آن نگاهش را می‌بینم؛ که به سمتم می‌چرخد؛ جا خوردنش زیادی به چشم می‌آید. ناخودآگاه برایش دست بلند می‌کنم و او هست؛ که زودتر به سمتم قدم بر می‌دارد. خوب خدا را شکر که فرار نکرد!

لب‌هایم را گاز می‌گیرم؛ که به خودم مسلط باشم. البرز گفته: «هرکاری می‌کنی؛ بکن؛ فقط جلوش گریه و زاری راه نانداز؛ گریه‌هاتو بردار بیار خونه، یه عمر وقت داری برای زاری کردن؛ ولی جلوش خودتو نشکن.»

ولی هنوز حرف نزده؛ یک پرده اشکِ دلتنگی جلوی چشم‌هایم را گرفته است. حتی قدرتِ این‌را ندارم؛ که در را ببندم و بیژن است؛ که می‌رسد؛ در را باز می‌کند و بدون هیچ کلامی خم می‌شود و مرا در سکوت در آغوش می‌گیرد. البرز فقط این را نگفته است؛ که وقتی مرا در آغوش گرفت؛ چطور اشک‌هایم و غرورم را نگه دارم.

مرا محکم در بغلش کشیده و اشکِ من است؛ که روی شانه کتِ خاکستری‌اش می‌بارد. دست‌هایم را مشت کردم؛ تا من‌هم به خودم نفشارمش و عقده تمامِ این مدت را خالی نکنم.

همان بوی همیشگی را می‌دهد و قلبم را دوباره و سه باره به لرزه در می‌آورد. دستم را به زحمت به شانه‌اش فشار می‌دهم؛ تا از خودم جدایش کنم؛ ولی به جانم فشرده می‌شود و او هست؛ که می‌گوید: «ثمر خواهش می‌کنم؛ بذار یکم دیگه بمونم.»

ثمر گفتنش مرا می‌کشد. چشم‌هایم را می‌بندم و حافظه‌ام را روشن، اگر این آخرین بار است؛ بگذار همه چیز را مو به مو ضبط کند.

چند دقیقه‌ای به همان حال می‌مانم و خدا می‌داند؛ که حالم خوب است. آخر می دانی گرم‌ترین لحافِ دنیا، همان آغوشِ یار سفر رفته؛ بی بازگشت است. بوی حسرت می‌دهد!

عزم جدا شدن که می‌کند؛ دل تنگی دوباره من هم شروع می‌شود. آخر مگر می‌شود؛ دل هم انقدر نازک باشد؟

با فاصله کمی از بدنم می‌ایستد و همان‌طور خم شده؛ در صورتم دقیق می‌شود. لب می‌زند: «ثمر...»

خدا گواه است؛ که این مرد خوب می‌داند؛ چطور تمام رشته‌هایم را پنبه کند!

لب‌هایش خشک است و چشم‌هایش پر از اشک. کاش کسی بود؛ که به جای من می‌پرسید: «چرا اشک می‌ریزی؟»

دستش را که به صورتم می‌زند و اشکم را می‌گیرد؛ چشم‌هایم را به سمت خیابان می‌چرخانم؛ که نبینمش!

چانه‌ام را می‌گیرد و به سمت خودش می‌چرخاند و نجواگونه می‌گوید: «دلم برات تنگ شده بود...»

لبش را گاز می‌گیرد و شیاری از اشک از مردمک‌های به رنگِ شبش در موهای فر و بلند صورتش گم می‌شود. در جوابِ همه حرف‌ها و کارهایش، فقط می توانم بگویم: «نکن...»

دلم می خواهد؛ واضح‌تر بگویم: «با دلم این کارها را نکن»؛ ولی نمی‌توانم. وقتی سرش را به معنای باشد؛ تکان می‌دهد؛ یعنی دیگر نیازی به توضیحاتِ کاملِ من نیست.

در را می‌بندد؛ ماشین را دور می‌زند و سوار می‌شود. همه این‌ها برایم مثلِ یک خواب شیرین است؛ از آن خواب‌هایی که هر دم بیم آن می‌رود؛ که کسی صدایت کند.

صدای نفس‌هایش در گوشم زنگ می‌زند؛ کاش آنروز نرفته بودم و با گوش‌های خودم حرف‌های آن پیرزن را نشنیده بودم. اگر نرفته بودم؛ حالا به جای اشک می‌خندیدم. با خودم که فکر می‌کنم؛ می‌بینم بیژن مرا برای پول نفرستاده بود؛ گفت بروم که حرف‌هایی که خودش تابِ گفتنش را نداشت؛ بشنوم.

دلم برای خودم و این بیژنی که می‌داند؛ باید جامِ زهر را بنوشد می‌سوزد.

ـ می‌خوای من بشینم؟

برایش سر تکان می‌دهم و استارت می‌زنم. گاهی آخرین‌ها باید پیش بیاید؛ تا بتوانی دل بکنی. از همین حالا می‌دانم همه چیز تمام شده است؛ ولی دلم می‌خواهد بیشتر بمانم. دلم می‌خواهد الکی سوال و جوابش کنم. خودم بهتر از هرکسی می‌دانم؛ که حالا که دیدمش؛ نه سوال‌ها دیگر برایم مهم‌اند و نه جواب‌هایش!

خیابان‌ها را دور می‌زنم و هدفی برای رفتن ندارم. فقط می‌خواهم این آرامشم را برای خودم ساعتی بیشتر نگه دارم. آن‌قدر در خیابان‌ها در سکوت می‌چرخم؛ که هوا تاریک می‌شود.

کنارِ خیابان نگه می دارم؛ به سمتش می‌چرخم و سرم را روی فرمان می‌گذارم. کاش می‌شد؛ خدا چرخِ گردونِ روزگار را در همین حال نگه دارد!

به در تکیه داده است و چشم‌هایش در تاریکی برق می‌زند. هیچ حرفی نمی‌زند؛ گلایه نمی‌کند؛ که چرا مثلِ دیوانه‌ها در خیابان مرا می‌چرخانی. خوب که نگاهش می‌کنم؛ دلم را به قولِ البرز به دریا می‌زنم و یک کلمه می‌پرسم: «چرا؟»

یک آهِ بلند می‌کشد.

ـ فقط می‌خوام قبلِ همه حرفام یه چیزی بهت بگم. قول می‌دی که قبولش کنی؟

هومِ آرامی می‌گویم. خودم هم مثلِ صدایم؛ آرامم!

ـ احساسم به تو راست‌ترین چیزی هست؛ که تو زندگیم داشتم. می‌خوام باور کنی که دوست دارم؛ دلم نمی‌خواد حتی یبار پیشِ خودت فکر کنی؛ که دوست نداشتم.

دوباره نفس می‌کشد و نفسِ مرا می‌برد.

ـ تو زندگی همیشه در بدترین شرایط می‌تونه یه بهترین رخ بده؛ من اون اتفاق خوب رو دوسش داشتم؛ دلم نمی‌خواس از دستش بدم. بهت گفته بودم که هر شب با خودم می‌گم این دختر حیفه؛ تو بهترین اتفاقِ حیفِ زندگی من بودی. اولین چیزی بودی؛ که به خودم اولویت داشتی.

تو باید همون روزی که سرت داد کشیدم؛ می‌رفتی. همون روزی که اومدی تو اون اتاقِ تاریک نشستی و من بهت گفتم؛ که مادرِ دوستم مرده؛ باید همون روز دومی که دیدمت می‌رفتی. روزِ اول رو نمی‌گم؛ روز اول رو می‌خوام همیشه داشته باشمش؛ ولی روز دوم چرا نرفتی تا من تو نظرت همون اوس بیژنِ دوچرخه سوارِ ساده بمونم؟

عینکش را بالا می‌زند و خدا را صدا می‌زند. کاش صدایِ خفه شده در گلویِ من هم در می‌آمد؛ تا خدایِ خودم را بخوانم!

ـ هروز که می‌گذشت؛ سخت‌تر می‌شد. روزایی که تو سکوت لبخند می‌زدی؛ با خودم تکرار می‌کردم؛ انصاف نیست.

چرا نباید پارسال می‌دیدمت؟ چرا وقتی که اون مردک بهم زنگ می‌زد و می‌گفت: «اگه پول بهم ندین؛ کوزه رو می‌فروشم»؛ ندیده بودمت؟

چرا اون موقع نبودی که انقدر یادت پر رنگ باشه؛ که برام اون کوزه لعنتی هیچ بشه.

هروز که میومدم می‌گفتم؛ از تنهایی هست که این دختر برات انقدر پر رنگ شده؛ با خودم قرار گذاشته بودم؛ که اگه خودت جلو اومدی؛ یعنی خدا خواسته منم رنگِ

خوشبختی رو ببینم. بعد تو اون شب اومدی؛ خودت در زدی؛ خودت اومدی ثمر...

صدایش که با اسمم می‌شکند؛ ناله خفه شده در گلویم را آزاد می‌کند.

ـ ثمر تو گریه نکن؛ تو هنوز خیلی راه برا رفتن داری؛ ولی من نه، من یه آدم ترسو و بزدلی هستم؛ که از مردن ترسیدم. من مرد نبودم؛ اگه بودم به اومدنت؛ به بودنت؛ به قدرت عشقم اعتماد می‌کردم. نه این‌که وقتی تو یادت می‌سوختم؛ با اون زن قول و قرار بذارم. تو نباید برای من گریه کنی؛ چون من یه آدمِ ترسو هستم. اصلاً ارزش اشکای تو رو ندارم.

دستش را روی سرش می‌گذارد و هق‌هق گریه می‌کند. مگر نمی‌گویند: «مردها گریه نمی‌کنند؟»

پس چرا این مرد، با اشک‌هایش مرا می‌کشد؟

هق‌هق می‌زند و می‌گوید:

ـ ثمر یه روزی از مرگ می‌ترسیدم... ولی حالا هروز می‌میرم... هروز می‌میرم و زنده می‌شم. عموت اومد پیشم... تو چشاش چشم دوختم و گفتم: « من به دخترت قولی ندادم»؛ ولی خودم بهتر از هرکسی می‌دونستم که قول که نباید زبونی باشه؛ من با چشام قولت داده بودم. وقتی عموت اون موقع اومد پیشم گفت: « می‌رم لوت می‌دم؛ اگه دست از ثمر نکشی»؛ فقط عین بزدلا نگاش کردم؛ چون از مرگ می‌ترسیدم.

منی که آدم کشته بودم؛ از مرگ می ترسیدم؛ من از همه چهار دیواری‌های دنیا می‌ترسیدم. یه شب... بهم زنگ زد؛ گفت: « یا امشب با پول میای یا کوزه رو می‌فروشم»؛ التماسش کردم ثمر، گفتم: « دارم از طرفِ سازمان، یه کارایی می‌کنم». بهش دروغ گفتم؛ به هیچکی نگفته بودم؛ یه کوزه پیدا شده؛ می‌خواستم

خودم حلش کنم. می‌خواستم اسمم بزرگ بشه؛ باهاش قرار گذاشتم؛ وقتی رفتم دیدم کوزه رو شکونده؛ عصبی شدم؛ خون جلو چشامو گرفت. فکر نمی‌کردم؛ تو زندگیم چیزایی بیاد که از اون کوزه برام ارزشش بیشتر باشه... هلش دادم... ثمر هلش دادم؛ افتاد مُرد؛ فک می‌کردم شوخیه؛ فکر می‌کردم زندگی شوخیه؛ من با همین دستام هلش دادم... بعدم کردمش تو ماشینش آتیشش زدم؛ با خودم گفتم: «هیشکی نمی‌فهمه»؛ من جونِ یه آدمو گرفتم؛ خدا جونمو نگرفت؛ ولی زندگیمو گرفت.

دلم نمی‌خواست؛ بفهمی... دلم می‌خواست؛ مثه اون روز روی پشتِ بوم باورم داشته باشی. ولی فک کردم؛ کوچکترین کاری که می‌تونم؛ در حقت بکنم اینه که حقیقت رو بدونی. خیلی فکر کردم؛ بهترین راه این بود؛ که بری خودت همه چیزو بفهمی.

فقط من می دونستم و اهالی اون خونه، پس باید از زبونِ اونا می‌شنیدی.

روزِ بعدی که کشتمش؛ وقتی که هنوز حتی پلیسم دنبالم نبود؛ زیور بهم زنگ زد؛ شوهرش گفته بود: «اگه برنگشتم؛ به این شماره زنگ بزن».

بهش گفتم: «من نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی».

گفت: «دیشب وقتی هلش دادی؛ من دیدمت...»

زیور دیده بود؛ همراش بوده؛ انگار از قبل فهمیده بود؛ که برنمی‌گرده!

من و اون مرد یه وجه اشتراک داشتیم؛ هر دومون به زیور تکیه کردیم!

بهش گفتم: «من چیزی نمی‌دونم...»

حاشا کردم؛ شوهرشو کشته بودم؛ بعدم حاشا می‌کردم. فقط بهم گفت: «خوشالم که کشتیش؛ فقط اینو بهمون مدیونی که مراقبمون باشی».

عینِ این بود؛ که یه پارچ آبِ سرد ریختن روی سرم. خوشال بودم؛ ولی بازم حاشا کردم. یه شماره بهم داد و گفت: «خیلی زود گذرت به من میفته...»

قطع که کرد؛ بلندبلند به زنی که از شوهرش متنفر بود؛ خندیدم. راست می‌گفت؛ خیلی زود گذرم بهش افتاد. گفتم: «بهت پول می دم».

پاشو کرد تو یه کفش، گفت: «پول نمی‌خوام؛ فقط منو ازین‌جا نجات بده».

برام از آرزوهاش گفت؛ همیشه دلش می‌خواسته ازون روستا بره؛ از وقتی چشم باز کرده بود؛ داده بودنش به اون مرتیکه مفنگی. گفتم: «بارو بندیلتو جمع کن بیا شهر...»

وقتی با اون دختر بچه و یه پیرزن، دیدمش؛ دلم براش سوخت. دیگه حرف از دین نبود؛ دلم برای اون دختری که تو زندگیش هیچی ندیده بود؛ سوخت. دلم برای دستاش که می‌لرزید؛ سوخت. با خودم گفتم: « من قسر در می‌رم؛ این بی‌نوا هم به هرچی می‌خواد می‌رسه».

به همه جاش فکر کرده بودم؛ همش تو دلم به خودم آفرین می‌گفتم؛ ای وَل داشتم تو ذهنم. فقط به یه جاش فکر نکرده بودم؛ به این‌که یه خدایی هست؛ که خودش انتقام می‌گیره؛ خودش دست به کار می‌شه و قصاصم می‌کنه.

به خدایی که تو رو گذاشت سرِ رام دیگه فکر نکرده بودم. به این روزایی که از خدا روزی هزار بار مرگ می‌خوام؛ فکر نکرده بودم. ولی هنوزم همون آدمِ ترسویی که از مرگ می‌ترسه؛ باقی موندم. همه از مرگ می‌ترسن؛ نه؟ ثمر تو ازین‌که یه طناب بندازن دورِ گردنت و خفت کنن؛ نمی‌ترسی؟ هر شب خواب می‌بینم؛ یه طناب دورِ گردنمه؛ هی فشارش بیشتر می‌شه؛ وقتی بیدار می‌شم؛ بلندبلند می‌خندم. می‌خندم که هنوز زندم؛ بعد وسطِ خنده‌هام، صورتت جلوم میاد؛ بعد تا صبح آروم اشک می‌ریزم.

سرش را آرام‌آرام به شیشه می‌زند و من نمی‌دانم باید در جوابِ حرف‌هایش چه بگویم؛ فقط اشک‌هایم هستند؛ که افسار گسیخته‌اند و برای خودشان جولان می‌دهند.

ـ تو خیابونا که می‌رفتم؛ همش داخلِ ماشینارو نگا می کردم؛ با خودم می‌گفتم: «میشه ببینمش؟»

امروز که دیدمت؛ اولش باورم نشد؛ باورم نشد که چقدر دلم برات تنگ شده بود؛ مرسی که اومدی... مرسی که با این‌که می دونستی دیگه بیژنی نیست؛ برا دلِ خودت و دلِ من اومدی. می‌دونی چیتو از همه بیشتر دوس دارم؟ شجاعتتو!

تو همیشه وقتی من شجاعتشو نداشتم؛ اومدی. من یه آدمِ بزدلم؛ من تو رو به آزادیم فروختم.

هق می‌زنم و می‌گویم: «من که برات وکیل گرفتم؛ چرا؟...»

ـ می‌دونم؛ ولی برا یه بارم تو زندگیم می‌خواستم؛ به عهدم وفا کنم؛ دلم برا زیور می‌سوزه. دلم براش می‌سوزه که از روزی که عقدش کردم؛ نتونستم برم پیشش. بازم خودخواهم ثمر، بهم یاد بده چجوری از خودم بگذرم؟

دستم را می‌گیرد و هر دو با صدای بلند گریه می‌کنیم. انگار که آمده‌ایم تشیع جنازه عزیزی، که به جانمان بسته بوده وحالا رفته است!

ـ گاهی وقتا تو زندگیت دیر می‌رسی؛ انگار تو ترافیکِ زندگیت گیر کرده بودی و دیر رسیدی. من دیر بهت رسیدم ثمر...

ـ به خاطرت جلو همه ایستادم؛ وقتی اون کاغذو بهم دادی... همون موقع دلم ریخت؛ اصلاً از صبحش دوست نداشتم بیام؛ دلم آشوب بود؛ فکر می‌کردم فراموشت کردم؛ که این‌جوریم!

فک می‌کردم؛ از دل برود هر آنکه از دیده رود. بعد تو اون کاغذو بهم دادی؛ من تو اون خونه مردم بیژن... اون پیرزن با حرفاش منو کشت... دستشو دورِ گردنم پیچید و خفم کرد.

از همون‌جا فهمیدم؛ بیرون اومدنی در انتظارم نیست. هر شب مردم و زنده شدم؛ آخه کی می‌فهمه احساسِ من چیه؟ همه می‌گن: «ولت کرده رفته...»

بیژن من کوتاه عاشقی کردم؛ ولی یه عمر با حرف مردم چه کنم؟ تو دلت برا زیور سوخت؛ ولی برا منی که حتی از زیور تنهاتر بودم؛ نسوخت!

تو بهم اعتماد نکردی؛ من نجاتت می‌دادم. من از روزِ اول، وقتی بردیم رو پشتِ بوم، اون‌موقع که حرف می‌زدی؛ تو چشام نگاه نمی‌کردی؛ فهمیدم...

فقط چون تو گفته بودی؛ نکشتیش؛ بهت اعتماد کردم. می گفتم: «بیژن مردِ نامردی نیست».

یک ماه شب و روز کردم؛ گفتم میای سراغم. با هر زنگی از جام پریدم. خونمو که عوض کردم؛ همش با خودم می‌گفتم: «اگه بیژن بیاد؛ چجوری منو پیدا کنه؟»

من امروز می‌دونستم؛ که همه چی تمومه؛ ولی گفتم: «تا تموم نشده؛ تموم نشده».

به خودم یه تموم کردن؛ مدیون بودم. این روزا می‌گذرن؛ به قولِ البرز: «هیچکی از عشق نمرده...»

ولی بیژن، من دیگه هیچ‌وقت اون ثمرِ قبل نمی‌شم. عشق تاوانش خیلی برام سنگین بود؛ عشق بهم یاد داد دروغ بگم؛ به خاطرت به همه دروغ گفتم؛ به همه...

مرا که به آغوشش می‌کشد؛ عقده دلِ بی‌کسم را بلندتر می‌شکنم.

- بیژن برا تو هم عینِ آخرین بغله؟

جوابم را نمی‌دهد و فقط شانه‌هایش هست؛ که می‌لرزد. گاهی به خودمان مدیونیم؛ باید برویم و همه چیز را تمام کنیم. تمام نشده‌ها قلب و روحمان را می‌خورند.

دلم می‌خواهد هزار سوالی که همه این روزها مثلِ خوره جان و تنم را خورده است؛ بپرسم؛ ولی با خودم می‌گویم: «چه سود؟»

وقتی کسی راهی‌ست؛ باید پشتِ سرش آب بریزی؛ نه که با حرف‌هایت رفتنش را سخت‌تر کنی. دلم می‌خواهد ازین روزهایش بگوید؛ ولی می‌دانم فقط حالم را بدتر می‌کند؛ دوست دارم بدانم آن المیرایی که پدرش آنروز گفت؛ که بود؟

ولی زبانم را به دندان‌هایم می‌فشارم و با تمامِ وجود، وجودی را که از آنِ من نیست؛ به خود می‌فشارم. شاید این‌بار آخرین آغوشی باشد؛ که بی تردید مرا در بر گرفته است.

شاید هم بعدها یک روزی بیاید؛ که کسی مرا گرم‌تر در آغوش بگیرد و یادِ امشب را از خاطرم ببرد!

گاهی نمی‌خواهی بروی؛ ولی راه تو را می‌خواند. روزگار تفنگی از جبر روی شقیقه‌ات می‌گذارد و رفتن اجبار می شود؛ با کوله باری از خاطراتت، سنگین قدم بر می‌داری. می‌دانی که دیگر بازگشتی نیست؛ ولی پاهایت را روی زمین می‌کشی و سهمت از همه چیز فقط یک دفترچه خاطراتِ نانوشته است!

***

کنارِ بوته‌های خیارِ بلند بالا نشسته‌ام و به سیستم کشاورزی این روزها نگاه می‌کنم. دیگر نه خاکی به آن معنا دارد و نه آبی به آن حد می‌خواهد. البرز در طولِ گل‌خانه قدم می‌زند و مدام با تلفنش صحبت می‌کند. اصلاً از صبح که می‌آید؛ تلفن را زمین نمی‌گذارد.

حدود یک هکتار زمین را گل‌خانه کرده و با آبیاری کم، محصولات صادراتی و با کیفیت تولید می‌کند. بازارِ کارش هم خدارو شکر خوب است و به قولِ خودش، محصولاتش ارز وارد کشور می‌کنند. سیستمش جوری برنامه ریزی شده؛ که چهار فصل، محصول دارد و میزانِ مصرفِ آب هم برای این مقدار محصول، در حدود یک صدم حالتِ عادی کاشتِ سنتی هم نیست!

درست است؛ که اولش هرچه پول، من و خودش داشتیم را هزینه کرد؛ طوری که عمو آخرش از کوره در رفت و هرچه بد و بیراه بود؛ به من و البرز نثار کرد. ولی البرز به خودش مطمئن بود و من‌هم چاره دیگری نداشتم؛ یا باید ادامه می‌دادم و یا می‌نشستم در خانه و حسرت همه چیز را می‌خوردم. البرز چند متخصص چینی آورد و سیستمِ کاشت را آکواپونیک و هیدروپونیکِ روز را پیاده کرد.

قسمتی از سیستمش این‌طور است؛ که پایین ماهی‌ها شنا می‌کنند و روی آکواریوم‌های ماهی صیفی‌جاتِ زود بازده؛ کاشت می‌شود.

حالا خدا رو شکر دیگر کار روی غلطک افتاده است؛ دیدن ماهی‌ها به آدم شوق ادامه کار می‌دهد. محصولاتش کاملاً ارگانیک هستند و من مفتخرم که یک عضوِ کوچکی از این مجموعه بزرگم!

می‌دانی آن رکود سال‌هایم کو و این سیستم پر از انرژی کجا؟

گاهی باید برای شروع یک زندگی جدید، همه چیز را داد. گاهی خدا منتظر است؛ تا تو به درجه صفر برسی؛ تا خودش را تمام قد برایت نشان دهد.

البرز اعتقاد دارد؛ که سیستم وقتی خوب می‌چرخد؛ که راس هرم در پایین‌ترین نقطه هم چرخش داشته باشد...

من نمی دانم؛ که دقیقاً چه بینشی دارد؛ ولی برای من که خوب شده است؛ این‌که ترتیب و موالات نداریم و من می‌توانم در بین این گلخانه قدم بزنم و گاهی خاک‌بازی کنم؛ خوب است؛ اصلاً از خوب هم گذشته است.

ـ از صبح دارم نگات می‌کنم؛ نشستی بازی کردن؛ یا برو خونه، یا درست کار کن. وقتی تو این‌جوری بی‌حال کار می‌کنی؛ بقیه هم بی‌انگیزه می‌شن...

ـ حسِ کار کردن ندارم؛ امروز به نظرم یه جوریه...

ـ والا برا من که مثه همه روزان؛ خوب نمی‌اومدی؛ حداقل پاشو برو تو قسمت بسته‌بندی، امروز سرشون خیلی شلوغه؛ یکم کمک حالشون باش.

«نچی»؛ می‌گویم و قیافه‌ام را برایش کج می‌کنم.

یک لبخند موزیانه می‌زند و مثلِ همان روباهی که در «دورِ دنیا در 80روز»، بود؛ نگاهم می‌کند. صدایش را پایین می‌آورد؛ انگار که موضوع مهمی را بخواهد؛ بگوید.

ـ پاشو یکم اِهِن و تولوپ کن؛ هی راه برو عین طاووسا پراتو باز کن ببند؛ یه خودی نشون بده؛ بلکم این‌همه مهندس ریخته این‌جا، شاید فرجی حاصل شد؛ هم خودت راحت شدی هم یه مملکتی.

می‌گویم: «مملکت که سال‌هاس راحت شده...»؛ بعد هم دست‌کش‌هایم را در می‌آورم و کناری می‌گذارم.

ـ اصلاً حرفت کامل بهم انگیزه داد؛ الحق و النصاف که نوه همون ننه‌ای؛ از صبح ده بار تا حالا زنگ زده که بیا بریم خرید. می‌گه اونجا باید خوش‌تیپ باشی؛ که شاید یه فرجی حاصل شد.

از نرده‌بانِ وسطِ استندهای کاشت بالا می‌رود و من وقتی این لذت بردنش را در این فضایی که همه دار و ندارش را پایش گذاشته است؛ می‌بینم؛ خودم هم لذت می‌برم. این کار و این گل‌خانه‌ها حسِ بچه مشترک‌مان را دارد!

ـ وای اگه بفهمه می‌شینی پا به پای کارگرا کار می‌کنی؛ چه قشقرقی به پا کنه!

دستش را هم مثلِ خاله خان باجی‌ها به گونه‌اش می‌زند و بعد هم انگشتِ سبابه‌اش را به دندان می‌گیرد.

ـ حالا کار هیچی، اگه بفهمه این‌جا هیچ‌کس منو به چشم یه زن نمی‌بینه؛ اونوقت واویلاست. والا این روزا که در کل قفل شدم؛ قدیما یه خاستگاری هم داشتم؛ حالا دیگه اصلاً!

ـ خداییش چرا این‌جوری شدی؟ دیدم فرهادم جدیداً ازت دوری گزیده...

هر دو با هم می‌خندیم. راست می‌گوید؛ فرهاد دیگر از آن روز خانه ننه که من صدایم را روی سرم کشیدم؛ خودش را جلوی من گم و گور کرد!

ـ ها به خدا، سرِ اون جریان که بود؛ روزی یه پیشنهادِ جدید می‌گرفتم؛ از اون موقع که تموم شده...

یک لحظه دیگر حرفم نمی‌آید؛ دلم نمی‌خواهد؛ از آن روزها حرف بزنم. دلم نمی‌خواهد یادِ آن روزها دوباره در نظرم زنده شود. روزهایی که با آن‌که گذشت؛ ولی سخت گذشت. آن‌قدر با خودم تکرار کرده‌ام؛ که آن روزها تمام شده اند؛ که دیگر مغز و دهانم، هم برای بازگویی‌اش همراهی نمی‌کند.

ـ در موردِ چیزای خوب حرف بزن؛ اصلاً مهندس نجفی اون روز بردت تو گل‌خونه آکواپونیک، چکارت داشت؟

آن‌قدر بلند می‌خندم؛ که صدای خنده‌هایم را خودم هم باور ندارم. یک روزی فکر می‌کردم؛ دوباره این‌طور بخندم؟

ـ بهت نمی‌گم؛ چون می‌دونم اگه بگم تا مدت‌ها سوژه می‌شم.

گردنش را کج می‌کند و دستی به روی ته ریش‌ش می‌کشد؛ که یعنی: «تو را به خدا بگو».

ـ هیچی بنده خدا از یکی از دخترای بسته‌بندی خوشش اومده؛ گفت برم بهش پیشنهاد بدم...

البرز هم مثلِ من بلندبلند می‌خندد و چند کارگر از در گل‌خانه بغلی سر می‌کشند؛ تا ببینند؛ چه عاملِ خنده‌داری وجود دارد؛ که صاحب‌کارِ اخموی‌شان این‌طور قهقهه می‌زند.

ـ وای به من که این‌همه برا خودم خیال پردازی کردم.

این را می‌گوید و بعد سرِ برگ‌ها را یکی‌یکی نگاه می‌کند و آن‌چنان نرم لمس‌شان می‌کند؛ که گویی دست‌های کوچکِ کودکی شیر خوار را در دستش گرفته است!

ـ راستی تو قرار بود؛ یه دوستِ دختر برا خودت پیدا کنیا؛ من یادم نرفته که بهم قول دادیا؛ یکم ازین مردا و پیرزنای دورت فاصله بگیر.

در جوابش فقط شانه بالا می‌اندازم.

ـ خداییش می‌دونی چرا بچگی‌هامون ازت بدم می‌اومد؟

وسط حرفش می‌پرم و می‌گویم: «منم خیلی ازت خوشم نمی‌اومدا».

ـ خوب حالا، از بس بچگی‌هات لوس بودی؛ همش می‌چسبیدی به ننه، یه کلمه هم حرف نمی‌زدی؛ اگه یه چیزی می خواستی سر می‌کردی تو گوشِ ننه یا فاطی خانم، که من اونو می‌خوام؛ آیییی خیلی لوس بودی.

روی پله پایینِ نردبان می‌نشینم و به آن روزها فکر می‌کنم. البرز خوب آن روزها را یادش است؛ من همانی بودم؛ که البرز می‌گوید؛ همیشه انگار که چیزی برای بلند حرف زدنم کم باشد؛ روی بلند حرف زدن در جمع را نداشتم. من آن‌روزها چطور فکر می‌کردم و البرز یا شاید بقیه چطور به من نگاه می‌کردند!

ـ حالا هم وقتی درست حرف نمی‌زنی؛ یادِ اون روزا می‌افتم. سوال که ازت می‌پرسن؛ عین ادم جواب بده!

یک نفس از هوای زیبای گل‌خانه می‌کشم و بی‌جان جوابش را می‌دهم: «خوب باید از کجا دوست پیدا کرد؟»

دوباره می خندد؛ ولی این‌بار آرام‌تر، فقط نردبانِ ریلی را با خنده‌اش می‌لرزاند.

ـ خداییش خیلی با حالی، این همه آدم از کجا دوست پیدا می‌کنن؟ تو هم مثه اونا!

شرمنده سرم را پایین می‌اندازم.

ـ خوب من با بقیه فرق می‌کنم؛ هیچ‌وقت تا حالا جلو نرفتم...

از پله‌ها پایین می‌آید و پله بالای من می‌نشیند.

ـ جذامی که نیستی؛ فقط جمع گریزی.

سرم را به سمتِ بالا می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم.

ـ دوس داری با دوس دخترم آشنات کنم؟ دخترِ خوبیه...

لبخندی که کلِ صورتش را کش می‌دهد؛ دوست دارم. این‌که مطمئن از کسی که در زندگیش وجود دارد؛ حرف می‌زند؛ یک رنگِ قرمزِ ارغوانی را به یادم می‌آورد.

ـ نری بشینی به ننه این حرفارو بگیا...

یک مشت حواله ساقِ پایش می‌کنم.

«اوخی» می‌گوید و جایِ مشت را با دستش ماساژ می دهد.

ـ خداییش ثمر چون دوست دارم؛ دلم می خواد عوض شی؛ حیفِ تو هس این‌جوری زندگی کنی...

وقتی می‌گوید: «حیفی»، دلم یک جوری می‌ریزد؛ کاش روزی بیاید که دیگر حیف نباشم!

یک لبخندِ مصنوعی حواله‌اش می‌کنم و می‌گویم: «دوس دارم اون خانم رو ببینم».

ـ خانم نه، اسمش آوا هست؛ انقدم خوشکله که نگو؛ می‌ترسم که ببینیش حسودیت درد بگیره!

البرز از خصوصیاتِ منحصر به فردِ «آوایش»، می‌گوید و من فکر می‌کنم؛ آشنا شدن با یک فرد جدید، چقدر می‌تواند دردناک باشد!

آخرین باری که غریبه‌ای به زندگی‌ام آمد؛ همه چیزم را با خودش برد!

درست است؛ که شاید یک دخترِ غریبه با یک پسرِ غریبه متفاوت باشد؛ ولی برای آدمی که مثلِ من آدم‌های زندگی‌اش محدود بوده‌اند؛ سخت است!

البرز یک دوست است؛ البته از نوع خارجی‌اش!

از آن‌هایی که هروقت نیاز داشته باشم؛ هست؛ ولی نه آن‌قدر که بودنش دلت را بزند!

بودنش اجباری نیست؛ مثلاً یک وسعت فضایی را تقدیمت می‌کند؛ تا خودت بودنش را مرز بندی کنی.

امروز یک‌شنبه است و من از صبح با دمم گردو می‌شکنم. امروز گل‌خانه نرفتم و به جایش یک حمامِ به قولِ ننه عروسی، خودم را مهمان کردم؛ از همان‌هایی که وقتی بیرون می‌آیی سرِ گونه‌هایت قرمز شده است!

علت همه خوشحالی‌ام هم قراریست که با البرز گذاشته‌ام. امروز می‌خواهم آوای به قولِ خودش پر مهر را ببینم. گاهی شادی‌های کوچک به یک دنیا می‌ارزند.

تا ظهر بشود؛ سه بار پله‌ها را گز کردم و پیش ننه و زن‌عمو رفتم و هربار فقط خندیده‌ام. هربار هم ننه پرسیده است: «خبریه؟» و من خندیدم و سر تکان دادم؛ حیف که البرز قدغن کرده؛ وگرنه چقدر می‌توانستم با ننه و زن‌عمو خوشحالی کنم.

حالا هم از یک ساعت زودتر لباس‌هایم را به تن کردم و مدام جلو آینه می‌روم و می‌آیم؛ که مبادا زیبا نباشم!

کفشِ پاشنه بلند زرد پوشیدم؛ که موقع خریدش، یک ساعت سرِ ننه و زن‌عمو غر زدم؛ که چه کسی کفش زرد به پا می‌کند؟

ولی حالا که روی پایم قرار گرفته است و هر دم لبخند می‌زند؛ خوشحالم!

یک مانتو سبز، با گل‌های درشتِ زرد هم به تن کردم و رژلبم از همیشه پر رنگ‌تر است. دیروز وقتی البرز با تلفن حرف می‌زد؛ ناخواسته صدایش را شنیدم؛ که داشت پشت تلفن، اصرار می‌کرد: «حالا تو بیا؛ شاید اصلاً ازش خوشت آمد.»

اولش می‌خواستم بروم و به البرز بگویم: «خودت رو ناراحت نکن؛ حالا این قرار هم نشد؛ نشد. خدا بزرگ است.»

ولی بعد با خودم گفتم؛ بگذار به رویش نیاورم؛ حالا که او می‌خواهد مثلاً کاری برای من انجام بدهد؛ بگذار دلش خوش باشد.

فقط خودم، پیشِ وجدانِ خودم، هم برای البرز و هم برای خودم غمگین شدم. بعد هم زدم به آن درِ بی‌خیالی و گفتم: «بادا باد!»

جلوی رستورانی که با البرز قرار دارم در ماشین نشسته‌ام و دل در دلم نیست؛ می‌ترسم نتوانم خودم را نگه دارم و حرف‌هایی که شنیدم؛ روی برخوردم تاثیر بگذارد.

آینه را پایین می‌زنم و به خودم و فکرهای تنهایی‌ام می‌خندم.

ماشینِ البرز که واردِ پارکینگ می‌شود؛ چند بار از ذهنم می‌گذرد؛ که ماشین را روشن کنم و بگذارم؛ یک قرارِ عاشقانه بی من باشد؛ ولی باز هم می‌گویم؛ یک روز، که هزار روز نمی‌شود!

پیاده می‌شوم و با احتیاط قدم بر می‌دارم؛ آخر زیاد به این پاشنه‌های بلندِ زیبا هم خو نیستم!

از دور برای البرز و خانم قد بلندی که کنارش قدم می‌زند؛ دست تکان می‌دهم و وقتی به جای البرز، آن خانم با شدت برایم دست تکان می‌دهد؛ حالم کمی بهتر می‌شود.

به هم که می‌رسیم؛ آرام می‌گویم: «سلام».

با انرژی جواب می‌دهد و مرا که به بغل می‌کشد؛ فکر می‌کنم کاش مرضی لاتاری برنده نشده بود!

شاید حسادت باشد؛ ولی کاش مرضی هنوز همان مرضی مانده بود و مرا این‌گونه در حسرتِ یک آغوشِ دوستانه رها نکرده بود.

ـ بسه دیگه همه دارن نگامون می‌کنن؛ هرکی ندونه فک می‌کنه چقدر از عمق دوستی‌تون می‌گذره...

آوا خودش را جدا می‌کند و با غر و لند جوابِ البرز را می‌دهد:

ـ چیه حسودیت می‌شه؟ وای همش تو ذهنم با خودم قیافتو تجسم می‌کردم؛ این البرزِ بدجنسم که یه عکس ازت نشونم نداد!

نگاهش می‌کنم و می‌خندم. با خودم فکر می‌کنم؛ این‌ها فیلم است؛ یا از تهِ دل؟!

کاش حرف‌های البرز را نشنیده بودم و حالا این محبت‌ها به دلم می‌نشست.

چشم‌هایش درشت و زیباست؛ لب‌های برجسته‌اش هیچ نقصی ندارد و آن گونه‌های برجسته‌اش دلِ مرا هم مثلِ البرز می‌برد.

وقتی از یکی به دوهایش با البرز فارغ می‌شود؛ رو می‌کند سمتِ من و می‌پرسد: «خوبی تو؟»

آن‌قدر گرم و صمیمی حالم را می‌پرسد؛ که لب‌هایم را به هم گاز می‌گیرم.

ـ اوف ثمر خانم، چی ساخته؟ خداییش اگه برا منم این‌جوری تیپ می‌زدی؛ خدا رو چه دیدی؛ شاید خودم عاشقت شده بودم...

حرف می‌زنیم و می خندیم و من این تغییراتی را که البرز می‌گفت؛ را حالا حس می‌کنم. گاهی برای تغییرِ حال و هوایت باید از خودت شروع کنی. مثلاً آن ثمر قبل، به این خوبی می‌توانست؛ یک نقشِ مکمل را بازی کند؟

ـ حالا که باهات آشنا شدم؛ دیگه ازین به بعد بدونِ البرز بیرون می‌ریم؛ چیه هی این آقا رو دنبالِ خودمون راه بندازیم؛ که بیاد از اولش ازون گل‌خونه کوفتیش بگه تا آخرش...

البرز سرش را عقب می‌دهد و می‌خندد. تا به حال البرز را این‌چنین شاد ندیده بودم؛ خدایی نمی‌ارزید؛ حرفی بزنم و این خنده‌های البرز را نبینم!

ـ برات متاسفم که بد جایی خوردی...

البرز به من نگاه می کند و تا دندانِ عقلش را نشانم می‌دهد.

ـ اِ، چرا؟

برای البرز ابرو بالا می‌اندازم؛ که چیزی نگوید؛ ولی البرزِ امروز خبیث شده و پته‌ام را روی آب می‌ریزد.

ـ کجای کاری؛ این خانم همون‌قدر که من گل‌خونه، گل‌خونه می‌کنم؛ یه کم بچربونش؛ به همون میزان، به اون به قولِ شما کوفتی، افتخار می‌کنه.

آوا متفکر نگاهم می‌کند و البرز دستش را به طرفم می‌گیرد و می‌گوید: «معرفی می‌کنم؛ خانم شاهچراغی یکی از سهام‌دارای اصلی اون گل‌خونه کوفتی هستن و به‌طورِ میانگین همون تایمِ زمانی که من گل‌خونه هستم؛ اونجاست...»

آوا یک عشوه می‌آید و پشت چشمی برای هر دویمان نازک می‌کند.

به البرز می‌گویم: «البته اگه دوستم راضی نباشه؛ حاضرم از قیدِ علاقم بزنم...»

ناهار در کل‌کل‌هایی که هیچ‌گاه در زندگی برایم وجود نداشته‌اند می‌گذرد و این یک تجربه جدیدی است؛ که ورای همه محبت‌هایی که البرز در حقم کرده است؛ می‌ارزد.

آوا از خودش می‌گوید؛ کارمندِ یک دفترِ خصوصی است و مثلِ همه کارمندها از رئیس‌ش شکوه و ناله می‌کند.

امروز و ناهار با همه استرس و دو دلی‌هایش می‌گذرد. چقدر خوب است؛ که آدم بتواند نقش بازی کند!

حالا اگر من نیامده بودم و یا آمده بودم و همه آن حرف‌ها در چهره‌ام نمایان بود؛ چقدر بد می‌شد!

اصلاً حالا آن حرف‌ها کمتر در نظرم رنگ دارند!

دمِ در ایستاده‌ایم و البرز به صندوق برای حساب کردن رفته است. به آوا می‌گویم: «ممنون...»

چشم‌های درشتش را که حالا می‌دانم؛ عادتش هست؛ برایم در حدقه می‌چرخاند و می‌پرسد: «بابتِ؟»

ـ بابتِ این‌که امروز به خاطرِ من خیلی شاد بودی؛ به خاطرِ این‌که حتی اگه ازم خوشت هم نیومد؛ بازم به خاطرِ البرز که ازت خواسته بود؛ نقشِ یه آدمی که از بودنم لذت می‌بری رو بازی کردی و به خاطرِ این‌که برام ساعتِ خیلی خوبی رو با البرز رقم زدین...»

ساکت می‌شود و فقط نگاهم می‌کند. بعد هم یک نفسِ عمیق می‌کشد و به سمتِ البرز نگاه می‌کند و می‌گوید: «خوب مثه این‌که خودت همه چی رو می‌دونی؛ وقتی البرز بهم زور کرد؛ که باید با ثمر نامی دوست بشم؛ کلی نه آوردم و دو روز هم باهاش قهر کردم؛ که چرا باید با دخترِ خنگی که حتی بلد نیست؛ یه دوست برا خودش پیدا کنه؛ دوست بشم؟!»

می‌خندم و سرم را تکان می‌دهم؛ شاید اگر من هم جایِ او بودم؛ همین حرف‌ها را می‌زدم!

ـ ولی همین الان که انقدر صادقانه اومدی و این حرفارو زدی؛ حس کردم یه دوستِ جدید دارم؛ به دور از اجبار، این طور صداقت...

درب که باز می‌شود؛ حرفِ آوا هم نیمه تمام می‌ماند. من این‌طرفِ ورودی ایستادم و آوا آن‌طرف، سه خانم و چهار آقایی که از جلوی‌مان عبور می‌کنند؛ را به اجبار از دیده می‌گذرانیم. رد که می‌شوند؛ می‌خواهم حرفی بزنم که یک آقایی که چهره‌اش برایم زیادی آشناست؛ ولی ذهنم یاری نمی‌کند تا بشناسمش صدایم می‌کند: «خانم شاهچراغی، خوبی؟ وای چه عوض شدی؛ اولش خداییش نشناختمت...»

خوب که نگاهش می‌کنم؛ آقای فروهرِ بدون سبیل برایم زیادی تازگی دارد؛ آخر مگر می‌شود؛ یک سبیل چهره یک آدم را تا این حد عوض کند؟

ذوق زده به سمتش می‌روم.

ـ وای آقای فروهر سیبیلت کو؟

آن‌قدر این حرف را بلند و ذوق زده به زبان می‌آورم؛ که کل رستوران می‌چرخند و به آقایی که حالا سبیل ندارد؛ نگاه می‌کنند.

آقای فروهر دستش را بالای لبش گذاشته است و می‌خندد. همراهانش چپ‌چپ نگاه‌مان می‌کنند. به همراهانش اشاره می‌کند؛ که منتظر نمانند و بنشینند.

نزدیک‌تر می‌آید و با البرز که به آوا ملحق شده است؛ سلام و احوالپرسی می‌کند. یک خط در میان هم به من می‌گوید: «خداییش اصلاً اولش نشناختمت...»

من هم نمی‌توانم؛ جلوی خنده‌ام را بگیرم و پشت سرِ هم می‌گویم: «وای سیبیلتون...»

البرز و آوا ساکت ایستادند و به ما نگاه می‌کنند. آقای فروهر رو به البرز می‌گوید: «والا من یه سیبیل داشتم؛ حالا زدمش؛ یکم تو چشم خانم زیادی پر رنگ اومده...»

میان حرفش می‌گویم: «یه سیبیلِ همین‌طوری که نبود؛ یه هیتلری بود...»

دو انگشتم را هم به نشانه سبیلِ هیتلری عمودی پشت لب می‌گذارم.

هر دو با هم می‌گویند: «هیتلری؟» و آقای فروهر برایم خط و نشان می‌کشد؛ که چرا گفتم. من نمی‌دانم؛ یک عمر آن‌ها را بالای لبش با خود این‌طرف و آن‌طرف می‌برد؛ بد و زشت نبود؟

حالا که من اسمش را آورده‌ام این‌طور باید رنگ به رنگ شود؟

ـ خوب من مزاحمتون نمی‌شم؛ مثلِ اینکه دارید تشریف می‌برید.

البرز با آقای فروهر تعارف تیکه پاره می‌کند؛ که خواهش می‌کنم و مزاحمتی نیست!

موقع خداحافظی آقای فروهر می‌گوید: «خانم شاهچراغی جسارتاً من چند بار باهاتون تماس گرفتم؛ ولی متاسفانه خاموش بودین...»

«بله» من در «شکسته» البرز گم می‌شود. سریع موبایلش را بیرون می‌آورد و رو به آقای فروهر می‌گوید: «شمارتون رو بدین به من، فردا قرارِ گوشی بخره می دم بهش...»

آنقدر هول زده این حرف‌ها را می‌زند؛ که مرا یادِ ننه می‌اندازد. وقت‌هایی که ننه فرصتی را طلایی می‌داند؛ همین‌قدر استرس می‌زند و با همین سرعت عکس‌العمل نشان می‌دهد.

آقای فروهر شماره‌اش را در گوشی البرز می‌زند و فقط من هستم؛ که تعبیرِ آن نگاهِ مسخره روی صورتش را می‌فهمم. آقای فروهر تیز است و همه چیز را در هوا می‌زند.

فکرِ حرف‌هایی که ازین هولِ حلیم بازیِ البرز، بعدها نثارم می‌شود؛تمامِ صورتم را به عرق می‌نشاند!

زن‌عمو موز و کره بادام زمینی را با حساسیتِ تمام لای پنکیک‌هایی که از صبح مشغولِ آماده کردنشان بوده؛ می‌گذارد و از عمو گله می‌کند. تمام حواسم را به ظاهر به او دادم؛ ولی در باطن با گردویی که زیرِ میز افتاده؛ بازی می‌کنم.

ـ حواست ب منه؟ می‌گم چند شبه دیر میاد خونه!

برایش سر تکان می‌دهم؛ ولی نمی‌دانم چرا حرصش در می‌آید و پنکیکِ پیچیده شده را روی پرتاب می‌کند. همه چیز به هم می‌پاشد و تکه‌ای از موزِ برش داده؛ روی آستینِ مانتویی که صبح با علاقه، اتویش زدم می‌افتد و آه از نهادم بلند می‌کند.

ـ میگم چند شبه دیر میاد خونه بعد تو همین‌جوری نشستی داری نگام می‌کنی؟

ساعدش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و من چشم‌هایِ به گود نشسته‌اش را نگاه می‌کنم. بلند می‌شوم و کنارش می‌روم و شانه‌هایش را می‌مالم.

ـ آخه قربونت برم من، چند روزه دارن بتن ریزی می‌کنن؛ اینی هم که دیر میاد؛ بخاطرِ اینه که هوا گرم شده؛ مجبورن هوا خنک انجامش بدن...

چشم‌هایِ ناباور و خسته‌اش را رو به من می‌کند و با ناله می‌گوید: «پس چرا به من هیچی نمی‌گه؟ چرا تو حداقل بهم نگفتی؟»

ـ چرا از خودش نمی‌پرسین؟ فکر می‌کردم؛ همه چی عادی شده!

خسته و سنگین روی صندلی می‌نشیند و سرش را تکان می‌دهد.

ـ وقتی یه چیزی شکست؛ اگه صد بارم بچسبونیش مثه قبل نمی‌شه؛ همش دلم مثه سیر و سرکه می‌جوشه؛ همش با خودم اما و اگر می‌گم. می‌ترسم آخرش تو این چهار دیواری دیوونه بشم.

خم می‌شود و تکه‌های پنکیکِ بیچاره را از اطرافِ میز جمع می‌کند و من با خودم فکر می‌کنم؛ دیگر هیچ چیز، مثلِ اولش نمی‌شود!

ـ آخه رفتم پیشِ مشاور، بهم گفته: «سوال جوابش نکن».

می‌گویم: «الهی ثمر دورت بگرده؛ سوال جوابی که نداره؛ فقط یه جمله می‌پرسیدی چرا شبا دیرتر میای؟ مشاور بهت گفته سوال جواب نکنی؛ ولی بهت نگفته نشینی خودخوری کنی؟»

موهایش را که حالا کمی بلندتر شده؛ را پشت گوشش می‌زند و آرام و زیر لبی می‌گوید: «ثمر شک داره مثه خوره؛ از داخل می‌خورتم. همش سایه‌شو رو زندگیم حس می‌کنم؛ شک پدر در بیاره؛ می‌دونم گاهی زیادِ روی می‌کنم؛ ولی دستِ خودم نیست. از وقتی پاشو از خونه بیرون می‌زنه؛ فقط به این فکر می‌کنم؛ که کجا می‌ره؛ وقتی هم برگشت؛ درست نگاهش نمی‌کنم؛ که مبادا کجاها رفته.»

نمی دانم چه باید جوابش را بدهم؛ اصلاً نمی‌دانم حق دارد؛ یا نه؟!

فقط می‌دانم که شک، دنیایت را ویران می‌کند.

پنکیک‌ها را همان‌طوری که زن‌عمو روی هم سوار کرده بود؛ آماده می‌کنم و در ظرفی می‌گذارم. این‌ها را برای البرز آماده کرده است. آخر این زن تا کی و کجا باید، هوای همه را داشته باشد؟

در حالِ خارج شدن از آشپزخانه هستم؛ که صدایم می‌زند. سرش را همان‌طور میانِ دست‌هایش گرفته و نگاهم نمی‌کند.

ـ ثمر من به فرهاد گفتم؛ دیگه دنبالت نباشه؛ می‌شناسمش عینِ خودمه!

می‌دونم شاید حرفی نزنه؛ ولی همیشه خدا تو ذهنش اون مرد، زنده می‌مونه. وقتی نباشه؛ دیگه نه تو رو عذاب می‌ده؛ نه خودش عذاب می‌کشه.

در جوابِ حرف‌هایش آرام می‌گویم: «اوهوم...»

می‌گوید: «حلالم کن؛ مردِ ایرانی هیچ‌وقت نمی‌تونه چشم رو گذشته ناموسش ببنده؛ همیشه براش مثه یه زخمِ تازه می‌مونه. اگرم اومد سمتت تو راهیش کن؛ اینارو به خودشم گفتم؛ ولی تا تو گوشش بره زمان می‌خواد.»

همان‌طور با سرِ پایین می‌گویم: «چشم...»

دوباره اسمم را صدا می‌زند و من دوباره می‌گویم: «جان...»

ـ اگه دخترِ خودمم بودی همین کارو می‌کردم.

نگاهم می‌کند و من با لبخند جوابش را می‌دهم.

امروز هوا خیلی گرم است و من همین اولِ صبحی، قطره‌های عرق، پشتِ لب‌هایم نشسته؛ نمی‌دانم شاید هوا آن‌قدرها هم گرم نیست و من بخاطرِ حرف‌های زن‌عمو، این‌طور عرقم می‌زند!

به گل‌خانه که می‌رسم؛ یک نفسِ بلند بالا می‌کشم و با خودم تکرار می‌کنم: «همه چیز را باید پشت سر گذاشت!»

راه می‌روم و می‌گویم: «زندگی بالا و پایین دارد و من به خاطرِ یک جمله نباید؛ بهم بریزم.»

یک خیار از سرِ بوته می‌کنم و به گلِ زردِ زیبایش نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم: «گاهی در زندگیت باید یک چیزهایی فقط میانِ خودت باشد و خودت!»

اصلاً البرز حق دارد؛ که آوا را در خفا نگه داشته است.

آستین‌های روپوشم را بالا می‌زنم و با خودم می‌گویم: «خوبِ که مثلِ بیژن آدم نکشتم...»؛ بعد هم پیشِ خودم، مثلِ آدم‌های دیوانه می‌خندم و می‌گویم: «مرتیکه خوش‌شانس...»

در هر قسمت از گل‌خانه چند نفری مشغول به کارند و من خدا را شکر می‌کنم؛ که این آدم‌ها، آن ماجرا را نمی‌دانند؛ وگرنه این‌جا هم، وقتی راه می‌رفتم؛ چپ‌چپ نگاهم می‌کردند.

برای خودم زمزمه می‌کنم: «که خدا را شکر که مثلِ فرهاد یک‌بار ازدواج نکرده‌ام!»

می‌دانی گاهی خودت را که دستِ پایین بگیری همین می‌شود؛ مثلاً من باید روزی که پیشنهادِ فرهاد را شنیدم؛ اَلم شنگه به پا می‌کردم؛ که به چه جراتی به من پیشنهادِ ازدواج دادی؟

خوبی کار اینست؛ که به تو هویت می‌دهد؛ ارج و غربت را بالا می‌برد؛ شاید اگر مثلِ همان وقت‌ها خودم را در آن چهار دیواری محبوس کرده بودم؛ حق را به زن‌عمو می‌دادم و دچارِ خود کم بینی محض می‌شدم. ولی حالا می‌دانم؛ که زیاد هم از باقی آدم‌ها کمتر نیستم!

قدم‌هایم را محکم‌تر بر می‌دارم و سرم را برافراشته‌تر می‌گیرم. اصلاً چرا من باید انقدر ساده‌لوح باشم؛ که هر کس که از راه رسید؛ برایم دایه مهربان‌تر از مادر شود؟

به زنانی که در بخشِ بسته بندی کار می‌کنند؛ نگاه می‌کنم؛ هم کار می‌کنند و هم می‌خندند. یک عمر نشسته‌ام و چشم به دهانِ آدم‌های اطرافم بسته‌ام که چه شود؟

مثلاً اگر دیروز البرز دست به کار نشده بود و شماره خودش را به آقای فروهر نداده بود؛ با احتمالِ 100درصد، من با شرمندگی می‌گفتم: «تلفنم را از عصبانیت، به دیوار زدم و دیگر تلفن ندارم...»

بعد هم در نظرِ آقای فروهر کوچکتر از همین حالایم می‌شدم. اصلاً من برای خودم ارزش قائل نیستم؛ وگرنه این روزها کدام آدمِ عاقلی سه ماهِ تمام، بدون موبایل برای خودش می‌چرخد؟

خوب است؛ که زیاد در دنیای تکنولوژی غرق نشوی، ولی نه آن‌قدر که وقتی ننه کلیپ‌های روز را در موبایلش نشان می‌دهد؛ همه بگویند: «دیده‌اند» و تو با شوق نگاه کنی!

راهم را به سمتِ اتاق استراحتِ واحدِ بسته‌بندی کج می‌کنم و با خودم تکرار می‌کنم: «سرت را بالا بگیر...»

اتاق استراحتِ واحدِ بسته‌بندی به درخواستِ البرز اتاق بزرگی است؛ با همه امکانات!

حتی تخت هم دارد!

موقع تجهیزِ این قسمت، چه حرف‌ها که زده نشد!

همه با خنده می‌گفتند: «قرار دادن تخت در قسمتِ استراحتِ خانم‌ها حتماً دلیلِ خاصی دارد؛ وگرنه اینجا محیط کار است و تخت برای چه می‌خواهد؟»

ولی البرز از حرفش کوتاه نیامد و سینه‌اش را سپر کرد و گفت: «زن‌ها موجوداتِ ظریف‌تری هستند؛ شاید در طولِ روز خواستند؛ 5دقیقه دراز بکشند و استراحتی بکنند؛ آخر این خان‌ها، دستِ ما مردها امانت‌اند...»

خدایی هروقت هم که به واحدِ بسته‌بندی می‌آیم؛ فضایش لبخند به لبم می‌آورد. زن‌های اینجا فارغ از این‌که چه کاری انجام می‌دهند؛ شادابند و این به‌قولِ البرز: «انرژی به سیستم تزریق می‌کند!»

چند زن دور هم پشت میزِ پلاستیکیِ سفیدی نشسته‌اند و چای می‌خورند. از دور برایشان لبخند می‌زنم؛ تا مرا می‌بینند؛ هول و دست‌پاچه بلند می‌شوند و سلام و احوالپرسی می‌کنند.

ـ خانم بفرمایید؛ خیلی خوش اومدین...

ـ براتون چایی بریزم؟

ـ وای ببخشید خانم جون، ما گفتیم؛ بشینیم؛ هم یه چایی بخوریم؛ هم یه استراحتی کرده باشیم.

هر کدام یک چیزی می‌گویند و من به جای فقط سر تکان دادن؛ دهانم را باز می‌کنم و زبانی تشکر می‌کنم.

ـ ممنونم، خواهش می‌کنم؛ لطف می‌کنید؛ نه بابا راحت باشد. چه اشکالی داره!

یک صندلی را تعارفم می‌کنند و من ظرفی را که زن‌عمو پر از پنکیک کرده؛ تا برای البرز ببرم را روی میز می‌گذارم و به همه تعارف می‌زنم؛ که بر دارند!

حالا انگار البرز گرسنه و تشنه نشسته است؛ تا زن‌عمو برایش پنکیک بفرستد!

چند نفر دیگر هم اضافه می‌شوند و لبه‌های تخت می‌نشینند. هرکسی لیوانی چای و تکه‌ای پنکیک را دستش گرفته و با لذت می‌خورد. خودشان را یکی‌یکی معرفی می‌کنند و من هم به جای لبخند، کنارشان بلندتر می‌خندم.

همیشه باید از یک جایی شروع کرد!

برای هر چیزی یک نقطه آغاز وجود دارد؛ نقطه آغاز زندگی من هم از امروز صبح، که خودم را تهی دیدیم؛ شروع شد!

با خانم‌های بخش بسته‌بندی خداحافظی می‌کنم و بدون رفتن پیش البرز، سوار ماشینم می‌شوم و راهم را می‌کشم و می‌روم.

اول از همه ماشین را در پارکینگی می‌گذارم و بعد مثل آدم‌های فارغ بالی، که هیچ غمی در دنیا ندارند؛ در خیابان‌ها قدم می‌زنم. برای خودم یک گوشی می‌خرم؛ پشتِ ویترین‌های مغازه‌ها می‌ایستم و دنبال چشم گیرها می‌گردم.

پشتِ یک ویترینِ پارچه فروشی، یک پارچه چادری با گل‌های ریز می‌بینم؛ دلم برایش می‌رود!

اصلاً گاهی بعضی ویترین‌ها تو را جذب می‌کنند. پارچه را که می‌خرم؛ فروشنده می‌گوید: «ایشالا به شادی بپوشین...»

حرفش را تکرار می‌کنم و می‌گویم: «شادی!» و بعد هم برای خودم می‌خندم. می‌دانم حالا پیشِ خودش می‌گوید: «دیوانه است!»

ولی برایم دیگر قضاوت هیچ‌کس اهمیتی ندارد!

من می‌خواستم؛ یک روز صبح بیدار شوم و عاشق باشم؛ ولی حالا یک روز بیدار شدم و تهی شدم!

گاهی رهایی ازین قفسِ تن، بالاترین آرامشی هست؛ که خدا می‌تواند؛ در یک بقچه بگذارد و تو را به داشتنش میهمان کند!

جلوی خانه خان‌جون که پارک می‌کنم؛ با خودم حساب می‌کنم؛ آخرین باری که اینجا آمدم کی بود؟

زنگ که می‌زنم؛ کسی در را باز نمی‌کند. همان‌طور که نایلون را در دستم گرفتم؛ پشت در می‌نشینم. جلوی در خانه خانجون یک گلِ یاس دارد؛ که بویش عقل از هوشت می‌برد. یک ساعتی که می‌گذرد و از خانجون خبری نمی‌شود؛ پلاستیکِ پارچه چادری را از روی دیوار، به داخل می‌اندازم و دوباره راهی می‌شوم!

با خودم می‌خندم؛ بعد از چندین ماه بی خبر آمدم؛ انتظارِ استقبال هم داشتم!

با خودم آدم‌هایی که می‌شناسم را مرور می‌کنم؛ که کجا می‌توانم بروم؟

آخرش هم، سرِ ماشین را کج می‌کنم سمتِ گل‌خانه و دائم در طولِ راه به خودم می‌خندم. من یک عمر در پیله تنهایی خود زندگی کردم و حالا که پروانه شدم؛ راهم را گم کرده‌ام و نمی دانم باید کجا رفت؟

دمِ درِ نگهبانی که می‌رسم؛ آقا علی حسینِ آبدارچی را می‌بینم؛ که نفس‌نفس زنان به استقبالم می‌آید. آقا علی حسین، پیرمردِ سیه چهره‌ای هست؛ که از قدیم، یک اتاقک در زمین‌ها داشته و حالا هم هنوز اینجاست. زن و بچه‌ای ندارد و همیشه با حسرت از پسری که اگر خدا به او می‌داد؛ حرف می‌زند.

شیشه را که پایین می‌دهم؛ دست‌های کارکرده و پر از چروکش را لبه شیشه می‌گذارد. می‌گویم: «چه خیرِ آقا علی حسین؟»

بریده بریده می‌گوید: «خانم... کجا بودین؟»

می‌گویم: «چطور؟»

می‌گوید: «آقا خودش را دور از جون هلاک کرد...»

می‌گویم: «البرز؟»

سرش را تکان می‌دهد؛ که یعنی بله!

من‌هم برایش دستی تکان می دهم و او از ماشین فاصله می‌گیرد و من به سمتِ ساختمانِ مدیریت می‌روم.

هنوز ماشین را پارک نکرده‌ام؛ که البرز مثلِ میرغضب بیرون می‌آید و با فریاد می‌گوید: «آخه تو کجا رفته بودی؟»

خوب که نگاهش می‌کنم؛ یک آن دلم می‌ریزد. البرزِ خونسرد، برای من این‌طور به هم ریخته است؟

گاهی باید کَند؛ تا اهرم‌هایت نبودت را حس کنند.

می‌گویم: «رفته بودم؛ موبایل بخرم...»

ـ بی‌فکری، بی‌منطقی، هیچی نمی‌فهمی؛ دلم هزار جا رفت. فاطی خانم که زنگ زد...

کمی مکث می‌کند و می‌گوید: «وای ثمر از دستِ تو!»

می‌گویم: «شمارتو بده؛ تا با گوشیم بهت زنگ بزنم؛ وقتی نگران شدی؛ بهم زنگ بزنی...»

محل نمی‌گذارد و همان‌طور که با عجله آمده بود؛ دوباره بر می‌گردد.

چندبار صدایش می‌زنم؛ ولی اعتنایی نمی‌کند. ناهاری را که گرفتم؛ را بر می‌دارم و پشتِ سرش می‌روم.

در اتاق پشت میز، با چشم‌های بسته نشسته است. می‌گویم: «البرز چی شده؟»

چشم باز می‌کند و طلب‌کار نگاهم می‌کند.

ـ یعنی تو نمی‌دونی چی شده؟

فاطی خانم زنگ زد؛ کارت داشت...

می‌گویم: «خوب، این کجایش ناراحت کننده هست؟»

ـ گفت صبحی چیا بهت گفته...

می‌گویم: «باز هم خوب، دلیلِ این‌همه استرس رو نمی‌فهمم...»

یک پوزخند می‌زند و می‌گوید: «تو چی می‌فهمی؟ کی فهمیدی؟ اصلاً دیگه ازت قطع امید کردم؛ که حتی یه روزی بفهمی...»

دستم را بالا می‌گیرم و نایلونِ غذا را نشانش می‌دهم و می‌گویم: «غذا گرفتم؛ صبحونت رو دادم؛ خانم‌های بسته‌بندی خوردن؛ گفتم برات ناهار بگیرم. نخوردی که؟!»

سرش را تکان می دهد و صندلیِ گردانش را می‌چرخاند و رو به دیوار می‌شود.

نایلونِ غذا را روی زمین می‌گذارم و روی میزش را مرتب می‌کنم.

ـ هی من اینارو جمع کنم؛ هی تو بهم بریز. اگه بدونی تا کجا رفتم برا غذا؟

چند دستمال، از جعبه بیرون می‌کشم و روی میزِ پر از گرد و خاکش را تمیز می‌کنم. البرز بزرگترین بدی‌ای که دارد؛ همین شلختگی‌ست!

ـ گوشیم ازین جدیدا هستا؛ اولش دلم نمی‌اومد این‌همه پول براش بدم؛ بعد با خودم فکر کردم؛ می‌خوام برا کی؟

خودکارهای روی میزش را که هر کدام، گوشه‌ای پخش و پلاست، در ماگِ سرامیکی‌اش می‌گذارم و تکه‌ای از نایلون غذا را به عنوانِ سفره پهن می‌کنم.

ـ بیا برات ته‌چین گرفتم؛ ته چین که دوس داری؟

دوباره جوابم را نمی‌دهد. یکی از مبل‌ها را جلوتر می‌کشم و روی دسته‌اش می‌نشینم؛ تا به میز اشراف داشته باشم.

ـ راستی دیروز خوب از آبِ گل‌آلود ماهی گرفتیا...

می‌زنم زیرِ خنده و با همان لحنِ خندانم می‌گویم: «رفتم به خاطرِ همون موبایل گرفتم دیگه...»

صندلی‌اش را می‌چرخاند و با لحنی جدی می‌پرسد: «دوسش داری؟»

سرم را به نشانه نه تکان می‌دهم و بلافاصله یادم می‌آید؛ که البرز ازین حالتِ سر تکان دادن؛ متنفر است. سریع می‌گویم: «نه!»

ظرفِ ته چین را جلوتر می‌کشم و با دست اشاره می‌کنم؛ که بخورد.

ـ پس چرا رفتی موبایل خریدی؟

یک تکه از ته‌چین را جدا می‌کنم و در دهانم می‌گذارم و با آرامش می‌خورم.

ـ بهت می‌گم؛ اگه دوسش نداری؛ پس چرا رفتی موبایل خریدی؟

می‌گویم: «چه فرقی می کنه؟ مگه باید همه رو دوس داشت؟ یا همه این زن‌ها و دخترهایی که اون بیرونن؛ عاشق شدن؟ عاشقن؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم؛ که یعنی نه!

بعد هم همان‌طور با دهان پر می‌گویم: «منم یکی مثه همه اونا، تازه اونم اگه واقعاً منظورش از شماره خواستن؛ همونی باشه؛ که تو فکر می‌کنی؛ دنبالِ عشق و عاشقی نیس...»

دوباره اشاره می‌زنم؛ که بخورد. با دست، یک تکه از کنارِ ته چین می‌کند و بی‌حال در دهانش می‌گذارد.

ـ خیلی وقته که دیگه به دوست داشتن و عشق و عاشقی فکر نمی‌کنم. از حرفای زن‌عمو هم ناراحت نشدم؛ راست می‌گه؛ حیفِ فرهادِ!

یک دفعه خنده‌ام می‌گیرد و قاه‌قاه می خندم. میانِ خنده‌هایم بریده‌بریده می‌گویم: «نمردم و بیارم بجای حیف بودن؛ حیف و میل کن شدم.»

بی هیچ حرفی نگاهم می‌کند؛ سیبِ گلویش، موقع قورت دادنِ آبِ دهانش، بالا و پایین می‌شود!

ـ البرز من ازین وضعیتی که دارم؛ راضیم!

فقط یه لطفی کن؛ تو هم مثه بقیه نشو. همون جوری که بودی؛ بمون. نمی‌خواد سعی کنی شرایط رو برام بهتر کنی.

ـ دوس داری من چجوری باشم؟

نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «بی‌تفاوت!»

امروز برای خانواده ما یک روزِ خاص هست!

در هر خانواده‌ای روزی وجود دارد؛ که منحصر به فرد است؛ روزی که همه می‌خندند؛ خوشحالند و همه چیز را ساده‌تر می‌گیرند!

درست مثلِ روزِ عروسیِ یکی از اعضا، یا متولد شدنِ یک عضوِ جدید، امروز برای ما همان روز است؛ با این تفاوت که نه کسی متولد شده و نه عروسی است. امروز تولدِ ننه هست!

ننه هر سال، چند روز، قبل از تولدش ساکت می‌شود!

نه می‌گوید و نه می‌خندد!

وقتی همه دورش جمع می‌شوند و شوق و ذوق دارند؛ یک کج‌خند، تحویل می‌دهد و می‌گوید: «سرِ پیری و معرکه گیری؟»

ننه روزِ تولدش یک آه بلند می‌کشد و می‌گوید: «جوانی کجایی که یادت بخیر!»

با همه غصه دار بودنِ ننه، این روز برای همه ما خاص و پر از شور و شوق است!

من از روی دستورهای آشپزی، برای اولین بار دسر درست کرده‌ام و عمو صدبار قربان صدقه هنرنمایی‌هایم رفته است!

البرز از صبح چشم‌هایش خندیده و زیرِ گوشم زمزمه کرده؛ که امروز برایم سوپرایز دارد!

فرهاد هم آمده؛ ولی مثلِ همه این روزها از منِ جزامی دوری کرده است!

دلم می‌خواهد بروم و رک بگویم: «فرهاد اشکال ندارد؛ که مرا نمی‌خواهی؛ اصلاً فدای یک تارِ مویت، که نمی‌توانی با من کنار بیایی؛ فقط دوباره مثلِ قبل باش و بخند!»

ننه یک لباسِ مشکیِ پر از زر زری، به تن کرده و عمو هی رفته و آمده و «عروس خانم»، صدایش کرده است!

ننه هم هر بار برایش چشم و ابرو نازک کرده و به زن‌عمو اولتیماتوم داده: «اگر قدرت بخواد جلو همه این‌جوری بگه؛ ول می‌کنم؛ می‌رم...»

ولی همه ما می‌دانیم؛ که ننه این مدل دوست داشتنِ عمو را دوست دارد!

میهمان‌ها همه رنج سنی متوسطِ بالای پنجاه را دارند و باید تدارکات، خاص باشد!

یکی نمک نمی‌خورد؛ آن یکی روغن!

یکی گوشتِ قرمز برای همه امراضش مضر است و دیگری اگر غذایش نیم ساعت، این طرف و آن طرف بشود؛ قندش می‌افتد!

خلاصه میهمانی امروز دنگ و فنگِ زیادی دارد؛ ولی با همه این حرف‌ها امروز یک روزِ منحصر به فرد است!

امروز هر طور که پذیرایی شود؛ یک حرفی به میان می‌آید؛ مثلاً اگر خودمان پذیرایی کنیم؛ می‌گویند: «این پول‌ها را می‌خواهند؛ برای سرِ قبرشان؟ یکی را نگرفته‌اند؛ تا خودشان دو دقیقه کنارمان بنشینند!»

اگر هم مثلِ امروز برای پذیراییِ پر از دردسر، چند نفری را برای کمک گرفته باشیم؛ باز می‌گویند: «وقتی ده نفر تو دستت باشن؛ که میهمانی دادن؛ کاری نداره.»

بعضی‌ها هم می‌گویند: «از جای خودشان در رفته‌اند؛ کثرِ منزلت‌شان می‌شود؛ جلوی ما خم و راست شوند!»

در کل امروز، روزِ حرف است؛ ولی باز هم یک روزِ خوب است!

فرهاد از صبح ده بار تکرار کرده: «خدا کنه این دخترِ نیاد!»

زن‌عمو هم هربار می‌گوید: «اِ وا، نگو مهمون حبیبِ خداست؛ حالا چه فرقی می‌کنه؛ کی باشه؟!»

هیچ‌کس دیگری هم، این میان، در این گفتگوی خواهر و برادری شرکت نمی‌کند!

عمو یک ضرب، دستش گرفته است و دلنگ و دیمبا، راه انداخته و می خواند: «دختری دارم شا نداره؛ صورتی داره ماه نداره...»

دوباره دسرهایم را از یخچال بیرون می‌آورم و یک نگاهِ آخری می‌اندازم؛ که مبادا شکلِ خوبی نداشته باشند!

ننه با استرس می‌گوید: «قدرت ما زیاد این محل رو نمی‌شناسیم؛ نکنه رو ماشینای مردم خط بندازن؛ شرمنده شیم؟!»

صدای قاه‌قاهِ خنده که بلند می‌شود؛ دست‌هایش را در هم می‌مالد و با شرمندگی می‌گوید: «چکار کنم؛ همش از استرس، نیست خونه نو هست؛ می‌گم همه چی خوب از آب در بیاد!»

میهمان‌ها همگی آمده‌اند؛ که زنگِ در زده می‌شود و البرز مثلِ تیرِ از چله در آمده؛ به هوا می‌پرد. یک حدس‌هایی در موردِ سوپرایزِ البرز زده‌ام؛ ولی وقتی آقای فروهر را همراهِ آوا می‌بینم؛ دیگر شاخ‌هایم بیرون می‌زند!

خسرو خان که از اولِ میهمانی، سگرمه‌هایش را در هم کرده و بینِ نریمان و نسترن، در سکوتِ غیرِ معمول نشسته؛ با دیدنِ آقای فروهر، آن‌چنان خنده از تهِ دلی می‌کند؛ که چشم‌های همه گرد می‌شود!

ـ به به آقای فروهرِ نازنین، چه افتخاری نصیبِ ما شد امروز!

رو می‌کند؛ سمت ننه و برای اولین بار لبخندش را نثارِ صورتِ منتظرِ ننه می‌کند.

ـ حُسنی بانو نگفته بودی؛ این شاخِ شمشاد هم قرارِ تشریف فرما بشه!

با آمدنِ آقای فروهر و آوا، سکوتِ سنگینی که به خاطرِ خلقِ تنگِ خسروخان، جمع را فرا گرفته بود؛ می‌شکند و هر کس چیزی می‌گوید!

آقای فروهر آوا را یکی از دوست‌هایش معرفی می‌کند. خسروخان، نسترن و نریمان را بلند می‌کند و آوا و آقای فروهر را جای‌شان می‌نشاند. جو کلاً می‌چرخد و من فکر می‌کنم؛ این سوپرایز بیشتر خوشایندِ خسروخان واقع شده؛ تا من!

کناری ایستادم و به این هیاهو نگاه می‌کنم. نسترن کنارِ آقای فروهر نشسته و آن‌چنان گرمِ صحبت شده است؛ که فکر می‌کنم؛ دوست داشتنِ فرهاد هم از یادش رفته است!

زن‌عمو آرام در گوشم می‌گوید: «این پسرِ همون وکیلِ هس؟»

برایش سر تکان می‌دهم؛ دوباره می‌پرسد: «تو دعوتش کردی؟»

سرم را بالا می‌اندازم؛ که نه!

همه حواسم سمتِ فرهاد است؛ که از همیشه بی‌حال‌تر و ساکت‌تر گوشه‌ای نشسته و با گوشی‌اش مشغول است.

ـ چه خوش سر و زبونم هست؛ دخترِ نامزدشه؟

خیره نگاهش می‌کنم و نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم. دوباره سوالش را تکرار می‌کند و من فقط می‌گویم: «نمی‌دانم!»

ـ خوشکله‌ها، ببین اگه نامزدش نیست؛ زیرِ سرش بگیریم برا عماد!

ازین سرعت عملِ زن‌عمو در عجب مانده‌ام و نمی‌دانم باید چه بگویم.

ـ شما که هنوز نمی‌شناسیش؛ با یه بار دیدن؛ می‌شه زیرِ سر بگیریمش؟!

همان‌طور که خیره به آوا ایستاده؛ زیرِ لب زمزمه می‌کند: «به دلم نشسته!»

باید زودتر البرز را پیدا کنم و بگویم: «که هوا پس است!»

در آشپزخانه دورِ خودم می‌چرخم؛ که البرز پیدایش می‌شود.

ـ البرز می‌شه بیای ازون کابینت بالایی، چنتا کاسه بهم بدی؟

برایش ابرو می‌اندازم؛ که کارت دارم. قد که می‌کشد؛ تا کاسه‌ها را بدهد؛ زیرِ لب می‌گویم: «زن‌عمو آوا را برای عماد زیرِ سر گرفته...»

کاسه‌ها را که نزدیک است؛ از دستش بیفتد؛ در هوا می‌گیرد و صورتش از خنده در حالِ انفجار است.

می‌گویم: «فهمیدی چی گفتم؟»

سرش را مثلِ من فقط تکان می‌دهد و کاسه‌ها را با احتیاط روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «بخیر گذشت؛ نزدیک بود بشکنه!»

با حرص می‌گویم: «البرز!»

می‌گوید: «جانم...»

این خونسردی البرز، حرص آدم را در می‌آورد!

می‌خواهم به سالن برگردم که دستم را می‌گیرد.

ـ ثمر من و آوا هیچ قراری با هم نداریم؛ اگه بدونم با عماد خوشبخت می‌شه؛ چرا که نه!

چشم‌هایم را برایش برّاق می‌کنم و زیرِ لبی می‌گویم: «همتون مثلِ همید!»

بعد هم دستم را می‌کشم و به آن جمعِ ورمشور بر می‌گردم. خون خونم را ازین بی‌خیالیِ البرز می‌خورد. دورِ مجلس چشم می‌چرخانم؛ ولی حواسم به هیچ‌کسی جمع نمی‌شود. انگار که البرز در موردِ من چنین کاری کرده؛ که این‌طور عصبی شدم. به آوا خیره شدم و همین‌طور با خودم، در ذهنم می‌چرخانم: «نامرد!»

کمی که سرم را می‌چرخانم؛ آقای فروهر را که در جوابِ حرف‌های نسترن، فقط سرش را تکان می‌دهد و چشم‌هایش روی من هست؛ را می‌بینم!

وقتی می‌بیند؛ نگاهش را دیدم؛ یک لبخند تحویلم می‌دهد. بالاجبار با این اعصابِ داغانم، برایش سر تکان می‌دهم و وقتی که خسروخان اعلام می‌کند: «ناهار بخوریم»؛ یک نفس آرام می‌کشم.

در آشپزخانه، در پناهِ یخچال، خودم را با یک ظرفِ دسر مشغول کرده‌ام؛ دلم نمی‌خواهد چشمم به البرز بیفتد!

ـ از چی ناراحت شدی؟!

با صدای آرامِ فرهاد که از کنارِ گوشم می‌آید؛ از جا می‌پرم!

می‌گویم: «چی؟»

ـ از چی یهو ناراحت شدی؟

آبِ دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم: «هیچی...»

ـ این پسرِ رو تو دعوت کردی؟

می‌گویم: «البرز!»

زیرِ لب می‌گوید: «مرتیکه خرفت!»

بعد هم با حالتِ سوالی می‌گوید: «از کی تا حالا مردِ غریبه رو بینِ ناموس دعوت می‌کنن؟»

حرصِ البرز را سرِ فرهاد خالی می‌کنم و با غیض می‌گویم: «ناموس!»

همه دورِ میز، جمع می‌شوند؛ بزرگترها می‌نشینند و کوچکترها غذایشان را می‌کشند؛ تا در سالن بخورند. زن‌عمو ذوق‌زده می‌گوید: «دسرا همه کارِ ثمرِ...»

همدم‌خانم همسرِ خدابیامرزِ سرهنگ تابی در گردنش می‌اندازد و با حالتِ بدی می‌گوید: «وای فاطی جان، همچین می‌گی؛ انگار آپولو هوا کرده؛ ما هم‌سنِ ثمر بودیم؛ سه شکمم زاییده بودیم...»

نسترن که فرصت را غنیمت می‌بیند؛ سریع از آن طرف می‌گوید: «حالا کی قرارِ عروسی بگیرین آقا فرهاد؟»

فرهاد که انگار در خواب باشد؛ فقط می‌گوید: «عروسی؟!»

عمو قدرت که می‌بیند؛ هوا پس است؛ می‌گوید: «حالا...»

زن‌عمو نمی‌گذارد؛ عمو حرف بزند و سریع می‌گوید: «ثمر فرهاد رو نمی‌خواد!»

قاشقی که دستم هست؛ روی میز می‌افتد. سرم پایین است؛ ولی سنگینی همه نگاه‌ها را روی خودم حس می‌کنم.

خسروخان که با صدای بلند می‌خندد؛ سکوتِ جمع می‌شکند و عجب، عجب است؛ که در گوشم می‌پیچد!

خسروخان می‌گوید: «همون موقع یادش نبود؟ قدرت تو هم دیگه خیلی داری لی‌لی به لالای این دختر می‌ذاری!»

عمو صندلی‌اش را با صدا عقب می‌کشد و با غیض می‌گوید: «فاطی این چه غذایی هست؛ که پختی؟»

با غیضِ عمو، همه ساکت می‌شوند. چندبار دهانم را باز و بسته می‌کنم؛ تا حرفی بزنم؛ ولی فقط می‌توانم؛ نیم‌نگاهی به آقای فروهر بیندازم؛ آرام نشسته و با غذایش بازی می‌کند.

البرز اولین کسی هست؛ که بعد از عمو، واکنش نشان می‌دهد!

ـ فکر می‌کنم؛ زندگیِ ثمر به خودش ارتباط داشته باشه؛ در ضمن از اول، نامزدی‌ای در کار نبود!

دوباره یک همهمه آرام شکل می‌گیرد؛ که با ادامه حرفِ البرز سکوتِ مطلق، جایش را می‌گیرد.

ـ از اولم بخاطرِ این‌که فاطی‌خانم می خواست؛ آقا فرهاد رو از یه ازدواج اجباری نجات بده؛ این بحث رو وسط کشید. ثمر هم خانمی کرد؛ هیچی نگفت. فکر کنم این حداقل حق کسی باشه؛ که خودش برا ازدواجش تصمیم بگیره.

بعدش هم یک «ببخشید» می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود.

نسترن یک خنده پیروزمندانه سر می‌دهد و می‌گوید: «خسروخان بهتون گفته بودم؛ که چیزی بینشون نیست!»

بعد هم یک لبخندِ ملیح به آقای فروهری که در این جوِّ مسخره گیر کرده است؛ تحویل می‌دهد.

فکر می‌کنم؛ بیشتر ماندنم دیگر جایز نباشد؛ فقط رو می‌کنم سمتِ عمو و می گویم: «اگه اجازه بدید...»

عمو حرفم را قطع می‌کند و می گوید: «ثمر جان می‌شه یکم از اون دسری که خیلی تعریف‌شو می‌کردی؛ بهم بدی؟ غذاها تو دهنم مزه کاه می ده!»

بالاجبار تا آخرِ ناهار می‌مانم و غذا در سکوتِ کامل، خورده می‌شود. در عجبم از فرهاد، که حتی یک کلمه هم حرفی نزد!

می‌توانست حداقل بگوید: «ببخشید».

ناهار که تمام می‌شود؛ همه آهنگِ رفتن می‌زنند؛ ننه هرچه اصرار می‌کند؛ حداقل چای بعدِ ناهار را بمانید؛ دلیل و برهان می‌آورند: «درست نیست؛ بیشتر از این مزاحمت شویم.»

دم در هم خسروخان با صدای بلندی می‌گوید: «حسنی بانو، درِ خونه من همیشه به روت بازه؛ ولی مم بعد خواستی مارو دعوت بگیری؛ انقد شلوغش نکن»؛ یک عزت زیاد هم تنگش می‌چسباند و عصا زنان، از خانه خارج می‌شود.

به دیوارِ کنارِ تلویزیون، آن تهِ سالن تکیه داده‌ام و در ذهنِ خودم دنبالِ علت و مقصر می‌گردم. شاید اگر من نبودم؛ امروز به خوبی و خوشی می‌گذشت و این حرف‌ها هم نمی‌شد.

ـ ثمر خانم؟!

تازه وقتی صدایم می‌زند؛ متوجه حضورش می‌شوم.

ـ دوست داری بریم با هم یه دوری بزنیم؟

این صدایش که آرام است و مثلِ همیشه آن تنِ شوخ و مسخره را ندارد؛ را دوست ندارم!

با لکنت می‌گویم: «من...من خوبم!»

ـ مگه می‌گم بدی؟ قرار بود؛ شماره منو از آقا البرز بگیری بهم زنگ بزنی...

ـ ببخشید من...

ـ نباید بدونِ اطلاعت امروز می‌اومدم؛ ولی البرز گفت...

پلکِ چشمم پشتِ سرِ هم می‌زند و دهانم خشک شده؛ وسطِ حرفش می‌گویم: «من حالم خوب نیست...»

ـ تو که الان گفتی خوبی!

اعصابش را ندارم؛ صدای داد و بیداد عمو در راه‌پله می‌آید و تمرکزی برای حرف‌های آقای فروهر نمی‌گذارد. عمو داد می‌کشد: «هر قبرسونی می‌خوای بری برو...».

صدای گریه‌های زن‌عمو و فرهادی که پشتِ سرِ هم تکرار می‌کند: «درست صحبت کن»؛ در گوشم زنگ می‌زند. به آقای فروهر با التماس می‌گویم: «فک کنم دعواشون شده!»

سرش را به نشانه مثبت تکان می‌دهد!

ـ من می‌رم تو ماشین منتظرتم...

چند قدم که می‌رود؛ صدایش می‌زنم: «آقای فروهر، من نمی‌تونم بیام!»

فقط می‌گوید: «چرا؟»

انگار که اصلاً در این جمع و این دعواها نبوده و عابری‌ست؛ که مرا تازه دیده است!

صدای داد و فریاد و ضجه‌های زن‌عمو بلندتر شده و ننه بلندبلند صلوات می‌فرستد. فرهاد فحش می‌دهد و عمو پشتِ هم تکرار می‌کند: «نمی‌خوامش زور که نیست!»

ننه دستِ آقای فروهر را گرفته و می‌گوید: «تو رو خدا تا هم‌دیگه رو تیکه پاره نکردن؛ شما یه کاری کن...»

آقای فروهر لحظه آخر می‌گوید: «داخلِ ماشین منتظرتم»

خودم را سر می‌دهم و روی زمین می‌نشینم. نمی دانم دیگر اشکی برای غلطاندن ندارم؛ یا قلبم آن‌قدر سنگ شده است؛ که این صحنه‌ها در نظرش نمی‌آید!

دعوا با کتک کاری فرهاد با عمو و رفتنِ زن‌عمو تمام شد. نه من برای وساطت جلو رفتم و ننه کاری به جز قسمِ خدا دادن؛ انجام داد. وقتی هم که به ننه گفتم: «باید چکار کنیم؟»

سرش را با تاسف تکان داد و گفت: «فاطی خودش، خودش را در آتش می اندازد. هروز بند می‌کند؛ به قدرت که کجا بودی؟ مرد بنده محبت است؛ نه قلدری و خط و نشان کشیدن!»

با این کارِ فرهاد، اگر امیدی هم برای درست شدنِ این رابطه بود؛ دیگر از بین رفت!

یک ساعتی می‌شود؛ که هنوز تکیه زده به دیوار نشسته‌ام که ننه می‌گوید: «ثمر پاشو یه سر به قدرت بزن...»

بعد هم زیرِ لب به عاملِ همه این تشنجات، بد و بیراه می‌گوید و هر از گاهی هم قربان صدقه منش البرز می‌رود؛ که زیرِ بارِ حرفِ زور نرفت!

به زور سرِ پا می‌شوم و رو به ننه می‌گویم: «ننه ببخشید که امروز این‌جوری شد...»

ـ اِ وا ننه، چرا تو ببخشید؟ من شرمندم تو روت که این از خود راضیا این‌جوری کردن. غصه نخوریا؛ ماشالا بچم قدرت عین کوه پشتتِ...»

جلو می‌روم و بغلش می‌کنم و صورتِ ناراحتش را می‌بوسم. مادر و فرزندی یعنی ننه و عمو!

ـ ننه دوست ندارم؛ عمو به خاطرِ من تو روی زن‌عمو وا می‌ایسته.

ـ به‌خاطرِ تو نیست؛ فاطی از چشمِ قدرت افتاده؛ این دست و پا زدنای ما هم فایده‌ای نداره.

می‌گویم: «ننه چرا مردها بی‌وفان؟»

ـ بی‌وفا نیستن؛ اگه خاطرِ کسی رو بخوان؛ تا قیامتم پشتش ایستادن؛ ولی خدا اون روز رو نیاره؛ که زنی از چشمِ مردش بیفته!

آرام می‌گویم: «من که مردِ با وفا ندیدم!»

ـ فک کنم البرز خاطرتو می‌خواد!

با چنان ذوقی این حرف را می‌زند؛ که میانِ این‌همه ناراحتیِ اعصاب، خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویم: «نه ننه این‌جوری که فک می‌کنی؛ نیست!»

ـ یعنی می‌گی من بچه خودمو نمی‌شناسم؟

آخر من به این ننه چه بگویم؟

دلم را به دریا می‌زنم و قضیه آوا را با قسم و آیه برایش می‌گویم؛ تا خیال‌پردازی نکند.

ـ همین دخترِ که با وکیلِ بود؟

«اوهوم» که می‌گویم؛ ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نه!»

می‌گویم: «چه نه‌ای؟ دوست دخترشه!»

باز هم می‌خندد و مرا کنارش می‌نشاند و دست‌هایم را در دستش می‌گیرد.

ـ ثمر من این موهامو که تو آسیاب سفید نکردم؛ البرز عینِ شاهرخی می‌مونه؛ برا کسی که خاطرشو نخواد؛ قدم از قدم ور نمی‌داره؛ قُدِ، یه دنده‌س، بعدم پیشِ خودمون بمونه؛ چند شب پیشا گفت: «می‌خوام برات ازون عروسایی که دوس داری بیارم»؛ چشاشم وقتی اینو می‌گفت؛ برق می‌زد؛ می دونم تو رو می‌خواد!

از برداشت‌های ننه خنده‌ام می‌گیرد.

ـ ننه چشماش برا آوا برق می‌زنه؛ امروزم دعوتش کرده بود؛ که معرفیش کنه!

یک لحظه به فکر می‌رود و بعد با حالتِ سر در گمی می‌پرسد: «پس چرا گفت؛ ازونایی که من دوست دارم؟»

باز هم به این فکرهای ننه می‌خندم؛ البرز کجا و منِ جذامی کجا؟

البته یک لحظه فکرش هم جالب است؛ ولی از آن فکرهاییست که نباید؛ ادامه‌اش داد!

بعضی فکرها را نباید شاخ و برگ داد؛ زیرا مگو و ممنوعه هست؛ باید فقط یک آن قلبت عروسی راه بیاندازد و بعد هم دیگر دود شود و به هوا برود!

ـ من پاشم برم؛ ببینم عمو در چه حاله؟ البته اگه تا حالا نزده باشه بیرون!

دمِ در هستم؛ که ننه با عجله صدایم می‌کند.

ـ راستی ننه این آقای وکیلِ شمارشو رو این کاغذ، نوشت؛ گفت: «همین اطراف می‌چرخه تا بهش زنگ بزنی.»

تکه کاغذی را که از گوشه یک سر رسید، کنده شده است؛ را از ننه می‌گیرم و در جیبم می‌گذارم. اولویتِ اولم عمو هست!

اصلاً در این آشفته بازار، روی نگاه کردن دوباره در چشم‌های آقای فروهر را هم ندارم!

همیشه راه رفته و مرا مرفهِ بی‌درد، خطاب کرده؛ حالا بروم و بگویم: «من مرفهِ بی‌درد، از نوع بدبختش هستم؟»

دمِ در خانه عمو می‌ایستم و چندبار پشتِ سرِ هم زنگ می‌زنم. صورتم را جلو آیفون گرفتم؛ تا عمو بفهمد منم و در را باز کند.

هنوز دستم به روی زنگ است؛ که با صدای آقای فروهر از جا می‌پرم.

ـ چند دقیقه پیش رفتن بیرون!

دستم را روی قلبم می‌گذارم و می‌گویم: «وای ترسیدم...»

با همان حالتِ همیشگی‌اش ریش‌خندی حواله‌ام می‌کند.

ـ یعنی به شما خانما حسودیم میشه...

می‌گویم: «چه ربطی داره؟»

دست‌هایش را باز می‌کند و می گوید: «همین‌طوری، در کل آدمِ حسودی‌ام!»

آقای فروهر برایم جالب و ناشناخته است؛ آن‌قدر طبیعی برخورد می‌کند؛انگار نه انگار چند لحظه پیش در خانه بوده و مرا آن‌طور تحقیر شده دیده است!

ـ در کل حسادت، اخلاقِ پسندیده‌ای نیست؛ آقای فروهر!

دستش را سمتِ ماشینش می‌گیرد و می‌گوید: «نه خوشم اومد؛ نه پیشرفت کردی؛ فقط رخت و لباسات شیک و پیک‌تر نشده؛ خودتم زبون باز کردی!»

برای خودم تکرار می‌کنم: «زبان باز کردم!»

یک آهِ بلند هم می‌کشم

ـ آوا چی شد؟ انقدر همه جا به هم ریخت؛ که نفهمیدم کی رفت؟

ـ والا با من اومد؛ ولی فک کنم با خسروخان رفتن!

با چشم‌های گرد شده می‌پرسم: «با خسروخان؟ با اونا رفت چکار؟»

دوباره مستاصل می‌پرسم: «البرز هم فهمید؟»

می‌گوید: «نمی‌دونم؛ من البرز رو از سرِ میز که رفت دیگه ندیدمش!»

ـ پایه‌ای بریم یکم بچرخیم؟ امروز کلی کارِ نکرده داشتم؛ ولی وقتی البرز اون‌قدر اصرار کرد؛ گفتم گورِ بابای امروز، بذا برم ببینم خونه پولدارا چه خبره!

جلوتر از من سمتِ ماشین میرود. من‌هم با خودم می‌گویم: «گورِ بابای امروز!»

سوار که می‌شوم؛ جدی می‌پرسد: «شما پولدارا مثه تو فیلمای ایرانی هستین؛ یا خارجی؟»

ـ چطور؟ چه فرقی می‌کنه؟

ـ آخه تو فیلمای ایرانی، پولدارا خیلی آدمای بدبخت و بیچاره‌ای هستن؛ ولی تو فیلمای خارجی پولدارا خوشبختن!

می خندم و می‌گویم: «از دستِ شما آقای فروهر...»

ـ من فکر می‌کردم؛ اگه پولدار بشم؛ مثه شماها می‌شم؛ ولی هیچوقت عینِ شماها نمی‌شم!

می‌گویم: «همه مثلِ همیم؛ چه فرقی داره؟»

«نچی» می‌کند و همانطور در خیابان‌ها می‌چرخد.

ـ می دونی برام هضم نشده؛ که وقتی یکی به آدم بی احترامی می‌کنه؛ مثه تو اجازه بخواد که از اتاق بیرون بره؛ یا مثه البرز حرفِ حق بزنه و بعدش ببخشید بگه و بیرون بره؛ اینا رو هرچی هم کتاب بخونم؛ یا پول در بیارم تو کتم نمی‌ره؛ اینارو برام توضیح بده!

آقای فروهر خوب می داند؛ چطور سرِ حرف را باز کند؛ یا چطور چیزی را بگوید؛ که هم حرفش را زده باشد و هم تو را نرنجاند. الحق که وکیل است!

ـ آقای فروهر من معذرت می خوام که امروز این‌جوری شد؛ همیشه هم جمعای ما این‌طوری نیست...

کنارِ خیابان پارک می‌کند و انگار که من اصلاً حرف نزده‌ام و این‌همه عذر نخواسته‌ام.

ـ بستنی می‌خوری؟

به بستنی فروشی که این موقع ظهر صفِ بلندی جلویش ایستاده‌اند نگاه می‌کنم و سری تکان می‌دهم. کمربندش را باز می کند و میگوید: «پس پیاده شو؛ الکی بنزین نسوزونیم...»

بستنی را که می‌گیرم؛ روی نیمکت‌هایی که رو به بیرون و فضای سبز هست؛ کنار هم می‌نشینیم.

ـ ناراحت نمی‌شی باهات رک حرف بزنم؟!

با خنده می‌گویم: «خدا به دادم برسد...»

ـ اون روز برای البرز سوءتفاهم پیش اومد؛ فکر می‌کرد؛ من قصد عاشقانه دارم.

زیرِ کولر و با بستنی‌ای که در دهانم دارم؛ تیره کمرم، عرق می نشیند. مگر من آن البرزِ لعنتی را نبینم!

ـ البته بیشتر می‌خواد بدونه تکلیفِ تو با خودت چی هست؛ تا این‌که این قضیه رو جفت و جورش کنه.

حس می‌کنم؛ بستنی در گلویم گیر می‌کند.

ـ اون روز شمارتو می خواستم؛ تا در موردِ اون پسرِ بیژن باهات حرف بزنم.

تا اسمِ بیژن را می‌آورد؛ شیرینی بستنی گلویم را می‌زند و به سرفه می‌افتم. پشتِ سرِ هم، با دست‌های محکمش چندتایی به پشتِ کمرم می‌زند؛ که بیشتر درد دارد؛ تا رفعِ خفگی!

دستم را بلند می‌کنم؛ که یعنی کافی است!

ـ اگه می‌بینی ناراحتت می‌کنه؛ تا حرف نزنیم...

ـ نه!

ـ یه دو ماه پیش اومد پیشم و همه چیز رو کامل برام تعریف کرد؛ اشک ریخت؛ زاری کرد مردِ گنده؛ بعدم گفت می‌خواد بره همه چیز رو بگه!

به صورتم نگاه می‌کند؛ تا تاثیرِ کلامش را ببیند.

ـ ولی من بهش گفتم؛ اگه بخاطرِ ثمرخانم می‌خوای این کارو انجام بدی؛ نده!

هیچ حرفی برای گفتن ندارم.

ـ برام عجیبه که با یه رابطه کوتاهِ چند ماهه، چطور شما نسبت به هم این کارا رو انجام می‌دین. حالا اون شاید از ناچاری و لقمه چرب و نرمی که گیرش اومده باشه؛ ولی تو رو نمی‌فهمم!

یکم برام این حس رو بشکاف. نمی‌گم عشق نیست؛ ولی تو این مدت زمان و با این شدت رو درک نمی‌کنم.

یک لحظه کوتاه فقط به صورتش نگاه می‌کنم و دوباره به بستنی‌ای که در حال آب شدن است؛ خیره می‌شوم.

ـ این حسی که شما به هم می‌دین برام عجیبه، ولی اینا مهم نیست؛ من بهش گفتم اگه دوست داره؛ دیگه دنبالت نیاد!

اشتباه کردم؟

ـ نه!

ـ هنوزم دوسش داری؟

ـ چه فرقی می‌کنه؟

ـ هیچی، می خوام بگم؛ اگه هنوزم دوسش داری؛ سعی کن فراموشش کنی.

یک خنده عصبی می‌کنم و با عصبانیت می‌گویم: «اومدین کاهِ کهنه رو باد می‌دین؛ بعد می‌گین: «فراموش کن؟»

ابروهایش را بالا می‌اندازد و می گوید: «نه!»

ـ می‌گم عینِ یه سیبِ گندیده می‌مونه؛ که تورم فاسد می‌کنه. اومدم بگم موقعیت‌هات رو به‌خاطرِ آدمی که تا این حدّ دمدمی مزاجه از دست نده؛ تو عشق هیچی نیست!

ـ می‌دونم!

ـ اگه می‌دونی پس این قیافه داغونت برا چیه؟

ـ حماقت!

با خودش چندبار «حماقت» را تکرار می‌کند.

بعد هم خیلی بی مقدمه می‌گوید: «دوس داری یه چند وقتی با هم دوست باشیم؟»

با این حرفش خودم را کمی جمع می‌کنم و دیگر آن راحتیِ قبل را ندارم. از قبل، چندین بار پیشِ خودم فکر کرده بودم؛ شاید آقایِ فروهر واقعا بخواهد پیشنهاد بدهد؛ ولی حالا که این‌طور حرف زده و بی مقدمه از دوستی گفته؛ یک جوری شده‌ام و باید بگویم شوک شده‌ام!

ـ البته بذار برات همه چیز رو کامل بگم؛ ازونایی نیستم؛ که بگم از روزِ اول و نگاهِ اول جذبت شدم؛ نه!

کم‌کم که بیشتر با شخصیتت آشنا شدم؛ برام جالب شدی. چه‌طوری بگم؛ از دخترایی که یکم تو هوا هستن؛ خوشم میاد؛ دختری که خیلی ادعایِ زرنگیش می‌شه؛ برام جذابیتِ زنانه نداره. مثه همین دخترِ خسروخان!

در ذهنم با خودم تکرار می‌کنم: «روی هوا!»

ـ در کل آدمِ زیاد دختربازی هم نیستم؛ بخوام دروغ نگم؛ تو سومین دختری می‌شی که میای تو زندگیم.

کمی می‌خندد و می‌گوید: «البته اگه بیای. الانم هیچ قولی بهت نمی‌دم که حتماً با هم به یه جایی می‌رسیم؛ چون برام اخلاق مهم‌ترین، گزینه هست. یه جورایی می‌تونم بگم از احساسی تصمیم گرفتنم؛ دیگه گذشته!»

کمی سکوت می‌کند؛ تا من حرفی بزنم؛ ولی زبانم انگار با نخی نامرئی به حلقم دوخته شده و تکان نمی‌خورد.

ـ نمی خوای هیچی بگی؟

برایش سر تکان می دهم.

ـ اولین بار عاشق شدم؛ کورِ کور، عینِ خودت!

عینِ سگِ پاسوخته دنبالش می‌دویدم؛ ولی قبلِ من عاشقِ یه پسرِ دیگه بود. هر کاری می کردم؛ به نظرش نمی‌اومد؛ آرزوهاش عینِ یه نخ طولانی و دراز بود. آخرشم ولم کرد!

بعد یه خانمِ خیلی خوبی، تو زندگیم اومد؛ ولی تجربه بدِ قبلیم نمی‌ذاشت؛ خوب برخورد کنم. اونم یه روز خیلی راحت، ولم کرد و رفت؛ البته حق داشت. بعد اون قضیه بود، که سیبیل گذاشتم...

می‌خندد و من‌هم از طرزِ بیانش خنده‌ام می‌گیرد. چطور وسطِ حرف‌های جدی می‌تواند؛ این‌طور شوخی کند؟

ـ راست می‌گم چرا می خندی؟ رفتم جلو آینه و همه مدل ریش و سیبیل رو امتحان کردم؛ هی عوضش کردم؛ گفتم نه این بهم نمی‌آد؛ اون بهم نمی‌آد. آخرش یه هیتلری تهش موند؛ که اصلاً بهم نمی‌اومد؛ گذاشتمش بمونه تا برام درسِ عبرت شه!

گذاشتم بمونه تا یادم نره که وقتی موقعیت‌هاتو پشت سرِ هم به امیدِ یه بهتر خراب کنی؛ آخرش یه سیبیلِ هیتلری نصیبت می‌شه؛ که بدترین انتخابت بوده!

یک قاشق از بستنی آب شده را در دهانم می‌گذارم و به حرف‌هایش فکر می‌کنم. این مرد زیادی پیچ و خم دارد.

ـ هنوزم نمی‌خوای هیچی بگی؟

ـ باید چی بگم؟

ـ در موردم چی فکر می‌کنی؟

ـ زن‌عموم می‌گه: «مردِ ایرانی وقتی از گذشتت بدونه؛ خونتو تو شیشه می‌کنه!»

چشم‌هایش را بهم فشار می‌دهد و لبهایش کش می‌آید.

ـ خوب به خاطرِ همین می‌گم؛ که الان از آینده حرفی نمی‌زنیم؛ باید خودم بشناسمت!

ـ مثه پسرای 18ساله مخ می‌زنی...

آن‌قدر ناگهانی و بلند زیرِ می‌خندد؛ که چند نفر نگاه‌مان می‌کنند.

ـ این‌که ساده‌ای خیلی خوبه ثمر...

می گویم: «رو هوا و ساده!»

ـ زیاد القابِ چشم‌گیری نصیبم نشده؛ یکم می‌تونستی حرفای پر رنگ و لعاب‌تری بزنی...

ـ دوست دارم باهات صادق باشم؛ عاشقت نیستم؛ ولی ازت خوشم اومده!

می‌گویم: «خوش به سعادتم».

ـ دوست داری قدم بزنیم؟

در حاشیه خیابانِ خلوتِ عصرِ گرمِ جمعه، کنارِ آقای فروهر قدم می‌زنم و به همه چیزهایی که امروز پیش آمده فکر می‌کنم.

ـ روزی که می‌خواستیم بریم زندان، وقتی اون پاکتِ چادر رو بهم دادین؛ یه جوری تهِ دلم خالی شد؛ فکر کردم؛ هدیه هست!

وسطِ خیابان قاه‌قاه می‌خندد و دستش را چندبار پشت سرِ هم روی پیشانی‌اش می‌زند.

ـ وای وای خدایا، تو عالی هستی؛ پیشِ خودت منو چی فرض کرده بودی؟

دوباره می خندد و «هدیه»، را تکرار می‌کند.

ـ خوب منم اعتراف می‌کنم؛ که می‌تونستم؛ یه جورِ راحت‌تری ببرمت داخل، ولی اون‌جوری بردمت؛ که دفعه آخرت باشه!

اعصابم با این حرفش بهم می‌ریزد.

ـ تو اصلاً آدمی؟ من اون روز داشتم سکته می‌کردم؛ بعد تو می‌گی از عمد این کارو کردی؟

لبش را گاز می‌گیرد؛ تا خنده‌اش را کنترل کند و سرش را برایم تکان می‌دهد.

ـ می‌شناختمت؛ اگه راحت بود؛ هروز فیلت یادِ هندستون می‌کرد. خداییش هنوز موندم از چیِ اون مردکِ خوش‌شانس خوشت اومده بود؟

گاهی بعضی از حس‌ها ناگفته و ناشنیدنی‌ست؛ روی کاغذ جور نمی‌شود؛ ولی در ذهن بعضی‌ها می‌گنجد!

عصرِ خوبی را می‌گذرانم؛ آخرش موقع خداحافظی می‌گوید: «جوابت منفی هست؛ نه؟!»

سرم را برایش تکان می‌دهم و ازین ذهنِ هوشیارش لذت می‌برم. مردهایی مثلِ آقای فروهر را باید فقط از دور دوست داشت؛ وقتی زیادی نزدیکت شوند؛ فکرشان تو را احاطه می‌کند و یک قفسِ نامرئی از ذکاوت و شناخت‌هایشان اطرافت را می‌گیرد!

ـ ولی بازم بهش فکر کن؛ منظورِ من از دوستی مثِ امروز، بیشتر همدیگه رو بشناسیم؛ من میونِ این همه دروغ به زنی مثه تو احتیاج دارم. مخصوصا با امروز که گذشت؛ بیشتر بهش پی بردم. اصلاً سیبیلمو زدم؛ که اگه یه وقت دیدمت به چشمت بیام.

خوب نگاهش می‌کنم؛ مردِ خوبی است؛ ولی دیگر نمی‌خواهم بی‌گدار به آب بزنم؛ باید آرام‌آرام قدم بردارم. برای فراموش کردنِ یک نفر نباید چشم بسته، واردِ زندگی آدمی دیگر شد. باید خوب دید و تجربه گرفت؛ درست مثلِ آقای فروهر که دیده و حالا نه بر اساسِ فقط قلب، بلکه با عقلش آمده و تازه می‌خواهد؛ همه چیز را بسنجد!

سه روز است؛ که البرز به گل‌خانه سر نزده و همه کارها بر سرِ من آوار شده است!

نمی‌دانم باید، تلفن جواب دهم؛ با کارگرها چانه بزنم؛ جوابِ ارباب رجوع را بدهم؛ یا فکری برای این محصولاتِ روی زمین مانده بکنم!

همین‌طور در گل مانده‌ام و ننه زنگ زده؛ که امروز باید برویم؛ دیدن زن‌عموفاطی!

ـ ننه هزار تا کار رو سرم ریخته؛ نمی‌شه شب بریم؟

ـ نه نمی‌شه؛ می‌خوام حالا که تنها هست؛ برم. شب فرهاد می‌آد نمی‌خوام جلوی اون حرف بزنم.

می‌گویم: «ننه تو برو من برگشتنی؛ میام دنبالت...»

پایش را در یک کفش کرده؛ که همین حالا بیا!

البرز از روز اول، شرط گذاشته؛ که کار گل‌خانه را در خانه بازگو نکنیم. حالا هم من، نمی‌خواهم به ننه بگویم؛ که البرز سه روز همه چیز را به امان خدا ول کرده و رفته است؛ ولی مگر ننه چاره‌ای می‌گذارد؟

ـ ننه قربونت برم؛ البرز نیست؛ همه کارا به هم ریخته شده؛ نمی‌تونم بیام!

می‌گوید: «البرز مگر کجاست؟»

در گوشی زمزمه می‌کنم: «نمی‌دونم.»

ـ غلط کرده؛ همه چیز رو ریخته رو سرِ تو!

دیدم دیروز اومده بود؛ این‌جا برا خودش تو حیاط ول می‌چرخید؛ نه بگو از زیرِ کار در رفته.

فکرِ این‌که البرز در همین حوالی هست؛ ولی تلفنش را خاموش کرده و مرا در بی‌خبری محض، از خودش گذاشته؛ روح و روانم را عذاب می‌دهم.

ـ ننه آدرسِ خونه‌ش رو بلدی؟

ننه می‌گوید: «ها ننه، چه‌طور مگه؟»

آدرسِ خانه البرز را از ننه می‌گیرم و در جوابِ همه اصرارهایش برای رفتن؛ به پیشِ زن‌عمو، یک «نه» محکم می‌گویم!

باید ننه و دیگران یاد بگیرند؛ که من زندگی شخصی خودم را دارم و هر لحظه برای اوامرِ آن‌ها آزاد نیستم. شاید ننه امروز ناراحت شود؛ ولی برای فردای من مفید است!

گل‌خانه را به مهندس نجفی، که تقریباً به همه چیز، مسلط است و از همه جا خبر دارد؛ می‌سپارم و دنبالِ البرزی می‌روم؛ که نمی‌دانم چه مرگش شده؛ که سه روزِ آزگار است؛ نه می‌آید و نه تلفن جواب می‌دهد!

حداقل اگر نمی‌خواست بیاید؛ از قبل خبر می‌داد؛ یا به من می‌گفت؛ که باید چه خاکی بر سرم بریزم. از همان روزِ میهمانی که وسطِ ناهار، یک ببخشیدِ خشک و خالی گفت؛ غیب شده و پیدایش نیست!

خانه‌اش تقریباً نزدیکِ گل‌خانه هست و من با خودم فکر می‌کنم؛ البرز از همه چیزِ زندگیِ من با خبر است؛ پس چرا من حتی یک‌بار هم نپرسیدم؛ که خانه‌ای را که گرفتی؛ کجاست؟

برای خودم توجیح می‌کنم؛ که نمی‌خواستم در زندگیِ شخصی‌اش دخالت کنم. ولی واقعیت اینست؛ که آن‌قدر درگیرِ زندگیِ راکدِ خودم شده‌ام؛ که دیگر آدم‌های اطرافم را نمی‌بینم. فکر می‌کنم؛ همه باید باشند؛ تا درگیرِ من شوند؛ تا من از مشکلاتِ مزخرفی که برای خودم به وجود می‌آورم؛ رها شوم!

جلوی خانه‌اش پارک می‌کنم و دوباره شماره موبایلش را می‌گیرم؛ دوباره هم اعلام می‌کند؛ که خاموش است؛ در دسترس نیست؛ هزار و یک کوفت و زهرِ مار، که این مشترک نمی‌خواهد؛ جواب بدهد!

پیاده می‌شوم و زنگِ واحدش را فشار می‌دهم. امروز فقط این‌جا آمده‌ام تا بپرسم: «دیوانه شدی؟ تو برای این گل‌خانه کم زحمت کشیدی؛ که حالا برای خودت، عزلت نشینی پیشه کردی؟»

در که با صدای تقی باز می‌شود؛ مرا از فکرِ دعواهایم بیرون می‌کشد. من سه روزِ تمام در آن گل‌خانه به قولِ آوا کوفتی، با زمین و زمان جنگیدم؛ بعد آقا در خانه نشسته و همین‌که زنگ را فشردم؛ بدونِ سوال و جوابی در را باز می‌کند.

با خودم می‌گویم؛ نکند با آوا قهر کرده باشد؛ که این‌طور در خودش فرو رفته است؟

تا سوارِ آسانسور شوم و به طبقه6 بروم؛ هزار و یک فکرِ مزخرفِ دیگر در سرم می‌پرورانم و آخرش هم مغزم به جایی قد نمی‌دهد؛ که چرا نیامده؟!

از آسانسور که پیاده می‌شوم؛ یکی از درها باز است؛ که احتمالاً البرز باز گذاشته است. در را باز تر می‌کنم و از همان‌جا صدایش می‌زنم.

ـ بیا تو، مهمونِ ناخونده اومده؛ دارم ریخت و پاشامو جمع می‌کنم.

مردکِ بی ادب، خجالت هم نمی‌کشد!

از همان دمِ در که ایستادم جوابش را می‌دهم:

ـ زیاد مزاحمت نمی‌شم؛ فقط اومدم ببینم مُردی یا خودم باید بکشمت؟

صدای پاهایش که با عجله راه می‌رود؛ را از دم در می‌شنوم.

ـ بیام داخل؟

ـ 30ثانیه دیگه صبر کنی؛ بعد بیای ممنونت می‌شم.

ـ زیادم مشتاقِ داخل اومدن نیستم؛ فقط اومدم بکشمت؛ خودم وخودت رو از شرِ یه آدم بی مسئولیت نجات بدم.

در را که با صدا می‌بندم؛ صدایش را می‌شنوم: «اِ مگه نگفتم؛ 30ثانیه دیگه؟»

خانه‌اش یک راه‌رو کوچک دارد؛ که باعث می‌شود؛ خانه دید نداشته باشد.

ـ داخل نمی‌آم؛ اومدم بگم؛ فدایِ سرت که نیومدی؛ فقط بیا بهم بگو چرا یه تلفن نزدی؟

به دیوارِ راه‌رو تکیه زده‌ام؛ که بالاخره تشریف فرما می‌شود و با چشم‌هایِ پف کرده «سلام» می‌کند.

زیاد سرِ حال به نظر نمی‌رسد.

ـ بیا داخل، چرا این‌جا ایستادی؟

خیره نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «خوبی؟»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اِی، می‌گذرونم...»

همان‌جا جلو در ایستادم و به البرزی که تا به حال ندیده بودم؛ به هم ریخته باشد؛ نگاه می‌کنم.

ـ چرا نیومدی؟

فقط یک خنده کوتاه تحویلم می‌دهد.

ـ چرا حرف نمی‌زنی؟

ـ می‌گفتن چوبِ خدا صدا نداره؛ باورم نمی‌شد. عینِ خودت ترجیح می‌دم؛ حرف نزنم؛ فقط شونه بالا بندازم؛ بخندم؛ ولی حرف نزنم.

ـ اگه حوصله حرف زدن نداری تا برم؟

دست‌هایش را در جیبِ شلوارِ راحتیِ چهارخانه رنگارنگش کرده و همان‌طور بی حرکت، جلویم ایستاده.

ـ حوصله حرف زدن ندارم؛ ولی بیا تو!

الکی تعارف می‌کنم؛ که مزاحمت نمی‌شوم. ولی وقتی سرش را تکان می دهد و دستش را به سمتِ خانه می‌گیرد؛ پشتِ سرش وارد می‌شوم.

سالنِ خانه‌اش بزرگ است؛ ولی اسبابِ زیادی ندارد. با دستش اشاره می‌کند؛ که روی مبل‌های کرم رنگش بنشینم. خودش هم همان‌طور که دست‌هایش را در جیبش کرده؛ به سمتِ آشپزخانه‌اش که فقط با یک پله از سالن جدا شده؛ می‌رود.

ـ چی می‌خوری؟

کمی فکر می‌کنم و می‌گویم: «هیچی، می‌شه فقط بیای و بگی باید چکار کنم؟ اوکی از حال و روزت فهمیدم؛ حوصله کار نداری؛ فقط بگو چکار کنم...»

روی مبلِ راحتی می‌نشینم و دستم را گوشه سرم می‌زنم. چه‌قدر در ذهنم بد و بیراه می‌گفتم؛ حالا که آمدم؛ دلم نمی‌آید؛ هیچ چیزی بگویم.

در سینی دو لیوان آب پرتقال گذاشته و جلویم می‌گیرد. این‌که البرز این‌طور پذیرایی کند؛ خنده دار است. اصلاً به قیافه‌اش این کارها نمی‌آید!

ـ ممنون...

فقط سرش را تکان می دهد. یک لیوان بر می‌دارد و کنارم می‌نشیند.

جو سنگین است و من از آمدنم؛ پشیمانم!

لیوانِ آب پرتقال را در دستم نگه می‌دارم.

ـ معذرت می‌خوام که سر زده اومدم؛ همه چی بهم ریخته بود؛ فکر کردم بهترین کار اینه که بیام ازت بپرسم باید چکار کنم؛ ولی خوب اشتباه کردم؛ نباید مزاحمت می‌شدم...

دوباره لیوان را روی میز می‌گذارم و معذب می‌گویم: «باید به این فکر می‌کردم؛ که تو آدمِ بی فکری نیستی و حتما به تنهایی احتیاج داشتی که نیومدی.»

ـ منتظرت بودم...

ـ با آوا قهر کردی؟

اول کمی نگاهم می‌کند و بعد بلندبلند می‌خندد. خوب که خنده‌هایش را می‌کند؛ می‌پرسد: «چرا این فکر رو کردی؟ به من می‌آد که ان‌قدر بچه باشم؛ که به خاطرِ یه قهر و آشتی نیام گل‌خونه؟»

ـ پس چرا نیومدی؟ تو که تا روزِ قبلش خوب بودی...

ـ اول که می‌خواستم یکم فکر کنم؛ بعدم می خواستم بهت فرصت بدم؛ که خودت تصمیم بگیری...

ـ تصمیمِ چی؟

یک نفسِ بلند می‌کشد و چشم‌هایش را می‌مالد.

ـ می خواستم؛ بفهمی بزرگ شدی و مسئولیت داشته باشی؛ خوبم از عهده‌اش بر اومدی.

ـ خوب از عهده‌اش بر اومدم؟ من این چند روز دلم مثه سیر و سرکه برات می‌جوشید؛ بعد تو می‌گی نشستی تو خونه تا من مسئولیت پذیر شم؟ خیلی آدمِ مزخرفی هستی...

لیوانِ آب پرتقال را بر می‌دارم و تا آخرش را سر می‌کشم. همانِ حسِ قدیمیِ تنفرم از البرز، حسِ درستی بود؛ به این آدم دوستی و خوبی نیامده!

ـ ممنون، خوب قراردادی نوشتی...

دهانم را چندبار باز و بسته می‌کنم؛ تا حرف‌هایی را که می توانم بزنم؛ را به زبان نیاورم. خدا می داند؛ که من آن قرارداد را من با چه استرسی بستم!

ـ از مهندس نجفی شنیدم؛ که تقریباً همه چیز رو به راهِ...

رویم را از این خونسری‌اش می‌گیرم. آن مردکِ نجفی چرا به من چیزی نگفت؟

ـ از ننه آدرس گرفتی؟ مگه قرار نبود؛ مشکلات کاری به خونه کشیده نشه؟

کینه توزانه نگاهش می‌کنم و از آن لبخندی که گوشه لبش نشانده؛ متنفرم.

ـ باید چکار می‌کردم؟ زنگ زده که الا و بلا امروز بریم زن‌عمو رو ببینیم؛ مجبوری بهش گفتم که تو نیستی و آدرسِ خونه‌ت رو می‌خوام.

سرش را تکان می‌دهد.

ـ دیگه چیا بهش گفتی که نباید می‌گفتی؟

حسِ کسی را دارم؛ که در حالِ بازجویی‌ست.

شانه بالا می‌اندازم و می گویم: «هیچی...»

هنوز هیچی را کامل نگفتم؛ که حرف‌های آن روز ننه یادم می‌آید. این‌که فکر می‌کرد البرز مرا می‌خواهد و من در موردِ آوا برایش گفتم!

آه از نهادم بر می‌خیزد؛ وای که ننه بند را آب داده و حالا من پشیمانم!

ـ خوب من منتظرم؛ دیگه چیا به ننه گفتی؟

سرم را پایین می‌اندازم و «آوا»، را زمزمه می‌کنم.

ـ خوبه که حداقل صداقت داری؛ من چند بار بهت تاکید کردم؛ نمی‌خوام کسی در موردِ آوا چیزی بدونه؟

می‌گویم: «خیلی...»

ـ پس چرا رفتی گذاشتی کفِ دستِ ننه؟ سه روز که خوبه، برای این دهن لقی باید 30روز جریمه بشی. هزار بار نگفتم دوست ندارم؛ کسی چیزی از زندگی شخصیم بدونه؟ مخصوصاً ننه!

با صدای آرام و گناه‌کاری می‌پرسم: «پس چرا آورده بودیش؟»

ـ به خودم مربوطه؛ مگه تا وقتی که تو دهنتو باز کردی؛ کسی فهمیده بود؛ اون به‌خاطرِ من اومده؟ خوبه که یک ساعت قبلش بهت گفتم؛ که بینِ ما چیزِ خاصی نیست؛ بعد رفتی توهماتِ ذهنی خودت رو تو مغزِ ننه هم کردی.

با شرمندگی می‌گویم: «فکر کردم؛ شوخی کردی!»

«شوخی»، را چند بار برای خودش تکرار می‌کند.

ـ چرا به ننه گفتی؟ دلیلش رو می‌خوام بدونم.

دلیلش خیلی ساده و واضح است؛ ولی من نمی‌توانم؛ آن را به زبان بیاورم؛ پس سکوت می‌کنم. من به البرز چه بگویم؟

بگویم ننه اشتباهی فکر کرده بود؛ تو مرا می‌خواهی و من گفتم؛ این‌طور نیست؟

دستِ خودم نیست؛ ترجیح می‌دهم؛ البرز تا صبح مرا بکوبد؛ ولی من حرف‌های ننه را تکرار نکنم.

ـ تو که می‌گفتی از حرف کشی بدت می‌یاد؛ پس چی شد؟

ـ معذرت می‌خوام.

ـ قبول نیست؛ آبروم رو بردی. آبروی اون دختر رو هم بردی. بهت خیلی واضح گفته بودم؛ که من با آوا هیچ صنمی ندارم و اگه بخواد با هرکسی باشه؛ هیچ تعهدی به من نداره. بعد رفتی نشستی کنار ننه، که البرز آوا رو آورده؛ به شما معرفی کنه؟

اون روز من به‌خاطرِ تو ناهار نخورده رفتم؛ بعد تو رفتی نشستی سفره نینداخته دلِ من رو باز کردی؟ فکر نکردی من فقط به تو اعتماد کرده بودم؟ یا خودم لال بودم که بگم؟ باید تو می‌اومدی در حقم بزرگی می‌کردی؟

دوباره می‌گویم: «معذرت می‌خوام».

این حرف‌ها حقِ من نیست؛ ولی حاضر هم نیستم؛ که حرف‌های ننه را به زبان بیاورم و موردِ خندهِ البرز واقع شوم.

ـ مگه نیومده بودی حرف بزنی؟ مگه نگفتی اومدی من رو بکشی؟ خوب بفرما...

پاهایم را روی زمین فشار می‌دهم و لبم را گاز می‌گیرم. البرز حق دارد؛ هزار بار گفته بود؛ که دوست ندارد؛ حرف‌هایش پخش خانه‌ها شود!

ـ ثمر جای این‌که بشینی همپای ننه ازین کارای خاله زنکی انجام بدی؛ یکم به کارات و خودت فکر کن؛ یکم به اطراف توجه کن. یکم به جای گوشات، چشماتو باز کن.

پاهایش را روی میز دراز می‌کند و یک پوفِ کلافه می‌کشد.

ـ تا حالا کسی بهت گفته که خیلی خنگی؟

سرم را تکان می‌دهم.

ـ خوب اگه کسی بهت نگفته؛ من بهت می‌گم؛ تو خنگ‌ترین دختری هستی که من دیدم و هر روز به خدا برای این‌که تو رو دیدم؛ گله و شکایت می‌کنم.

می‌گویم: «ببخشید؛ اشتباه کردم...»

بغضم را قورت می‌دهم.

ـ اگر بودنم اذیتت می‌کنه؛ از فردا گل‌خونه نمی‌آم.

با داد می‌گوید:

ـ اصلاً به حرفِ آدما فکر می‌کنی؟ من یه چی دیگه می‌گم؛ بعد تو هر برداشتی که دوست داری می‌کنی؛ برا خودم متاسفم!

دیگر تحملِ این‌همه حقارت را ندارم؛ معلوم نیست؛ دلش از کجا پر است؛ که دق و دلی‌اش را سرِ منِ بیچاره خالی می‌کند.

بلند می‌شوم و کیفم را روی شانه‌ام می‌اندزام و می‌گویم: «یه بارِ دیگه هم می‌گم ببخشید؛ ولی داستان اون‌جوری که تو فکر می‌کنی؛ نیست!

ـ خوب تو بهم بگو داستان از چه قراره؟ بگو تا از اشتباه بیرون بیام.

جلوی در ورودی کفش‌هایم را می‌پوشم و می گویم: «نمی‌تونم بگم؛ ولی اگه می‌بینی بودنِ من اذیتت می‌کنه؛ کافیه بهم یه پیام بدی؛ که دیگه نیام؛ نه این‌که هرچی کار هست؛ رو بریزی رو دوشِ من، بیای تو خونه بشینی...»

لیوانی را که در دستش دارد؛ را به دیوار می‌کوبد.

ـ گورِ بابای کار...

منتظرِ آسانسور نمی‌مانم و پله‌ها را دو تا یکی می‌کنم. از همان بالا صدایش را می‌شنوم؛ که می‌گوید: «فردا صبح زود، گل‌خونه باش!»

بعضی حرف‌ها شمشیرِ دو لبه هستند؛ نه می‌توانی بگویی؛ نه می‌توانی نگویی!

حرف‌هایی که ننه به من گفته هم از این نوع هستند؛ روی گفتن‌شان را به البرز ندارم. اصلاً دوست ندارم؛ این حرف‌ها را جلوی من بشنود و بعد بخندد. آن خندیدنِ بعد از شنیدنِ این حرف‌ها برایم گران است!

سینه سوخته با اعصابی نامیزان به خانه بر می‌گردم. اول تصمیم داشتم؛ ننه را ببینم و هر چه نتوانستم؛ سرِ البرز خالی کنم؛ را از دماغِ ننه بیرون بکشم. ولی بعد با خودم فکر کردم؛ عاقبتش چه می‌شود؟

دوباره ننه حرف‌هایم را به البرز می‌گوید و این کلافِ سر در گم، همین‌طور کش می‌آید.

خانه بدونِ زن‌عمو هیچ بویی ندارد. دلم می‌خواهد بدانم؛ ننه سراغ زن‌عمو رفته؛ یا نه!

ولی باز حرف‌های البرز در گوشم می‌چرخد؛ که سرم را در زندگیِ خودم کنم و دنبالِ کارهای خاله زنکی نروم. دورِ خودم تا شب می‌چرخم و سر درگمی همه وجودم را گرفته. هر بار با خودم تکرار می‌کنم؛ که چرا البرز، به من گفت: «خنگ؟»

در زندگی هیچ‌وقت کسی، حرف‌هایی مانندِ حرف‌های امروزِ البرز به من نگفته؛ همیشه اگر حرفی هم زده شده؛ با کنایه و در لفافه بوده است. ولی البرز چشم‌هایش را در چشم‌هایم دوخت و عینِ پتک خنگ بودن؛ را در سرم کوبید!

گرسنه هستم؛ ولی غذای تک نفره را نمی‌خواهم. از بیرون شام سفارش می دهم و به عمو زنگ می‌زنم؛ که اگر خانه هست؛ بیاید و با هم شام بخوریم. با یک تیر می‌توانم دو نشان بزنم؛ هم تنهایی شام نمی‌خورم و هم موقع شام، از زن‌عمو می‌پرسم...

عمو هنوز نگفته؛ قبول کرد؛ ولی شرط گذاشته؛ که برایش املت بپزم!

عمو هست دیگر، نازش خریدار دارد!

مشغولِ املت پختنم که می‌آید و با صورتِ زبرش، چند ماچ آب‌دار میهمانم می‌کند.

ـ وای عمو، این هزار بار، صورتم جوش می‌زنه.

می‌گوید: «به درک!»

ـ به درک؟ وقتی رو دستت موندم؛ حالیت می‌شه به درک یعنی چی؟

ـ بازم به درک، خیلی هم دلشون بخواد؛ دخترِ من بشه زنشون...

قاشق را از دستم می‌گیرد و همان سرِ گاز مشغولِ خوردن می‌شود.

ـ همین‌جوری زنگ زدم؛ فکر نمی‌کردم خونه باشی...

یک قاشق از املت پر کرده و جلوی دهانش گرفته و فوت می‌کند.

ـ پس باید کجا باشم؟ بتن ریزی خدا رو شکر تموم شد. پایِ تلویزیون با شکمِ خالی افتاده بودم.

قاشق را آنچنان با لذت، در دهانش می‌گذارد؛ که دوست دارم؛ همین‌طور نگاهش کنم.

ـ آماده شده؛ بذار برات بکشم...

دستش را بلند می کند و همان‌طور با دهان پر می‌گوید: «این‌جوری بهتره».

کمی نان و سبزی هم کنارِ دستش می‌گذارم؛ تا همان سرِ گاز بخورد.

ـ خدا خیرت بده؛ سرِ گاز یه مزه دیگه‌ای می ده؛ هر چی به اون عاقبت به خیر می‌گم؛ که نمی‌ذاره!

در دل ذوق می‌کنم؛ که عمو خودش بند را آب داده و به همین زودی، سرِ صحبت به آن‌جایی که می‌خواستم؛ رسیده است!

آرام می‌پرسم: «نرفتی دنبالش؟»

سرش را بالا می‌اندازد و اشاره می‌کند؛ که دهانش پر است.

ـ ننه نرفته سراغش؟

دوباره سرش را بالا می‌اندازد و ماهیتابه و نان را بر می‌دارد و سرِ میز می‌نشیند.

ـ ننه رو نمی‌دونم؛ ولی من دیگه کاری به کارش ندارم.

صندلیِ جلویش را بیرون می‌کشم و می‌گویم: «آخه چرا؟»

ـ چرا داره؟ هزار بار بهش گفتم: « وقتی می‌خوای بین من و داداشات، یکی رو انتخاب کنی؛ به بعدشم فکر کن.»

ـ گناه داره؛ حالا اتفاقی نیافتاده؛ که شما این‌جوری می‌کنی!

ـ اتفاقی نیفتاده؟ شاید تو خیلی بخشنده باشی؛ ولی من نه!

صدای زنگِ در که بلند می‌شود؛ دلم نمی‌خواهد بروم و این بحث ناتمام بماند. عمو که دست‌دست کردنم را می‌بیند؛ خودش بلند می‌شود.

یک لقمه از املت برای خودم می‌گیرم و به صدای عمو با پیک، گوش می‌دهم. در ذهنم با خودم مرور می‌کنم؛ از کدام راه، از عمو راجع به آن زن بپرسم؟

اصلاً درست است؛ که در موردش حرف بزنم؟

ـ ثمر بیا جلو تلویزیون بخوریم...

صدایم را بلندتر می‌کنم و می‌گویم: «مگه بقیه املت رو نمی خوری؟»

با صدای شوخ و شنگی می‌گوید: «نه دیگه، مگه بوی این می‌ذاره آدم املت بخوره؟»

از دستِ عمو که هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شود.

غرغر می‌کنم: «خوب اگه می‌خواستی پیتزا بخوری؛ پس چرا گفتی املت؟»

می‌گوید: «هر گلی یه بویی داره...»

کنترل را بر می‌دارم و تلویزیونی را که تازه روشن کرده؛ خاموش می‌کنم. با تعجب نگاهم می‌کند.

ـ پس چرا این‌جوری می‌کنی؟

به پیتزاها اشاره می‌کنم.

ـ بذار اول بخوریم؛ بعد نگاه کن.

یک تکه پیتزا جدا می‌کند و جلویم می‌گیرد.

ـ خوب هرچی می‌خوای بگی؛ بگو که می‌خوام «نود»، نگاه کنم.

از این‌که این‌قدر سریع مطلب را گرفته؛ لبخند می‌زنم.

ـ عمو...

می‌گوید: «جانِ دلم...»

ـ می‌گم؛ چیز...

سرش را بالا می‌کند و با نگاهش می‌پرسد؛ چیست؟

با خودم بالا و پایین می‌کنم؛ که چه‌طور بگویم.

ـ اگه می‌خوای راجع به اون بپرسی؛ باید بگم؛ همون موقع که تو محضر کولی بازی در آورد؛ برا من مُرد!

با صدای بلند می‌خندم.

ـ عمو چه‌جوری شما قبلِ این‌که من حرف بزنم؛ می‌فهمی چی می خوام بگم؟

لقمه‌اش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «چون مثه کفِ دستم می‌شناسمت!»

ـ خداییش عمو به خاطرِ اون نبود؛ که با زن‌عمو قهر کردی؟

ـ نکنه فکر کردی؛ ازت می‌ترسم و دروغ تحویلت می‌دم؟ هنوز اون‌قدر جنم دارم؛ که اگه کاری می‌کنم؛ پاش وایسم.

یک تکه پیتزای دیگر جدا می‌کند و به دستم می‌دهد.

ـ بخور نمی‌خواد غصه بخوری؛ من زنی رو که بخواد برام شاخ بشه؛ نمی‌خوام. همین فاطی هم چندبار تا حالا بخشیدمش فکر کرده؛ خبریه!

ـ گناه داره؛ همش می‌ره پیشِ روان‌شناس...

همان‌طور با دهان پر می‌گوید: «دیوونه که شاخ و دم نداره!»

ـ نخیر دیوونه نیست؛ فقط همش دلش شور می‌زنه؛ که شما ولش کنی...

ـ بهش بگو دیگه نترسه؛ ولش کردم.

بلند می‌شوم و آن‌طرف، کنارِ دستش می‌نشینم. دستم را دور گردنش می اندازم و به خودم فشارش می‌دهم.

ـ عمو تو رو خدا این‌جوری نگو؛ من زن‌عمو رو دوست دارم!

گازی که از بازویم می‌گیرد؛ باعث می‌شود؛ دیگر این لوس بازی را تمام کنم.

همان‌طور با لحنِ خندان می‌گوید: «این رو گرفتم؛ تا بفهمی من از دستِ فاطی چی می‌کشم. وقتی خیلی دور و اطرافش پپلکی؛ یه کاری می‌کنه عین همین گاز، که ازش زده می‌شی.»

نا امید، تکه دیگری پیتزا را بر می‌دارم و تلویزیون را روشن می‌کنم. هر چه من می‌گویم؛ عمو جوابی برای خودش دارد. البته حالا که گفته: «آن زن نیست»؛ خیالم تا حدودی راحت شده؛ که دیر یا زود آشتی می‌کنند.

حتی اگر به این زودی هم آشتی نکنند؛ دیگر زیاد ناراحت نیستم. اصلاً حالا که عمو خیالم را راحت کرده؛ دیگر حق را هم به عمو می‌دهم؛ که ناراحت باشد!

عمو روی مبل نشسته و به بحث‌های نود گوش می‌دهد و شانه‌های من را که جلویش هستم؛ را ماساژ می‌دهد. در فکرهای خودم غرق شدم؛ که عمو دست‌هایش را با عجله می‌کشد و تلویزیون را خاموش می‌کند.

ـ ثمر اون روز کی این یارو وکیل رو دعوت کرده بود؟

حالتش شبیهِ کسی است؛ که می‌خواهد مچ بگیرد!

با لبخند می‌گویم: «البرز!»

چشم‌هایش را تنگ می‌کند.

ـ البرز از کجا می‌شناختش؟

می‌گویم: «عمو ماجرا سر دراز داره؛ ولی من جرات گفتنش رو ندارم...»

اخم‌هایش را در هم می‌کشد.

ـ چه غلطا، بگو ببینم؛ ماجراش چیه؟

ـ والا جرات از این نظر ندارم؛ که من می‌ترسم بهتون بگم؛ بعد شما همه جا پخشش کنی...

ـ آخه پدر صلواتی من به تو یه وجب بچه چی بگم؟

شرمنده سرم را پایین می‌اندازم. خدایا این چه منجلابی‌ست؛ که مرا گرفتار کردی؟

حرف بزنم؛ یک درد است؛ حرف نزنم هم یک دردِ دیگر!

ـ به‌خدا امروز کلی سرِ همین از البرز حرف خوردم.

می‌گوید: «غلط کرده البرز!»

وای از دستِ عمو که به هیچ صراطی مستقیم نیست!

کنارش می‌نشینم و دستش را می‌گیرم.

ـ عمو تو رو به روحِ بابام، قول بده که این حرفا بینِ خودمون می‌مونه؟

شوک‌زده نگاهم می‌کند. تا به حال چنین قسمی را نخورده بودم؛ ولی از ترس این‌که دوباره البرز هرچه دلش می خواهد؛ نثارم نکند؛ قسمِ روحِ پدری را خوردم؛ که دستش از دنیا کوتاه است.

سرش را تکان می دهد؛ که یعنی بگویم!

ـ ما یه روز با دوست دخترِ البرز...

عمو نمی‌گذارد حرف بزنم و می‌گوید: «دوس دخترِ البرز؟ مگه با کسی هست؟»

یک نفس کلافه می‌کشم.

ـ نه، خودش می‌گه چیزی بینشون نیست. حالا هر چی، یکی از دوستای البرز، همون دخترِ که اون روزم اومده بود؛ خونه ننه!

ـ همون دخترِ که همراهِ وکیلِ بود؟

ـ آره همون...

ـ پس چرا با وکیلِ اومده بود؟

ـ وای عمو، می ذاری حرف بزنم؛ یا نه؟

دست‌هایش را به حالتِ تسلیم بالا می‌برد. پاهایش را از پشتِ کمرِ من رد می‌کند و روی مبل دراز می‌کشد.

ـ بیا من دیگه اگه حرفی زدم. چشامم بستم؛ آ،آ. حالا تو درست و حسابی برام بگو چه خبره!

ـ یه روز ما با هم رفتیم ناهار بخوریم؛ بعد جلوی در ما آقای فروهر رو دیدیم؛ به من گفت: «چندبار تماس گرفته؛ ولی من خاموش بودم»؛ مالِ همون موقع هست؛ که گوشی نداشتم.

زیرِ لب با چشم‌های بسته می‌گوید: «خوب!»

ـ خلاصه تا من اومدم بگم که گوشیم شکسته؛ البرز گفت: «شماره بدین من، گوشی گرفت؛ بهتون زنگ بزنه!»

ـ البرز گفت؟

ـ آره، خلاصه...

ـ برا خاطرِ همون رفتی گوشی خریدی؟

ـ هم آره، هم نه.

ـ البرز شمارت رو بهش داد؟

ـ نه نداد. بعد...

ـ شمارت رو می‌خواست چکار؟

یک «وای عمو»ی بلندی می‌گویم و از جلویش بلند می‌شوم.

ـ چی شد؟ کجا رفتی؟

برای خودم لیوانی آب می‌ریزم و از همین‌جا می‌گویم: «نمی‌ذاری که آدم حرف بزنه. خوب دارم مثه آدم می‌گم؛ هی سوال می‌پرسی!

از همان‌جا با خنده می‌گوید: «خوب حالا بقیش...»

ـ هیچی دیگه، من خبر ندارم چی شد؛ تا روزِ مهمونی البرز گفت: «برات سوپرایز دارم»؛ بعدم که دیدم؛ آقای فروهر و آوا اومدن...

می‌پرسد: «برا همین این‌قدر قسم و آیه دادی؟»

ـ آخه دوست ندارم البرز بفهمه براتون تعریف کردم. آخه ننه هم همین‌جور مثه شما سوال جوابم کرد؛ بعد من برداشتِ خودم رو بهش گفتم؛ ننه هم دستش درد نکنه؛ همه رو گذاشت کفِ دستِ البرز. بعدم البرز گفت: «خنگی!»

ـ غلط کرده البرز با هفت جد و آبادش!

ـ خوب بهم گفته بود؛ که بین من و آوا هیچی نیست؛ بعد من به ننه گفتم: «البرز، آوا رو می‌خواد!»

ـ حالا گفته باشی؛ قرآن خدا که غلط نشده؛ ببینمش یه گوش مالی حسابی بهش می دم.

ـ وای عمو تو رو خدا، دلم نمی‌خواد البرز بفهمه که من اینا رو به شما هم گفتم.

ـ حالا گیرمم که بفهمه؛ تو چرا ان‌قدر البرز برات مهم شده؟

ساکت می‌شوم. راستی چرا ناراحتی البرز برایم این‌همه مهم شده و سعی دارم؛ که دلخورش نکنم؟

ـ آخه عین بچه‌ها قهر می‌کنه؛ حوصله قهر کردنش رو ندارم.

همان‌طور دراز کش، سعی دارد؛ یک برش دیگر از پیتزا را بر دارد؛ که جلو می‌روم و برایش جدا می‌کنم و دستش می دهم.

قربان صدقه‌ام می‌رود: «دختر داشته باشی؛ هیچ غمی نداری...»

از حرفش در دلم قند آب می‌کنند.

ـ ولی من چیز دیگه‌ای شنیدم...

بالای ابرویم را می‌خارانم و می‌گویم: «چی؟»

ـ ننه می‌گه: «البرز تو رو می‌خواد!»

یک خنده مسخره تحویلش می‌دهم و در دلم به همه توهمات، لعنت می‌فرستم.

ـ ننه اشتباه متوجه شده؛ به خودش هم گفتم؛ البرز گفته: «یکی رو می‌خوام»؛ بعد ننه فکر کرده منم!

ـ ننه آدم اشتباه کردنه؟ ننه رو نمی‌شناسی؟ همین دیشب بهم گفت: «اگه ما ثمر رو بخوایم برا البرز می‌دی؟»

با چشم‌های گرد شده می‌گویم: «دیشب؟»

سرش را تکان می‌دهد و به ساعت نگاه می‌کند.

ـ من دیگه پاشم برم؛ نذاشتی که «نود»، ببینم.

دلم می‌خواهد؛ عمو ادامه حرف‌های دیشبِ ننه را بگوید؛ ولی خجالت می‌کشم؛ بپرسم.

ـ حالا که هنوز زودِ، یکم دیگه بشین...

موبایل و ساعتش را از روی میز بر می‌دارد.

ـ نه دیگه برم بخوابم. فقط هر موقع تونستی؛ بیا پایین یکم ریخت و پاشای من رو جمع کن؛ یهو دیدی فاطی اومد؛ اعصابش به هم می‌ریزه...

این حرفِ عمو، یعنی اگر زن‌عمو برگردد؛ هم مشکلی نیست!

دلم می‌خواهد؛ بغلش کنم و چند بوسه بر آن گونه‌های زبر بکارم؛ ولی می‌ترسم که از حرفش پشیمان بشود.

عمو رفته و من عین مرغ سر کنده؛ دور خودم می‌چرخم. کاش عمو درست و حسابی تعریف کرده بود؛ که چه خبر است.

عمو راست می‌گوید؛ ننه آدمی نیست؛ که یک اشتباه را دو بار تکرار کند.

نکند واقعاً البرز مرا بخواهد!

یک جیغ می‌کشم و دور اتاق برای خودم می‌چرخم.

البته اگر مرا می‌خواست؛ این‌طور برخورد می‌کرد؟

امروز هرچه دلش خواست؛ به من گفت.

دوباره غصه‌دار می‌نشینم و با خودم می‌گویم: «اصلاً آدم اگه دختری رو بخواد؛ بهش می‌گه خنگ؟»

تازه اگر مرا می‌خواست؛ که به خدا گله نمی‌کرد؛ که چرا مرا سرِ راهش قرار داده است!

دل در دلم نیست؛ تا فردا شود. از فردا باید همه رفتارهای البرز را زیرِ نظر بگیرم!

خوب حالا در نظر بگیرم؛ که چه شود؟

اگر واقعاً مرا می‌خواست؛ که خودش مثلِ بیژن می‌گفت!

اصلاً حالا گیرم که مرا بخواهد؛ مگر من با خودم قول ندادم؛ همین‌طور سرسری و بدونِ احساس، کسی را واردِ زندگی‌ام نکنم؟

دوباره از خودم دفاع می‌کنم؛ که البرز با بقیه فرق دارد!

با صدای بلند می‌گویم: «چه فرقی؟»

خوب شاید، آن تهِ دلم کمی با بقیه فرق داشته باشد؛ ولی باز هم دلیل نمی‌شود؛ که بخواهم از این فکرها بکنم.

محکم روی پیشانی‌ام می‌زنم. اگر مرا می‌خواست؛ جلویم در موردِ دختری که دوستش دارد؛ حرف می‌زد؟

این فکرها تا صبح شود؛ تمامِ مغزِ مرا می‌خورند!

کاش فقط عمو کمی بیشتر از حرف‌های ننه را گفته بود!

کاش امروز، به جای قهر کردن؛ سراغ ننه رفته بودم. اگر رفته بودم و ننه خبرِ جدیدی داشت؛ حتماً به من می‌گفت. سجده‌وار روی تخت می‌افتم و سرم را محکم به تخت می‌زنم؛ تا شاید این فکرها کمی مرا راحت بگذارند!

در دفتری، که البرز بعد از آن چند روز نیامدنش برایم دست و پا کرده نشسته‌ام و در ذهنم خیال پردازی می‌کنم .هر بار که می‌بینمش؛ دستِ کم یک ساعت، وقت برای خیال پردازی لازم دارم .حالا که بهتر نگاه می‌کنم؛ یا به قولِ البرز به جای شنیدن؛ می‌بینم؛ به این نتیجه رسیدم؛ که محبت‌های زیرِ پوستی البرز، زیاد بوده؛ فقط من چشم‌هایم را به روی یک اتفاق زیبا بسته بودم.

این روزها شور و حالم یک جورِ غریبی‌ست؛ ننه وقت‌هایی که تنها هستیم؛ راه می‌رود و پشتِ سرِ هم مرا» عروس خانم«، صدا می‌زند!

عمو دم به دم، لبخند می‌زند و خوشحالی از سر و رویش می‌بارد .البرز هم که نگویم بهتر است!

این روزها جوری با دمش گردو می‌شکند و از حسن‌های داشته و نداشته من حرف می‌زند؛ که گاهی اوقات می‌ترسم؛ بند را آب دهم و زودتر از آن‌که او ابراز علاقه کند؛ دست‌هایم را باز کنم و سخت به خودم بفشارمش!

از بس ننه در گوشم از البرز خوانده؛ که باورش برایم راحت‌تر شده است .
ضربانِ قلبم با هر برخوردِ عادی به هزار می‌رسد و گونه‌هایم از شدتِ احساسات، داغ می‌شوند.

ـ اِ تو که دوباره این‌جا نشستی مدل بزره کار می‌کنی .پاشو جمع کن برو؛ که ننه برام اعصاب نذاشته5 .دقیقه‌ای یه بار زنگ می‌زنه؛ که ثمر رو راهی کن بیاد؛ می‌خوایم بریم آرایشگاه!

با چنان شوق و ذوقی این حرف‌ها را می‌زند؛ که روی نگاه کردن؛ در صورتش را ندارم .سرم را پایین انداختم و با خودکاری روی یک تکه کاغذ، خط خطی می کنم.

ـ حالا می‌رم؛ از آرایشگاه رفتن؛ خوشم نمی‌آد.

میز را دور می‌زند و بالای سرم می‌ایستد و کاغذی که یک قلبِ تیر خورده؛ وسطش خود نمایی می‌کند؛ را از زیرِ دستم می‌کشد و با دیدنش می‌خندد.

ـ به به می‌بینم؛ که قلبتم تیر خورده .

دستم را دراز می‌کنم؛ تا کاغذ را از دستش بکشم؛ ولی وقتی با شوق، کاغذ را در جیبش می‌گذارد؛ می‌گوید» :من با این کار دارم.«

گونه‌هایم رنگ می‌گیرد و با خودم فکر می‌کنم؛ که حتماً می‌خواهد؛ یادگاری نگهش دارد .دلم از این ابراز علاقه‌های یواشکی و زیرِ پوستی‌اش قنج می‌رود.

ـ مگه می‌شه دوست نداشته باشی بری آرایشگاه؟ بلند شو برو خودتو خوشکل کن؛ شب می‌آم ببینم چکار کردی .

از قندی که حرفش در دلم آب کرده؛ بزاق دهانم را قورت می‌دهم و نازی به صدایم می‌دهم.

ـ اگر برم جایزش چیه؟

کمی روی صندلی خم می‌شود و آرام می‌گوید» :برات یه جایزه خوب در نظر دارم؛ که اگه همون دختری که می‌خوام باشی؛ همین روزا کرابات زده؛ تقدیمت می‌کنم«.

نفسم با این حرفش می‌رود و دلم یک جورِ خوبی پیچ می‌خورد.

دست‌پاچه بلند می‌شوم و کیفم را که هنوز، زیرِ قامتِ کج شده‌اش هست؛ می‌کشم و پا به فرار می‌گذارم .از پشتِ سرم، صدای خنده‌هایش در اتاق پخش می‌شود .

این لحظه دقیقاً از آن لحظه‌هایی بود؛ که می ترسیدم؛ بیشتر بمانم و نتوانم جلوی خودم را بگیرم.

لبخند از روی لبم کنار نمی‌رود .اولین باریست؛ که خودم دوست دارم؛ بروم زیرِ دستِ آن آرایشگرِ از دماغ فیل افتاده؛ بنشینم و زیبا شوم .وقتی البرز امشب می خواهد بیاید و نتیجه کار را ببیند؛ همه چیز ارزش دارد!

با ننه و زن‌عمو روی مبل‌های راحتیِ سالنِ عروس نشسته‌ایم و آلبوم‌ها را زیر و رو می‌کنیم.

ـ زنگ زدم؛ به البرز که بدونه داری می‌آی آرایشگاه...

لبخندی می‌زنم و ننه کش‌داری می‌گویم.

زن‌عمو هم سرش را نزدیک‌تر می‌کند و با حالتی که انگار کوله باری از تجربیاتش را می‌خواهد به رخ بکشد؛ می‌گوید» :مردا همه دوست دارن؛ زنشون خوشکل و ترگل ورگل باشه«.

بعد هم اخمی می‌کند.

ـ همین قدرت، دلش نمی‌خواد هیچ‌وقت یه تارِ موهای سفیدِم رو هم ببینه.

ـ اینم البرزِ من، که انقد تو همه چی نکته سنجه!

حق با ننه هست؛ البرز نکته سنج است .تازه ننه و زن‌عمو نمی دانند؛ که قرار شب بیاید و نتیجه کار را هم ببیند.

شاگردِ نازی خانم میانِ حرف‌هایمان سر می‌رسد و می گوید؛ که نوبت‌مان است.

نازی خانم، زنِ بلوند و درشت‌هیکلی هست؛ که این دفتر دستکِ آرایشگاه، به او تعلق دارد .همه مشتری‌ها و پرسنل، آن‌چنان نازی جون، نازی جون می‌گویند؛ که خودش هم باورش شده؛ که شخصیتِ خیلی والایی دارد .زیرِ دستِ نازی جون

نشستن؛ کارِ هر کسی نیست .باید وقتِ قبلی بگیری و اصرار کنی؛ پولِ بیشتری بدهی؛ تا نازی جون تو را قابل بداند؛ ودربِ اتاقش را به رویت باز کند.

ننه به مناسبتِ این وصلتِ فرخنده، که هنوز در زیرِ لفافه هست و علنی نشده؛ ما را مستفیض کرده و به زیرِ دستانِ هنرمندِ بین‌المللی نازی جون، آورده است.

از در که وارد می‌شویم؛ نازی جون به حرمتِ ورودِ قدم‌های ننه از سرِ جایش نیم خیز می‌شود و ما را به احوال‌پرسیِ گرمی میهمان می‌کند.

ـ خوب حسنی خانم، حال و احوالِ شما؟ کم پیدایی خانم...

ننه با آب و تاب تعریف می‌کند؛ که نوه از فرنگ برگشته‌اش، کلِ وقتش را می گیرد و دیگر زمانی برای این کارها نمی‌ماند.

در دلم به البرزِ بیچاره می‌خندم؛ ننه هر بار می‌خواهد؛ عذر و بهانه‌هایش واقعی جلوه دهد؛ پایِ البرز را وسط می‌کشد؛ بیچاره البرز!

ـ خوب کی اول می‌شینه؟

ننه و زن‌عمو هر دو متفق القول مرا به جلو هل داده و بندِ عروس بودنِ مرا لو می‌دهند.

ـ اِ وا پس عروسه؟ حسنی خانم گفته باشم؛ عروس با بقیه یکم متفاوت می‌شه!

ـ وای نازی جون، پول چه قابلی داره؛ انقد خوشالم؛ که حاضرم هنوز هیچی نشده؛ اشرفی رو سرش بریزم.

اسمِ اشرفی که می‌آید؛ تهِ دلم یک‌جوری می‌شود .کاش ننه اشرفی رویِ سرم نریزد!

ـ خوب کیه اون دامادِ خوشبخت؟

ننه و زن‌عمو با غرور و افتخار اعلام می‌کنند؛ که همان نوه از فرنگ برگشته؛ مرا پسند کرده و دل در گرو مهر من گرفته است.

ـ به مبارکا باشه...

همین که این حرف را می‌زند؛ قیچی را وسطِ موهای من می‌گذارد و در اقدامی غافلگیرانه، موهایی را که چند سال است؛ دلم نمی‌آید؛ سانتی از پایینش کم شود؛ را روی زمین می‌ریزد.

یک آن، ننه و زن‌عمو که ازین عشق آسمانی در حالِ حرف زدن هستند؛ حرف در دهانشان می‌ماسد و من فقط می توانم جیغ بزنم» :نکن«؛ ولی متاسفانه کار از کار گذشته و موهای نازنینم را، نازی جانِ ننه روی سرامیک‌ها پخش کرده است.

زن‌عمو آن‌چنان محکم به صورتش می‌زند و یا خدایی می‌گوید؛ که دلِ مرا خالی تر از قبل می‌کند و ننه پشتِ هم تکرار می‌کند» :حالا جوابِ قدرت رو چی بدیم؟«

زن‌عمو مرا همان طور با موهای نامرتب از زیرِ دستِ نازی جون حالا، زنیکه بلند می‌کند و همگی با حالتِ قهر و غیض، از آن آرایشگاهِ کذایی بیرون می‌آییم و ماتم‌زده به خانه بر می‌گردیم.

هیچ‌کس در طولِ راه حرفی نمی‌زند و زن‌عمویی که در راهِ رفت؛ حجت تمام کرده بود؛ دیگر طرفِ خانه ما پیدایش نمی‌شود؛ بدون هیچ حرف و کلامی همراه مان می‌شود.

عمو یک نقطه خیلی حساس دارد؛ آن هم مو هست!

موهای بلند را خیلی دوست دارد؛ بهتر است بگویم؛ عمو موهای بلند مرا خیلی دوست داشت!

آن‌ها شورِ عمو را می‌زنند و من نگرانِ این هستم؛ شب که البرز آمد؛ چه چیزی را نشانش دهم!

ـ ثمر نمی‌شه بریم ازین موهایی که اضافه می‌کنند؛ برات بذاریم؟

ننه نچی می‌کند و می‌گوید» :اونا معلومه که موی خودش نیست«!

آرام و زیرِ لبی می‌گویم» :نمی‌شه حداقل بریم یه جا بدیم برام صافش کنه؟«

هر دو با هم نه محکمی می‌گویند و دلیلش هم اینست؛ که شاید کوتاه‌تر شود .مثالِ معروفِ» آمد ابرویش را درست کند؛ چشمش را هم کور کرد«؛ دقیقاً مصداقِ حالِ من است...

در خانه زن‌عمو یک دستمال به دورِ سرش بسته و گوشه‌ای دراز کشیده .ننه هم رنگ و رویش مثلِ گچ شده و زیرِ لب یک چیزهایی را نجوا می‌کند .موهای من خراب شده؛ ولی ترسش ننه و زن‌عمو را از پا انداخته است .هر دو می‌دانند؛ وقتی عمو بیاید؛ تیرِ پیکان، آن‌ها را هدف می‌گیرد .

ننه به البرز و فرهاد زنگ زده؛ که برای شام بیایند؛ تا با هم خاکی بر سرِ من بریزند .برای شام آبگوشت بار می‌گذارم و شال و کلاه می‌کنم .در جوابِ ننه که می‌پرسد» :کجا؟«

بهانه الکی می‌آورم و از خانه بیرون می‌زنم .به یکی از آرایشگاه‌های گم نامِ سرِ خیابان می‌روم؛ از آن‌هایی که پشه می‌پرانند .اولِ کار با توضیح کامل می‌گویم : »موهامو بدونِ این‌که بیشتر از این از بلندیش کم شه؛ صاف کنید و دستی هم به ابروهایم بکشید«.

یک ساعت، شاید هم کمتر زمان می‌برد؛ تا همه چیز خوب و قابلِ تحمل‌تر شود . شاید آن ثمرِ دیروز می‌نشست و زانوی غم بغل می‌گرفت؛ ولی حالا دیگر از آن روزها زمانِ زیادی گذشته است و من به این باور رسیده‌ام؛ که هیچ چیز، آن‌قدر وحشتناک نیست؛ که بخواهم خودم را ناراحت کنم!

جلو زن‌عمو چیزی از این حرف‌ها نگفتم؛ تا موش باشد و این قضیه قهر کردنشان را تمام کند؛ وگرنه درست است؛ که عمو موهای بلند دوست دارد؛ ولی دیگر در این سن می‌توانم تصمیم بگیرم؛ که موهایم بلند باشد؛ یا کوتاه!

به خانه که بر می‌گردم؛ البرز آمده و سه تایی در حیاط، کنارِ حوضِ جدیدی، که ننه به خانه اضافه کرده است؛ نشسته‌اند.

ـ سلام...

البرز پاهایش را از تخت آویزان می‌کند و با خنده می‌گوید» :ببینم موهاتو؟«

موهای حالا مدل‌دار کوتاه شده‌ام را باز می‌کنم و البرز با دیدی خریدارانه و با خنده‌ای بر لب می‌گوید» :به چه خوشکل شدی«...

ننه و زن‌عمو از شدتِ غصه، روی تخت دراز کشیده‌اند و حتی نیم نگاهی هم نمی اندازند؛ که ببینند آن‌طور که فکر می‌کنند؛ داغان هم نشده است!

لبه تخت می‌نشینم و قاچی از هندوانه را در دهانم می‌گذارم؛ تا تعریفِ البرز را هضم کنم.

دستش را که جلو می‌آورد؛ خودم را کمی جمع می‌کنم .با دست چتری‌هایی که روی پیشانی‌ام ریخته؛ را به هم می‌ریزد.

ـ ننه خوشکل شده که...

ننه همان‌طور که دستش را روی سرش گذاشته؛ می گوید» :تو بایدم قشنگ«...

زن‌عمو که انگار تازه مرا دیده است؛ نمی‌گذارد ننه حرفش را تمام کند و با تعجب »ثمر«، می‌گوید.

ـ رفتی درستش کردی؟

البرز که با تعجب و چشم‌های پر خنده نگاهم می‌کند؛ باعث می‌شود؛ سرم را پایین بیاندازم.

ـ وای چقد خوب شده...

ننه دستش را بر می‌دارد و نیم‌خیز می‌شود.

ـ چقد خوب شدی ثمر، وای خدا رو شکر، از ناراحتی داشتم می‌مردم.

بعد هم رو می‌کند؛ به البرز و با التماس می‌گوید» :اگه قدرت چیزی گفت؛ تو بگو من بهش گفتم این‌جوری بزنه«!

البرز قاچی هندوانه را در دهانش می‌گذارد و دست‌هایش را بالا می‌آورد.

ـ خداییش ننه پای من رو وسط نکش!

ننه و زن‌عمو انگار که جانی دوباره گرفته باشند؛ به اصرار می‌خواهند؛ که البرز همه چیز را گردن بگیرد.

یک حس خوبی دارم؛ گاهی ناخواسته در زندگی‌ات تغییراتی به وجود می‌آید؛ که حالت را مثلِ یک میهمانِ ناخوانده، خوب می‌کند!

البرز یک ریز از مدلِ جدیدِ صورتم حرف می‌زند و من زیرِ بارِ نگاه‌ها و لبخندهای ننه و زن‌عمو، از همیشه کم حرف‌تر شده‌ام.

عمو وقتِ شام آمد و وقتی مرا دید؛ اولش ابروهایش را در هم گره زد؛ که موهایت کو؟

ننه نگذاشت حرفش تمام شود و سریع گفت» :البرز گفته که این‌طوری قشنگ تره«!

عمو در اقدامی بی سابقه، موضوع را بدونِ کش دادن تمام کرد و به جای غرغر کردن؛ مرا» قارچی«، صدا زد.

زن‌عمو، هم در سکوت آمد؛ کناری نشست و همه چیز به خوبی گذشت!

موقع شام، ننه در یک اقدامِ ضایع، مرا کنارِ البرز نشاند و البرز تمامِ شب را گفت و خندید!

آخرِ سر هم چشم‌هایش برق زد و گفت» :دنبالِ لباس باشین؛ که همین روزا قراره شازده پسرتون دوماد شه«!

زن‌عمو که دیگر قهر یادش رفته بود؛ هلهله‌ای کرد و عمو یک» پدر سوخته«، نثارش کرد .ننه دست در گردنش انداخت و تا توانست؛ فشارش داد.

عمو هم مرا بغل کرد و زیرِ گوشم گفت» :ایشالا که خوشبخت شی«!

یک روزی فکر می‌کردم؛ که عمو با هر کسی که مرا بخواهد؛ بد برخورد می کند .ولی امروز فهمیدم؛ که عمو برای من کسی را می خواهد؛ که بهترین باشد!

زن‌عمو ناگفته و بی منت کشی کنارِ عمو نشسته و چایش را شیرین می‌کند.

ـ البرز خان، ایشالا کی خواستگاری هست؛ که ما هم دست و پامون رو جمع کنیم؟

البرز سرش را به نشانه خجالتِ ساختگی پایین می‌اندازد.

ـ خاله فاطی، خوبیه از آشنا زن گرفتن اینه، که هیچی زیادی جدی نیست؛ خودتون رو تو زحمت نندازین .ولی بازم چشم، از قبل بهتون خبر می‌دم؛ که آمادگی داشته باشین...

ننه قربان صدقه‌اش می‌رود و رو به زن‌عمو می‌گوید» :ایشالا روزی عماد و فرهاد«...

زن‌عمو» به امیدِ خدای«، از تهِ دلی می‌گوید و با لبخند به عمو قدرت چشم می دوزد.

ـ خداییش خاله فاطی، ببینید دل‌شون چی می‌خواد؛ همون رو براش زیرِ سر بگیرید .من خودم اگه عشق و علاقه بچگی تا حالام نبود؛ هیچ‌وقت تن به ازدواج با این شوق و ذوق نمی‌دادم .

یک چشمکِ ریز هم که دهانم را باز نگه می‌دارد؛ به من می‌زند و عزمِ رفتن می کند.

ننه اصرار دارد؛ که شب را بماند؛ ولی البرز می‌گوید» :دیروقته، فردا یه عالمه کار تو گل‌خونه دارم؛ بعدم عروس خانمت منتظره برم خونه بهش زنگ بزنم«...

همگی با هم می‌خندیم و من از شرم نمی‌توانم دیگر به عمو نگاه کنم .از همین حالا دل در دلم نیست؛ که زودتر زنگ بزند.

البرز که می‌رود؛ ننه و عمو کنارِ هم می‌نشینند و هر بار پای قسمت را وسط می کشند .

ـ خداییش قدرت، این دو تا سر انجوم بگیرن؛ دیگه هیچ فکری ندارم...

ـ ننه خدا خیلی دوسمون داشت؛ که این اتفاق افتاد .همیشه از این‌که ثمر رو بدم دستِ یه آدمِ غریب، تن و بدنم می‌لرزید .انقدر دلم خوشحاله که هیچی نمی‌تونه ناراحتم کنه.

گوشه تخت دراز کشیدم و با چشم‌های بسته، سرم را روی پای زن‌عمو گذاشتم . زن‌عمو دست‌هایش را در موهایم می‌کشد و زیرِ گوشم حرف‌های خوب زمزمه می‌کند.

ـ قسمت یه چیزی هست؛ که نمی‌شه ازش فرار کرد.

عمو بلندبلند می‌خندد.

ـ پدر سوخته از خیلی وقت پیش خاطرِ ثمر رو می‌خواسته؛ ولی هیچی نگفته!

ـ قربونِ حجب و حیای بچم برم؛ که تا همه چی رو علنی نکرد؛ یه بارم چشمش هرز نرفت!

ـ گفته باشم؛ اگه این بخواد جلو من هی به ثمر چشمک بزنه؛ من نمی‌تونم مثه امشب خودم رو بگیرما!

ننه غر و لند می‌کند» :ازین به بعد دیگه باید چشمات رو به روی این چیزا ببندی«...

زن‌عمو با یک لحنِ خوش می‌گوید» :یادت نرفته که وقتی خودمون نامزد بودیم؟«

عمو دوباره می‌خندد.

ـ ای بابا پیر شدیم رفت .ولی ثمر گفته باشم؛ بخواد ازین کارا بکنه؛ کلاهمون تو هم می‌ره .تو خودت گوشی رو بده دستِ البرز«!

همه می‌گویند و می‌خندند و من هر لحظه فکر می‌کنم؛ کاش تا خانه نرفتم؛ البرز زنگ نزند .دلم می‌خواهد وقتی زنگ می‌زند؛ روی تختم دراز کشیده باشم و بی استرس به صدایش گوش دهم.

تا صبح در خواب و بیداری، منتظرِ زنگِ البرزی ماندم؛ که زنگ نزد!

با خودم صد بار بالا و پایین کردم؛ که نکند منتظر است؛ من تماس بگیرم؟

حرف‌هایش را هزار بار جلوی چشمانم تصور کردم؛ ولی هر بار گفت : »عروست منتظر است؛ که تماس بگیرم.«

ساعت2 نیمه شب است و من هنوز در تخت به دورِ خودم می‌چرخم .نمی‌دانم باید برای زنگ نزدنِ البرز نگران باشم؛ یا خوشحال؟!

از وقتی امروز ننه در آرایشگاه اسمِ اشرفی را آورد؛ یک چیزی تهِ دلم خالی شده است .من بدونِ فکر، به حرف‌های منطقیِ آقای فروهر، یک» نه«، محکم گفتم؛ حالا چه چیز در زندگیم عوض شد؛ که چشم به روی حرف‌هایی که ننه و عمو قدرت می‌زنند؛ بستم؟

من هزار بار برای خودم تکرار کرده بودم؛ که تا همه چیز فراموشم نشود؛ پای آدمی دیگر را در زندگیم باز نمی‌کنم؛ آن‌هم آشنا!

کسی که به قولِ زن‌عمو، از نزدیک شاهدِ همه اشک‌های من بوده؛ کسی که هنوز می‌داند؛ که من آن تهِ قلبم یک شعله که نمی‌دانم؛ اسمش را چه بگذارم؛ روشن است!

اصلاً خودم چند وقت پیش، به البرز گفتم؛ که هنوز همه چیز برایم تمام نشده است .غیرِ منطقی نیستم؛ که بگویم» :هنوز منتظرِ بیژنی هستم؛ که مرا در روزهای بدی تنها گذاشت«!

ولی هنوز دلم یک دل نیست؛ نه تنها برای البرز، برای هیچ‌کسی هنوز دلم، قرص بودن نیست .

سرم را در بالشی که با سیاهی‌های ریمل، دیگر آن جوری که می‌خواهم؛ نیست؛ فرو می کنم .چرا البرز زنگ نزد؟

چرا خوشحالیِ عمو و ننه را در این انتظار کم‌رنگ کرد؟

مگر نمی‌داند؛ که چینی بند زده قلبم، به آنی بسته است؟

چرا زنگ نمی‌زند؛ تا مرا ازین برزخی که در آن گرفتار شده‌ام نجات دهد؟

تپشِ قلب دارم؛ کاش کسی بود؛ که می‌شد حرف‌ها را بدونِ ملاحضات بشنود!

یعنی همه چیز به این سادگی تمام شده است؟

یعنی منی که عشق می‌خواستم؛ به این سادگی در برابرِ چشم‌های خندانِ ننه و دلِ خوشِ عمو دلم را بستم و فقط لبخند زدم؟

کاش البرز زنگ می‌زد!

یعنی هنوز به خانه نرسیده؟

نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟

گوشی‌ام را از بس در دست گرفتم و منتظر مانده‌ام؛ عرق کرده است .فکر می کنم؛ باید خودم زنگ بزنم و حداقل احوالش را بپرسم.

روی اسمش تمرکز کردم و با خودم فکر می‌کنم؛ مگر بعد از زنگی که نباید می زدم؛ به خودم قول ندادم؛ که دیگر هیچ‌وقت شروع کننده نباشم؟

حتی اگر بسوزم!

با خودم تکرار می‌کنم» :حتی اگر از درد، بسوزم«!

من از عشق می‌سوزم؟

سرم را تکان می‌دهم و پاهایم را صاف می‌کشم و بدون حرکت می‌مانم.

این‌جا که دیگر غریبه نیست؛ خودم هستم و خودم .من نمی‌سوزم!

من درد نمی‌کشم؛ من فقط به خاطرِ حرف‌هایی صد من یک غازی که ننه در گوشم خوانده است؛ فقط تسلیم شده‌ام!

من برای این‌که دوباره اشتباه نکنم؛ در برابرِ حرف‌های کسانی که دوستشان دارم؛ سکوت کرده‌ام!

من حتی چشم‌هایم را بروی حرف‌هایی که البرز پشتِ تلفن، به کسی که حتی الان مطمئن نیستم؛ که آوا هم بوده است؛ بسته‌ام!

نکند که من هم مثلِ آوا باشم؛ یا یکی از هزاران آوایی که می‌گویند» :صنمی با ما ها ندارند«!

البرز برایم چه فرقی با فرهاد یا آقای فروهر دارد؟

هیچ!

حتی می‌شود گفت؛ که شاید حس‌هایی در موردِ آقای فروهر باشد؛ ولی البرز...

البرز برایم بیشتر موردِ احترام است .شاید هم به‌خاطرِ همین احترامی که برایم قائل است؛ یا برایش قائلم؛ زبان بسته‌ام!

وای که کاش البرز زنگ بزند و یک عالمه حرف‌های خوب بگوید؛ تا شاید این دلِ صد دلِ مرا، یک دل کند!

به قسمتِ گالری گوشی‌ام، آن‌جا که یک فولدر مخفی ساخته‌ام می‌روم و به چین های گوشهِ دو چشمی که همه چیز را برایم خراب کرده است؛ نگاه می‌کنم.

من هنوز این عکس را دارم؛ نمی دانم چرا ولی هنوز این عکس در پس زمینه زندگی‌ام حک شده است!

باور دارم؛ که دیگر در زندگی ام هیچ جایی ندارد؛ ولی هنوز این عکس وجود دارد!

نمی دانم همه دخترها شبیهِ من یک عکسی را که در هیچ‌کجای زندگی‌شان وجودِ خارجی ندارد؛ برای خودشان نگه می دارند؛ یا فقط من هستم؛ که این عکس برایم آینه دق شده است!

با خودم هزار بار خدا را شکر می‌گویم؛ که البرز زنگ نزده است!

کاش می‌شد؛ همین را پیراهنِ عثمان کرد و پا زیرِ همه چیز کشید!

ولی البرز گناه دارد؛ که مقصرِ این یک دل نبودنِ من شود.

چراغ خواب را روشن می‌کنم و به اتاقی که سایه‌هایش مرا ریشخند می‌کنند؛ نگاه می‌کنم و با خودم کلنجار می‌روم.

صبح است و من هنوز در این سایه‌های اتاق گم شده‌ام .نور می‌تابد؛ ولی من هم چنان در افکارِ زشتِ خود، دست و پا می‌زنم.

اصلاً مگر خودِ البرز هزار بار نگفته؛ که آن‌طوری که دوست دارم زندگی کنم؟

از خودم می‌پرسم» :من دوست دارم؛ با البرز زندگی کنم؟«

خوب حداقل از تنهایی بهتر است؛ ولی یک چیزی این وسط جور نیست.

در خانه قدم می‌زنم و هر بار، سرِ یخچال می‌روم و همه محتویاتش را با چشم نگاه می‌کنم و دلم ضعف می‌رود .دلم یک چیزی می‌خواهد؛ که نیست!

یک لیوان شیر می‌ریزم و به زور می‌خورم .گلویم را تر می‌کند؛ ولی آن چیزی که می‌خواهم؛ نیست!

نکند بودنِ البرز هم در زندگی‌ام همین شود؟

گلویم را تر کند؛ ولی آن چیزی که می‌خواهم؛ نباشد؟

خودم را ریشخند می‌کنم .حالا یعنی بیژن که خودم انتخاب کردم؛ همانی بود؛ که دنبالش بودم؟

خوب شاید نبود؛ ولی دیگر مزه‌اش دهانم را بیشتر تلخ نمی‌کرد!

ساعت 9 شده و من هنوز دورِ خودم می‌چرخم .روی رفتن به گل‌خانه و دیدنِ البرز را ندارم .اصلاً چرا من باید روی دیدنش را نداشته باشم؟

تقصیرِ البرز است؛ که دیشب زنگ نزده و مرا در این برزخ خواستن و نخواستن؛ باقی گذاشته!

یک لنگه جورابم را پوشیدم و دلم یکی نمی‌شود؛ آن یکی را هم بپوشم .با اجبار جوراب را به پا می‌کنم؛ ولی دوباره هر دو را از پایم بیرون می‌کشم .

بهتر نیست؛ بروم پیشِ زن‌عمو و بگویم» :البرز دیشب مرا کاشته و زنگ نزده؟«

سرم درد می‌کند و چشم‌هایم از بی‌خوابی می‌سوزند .

همین کار را می‌کنم؛ می‌روم و ننه غریبم بازی در می‌آورم» :که البرز زنگ نزده؛ که اگر بخواهد از اولش این کارها را بکند؛ وای به حالِ آخرش«!

یک لبخند می‌زنم؛ زن‌عمو خوراکش همین اول و آخر است .اصلاً وردِ زبانش، »سالی که نکوست؛ از بهارش پیداست«؛ هست .

ازین فکرهایی که نه حال را خوب می‌کند و نه آینده را می‌سازد؛ سر گیجه دارم . لباس‌های دم دستی را تن می‌کنم و تصمیم می‌گیرم؛ که حداقل از حق خودم دفاع کنم .این‌که نشد کار!

کم برای بیژن بی توقع بودم؟

حالا البرز را هم مثل بیژن بدون توقع و سرسری بار بیاورم؟

اصلاً شاید گره‌ای هم باز نشد؛ ولی خوبی‌ش این است؛ که البرز می‌فهمد که باید برای من ارزش قائل شود!

به قول آقای فروهر» :خوبی زیاد، حال بهم زن است«.

زنگِ در خانه عمو را که می‌زنم؛ دل و روده‌ام به هم می‌پیچد .

زن‌عمو یک ثمرِ متعجب می‌گوید و درب را می‌زند.

کاش زن‌عمو را دخیل نمی‌کردم؛ تازه دیشب بعدِ کلی وقت آشتی کرده؛ اگر دوباره سرِ من با عمو بگیر و ببند کند؛ چه؟!

شانه‌ای بالا می‌اندازم؛ چقدر رعایتِ حال دیگران را کنم؛ که کسی ناراحت نشود؟!

زن‌عمو هنوز یک شال به دور سرش پیچیده و چشم‌هایش کمی از چشم‌های من ندارد .همه حرف‌ها و تصمیماتم دود می‌شود و به هوا می‌رود!

احتمال زیاد، دیشب این دوتا هم از بس به پر و پای هم پیچیدند؛ تا صبح پلک روی هم نگذاشتند.

ـ سلام، دوباره دعوا کردین؟

یک لبخند تحویلم می دهد» :نه، خدا رو شکر خوبیم«!

یک نفس عمیق می‌کشم؛ ولی هنوز به این دستمالی که دور سرِ زن‌عمو پیچیده شده؛ بدبینم!

ـ عمو کجاست؟

سرش را پایین می‌اندازد.

ـ رفته سرِ خاک بابات!

پاهایم خم می‌شود و همان‌جا لبه صندلی می‌نشینم .

ـ مگر چی شده؟!

با ناباوری حرف می‌زنم .اخلاق عمو را خوب می‌دانم؛ حتماً یک اتفاق بد افتاده؛ که عمو صبح اول صبحی راهش را کشیده و سراغ پدرِ خدابیامرزم رفته است!

زن‌عمو که بغضش می‌ترکد؛» یا خدایی «می‌گویم.

ـ البرز...

اسم البرز را که می‌آورد؛ حالم را دیگر نمی‌فهمم .پس بگو چرا دیشب زنگ نزد!

ـ زن‌عمو جونِ عزیزت بگو چی شده؟ تصادف کرده؟

نمی‌دانم چرا اولین اتفاقی که به ذهنم می‌رسد؛ همیشه تصادف است!

سرش را تکان می‌دهد؛ که یعنی» :نه«!

ـ چی شده؟

قلبم در دهانم می‌زند و زن‌عمو کلام نمی‌کند.

بلند می‌شوم و با پاهایی به رعشه در آمده نزدیکش می‌شوم.

وقتی نگاهِ ملتمسم را می‌بیند؛ فقط زیرِ لب نجوا می‌کند» :هیچی، خدا از سرش نگذره«!

انگار که سطلِ آبِ سردی روی سرم می‌ریزند .سبک همان‌جا روی زمین می نشینم .همین که زن‌عمو گفته» :هیچ«، برایم کافی است.

می‌خندم» :خدا رو شکر که سالمه؛ حالا قبلِ این‌که من رو سکته بدین؛ قشنگ بگید چی شده؟«

زن‌عمو من‌من کنان به حرف می‌آید» :اولِ صبحی به ننه زنگ زده؛ که من«...

ـ خوب، ادامش...

سرش را با انزجار تکان می‌دهد و اشک‌هایش گلوله‌گلوله پایین می‌ریزد.

ـ گفته من نسترن...

غش‌غش به زن‌عمویی که این‌طور اشک می‌ریزد می‌خندم و دیگر نگفته می‌دانم؛ که چه خبر است .گفته بودم؛ که یک چیزی این میان می‌لنگد!

زن‌عمو با چشم‌هایِ گرد شده نگاهم می‌کند و بد و بیراه است؛ که نصیبِ صاحبِ نامعلومی می‌کند.

با صدایِ گرفته‌ای می‌پرسد» :حالا چرا می‌خندی؟ اصلاً تو عقل داری؟ اگه عقل داشتی که الان داشتی اشک می‌ریختی .بیچاره قدرت از وقتی ننه زنگ زد؛ عینِ مرغ سر کنده؛ دورِ خونه چرخید؛ بعدم شال و کلاه کرد؛ رفت سراغِ بابات .حالا تو می‌خندی؟«

خوب که خنده‌هایم را می‌کنم؛ با لحنِ خوشی می‌گویم» :زن‌عمو خداییش اگه دیروز بهم این حرف رو می‌زدین؛ شاید به‌هم می‌ریختم؛ ولی امروز نه«!

ـ یه شبِ چی شده که دیگه برات مهم نیست؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و در دلم خدا را شکر می‌گویم؛ که همیشه هست و بزرگی اش را به رخ می‌کشد .

ـ هیچی نشده؛ فقط دیشب خودم یه چیزایی دستگیرم شد .بعدم من که شیدا و واله البرز نبودم؛ فقط محضِ عوض شدن اوضاع، می‌خواستم بهش جوابِ مثبت بدم«...

زن‌عمو با ناباوری حرفم را تکرار می‌کند» :محضِ عوض شدن اوضاع؟«!

سرم را به نشانه مثبت تکان می‌دهم .بیچاره عمو، بیچاره ننه، بیچاره زن‌عمو و از همه بیشتر بیچاره البرزی، که حالا همه کاسه کوزه‌های نخواستنِ من سرش شکست است!

از ترسِ زیاد هنوز پاهایم می‌لرزند و تهِ دلم خالی هست؛ ولی یک حسِ سبکی دارم؛ این‌که البرز خودش مرا نخواسته؛ خوب است .دیگر لازم نیست؛ من بهانه های جور و واجور بیاورم .خدا در یک حرکت، مرا راحت کرده است!

روی زمین سجده می‌روم و خدا را شکر می‌گویم.

حرفِ البرز در گوشم زنگ می‌زند» :چشمهایت را باز کن و گوش‌هایت را ببند«!

من با چشم‌هایم می‌دیدم؛ که البرز همان البرز است؛ ولی گوش‌هایم حرف‌های ننه را باور می‌کرد .

در همان حالتِ سجده آن‌قدر می‌خندم؛ که شانه‌هایم می‌لرزند.

گریه زن‌عمو که شدت پیدا می‌کند؛ سرم را بلند می‌کنم و ازین خلوتی که با خدای خودم کردم؛ بیرون می‌آیم.

با خُناقِ گریه می‌پرسد» :گریه نمی‌کردی؟«

ـ نه، برا چی گریه کنم؟ داشتم خدا رو شکر می‌کردم؛ که البرز سالمه؛ همه که نباید عاشقِ من شن .اشتباهِ شماها اینه که فکر می‌کنید؛ من انقدر کامل و همه چیز

تموم هستم؛ که باید هر کس از راه رسید؛ برای من بمیره .فقط داشتم به خودم می خندیدم؛ که دوباره با طنابِ پوسیده حرفای ننه، تو چاه رفتم .

سر پا می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم؛ تا خودم را به یک چای میهمان کنم .

گاهی باید برای دلِ خودت هم که شده؛ چای بریزی و میهمانی بدهی .شاید کسی نباشد؛ که تو را به یک حالِ خوب دعوت بکند!

از همان‌جا با صدای بلند می‌گویم» :بیچاره ننه«!

زن‌عمو هم در جوابم می‌گوید» :سر از تو بیچارگی در نیاره«!

ریزریز برای خودم می‌خندم؛ خیالاتِ عمو و ننه کجا و این اتفاقات کجا؟!

دو استکان چای می‌ریزم و به آشپزخانه‌ای که بر خلافِ همیشه به هم ریخته هست؛ نگاه می‌کنم .همین‌که زن‌عمو نیامده در حالِ خانه تکانی نیست؛ یعنی دیشب را خوب به سر کرده و همین آشتی کنان، که درآمدِ خواستنِ اشتباهِ البرز بوده است؛ برایم کفایت می‌کند.

چایم را داغ‌داغ می نوشم و به زن‌عمویی که بد نگاهم می‌کند؛ می‌گویم» :پاشو بریم پیشِ ننه، که الان حالش بد خرابه«!

دور خودم می‌چرخم و خرت و پرت‌هایی را که روی زمین ریخته؛ را جمع می کنم.

ـ خداییش یادم به ننه و عمو می‌افته؛ می‌خوام از خنده بترکم!

با اصرارِ من، به همراهِ زن‌عموی طلب‌کار به پایین می‌رویم .ننه تا مرا می‌بیند؛ محکم بغلم می‌کند و پشتِ سرِ هم قربان صدقه‌ام می‌رود .برایشان سخت است؛ ولی منی که دیشب همه چیز را با خودم مرور کردم و آخرش با یک احساسِ خالی مواجه شدم؛ همه چیز رنگِ دیگری دارد!

بیچاره البرز حتی یک‌بار هم به من ابراز علاقه نکرد؛ حالا همه طلب‌کارش شده اند که مرا سر کار گذاشته؛ اصلاً بیچاره حتی یک‌بار به زبان نیاورده؛ که مرا می‌خواهد .فقط بر حسبِ تصادف به ننه اعلام کرده؛ که قرار است؛ دختری را بگیرد؛ که ننه دوستش دارد!

دختری که همین حوالی هست و با البرز خاطراتِ مشترکِ کودکی، دارد!

فقط ننه همه چیز را همان‌طور که خودش دوست داشته؛ تعبیر کرده و در رویاهایش مرا آن دخترک تصور کرده است .ولی با خودش فکر نکرده؛ که گاهی فاصله رویاها تا حقیقت، به اندازه هزاران سالِ نوری‌ست!

گاهی فکر می‌کنم؛ کاش آدم‌های اطرافم کمی مرا کمتر دوست داشتند؛ آن‌وقت زندگی ام می‌توانست؛ یک جورِ دیگری باشد!

همیشه خدا خوبی‌هایشان دست و پایم را بسته و زبانم را کوتاه کرده؛ کاش کمی بد بودند؛ تا من می‌توانستم؛ همان روزِ اول چشم ببندم و مثلِ آقای فروهر با یک نه، شروع نشده همه چیز را تمام کنم .نه این‌که بنشینم و آن‌ها رویا ببافند و من در گردنم بیاویزم!

حتی اگر چیزی را هم نخواهی؛ وقتی زیاد در موردش بشنوی؛ حسِ شنیداری‌ات بر قلبت چیره می‌شود .به همین خاطر است؛ که می‌گویند» :دوست داشتن‌تان را بیان کنید.«

گاهی کاری که زبان می کند؛ را هیچ عضوی از بدن نمی‌تواند انجام دهد .به خاطرِ همین زبان و لحنش بود؛ که بیژن هنوز در ذهنِ من دور می‌چرخد و چشم هایم کسی را نمی‌بیند.

تئوری می‌دانم که همه چیز تمام شده است؛ ولی در عمل تا یک نشانه از حرف‌ها و کلامش می‌بینم؛ در رویاهای تلخم فرو می‌روم.

همه جا خوانده‌ام که این روزها تمام می‌شوند و هیچ‌کس از شکستِ عشقی نمرده است؛ فقط کاش کسی دستم را می‌گرفت و از این کوره راهِ پر پیچ و خم عبورم می‌داد!

ننه کناری نشسته و به دردانه‌ای که تا دیروز همه چیز تمام بود؛ وصله‌های نچسب، می‌بندد.

ـ ننه خداییش بیاید از حق نگذریم؛ این حرفا رو هم تموم کنیم .البرز اون‌قدری که در حقِ من خوبی کرده؛ حتی اگر از عمد هم این کار رو کرده باشه؛ برام مهم نیست...

وقتی آن برقِ چشم‌های ننه را می‌بینم؛ می‌فهمم این حرف‌هایش برای دل‌خوشی من و زن‌عمو بوده و دلم کمی آرام‌تر می‌شود.

خودش همیشه می‌گفت» :بچه اگر بدِ عالم هم باشد؛ برای پدر و مادرش بهترین است«!

صدای زنگِ موبایلم که بلند می‌شود؛ دوست دارم از البرز بپرسم» :حالا چرا نسترن؟«!

اسمِ البرز را که می‌بینم؛ می‌فهمم حسم اشتباه نکرده است .البرز آدمِ اشتباه و فرار کردن نیست .

نمی‌گذارم حرف بزند و فقط می‌گویم» :گوشی«...

دوست ندارم زیرِ نگاهِ منتظرِ ننه و زن‌عمو حرف بزنم .با لبخند از کنارشان می گذرم و به حیاط می‌روم.

ـ الو...

کمی مکث می‌کند و فقط آرام می‌گوید» :ثمر ببخشید«...

می‌خندم» :چرا تو ببخشید؟ حتی یه‌بارم کاری نکردی که من بخوام توهمِ فانتزی بزنم«...

نفسِ بلندی که در گوشی می‌کشد؛ یعنی کمی خیالش راحت شده است.

- خوبی؟!

سرم را تکان می‌دهم.

- من پشتِ تلفن نمی‌تونم ببینمت؛ پس اگه می‌شه به جای سر تکون دادن؛ حرف بزن!

از وقتی که این جریان را فهمیدم؛ تا همین الان حالم خوب بود؛ حالا همین کلمه »خوبی«، یک بغضِ کم‌رنگ را میهمانم کرده است.

- هووووم...

- چرا نیومدی گل‌خونه؟ می‌خوام باهات حرف بزنم!

پیشِ خودم فکر می‌کنم؛ گل‌خانه و آن حس و حالِ خوبش هم، دیگر مثلِ سابق نمی شود .

- ببخشید که یه دخترِ ترشیده نزدیکِ همتون هست و تا بهش لبخند بزنید؛ به ریش تون بسته می‌شه.

می‌گوید» :این غلطای اضافی رو کی بهت یاد داده؟ بیا گل‌خونه که یه دلِ پری دارم که نگو و نپرس«!

به البرز می‌گویم» :تا قبلِ ظهر می‌آیم.«

آخرِ کار قبلِ خداحافظی می‌گوید» :همه فکر می‌کنن؛ تو به بقیه تکیه می‌کنی؛ ولی وقتی یه مشکلی پیش می‌آد؛ ماهاییم که حس می‌کنیم؛ عینِ یه کوه کنارمون ایستادی«.

در جوابش فقط می‌گویم» :خداحافظ«!

دوباره صدایش در گوشی می‌پیچد» :با خودت کمی آرامش«...

تلفن را قطع می‌کنم؛ حرفش ناتمام می‌ماند .دلم نمی‌خواهد حرف‌هایی را که آدم‌ها وقتی احساسات‌شان گل می‌کند؛ را بشنوم .خوش به حالِ آقای فروهر که هیچ‌وقت احساسات در فکر و حرفش سایه نمی‌اندازد!

زیرِ سایه درختِ توتِ قرمز می‌نشینم .باغچه خیس هست و جان می‌دهد؛ برای گِل بازی!

نیم‌خیز می‌شوم و یک شاخه از درخت توت می‌کنم و برگ‌هایش را جدا می‌کنم و با شاخه باریک روی گِل‌ها می‌کشم .شاخه نرم و نازک است و کج می‌شود؛ بدون آن‌که خطی واضحی به روی گِل‌ها بکشد .بعد دوبار کشیدن هم خم می‌شود و کارایی‌اش را از دست می‌دهد .خمش می‌کنم و دو لایه موفق می‌شوم؛ خطِ محسوس‌تری بکشم .

به خطِ بی هدفی که کشیدم؛ لبخند می‌زنم!

زندگی هم همین است؛ عینِ همین شاخه نازکِ درختِ توت!

وقتی نازک باشی؛ در اولین‌ها خم می‌شوی .بعد از خم شدنت؛ تاثیرت بیشتر می شود!

خط‌های پر رنگ‌تری به روی صفحه زندگی ات می‌کشی و دیگر مثلِ روزِ اول با فشار بیشتر، کم‌تر خم می‌شوی.آخر حالا دو لایه شده‌ای!

نکته‌اش هم در همین است؛ که در اولین تجربه‌ها بیشتر خم می‌شوی!

اولین‌ها همیشه سخت‌تر است .از بار دوم به بعد، همیشه همه چیز آسان‌تر می شود!

خوبی بودن بیژن در زندگی من این بود؛ که مرا خم کرد و حالا من، محکم‌تر شده ام !

البرز رو به رویم نشسته و با لبخند نگاهم می‌کند.

ـ یه درصدم احتمال نمی‌دادم؛ که ننه این اشتباه رو بکنه .آخه من همیشه جلو خودش می‌گم» :ثمر رو خیلی دوسش دارم«!

با دست به ماهی چسبیده به آکواریوم می‌زنم.

ـ حالا که چیزی نشده؛ اصلاً از تو چه پنهون...

سرم را با شرم پایین می‌اندازم و بقیه حرفم را آرامتر زمزمه می‌کنم.

ـ امروز می‌خواستم یه بهونه بتراشم و این قضیه رو برای همیشه تمومش کنم!

صندلی‌ش را همان‌طور که نشسته به جلو می‌کشد .صدای غیژش در فضای خالی گل‌خانه می‌پیچد.

ـ خودتم می‌دونی که من چقدر دوست دارم؛ فقط فکر می‌کردم؛ فهمیدی که تو اون تیپ آدمی نیستی؛ که من می‌خوام!

پای راستم را با حوصله روی پای چپم می اندازم و یک ریشخند تحویلش می‌دهم.

ـ البرز گاهی تو زندگی خودت همه چیز رو می‌دونی؛ ولی وقتی دیگران هم تو گوشت می‌خونن؛ همه چیز یه رنگ دیگه می‌شه.

دوباره می‌گوید» :شرمنده، معذرت می‌خوام«.

سرم را برایش تکان می دهم؛ که یعنی نه، من شرمندگی تو را نمی خواهم .اصلاً من آدمی هستم؛ که شرمندگی هیچ بنی بشری را نمی‌خواهم!

ـ فقط خوب همه چیز دست به دستِ هم داد؛ تا منم یکم برای خودم رویا پردازی کنم .البته فقط در حدِ خیال بافی بود .

ـ می‌فهمم...

دستی به صورتم می‌کشم.

ـ نه نمی‌فهمی .اگر یه بار برگردی و خودت رو جای من بذاری؛ بهم حق می‌دی که ازین اشتباهایی که تو بهش می‌گی خاله زنکی، بکنم .

ثمر این روزها را از همیشه زندگی بیشتر دوست دارم؛ همین‌که بدون تعارف و بدون دل‌خوری، حرف‌های دلم را می‌زنم؛ یعنی من بزرگ شده ام.

بلوغ ذهنی برای هر آدمی در یک سنی، می‌رسد .بلوغ ذهنی من در سن 28سالگی جوانه زده و من این جوانه‌های نو رس را دوست دارم.

البرز ساکت، مثل محکومی که حکم گناه‌کار بودنش رسیده؛ نشسته و با انگشت های دستش بازی می‌کند.

ـ فقط برام جالبه که چه‌طور از آوا و اون روحیه، به نسترن رسیدی؟

با لبخند، دستی به موهایش می‌کشد و به سقفِ پلاستیکی گل‌خانه زل می‌زند.

ـ قضیه نسترن مالِ امروز و دیروز نیست...

ـ چطور؟!

نیم نگاهی میهمانم می‌کند و دوباره چشم‌هایش را به در و دیوار می‌چرخاند.

ـ از همون بچگی دوسش داشتم...

تا این حرف را می‌زند؛ نمی توانم خودم را کنترل کنم و قاه‌قاه می‌خندم .برایم تجسمِ عشقِ البرز از آن زمان غیرِ ممکن است .البرز هم همراهم می‌خندد و پشتِ سرِ هم تکرار می‌کند» :بایدم بخندی«...

ـ آخه نسترن که از تو بزرگتره!

ـ آره، بزرگتره .کلِ مشکلمم که تا حالا صبر کردم؛ همین بوده...

دوباره ناباور نگاهش می‌کنم.

ـ پس اون قضیه خواستگاری از فرهاد و این چیزا، چرا اون موقع حرفی نزدی؟

مات نگاه می‌کند» :لجبازی«!

ـ با خودت؟

سرش را تکان می دهد و تک کلمه‌ای با یک حسرتِ محض لب می‌زند :
»نسترن«!

چند بار با کفِ دست، به پیشانی‌ام می‌زنم .تصورِ البرز کنارِ نسترن، مثلِ شوخیِ سال می‌ماند.

ـ یعنی اونم می دونه که می‌خوایش؟

ـ آره، از همون موقع که بچه بودم؛ می دونه .از وقتی رفتم اون‌ور، با همیم .سرِ یه دعوای کوچیک لج کرد؛ که می‌خوام برگردم ایران و با بابام زندگی کنم .

تا یک لحظه مکث می‌کند؛ دوباره تکرار می‌کنم» :باورم نمی‌شه البرز«...

ـ خلاصه قضیه رفت؛ تو مودِ لج و لجبازی .اصلاً این‌که منم برگشتم؛ سرِ خاطرِ نسترنه .بعد که با این‌همه دلِ امید اومدم؛ خانم این همه سالی رو که باهم زندگی کردیم؛ رو نادیده گرفت؛ گفت» :بابام گفته البرز ازت کوچیکتره«!

صورتم را با دست‌هایم می‌پوشانم و با ناباوری می‌خندم .دستِ خودم نیست؛ هر کلمه‌ای را که البرز به زبان می‌آورد؛ خنده‌ام شدیدتر می‌شود .انگار که این به جای قصه عشق و عاشقی، جک باشد!

ـ اگر می‌خوای این‌جوری بخندی؛ تا نگم...

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم و با همان دهانِ بسته که هر ان احتمالش می‌رود؛ عینِ سدّی بشکند و سیل همه جا را ببرد؛ با اشاره می گویم؛ که حرفش را بزند.

ـ وقتی اومدم ایران دیدم؛ هنوز رو قوزه؛ رفتم سر وقتِ آوا، بهش گفتم :می‌خوام یه کاری کنم؛ که آوا از خرِ شیطون پیاده شه...

خودش را روی صندلی ننو وار تکان می‌دهد.

ـ چی بهت بگم؛ لجبازی پشتِ لجبازی .یه کاری کردم؛ که نسترن بفهمه من با آوا دوست شدم .فکر می‌کردم اگه بفهمه یه تغییری به وجود بیاد؛ ولی اونم بیکار ننشست .خودت که دیدی چکار کرد؟ با وقاحتِ تمام از فرهاد خواستگاری کرد؛ یه جوری که انگار یه عمری شیدای فرهاد بوده...

میانِ خنده‌هایم تکرار می‌کنم» :معذرت می‌خوام«؛ ولی دستِ خودم نیست .انگار که سیستمِ اعصابم، اعتصاب کرده باشد و فقط بتواند بخندد.

می گوید» :راحت باش؛ بخند .خودمم وقتی فهمیدم این‌کار رو کرده؛ اولش تا ده دقیقه فقط خندیدم .بعد دیدم که هر چی جلوتر می‌ریم؛ شرایط بدتر می‌شه .اصلاً اولش با خودم فکر می کردم؛ خدا داده دختر .

همه دوستام هی تکرار می‌کردن» :مگه قحطیِ دختر اومده؟«

ولی حالِ من رو درک نمی‌کردن؛ من از وقتی چشم باز کردم؛ عاشقِ نسترن بودم!

دستش را با استیصال به کنارِ سرش می‌زند و نگاهم می‌کند.

ـ عینِ اعتیاد برام می‌مونه؛ هزار بار تا حالا سعی کردم؛ تمومش کنم .نسترن صد هزار بار تا حالا خواسته به قولِ خودش» :ازین برزخ خواستن«؛ نجات پیدا کنه؛ ولی نشده ثمر...

به جلو خم می‌شوم و دست‌هایی را که به هم می‌مالد؛ را می‌گیرم.

ـ پشیمونی؟!

نگاهش را می‌دزدد و زیرِ لبی می‌گوید» :نه«!

ـ پس چرا می‌خواستی من فراموش کنم؟

با یک نفسِ عمیق، دست‌هایش را از دستم بیرون می‌کشد.

ـ می خواستم تا تهِ باتلاق نری .هر چی جلوتر بری؛ برگشت برات سخت‌تر می شه .دوست داشتم؛ کسی بود که اون موقع من رو نجات می داد.

ـ با همه این حرفا هنوز برام باور پذیر نیست؛ که تو نسترن رو بخوای .آوا چه جوری راضی شد باهات باشه؟

دهانش را باد می‌کند و با فشار بیرون می‌دهد.

ـ همش سوری بود؛ برا این‌که نسترن رو ادب کنم .با آوا نقشه ریختیم؛ که نقش بازی کنیم .البته این مدتی که با آوا بودم؛ یکی از بهترین روزای زندگیم بود .نه غر می‌زد؛ نه گلایه می‌کرد .ولی بودن با نسترن سخته!

درکش نمی‌کنم؛ ولی از آن طرف خوب می‌فهمم .بودن با کسی که روح تو را نابود می‌کند؛ بهتر از نبودنش هست...

البرز حق دارد؛ عشق شبیهِ اعتیاد است؛ آن هم از نوع وخیمش!

در عالمِ خودم چرخ می‌خورم و هر از گاهی از پشتِ پنجره کانکس به بیرون نگاهی می‌اندازم .از این‌جا کامیون‌هایی که برای بارگیری آمده‌اند مشخص است و شلوغی‌اش برای ذهنِ درگیر من خوب است .ازدحام اطراف، تو را از در شلوغی ذهنت گم می‌کند!

امروز مراسمِ خواستگاری و بله بران البرز است و من تصمیمِ اکید گرفته‌ام که پا به آن میهمانی نگذارم.

حالا مثلاً بروم آن‌جا که چه شود؟

بروم و گوشه‌ای مثلِ آدم‌های ماتم زده بنشینم و به بقیه زل بزنم؟

بعد هم مضحکه عام و خاص شوم؟

من مانده‌ام که البرز از چه چیزِ نسترن خوشش آمده که این‌طور سال‌ها عاشق و شیدا مانده است؟

آخر دختر قحط بود؟

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم تا آن روزهای بچگی را به یاد بیاورم .البرز گفته» :از وقتی دوم راهنمایی بوده عاشق نسترن شده .«

آخر در آن سن بچه باید عاشق بشود؟

همه این‌ها تقصیرِ ننه هست؛ از بس در گوش ما خواند» :عشق زیباست«.

راه می‌رفت و زیر لب شعرهای عاشقانه زمزمه می‌کرد؛ وقتی هم می‌پرسیدیم : »ننه چرا ازین شعرهایی که ممنوعه هست؛ می‌خوانی؟«

بادی در غبغبش می‌انداخت و مثلِ همین حالا می‌گفت» :ایشالا بزرگ که شدی عاشق می‌شی؛ بعد این شعرها رو زیر لب تا آخر عمر برا خودت زمزمه می کنی«...

از همان موقع‌ها بود که من هم به فکر عاشق شدن افتادم .یادم می‌آید همان زمان بود؛ که عماد عاشقِ دختر آقای نبوی شد .ولی سر و تهِ عشقش با یک کتکِ جانانه از آقای نبوی و اسباب کشی‌اشان از آن محل تمام شد!

یک لبخند می‌زنم و با انگشت به روی خاک نشسته روی طاقچه می‌کشم .اتاق من یک کانکس سه در چهار با دیوارهای راه راهِ سفید و آبی هست .یک کتابخانه دکوری دارد و چند گلدان که گوشه و کنار برای خودم چیده‌ام .

از همان وقت بود؛ که فرهاد هم در ذهن من شکل دیگری گرفت .یادش بخیر که چه رویاهایی در ذهنم برای فرهاد می‌بافتم!

دوباره با خودم می‌خندم و چند دستمال از روی میز بر می‌دارم و روی در و دیوار می‌کشم.

تنها کسی که هیچ‌وقت گندِ عشقی‌اش در نیامد؛ همین البرز بود!

اصلاً یکی از دلایلی که از شخصیتش بدم می‌آمد؛ همین بود .عماد همیشه می گفت» :البرز قلب ندارد«!

بعد هم با حسرت اول اسمِ ندا، دختر آقای نبوی را به انگلیسی روی درخت‌ها کنده کاری می‌کرد.

من هم بچه، فکر می‌کردم چون البرز قلب ندارد؛ آدم بدی هست و همیشه خدا حد و مرزم را با او حفظ می‌کردم .

ولی حالا همه آن عشق‌هایی که از حرف‌های روی هوایی ننه نشئت گرفته بود؛ دود شده‌اند و فقط عشق همین آقای بی قلب باقی مانده است!

خانجون همیشه می‌گفت» :از روی ظاهر آدم‌ها قضاوت نکن«.

حالا مصداق حال البرز هم همین هست .چه کسی فکر می‌کرد که البرز قلب داشته باشد؟

آن روز پس از شکستِ مثلاً عشقی من نسبت به البرز در گلخانه حرف می‌زدیم؛ پرسیدم» :البرز تو هم از روی حرف‌های ننه عاشق شدی؟«

گفت» :نه، من عاشق شخصیتِ محکم نسترن شدم«!

آن موقع چیزی نگفتم ولی در ذهنم نسترن را وقتی که بچه بود؛ مجسم کردم .تنها چیزی که به ذهنم آمد؛ حرف‌های عماد بود .همیشه می‌گفت» :من از این خواهر و برادرِ عقده‌ای بدم میاد«.

بعد از آن هر کس که می‌گفت» :عقده‌ای«، یاد نسترن و نریمان می‌افتادم .به نظرم همه کارهایشان مزخرف بود .بزرگ‌ترین دلیلی هم که وقتی نریمان به خواستگاری‌ام آمد یک» نه«، محکم گفتم؛ همین حرف‌ها بود .اصلاً دلیلِ این‌که خسرو خان از من بدش می‌آید همین رد کردنِ پسرِ یکی یک دانه‌اش هست .

ننه چقدر گفت» :لگد به بخت خودت نزن«!

ولی من پایم را در یک کفش کردم و گفتم» :باید عاشق شوم«!

فکر می‌کردم عشق یک چیزِ فضایی هست که باید در یک اتفاقِ فوق العاده رمانتیک اتفاق بیفتد .برای من عشق یک چیزی ورای آدم‌های اطرافم بود.

از البرز پرسیدم» :عماد می‌دونه که تو نسترن رو می‌خوای؟«

سرش را با لبخند تکان داد و گفت» :قبلِ این‌که بریم بهش گفتم«.

باز چشم‌هایم را تنگ‌تر می‌کنم؛ انگار که بخواهم از صندوقچه قدیمیِ پستوی ذهنم، خاطرات را بیرون بکشم .عماد بزرگ هم که شدیم از نسترن و نریمان بد می‌گفت؟

هیچ چیزی به ذهنم نمی‌آید .آخر عمو وقتی کمی بزرگ‌تر شدیم؛ اجازه نمی‌داد زیاد دورِ پسرها بچرخم .همیشه می‌گفت» :درست نیست زیاد با پسرها قاطی شی«...

البته هیچ‌وقت نگفت که چرا درست نیست؛ که اگر گفته بود حداقل من می‌دانستم منظورش گیر کردنِ نا به جای دل هست و وقتی با یک پسر زیادی تنها شدم؛ عین یک آدمِ کور، داخلِ چاهِ دوست داشتنِ اشتباه افتادم.

البرز آن روز خیلی حرف زد؛ می‌گفت» :ثمر درست عاشق شدن خیلی زیباست . درسته که من با نسترن دعوا می‌کنم؛ ولی یک در میلیون حس‌های خوبی را هم که از نسترن می‌گیرم با این قهرها از بین نمی‌رود«.

آخرِ حرف‌هایش هم گفت» :چشم‌هات رو درست باز کن؛ شاید عشق همین اطراف باشه ولی تو درست ندیدیش«...

نمی‌دانم این البرز چه اصراری دارد که من چشم‌هایم را باز کنم؟

آخرین باری که چشم‌هایم را باز کردم خودش را اشتباهی عاشقِ سینه چاکم دیدم.

فکرش هم مرا دوباره می‌خنداند .فقط کاش این حرف‌ها را برای نسترنِ عقده‌ای تعریف نکند!

در ذهنم آدم‌های اطرافم را یکی‌یکی بالا و پایین می‌کنم؛ تا به قولِ البرز درست دیده باشم .نکند منظورش فرهاد باشد؟

آخر فرهاد که این روزها همیشه بق کرده گوشه‌ای نشسته و هیچ حرفی هم نمی زند .اگر عاشق بود به خاطرِ یک حرفِ عمو یا زن‌عمو پا پس می‌کشید؟

اصلاً بیاید هم من دیگر آدم حسابش نمی‌کنم .تقصیرِ ننه هست که راه رفت و در گوشم خواند» :عاشق شو .نوه نُصتُلا خان .عشق که بیاید .یک روز چشمات رو باز می‌کنی و می‌بینی یه حسِ عجیبی رو سینت سنگینی می‌کنه«...

از دستِ این فکرهای مسخره یک داد بلند می‌کشم و دستمالِ خاکی را از پنجره کانکس بیرون می‌اندازم .این تلفن هم که امانِ مرا از صبح بریده است.

انگشت‌های خاکی شده‌ام را به هم می‌مالم و دستمال را از پنجره بیرون می‌اندازم . با صدای هواری که بلند می‌شود؛ لب پایینم را به دندان می‌گیرم.

ـ کی این دستمالِ خاکی رو انداخت روی سرِ من؟!

سریع خودم را به میز می‌رسانم و کتابی را باز می‌کنم؛ تا اگر کسی داخل شد خودم را مشغول نشان دهم.

چند ضربه که به در می‌خورد؛ کتاب را روی میز می‌اندازم .ناچار تلفن را جواب می‌دهم و همزمان» بفرمایید«، می‌گویم.

گمان می‌کنم بار دهمی باشد که البرز تماس می‌گیرد.

»الو «که می‌گویم؛ در کانکس هم باز می‌شود .صندلی را می‌چرخانم و گرم صحبت با البرز می‌شوم؛ تا اگر همان کسی هست که دستمال خاکی را به روی سرش انداخته‌ام؛ راهش را بکشد و برود .در این اوضاع فقط آدمی را که سرش برای دعوا درد بکند را کم دارم!

ـ ثمر هنوز تو اون گلخونه کوفتی نشستی؟ پس کی می‌خوای بیای آماده شی؟ تو نمی‌دونی امروز برای من چه روز پر استرسی هست که فکر نیومدن تو هم روش کمی سنگینی کنه؟

حالا که حرفی در جوابِ البرز ندارم می‌فهمم که روبرو شدن با آن صدای عصبی برایم راحت‌تر از دروغ گفتن به البرز است.

ـ البرز جان من که به عمو هم گفتم امروز نباشم بهتره...

ـ آخه چه بهتری خواهر من؟

دهانم همان میان راه باز می‌ماند .اولین باریست بعد از بزرگ شدن علی کسی مرا خواهرش می‌خواند .یک حس گنگِ جالبی هست این خواهر البرز بودن...

با لبخند ناشی از این حرف جواب می‌دهم.

ـ البرز جان آخرین باری که من تو اون جمع بودم تو مجبور شدی تو روی پدر زن آیندت وایسی .پس لطفاً اصرار نکن...

وسطِ سر و صداهایی که به خاطر کامیون‌های حمل آمده‌اند؛ صدای گنگِ بسته شدن در را از پشت سر می‌شنوم و خیالم از بابتِ آن صدای بی‌اعصاب راحت می شود .حتماً دیده که من مشغولم راهش را کشیده و رفته پی کارش.

ـ تو بیا کسی حرفی نمی‌زنه .من بهت قول می دم .همه دوست دارن؛ فقط تو نمی بینی.

حالا که تنها هستم و نمی‌خواهم تظاهر به حرف‌های جدی بکنم؛ با صدایی که بی شباهت به داد زدن نیست می‌گویم» :البرز جان من از همه آدمایی که اون‌جا هستن حالم به‌هم می‌خوره .این‌که نسترن قراره زنِ تو بشه هیچ تغییری در نظر من نسبت بهش ایجاد نمی‌کنه«...

البرز هم با صدای بلندی در گوشی هوار می‌کند» :لجباز.«

با بوق ممتدی که در گوشی می‌پیچد؛ نفس راحتی می‌کشم .کاش از همان اول صبح این حرف‌ها را زده بودم و این همه استرسِ تماسِ پشتِ تماس را نکشیده بودم.

بلندبلند با خودم حرف می‌زنم» :خیلی از قیافه اون دختره و بابای از دماغ فیل افتادش خوشم میاد حالا پاشم آلاگارسونم کنم برم دیدنشون«.

چند لگدِ محکم هم نثارِ دیوار بی‌نوا می‌کنم.

ـ اون انتر خان رو بگو...

با صدایی که می‌گوید» :کدوم انتر خان؟«

دست پاچه از روی صندلی می‌پرم و محکم به دیوارِ راه راهِ آبی و سفیدِ روبرو برخورد می‌کنم و نقش زمین می‌شوم.

ـ ای وای چی شدی؟

قلبم در ثانیه هزار بار بر دیواره‌اش می‌کوبد .در دلم نذر می‌کنم؛ که هرچه پول در کیف دارم را موقع برگشت به آن پیرزنی که سر چهارراه لیف می‌فروشد بدهم؛ ولی این صدا متعلق به کسی که فکرش را می‌کنم نباشد.

ـ خوبی؟ بلند شو ببینم با خودت چکار کردی دخترِ دست و پاچلفتی...

آه از نهادم بلند می‌شود .کاش زمین دهان باز می‌کرد و مرا با تمامِ متعلقاتِ وجودم به درون می‌بلعید!

ـ خوبم...

آرام زمزمه می‌کند» :خدا رو شکر«...

صندلی را که در دست و پایم گیر کرده؛ با ضربه پا به دیوار می‌کوبم و در دل با خودم تکرار می‌کنم» :خودت رو نباز«...

ـ می‌خوای کمکت کنم؟

»نه «محکمی که می‌گویم؛ خودم را هم متعجب می‌کند.

ـ می خوای من بیرون برم؟

همان‌طور که خاک روی شلوارم را می‌تکانم؛ بلند می‌شوم.

ـ این‌جا اومدین چکار؟

یک پوفِ کلافه می‌کشد.

ـ اشتباهی اومدم...

با دست کناره‌های شالِ روی سرم را صاف می‌کنم و یک نفس عمیق می‌کشم و در دل با خودم تمامی کلماتی را که اعتماد به نفس را زیاد می‌کند؛ تکرار می‌کنم .

ولی وقتی می‌چرخم و آن قیافه محق را می‌بینم؛ همه جملاتی را که با خودم مرور کرده‌ام دود شده و به هوا می‌رود.

کاش همان‌طور روی زمین افتاده بودم؛ ولی این چهره را نمی‌دیدم!

ـ سلام هم که خدا رو شکر بلد نیستی.

شرم‌زده سلامی می‌گویم و سرم را پایین می‌اندازم .فقط کاش5 دقیقه زودتر آمده بود!

ـ تو اون دستمال رو انداختی بیرون؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و خودم را مشغولِ تکاندنِ پشتِ مانتوام می‌کنم.

اصلاً دلم خواسته مگر دروغ گفتم؟

دوباره هم بیاید همین حرف‌ها را تکرار می‌کنم.

چشم‌هایم را به صورتش که خیره نگاهم می‌کند؛ می‌دوزم.

ـ چیه؟

یک نگاهِ بدی به بالا تا پایینم می‌اندازد و سمتِ در می‌چرخد .تا می‌خواهم نفس راحتی از رفتنش بکشم؛ دوباره بر می‌گردد.

ـ به خاطر البرز که دوست داشت امشب باشی اومده بودم؛ ولی واقعاً اشتباه کردم . نمی‌دونم چرا آدم‌های اطرافت این‌همه برات وقت و انرژی می‌ذارن؟ !

دستم را مشت می‌کنم؛ تا تلافی همه چیز و همه کس را سرِ این آقای همه چیز تمام در بیاورم؛ ولی باز هم با خودم تکرار می‌کنم» :ارزشش را ندارد«!

چشم‌هایش را می‌بندد و آرام طوری که باید همه وجودم گوش شود تا صدایش را بشنوم؛ ادامه می‌دهد» :اگر کمی آدم‌های اطرافت برات اهمیت دارن؛ تا ده دقیقه دیگه خودت رو جمع کن و بیا بیرون«...

با لحنِ لجبازی می‌گویم» :هیچ‌کسی برای من اهمیت نداره«!

با قدم‌های محکمی به سمتِ در می‌رود و لحظه‌ای که می‌خواهد در را به روی هم بکوبد؛ داد می‌زند» :به درک«!

دندان‌هایم را روی هم می‌سایم و به دری که محکم بر هم کوبیده شده است؛ چشم می‌دوزم.

آخر به این آقای از ما بهتر، چه مربوط می‌شود؛ که من با آدم‌های اطرافم چطور برخورد می‌کنم!

لگد محکمی نثارِ میز می‌کنم و جا خودکاری خاتمِ روی میز را به سوی در پرتاب می‌کنم .شیشهِ نازکِ در کانکس که می‌شکند؛ فقط کمی حالم بهتر می‌شود.

تلفن دوباره زنگ می‌خورد و من مانده‌ام چطور آدمِ مستقلی هستم؛ که حتی نمی توانم برای رفتن یا نرفتن به یک میهمانی هم تصمیم بگیرم .اسمِ البرز را که می بینم گوشی را جواب می‌دهم و فقط یک جمله» :باشه تو بردی«، را می‌گویم و دکمه قطع تماس را فشار می‌دهم.

سرم را میانِ دست‌هایم می‌گیرم و فشار می‌دهم .معده‌ام که به صدا در می‌آید به ساعتِ روی دیوار نگاهی می‌اندازم و شماره زن‌عمو را می‌گیرم.

زن‌عمو با قربان‌صدقه گوشی را جواب می‌دهد» :الو قربون شکلت برم من، همین الان می‌خواستم بهت زنگ بزنم«...

به خودم می‌گویم» :دق و دلی جاهای دیگر را سرِ زن‌عمو خالی نمی‌کنم«.

ـ سلام به روی ماهِ شما!

زن‌عمو یک خنده کوتاه می‌کند.

ـ ثمر دعوام نکنیا ولی هر کاری می‌کنم نمی‌تونم خط چشم بکشم...

چشم‌هایم را می‌بندم و به خیالِ خوشِ زن‌عمو لبخند می‌زنم .ساعت هنوز چهار عصر است و زن‌عمو از حالا مشغول آماده شدن است.

ـ حالا چرا دعواتون کنم؟ اگر قول بدین یه ناهار خارج از موعد تحویلم بدین؛ به کارِ نا تمامِ شما هم می‌رسیم.

زن‌عمو آن‌چنان می‌خندد و شروع به تعریف در موردِ جزئیات خطِ چشم کشیدن حرف می‌زند؛ که من می‌مانم از کی زن‌عمو به آرایش علاقه‌مند شده است!

کیفم را همان‌طور که گوشم را به حرف‌های دل خوشیِ زن‌عمو سپردم؛ بر می دارم و از کانکس بیرون می‌زنم.

گاهی چیزهای کوچکی که در نظرت هیچ‌اند؛ برای دل‌خوشی اطرافیانت کافیست . گاهی باید گذاشت و گذشت؛ تا لبخند را به میهمانی کسانی ببری که یک عمر تو را دوست داشته‌اند!

زن‌عمو ساندویچ کالباسی را وسطِ یک سینی بزرگِ روهی، وسطِ سالنِ شلخته از لباس‌های روی هم تلنبار شده گذاشته و در یک آینه کوچکِ دستی خیره شده است.

ـ صبر کنید من یکم این شکم پر سر و صدا رو آروم کنم؛ میام براتون می‌کشم.

یک دستمال کاغذی را که لوله و نازک کرده را سرِ زبانش می‌زند.

ـ نه دارم سیاهی‌ها رو پاک می‌کنم .

چند گاز که می‌زنم؛ همان‌طور که به آینه کوچک خیره شده می گوید» :امروز ناهار نپختم وگرنه برات می‌ذاشتم«...

با دهان پر تشکر می‌کنم.

زن‌عمو آینه را کناری می‌گذارد و خودش را روی زمین به سمتِ من می‌کشد.

ـ قدرت گفته اصرارت نکنم ولی دلم نمیاد بدون تو برم.

دستم را جلوی دهان پرم می‌گیرم و همان‌طور که لقمه‌ام را می‌جوم می‌گویم» :از خطِ چشمتون مشخصه«...

دستمالی را که پر از سیاهی و آبِ دهانش هست را به سمتم پرتاب می‌کند؛ که درست روی ساندویچ بی زبانم می‌افتد .با دهان باز به دستمال روی ساندویچ و زن‌عمویی که دستش را به دندان گرفته نگاه می‌کنم.

ـ ای وای خدا مرگم بده...

ساندویچ را از میان دستانم بیرون می‌کشد و مثل فنر از سرِ جایش می‌پرد و به سمتِ آشپزخانه می‌رود.

خرده‌های نان را از روی یقه لباسم می‌تکانم.

ـ زن‌عمو ولش کن سیر شدم دیگه.

از همان آشپزخانه با صدای بلندی می‌گوید» :خدا مرگم بده مگه می‌شه؟«

به لوازم آرایشی‌های زن‌عمو که روی زمین پهن شده نگاه می‌اندازم .نمی‌دانم کی این‌ها را خریده که من ندیده‌ام .رژ لبی را که نزدیکِ سینی افتاده را بر می‌دارم و سرش را باز می‌کنم .نو نو هست و حتی یک‌بار هم استفاده نشده .دراز تر می‌شوم و یکی یکی نگاهشان می‌کنم .همگی نو و استفاده نشده هستند.

با صدای پای زن‌عمو که از آشپزخانه بیرون می‌آید؛ سر جایم می‌نشینم.

ـ لوازم آرایشی خریدین؟

یک لحظه دستش که ساندویچ را به سمتم گرفته در هوا می‌ماند .ساندویچ را در سینی می‌گذارد و نمی‌دانم چرا خجالت‌زده می‌نشیند.

مِن و مِن می‌کند.

دوباره ساندویچ را در دستم می‌گیرم ولی دیگر میلی به خوردن ندارم .گاهی با یک وقفه میان غذا خوردن، آن حلاوتی را که اول کار داشتی از دست می‌دهی .

عینِ زندگی که با یک وقفه، خواستنت رنگ می‌بازد و فقط مثلِ یک خاطره قدیمی در سینه‌ات کنج عزلت می‌نشیند و فقط حسرتِ خواستنش برایت باقی می‌ماند!

ـ فکر کردم شاید قدرت دوست داشته باشه...

سرش را که با شرمندگی پایین می‌اندازد؛ از سوالی که پرسیدم پشیمان می‌شوم.

یک خنده نمایشی راه می‌اندازم.

ـ خیلی هم خوبه، اتفاقاً منم می‌خواستم یه چند مدت پیش بهتون پیشنهاد بدم.

ـ واقعاً؟ به نظرِ تو هم قدرت دوست داره؟

نمی‌دانم که عمو دوست دارد یا نه .فقط می‌دانم زنی که همه چیزش را در خطر می‌داند؛ از یک گرگِ گرسنه جنگجو تر است!

ـ آره چرا که دوست نداشته باشه دیدین که وقتی ننه به خودش می‌رسه چه شوق و ذوقی می‌کنه...

تمامِ صورتش با این حرفِ من می‌خندد و دستی به رویِ لباسش می‌کشد .تازه متوجه می‌شوم که زن‌عمو برای اولین بار در خانه لباسِ باز پوشیده است.

ساندویچم را کناری می‌گذارم و خودم را رویِ زمین می‌کشم .زن‌عمو غر می‌زند : »شلوارت ساب می‌ره«...

می‌گویم» :فدایِ یک تارِ موهای شما و عمو«...

هنوز نگفته‌ام که می‌آیم و خودم هم باید آماده شوم .با دلِ حوصله زن‌عمو را نقاشیِ کم رنگی می‌کنم .زن‌عمو با هر خطی که می‌کشم آینه را جلویش می‌گیرد و تکرار می‌کند» :وای پر رنگ شد«.

دغدغه‌اش همین شده که فلانی چه می‌گوید و بسانی پشتِ سرش چه صفحه‌هایی خواهد گذاشت.

رسمِ زندگی‌های ما هم همین شده است؛ اگر زنی بخواهد بعد عمری برای دلِ خودش، زیباتر باشد؛ باید جوابگوی حرف‌های مردم باشد!

خوش به حالِ ننه که حرفِ مردم در پیشِ نظرش رنگ باخته و فقط برای دلِ خودش زندگی می‌کند!

پاهایم را در شکمم جمع کرده‌ام و دستانم را دورش حلقه کردم و به زن‌عمویی که لباس پشتِ لباس عوض می‌کند و جلوی من سان می‌رود؛ نگاه می‌کنم .هر کدام را که می‌پوشد خودش یک ایراد می‌گیرد و سراغ بعدی می‌رود .به ساعت نگاه می کنم7 .عصر شده؛ هوا رو به تاریکی می‌رود و من همچنان با خیالی راحت نشسته‌ام .

حالا اگر می‌دانستند که من هم می‌روم؛ امانم را بریده بودند.

صدای به هم خوردنِ در که می‌آید؛ زن‌عمو سه متر بالا می‌پرد و با سرعت جلوی من می‌نشیند و با چشم‌های نگران نگاهم می‌کند .یک لباسِ آبیِ نفتی به تن کرده و از همیشه زیباتر شده است!

ـ ثمر کاش یکم کم رنگ‌ترش می‌کردی...

بی توجه به حرفش بلند می‌شوم.

ـ من دیگه وقت ندارم .شما هم همین‌جوری خیلی خوبی...

صدای آواز خواندنِ عمو از پله‌ها می‌آید .حتماً خوشحال است؛ که این چنین کبکش خروس می‌خواند.

زن‌عمو دست‌هایش را به هم می‌مالد و استرس از تک‌تکِ وجودش بیرون می ریزد .عمو که در را باز می‌کند؛ در یک حرکتِ ناگهانی پشت به راه می‌کند و بی حرکت می‌ایستد.

عمو تا مرا می‌بیند؛ با خنده در آغوشم می‌کشد.

ـ به ناز دار خانمم که اینجاست .

همه حواسِ عمو به من است و همه حواسِ من به زنی که از صبح مشغول بوده تا خودش را به چشمانش نشان دهد.

خودم را از آغوشِ عمو بیرون می‌کشم.

ـ خوب من دیگه برم آماده شم.

زن‌عمو با حرفِ من انگار یادش رفته که استرس دارد؛ سریع به سمتم می‌آید.

ـ مگه میای؟

تا سرم را به نشانه مثبت تکان می‌دهم؛ قاه‌قاهِ خنده عمو به هوا می‌رود.

اول فکر می‌کنم از خوشحالیِ رفتن من است؛ ولی وقتی رویش به سمتِ زن‌عمو هست؛ دلم یک جوری می‌شود.

زن‌عمو مستاصل وسطِ راه ایستاده و فقط به عمو نگاه می‌کند .بعد هم زیرِ لبی می گوید» :بد شدم قدرت؟«

عمو می‌خندد؛ دولا و راست می‌شود و دست‌هایش را به ران‌هایش می‌کوبد.

با اخطار عمو را صدا می‌زنم .از همین‌جا که ایستادم برقِ هاله اشک را در چشمان زن‌عمو می‌بینم.

برای این‌که عمو دست از خنده‌هایش بر دارد؛ می‌گویم» :فقط چنتا شرط داره اومدنم«...

عمو دستی به دورِ چشم‌هایش می‌کشد؛ تا اشکِ احتمالی از خنده‌هایش را پاک کند . چه تقابلِ بی انصافیست؛ کسی که از خنده اشک می‌ریزد و اشکی که در حدقه چشمِ زنی چرخ می‌خورد!

با چشم غره به عمو نگاه می‌کنم .دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا می‌آورد و بریده بریده می‌گوید» :خب خیلی باحال شده «و دوباره می‌خندد.

چه زن‌عمو صبور است .اگر من بودم؛ پا زیرِ همه چیز کشیده بودم و رفته بودم . با خودم تکرار می‌کنم» :رفته بودم؟«!

عمو کمی به سمتِ زن‌عمو می‌رود و با دقت نگاهش می‌کند.

ـ اگر اون لباس مشکی که یقه‌اش دورِ گردنت کیپ می‌شه می‌پوشیدی بهتر نبود؟

زن‌عمو انگار که طنابی را از دورِ گردنش باز کرده باشند؛ یک خنده از ته دلی می‌کند.

ـ اتفاقاً خودم تو فکرِ همون بودم.

این را می‌گوید و عین شصت تیر به اتاق می‌رود.

با غیض به عمو رو می‌کنم و نجوا گونه می‌گویم» :چرا خندیدی؟ از صبح تا حالا مشغول بوده تا مثلاً تو چشم آقا بیاد«...

گوشه سبیلش را که دوباره مثلِ سابق شده است؛ تاب می‌دهد.

ـ حالا تو حسودیت می‌شه که برا من این کارا رو کرده؟

یک مشتِ محکم که دقِ دلی همه امروز را خالی کند؛ به بازویش می‌کوبم.

ـ به قولِ ننه همتون از سرِ یه طاقه هستین!

ـ آ قربونِ تو که طاقه لباسِ عروسی و سوای همه پارچه‌ها...

کاش کسی بود و عمو را آن‌قدر می‌زد تا تلافی همه چیز را از سرش در آورد.

ـ عمو...

ـ جانِ عمو.

ـ چه‌طور بگم؟ می‌شه...

مکث که می‌کنم؛ با همان چشم‌های پر خنده می‌پرسد» :چیه؟«

ـ می‌شه اگر امشب هر اتفاقی افتاد شما و زن‌عمو دخالت نکنید؟

صورتش در آنی از خنده به هم می‌رود و ابروهایش در هم گره می‌خورد.

ـ دیگه چی؟

نزدیک‌تر می‌روم و سرم را کج می‌کنم.

ـ عمو تو رو به روح بابام قسم، بذارید امشب به خوبی و خوشی تموم شه.

سرش را تکان می‌دهد و زن‌عمو را صدا می‌کند .زن‌عمو یک لباس مشکیِ بلندِ آستین دار پوشیده و همین‌طور که آرام به سمتِ ما قدم بر می دارد؛ دستی هم در موهایش می‌کشد.

ـ جانم قدرت خان؟

عمو یک نفس می‌کشد و با دندان گوشه سبیلش را می‌جود .این عادتش را می شناسم؛ هروقت می خواهد عصبانیتش را بخواباند همین کار را می‌کند.

ـ جونت سلامت .امشب هر کی هر چی به این ثمر خانم گفت؛ شما چشم رو هم بذار تا از فردا به عنوان خوش غیرتا با دست نشونمون بدن...

زن‌عمو با گیجی عمو را نگاه می‌کند.

ـ نخیر هیچ‌کس نمی‌گه شما بی‌غیرتین .فقط دوست ندارم امشب خراب شه.

عمو سرش را با تلخی تکان می‌دهد و با دستش در را نشان می‌دهد.

ـ حالا بیا برو آماده شو؛ کاری هم به کارِ بزرگترت نداشته باش.

می‌خواهم حرفی بزنم که دستش را بلند می‌کند؛ که یعنی نگو!

ـ نیم ساعتِ دیگه دم در منتظرتم!

سری برای زن‌عمو تکان می‌دهم و می‌روم .جلوی در کمی می‌ایستم.

ـ عمو می‌شه خودم بیام؟

استغفراللهی زیر لب می‌گوید.

ـ پس دیرترِ 9 اونجا نباش!

چند بار پشتِ سرِ هم می‌گویم» :چشم «و به سمتِ در می‌روم .کاش می‌شد کمی پشتِ در بایستم تا واکنش عمو را بعد رفتنم نسبت به زن‌عمو ببینم؛ ولی فقط قدم هایم را سریع‌تر می‌کنم و در دل برای زیاد شدنِ مهرِ همه زن‌هایی که عاشقانه خدای زمینی‌شان را می‌پرستند؛ دعا می‌کنم.

مدت‌ها از آخرین باری که به خانه خسرو خان آمده‌ام می‌گذرد .یادم می‌آید آخرین بار 17-16 ساله بودم؛ که رباب خاتون به رحمتِ خدا رفت و همه این‌جا جمع شدیم .بعد از آن خسرو خان باب کرد که در باغ همه را دورِ هم جمع کند و دیگر بعد از آن به اینجا نیامده‌ام .

تمامِ طولِ کوچه، کیپ تا کیپ ماشین است و من مجبور می‌شوم دو کوچه بالاتر ماشین را پارک کنم .خدا را شکر فقط یک خاستگاری و نشان بردن است؛ اگر مثلاً عروسی بود باید ماشین را سرِ خیابان پارک می کردم.

از در هر خانه که رد می‌شوم؛ چراغ‌های سنسور دار روشن و خاموش می‌شوند و بودنشان دلگرمی بزرگی در دلِ این شبِ سیاه است.

یک لباسِ مدادی تیرهِ ساده پوشیدم و موهای کوتاهم را ساده رها کرده‌ام .با کفش های پاشنه بلندم هر بار که سکندری می‌خورم در دل بد و بیراهی به این آدم‌های خود نما نثار می‌کنم .

خانه خسروخان درب به ساختمان است و یک ابهتِ خاصی دارد .با این‌که قدیمی است؛ چندین بار بازسازی شده و هنوز مثلِ روزِ اول و شاید بهتر سرپا ایستاده . خدا کند اگر خانه هم باشی؛ صاحبت یکی مثلِ خسرو خان باشد و عینِ چشمش مراقبت باشد!

پیچک‌های سبزی دورِ درِ ورودی را احاطه کرده و یک در دو لنگه مشکی و طلایی شیک در میانِ درگاهیِ زیبایی، مثلِ صاحبش خودنمایی می‌کند.

جلوی در می‌ایستم و یک نفسِ عمیق می‌کشم .پاهایم را در کفشم جا به جا می‌کنم؛ تا از راحتیِ موقتی‌اش خیالم راحت شود .دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و دوباره نفس می‌کشم .کاش فقط کمی از اهالیِ این خانه بیشتر خوشم می‌آمد؛ تا امشب نقشِ یک خواهر خوشحال را بازی می‌کردم .چند سرفه زورکی از ته گلویم می‌کنم؛ تا مثلاً صدایم صاف شود .دوباره دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و چند هاع می‌کنم تا از بویِ خوبِ دهانم مطمئن شوم .وای که چقدر این‌جا بودن سخت است!

دست‌هایم را مشت می‌کنم و چند بار تکان می دهم که یعنی من می‌توانم .یک لبخندِ مصنوعی و گشاد هم گوشه لبم می‌نشانم و با خودم حرف می‌زنم» :تو می تونی .استرس نداشته باش .امشب همه چیز به خوبی و خوشی می‌گذره«!

ـ می‌شه بگی داری با کی حرف می‌زنی؟

با صدایی که از پشتِ سرم می‌شنوم؛ جیغ بلندی می‌کشم و کیف از دستم به زمین می‌افتد.

با مردی که یک سبدِ گلِ بزرگ در دستش دارد؛ پشتِ یک ماشین ایستاده‌اند و میخ مرا نگاه می‌کنند .نمی‌دانم از کی این‌جا ایستادند؛ فقط می‌توانم دعا کنم که از اولِ کار حواس‌شان به من نبوده باشد!

رو به رویم که می‌ایستد؛ زیرِ لب می‌غرم و با اخم نگاهش می‌کنم.

ـ چرا این‌جا ایستادی؟ چرا پیاده اومدی؟

دهانم ناخودآگاه باز و بسته می‌شود و بی توجه به سوال‌هایش، خم می‌شوم تا کیفم را بردارم؛ ولی زودتر از من دست دراز می‌کند و کیف را از روی زمین بر می دارد .با آرامش دستش را روی کیف می‌کشد؛ تا خاکِ احتمالی‌اش را تمیز کند.

ـ مثلِ این‌که عصر زیاد حرف زدی دیگه الان کوپن نداری!

یک دست مشکی پوشیده و با یک کج‌خند نگاهم می‌کند .کیف را با شتاب از دستش می‌کشم و با غیض می‌گویم» :ممنونم«...

حیف که به خودم قول داده‌ام امشب به خوبی بگذرد!

یک صدای نا هنجار از خودش در می آورد و وقتی از پله‌ها بالا می‌رود می گوید» :دو سه سال از نوح کوچیکتری، ولی کی می‌خوای عقل بیای رو نمی دونم«!

فقط کاش این آقای جنتلمنی که زیرِ سبدِ گل گم شده است؛ نبود !

به دنبالش از پله‌ها بالا می‌روم و وقتی که جلوی راه را سد کرده؛ خودم را باریک و از لای در عبور می‌کنم .فضای ورودی تاریک است .از شیارهایی مابین دیوار ها روشنایی‌های کم جانی، فضا را از وهم آلودگی نجات داده، ولی امنیت روشنایی را به تو القا نمی‌کند .دلم می‌خواهد زودتر از این نگاهِ سنگین خلاص شوم و به حاشیه امن برسم .در که با صدا بسته می‌شود؛ قدم‌های من هم تندتر می شود.

ـ هی روانی!

با صدایش خون در رگ‌هایم دَلَمه می‌کند .

با خودم تکرار می‌کنم امروز را به خاطرِ البرز چشم‌ها و گوش‌هایم را می‌بندم.

بر می‌گردم .همه ناراحتی‌ها را قورت می‌دهم و سرم را با لبخند تکان می‌دهم.

ـ کاری دارید؟

انگار که انتظارِ این عکس‌العمل را نداشته، لحظه‌ای مات نگاهم می‌کند .قدیم‌ها ریش و سبیل نداشت و تنها چیزی که همیشه در نظرم از نریمان پر رنگ بود؛ صورتِ صاف و یک دستِ آنکارد شده‌اش بود؛ که حالا جای آن را هم موهای خرمایی به هم تنیده شده گرفته است!

چشم‌هایش را با وقاحت در چشم‌هایم دوخته و دوباره تکرار می‌کند» :روانی«!

لب‌هایم را در جوابش کش می‌دهم .فکر می‌کنم هر چه کمتر ناراحت شوم پیروزترم!

ـ بله!

ـ خیلی آدم بی‌خود و روانی هستی...

ـ می‌دونم.

با دستش به مردی که بی حرکت کنارش ایستاده و حتی سرش را هم بلند نمی‌کند تا شاهد تخریبِ یک هویت باشد؛ اشاره می‌کند.

ـ آقای دکتر رو می‌شناسی؟

مرد فقط یک نفس صدا دار بیرون می‌دهد و من هم بی هیچ واکنشی به این نمایشی که نریمان راه انداخته نگاه می کنم.

ـ نشناختیش نه؟ پسر زهرا بگم هست .همونی که با پولِ بابای من دکتر شده.

به زور از لا به لای دندان‌های چفت شده‌ام زمزمه می‌کنم» :خوشبختم.«

ولی نمی‌دانم این مرد معذب احتیاجی به خوشبختی من از حضورش دارد یا نه!

با همان سرِ پایین افتاده می‌گوید» :ممنونم«...

نریمان یک پوزخند صدا دار تحویلش می‌دهد.

ـ ممنونمش خیلی با حاله نه؟ با همین ممنونم و متشکرم دکتر شده، خوب بلده تکرارش کنه، ولی یه ترسوی بز دل بیشتر نیست.

آن قدر مرد در خودش مچاله شده و معذب است؛ که حالِ خودم را فراموش می کنم.

ـ نریمان خان فکر نمی‌کنم...

ـ فکر نمی‌کنی چی ثمر؟ بز دلا هیچ‌وقت فکر نمی‌کنن .این احمق هم دقیقاً شبیه به تو هست .اونم فکر نمی‌کنه .بیچاره از وقتی چشماش رو باز کرده عاشق نسترن بوده؛ ولی از بس ترسو و بز دل هست به زبون نیاورده...

قلبم را که جلوی صورتم ضرب آهنگ می‌زند؛ حس می‌کنم .دلم می‌خواهد فریاد بکشم و بگویم» :مگر همیشه باید عشق‌ها به بار بنشینند؟«

ولی فقط با یک لبخند به نریمانی که قصدش از راه انداختن این نمایش را نمی دانم؛ نگاه می‌کنم.

ـ به نظر تو یه آدمی که پول رو به عشق ترجیح بده بز دل نیست؟!

این حرف را که می‌زند؛ مرد» نریمان «کم جانی را زمزمه می‌کند و دست‌هایی را که به هم گره کرده پایین می‌اندازد.

ـ اگر اسم نسترن رو می‌آورد خسرو خان از هستی ساقطش می‌کرد .به خاطر پول نشست و نگاه کرد تا اون البرز نامرد نسترن رو بازیچه دست خودش کنه.

با چهره ای در هم نگاهش می‌کند و دوباره تکرار می‌کند» :بز دل پول پرست«...

نمی‌دانم این حرف‌ها چه ربطی به من دارد؛ ولی وقتی البرز صفت نامرد می‌گیرد خودم را در ماجرا دخیل می‌کنم .صدایم را کمی بالا می‌برم» :من نمی‌دونم جریان چیه و واقعاً کسی بز دل هست یا نه، فقط می‌دونم بز دل کسی هست که پشت سر

کسی حرف می‌زنه .حق نداری پشت سر البرز بهش صفتی بدی که لایقش نیست«!

با چنان حالت تمسخری نگاهم می‌کند؛ که زمین را آب می‌کند.

ـ نکنه تو رو هم گول زده که زبون باز کردی؟ البرز یکی هست لنگه اون بابای نامردش، فقط بز دلی این آقا باعث شد که خواهر من الان اون تو کنارش نشسته باشه...

با حالتِ دهن کجی نگاهش می‌کنم.

ـ وقتی چیزی نمی‌دونی همین جوری یه چیزی تو هوا نگو...

با صدای آرام خنده کم جانی تحویلم می‌دهد.

ـ البرز یه مار خوش خط و خال که رو دست نداره .فکر می‌کردم تو از زیرش قصر در رفته باشی.

در دنباله حرفش هم یک آه بلند می‌کشد .

تا می خواهم از البرز دفاع کنم؛ آن آقای جنتلمن که حالا فهمیدم که همان پسرکِ کم روی روزهای گذشته خدمتکارِ خانه خسرو خان است دهان باز می‌کند.

ـ نریمان خان شما هر چی بگی حق داری ولی من فقط دوست دارم نسترن خانم بخنده!

نریمان در جوابش فقط نگاهِ طولانی به من می اندازد و زیر لب زمزمه می‌کند : »از آدم‌های بز دل و نامرد متنفرم.«

بعد هم انگار که ما وجود نداشته باشیم راهش را می‌کشد و از درِ چوبی داخل می رود .حرف‌ها و کارهایش برایم قابل تفهیم نیست.

مرد هم با» ببخشید «آرامی سبد گل را کنارِ دربِ ورودی می‌گذارد و می‌رود . این که می‌خواست داخل نیاد پس چرا تا این جا آمده بود؟

یعنی فقط آمده بود تا این همه توهین و تحقیر نریمان را بشنود و برود؟

من نمی‌دانم چه بین این آدم‌ها گذشته ولی خوب می‌دانم که حق البرز نیست که با این آقای حالا دکتر شده و صفت‌های نا به جای نریمان مقایسه شود .البرز برای من خدای خوبی‌هاست .

من فقط می‌دانم که گناهِ پدر را نباید به گردن پسر نوشت!

نباید ذات و اصالت آدم‌ها را در هر زمانی بر سر و صورت‌ها کوبید!

وسط مجلس و روی صندلی‌هایی که کنارِ هم قطار شده‌اند نشسته‌ام و با انگشت هایم بازی می‌کنم .از بیرون صندلی‌های سفید سلطنتی کرایه کرده‌اند و طول سالن بلند بالایشان، از آن سر تا ته میهمان‌ها در سکوت نشسته‌اند .

خسرو خان نطق مجلس را دستش گرفته و کوتاه بیا نیست .از وقتی آمدم ساکت کنارِ زن‌عمو نشسته‌ام و در دریای حرف‌های بی سر و تهِ نریمان فرو رفته‌ام . نمی‌دانم منظورش از این‌که فکر می‌کرده من از البرز قصر در رفته‌ام چیست؟!

بی توجه به موقعیتی که در آن قرار گرفتم پوفِ کلافه‌ای می‌کشم که زن‌عمو »هیس «آرامی را زمزمه می‌کند .سر در گوش زن‌عمو می‌کنم.

ـ به نظرت اونایی که اون ته نشستن صداش رو می‌شنون؟

زن‌عمو روی صندلی‌های ناراحت که پایش به زور به زمین می‌رسد؛ جا به جا می‌شود و طوری که کسی نشنود زیر لب نجوا می‌کند» :حالا خیلی حرف مهمی هم نمی‌زنه .از وقتی اومدیم داره از خوبی‌های خودش و نسترن می‌گه«

ـ بازم خدا رو شکر از حسن‌های جمیلِ اون نردبون دزدا حرف نمی‌زنه«!

عمو از کنارِ زن‌عمو با کت و شلوار و کراباتی که بستنش از او بعید است؛ سرفه ای مصلحتی می‌کند؛ که یعنی صدایمان بلند است.

دوباره سکوت می‌کنیم و من دورِ مجلس طوری که کسی متوجه نشود سر می چرخانم .دلم می‌خواهد سر خودم را گرم کنم تا کمتر به آن آدم و حرف‌هایش فکر کنم .

لوستر وسطِ سالن رشته‌های زیبا و بلندی دارد که هر بار چشم به رویش بیفتد دل کندن برایت سخت می‌شود.

یک تابلوی نقاشی روبروی من و درست بالای سرِ سرهنگ نعیمی آویزان شده، که عکسِ زنی با چارقدِ سفید و پسر بچه‌ای در کنارش هست .دوباره سرم را کمی به زن‌عمو نزدیک می‌کنم و می‌پرسم» :این خانمِ کیه؟«

ـ مادربزرگِ خسروخان!

زن چهارزانو نشسته و پاهای چاق و بزرگش که در جورابی سفید پوشیده شده، زیادی خودنمایی می‌کند .تقریباً شبیهِ نسترن است ولی از نوع فربه‌اش!

من نمی‌دانم این نسترن چه دارد که این همه کشته و مرده دنبالش دراز شده و نریمان البرز را لایقش نمی‌داند!

حرف‌های خسروخان که به درازا می‌کشد؛ سرهای بیشتری دورِ مجلس می‌چرخد و من از این بابت دل و جرئت می‌گیرم و سرم را بیشتر می‌گردانم .به تابلوی عکس فارغ التحصیلی نریمان خیره شدم و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم . هنوز اعصابم از جلوی درب، نامیزان است!

دوباره که سر می‌چرخانم یک لحظه نگاهم در چشم‌هایی که خیره مرا نگاه می کند؛ گره می‌خورد .مار از پونه بدش می‌آید درِ لونه‌اش سبز می‌شود!

سرم را پایین می‌اندازم و به ناچار به مدح خسروخان در بابِ دردانه دخترش گوش می‌دهم .هر چه تمرکز می‌کنم، چیزی نمی‌شنوم .نه آن‌که صدای خسروخان تنِ صدایش پایین باشد، فقط من تمرکزم را روی سنگینی نگاه و حرف‌هایی که شنیدم گذاشته‌ام.

زن‌عمو در گوشم زمزمه می‌کند» :اگر قدرت یک دهمِ این زبونِ خسروخان رو داشت تا حالا ده بار شوهرت داده بودیم«...

در جواب، فقط می‌توانم سرم را تکان بدهم .

آب دهانم را قورت می‌دهم و دوباره دلم را به دریا می‌زنم و به آن سمتی که ایستاده نیم نگاهِ کوتاهی می‌اندازم؛ ولی نیست!

نفسِ حبس شده‌ام را رها می‌کنم و سرم را بیشتر می‌چرخانم .به سمتِ بالای مجلس جایی که نسترن کنار خسروخان با کت و شلواری نباتی نشسته نگاه می کنم .یک پایش را روی دیگری انداخته و با چنان لبخند و رضایتی آرام‌آرام در جوابِ حرف‌های خسروخان سر تکان می‌دهد؛ که دلت می‌خواهد تا ابد بنشینی و به این پدر و دختر نگاه کنی!

البرز هم کمی آن طرف‌تر کنارِ ننه و شاهرخ خانی که دیروز رسیده نشسته .دست هایش را در هم مشت کرده و هیچ حسی را از صورتش را نمی‌شود خواند .در ذهنم موج می‌خورد که البرز شبیه پدرش هست؟

نه این‌که شاهرخ خان آدم بدی باشد؛ نه!

فقط عادت دارد از شاخه‌ای به شاخه دیگر بپرد و خیلی زود همه چیز زیر دلش می‌زند .یک نمونه‌اش زن‌ها هستند .هر بار که حالش را از ننه بپرسی، اعلام می کند» :که رابطه جدیدی را شروع کرده.«

همان روزهایی هم که عمو فیلش یاد هندوستان کرده بود زن‌عمو در ناله‌هایش می گفت» :از آن شاهرخ بی همه چیز یاد گرفته است«!

آخر مگر می‌شود که آدمی که از بچگی عاشق یک نفر مانده باشد؛ عین شاهرخ خان شاخه به شاخه بپرد؟

از قدیم گفته‌اند» :هر چه کمتر بدانی بهتر است«؛ حالا داستان من شده .مثلاً اگر حرف‌های نریمان را نشنیده بودم حالا راحت نشسته بودم و به ثنای خسرو خان گوش می کردم.

ننه مثلِ وقت‌هایی که گل از گلش می‌شکفد، هر حرفی که خسروخان می‌گوید با شور و هیجان تایید می‌کند .لباسش را دوست دارم .میان این همه سیاه و خاکستری‌ها ننه با آن لباسِ فیروزه‌ای نگینی به روی انگشترِ جمع است.

کاش می‌شد روزی بیاید که آدم‌ها فقط خودشان باشند و بدرخشند.

خسروخان که ختم کلام را اعلام می‌کند نفس راحتی می‌کشم و در جایم جا به جا می‌شوم و دوباره میخکوبِ چشم‌هایی می‌شوم که مثلِ کابوسی امروز می‌آید و می رود.

مجلس رو به اتمام است و جمع به گروه‌های کوچکِ چند نفره تقسیم شده و هر کس برای خودش شورای کوچکی ساخته و بحثِ همه داغ است.

بعد از سخن رانی خسروخان در یک عملِ غافل گیرانه که حتی ننه و شاهرخ خان هم چشم‌هایشان گرد شده بود؛ عاقد آمد و عقد را جاری کرد .همه چیز در یک چشم بر هم زدن تمام شد؛ انگار که کسی دنبالشان گذاشته باشد .آمدیم خاستگاری و عقد شده بر می‌گردیم؛ به همین راحتی!

هیچ کس حرفی از مهریه و از این حرف‌ها به میان نیاورد .موقع خواندن عقد متوجه شدیم مهریه یک جلد حافظ به قلم نستعلیق البرز است .بعد مراسم عقد که بدون هیچ سفره و دم و دستگاهی پایان یافت؛ از البرز پرسیدم» :خوشنویسی بلدی؟«

سرخوش خندید و گفت» :مهریه را که داده که گرفته؟«

حرفش کمی دلم را لرزاند .نکند نریمان راست گفته باشد و البرز لنگه برابر با اصل شاهرخ خان باشد!

این‌که به این راحتی خسرو خان دخترش را در طبقه اخلاص بگذارد و به البرز پیش کش کند؛ کمی از مخیله من یکی به دور است!

حالا هم در جمعی که متشکل از عروس و داماد و جوان‌های فامیل است ساکت نشسته‌ام و ذهنم راهش را گم کرده .همه خوشحال هستند و بگو و بخند ادامه دارد . فقط نریمان بق کرده پایش را روی آن یکی انداخته و حتی برای دل‌خوشی بقیه لبخندی هم نمی‌زند .چهره‌اش آدم را می‌ترساند .انگار که میرغضب است و منتظر گرفتن جانت نشسته گوشه‌ای کز کرده باشد!

کتش را در آورده و با پیراهنی که انگار به رویش تابلویی نصب شده» :گران است«؛ با فیگوری رئیس مآبانه نشسته و فقط چشم و ابرو می‌آید.

البرز با صدای بلندی قهقهه می‌زند و می‌گوید» :نه ثمر؟«

گیج که نگاهش می‌کنم؛ نریمان پوزخندی حواله البرز می‌کند.

ـ دارم در مورد سورپرایز شدن کل خانواده در موردِ علاقه‌ام به نسترن می‌گم.

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم» :اوهوم .برامون جالب بود«...

نریمان سرفه مصلحتی می‌کند.

ـ یه نفر بهم گفته اگر بز دل نیستی باید رو در رو حرف بزنی .منم حالا می خواهم جلو جمع بگم که همه حق داشتن که سوپرایز بشن؛ چون لقمه بزرگتر دهنت برداشتی البرز خان«...

یک لحظه خنده بر لب همه می‌ماسد .البرز چند بار دهانش را باز و بسته می‌کند . انگار که نداند باید چه در جوابِ این برادر زن نو رسیده و ناراضی بگوید . نسترن کمی زودتر خودش را جمع می‌کند و با خنده‌اش دوباره ارمغان شادی را به جمع هدیه می‌دهد.

ـ نریمان باهات شوخی می‌کنه البرز، نیست خیلی من رو دوست داره فکر می‌کنه هیچ‌کس لایق من نیست!

دلم می‌خواهد بگویم» :بعد این همه مدت و زمان‌هایی را که با هم زندگی کردید؛ حالا یادش افتاده که گربه را دم حجله بکشد؟ .«ولی باز دهانم را خود می‌گیرم . امشب باید به‌خاطر البرز و ننه لب به دهان بگیرم و از آن لبخندهای ملیح جمع پسند بزنم تا همه چیز به خوبی تمام شود.

نریمان میخکوب فقط به من نگاه می‌کند .زیر این نگاه احساس گرمای شدیدی می کنم.

دوباره که جمع راهِ خودش را پیدا می‌کند و با کمکِ نسترنی که بُعد تازه‌ای از شخصیتِ شوخ و بزله گویش را امشب به نظاره گذاشته، از تشنج خارج می‌شود؛ به زحمت دل می‌کنم و سرم را بالا می‌آورم .همین‌که نگاهم را می‌بیند لب می‌زند : »بز دلم؟«

پشتِ لبم با حرفش عرق می‌نشیند .نمی‌دانم این آقای از زمین و زمان ناراضی امشب چه اصراری دارد که به من نشان بدهد چه کسی بز دل است؟!

ببخشیدی می‌گویم و جمع جوان‌ترها را ترک می‌کنم و به سمت دست‌شویی می روم .با این حالم اگر زن‌عمو یا عمو مرا ببینند؛ تیز در هوا می‌زنند که خبری هست و تا مو را از ماست نکشند دست بر دار نیستند.

بعد همه ماجراها تازه فهمیدم گاهی اوقات، باید بعضی از اتفاقات را فقط برای خودت نگه داری .به قول خان‌جون» :این‌همه دل و روده در شکمت داری زیادی می‌کند دو کلام حرف هم کنارش جا بدهی؟«!

البته من همیشه خدا وقتی می‌خواستم حرف‌ها را در دلم کنار آن دل و روده‌ها جا بدهم؛ عمو قدرت در چشم‌هایم خیره می‌شد و مثلاً همه چیز را از داخلش می خواند .مدت‌ها گذشته تا حالا یاد گرفتم خودم را به دستشویی برسانم و چند بار آب

به صورتم بزنم و یک لبخندِ عاریه را گوشه لبم بنشانم تا کسی از چشم‌هایم نخواند که امروز نریمان با من چه بازی مسخره‌ای راه انداخته است.

تجربه‌ها به دست می‌آیند؛ ولی گاهی برای به دست آوردنشان باید بهایی به وسعتِ یک غرور و یا هزینه‌ای در حد مرگ باورهایت را بپردازی!

در قسمتِ بارگیری بین دو راننده دعوا شده و من مانده‌ام چه باید کرد؟!

زیر این آفتابِ داغ قبل از ظهر که مغز را در آنی دود می‌کند؛ دو کامیون را شاخ به شاخ پارک کرده‌اند و با پیراهن‌های پاره از بین دست‌هایی که هر کدام را محکم گرفته‌اند عین خروسِ جنگی هر دم به جلو می‌پرند و بد و بیراه هست؛ که نثارِ یکدیگر می‌کنند .

همه کارگرها و سرپرست‌ها جمع شده‌اند و انگار که نمایشی مهیج در شرف وقوع باشد به نظاره ایستاده‌اند .آخر کسی نیست بگوید» :مگر دعوا و اعصاب خوردی دیگران هم دیدن دارد؟«

چند بار با زبان خوش اعلام کردم که به سر کارشان برگردند؛ ولی فقط یک لبخند تحویل گرفته‌ام .

البرز هم که از وقتی که عقد کرده است دیگر دل به کار نمی‌دهد .نه به آن همه شور و استرسِ اولِ کار، نه به این بی خیالی این روزهایش .هر روز غم باد گرفته و گوشه‌ای برای خودش کز می‌کند .از بس رفته و آن‌جا را پاتوق کرده؛ کارگرها به آن گل‌خانه لقب» گوشه عزلت «داده‌اند .

هر روز می‌روم و با دل‌جویی می‌گویم» :این چه کاریست؟«

زهوار در رفته جواب می‌دهد» :تو نمی‌دانی ثمر این نریمان چه آدم کوفتی هست«!

هزار بار گفتم» :البرز تو چکار به نریمان داری؟ مگر نسترن تو رو دوست نداره؟«

همه این‌ها را تایید می‌کند ولی باز می‌گوید» :روی اعصابم راه می‌ره .هر روز یه میتینگی برام راه می‌اندازه«.

دیدنِ البرز در این حال از همه کارهایی که بر سرم ریخته دردناک‌تر است .من مانده‌ام حالا که دیگر کار از کار گذشته چرا این نریمان کاسه داغ‌تر از آش شده!

همیشه آدم‌هایی هستند که به زمین و زمان شک دارند .آدم‌هایی که به جای این‌که به خدا توکل کنند؛ همیشه خودشان را در بطن ماجراها می‌اندازند و تصمیم دارند همه چیز را درست کنند.

دو بار کارگرها را فرستادم تا البرز را خبر کنند تا بیاید و این جنگِ ناتمام را به انتها برساند ولی هر دوبار گفته» :بگویید امروز ظرفیتم تکمیل است«!

خودم هم چند بار رفته‌ام آن وسطِ دعوا و با خواهش و تمنا خواستم تا دعوا را خاتمه دهند ولی کوتاه بیا نیستند و هر بار اعلام می‌کنند» :خواهر شما خودت رو قاطی نکن«!

این‌که چون زن هستم نباید در یک دعوایی که در حریم من اتفاق افتاده دخالت کنم، دردناک است!

می‌روم وسط و با فریاد می‌گویم» :اگر تا یک دقیقه دیگه این بساط جمع نشه همتون اخراجید«!

یک آن همهمه می‌خوابد .به ساعتم نگاه می‌کنم و می‌گویم45» :ثانیه شد«...

مردهایی که دست‌های دو مرد را گرفته‌اند خیلی راحت دست‌شان را می‌کشند . دوباره فریاد می‌زنم30» :ثانیه«...

نفر اولی که از آن ته راهش را می‌کشد و می‌رود؛ ولوله می‌شود و هر کس زودتر به سمتِ گل‌خانه‌ها پا تند می‌کند .

با دست‌های مشت کرده و با فک قفل شده دوباره داد می‌زنم.

ـ اگر تا30 ثانیه دیگه ماشین‌هاتون رو تو این وضعیت ببینم هیچ تصفیه حسابی انجام نمی‌شه!

چند نفری که هنوز ایستاده‌اند تا لحن مصمم مرا می‌بینند با غرغری زیر لب متفرق می‌شوند .یکی از راننده‌ها که حالا انگار مرا هم قاطی آدم‌ها می‌بیند با لحن ملایم‌تری می‌گوید» :آخه خواهر من شما که نمی‌دونی«...

نمی‌گذارم حرفش تمام شود.

ـ من خواهر شما نیستم .من رئیسم...

آن‌قدر عصبی هستم که اگر حرفِ اضافه‌ای بزند همین حالا می‌توانم از وسط دو نیمش کنم .

ـ یک ساعته این‌جا معرکه گرفتین که چی بشه؟ مگه این‌جا بی صاحابه که شما عین چال میدون به هم می‌پرید؟

تا دوباره می‌خواهد حرف بزند دستم را بلند می‌کنم.

ـ در ضمن برا آدم‌هایی که فکر می‌کنند جنس برتر هستن این‌جا کاری برای انجام دادن نیست.

آقای نظری را که سرپرستِ بار گیری هست و بدون هیچ استرسی گوشه‌ای ایستاده و تخمه می‌شکند را با تشر صدا می‌زنم .یک جوری سلانه‌سلانه و بی قید به سمتم قدم بر می‌دارد؛ که خون به جوش آمده‌ام را بخار می‌کند.

از همان جا با صدای بلند می‌گویم» :شما اخراجید آقای نظری«...

یک لحظه همان‌جا می‌ایستد و بعد هم خنده‌ای حواله‌ام می‌کند.

ـ خانم من از آقای مهندس دستور می‌گیرم.

با صدایی که از من بعید است می‌گویم» :پس همین‌جا بشین تا زیر پات علف سبز شه و آقای مهندس بیاد بهت دستور بده.«

مقصر خودم هستم که گوشه‌ای نشستم تا البرز بیاد و به همه چیز رسیدگی کند . باید خیلی قبل‌تر وقتی که همین آقای نظری هر کاری که دلش می‌خواست انجام می‌داد؛ نسخه‌اش را پیچیده بودم تا حالا این‌طور برای من زبان درازی نکند .

دوباره رو به راننده‌ها با فریاد می‌گویم» :یا این بساط رو جمع کنید؛ یا همراه آقای نظری برید غاز بچرونید«.

صدای خنده دوباره آقای نظری که بلند می‌شود راهم را به سمتِ قسمتِ اداری کج می‌کنم .امروز باید بفهمانم زن‌ها هم می‌توانند حرف‌شان را به کرسی بنشانند.

گاهی زن‌ها خودشان مقصر این هستند که دستِ پایین گرفته شوند .زن‌هایی که گوشه‌ای می‌نشینند تا دیگران مشکلات‌شان را حل کنند نباید انتظار داشته باشند؛ که کسی بیاید و حرف‌شان را بخواند .زن‌ها باید یک روزی از یک جایی فریاد بکشند و صدای‌شان را در گوش‌هایی که کر شده‌اند فرو کنند!

هر زنِ موفقی یک روزی از یک جایی یاد گرفته است که قدرت رحم نمی‌شناسد!

به قسمتِ اداری می‌روم و اعلام می‌کنم» :با آقای نظری و آن دو راننده‌ای که هنوز با ماشین‌های شاخ به شاخ ایستاده‌اند تصفیه حساب شود«.

مسئولِ قسمتِ حسابداری که اولین باریست که با من هم کلام می‌شود؛ فقط یک »چشم «می‌گوید .خدا رحمش کرد وگرنه آماده بودم تا یک اما و اگر بگوید و او را هم همین‌جا نجات دهم.

بعد هم می‌روم گل‌خانه انتهایی سراغ البرز و از همان جلوی ورودی با فریادی که دیگر مثلِ لحظه اول با من بیگانه نیست می‌گویم» :تو خجالت نمی‌کشی اسمِ خودت رو گذاشتی مرد؟«

البرز روی یک سکوی چوبی نشسته و دودِ سیگارش را به هوا می‌فرستد و با لحنِ بی حالی جواب می دهد» :ثمر امروز«...

ـ امروز چی؟ امروز چه مرگت شده؟ دیروز چه مرگت بود؟ اگر خبرت حالت خوب نیست برو یه گوشه بمیر .غلط می‌کنی با این حالت بلند می‌شی میای این‌جا می‌تمرگی .غلط می‌کنی وقتی وجودِ داشتنِ این‌جا و اداره‌اش رو نداری لقمه بزرگ‌ترِ دهنت رو بر می‌داری .بی‌جا می‌کنی وقتی هنوز اون‌قدر بزرگ نشدی ازدواج می‌کنی...

یک صدای خنده که بلند می‌شود .ماتِ دهانِ بسته البرز می‌مانم و حرف‌هایم در دهانم آویزان می‌ماند.

از پشتِ دیواری که آن انتها هست صدای دست زدن می‌آید و دوباره آن آدمی که حالِ مرا به هم می‌ریزد بیرون می‌آید.

ـ نه آفرین به این گرد و خاک...

حرف‌هایی که پشت سرِ هم برای گفتن قطار کرده بودم؛ همان‌جا در دهانم خشک می‌شود .با یک تیشرت راه راه قهوه‌ای و شلواری کرم ایستاده و کام محکمی از سیگار می‌گیرد و تهش را روی زمین می اندازد و با ته کفش، لهش می‌کند .

البرز همان‌طور بی‌جان نشسته و با چشم‌هایی ملتمس نگاهم می‌کند .انگار که چشم هایش بگویند» :تو را به جانِ عزیزت امروز از خونِ ما بگذر«!

ـ بهت گفته بودم که البرز کارش برداشتنِ لقمه بزرگترِ دهانشه...

چشم‌هایم را میخِ ته سیگارهایی کردم که به صورتِ یک نیم دایره روی زمین شلخته‌وار رها شده‌اند.

ـ فکر کنم بهتره اول اون ته سیگار رو از روی زمین بر دارید، بعد در موردِ لقمه هایی که دیگران می‌گیرن نظریه ایراد کنید...

فکش تکان کوچکی می‌خورد و یک بار دهانش را باز و بسته می‌کند .با تاخیر خم می‌شود و از بین خاک‌ها و ته سیگارها دو ته سیگار را جدا می‌کند و جلوی دهانش می‌گیرد و گرد و خاک را از روی‌شان فوت می‌کند .کارش بیشتر انگار جنبه نمایشی دارد.

با آرامش کامل با ته سیگارها جلو می‌آید و در اقدامی بی سابقه می‌گوید :
»معذرت می‌خوام .باید کجا بندازمشون؟«

چشم‌هایش یک استهزای خاصی دارند .انگار که بگویند» :میان این رژه عظیم فیلترها فقط جای این دو تا تنگ بود؟«

دست‌هایم را که هروقت اعصابم به هم ریخته هست، ناخودآگاه حرکتشان ده برابر می‌شود را در هوا می‌چرخانم و می‌گویم» :هر جا«...

هومی می‌گوید و دوباره دور خودش می‌چرخد .البرز که بی حال زیر خنده می زند؛ تازه به یادم می‌آورد برای چه آمده‌ام.

با حالتی متشنج صدایش می‌کنم» :البرز، می‌شه حداقل نخندی؟«!

صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و صدای پوف پوفی از خودش بیرون می آورد.

- ای روزگار، ببین کار ما به کجا کشیده...

می‌چرخم و به نریمانی که از در گل‌خانه بیرون می‌رود نگاه می‌کنم.

- این‌جا چکار می‌کنه؟

بی قید شانه‌ای بالا می اندازد.

- از خودش بپرس...

بعد هم بلند می‌شود و با کتانی‌های سفیدش فیلترهای مخلوط شده با خاک را از روی زمین جارو و همه را گوشه‌ای جمع می‌کند .

ـ من این یارو نظری رو اخراج کردم...

سرش را با جدیت تکان می دهد و با نگاهش دورِ گل‌خانه را می‌کاود.

ـ می‌فهمی چی می‌گم؟

ـ آره، نفهم که نیستم .نظری رو اخراج کردی...

دور خودش که می‌چرخد؛ اعصابم بیشتر به هم می‌ریزد .انگار که من این‌جا ایستادم و فقط گل لگد می‌کنم.

با عصبانیت می‌پرسم» :دنبال چی می‌گردی؟«

به سمتِ راستِ گل‌خانه قدم تند می‌کند.

ـ دنبالِ یه چیزی که اینارو باهاش بر دارم.

پوفِ کلافه‌ای می‌کشم.

ـ تو که ناراحت نشدی من بدون هماهنگی تو اخراجش کردم؟!

از همان پشت میانِ صداهایی که انگار چیزی را جا به جا می‌کند؛ فقط می‌گوید : »برا چی؟«

از اضطراب با پا به روی زمین ضرب می‌گیرم و با صدایی که به آن‌جا برسد می گویم» :بینِ دو تا از راننده‌ها بحث پیش اومده بود؛ مرتیکه عینِ بز ایستاده بود فقط نگاه می‌کرد«.

سلانه‌سلانه با کارتنِ کهنه‌ای در دستش بر می‌گردد.

ـ اول این‌که من همین کنارم نمی‌خواد زور بزنی صدات رو بلند کنی، بعدشم منظورم این بود که برا چی باید ناراحت بشم؟ حتماً دلیل خوبی برای اخراجش داشتی .تو آدم جوش آوردنِ بی‌خودی نیستی«...

این حرف را که می‌زند یک نفس آسوده می‌کشم، ولی هنوز آن تهِ دلم کمی ناراضیست .دلم نمی‌خواهد کسی را از نان خوردن بیندازم .کمی هم از این دل خورم که چرا جلوی نریمان بر سرش داد و فریاد کردم.

با لحنی که ته بویی از دل‌جویی دارد می‌گویم» :خودت میای بهش بگی؟«

روی زمین خم شده و با کتانی‌هایش که نقش جارو دارد فیلترها را روی کارتنی که یعنی خاک‌انداز است، کپه می‌کند.

ـ آره بذار عزرائیل بره همه کار برات انجام می‌دم.

لحن طنز آمیزش کمی از دلهره‌ها و ناراحتی‌هایم کم می‌کند .جلوتر می‌روم و من هم با کناره‌های کفشم کمکش می‌کنم.

ـ اومده این‌جا چکار؟

کارتن را همان‌جا روی زمین ول می‌کند و کمرش را صاف می‌کند.

ـ گه بزنه به اعصابِ من...

در ادامه حرفش من هم کمکش می‌کنم و می‌گویم» :مرتیکه دراز بد قواره«...

ـ خیلی جالبه که شما هر وقت من سر می‌رسم دارید لطف و عنایت‌تون رو شامل من می‌کنیدا!

پایم همان‌جا روی کارتن پر از خاک و فیلترها خشک می‌شود .فکر می‌کنم که البرز آمدنش را دیده بود؛ وگرنه من فقط یک جمله گفتم...

چند بار دهانم را برای گفتن حرفی باز و بسته می‌کنم؛ ولی هیچ کلمه‌ای به ذهنم برای به زبان راندن نمی‌آید.

ـ تو گند نزن تا من گه نزنم به اعصابت...

ـ من گند می‌زنم یا تویی که شدی گجت تو زندگی من سرک می‌کشی و یه بامبول جدید علم می‌کنی؟

ـ از روزِ اول بهت در موردِ مرزهام گفته بودم .این‌که می‌بینم هر روز بیشتر شبیهِ اون بابای...

ـ یک کلام دیگه بگو تا همین‌جا شکمت رو سفره کنم.

نریمان که یک خنده مسخره تحویلِ البرز می‌دهد؛ البرز جهشی می‌زند و یقه‌اش را در دستش می‌گیرد و از بینِ دندان‌های به هم چفت شده‌اش صدای نفس‌های عصبی‌اش به گوش می‌رسد .انگار اگر بخواهم گوشه‌ای بایستم و فقط نظاره‌گر باشم؛ کار به جاهای باریک‌تر از این می‌رسد.

ـ می‌شه بس کنید؟

نریمان همان‌طور که یقه‌اش در دست‌های البرز است و صورتش قرمز شده است یک خنده بی‌مزه دیگری سر می‌دهد.

جلوتر می‌روم و دستِ آزادِ البرز را می‌کشم .نمی‌دانم این مردک چه‌جور روی اعصابِ البرزِ خونسرد راه رفته، که این‌طور افسار پاره کرده و یقه گیر شده است!

با غیض نگاهش می‌کنم، با این‌که دستش را آزاد کرده ولی هنوز با فکِ قفل شده نگاهش را از نریمان جدا نکرده است.

ـ البرز بهش توجه نکن .

ـ ای بابا، مثلِ این‌که من یه چیزی هم بدهکار شدم .یه جوری رفتار نکن که همه فکر کنن تو قدیس اعظمی، همون موقع تو اون کمپِ لعنتی بهت گفتم اون آخرین باری بود که بخشیدمت و چشمام رو بستم .بهت گفتم یا نه؟

تا البرز می‌خواهد حرفی بزند جلویش قرار می‌گیرم.

ـ گفتم محلش نذار...

البرز فحشی زیرِ لب می‌دهد که ترجیح می‌دهم خودم را به نشنیدن بزنم و بعد هم چند قدمی دور تر می‌شود و سیگاری را از جیبِ شلوارِ تنگش به زحمت بیرون می‌کشد و با صدای تقی که می‌آید دودِ غلیظی به هوا می‌رود و بوی تلخی در مشامِ من می‌پیچد.

با همان پوزخندی که هنوز گوشه لبش نشانده می‌گوید» :بهش بگو یه نخم بده به من«...

وقتی البرز دوباره دست در جیبش می‌کند و با مشقت سیگار دیگری را بیرون می آورد و با تقِ فندک روشن می‌کند و سمتِ من می‌گیرد، چشم‌هایم در حدقه گرد می شود .مگر این‌ها تا الان دست در یقه جلوی هم نایستاده بودند؟

ـ بگیر بهش بده...

وقتی صاف‌صاف نگاهش می‌کنم با سرش به سیگاری که سرش به رنگِ قرمز می‌سوزد اشاره می‌کند .همین‌که دستم را دراز می‌کنم، زودتر خودش دست دراز می‌کند و سیگار را از دستِ البرز می‌قاپد.

ـ شعور نداری بفهمی نباید سیگار بدی دستش؟

البرز در جوابش فقط یک آبِ دهانِ غلیظ به روی زمین می‌اندازد .دلم برای البرزی که این‌طور ملعبه دستِ این آدمِ مزخرف شده، می‌سوزد!

ـ من معذرت می‌خوام...

وقتی این حرف را با احترام کامل و رو به من می‌زند؛ دیگر نمی‌دانم خوابم یا بیدار!

نه به آن همه دعواها و حرف‌ها و نه به این مبادی آداب بودن و رعایت ریز ترین جزئیات!

چشم‌هایش را در چشم‌های من خیره کرده و پلک نمی‌زند .آبِ دهانم را که با زحمت قورت می‌دهم دوباره لب می‌زند» :معذرت می‌خوام«...

در جوابش فقط می توانم سری تکان بدهم .وقتی آدمی با این خلوص عذر خواهی می‌کند، حالا بگو که دشمنِ خونی‌ات باشد؛ فقط می توانی در برابرِ صداقتِ چشم هایی که برای اولین بار است می‌بینی؛ خیلی هنر کنی سری تکان بدهی .بخشش که دیگر در شاخش هست و قطره خونی را که از یک جایی در گوشه قلبت پایین می‌چکد، را بی‌نام و نا شناخته باقی می‌گذاری!

ـ منم بهت گفتم که کاری نکردم...

از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورم، ولی وقتی چشم‌هایش را می‌گیرد و گردنش را می‌کشد و کامی از سیگار می‌گیرد، یک غم بزرگ را در آن حس می‌کنم .انگار که کامی از غصه‌ای بزرگ بگیرد و با سیبِ آدمش قورت دهد!

ـ اگر مطمئن بودم که کاری کردی که نمی‌اومدم باهات حرف بزنم، با یک گلوله خلاصت می‌کردم.

البرز» ای خدایی «زیرِ لب می‌گوید و سیگار دیگری را با ته سیگارش روشن می‌کند .

ـ من فقط بدونم اون فرهاد...

تا اسمِ فرهاد را می‌آورد؛ نریمان وسطِ حرفش می‌پرد» :به اون ربطی نداره، من فقط ازش سوال پرسیدم اون هم جواب داد«...

گیج و گنگ آن وسط ایستاده‌ام و هنوز ضربانِ قلبم از جایی که نمی‌دانم کجاست؛ به حالت اول بر نگشته است .دلم می‌خواهد کسی هم واضح برای من توضیح بدهد که ماجرا از چه قرار است.

همه چیز برای من در این لحظه گنگ است؛ درست مثلِ سیگاری که کمی آن طرف‌تر به روی زمین می‌افتد، پایی که به دنبالِ آن با تاخیری در هوا به رویش فشرده می‌شود و نگاهی که دوباره تکرار می‌شود و دلی که دوباره و بی‌جا می ریزد!

گفته بودم روزی که نگاهی در چشم‌هایم قفل شد،» باشه «ساده‌ای برایم داستانی از عشق ساخت؟!

مراقبِ نگاه‌های سر گردانتان باشید .شاید جایی نگاهِ سرگردانی اتفاقی راهِ اشتباهی را طی کند و سنگ‌های دورچینِ قلبی را اشتباهی فرو بریزد!

شاید قلبی اولین بار باشد که نگاهی خیره، تیرِ زهرآلودی را به سویش پرتاب می کند!

مراقبِ نگاه‌های سرگردانتان باشید!

کلید را که به روی درِ خانه می‌اندازم؛ ننه سرِ حنا گرفته‌اش را از لای در بیرون می‌آورد و صدایم می‌کند .با پاهایی خسته و سری که انگار بر روی بدنم زیادی می‌کند کلید را بیرون می‌کشم و بی‌حوصله به سمتش می‌روم .نمی‌دانم از کی پشت در منتظر نشسته تا من بیایم.

دستم را می‌گیرد و به داخل می‌کشد و این یعنی تمام امیدهایم برای داشتنِ ساعتی آرامش دود می‌شود.

ـ خوبی قربونِ قد و بالات برم من؟

وقتی فقط سر تکان می‌دهم؛ چشم‌هایش را تنگ می‌کند و خوب در چهره‌ام دقیق می‌شود .

ـ خیلی خوب به نظر نمی‌آی!

این حرفش یعنی باید منتظر ساعت‌ها طبابت بنشینم.

ـ ننه فقط خسته هستم .

حیاط را آب پاشی و روی تخت بساط پهن کرده است .وقتی با چشم‌هایی این‌طور نگران و مظلوم نگاه می‌کند دلم نمی‌آید کاسه و کوزه‌اش را به هم بریزم و به خانه بروم .ناچار جلوتر از خودش می‌روم و روی تخت دراز می‌کشم .نسیم خنکی که از روی درخت‌های تازه آب پاشی شده بلند می‌شود را روی پوستم حس می‌کنم .با کمک پا کفش‌هایم را همان‌طور دراز کش بیرون می‌کشم و مقنعه دور سرم را می کنم و به آسمانی که رگه‌های کوچکی از ابر در حال حرکت دارد، نگاه می‌کنم . امروز فکرها هم مثل این ابرهای سبک از ذهن من عبور می‌کنند!

ـ برات چایی بریزم؟

به پهلو می‌چرخم و دستم را زیر سرم بالشت می‌کنم و به ننه‌ای که یک لباس راحتی بلندِ فیروزه‌ای رنگ به تن کرده و موهای حنایی رنگش را بالای سرش جمع کرده خیره می‌شوم .آن‌قدر در این لباس راحت و رها به نظر می‌رسد که ناخودآگاه می‌گویم:

ـ باید برم یکی از این لباس‌ها بخرم...

ننه فلاسکش را خم می‌کند و چایی می‌ریزد .کنارش هم برایم از آن پولکی‌های نارگیلی که خیلی دوست دارم گذاشته و من در همین مدتِ کوتاه تمام خستگی‌هایم را پایین تخت و کنار کفش‌هایم، جا گذاشته‌ام.

گاهی حس‌های خوب خریدنی نیستند؛ گاهی باید فقط چشم‌هایت را ببندی و نفس بکشی!

ـ من می‌دونم کجا جنس خوبش گیر میاد .یه روز گل‌خونه نرو، مثل قدیما از صبح می‌ریم می‌خریم...

وقتی به رویش لبخند می‌زنم خودش را کمی جلوتر می‌کشد.

ـ منم کلی خرید دارم.

یک پولکی را از پولکی‌های به هم چسبیده جدا می‌کند و در دهانم می‌گذارد .از بچگی همیشه دوست داشتم پولکیِ نارگیلی را در دهان مک بزنم تا آبنباتش آب شود و بوی خوبِ نارگیلش در دهانم بپیچد .بعضی از عادت‌های بچگی تا صد سالگی هم برایت تازه باقی می‌ماند!

ـ باید برم یه چیزایی هم برای عروس بخرم .قدیما رسم بود وقتی می‌خواستن دختر عقد کنن چند روز همه خرید می‌رفتن .اون‌قدر براش رخت و لباس سفید می خریدن که می‌شد عینِ حور و پری...

لحن صدایش زیادی خالی از شور و شوق است.

همان‌طور که پولکی را در دهانم مک می‌زنم می‌گویم» :چرا شما؟ مگه خودشون خرید نرفتن؟«

چشم‌هایش را به جایی پشتِ سرِ من دوخته و بی‌هوا به جایی نا معلوم نگاه می‌کند . انگار که اصلاً حرف‌های مرا نمی‌شنود.

ـ ثمر به نظرت البرز یه جوری نشده؟!

یک آن شیرینی پولکی گلویم را می‌زند و به سرفه می‌افتم .پس بگو این انتظارِ پشتِ در ننه برای چه بوده!

طاق باز روی تخت می‌افتم و می‌خندم .آن‌قدر می‌خندم که همان نای باقی مانده‌ام هم به فنا می‌رود.

ـ چرا می‌خندی؟ بلند شو این‌جوری خفه می‌شیا!

کاش همه آدم‌ها مثلِ ننه بودند؛ با حرف‌ها و سیاست‌هایی که عینِ کفِ دست روشن و واضح به معرض دیدِ عموم قرار می‌گیرند.

ـ برا این می‌خندم که متعجب شده بودم این همه بساط رو فقط به خاطرِ حضورِ من چیدین .حالا که همین اولِ کاری مشخص شد می خوای از البرز بشنوی، خندم گرفت...

با لحن ترش کرده‌ای می‌گوید» :خُبه‌خُبه، یه جوری می‌گه انگار هیچ‌وقت من ازین کارا براش نکردم«.

چایش را با صدایی هورت می‌کشد .وقتی اعصاب ندارد یادش می‌رود که با کلاس باشد و سر و صدایی از دهانش بیرون نیاید.

ـ من ساده رو بگو که فکر می‌کردم ثمر هنوز همون ثمر هست و دلم می‌خواست بشینم و براش یکم حرف بزنم.

پایش را روی تخت با شتاب جلو و عقب می‌برد.

ـ اصلاً پاشو برو خونت حوصله ندارم...

خودم را کمی بالاتر می‌کشم و سرم را روی پاهای گوشتی و نرمش می‌گذارم و با دست ساق پایش را می‌گیرم.

ـ اگر کلی خبر دسته اول هم داشته باشم بازم برم؟

خودش را کمی نمایشی تکان می دهد که یعنی بلند شوم ولی خودم بهتر می دانم که این‌ها همه فیلم هست و خودش هم دلش برای بودنم قنج می‌رود.

ـ راستی عمو پیداش نیست .خبری ازش نداری؟

غر و لند می‌کند» :تو که همه زندگیت شده اون گل‌خونه کوفتی، بایدم از قدرت خبر نداشته باشی«...

یک پولکی دیگر بر می دارم و در دهانم می‌گذارم و سرم را روی پایش کمی جا به جا می‌کنم.

ـ آخه البرز این روزها یکم در گیرِ نومزد بازی هست من کارم بیشتر شده...

تا اسم نامزد بازی و البرز را می‌آورم قربان صدقه‌اش را شروع می‌کند و دستش را نوازش وار روی سرم می‌کشد.

ـ همش نگران بودم اون‌قدر گیر گل‌خونه باشه که به نومزدش نرسه .آخه دوره نومزدی یه چیز دیگست، دختر مردم هزار تا امید و آرزو داره تو این دوران...

در دلم به سادگی ننه می خندم و خوشحالم که واقعیتِ البرز را نمی داند .آن البرز داغان کجا و نامزد بازی که ننه حرفش را می‌زند کجا؟!

ـ ایشالا خودتم یه بختِ خوب نصیبت می‌شه و این دوران برات می‌شه قند و عسل...

آن‌قدر شیرین و هوس‌انگیز این حرف را می‌زند که دلِ مرا هم آب می‌اندازد.

دوباره می‌چرخم و طاق باز می خوابم.

ـ ننه...

گوشه‌ای از موهای بلندم را در دستش گرفته و گیس‌های ریز می‌بافد.

ـ جون ننه...

کمی آبِ دهانم را قورت می‌دهم تا جرات حرفی را که می‌خواهم بزنم به دست بیاورم.

ـ همه باید ازدواج کنن؟

تکه‌ای از موهایم را که تا لحظه‌ای پیش با لطافت گرفته بود را با فشاری می‌کشد . »آخ «بلندی که می‌گویم، با غیض می‌گوید:

ـ یعنی چی که همه باید ازدواج کنن؟ مگه کور و کچلی که این حرف رو می‌زنی؟

ـ مگر کور و کچل‌ها فقط نباید ازدواج کنن؟ من هنوز...

با تشر می گوید» :هنوز چی؟ هنوز و مرگ .به روح بابای خدا بیامرزت قسم اگر یه بار دیگه اسمِ«...

تا به حال شده است که حرف‌هایی را نتوانی بیان کنی و خوردنش هم گلویت را به خارش بیندازد؟

خدا را شکر می‌کنم که ننه هم مثلِ من حرف در گلویش ماند و روی زبانش جاری نشد!

ـ تو بی‌جا می‌کنی از این حرف‌ها بزنی .اگه این‌همه شل کن سفت کن نکرده بودی الان دیگه پا به ماه بودی داشتی بچه می‌آوردی...

چشم‌هایم را می‌مالم و می خندم.

ـ حالا چرا پا به ماه؟

خودش هم می خندد.

ـ چون هنوز تو ذهنم یه بچه رو کنارت تصور نکردم...

می‌گویم» :اوهوم«...

این هم حرفی هست .خودم هم تا به حال به بچه‌ای در کنارم فکر نکرده‌ام!

ـ اگر همون وقتی که نریمان...

اسمِ نریمان را که می‌آورد ته دلم برای اولین بار یک جوری می‌شود .قبلاً وقتی این جمله‌ای را که صدها بار تکرار کرده را می‌شنیدم با بی‌خیالی از کنارش می گذشتم، ولی امروز با شنیدنش چشم‌هایی در جلوی صورتم مجسم می‌شود که هیچ وقت تا به حال به وجودش فکر هم نکرده بودم!

ـ خوب دوست داشتم عاشق بشم .خودت همیشه می‌گفتی وقتی عاشق شدین همه چیز یه رنگِ دیگه هست .دوست داشتم دنیا رو اون رنگی ببینم .همیشه موقع خواب یه نفسِ عمیق می‌کشیدم و تو ذهنم به روزی که عاشق شم فکر می‌کردم .

هر شب که می‌خواستم بخوابم با خودم می‌گفتم شاید فردا همون روزی باشه که ممکنه رنگِ دنیا برام عوض شه .

آرام زمزمه می‌کنم» :البته عوض شد .از گل‌های رنگی، خاکستری مات شد«...

خم می‌شود و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌نشاند.

ـ منظورِ من از این عاشق شدنای امروزی که نبود .قدیما دخترها وقتی شب ازدواج شوهرشون رو می‌دیدن عاشق می‌شدن و زندگی براشون یه رنگِ دیگه می‌شد .اگه به نریمان نه نگفته بودی تو هم عاشقش می‌شدی...

از خنده که شانه‌هایم می‌لرزد؛ قربان صدقه‌ام می‌رود.

آرام زمزمه می‌کنم» :چرا نوع عشق رو برامون مشخص نکردین که آواره نشیم؟«

گاهی برداشت‌ها از نصیحت‌ها چیزی به غیر از مضمونِ حرف‌ها هست!

گاهی تجربه‌ها را که بی چشم‌داشت در طبقه اخلاص پیش‌کشِ دیگران می‌کنیم، برداشتی متفاوت از نظر ما را به ارمغان می‌آورند.

یادمان باشد وقتی می‌خواهیم کسی را به سوی حس‌های خوب سوق دهیم؛ کروکی دقیق از راه را هم در کاغذی کنارش بگذاریم تا راه را اشتباهی نرود!

مثلِ امروزِ من که تازه فهمیدم شاید حس‌های خوب در دو قدمی چشم‌هایم باشد؛ ولی من دیده‌ام را کشیده‌ام و چشم به راهِ کسی شده ام که شاید آن‌قدرها هم دور نبوده است!

امروز تعطیل است ولی من از صبح به گل‌خانه رفتم تا کارهای مربوط به کاشت فصلِ جدید را انجام دهم .البرز نیامده و علتش هم میهمان کردن عروسِ جدید

خانه ننه هست .ننه از صبح که من از خانه بیرون زدم مشغول به کار شده بود و غذاهای هفت رنگی را به یمن قدومِ این نو عروس تهیه می‌کرد.

چند بار هم محضِ احتیاط پرسیدم» :مگر خودش تنها نیست؟ پس این همه تدارکات برای چیست؟«

ننه که هیچ‌وقتِ دنیا غذای یک رنگ در کتش نرفته و دیگر هم نمی‌رود؛ انگشت هایش را نشانم داد و خودمان تنها را شمرد که به قولِ خودش ایلی می‌شویم .باز هم خدا را شکر که خسرو خان نمی‌خواهد بیاید!

ساعت حدود 11 هست که زن‌عمو زنگ می‌زند و دستور صادر می‌کند دیگر جمع کنم و به خانه بروم .یک عالمه کار نا تمام دارم ولی دل از همه دفتر و دستک‌هایم می‌کشم و به خانه می‌روم .

اول سری به واحد خودم می‌زنم و دست و رویی می‌شویم تا دوباره کاری نشود و دلِ زن‌عمو خوشحال شود .لباس‌های راحتی می‌پوشم و دلی دلی کنان پایین می روم .باید یاد بگیرم که نسترن را دوست بدارم که کار سختی‌ست!

هنوز داخلِ خانه نشده سر و صداها به گوش می‌رسد .در حال را که باز می‌کنم دسته مردها را می‌بینم که دورِ شاهرخ‌خان جمع شده‌اند و هر کسی نظری می‌دهد . عمو با شدت و حرارت اعلام می‌کند که» :سرِ یه صد دلاری که نمی‌تونی«.

هیچ‌کس اصلاً توجهی به آمدنِ من ندارد و البرز با قیافه‌ای شاکی کناری ایستاده و دستش را زیرِ چانه‌اش زده است .نمی‌دانم شاهرخ‌خان قرار است چه کاری انجام دهد؛ ولی از این قیافه‌های مشتاق پیداست که آکروبات بازی به راه است .

شاهرخ‌خان شلوار کردیِ زندان دوزِ عمو قدرت، که خیلی دوستش دارد را پوشیده، دور خیز می‌کند، در هوا می‌پرد، لگدی به سمتِ سقف می‌پراند و الحق که در این سن و سال خوب لگدی می‌پراند و لوستری را که ننه عاشقش هست و یک عالمه پولِ بی زبان را برای خریدنش خرج کرده، در یک پرش و لگد ریز

شده به وسطِ هال می‌ریزد .دادِ ننه که بلند می‌شود جمع که حالا خودم هم در آن قرار دارم با سرعت متلاشی می‌شود.

ننه با کفگیرش وسطِ راه ایستاده و ناسزاست که به این سوگلی از فرنگ آمده‌اش نثار می‌کند .شاهرخ‌خان هم شاد و خندان کری می‌خواند که از این بدنِ قبراق به جز این انتظاری نمی‌رود .دست‌هایش را مثلِ تارزان به سینه‌اش می‌کوبد و صد دلاری را که عمو قولش را داده بود می‌خواهد.

ننه داد و فریاد می‌کند» :الان مهمونمون می‌رسه بعد من بگم پدر شوهرت لگد زده لوستر اومده پایین؟ بعد نمی‌گه پدری که این باشه پسرش چی می‌شه؟«

البرز که انگار دست روی نقطه حساسِ زندگی‌اش گذاشته باشند، با اعصابی که نگفته مشخص است داغان هست؛ پشتِ ننه در می‌آید» :والا از صبح زبونِ من مو در آورده از بس بهش گفتم .خدا می‌دونه چه‌قدر قسم و آیه دادم که اون دخترِ رو دنبالِ خودش دراز نکرده بیاره«!

نمی‌دانم قضیه آن دختری که البرز از آن حرف می‌زند چیست، ولی مثلِ این‌که بودنش شرفِ البرز را به باد می داده!

با صدای آرامی» سلام «می‌کنم.

عمو با چشم‌هایی که می‌خندد جلو می‌آید و سبیل‌هایش را در صورتم می‌کشد . فرهاد هم با لبخندِ پت و پهنی احوالم را می‌پرسد:

ـ سلام ثمر خانم گل .دختر خیلی دلم برات تنگ شده بود .هر دفعه از فاطی احوالت رو می‌پرسم می‌گه گل‌خونه‌ای .کار خوبه ولی دیگه یکم هم به خودت برس...

دلم می‌خواهد بگویم» :مگر خودم مرده‌ام که احوالم را از زن‌عمو می‌پرسی؟«

ولی فقط جوابِ احوال‌پرسی‌اش را می‌دهم .بقیه آن‌قدر درگیرِ شاهکارِ شاهرخ‌خان هستند که زیاد آمدنِ من به چشم‌شان نمی‌آید .البرز تند و تند بقایای لوسترِ بیچاره

را جمع می کند و زن‌عمو جارو برقی به دست ایستاده تا اوضاع را کمی سامان دهد .

همان وسطِ راه ایستاده‌ام که ننه با غر می‌گوید» :ثمر همون‌جا وا نستا، بیا یه پیاز داغ بگیر که الان میادش«...

در خانه بعضی کارها وظیفه عمری هستند؛ مثلِ همین پیاز داغ گرفتن که همیشه خدا روی دوشِ من است .زن‌عمو عقیده دارد که پیاز داغ من چیزِ دیگریست و همه میهمانی‌ها پیاز داغ روی زرشک پلو را باید من درست کنم .

در آشپزخانه مشغولِ سرخ کردنِ پیازها هستم که زن‌عمو کنارم می‌آید.

ـ مرتیکه فکر می‌کنه هنوز16 سالشه...

وقتی ساکت نگاهش می‌کنم، با دست بیرون را نشان می‌دهد.

ـ شاهرخی رو می‌گم .والا ثمر می‌ترسم قدرت ازش یاد بگیره دوباره...

لبم را که به دندان می‌گیرم ادامه حرفش را می‌خورد .

ـ اصلاً حرفش هم پیشِ خودت تکرار نکن .مگه با زنش اومده؟

یک لبخندِ آرام می‌زند و خودش را که امروز یک لباسِ آبیِ رنگِ روشن با گل های درشت پوشیده نزدیک‌تر می‌کشد.

ـ جدیده، همین‌جا باهاش آشنا شده...

بعد هم به‌خاطرِ این‌که خنده‌اش را بخورد یک لیوان آب را سر می‌کشد .

نمی‌دانم فرضیه آدم‌هایی که مثلِ پیراهن در زندگی‌شان آدم‌ها را عوض می‌کنند چیست؟

کار سرخ کردنِ پیازها تمام شده، که ننه با هیجان اعلام می‌کند» :اومدش«...

خدا را شکر که عروسمان همان نسترن همیشگی هست و این‌ها این‌طور استرس دارند؛ اگر مثلاً آدمِ غریبه‌ای بود می خواستند چکار کنند؟

ننه منقلی اسپند دستش گرفته و سر صفِ خوش‌آمد گویی ایستاده و دودها را به سمتِ بیرون فوت می‌کند.

در که باز می‌شود ننه و زن‌عمو آن‌چنان هلهله می‌کشند، که یک آن از صدایش فرهاد به هوا می‌پرد و وقتی چشم‌شان به نریمانی که با لبخند جلو در ایستاده می افتد؛ به جای هلهله‌ها صدای خنده بلند می‌شود و فقط من هستم که قلبم بنای ناسازگاری کرده و خنده روی لب‌هایم می‌ماسد!

نریمان سبدِ گلی را در دستش گرفته و معذب» سلام «می‌کند.

عمو قدرت که زودتر خودش را جمع کرده جلو می‌رود و سلام و احوال‌پرسی گرمی می‌کند .مگر ننه نگفته بود که نسترن تنها می‌آید؟

نریمان توضیح می‌دهد که البرز به اصرار او را که آمده بوده نسترن را برساند هم دعوت کرده و من مانده‌ام از کی تا به حال البرز این‌همه به نریمان ابراز لطف دارد؟

بعد هم توضیح می‌دهد که نسترن و البرز در حیاط مشغولِ صحبت هستند .عمو، شاهرخ‌خان و فرهاد، نریمان را همراهی می‌کنند .ولی هنوز ننه و زن‌عمو با امیدواری و من با بهت کنارِ در ایستاده‌ایم .حتی به من سلام هم نکرد!

چند دقیقه‌ای جلو در می‌ایستیم، خبری از عروس نمی‌شود و کلِ خانه را دود اسپند برداشته .شاهرخ خان با صدای بلندی اعتراض می‌کند» :حسنی بانو خفمون کردیا، شاید نخواد حالا حالاها بیاد داخل«...

ننه لبی به دندان می‌گزد و من قشنگ رنگ به رنگ شدنِ صورتش را می‌بینم . زن‌عمو به قصد دل‌جویی می‌گوید» :نه شاهرخ خان منتظر می‌مونیم .تازه اسفند ضد عفونی هم می‌کنه«!

شاهرخ خان که از فرنگی‌ها فقط همان رگِ بی‌خیالی و رک بودن را یاد گرفته می خندد» :این‌جوری که شما می‌گی یه ظرفِ اسفند بر دارن ببرن تو اتاق عملا دیگه، کار ما رو هم راحت می‌کنن«...

وقتی بحثِ بی‌خودِ اسپند دود کردن بالا می‌گیرد، نریمان که تا حالا بی دغدغه نشسته بود هم وارد ماجرا می‌شود» :حسنی بانو دستِ شما درد نکنه ولی فکر کنم دیگه احتیاجی به از زیرِ اسپند رد شدن نداشته باشن .هر چی که نباید می‌شده شده«...

وقتی می‌بینم جو لحظه به لحظه در حالِ بدتر شدن است؛ در را باز می‌کنم و با صدای بلندی البرز را صدا می‌کنم .هنوز جلو دربِ حیاط ایستاده‌اند و نمی‌دانم در موردِ چه حرف می‌زنند که البرز این‌طور با حرارت دست‌هایش را در هوا می چرخاند .دوباره که صدایش می‌زنم تازه متوجه می‌شود.

ـ البرز همه این‌جا منتظرِ شما هستن، تشریف نمی‌آرید؟

البرز از همان‌جا دستی برایم بلند می‌کند و بدون حرفی با نسترنی که برای اولین بار است می‌بینم یک تیپِ خانمانه زده و دامنش از زیرِ مانتو مشخص است؛ به سمتِ ساختمان قدم می‌زنند.

سرم را که داخل می‌کشم ننه طوری نگاهم می‌کند که انگار من قهرمان ملیِ ماراتن بوده‌ام و حالا خبر دار شده است .زیرِ لبی چند قربان صدقه هم میهمانم می کند .

عمو قدرت که صدایم می‌زند عطای این استقبال را به لقایش می‌بخشم و با دست هایی که نمی‌دانم از کی و چرا به عرق نشسته است، جمع کوچکِ مستقبلین را رها می‌کنم.

ـ عمو جون چنتا چایی درست و درمون تو بساطت هست؟

وقتی نشسته و جلو جمع، خیره نگاهم می‌کند فقط می‌توانم یک لبخندِ نیم بند تحویل عمو بدهم و به آشپزخانه فرار کنم .

گوشه آشپزخانه و کنارِ سطلِ زباله و یخچال، گوشه کوچکی را پیدا می‌کنم و خودم را آن‌جا به هم گلوله می کنم .هزار بار با خودم تکرار می‌کنم که این‌ها فقط فکر و خیال‌های مزخرف است .با خودم می‌گویم» :از بس کسی سراغت نیامده توهمی شدی«!

سرم را برای خودم تکان می دهم و ناخن‌هایم را در کفِ دستم فرو می کنم .اون اصلاً...

اصلاً چی؟

وای خدای من...

دستم را روی قلبم می‌گذارم و با خودم تکرار می‌کنم» :آروم باش .پاشو مثلِ یه دختر خوب چایی بریز تا بقیه متوجه نشدن«...

صدای سلام و احوال‌پرسی و هلهله‌ها که به گوش می‌رسد؛ با پاهایی لرزان سر پا می‌شوم و خدا می‌داند که چند بار سر می‌چرخانم تا فلاسکی را که دقیق جلوی چشمم قرار دارد را ببینم .چند بار دست‌هایم را مشت کرده و باز می‌کنم تا کمی جان به رمقشان برگردد .چای را روی سینی می‌ریزم و وسطِ کار چند بار مجبور می‌شوم تا دستمال بکشم .تا می‌خواهم سینی استکان‌هایی را که با مشقت پر کرده‌ام را بر دارم آن‌قدر دست‌هایم می‌لرزند که احتمال می دهم همین‌جا همه را به زمین بزنم .یک نفسِ بلند می‌کشم و البرز را صدا می‌کنم .ضایع شدن جلوی البرز تنها خیلی بهتر از ضایع شدن جلوی همه آدم‌های بیرون است.

- جونم...

- البرز می‌شه این سینی رو ببری؟

استیصال از تک‌تکِ کلمه‌هایی که به کار بردم می‌بارد.

البرز کمی نزدیک‌تر می‌شود و با دقت به صورتم نگاه می‌کند.

ـ طوری شده؟

سرم را با شدت تکان می‌دهم که یعنی نه .وقتی بی‌هوا دستش را پشتِ لبم می‌کشد از جا می‌جهم .

ـ صورتت خیس عرق شده رنگتم پریده .کسی چیزی گفت؟

یک جورِ بدی به بیرون نگاه می‌کند که اگر اطمینان پیدا نکند که اتفاقی نیفتاده خدا می داند چکار کند!

ـ به خدا هیچی نشده .صبحونه نخوردم یکم انگار یهو فشارم افتاد...

مشکوک نگاهم می‌کند و وقتی مستقیم در چشم‌هایش نگاه می‌کنم و زیرِ لبی »خوبمی «تحویلش می‌دهم؛ سری تکان می دهد و سینی چای را که فکر می‌کنم تا به حال از دهان افتاده باشد را بر می‌دارد.

ـ پس بیا بشین نمی‌خواد کار کنی .

ـ یه کم این‌جا می‌شینم بهتر شم میام.

چند قدم که می‌رود بر می‌گردد و با لحنِ شادی می‌گوید» :در ضمن هنوز به عروست هم سلام نکردی، خواهر شوهر بازی نداریما«!

در جوابش لبخندِ زورکی می‌زنم و می‌گویم» :تو برو الان میام«...

البرز که بیرون می‌رود صدای شاهرخ خان که با خنده» به به عروس خانم«، می گوید بلند می‌شود .بیچاره البرز!

با دستمالی عرق‌های صورتم را پاک می‌کنم و همه توانم را جمع می‌کنم تا بیرون بروم .نسترن که جلوی پایم بلند می‌شود و لبخندی می‌زند که برای صورتش

غریبه هست، کمی از تنش وجودم کم می‌شود .یک بلوز زرد پوشیده با دامنی سبز که دلم می‌خواهد لمسش کنم!

وقتی جلو می‌آید تا مرا در آغوش بگیرد بیشتر مطمئن می‌شوم که از امروز مجبور خواهم بود این دختر را دوست داشته باشم!

صحبت‌های عادی گل کرده و هر کسی خاطراتی از بچگی‌هایش می‌گوید .نوبت به البرز که می‌رسد به جای گفتن خاطره مشترکی با نسترن از روزی می‌گوید که صندلی را از زیر پای من کشید و سر من شکست .همه قاه‌قاه می‌خندند و البرز با شرمندگی نگاهم می‌کند .برای اولین بار در زندگی بابتِ آن روز عذرخواهی می کند .

عمو از قول من می‌گوید» :اشکالی نداره گذشته‌ها گذشته و با همین خاطره‌ها شیرین شده«...

ـ عمو قدرت حس می‌کنم ثمر هنوز بابتِ اون موقع ازم دل‌خوره!

شاهرخ‌خان که بعد از مدت‌ها یک خاطره بابِ طبعش پیدا کرده علاقه نشان می دهد.

ـ راست می‌گه ثم ثم عمو؟ هنوز از این بچه قاطر ما ناراحتی؟

شاکی به البرز نگاه می‌کنم .کم امروز زیر این نگاهِ موذی معذب هستم، باید خاطرات کودکی را هم باز نگری کنم.

ـ واقعیت رو بخواید تا همین یه مدت پیش هم ازش دل‌خور بودم، ولی حالا دیگه نه!

همچین خدا را شکر می‌کنند که انگار گاومان دو قلو زاییده!

ـ می‌تونم بپرسم چی شد که بخشیدینش؟

امروز اولین باریست که با من هم کلام می‌شود .از استرس زیاد به جای این‌که جوابش را بدهم تکرار می‌کنم» :بپرسین .«

همه یک لحظه ساکت می‌شوند و من تازه متوجه شده‌ام چه سوتی وحشتناکی داده‌ام و تا می خواهم جمعش کنم شکر خدا زن‌عمو به دادم می‌رسد و می‌گوید» :بهتر نیست ناهار رو بکشیم؟«

هیچ‌کس به روی خودش نمی‌آورد و همه بلند می‌شوند .سرم را که بلند می‌کنم و نگاهِ منتظرش را می‌بینم دوباره هر چه انرژی ذخیره کرده بودم، به باد می‌رود . تیره کمرم از فشار می‌سوزد و در دل خدا خدا می‌کنم که زمین نخورم.

تا ننه می‌خواهد وسایل را به اتاق غذا خوری و میزی که از قبل چیده است ببرد، شاهرخ‌خان سر می‌رسد و با اصرار فراوان می‌گوید که همین‌جا سفره بیندازیم و چه کاریست که پشت میز بنشینیم؟

زن‌عمو که دیگر کاسه صبرش لبریز شده در گوشم زمزمه می‌کند» :مردک معلوم نیست دکتر یا عمله؟ نمی‌فهمه مهمون داریم؟«

خلاصه کشمکش‌ها به بار می‌نشیند، روی زمین سفره پهن و همه چیزهایی را که ننه از قبل روی میز تدارک دیده برداشته و شلخته‌وار روی سفره گذاشته می‌شود . ننه هم دستِ کمی از من نداشته و نای حرف زدن ندارد .آن میزِ هفت رنگِ تزئین شده کجا و این سفره درهم کجا؟!

وقتی همه چیز را کنار هم و ردیف روی زمین می‌گذاریم موقع نشستن نسترن بیچاره با آن دامنِ تنگی که اولین باریست به پا کرده، نمی‌تواند بنشیند و اوقاتِ همه تلخ‌تر از قبل می‌شود .دوباره شاهرخ‌خان نطقش باز می‌شود» :البرز برو بهش یکی از زیر شلواری‌های من رو بده راحت بیاد بشینه .نسترن که خودش بهتر من اون وریا رو می‌شناسه، اونا از این تعارفا ندارن .آقا راحتنا راحت .من همیشه به این راحتی‌شون غبطه می‌خورم«

خودش هم با آن شلوار کردی‌ای که برای آکروبات بازی‌اش از عمو قرض گرفته، بر سر سفره می‌نشیند و پشت سرِ هم بادی در پاچه‌هایش می‌اندازد و می‌گوید» :بَه آدم جون می‌گیره تو اینا«!

آخر کسی نیست به این شاهرخ‌خان بگوید» :آن وری‌ها روی زمین می‌نشینند که این حرف‌ها را می‌زنی؟«

خلاصه با ده دقیقه تاخیر نسترن از اتاق سابقِ البرز بیرون می‌آید .یک زیر شلواری راحتیِ البرز را پوشیده و با حالتی زهوار در رفته ایستاده .سرم را پایین می‌اندازم تا بتوانم خنده‌ام را فرو برم .بیچاره نسترن!

شاهرخ‌خان تا چشمش به جمالِ عروسش با این شلواری راحتی روشن می‌شود، می‌گوید» :نه چک زدیم نه چونه عروس اومد تو خونه«!

همه رنگ می‌گردانند، ولی باز هم کسی حرفی نمی‌زند تا اگر خدا بخواهد ناهار را کوفت و زهرِ مارمان کنیم .خدا را شکر می‌کنم که امروز با شاهکارهای لحظه به لحظه شاهرخ خان آن‌قدر حالِ همه خراب است که دیگر کسی به دگرگونی من توجه‌ای نمی‌کند .

سفره با این‌که زیبایی آن میز تزئین شده را ندارد، ولی غذاهای رنگارنگ ننه دلِ آدم را به ضعف می‌اندازد .خورشت فسنجان روغن افتاده، ششلیک‌های تنوری که دسته‌هایشان فویل پیچی شده‌اند، پلوی زعفرانی، باقالی پلوی پر از سبزی و ماهی های شکم پر طوری به آدم چشمک می‌زند که همه هول و هراس‌ها کمی آرام می شود .کنارِ عمو نشسته‌ام و عمو بشقابی را دستش گرفته و خودش را کش می‌آورد و از هر کدام برایم مقداری می‌ریزد .وقتی می‌گویم» :عمو زیاد است«!

عمو ریشخندی به شاهرخ خان می‌زند و می‌گوید» :با سیستمی که شاهرخی پیاده کرده بیشتر یه بار نمی‌تونم وسطِ سفره دراز شم .بیشتر بر می‌دارم بعد با هم نصفش می‌کنیم«...

تا شاهرخ‌خان دوباره می‌خواهد نطقش باز شود ننه اعلام می‌کند» :وسطِ غذا خوردن که آدم انقدر حرف نمی‌زنه«!

همه آن وسط در حالِ کش و قوس هستند تا از غذاهایی که در گوشه گوشه سفره پخش شده برای خودشان و میهمانان گران‌قدرمان بکشند .چند قاشق که در دهانم می‌گذارم نریمان می‌گوید» :به حسنی بانو عجب غذاهایی، این پیاز داغای روی پلو رو آماده گرفتین؟«

قاشق غذا را به جای این‌که در دهانم بگذارم کامل روی خودم می‌ریزم .آخر این همه غذا و مخلفات اد دست روی همین پیازها گذاشت!

ننه با افتخار می‌گوید» :اینارو ثمر زحمت کشیده .بچم از بس خانمِ همیشه می ذاریم پیازا رو ثمر خرد و سرخ کنه اصلاً یه مزه عجیبی پیدا می‌کنه«.

عمو تند و تند برنج‌هایی را که از قاشقم ریخته را با دست جمع می‌کند و در سفره می‌ریزد و من مثلِ آدم آهنی‌ها بی حرکت نشسته‌ام .وقتی هم که نریمان می‌گوید : »عالی شدن دستِ گلِ ثمر خانم درد نکنه«، دیگر نفس کشیدن را هم فراموش می کنم .هر کسی از هنر نمایی‌هایی که حتی یک بار در زندگی‌ام انجام دادم حرفی می‌زند و من نمی‌فهمم کاه می خورم یا غذا!

ـ ثمر خانم کم گوی و گزیده گوی آشپزی می‌کنن .اون سری هم دسرها حرف نداشتن...

این‌که هنوز یادش مانده آن دسرها را من درست کردم دیگر از تحملم خارج است و به سرفه می‌افتم .عمو با دست‌های بزرگش پشتِ سرِ هم به کمرم می کوبد.

ـ بابا قدرت با این دستات جیگرش رو کندی که، ماشالات باشه که هنوز نمی‌دونی با خانم‌ها چه‌جوری رفتار کنی...

ـ عمو که انگار شاهرخ‌خان این‌بار پایش را واردِ حیطه ممنوعه‌اش کرده باشد، می‌گوید» :شاهرخی همه که مثه تو با تجربه در نمیان«!

شاهرخ‌خان هم که انگار خوشش آمده باشد بادی در غبغش می اندازد.

ـ یعنی هر کی با من بوده آخرش با چشم گریون جدا شده .خدا هر چی بهم نداده باشه برخوردِ اجتماعیم با خانم‌ها رو بیست کرده...

سرش را هم با خنده و شکسته نفسی منحصر به فردِ خودش تکان می‌دهد .البرز هم آهِ بلندی می‌کشد که دلِ آدم را به در می‌آورد.

ـ شاهرخ خان خانمتون کجاست؟ هنوز با همون پارسالی هستین؟ عجیبه گذاشته تنها بیاین، اونی که من دیدم تحمل5 دقیقه دوری شما رو هم نداشت.

البرز نمی‌گذارد که شاهرخ خان حرفی بزند و یک نفس می‌گوید» :بابا مدتی که با کسی نیست«!

با حرفِ البرز همه یک نفسِ راحت می‌کشند و دوباره مشغولِ تعارفِ غذا می شوند .شاهرخ خان هم با چشم‌هایی گرد شده ساکت می‌نشیند.

جو کمی ساکت و راحت شده که نریمان در اقدامی بی سابقه مرا خطاب قرار می دهد» :ثمر خانم«...

گیج و گنگ سرم را بالا می‌آورم و در چشم‌های منتظرش که انگار شعله‌های آتش داشته باشند نگاه می‌کنم .حتی آن‌قدر توان ندارم تا بگویم» :بله«!

ـ این پیازها معرکه شدن، باید قول بدین یه بار یه کاسه پر برای من درست کنید...

وقتی این حرف را می‌زند عملاً دیگر هیچ خویشتن‌داری از من ساخته نیست و قاشقی را که به زحمت در دست گرفته بودم ول شده و روی سفره می‌افتد .صداها تبدیل به همهمه می‌شوند و من فقط لبخندِ موذی را می‌بینم که گوشه لب نشانده و همان‌طور منتظر نگاه می‌کند!

بعد از ظهر شده و عمو جلوی من روی یک صندلی آشپزخانه بق کرده نشسته و هر دفعه با صدای آرامی که کسی نشنود، می‌پرسد» :من با تو چکار کنم؟«

نریمان بعد از ناهار و شاهکارهای هنری من با لبخندی که گوشه لبش گنجانده بود خیلی متشخص خداحافظی کرد و گفت» :غروب میام دنبال نسترن.«

نسترن هم با البرز به اتاقش رفته و خوابیده‌اند .ننه هم زن‌عمو را برداشت و به اتاقش رفت تا چرت بعد ناهار را بزنند .فرهاد هم وقتی متوجه نگاه‌های سنگین عمو به من شد، فهمید بودنش زیادی است و با شاهرخ‌خانی که نمی‌دانم کجا می رود؛ خداحافظی فرمالیته‌ای کرد و رفت.

از همان زمان عمو مرا گیر انداخته و با حرف‌هایش حصاری از ندامت برایم ساخته است.

ـ مگه پسر چی گفت که تو این‌جوری کردی؟ حواسته با این کارات داری مضحکه عام و خاصمون می‌کنی؟ یعنی ما تا حالا از تو تعریف نکردیم تا پسر خان دو کلوم گفت که پیاز داغت خوب شده قاشق کردی تو چشمت؟

یک خنده آرام عصبی می‌کند و به منی که پاهایم را عصبی تکان می‌دهم؛ تشر می‌زند» :نکن«...

هر چه من ساکتم عمو یک بند حرف می‌زند.

ـ هر چی با مغزم کلنجار می‌رم معنی حرفات رو نمی‌فهمم .هی با خودم می‌گم یعنی ازش خوشش میاد که این‌جوری کرد؟ بعد دوباره معادلاتم به هم می‌خوره . می‌گم اگر می‌خواستش که همون دو سال پیش که اومد خواستگاریش یه کلوم می گفت بله ما رو هم از این مصیبت نجات می‌داد.

بغض گلویم را که حالا درد دارد، را قورت می‌دهم و به چشم‌های عمو خیره می شوم تا شاید از چشم‌هایم بفهمد که با حرف‌هایش درد را به جانم تزریق می‌کند.

ـ این‌جوری نگام نکن که فایده نداره .هر چی گذاشتمت به خیالِ خودت دیگه بسه . وای از دستِ تو که یه لحظه فکر نمی‌کنی.

ـ صبحونه نخوردم فشارم پایین...

ـ ثمر از این صغری کبری‌ها برا من یکی نچین .اینارو به بقیه گفتی اونا هم عر عر باور کردن تموم شد رفت .من پشتِ گوشام مخملی هست که اینا رو برام سرِ هم می‌کنی؟

تا می‌خواهم بگویم» :خدا نکنه«...، دوباره همه چیز را از نو تکرار می‌کند : »فقط بهم بگو چی شده که این کار رو کردی؟ من تو رو نشناسم که دیگه هیچی«...

با من و من قضیه آن روزی را که نریمان به گل‌خانه آمده بود و چشم‌هایش یک جوری مرا نگاه می‌کردند را تعریف می‌کنم .در طولِ مدتِ حرف زدنم عمو یک ابرویش را بالا داده و گوشه سبیلش را با دندان می‌جود .

ـ وای از دستِ تو ثمر، یعنی به خاطرِ یه معذرت می‌خوام و دو تا حرکت چشم تو این‌جوری کردی؟

دلم می‌خواهد بگویم» :چشم‌ها دروغ نمی‌گویند«، ولی خدا شاهد است که می ترسم.

ـ می‌دونی از دستِ تو شاکی نیستم، از خودِ بی‌وجودم ناراحتم که یه جوری تربیتت کردم که از تنهایی هر نری که بهت یه گوشه چشم نشون بده تو دل و دینت رو می‌بازی، اون از اون مرتیکه که کردت دستمالِ لته کشی، اینم از .لا اله الی الله...

احساسِ شرمندگی می‌کنم .اگر کسی بفهمد معنی حرفِ عمو خیلی بد و زشت است .یعنی...

وای خدا مرگم بدهد که حتی در ذهنم هم نمی‌توانم معنی حرفِ عمو را برای خودم مرور کنم!

زیر لبی می‌گویم» :ببخشید«...

عمو که هیچ‌وقت در این حد از من دل‌خور نبوده، سرش را تکان می‌دهد.

ـ ببخشید تو چه دردی دوا می‌کنه؟ خودت تا حالا نفهمیدی همه اینایی که دورِ ما هستند تو لباسِ میش از صدتا گرگم بدترن؟

صدایش را پایین‌تر می‌آورد و سرش را جلوتر می‌کشد.

ـ همین فاطی از روزی که تو عماد رو جواب کردی، نشسته منتظر تا از من و تو یه آتو دستش بیاد .

با چشم‌هایی نا باور که نگاهش می‌کنم رو ترش کرده صورتش را می‌چرخاند.

ـ حالا در این حدّ هم نباشه ولی در کل بدشون نمی‌یاد از کاه کوه بسازن.

انگشت سبابه‌ام را در دستِ راستم گرفتم و هر بار با زور انگشتم را می‌گیرم و با زور بیرونش می‌کشم.

ـ عمو قدرت؟!

ـ جانِ عمو...

حرفم را چند بار در دهانم مزه مزه می‌کنم.

ـ می‌شه یعنی من رو دوست داشته که اون‌جوری نگام می کرده؟

عمو انگار که مویش را آتش بزنند، از روی صندلی به هوا می‌رود و عینِ اسپندِ روی آتش جلز و ولز کنان سرم فریاد می‌کشد .

ـ ای خدا من از دستِ این مغزِ تو که هنوز تو همون بچگی‌هات گیر کرده چکار کنم؟ ای خدا ثمر ازت خواهش می کنم بزرگ شو .تو رو به روح اون بابات بزرگ شو دیگه من دارم کم میارم.

شیرِ ظرفشویی را باز می‌کند و سرش را کامل زیرِ آب می‌گیرد.

ـ ای خدا ازم راضی شو .ای خدا این چه عذابی بود که از وقتی چشم باز کردم انداختی گردنم؟ یا خودِ خدا چرا باید هِر رو از پر تشخیص نده؟

زن‌عمو و ننه هراسان جلوی آشپزخانه میآیند، ولی وقتی عمو را که انگار جن زده شده نگاه می‌کنند رنگ از چهره‌شان رخت سفر می‌بندد .زن‌عمو آرام وبا صدایی ترسیده می‌پرسد» :چی شده؟«

سرم را بالا می‌اندازم، که یعنی» :هیچ«!

بدبختی این‌جاست که عمو حرکتِ سرم را می‌بیند و دوباره جوش می‌آورد.

ـ ها راست می‌گه هیچی نشده .هیچ خبری نیست .فقط دختری که من بزرگ کردم، بزرگ نشده .وای ننه چکار کنم؟ ننه وقتی شاهرخی رو می‌بینی چه حسی داری؟ چه‌جوری شاهرخی رو تحمل می‌کنی بگو منم همون کار رو بکنم.

این‌که عمو مرا مثلِ شاهرخ‌خان می‌بیند یعنی خیلی بد!

همیشه کارهای شاهرخ‌خان با این‌که همگی از روی سادگی و صداقت‌اند، برایم سنگین و هضم‌شان سخت است .حالا خودم بیایم و نمونه‌ای از او شوم دیگر نور علی نور است!

انگار همه عمر کارهای کسی روی مغزت رژه برود و بعد از عمری بیایند و بگویند» :دستگاه زیراکس از او یک نمونه برابر با اصل هم زده است و آن تویی«!

معلوم است که چشم‌هایت گرد می‌شود و زبانت بند!

عمو هنوز داد و قال می‌کند و منی که اولین باریست این خشمِ عمو را می‌بینم به جای این‌که ناراحت باشم، یک جورهایی سر درگمم!

البرز هم که به جمع اضافه می‌شود دیگر همه چیز تکمیل است، یک دادگاه عمومی!

ـ عمو تو رو خدا بسه .به زور بابام رو فرستادم رفت فکر کردم یکم جو آروم می شه شما شروع کردی؟ کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم همه امروز دست به یکی کردین آبروی من رو ببرید .چرا باید اولین باری که شما از دستِ ثمر ناراحت می‌شی اد همون روزی باشه که من نسترن رو خونه آوردم؟

گوشه دیوارِ آشپزخانه کنار اپن می نشیند و دست‌هایش را پناهِ سرش می‌گیرد.

ـ واقعاً نمی دونم چرا باید همه بلاها سرِ من بیاد .اون از بابام که از اول تا آخرش کمدین شد، اینم از شما .چرا ما نمی‌تونیم عین خانواده‌های عادی باشیم؟ از وقتی رفتیم تو اتاق صدای پچ‌پچتون میاد، هی به خودم می‌گم الان تمومش می‌کنن دو دقیقه دیگه تمومش می‌کنن .دیگه دیدم نه شد داد و هوار...

عمو شرمنده روی صندلی‌اش می‌نشیند و ما هم در سکوت فقط نگاه می‌کنیم .وقتی صدای قدم زدنِ کسی از هال می‌آید دیگر کسی نفس هم نمی‌کشد .از همه چیزهایی که می‌ترسیدیم سرمان آمد .حالا می‌شویم نقلِ مجلس‌ها!

نسترن که» سلام«، می‌کند همه با رویی بشاش که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده جوابش را می‌دهیم .ننه می‌گوید» :عروس خانم چیزی می‌خوای؟«

نسترن سری تکان می‌دهد و آرام می‌آید و روی صندلی‌ای کنار من می‌نشیند.

ـ دیدم دارید حرف می‌زنید منم که جای غریب خوابم نمی‌بره گفتم بیام کنارتون بشینم.

زن‌عمو یک لیوان آبی را که عمو مدتی قبل برای خودش ریخته بود، ولی مجالی برای خوردنش پیدا نکرد را لاجرعه سر می‌کشد.

ـ ما هم کم‌کم داشتیم می‌رفتیم بخوابیم...

نسترن با لبخندی که گوشه لبش نشانده و مرا یادِ آن برادرش که همه این‌ها از گورِ او بلند می‌شود، می اندازد نگاه‌مان می‌کند .انگار که با لبخندش بگوید» :خر خودتان هستید«!

ـ مامانِ خدا بیامرزم همیشه می‌گفت» :وقتی عروس یه خونواده شدی یعنی یه عضو اون خانواده‌ای .«نمی‌دونم چرا البرز این‌قدر استرس داره که با من عین یه مهمونِ ناخوندە رفتار بشه ولی من از همون روزی که بله گفتم خودم رو عضوی از شماها می‌بینم .به نظرم مقصر البرز هست که نمی‌ذاره همه چیز عادی پیش بره.

به البرزی که روی زمین بی‌حال نشسته نگاه می کند» :البرز من خیلی بابات و اخلاقش رو دوست دارم .این‌که دقیقاً عین خودش هست خیلی خوبه .این‌که نقش بازی نمی‌کنه عالیه .چرا همش می‌خوای قایمش کنی؟«

البرز تته پته می‌کند ولی هیچ حرفِ درست و درمانی در جوابش نمی‌زند.

ـ قدرت خان این‌که ثمر هم خودِ واقعیش هست خیلی خوبه .من و نریمان همیشه ثمر رو دوست داریم چون هیچ‌وقت ماسک نمی‌زنه .

وقتی این حرف را می‌زند، قلبم صدبار بیشتر از قبل می‌زند .خودش گفت» :من و نریمان دوستت داریم«!

دلم می خواهد به عمو بگویم» :ببین خودش گفت دوستت داره«!

یک لبخند به رویم می‌زند» :تو حتی وقتی که از ما متنفر بودی هم کاملاً رو بازی می‌کردی«...

با قیافه‌ای مستاصل نگاهش می‌کنم.

ـ معذرت می‌خوام...

کمی می خندد و یک جوری شبیهِ آن وقت‌هایی که مرضی خارج نرفته بود نگاهم می‌کند.

ـ چرا معذرت؟ آدم‌ها برای این‌که واقعاً خودشون هستن و فیلم بازی نمی‌کنن هیچ وقت نباید شرمنده باشن .از بچگی با نریمان همیشه غبطه خونواده شما رو می خوردیم، این‌که عین کوه پشتِ هم هستید و هیچ‌وقت نقش بازی نمی‌کنید .همیشه دوست داشتم یه عمویی مثل شما داشته باشم که عین کوه پشتم باشه .

یک آهِ پر از حسرت می‌کشد» :خسروخان خیلی ما ها رو دوست داره، ولی هیچ وقت حس نمی‌کنی رفتاراش واقعیه، حتی اون روز تو مراسم یک ساعت از من تعریف کرد ولی فقط بغض رو بهم هدیه داد، چون با این‌که می دونم دوستم داره ولی باورِ حرف‌هاش برام سخته«.

نگاهش را یکی‌یکی روی جمع کوچکمان می‌چرخاند و با لبخند و چشم‌هایی که برق اشک در آن پیداست نگاه‌مان می‌کند.

ـ حالا که بعد یه عمری حسرت، عضوی از شما شدم مثه یه غریبه باهام رفتار نکنید .امروز نریمان خودش، خودش رو دعوت کرد نه البرز .دلش می‌خواست به دور از زیرِ سایه خسروخان بودن پیش شما باشه .اتفاقی هم نیفتاده که شما ها ناراحتید، ثمر مثه یه دختر واقعی وقتی بی موقع و از کسی که توقع نمی‌رفته تعریف و تمجید شنیده دست و پاش رو گم کرده .نه من ازش داستان سرِ هم می کنم و نه نریمانی که هیچ‌وقت اهلِ داستان ساختنه!

تازه که خوب نگاهش می کنم انگار نسترن امروز با این زیر شلواری راحتی آدمی به غیر از همیشه هست!

شاید راست بگوید و بخواهد عضوی از ما شود !

وقتی هیچ‌کس در جوابِ حرف‌هایش حرفی نمی‌زند، بلند می‌شود و می‌رود کنارِ البرز روی زمین می‌نشیند .دستش را دورِ صورتِ البرز قاب می‌کند و با تمنایی که دلِ آدم را می‌لرزاند نگاهش می‌کند.

ـ تویی که این‌همه مدت من رو می‌شناسی چرا؟

عمو قدرت یک سرفه نمایشی می‌کند و با خنده می‌گوید» :دیگه هندی بازی‌هاتون رو ببرید تو اتاق، این‌جا دخترِ عذب نشسته«!

نسترن که شرمنده دستش را پایین می‌کشد، همه می خندیم .

حرف‌های نسترن خیلی خوب بود، حتی یک جورهایی ته دلِ آدم را قرص می کند، ولی به قولِ خودش عینِ حرف‌های خسروخان با این‌که می دانی واقعیت دارد؛ ولی باورش برایت سخت و از مخیله‌ات به دور است!

زن‌عمو کتری را روی گاز گذاشته و قضیه خواب منتفی شده است .همگی دورِ هم نشستیم و به تجربیاتِ ننه از وقتی که تازه عروس بوده، گوش می‌دهیم.

ـ یادِ اون زمان بخیر، من وقتی عروس شدم آقا بزرگ خدا بیامرز نظامی بود . چنتا خدم و حشر تو خونش کار می‌کردن .مادرِ خدا بیامرزش» بگم جان«، فقط همون روزِ اول اومد گفت» :بچم همه مال و مکنتِ دنیا رو داره، تو فقط براش حوری زمینی شو تا بتونه شب که میاد خونه احساسِ امنیت کنه .«خدا بیامرزدش شیر زنی بود برا خودش .نه هیچ‌وقت حرفِ درشتی زد، نه اوقات تلخی کرد، هر وقت می‌خواست بیاد خونمون از یه هفته قبلش عروسی می‌گرفتیم...

ننه همین‌طور خاطراتِ خوش می‌گوید و من فارغ از همه چیز، به رفتارهای خودم در برابرِ نریمان فکر می‌کنم .نمی‌دانم که چرا هیجان‌زده شدم .خدا خودش خوب می‌داند آدمی هم نیستم که به قولِ عمو تا یک جنسِ مذکر لبخندی زد همه دین و ایمانم را به حراج بگذارم .فقط برای خودم یک قاعده چشمی دارم، گاهی بعضی نگاه‌ها در ذهنم یک جورِ دیگری تداعی می‌شوند و مرا به ناخودآگاهی سوق می‌دهند .مثلاً آن بار هم بیژن نگاهش جورِ دیگری بود!

آخر تقصیرِ من چیست که آدم‌ها نگاه‌شان با قلب‌شان یکی نیست؟

از نظرِ من وقتی چشم پیکان می‌فرستد، قلب فرمان داده است!

می دانی گاهی اوقات ذهنت ناخودآگاه کارهایی می‌کند، که از حیطه قدرت و تصمیم‌گیری تو خارج است .مثلِ وقتی که ناراحتی و خنده یک بچه را می‌شنوی، ذهنت ناخودآگاه یک لبخند به گوشه لبت می‌نشاند!

من هم امروز در برابرِ آن لبخند و حرف‌های نریمان دچارِ ناخودآگاهی رفتاری شدم .چون رفتارش برایم گنگ بود، مبهم رفتار کردم و هنوز خودم هم نمی‌دانم مگر می‌شود با دیدنِ یک لبخند دستت قدرتِ خودش را از دست بدهد؟!

تجربه‌ها بدونِ سنگینی خاطراتشان در سینه پا به عرصه وجود نمی‌گذارند!

پشتِ ویترین مغازه‌ای با گردن‌بندهایی که از کوزه‌هایی آویزان شده‌اند، ایستادم و فقط نگاه می‌کنم .همه چیز در ذهنم چرخ می‌خورد و من فقط نگاه می‌کنم!

کمتر از یک سال از روزهایی که زندگی من از تراوشات کوزه‌ها لبریز بود، می گذرد و قلبم با این‌که ازدیاد حجمی برای بودن‌ها و نبودن‌ها پیدا کرده، ولی هنوز سنگینی است .سنگین از حضورهایی که مثلِ یک مسافر آمده‌اند و به بی‌خیالی یک باد رفته‌اند!

تصور فراموشی را ندارم، ولی دلم حضور می‌خواهد!

دستم را روی شیشه تمیزی که برق می‌زند و همه چیز را در خودش حبس کرده می‌کشم و صداهای همهمه آدم‌ها در گوشم چرخ می‌خورد .پسرکی داد می‌زند : »گل، گل بدم خانم؟ گل4 شاخه10000 تومن«...

با خودم فکر می‌کنم تنها چیزی که هنوز اعتبار خودش را از دست نداده همین گل ها هستند .از آخرین باری که کسی برایم گل خریده چه‌قدر می‌گذرد؟

اصلاً یادم نمی‌آید که کسی گلی خریده باشد .به جز همان سبدهای گلی که هر کس برای خواستگاری دستش می‌گیرد و هیچ احساسی در خود مخفی نکرده‌اند!

از آخرین باری که من برای کسی گل خریدم چه‌قدر می‌گذرد؟

چشم‌هایم را به‌هم فشار می دهم و خوشحالم که مردمک‌ها این روزها می توانند در پشتِ عینک‌های سیاه قایم شوند و هر سازی که خواستند برای خودشان بنوازند.

دوباره روی ویترین سنگ‌های رنگارنگ غرق شدم .نمی‌بینم که چه کسی به شانه ام تنه می‌زند، ولی دردِ پنهانی را که زده و بی هیچ حرفی رد شده، مثلِ هزاران دردِ دیگر که از راحت رد شدن‌هاست در سینه‌ام باقی می‌ماند!

ـ خانم رو شیشه دست نکش .اگر چیزی می‌خوای بیا داخل، اگرم الکی ایستادی که به سلامت!

به مردِ قد کوتاهی که شلوارِ جینِ پاره پوره‌ای به پا دارد نگاه می‌کنم .فقط مرد را نگاه می‌کنم و هنوز دستم در راستای گردن‌بندیست که سنگ‌ها با چوب‌های تراشیده شده را کنارِ هم نگه داشته است.

ـ ممد چه خبره؟

مرد شاکی به من نگاه می‌کند و با دستش اشاره می‌زند که دستم را بر دارم.

ـ هیچی بابا تو این اوضاع کساد گیر این دیوونه افتادیم .بهش می‌گم رو شیشه‌ها که از صبح به هزار بدبختی پاکشون کردم دست نزنه، دوباره بدتر دستاش رو می مالونه به شیشه...

مردِ دیگر که درشت هیکل است و بازوهای کلفتش را به زور در آستینِ تی‌شرتی جا داده سرش را بیرون می‌کشد و به منی که هنوز دلم را در پشتِ ویترین جا گذاشته‌ام و نه دلِ دل‌کندن دارم و نه دلِ داشتنش را خیره می‌شود.

ـ اِ بمال بماله بگید منم بیام.

هر دو می‌خندند و من با خودم مرور می‌کنم مگر می‌شود خنده هم کثیف باشد؟

ـ خانم اگر چشمت رو گرفته بفرما داخل شاید صلاحمون با هم رفت...

دستم را از روی شیشه‌ای که حالا دیگر در نظرم برق نمی‌زند می‌کشم و عقب عقب می‌روم .دوباره صدای خنده‌ها بلند می‌شود و چند پسرِ دیگر هم از مغازه کناری بیرون می‌آیند .دهان‌هایشان باز و بسته می‌شوند و من خدا را شکر می‌کنم که گوش‌هایم کر شده‌اند و فقط همان صدای گل فروش در ذهنم مانده است.

می‌چرخم و با سرعتی باور نکردنی در پیاده‌رو شلوغ شروع به دویدن می‌کنم . گونه‌هایم داغ می‌شوند و می‌سوزند و من در بینِ حجمِ آدم‌هایی که هر لحظه بودنشان جای مرا تنگ‌تر می‌کند، حل می‌شوم!

سرِ چهارراهی که همه ایستاده‌اند می‌ایستم و نفس‌نفس می‌زنم .می‌ترسم به پشتِ سرم نگاه کنم و آن دهان‌های باز را ببینم .این‌جا زن‌ها باید راست بروند و راست بیایند، چون مردهای ما عادت نکرده‌اند زنی را که ایستاده ببینند!

زن‌ها فقط باید سر به زیر بروند و بیایند!

در ذهنم دور می‌چرخد از کی مردها برای من ممنوعه شدند که عمو آن روز خیلی راحت دهانش را باز کرد و گفت » :هر وقت یک نر«...

به خودم نهیب می‌زنم» :تکرارش نکن«!

در پس زمینه ذهنم دخترکی را می‌بینم که از یک مینی‌بوسِ قرمز پیاده می‌شود . صدای دخترِ دیگری با فریاد می‌گوید» :شاهچراغی«...

دخترک می‌خندد و دست تکان می‌دهد .دستم را که بالا می‌برم مینی‌بوس رفته و جوان‌هایی که آن‌طرفِ گوچه دورِ هم جمع شده‌اند می خندند!

از آن تهِ کوچه عمو اسمم را فریاد می‌زند و منی که مثلِ همان روز همه بدنم خشک شده، پشتِ چراغ ایستادم و نفس‌نفس می‌زنم!

همه چیز از آن‌جا شروع شد!

چشم‌هایم عمویی را می‌بیند که بازوی مرا چنان گرفت و کشید که هنوز مثلِ روز دردش برایم روشن است .داد و بیداد کرد» :در کوچه برای جوان‌های علاف دست تکان می‌دهی؟«

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند» :دیگر سرویس بی سرویس .خودم می‌برمت خودم میارمت«...

سرم داد کشید» :هیچ‌کس بدونِ منظور به دختری نگاه هم نمی‌کند«...

مجبورم کرد قول بدهم که به هیچ پسری تا روزِ آخری که مدرسه می‌روم و درس می خوانم نگاه هم نکنم!

عمو جوری رفتار کرد که در ذهن من رفت هر کسی از رفتاری که می‌کند منظوری دارد .آن‌روز از بس عمو داد و بیداد راه انداخت من نتوانستم اصلِ داستان را تعریف کنم، ولی دیگر سرویس تعطیل شد و عمو خودش مرا برد .از آن روز یاد گرفتم برای این‌که آش نخورده و دهانِ سوخته نشوم از همه فاصله بگیرم .حتی دیگر در مدرسه با آن دوستی هم که برایم دست تکان داده بود تا من چنین بی‌آبرو شوم، هم حرف نزدم!

هنوز حرف‌های عمو را به یاد دارم که می‌گفت» :هیچ خنده ای بی منظور نیست«!

چراغ سبز شد، همه عابرها رفتند و من هنوز ایستادم .یک ماشین جلوتر آمده و نصفِ خطِ عابر را پوشانده و همه نگاه‌ها را به خودش جلب کرده .دو دختر در ماشین نشسته‌اند و شیشه‌ها را پایین داده‌اند و همراه با موزیکِ سرسام آور می خوانند.

کاش دلِ آن را داشتم که بر گردم و از حقِ خودم دفاع کنم!

کاش آن روز به عمو همه چیز را گفته بودم تا من هم مثلِ همه دخترهای معمولی می‌شدم!

کاش کسی بود که به مردهای ما می‌آموخت، هر کس که ایستاد برای باد دادنِ خودش نیست!

و کاش کسی به من یاد می‌داد که هر کس که چشم‌هایش را باریک کرد و در عمق شان برقی انداخت، نباید دل با لرزشِ مردمک‌هایش بلرزد!

کاش کسی بود تا من این‌همه احساسِ تنهایی نمی‌کردم و دلم بودن‌ها را نمی خواست!

کاش از روزِ اول ننه آدرسِ عاشقی را درست داده بود و مرا در بیراهه نگاه‌ها سر گردان نمی‌کرد!

هنوز پشتِ چراغی که حالا قرمز شده ایستادم و به حجمِ آدم‌هایی که به ایستادنِ زنی نگاه می‌کنند، خیره شدم و در شهری که یک عمر مرا در دلِ خودش جا داده احساسِ غریبگی می‌کنم!

بعد از دو روز با یک دنیا سوالِ بی‌جواب به گل‌خانه آمدم .دو روز طول کشید تا از آن حسِ مبهمِ پوچی رها شوم .حسی که مرا هر بار بیشتر از پیش سرگشته می کند و در سیاه‌چاله‌ای با هزاران سالِ نوری فاصله می‌برد .

به اتاقِ البرز می‌روم، در میانِ درگاهی می‌ایستم و نگاهش می‌کنم .جلوی مانیتور نشسته و عینکی را که دوست ندارد کسی ببیند به روی چشم‌هایش زده و غرق شده است.

روزِ اولی که بحثِ بودنم در گل‌خانه پیش آمد، فکر می‌کردم گل‌خانه باید بروی و در میانِ خاک‌ها بوته بکاری و آب دهی، ولی حالا فهمیدم این روزها همه چیز کاغذی شده، باید بگویم این روزها همه چیز دکمه‌ای شده است .

صدایش که می‌زنم، سرش را با گنگی بالا می‌آورد و مبهم نگاهم می‌کند .بعد از چند لحظه، اول عینکش را بر می‌دارد و بعد یک لبخند به رویم می‌پاشد.

ـ به سلام به ثمر خانمِ کم پیدا...

دستم را از درگاه می‌کشم و جلوتر می‌روم .

ـ نگو که دلت برام تنگ شده بود.

صندلی‌اش را می‌چرخاند و عملاً کار را تعطیل شده اعلام می‌کند.

ـ چرا دروغ؟ دلمم برات تنگ شده بود، ولی وقتی بی‌هوا نیستی بیشتر دل‌شوره هست تا دل‌تنگی!

چندین بار زیرِ لب تکرار می کنم» :دل‌تنگی «...و خدا می داند که چه‌قدر دل تنگم!

ـ چرا وایسادی؟ بیا بشین.

خودش هم از روی صندلیِ گردانش بلند می‌شود و روی مبل‌های چرمیِ قهوه‌ای که جلویِ میزِ بزرگش برای ارباب رجوع‌ها گذاشته می‌نشیند .آرام هست و من این آرامش البرز را بیشتر از آن تلاطم دوست دارم.

روبه‌رویش می‌نشینم.

ـ احتیاج داشتم...

میانِ حرفم می‌پرد» :همه آدم‌ها گاهی احتیاج دارن از همه چیز دور شن .خوب کردی«...

حرفش را اصلاح می‌کنم» :من گاهی احتیاج دارم از خودم دور شم«.

سرش را تکان می‌دهد و» ای خدایی «زیرِ لب زمزمه می‌کند.

ـ حالا بهتری؟

- بهترم.

- دوست داری یکم با هم حرف بزنیم؟

دوست دارم باهاش حرف بزنم؟

البرز چه می‌داند که من فقط آمدم که حرف بزنم !

- به خاطرِ اون روز معذرت می‌خوام .باور کن اصلاً دلم نمی‌خواست اون اداها رو در بیارم ولی خوب...

چشم‌هایش را می‌بندد و با دست پلک‌هایش را ماساژ می دهد.

- اتفاقاً می خواستم ازت تشکر کنم .اتفاق‌های اون روز باعث شد یه دریچه جدید از رابطه با نسترن به روم باز بشه .شاید اگر اون...

وسطِ حرفش می‌خندد و چند بار روی پاهایش می‌زند.

- هنوز برام گنگِ که چرا وقتی نریمان باهات حرف می‌زنه این‌جوری از خودت بی خود می‌شی...

از خنده‌اش و لحنِ حرف‌زدنش لبخند می‌زنم و دلم را به دریا می‌زنم .مگر به غیر از این است که از صبح که بیدار شدم تصمیم گرفتم که امروز باید حرف بزنم؟

- وقتی نگاهم می‌کنه صد جور حسِ مختلف بهم تزریق می‌شه .دقیق جنسِ نگاهش رو نمی‌دونم، فقط در این حد حالیم می‌شه که نگاهش یه جوریه .چه‌طور بگم؟ انگار که یک سرنگ بر داشته باشه و بهم دلهره تزریق کنه .

زیرِ لبی می‌گوید» :دلهره«!

- انگار کیلو کیلو تو دلم رختِ چرک می‌شورن .از نگاهش می‌ترسم ولی دوست دارم بازم نگاهم کنه .می‌فهمی چی می‌گم؟

یک دقیقه‌ای ساکت بدون پلک به‌هم زدن نگاهم می‌کند .انتظار داشتم با شنیدن حرف‌هایم بخندد و مرا دست بیاندازد ولی فقط صامت نشسته.

ـ از کی از نگاهش می‌ترسی؟

به دست‌هایم خیره می‌شوم و آبِ دهانم را قورت می‌دهم.

ـ از بچگی ولی جدیداً بدتر شده .هر وقت می‌دیدمش یه حس نا شناخته داشتم .

یک آهِ عمیق می‌کشد و دست‌هایش را در هم قلاب و کمی به سمتِ جلو خم می شود.

ـ علتِ این‌که بهش گفتی نه، همین بود؟

کمی شرم‌زده می‌شوم و به خاطرِ پوشاندنش موهای بیرون زده از کناره‌های مقنعه ام را داخل می‌دهم تا حالتم طبیعی شود .این روزها واژه خاستگاری مثلِ قبلاً برایم بی‌اهمیت نیست .

ـ خوب یکیش این بود...

سرم را بالا می‌آورم و به چشم‌هایی که منتظر نشسته نگاه می‌کنم.

ـ دلم می‌خواست عاشق شم .فکر می‌کردم این رو به خودم مدیونم...

ضربانِ قلبم از گفتنش بیشتر شده و البرز هیچ نمی‌گوید.

ـ دلم می‌خواست بدونم این عشقی که بابام حاضر شد از همه چیز بگذره به خاطرش چی بوده .دوست داشتم به خاطرِ یه نفر از همه چیزم بگذرم و بعد بهش برای اولین بار حق بدم .دوست داشتم یه بار هم که شده موقع خواب ازش گله نکنم .

ـ چرا فقط بابات؟

قطره اشکی را که کناره چشمم جمع شده را با انگشت می‌گیرم.

ـ چون مامانم انقدر برام ناشناخته هست که حتی نمی‌تونم بهش گله کنم .مادر برای من کسی هست که هم خودش و هم بابام رو کشته .

ـ این چه حرفیه ثمر؟ این مزخرفات رو از تو ذهنت بریز دور...

ـ از وقتی خودم رو شناختم هر روز نشستن و بلند شدن، گفتن شبیه باباتی .این طرف و اون طرف شنیدم که می‌گفتن چه‌جوری آدم می تونه عاشق یه قاتل باشه؟ می دونی نتیجش چی شد؟ قاتل برام عادی شد .مامانم قاتل بود و بابام عاشق . وقتی بیژ...

کمی مکث می‌کنم .هنوز آوردنِ اسمش برایم سخت است.

ـ از روزِ اول می دونستم که داره دروغ می‌گه ولی فکر کردم که شبیهِ مامانم هست .مامانم قاتل بود ولی همیشه دوست داشتم بودش تا می‌شناختمش .از یه روزی به بعد فهمیدم که فقط موندم که نجاتش بدم .بعدش فهمیدم که قاتل‌ها آدم‌های زرنگی هستن و احتیاج به کمکِ من و بابام ندارن.

البرز با درد می‌گوید» :بسه ثمر .اون فقط یه تصادف بوده و مامانت قاتل نیست . تو بزرگ شدی، یاد بگیر خودت قضاوت کنی نه این‌که حرف‌های بقیه رو عین طوطی تکرار کنی«.

آرام نگاهش می‌کنم .

ـ آدمی که بچه‌اش هیچ‌وقت گرمی آغوشش رو یادش نیاد قاتله .من فقط بابام رو یادم می‌آد و حرف‌های مامانم که می‌گفت» :تو خواستیش.«

هیچ‌وقت این حرف‌ها را حتی برای خودم هم بازگو نکرده بودم .همیشه از گفتنش می ترسیدم و عین خوره مرا از درون می‌خورد .

ـ البرز هر روز به بابام می‌گفت» :این بچه تو رو ازم دور می‌کنه«.

تو جای من نیستی که درک کنی .تا جایی که یادت بیاد نخوانت و بعد هم ولت کنن به امون خدا و برن .من یه دنیا حقارت و تنهایی چشیدم چون خانم عشق رانندگی تو بارون داشت .من یه عمر عینِ گوشتِ قربونی چرخونده شدم چون وسطِ یه عشق به دنیا اومدم .دوست داشتم عاشق شم تا تصویرم از عشق رو تغییر بدم . دوست داشتم وسطِ عشقم به یه بچه اون‌قدر مهر بدم که از همه چیز لبریز شه .

البرز تو نمی‌فهمی صدقه سری عموت بزرگ شدن چه حسی داره .نمی‌فهمی که هیچی رو به‌خاطرِ خودت نخوای تا لطف‌های عموت رو جبران کنی، یعنی چی . تو نمی‌دونی حتی وقتی می‌خوام بخندم اولش به چشمای عمو قدرت نگاه می‌کنم تا ببینم اگر چشماش خندید منم بخندم، یعنی چی؟

هر بار بترسی که نکنه یه کاری کنی تا عمویی که خیلی مدیونشی ناراحت شه، چه حسی داره .تو ترحم رو هیچ‌وقت درک نمی‌کنی، چون جای من نبودی .

من حتی می‌ترسم از خودم دفاع کنم .من حتی دل ندارم بگم این حق منه، چون آدمی هستم که همه به گردنش حق دارن و اگر کمی قدر دون باشه تا آخرِ عمرش باید سرش رو خم کنه .

تو نمی‌دونی هر بار که زن‌عمو با عمو بحث می‌کنن چی به روزِ من می‌آد .نمی دونی هر بار با خودم می‌گم اگر من نبودم شاید رابطه‌شون بهتر از الان بود .

وقتی بلند می‌شود و کنارم می‌نشیند و دست‌های یخ کرده‌ام را در دست‌هایش می گیرد تازه می‌فهمم که من کشته مرده این هستم که کسی مرا دوست داشته باشد . حالا بگو به دروغ، حالا بگو از روی ترحم!

من احتیاج دارم تا لمس شوم تا آن خاطراتِ تنهایی در ذهنم دور شود.

فکرهای ذهنم را به زبان می‌آورم» :البرز من دلم می‌خواد یه نفر فقط من رو دوست داشته باشه .شاید بهونم برای عاشق شدن هم«...

صدای نفس‌های به شماره افتاده بلندی را که می‌شنوم حرف‌هایم نصفه باقی می ماند .البرز بی اراده دست‌هایش از دستم کشیده می‌شود و وقتی در یک حرکت روی پاهایش می ایستد، نگاهم به مردی که نگاهش دلم را پر از دلهره می‌کند، می‌افتد.

همه چیز خیلی آنی و سریع جلو می‌رود و عین فیلمی که روی دور تند گذاشته شده از جلوی چشم‌هایم می‌گذرد .جلو می‌آید و یقه البرز را در دست می‌گیرد و فریادهای» بی ناموس «گفتنش در اتاق می‌پیچد.

دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و زبانم در دهان نمی‌چرخد .

البرز پشتِ سر هم تکرار می‌کند» :بابا اشتباه متوجه شدی«...

یقه البرز را سفت و سخت چسبیده و نفس‌نفس می‌زند .به زور روی پاهایم می ایستم و جلو می‌روم .فریادهایش مرا می‌ترساند .با هزار جبر جلو می‌روم و صدایش می‌زنم» :نریمان«...

یک لحظه چشم می‌چرخاند و بعد البرز را هل می‌دهد و با لگد به جانش می‌افتد . جلوتر می‌روم و دستش را می‌کشم .

ـ خواهش می‌کنم نریمان...

البرزی را که ساکت روی زمین افتاده و فقط لگد می‌خورد را رها می‌کند و با فریاد می‌گوید» :خواهش می‌کنم چی؟ نشستی با این کثافت داری دل می‌دی قلوه می‌گیری بعد می‌آی خواهش می‌کنی نزنمش؟ خودِ آشغالش می دونه«...

لبم را به دندان می‌گیرم و عرق شرم تیره کمرم را خیس می‌کند .در دل خدا خدا می‌کنم که زندگی البرز به خاطر من خراب نشود .

ـ باور کنید این‌جوری نبود .من فقط...

ـ فقط چی؟ یه کلمه بگو تا من از خون این بی‌شرف که خودش می دونه قول دادم یه بار دیگه فقط یه بار دیگه...

با استیصال به البرزی که نیم‌خیز شده و با یک نگاهِ موذی می‌خندد نگاه می‌کند.

ـ آخه بی‌شرف تو قول داده بودی...

البرز که بلندبلند می‌خندد، نریمان فحشِ بلندی را نثارش می‌کند.

ـ به‌خدا اون‌جوری که شما فکر می‌کنید نبود .البرز عاشقِ نسترن هست .ما فقط داشتیم با هم حرف می‌زدیم.

سینه‌اش با هر نفس بالا و پایین می‌شود و چشم‌هایش نا باور دورِ اتاق می‌چرخد.

ـ حرف می‌زدید؟ من خرم؟ دست تو دست، چشم تو چشم فقط حرف می‌زنن؟ چرا هیچ‌کس این‌جوری نمی‌آد با من حرف بزنه؟ چرا تو باید...

حرفش را نصفه ول می‌کند و دوباره چند فحش که معلوم نیست به چه کسی می چسبد را در هوا ول می‌دهد و بعد هم با قدم‌های بلندی خودش را از اتاق بیرون می‌اندازد.

همه چیز مثلِ یک چشم بر هم زدن گذشت و البرز هنوز روی زمین افتاده و دستش را به گوشه لبش می‌کشد و خونی را که آمده نگاه می‌کند و با خودش تکرار می‌کند :ای دستت بشکنه«!

من نمی‌دانم در این آشفته بازار آن خنده کنارِ لبش دیگر چه می‌گوید؟

عمو به پهلو دراز کشیده و یک روزنامه تاریخ گذشته را روی زمین پهن کرده و مداد و پاک کنی را دستش گرفته و جدول حل می‌کند .زن‌عمو یک ساعتی می‌شود که پارچه گردگیری را بر داشته و همه جا را با همان دستمال می‌کشد .تا به آخر می‌رسد، دوباره اولِ کار چند دانه ریز از غبار نشسته و دوباره همه چیز از نو آغاز می‌شود .کارِ خانه همین هست، از اول به آخر که رسیدی دوباره آن اول

کار، تو را می‌طلبد .گاهی باید همه چیز را تعطیل کرد و فقط آن دانه‌های غبار را با لذت دید که هیچ‌وقت خسته نمی‌شوند!

ـ پنهان شدن،6 حرفیه، اووم س هم داره...

زن‌عمو همان‌طور که دستمال می‌کشد می‌گوید» :استخفا«...

عمو» باریکلایی «می‌گوید و دوباره می‌پرسد» :ابر پر باران«...

تا می‌خواهد حرف‌هایش را بشمارد، زن‌عمو با تشر می‌گوید» :استراتوس«...

عمو دوباره هومی از سرِ لذت می‌کشد.

ـ آخه تو که یه دونه‌اش هم بلد نیستی، من نمی دونم چه اصراری داری که بشینی جدول حل کنی؟

عمو می نشیند و جدولش را تا می‌کند و از همان‌جا روی میزی که زن‌عمو چند لحظه‌ای پیش سابیده می اندازد.

ـ بیا دیگه حل نمی‌کنم .

ـ وای این میز رو الان تمیز کرده بودم.

عمو پوفِ کلافه‌ای می‌کشد و زیر لبی جوری که زن‌عمو نشنود غر می‌زند : »سگ بستن .اجازه نداری تو خونه خودت یه جدولم حل کنی .بگو خوب مجبوری هی این دستمال رو دورِ این خونه بچرخونی؟ مردم زن دارن ما هم زن داریم . نمی‌آد دو دقیقه کنارِ آدم بشینه دو کلوم حرف بزنه«.

دستش را هم به حالتِ تمسخر دور خانه که یعنی دستمال می‌کشد، می‌چرخاند و دهانش را کج می‌کند.

ـ هی این‌جا رو بساب هی اون‌جا رو تمیز کن که چی؟

بعد هم رویش را به سمتِ منی که آرام گوشه‌ای نشسته‌ام و از نسیمِ خنکی که از پنجره به داخل می‌آید می‌چرخاند» :اگر شوهر کردی مثه فاطی نشو .گاهی به جای این‌همه تمیز کاری برو کنج دلِ شوهرت بشین باهاش حرف بزن .باور کن مردها فقط همین‌که جلوی پاشون چیزی نباشه براشون کافیه .من بهت قول می دم هیچ مردی از نشستنِ چندتا گرد و غبار زنش رو طلاق نمی‌ده، ولی خیلی‌ها رو می‌شناسم که به‌خاطرِ غر زدنِ زنشون سر به بیابون گذاشتن«...

یک لبخندِ محو که گوشه لبِ عمو و من می‌نشیند زن‌عمو دستمال کشی را رها می کند و بر و بر نگاه‌مان می‌کند.

ـ چی می‌گی قدرت؟

عمو آن‌چنان مظلوم نگاهش می کند که سنگ هم بود در برابرش آب می‌شد.

ـ داشتم به ثمر می‌گفتم اگه اگه اگه شوهر کردی یکی مثه فاطی خانم ترگل ورگل شو...

زن‌عمو که انگار باورش نشده ولی خیالش هم کمی راحت شده بی‌هوا دستمال را در هوا می تکاند .بعد هم سریع لبش را به دندان می‌گیرد.

ـ وای خاک بر سرم دوباره این‌جا کثیف شد.

دستمال به دست به آشپزخانه می‌رود و با طی بر می‌گردد .

ـ ثمر از من به تو نصیحت شوهر کردی همیشه سعی کن از همون اول خونت عینِ دستِ گل باشه .مردها از خونه روی هوا بریده می‌شن!

سرم را آرام تکان می دهم و می گویم» :چشم«...

عمو یک آه بلند می‌کشد و دوباره دراز به دراز می افتد .من هم یک نفسِ عمیق می‌کشم .شکر خدا که دعوا نشد!

عمو همان‌طور که دراز افتاده بی‌حال می‌گوید» :راستی ثمر چند روز پیشا خاله معصومت زنگ زد«...

سرِ جایم سیخ می‌شوم و می‌گویم» :خوب؟«!

عمو یک خمیازه بلند می‌کشد و میانِ خمیازه‌اش چند کلمه مبهم به زبان می‌آورد که بیشتر شبیه به کودکی‌ست که تازه به زبان آمده.

ـ عمو درست بگو .چه کار داشت؟ حالشون خوب بود؟ خان‌جونم خوب بود؟

عمو یک دستی در هوا تکان می‌دهد.

ـ چه می‌دونم من، فقط گفت ثمر گوشیش خاموشه، چه می‌دونم ما شماره‌اش رو نداریم .بعدم زد زیرِ گریه و گوشی رو قطع کرد.

نیم‌خیز می‌شوم و با حالتی شاکی می‌پرسم» :خوب؟ چی گفتین بهش؟ گفتین خطم رو عوض کردم؟«

عمو بی‌حال می‌گوید» :نه، گفتم که یهو قطع کرد«...

ـ کی زنگ زد؟

عمو یک دستی در موهایش می‌چرخاند و می‌گوید» :نمی‌دونم فک کنم هفته پیش بود«.

بعد هم صدایش را بلند می‌کند و رو به زن‌عمویی که در آشپزخانه هست می‌پرسد : »فاطی کی بود بهت گفتم معصوم زنگ زد؟«

زن‌عمو از همان آشپزخانه داد می‌زند» :نمی‌دونم، چه‌طور مگه؟«

عمو بی‌خیال می‌گوید» :هیچی بابا، هیچی«...

این خونسردی عمو اعصابم را به هم می‌ریزد .این‌که خانواده مادری‌ام تا به این حد در نظرش هیچ هستند، آتشم می‌زند .البته تمامِ این‌ها مقصرش خودِ من هستم!

از روزی که قرار بود خان‌جون و خاله‌ها به خانه من بیایند و عمو به زور برنامه‌ام را کنسل کرد دیگر خبری ازشان ندارم .می‌توانستم یک روزِ دیگر به جای این غم بادها زنگ بزنم و با تکریم دعوت‌شان کنم ولی نکردم!

ـ بعد یه هفته باید الان بگید؟ می‌خواستین بگین که شماره‌مو عوض کردم .شماره خونه رو بهش ندادین؟ وای عمو که از دستِ این بی‌خیالی شما .خوب حتماً نگرانم شده بودن...

عمو قیافه‌اش را یک‌جوری بی‌حوصله می کند و با لحنِ بی‌اعتنایی می‌گوید :
»سالی یه بار یادشون می‌آد که تو هستی اونم زیاد مهم نیست«...

با عصبانیت بلند می‌شوم.

ـ سالی یه بارم نیست .اون بنده خداها که می خواستن بیان بهم سر بزنن به زور من رو برداشتین بردین باغ نمی‌دونم خسرو خان با اون فضاحت برم گردوندین . از اون وقت به بعدم فکر کردم قهر کردن .وای از دستِ شما عمو...

با دلخوری راهم را می‌کشم برم که صدای عمو را از پشت سرم می‌شنوم.

ـ خیلی خاطرشون رو می‌خوای خودت یه زنگی بهشون بزن .خودش زنگ نمی زنه می‌اندازه گردنِ من .خیلی هم ازشون خوشم می‌آد؟!

قدم‌هایم را سریع‌تر می‌کنم .می دانم اگر بیشتر این‌جا بمانم امشب آن دعوایی را که می ترسیدم زن‌عمو راه بیندازد من آتش به خرمنش می‌زنم.

پوسته‌های لبم را با دندان می‌کنم و غرغر کنان از پله‌ها پایین می‌روم .درست هست که باید خودم زنگ می‌زدم ولی این‌که عمو با بی‌خیالی نگفته که زنگ زده اند حالم را بدتر می‌کند .اصلاً چند وقتی بود که می خواستم زنگ بزنم ولی هر بار پشتِ گوش انداختم .آخر چرا یادم نبود که این شماره جدیدِ مرا ندارند؟

هر بار زیر لب می غریدم که یادشان به من نیست!

کلید را با ضرب در قفل می‌چرخانم و هر بار بیشتر حرص می خورم که حالا چه‌قدر دلشان سوخته که من حتی حالی هم ازشان نپرسیدم .اصلاً خودم را بگو که چه‌قدر دلم سوخته بود که خان‌جون حتی زنگ نزده تا بابت آن پارچه چادری که خیلی دوستش داشتم حرفی بزند .با شتاب در را به هم می‌کوبم .دلم می‌خواهد سرِ خودم را بکنم .آخر آدم این‌همه سر به‌هوا؟

شاید خان‌جون زبانش کمی تیز باشد ولی خودم می دانم که تهِ دلش چیزی نیست . وای که خاله معصوم حالا چه داستان‌هایی ساخته که ثمر دیده که من زنگ زدم ولی به رویِ خودش نیاورده .خدا می داند که چه‌قدر خان‌جون را سرِ این داستان سکه یک پول کرده؟

اصلاً حتماً خان‌جون کلی التماسش کرده که به ثمر زنگ بزن که او به عمو زنگ زده و بعد هم حتماً عمو تحویلش نگرفته که زیرِ گریه زده و تلفن را قطع کرده . ای وای از دستِ این فکرِ سر در هوایِ من!

آن‌قدر سرِ خودم را با قلی و نقی گرم کردم که دیگر از همه دنیا بی‌خبرم!

مثلاً اگر کمی کمتر به آن نریمانی که معلوم نیست این روزها سرش به کجا خورده که راه و بیراه به گل‌خانه می‌اید و به کدام دلیل همیشه شاکی و دل‌خور است، فکر می‌کردم حتماً یک زنگ به خان‌جون می‌زدم .

یک لیوان آب را سر می‌کشم و دوباره آه پشتِ آه می‌کشم .ساعت را نگاه می‌کنم، با آن‌که کمی از10 گذشته ولی خاله معصوم حتماً بیدار است .در کشوها به دنبالِ یک دفترچه تلفنِ قدیمی که قبلاً شماره‌ها را در آن می نوشتم می‌گردم و با خودم فکر می‌کنم، خاله معصوم حالا چه‌قدر برایم طاقچه بالا می‌گذارد .

دفترچه را بالاخره در کتاب‌خانه و بینِ چند سر رسیدِ تاریخ گذشته پیدا می‌کنم و به همه فکرهایی که در ذهنم می‌چرخانم لعنت می‌فرستم.

جلویِ آینه می‌ایستم و به خودم نگاه می‌کنم این‌که من حتی شماره خاله‌ام را هم از حفظ نیستم، چه‌طور از همه توقع دارم که برایم فرشِ هفت رنگ پهن کنند؟!

صدای بوق اول که در گوشی می‌پیچد چند بار دستم به سمتِ علامتِ قرمز می رود ولی باز می‌گذارم که بوق‌ها در گوشم چرخ بخورند .صدای نازکِ دختری که در تلفن می‌پیچد خدا را شکر می‌کنم که اشتباهی گرفتم و خاله نیست .

ـ الو، ببخشید فکر کنم اشتباهی گرفتم.

آن دخترِ صدا نازک کمی مکث می‌کند و بعد آرام می‌گوید» :ثمر تویی؟«

زیرِ لب زمزمه می‌کنم» :مرضی؟«

کمی آن‌طرف تر از گوشی داد می‌زند» :مامان بیا ثمر زنگ زده«!

صدایش که خوشحالی را فریاد می‌زند را دوست دارم .امشب از وقتی که آن باد بوی پاییز را با خودش آورده بود دلم یک جوری هوایی شده بود.

ـ مرضی...

وقتی صدایش می‌زنم متوجه بغضِ هویدا در صدایم می‌شوم .گاهی دل‌تنگی را فقط وقتی می‌فهمی که صدایش را می‌شنوی.

ساعتِ4 صبح هست و من در حیاطِ خانه خاله در تشکِ دو نفره قدیمی زیرِ پشه بندی که خاله برای دخترانه‌هایمان زده دراز کشیدم و به صدای نفس‌های مرضی گوش می‌دهم .فکر می‌کنم که مرضی هم هنوز بیدار است ولی بعد از این همه حرف و دلتنگی از نیم ساعتِ پیش بی هیچ حرفی هر دو ساکت شدیم و به آسمانِ تاریک نگاه می‌کنیم.

وقتی زنگ زدم، مرضی اصرار کرد که همین امشب بیایم و منِ از خدا خواسته هم آمدم .خاله بر خلافِ انتظارم نه غر زد و نه گلایه کرد، فقط مرا چند دقیقه‌ای در آغوش کشید و بعد یک لبخندِ نایاب بدونِ پشتِ پرده‌ها زد و گفت» :خوش اومدی«...

مرضی شبیه به گذشته‌هاست، شبیه آن روزهای دخترانه‌هایمان و این هم عجیب است .از شوهرش کلامی نگفت و من کلامی نپرسیدم .کنارِ هم در حیاط دراز کشیدیم و از قدیم‌ها گفتیم و خندیدیم .بعد هم وقتی گفتنی‌هایمان تمام شد، مرضی یک آه کشید و ساکت شد .من حتی جرئت همان کشیدنِ آه را هم ندارم!

ـ بیداری؟

به سمتش می‌چرخم و گوش‌هایم را که از سرما یخ کرده در زیرِ لحاف پنهان می کنم.

ـ ثمر تو خوشبختی؟

دوباره فقط در سکوت به چشم‌های میشی رنگش که برق می‌زند، نگاه می‌کنم.

ـ خوش به حالت که هیچ‌وقت نخواستی عاشق شی...

نفسم را در سینه حبس می‌کنم تا مبادا از تغییر نفس‌هایم چیزی بفهمد.

ـ بی لیاقت ولم کرد...

بغضِ صدایش مرا هم خفه می‌کند.

ـ یه بار همون اوائلی که می‌خواستم برم، ننه حسنی بهم گفت کسی که یکی دیگه رو به خاطرِ تو ول کرده، یه روزی هم تو رو به خاطرِ یکی دیگه ول می‌کنه، ولی به حرفش خندیدم .

با صدای گرفته‌ای که ناشی از بی‌خوابی و بغض هست می‌گویم» :زیاد به حرف های ننه گوش نده«...

خودش را جلوتر می‌کشد و دست‌هایم را در دستش می‌گیرد.

ـ فکر می‌کردم می‌میرم، ولی از این‌که هنوز زنده هستم از خودم بدم می‌آد.

زمزمه می‌کنم» :می‌دونم«...

دوباره آه می‌کشد و با انگشت‌هایش روی پیشانی‌ام نقش می‌کشد.

ـ نمی‌دونی و امیدوارم هیچ‌وقت هم نفهمی.

یک قطره شور را با زبانم می‌گیرم.

ـ ممنون...

ـ کاش مثه تو یه دختر منزوی بودم که همه دنیاش یه خانواده عاریه کوچیک بود، ولی قلبم این‌همه درد نمی‌کرد .

هیچ حرفی در جوابش برای گفتن ندارم .من هیچ‌وقت شجاع نبودم و حالا یاد گرفتم که گاهی باید نگفت تا دیگران از روی پوسته بیرونی‌ات به تماشا بنشینند . دلم نمی‌خواهد مرضی که این‌همه دوستش دارم ولی در این شرایط هنوز زبانش نیش دارد، از پستوهای ذهنم چیزی بداند .بگذار فکر کند دنیا هنوز به همان رنگی‌ست که او دیده، بگذار فکر کند دردهایش به وسعتِ یک دنیاست .چه فرقی می‌کند اگر من هم ناله کنم؟

هر چه مرضی حرف می‌زند من در سکوت، بالشتی که آن هم عاریه هست را خیس می‌کنم .بگذار مرضی سبک شود!

تا خودِ صبح چشم بر هم نمی‌گذارم و همین‌که سپیده می‌زند، آرام از کنارِ مرضی که تازه به خواب رفته بلند می‌شوم و به داخل می‌روم .صورتم را می‌شویم و در حالِ آماده شدنم که خاله معصوم را با چادری سفید می‌بینم.

ـ کجا این وقتِ صبحی؟

آدم‌ها وقتی درد دارند، مهربان می‌شوند .درد باعث می‌شود که یک لایه از پوستت جدا شود و حالا خاله مثلِ یک مار پوست انداخته و جدید شده است .کاش خاله هیچ‌وقت درد نداشت و همان نا مهربان باقی می‌ماند.

با هزار بدبختی خاله را توجیح می‌کنم که باید به گل‌خانه بروم و قول می دهم که زود به زود سر بزنم .

خاله دست در گردنم می‌اندازد و هق‌هق گریه می‌کند .چند دقیقه‌ای که می‌گذرد وقتی می‌بیند من از این همه نزدیکی‌اش معذب ایستادم خودش را جمع و جور می کند و عقب می‌کشد .بعد هم با آن چشم‌های یک دنیا حسرتش نگاهم می‌کند و آرام زمزمه می‌کند» :مرضی بهت گفت؟«

می‌گویم» :بله«!

دستم را که هنوز در دستش نگه داشته را فشاری می‌دهد و با بدبختی تمام می گوید» :خیلی تنها و افسرده شده، قول بده که بهش سر بزنی .از وقتی اومده دوست نداره کسی رو ببینه ولی تو براش فرق می‌کنی«.

یه لبخند زورکی می‌زنم.

ـ تو براش عین خواهر نداشتشی، هیچ جا نمی‌ره .تو یه کم هواش رو داشته باش تا دوباره بتونه به زندگیش بر گرده .

صدایش را باز هم آرام‌تر می‌کند و می‌گوید» :پاش رو کرده تو یه کفش که نمی خوام بر گردم .تو باهاش حرف بزن بگو این‌جا موندنت چه فایده داره؟ ها خاله دروغ می‌گم؟«

سرم را به نشانه نمی دانم تکان می‌دهم ولی خاله دست بر دار نیست.

ـ والا این‌جا بمونه چکار؟ مردم چی می‌گن؟ وای خاله دارم نابود می‌شم .عاقبتم شده عین عاقبتِ یزیدِ کافر، هر روز دارم تو عذاب و عتاب می‌سوزم.

دست‌هایش را که به هم می‌مالد صدای خشکی پوستش روحم را خراش می‌دهد.

ـ قول بده نری حاجی حاجی مکه شی .بیا بهش سر بزن.

می‌گویم» :باشه، به روی چشم، حتماً«

صد بار تایید می‌کنم تا خاله مرا رها کند، ولی مگر کوتاه می‌آید؟

ـ اصلاً خاله تو که تنهایی اشکال داره چند روز بیاد پیش تو؟

من و من کنان جواب می‌دهم» :نه ...چه اشکالی؟ خوب ...هر وقت دیدین«...

نمی‌گذارد حرفم تمام شود.

ـ وای قربونت بره خاله که مرامت عین اون بابای خدا بیامرزت شده .

وقتی خوبیِ بابا را می‌گوید، چشم‌هایم می‌پرد کفِ سرم!

ـ والا خاله از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، عمه عذراش داره از شهرستون می‌آد دلم نمی‌خواد مرضی رو با این حال و روز ببینه .

بعد هم باد می‌کند و نگاهی بالا به پایین به من می‌اندازد.

ـ خودت می‌دونی که پسر عمش چه‌قدر می‌خواستش؟

نمی‌دانم ولی سرم را تکان می‌دهم که یعنی بله!

ـ حالا تا فهمیدن این‌جوری شده بلند کرده جماعتش رو آورده که عروسش رو بکنه تو چشمِ بچم...

دوباره سرم را تکان می‌دهم که یعنی شیر فهم شدم و کوتاه بیاید، ولی خاله کلِ حرف‌های دلش را گذاشته در این صبحِ اولِ صبحی که سرِ من عینِ گهواره چرخ می‌خورد؛ بازگو کند.

ـ خاله عصری زنگ بزن اصرارش کن بیاد یه چند روز خونه تو تا این‌ها بیان و برن...

ناچار» باشه «را می‌گویم و خاله که دیگر خیالش راحت شده، دست از سرم بر می‌دارد .

کاش آدم‌ها فقط به وقتِ نیاز دست‌هایشان را در دست‌هایت قفل نمی‌کردند!

البرز صبح اول صبح، چشم‌های پف کرده مرا که می‌بیند، غضبناک نگاهم می کند.

ـ دوباره چی شده نشستی آب‌غوره گرفتی چشم‌هات شده عین وزغ؟

یک چای از فلاسک برای خودم می‌ریزم و» هیچی«، را زیر لب زمزمه می‌کنم.

البرز سرش را با صدا می‌خاراند.

ـ نگو که دوباره به‌خاطر اون پسر...

ـ وای البرز می‌شه هیچی نگی؟ می‌شه امروز من رو نبینی؟ من اگر بگم غلط کردم یه آدم یه لا قبا تو زندگیم آوردم، برات کافیه؟

دستم را به سمتِ خودم می‌گیرم.

ـ این آدم غلط کرده، خوبه؟ راحت شدی؟ اگر بگم من به گور هفت جد و آبادم خندیدم که اون مرتیکه رو که خدا هم زده بودش رو تو زندگیم راه دادم تو دست از سرم بر می‌داری؟

زیر لبی زمزمه می‌کنم» :گند بگیرن اون رو، گند بگیرن من رو با این انتخاب...«

البرز با دهان باز از تعجب نگاهم می‌کند.

ـ نه مثل این‌که تو توپت امروز خیلی پر هست .

ـ آره توپم پره، آماده شلیک هستم اگر خودت رو دوست داری امروز دم پرم نیا!

یک صدای اوه مانند از خودش در می‌آورد .کاش دمش را روی کولش می گذاشت و می‌رفت!

یک چهارپایه حلبی را با سر و صدا و دانگ و دونگ جا به جا می‌کند و می نشیند.

ـ اگر فکر می‌کنی دو تا گوشِ مفت به کارت میاد من در خدمتم.

تیز نگاهش می‌کنم.

ـ شما بلند شی بری تا نیومدن کتکت بزنن لطف کردی...

کمی می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد» :ای بابا«...

ـ ای بابا نداره، می ترسم بشینم باهات حرف بزنم عزرائیل...

حرفم را قطع می‌کنم و گردن می‌کشم و اطراف را دید می‌زنم.

ـ دنبالِ چی می‌گردی؟

با همان صدای آرام می‌گویم» :نریمان«...

قاه قاه می‌خندد و سیگاری را از جیبش بیرون می‌کشد .نمی‌دانم این چه دلهره ایست که حتی آوردنِ اسمش هم به جانم می‌اندازد!

ـ حالا چرا نریمان؟

دوباره اطراف را از نظر می گذرانم و با صدایی که اگر5 متر آن طرف‌تر باشی نمی‌شنوی می گویم» :والا می ترسم یه هو نازل شه«.

متفکر، سیگارِ خاموشش را به نشانه کشیدن هر بار بر روی لب می‌گذارد و دوباره بر می دارد.

ـ حق داری بترسی، بترس...

با همان صدای آرام و کنترل شده می‌گویم» :راستی قضیه‌اش چیه؟ تو چه فازیه؟«

سیگارش را پشتِ گوشش می‌زند.

ـ ای دادِ بیداد از زن گرفتن .قول دادم کمش کنم ولی از وقتی قول دادم بیشتر دلم هواش رو می‌کنه«...

بلند می‌شوم و استکانم را با صدا روی میزِ کوچک می‌کوبم و یک» هوف «بلند می‌کشم .حرص پشتِ حرص می‌خورم .آخر وقتی می‌دانم که البرز آدمِ اطلاعات دادن نیست، پس چرا دوباره خودم را سکه یک پول می‌کنم و می‌پرسم؟

آخر خر به خریتش هم یک بار پایش در چاله می‌رود، ولی من هر بار با این‌که می دانم آخرش کوچه علی چپ است، دوباره می‌پرسم و نتیجه‌اش هم هیچ است!

چند قدم که می‌روم صدایم می‌زند» :ثمر راستی امشب برنامت رو خالی بذار می خوایم با نسترن بریم کلوب«...

ابروهایم ناخواسته بیشتر در هم گره می‌خورد و تکرار می‌کنم» :کلوب؟«

فندکش را تقی به صدا در می‌آورد و دودِ غلیظِ سیگار را در هوا فوت می‌کند.

ـ اوهوم، کلوب...

ـ تو می خوای با نسترن بری کلوب، به من چه؟

با یک لبخندِ رضایت بخش طوری به سیگارش نگاه می‌کند که انگار بچه گم شده اش را دوباره پیدا کرده و حالا بعد سال‌ها دوری در آغوشش کشیده است!

ـ خوب دوست دارم بیشتر با نسترن آشنا شی، البته نسترن خودش پیشنهاد داده که تو هم باشی...

لبم را برایش کج می‌کنم.

ـ قربونِ لطفِ همایونیش، از قولِ من تشکر کن بگو لطفِ عالی متعالی...

تا می خواهم دوباره قدم بر دارم خودش را در یک حرکت به سمتم پرتاب می‌کند.

ـ جانِ البرز نه نگو که من قولش رو دادم شرمنده می‌شم.

می‌گویم» :به درک«

دستش را به روی ته ریشش می‌کشد و گردنش را کج می‌کند .گاهی می‌مانم که مردِ یک دنده‌ای مثل البرز چه‌طور به‌خاطرِ نسترن گردن خم می‌کند!

ـ تو رو جانِ هر کی دوس داری بیا دیگه...

تا می‌خواهم حرفی بزنم یادِ قولی که صبح به خاله معصوم دادم می‌افتم و سرم را به نشانه تاسف تکان می‌دهم.

ـ شرمنده اگر می‌خواستم بیام هم نمی‌شه...

سریع می‌گوید» :چرا؟«

ـ آخه قرار شده چند روزی دختر خالم مهمونم باشه...

قیافه‌اش را کج می‌کند» :دختر خالت؟«!

یک جوری می‌گوید دختر خالت که انگار اصلاً به ذهنش هم خطور نکرده که من دختر خاله‌ای دارم.

ـ دخترِ خاله معصومم...

چشم‌هایش را تنگ می‌کند» :همون لاتاریه؟«

غش‌غش هم می‌خندد و چند بار با خودش تکرار می‌کند» :لاتاری خانم«...

ـ کجاش خنده داره؟

می‌گوید» :نه، خوب اونم بیار .اتفاقاً بهتره دیگه، زیاد باشیم بیشتر خوش می گذره«...

می خواهم بگویم برو ردِ کارت ولی یک لحظه به ذهنم خطور می‌کند که برای مرضی و عوض شدنِ حال و هوایش بد نیست .

در تغییری180 درجه‌ای لبخند می‌زنم و می‌گویم» :باشه«...

البرز مشکوک نگاهم می‌کند، انگار انتظار این زود کوتاه آمدن را نداشته باشد .

شاید خدا نسترن، البرز و کلوب را بهانه قرار داده باشد که مرضی را کمی سرِ حال بیاورد

خاله معصوم پیام داده» :مرضی چمدانش را بسته و منتظرت هست .دیر نکنی«!

اگر در طولِ تاریخ بشر یک لیست از اعجوبه‌ها تنظیم کنند، احتمالاً خاله معصوم در صفحه اول خواهد بود .در دل به همه لاتاری‌ها و بخت‌آزمایی‌ها لعنت می فرستم و با چشم‌هایی که دیگر از شدتِ درد با چوبِ کبریت باز مانده‌اند راهِ خانه خاله را در پیش می‌گیرم.

مرضی را برداشتم و به خانه آوردم .همان ابتدای راه هم اولتیماتوم دادم که دیشب را نخوابیدم و به محضِ خانه رسیدن لطفاً ساکت باش تا من بخوابم .داد سخن داد : »که من دیگر آن مرضی جیغ جیغوی سابق نیستم و خودم هم احتیاج به کمی سکوت و آرامش دارم و خدا خیرت بدهد که مرا از خانه مادرم نجات دادی «.

من هم در دل هزار بار شکرِ خدا را گفتم که لاتاری بود تا مرضی عوض شود!

ولی حالا یک ساعت هست که من روی تختم جا به جا می‌شوم تا مگر چرتی بزنم و شب چشم‌هایم از این وزغی که البرز نسبت داده رها شود ولی مگر مرضی می گذارد؟

از وقتی من به اتاق آمدم صدای تق و توقش نگذاشته حداقل اعصابم راحت باشد . هی مبل‌ها را جا به جا می‌کند و یعنی به قولِ خودش» :خونه‌ات زیباست ولی روح ندارد .«

حالا هم مشغول تغییر دکوراسیون و روح بخشی به خانه منِ بدبخت است .از همان داخلِ اتاق چنان نعره‌ای می‌کشم که» مرضی بس کن «و اگر خدا بخواهد همان صدا آخرین صدای پخش شده در خانه هست .چشم‌هایم را که می‌بندم همه

وجودم نبض می‌زند و دیگر نمی‌فهمم که مرضی چکار کرد و آیا ناراحت شد یا نه؟!

ساعت حدودِ8 شب هست که با صدای باز شدنِ درِ اتاق بیدار می‌شوم .اتاق تاریک است و مرضی که پشتش روشن هست شبیه به جن جلوی در ایستاده .سرم را در بالش فرو می‌کنم و با صدای خواب‌آلود می‌گویم» :هوم؟«

مرضی که می‌بیند بیدار شدم دل و جرات پیدا می‌کند و نزدیک‌تر می‌آید، لبه تخت می نشیند و موهای شلخته مرا باد می‌دهد .عینِ شیر خانِ ننه دوباره پلک‌هایم آرام می‌شود.

ـ نمی‌خوای بیدار شی؟ دلم گرفت تو خونه، مگر نگفتی قرارِ با اون پسر خوشتیپه بریم کلوب؟

یک نفسِ پر از درد می کشم و می گویم» :تو برو آماده شو منم کم‌کم بیدارم«...

با صدای خوشحالی می‌گوید» :من که آمادم .فقط مونده شال و مانتوم«...

به بدبختی سرم را از روی بالشتی که انگار به آن چسب شده‌ام بلند می‌کنم و ناچار می‌نشینم .ای لعنت به زمان‌بندی البرز و دلِ مهربانِ من!

مرضی با شوق و ذوق می‌پرد و چراغ را روشن می‌کند و حرف‌هایش که تمامی ندارد شروع می‌شود.

ـ وای من کلوب خیلی دوست دارم .فکر نمی‌کردم ایران هم کلوب داشته باشه . وای اون‌ور که بودم آخر هفته‌ها خوراکم بود .چه بازی‌هایی داره؟ واقعاً ایران داره پیشرفت می‌کنه .ولی حیف که بعدِ کلوب نمی‌شه رفت بار!

با دست‌هایم صورتم را می‌پوشانم تا یک موقع اخم نکنم و این میهمانِ زیادی ناخوانده‌ام را نرنجانم .خدایا اگر بگویم چرا به آدم‌های ندیده چیزی می‌دهی که از حیطه درکشان خارج است، کفر گفته‌ام؟

ـ پاشو دیگه ثمر، مگر نگفتی باید 9 اونجا باشیم؟ حالا تو این ترافیک دیر می رسیما .وای اون وریا انقدر روی آن تایم بودن تاکید دارن که نگو .اینا هم اونور بودن مگر نه؟

با همان چشم‌های بسته فقط می گویم» :اوهوم«...

دوباره شروع می‌کند و من می دانم که اگر بخواهم بنشینم مرضی تا صبح حرف برای گفتن از خارجه و خارج رفته‌ها و عادت‌های پسندیده‌اشان دارد .

با کرختی بلند می‌شوم و ملحفه چهارخانه سبز رنگم که عاشقش هستم را گلوله می کنم و گوشه تخت پرتاب می‌کنم و به سمتِ توالت می‌روم .

ساعت حدودِ 9:30 هست که به خیابانی که البرز آدرسش را برایم فرستاده می رسیم .اولین باریست که به کلوب می‌روم و اصلاً نمی دانم کلوب چیست؟

مرضی آن‌قدر آرایش کرده و موهایش را مدل‌دار بیرون ریخته که می ترسم در این خیابانِ شلوغ به جای رفتن به کلوب، سر از بازداشتگاه در بیاوریم .ولی باز هم زبان به دندان می‌گیرم و حرفی نمی‌زنم .حالا مثلاً من حرفی هم بزنم در حالِ مرضی توفیری دارد؟!

از جایی که ماشین را پارک کردم تا کلوب یکی‌یکی پشتِ ویترین هر مغازه‌ای می‌ایستد و با ولع تماشا می کند .بعد هم هر بار نفسِ عمیقی پر از دودِ اگزوزِ ماشین‌ها می‌کشد و می‌گوید» :وای چه‌قدر دلم برای همه چی ایران تنگ شده بود«!

دلم می‌خواهد بگویم تو که از خدایت بود بروی .ولی باز هم فقط با صبری که در حالِ لبریز شدن است نگاهش می کنم و لبخند می‌زنم.

گاهی باید لبخندها را دقیق‌تر دید .گاهی لبخندها دقیقاً شبیه به لذت و خوشحالی نیستند و فقط پرده‌ای به روی چهره آدم‌هاست .بیایید لبخندها را دقیق‌تر ببینیم!

از بیرونِ ساختمانی که البرز آدرسش را فرستاده صدای موزیکِ فرانسوی آرامی به گوش می‌رسد .جلوی در می ایستم و به مرضی جوری که ناراحت نشود در موردِ نسترن و البرز چند کلامی گوشزد می‌کنم.

ـ ببین البرز یه کم روی نسترن حساس، لطف کن و زیاد شلوغ بازی در نیار .چه طور بگم، اووم، می‌دونی یه کمی هنوز باهاش تعارف داره.

کمی اخم‌هایش را در هم می کشد و می گوید» :چه طور؟ یعنی من شلوغ باشم به اونا بر می‌خوره؟ به اونا چه ربطی داره؟ اصلاً می‌خوای من برم خونه؟«

کلافه سرم را تکان می دهم.

ـ نه قربونت برم .می گم زیاد با البرز یا نسترن شوخی نکن .اصلاً زیاد کاری به کارشون نداشته باش .امشب رو همین‌جوری بگذرون یه شبِ دیگه خودمون میایم هر چی می‌خوای خوش بگذرون«.

سرم را هم به نشانه پرسش و خوب بودن نقشه‌ام تکان می دهم .لب و دهانش را کج و کوله می‌کند که یعنی با اکراه» باشد.«

یک عالمه پله را در روشنایی کمِ قرمز رنگی طی می‌کنیم، تا به کلوب برسیم . صدای همهمه آرامی فضا را گرفته و یک بچه جیغ می‌زند و گریه می‌کند که »دوباره بریم «و یک زن دستش را گرفته و آن‌چنان روی زمین می‌کشاندش که دلِ آدم برایش کباب می‌شود.

دور تا دور را که تقریباً تاریک است از نظر می‌گذرانم تا البرزی را که گفته در لابی منتظر نشسته را بیابم .صداهای آرام در هم موج می‌زند و بوی سوسیس هوش از سرِ من گرسنه می‌برد .صندلی‌های ردیف ردیف وسطِ سالنِ بزرگ چیده شده و یک گوشه‌ای که بوفه هست، شلوغ هست .هنوز نمی‌دانم این کلوب واقعاً چیست و ما باید چه کاری این‌جا انجام بدهیم.

سرگردان دورِ خودم می چرخم و آدم‌ها را نگاه می‌کنم که صدای البرز را که ثمر ثمر می‌گوید، می‌شنوم.

ـ ای اوناهاش، همون دیگه، آره؟

مرضی که از وقتی من آن حرف‌ها را زدم در لک رفته زودتر از من البرز را می‌بیند و به سمت‌شان می‌رود .البرز از همان‌جا برایمان دست تکان می دهد .در قسمتِ ورودی یک در میانِ جمعی کنارِ نسترن ایستاده .تا می خواهم دستم را برایش بلند کنم، اول آوا و بعد نریمانی را که با لبخند نگاهم می‌کند را می‌بینم و دستم را پایین می‌آورم .مرضی که مکثِ مرا می‌بیند، با تعجب و اطمینان کامل می‌گوید» :چی شد؟ کی رو دیدی این‌جوری شدی؟«

بدی مرضی این هست که خوب مرا می‌شناسد .همین‌که درنگم را دید فهمید کار از یک جایی می‌لنگد!

فقط می گویم» :هیچ‌کس مهم نیست«.

تا سلام می کنم البرز می‌گوید» :خوب اومدن بریم داخل دیگه .ثمر احوال‌پرسی برای بعد که نیم‌ساعته ما رو این‌جا کاشتی«...

مرضی در حالِ توضیح دادن است» :من گفتم که باید«...

ولی البرز و بقیه که نمی‌شناسم داخل می‌روند و من از این استقبالِ گرم و بی‌نظیر و پر شور در عجبم!

اتاق یک پرده سیاه رنگ دارد، که جلویش12 صندلی چیده شده و همین‌که در بسته می‌شود، در سکوت فرو می‌رود .البرز سریع دو عینک به دستم می‌دهد و فقط می گوید» :بشینید که نیم ساعتمون الکی سوخت شد«...

مرضی کنارم غر می‌زند» :من بهت گفتم «...و من فقط احساسِ خفگی دارم .همه روی صندلی‌ها نشستند که من هم می‌روم و روی تنها صندلی خالی می‌نشینم . فضا نیمه تاریک هست و مشخص نیست که کی کجا نشسته و من از فرزی

مرضی در عجب ماندم که چه‌طور عینک را از دست من کشید و روی صندلی‌ای خودش را جا داد!

با عینکم درگیرم که صدایی می‌پرسد» :آماده‌این؟«!

بندِ لاستیکی عینک گره خورده و من هنوز درگیرم که همان صدا می گوید :
»کمربنداتون رو ببندین«!

آبِ دهانم را قورت می‌دهم .صدای تق یکی به یکی کمربندهایی که بسته می‌شود می‌آید وهمه جا تاریک می‌شود و من هنوز گیرِ عینکم هستم .با صدای پایینی که آرامش فضا را به هم نریزد، البرز را صدا می‌کنم.

هنوز درگیر عینکم که صدای تق کمربندی از کنارم شنیده می‌شود و بعد کسی به سمتِ من خم می‌شود.

ـ نتونستی درستش کنی؟

صدایش آن‌قدر نزدیک و آرام هست که تپشِ قلبم را از دهانم حس می‌کنم.

ـ بده من برات درستش کنم.

دستش که به دستم می خورد، نفسم را حبس می‌کنم .عینک را می‌کشد و در کمتر از چند ثانیه دوباره نزدیک‌تر از قبل روی من خم می‌شود و خودش عینک را روی چشم‌هایم تنظیم می‌کند .کش پشتش را می‌کشد و دقیق روی صورتم جا می دهد و من با چشم‌های بسته و دهان باز فقط از حسِ لامسه‌ام استفاده می‌کنم .لمسِ دستش را که موهایم را جمع می کند و پشتِ کش جا می‌دهد را حس می‌کنم و به سختی آبِ دهانم را قورت می دهم .

ـ چشماتو باز کن ببین راحتی باهاش؟

شوک زده چشم‌هایم را باز می‌کنم و با دهان باز می‌بینم که عینک مادون قرمز و دید در شب هست .یعنی در تمام این مدت او مرا می‌دیده بدون این‌که من ببینمش!

در اقدامی آنی دقیق روی من کش می‌آید و من لمس و صدای پیراهنش را که روی لباس من کشیده می‌شود را حس می‌کنم و فقط با چشم‌های باز به فضایی موهوم خیره شدم .می‌ترسم نفس بکشم و او از صدای نفس‌هایم معنای این نزدیکی اش را بفهمد .چه‌طور این همه زمان از چهره‌اش متنفر بودم؟

مگر می‌شود از این صورتِ آرام هم تنفر داشت؟

این لب‌هایی که به تازگی زیاد می‌خندد را ندید گرفت؟

وقتی کمربندِ مرا می‌کشد و تق می‌بندد، آبِ سردی به روی همه خیال‌های باطل من می‌ریزد .با خودم چه فکری کرده بودم؟

یک چیزی را که شبیه به تفنگ هم هست از کنار صندلی بر می‌دارد و در دستم می‌گذارد .بعد هم با دو انگشت گونه‌ام را کمی می کشد و خیلی آرام زمزمه می کنه» :راحت جیغ بزن«!

مرا شوک زده و خیس از عرق تنها می‌گذارد و دوباره به روی صندلی‌اش که نزدیک است ولی به نسبت به لحظاتی قبل برایم زیادی دور هست، می‌نشیند . صدای بستن کمربندش می‌آید .تا من می خواهم از شوک بیرون بیایم صندلی‌ام ناخودآگاه تکانی می خورد و صفحه جلویم روشن می‌شود و من بی هیچ تذکرِ قبلی روی درشکه‌ای که چند کابوی دیگر هم نشسته‌اند پرتاب می‌شوم .درشکه با سرعت در یک جاده که در فیلم‌های وسترن دیدم جلو می‌رود و صدای شلیک از هر طرف شنیده می‌شود .قلبم هزار بار در ثانیه می‌زند و صندلی زیرِ پایم می چرخد و دقیقاً حس می‌کنم که در درشکه نشسته‌ام و با هر حرکت امکان این می رود که بیرون بیفتم.

یک بادِ خنک به صورتم می‌خورد و من مانده‌ام چه کار کنم که یک آن با یک واگنِ قطار برخورد می‌کنیم و من از پنجره واگن به داخلِ قطار می‌افتم .

نریمان با داد و استرس می‌گوید» :ثمر باید بهشون شلیک کنی«.

تازه متوجه تفنگی که به دستم داده می‌شوم و رو به آدم‌هایی که در صفحه نمایش ایستادن شلیک می‌کنم .تازه دستم آمده که باید چکار کنم .قطار در حال عبور از روی پلی در میان دو دره هست که یک آن پل منفجر و من از همان بالا به دره پرتاب می‌شوم .قلبم می‌ریزد و ناخودآگاه همه بدنم منقبض می‌شود .آن‌چنان فریاد می‌زنم که انگار به آخر صفحه دفتر زندگی رسیده باشم و همه چیز در حال تمام شدن است .چشم‌هایم را که می‌بندم در کمتر از یک ثانیه حس می‌کنم که هنوز زنده‌ام .نریمان دوباره با استرس متذکر می‌شود» :ثمر شلیک کن«...

روی یک قایق نشسته‌ام و از هر گوشه و کناری مردهایی که سر از پناهگاه بیرون آورده‌اند به طرفم شلیک می‌کنند .جوری به سمت‌شان نشانه می‌روم که انگار همه وجود و زندگی‌ام به تیرهایی که می‌زنم بستگی دارد .هیجانی که در تک به تکِ سلول‌های بدنم در جریان هست را تا به حال تجربه نکرده‌ام!

بازی با فراز و نشیب‌های زیاد تمام می‌شود .جایگاهِ هر فرد به تعداد آدم‌هایی که کشته در صفحه نقش می‌بندد .البرز اول شده و من به عنوان نفر آخر به روی صفحه با فیلمی از ترس‌ها و حرکت‌های ناخودآگاهم به تصویر کشیده می‌شود . همه از خنده روده بر شده‌اند و جالب اینجاست که من هم با بقیه به این‌همه استرس می‌خندم!

البرز کری می‌خواند و حریف می‌طلبد که یکه تاز ماجراست و حریفی ندارد . سینه‌اش را در برابر نریمان سپر می‌کند» :نریمان خان نبینم اون ته جدول دست و پا بزنی«...

نریمان هم با یک خنده عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کند و برایش کری می‌خواند : »حیف که همه حواسم به ثمر بود که شلیک کنه وگرنه نشونت می دادم «...

با حرفش چنان شرمنده می‌شوم که دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و من به درونش بروم!

کری خواندشان بالا می‌گیرد و بیشتر شبیه به دعواست، نسترن خودش را وسط می اندازد» :ول کنید بابا بریم بازی بعدی«...

از بس از حرفِ نریمان خجالت کشیدم که خودم را کمی عقب می‌کشم و اعلام می کنم که دیگر خسته شدم و ترجیح می دهم در لابی بنشینم .البته دروغ چرا؟ خیلی گرسنه هستم و بدم نمی‌آید تا بقیه بازی می‌کنند یکی از این ساندویچ‌های سوسیسی که روی نان‌های کوچک دستِ مردم می‌بینم، بخورم.

همه اصرار می کنند که بیا و بدون تو خوش نمی‌گذرد .مرضی که قیافه‌اش نشان می دهد از این همه اصرار و انکار خسته شده با صدای بلندی می‌گوید» :ولش کنید راحت باشه .ثمر عادتشه که همیشه بقیه اصرار کنن بهش .من به این ناز اومدناش عادت دارم، حالا شما تا صبح هم که بگید می‌گه نمیام .خودتون رو سبک نکنید«.

جمع و من یک آن از این طرز صحبت کردن مرضی وا می‌رویم .البرز با دلخوری می‌گوید» :شما عجله دارید بفرمایید«...

مرضی هم که کوتاه بیا نیست ادامه می‌دهد» :من ثمر رو خوب می‌شناسم چون نریمان گفته که به خاطرِ ثمر نتونسته خوب بازی کنه دیگه نمیاد که مزاحم نشه . همیشه خدا همین بوده می ترسه سربار کسی باشه .ولش کنید با این حسِ سربار نبودنش تنها باشه تا شاید بزرگ شه و یاد بگیره که اگر دوست نداشتن باشی بهت نمی‌گفتن«...

حرف‌های مرضی عینِ یک دوشِ آبِ سرد به روی سرم می‌ریزد .مرضی خوب مرا می‌شناسد و چه‌قدر راحت در موردش حرف می‌زند!

نریمان کمی جلوتر می‌آید و با یک خنده ساختگی می‌گوید» :والا منم ترجیح می‌دم دیگه بازی نکنم .می خواین شما برید بقیه بازی‌ها ما بریم یه رستورانی همین نزدیکی هست شام سفارش بدیم؟«

البرز با دلخوری می‌گوید» :چه می‌دونم، اگر مرضی خانم تا این حد راحت برخورد می‌کنه و ثمر هم با حرف‌هاش مشکلی نداره، هر کاری دوست دارید انجام بدین«...

به سمتِ اتاقِ بازی دیگر که راه می افتد، آوا می‌گوید» :اگر ناراحت نمی‌شید و ناز کردن نمی دونید منم ترجیح می‌دم برم یه جایی بشینم«.

وقتی هیچ‌کس حرفی نمی‌زند، من به همراهِ نریمان و آوا از کلوب بیرون می‌رویم ولی همه حواسِ من به مرضی‌ای هست که کوتاه و مختصر همه چیزِ مرا روی دایره ریخته و بی‌خیال همراهِ آدم‌هایی که اولین باریست می‌بیند همراه شد و مرا در یک چشم بر هم زدن فروخت!

فاصله بینِ کلوب تا رستوران را در سکوت طی می‌کنیم .یک فست‌فود و یک رستوران کنارِ هم هستند .وقتی می‌خواهیم به سمتِ رستوران برویم، نریمان می گوید» :فست‌فود به نظرتون بهتر نیست؟«

برای اولین بار در جوابِ حرفش لبخند می‌زنم .هنوز بوی سوسیسی که در کلوب بود زیرِ مشامم هست.

فست فود با چند پله از خیابان جدا و کمی پایین‌تر از سطح خیابان قرار دارد . قسمتِ ورودی‌اش با چند مبلِ شیک دکور شده که می‌شود بیرون هم نشست .آن آخرش هم یک دست مبلِ کامل برای خانواده‌هایی که تعدادشان زیاد هست، چیده شده و یک دنجی خاصی دارد .محوِ تماشای دکورِ زیبایش هستم که نریمان می گوید» :نظرتون هست همین بیرون اون گوشه دنج بشینیم؟«

آوا هومِ بلندی می‌کشد و زودتر خودش را از میانِ میزهای دو نفره رد می‌کند و خودش را روی مبل اول می اندازد .نریمان با دستش اشاره می‌زند که بفرمایید و

من هستم که در این لحظه کیلو کیلو قند در دلم آب می کنند .سرم را پایین می اندازم و راهِ آوا را در پیش می‌گیرم و هزار بار خدا را شکر می‌کنم که نریمان پشتِ سرم هست و این گونه‌های گل انداخته مرا نمی‌بیند!

من از بینِ مبل‌ها و میزِ چهار گوشِ کوتاهی که میانش قرار دارد رد می‌شوم و در گوشه این مربع سه ضلع می‌نشینم .کاناپه‌هایش آن‌قدر نرم و راحت هستند که آدم فکر می‌کند، در حیاطِ خانه‌اش نشسته و چای می‌خورد .نریمان با قهوه‌هایی که در زیر سیگاری روی میز ریخته‌اند، بازی می‌کند .آوا یک آینه کوچک از کیفش بیرون آورده و با دستمالی مشغولِ صورتش هست و من کمرم به عرق نشسته و نمی‌دانم چه باید بکنم.

ـ این‌جا دستشویی هم داره؟

تا می‌خواهم یک نمی‌دانم تحویلش بدهم، نریمان می‌گوید» :مگر می‌شه نداشته باشه؟ داخل هست«...

ـ خوب تا شما این‌جا نشستین دارید به در و دیوار نگاه می‌کنید، من برم دست‌هام رو بشورم بیام.

من هم به دست‌هایم نگاه می‌کنم و یادم می‌آید در کلوب به همه‌جا دست زده‌ام.

ـ خوب پس منم میام دستام رو بشورم.

نیم‌خیز که می‌شوم، نریمان سراسیمه می‌گوید» :یه دست‌شویی بیشتر نداره، یکی یکی برید«...

ـ خوب میاد جلو در می‌ایسته من که بیرون اومدم می‌ره .منم تنها نیستم...

ـ نه اون‌جا شلوغه درست نیست، تازه خوب منم این‌جا تنها می‌شم.

آوا یک لبخندِ موذیانه تحویل‌مان می‌دهد و با یک» خود دانید«، ترکمان می‌کند.

من هم مثلِ بچه‌های حرف گوش‌کن دوباره سرِ جایم می‌نشینم و به رفتنِ آوا نگاه می‌کنم .دست‌هایم را در هم گره می‌زنم و به دختر و پسری که کمی آن طرف‌تر نشسته‌اند خیره می‌شوم .هوا زیاد گرم نیست، ولی حسِ گر گرفتگی دارم .

ـ خوب که نرفتیم بقیه بازی‌ها، منم دیگه حوصله نداشتم...

کمی گره دست‌هایم را باز می‌کنم و وقتی می‌بینم دست‌هایم می لرزند، دوباره در هم مشت‌شان می‌کنم.

ـ ولی من بدم نمیومد...

کمی روی میز و به سمتِ من خم می‌شود.

ـ از چی بدت نمی‌اومد؟

با صدای آرامی می‌گویم» :بازی«...

ـ واقعاً؟ پس چرا گفتی نمی‌خوای ادامه بدی؟

پایینِ مانتوام را روی پاهایم صاف می‌کنم و با شرمندگی می گویم» :مرضی که گفت، نمی‌خواستم مزاحمِ بازی بقیه باشم«...

وقتی هیچ حرفی نمی‌زند، سرم را به زحمت بلند می‌کنم .فقط ساکت نشسته و نگاه می‌کند.

ـ پس چه حرکتِ زشتی کردی.

آبِ دهانم را قورت می‌دهم و دوباره به میزِ رو به رو خیره می‌شوم .دختر یک تکه پیتزا را جلوی پسر گرفته و او با لذت گاز می‌زند.

ـ چرا فکر می‌کنی مزاحم بودی؟

پسر دوباره گاز می‌زند و انگشتِ دختر را از عمد دندان می‌گیرد و جیغ و خنده شان بلند می‌شود.

ـ دارم باهات حرف می‌زنما!

ـ من...

تنها چیزی که در ذهنم چرخ می‌خورد، خنده‌های از تهِ دلِ دختر و پسرِ میزِ بغلیست .هیچ جوابی برای نریمان ندارم و خدا کند که آوا زودتر برگردد!

بلند می‌شود و کنارم می‌نشیند .سرم را ناچار می‌چرخانم و دیگر آن دختر و پسر را نمی‌بینم!

ـ تو چی؟ من خودم دوست داشتم حواسم باشه که تو هم لذت ببری، پس چرا فکر کردی مزاحمی؟ اصلاً چرا باید این فکرِ سخیف به ذهنت خطور کنه که مزاحمی؟ اگر دوست نداشتیم باشی بهت نمی‌گفتیم!

با کفِ دست محکم به روی مبل می‌کشم تا شاید عرق‌هایش خشک شود.

ـ دوست نداری باهام حرف بزنی؟

بریده بریده می‌گویم» :نه ...یعنی چرا، دوست دارم«...

صدای خنده آرامش را که می‌شنوم، بیشتر عرق می‌ریزم و به خیابان خیره می شوم.

ـ پس چرا نه نگام می‌کنی، نه حرف می‌زنی، تازه وقتی هم باهات حرف می‌زنم انگار اذیت می‌شی...

به اجبار کمی به سمتش می‌چرخم و نگاهم را جایی نزدیک به گردنش نگه می دارم.

ـ نه این‌جوری نیست .فقط...

ـ وای ثمر من دارم به زور از زیرِ زبونت حرف می‌کشم .خوب درست حرف بزن .این‌جوری که برخورد می‌کنی حس می‌کنم ازم می‌ترسی...

یک نیم‌نگاه سریع به چشم‌هایش می کنم و دوباره سرم را به اطراف می‌چرخانم.

ـ خوب یکم آره...

با صدای ناباوری می‌گوید» :یه کم آره؟ یعنی از من می‌ترسی؟«

کلافه سرم را می‌چرخانم .وای خدایا این چه عذابی بود که مرا در آن گرفتار کردی؟!

ـ نه یعنی...

از سرِ جایم بلند می‌شوم و با استیصال می‌ایستم.

ـ ببخشید من باید برم...

ـ باید بری؟

آن‌قدر ناباور و محکم این حرف را می‌زند، که دوباره سرِ جایم می‌نشینم و دست هایم را در هم می‌چرخانم .

وقتی ساکت فقط به من خیره شده، همه حرف‌هایم را فراموش می‌کنم .کاش می‌شد رویش را می‌چرخاند یا کمی دورتر می‌نشست؛ آن‌وقت شاید این ذهنِ آشفته من درمان می‌شد و حرفی برای زدن به روی لب‌هایم می‌آمد!

یکی‌یکی حرف‌هایی را که باید بزنم در ذهنم مرور می‌کنم و بعد آرام به زبان می آورم.

ـ خوب شما یه جوری به من نگاه می‌کنید، که من ...می ترسم.

دندان‌هایم را از عصبانیت به روی هم فشار می‌دهم .آخر این چه طرزِ برخورد و جواب دادن هست؟

ـ از کی؟

بی‌حواس نگاهش می‌کنم و سریع نگاهم را می‌دزدم.

- از کی، چی؟

یک خنده بی‌حوصله تحویلم می‌دهد.

- می‌گم از کی از من می ترسی؟

تکه نخی را که از مبل آویزان شده به دست می‌گیرم و می‌کشم.

- از بچگی، ولی الان بیشتر...

می‌میرم تا این حرف را به زبان بیاورم .دستمالی را از جعبه بیرون می‌کشد و به سمتم می‌گیرد.

- صورتت عرق نشسته...

به همه عرق‌های صورتم یک گر گرفتگی شدید هم اضافه می‌شود .انگار که دستش مشعل آتش باشد!

وقتی حرکتی نمی‌کنم، خودش دستش را جلو می‌آورد و با دستمال به صورتم می کشد .قلبم در حال بیرون افتادن از دهانم هست .کاش به جای پاک کردن عرق صورتِ من فقط کمی آن‌طرف‌تر می‌نشست!

دهانم خشک شده و زبانم در بیابان بی آب و علفی به سقفش چسبیده!

- من معذرت می‌خوام .دوست ندارم از من بترسی...

به بدبختی فقط می‌گویم» :نه«!

همه توانم را جمع می‌کنم و دستش را که با دستمال روی صورتِ من اسکی می کند را عقب می‌زنم و با همه شهامتم می‌گویم» :می‌شه یکم عقب‌تر بشینید؟«

بطری آبی را که از کلوب در دستش داشت را به سمتم می‌گیرد» :می‌خوای یه کم آب بخوری؟«

سر بطری را باز می‌کند و به سمتم می‌گیرد و من با دست‌هایی که لرزشش مشخص هست، به زحمت بطری را می‌گیرم و در دهانم می‌ریزم .

ـ اون روز که خونتون بودیم، که دور نشسته بودم .اون روز هم همین‌جوری شدی.

هیچ حرفی برای گفتن ندارم و دوباره جرعه‌ای دیگر از آب را در دهانم می‌ریزم.

ـ دهنی بودا، اشکالی که نداره؟

با تعجب نگاهش می کنم و می گویم» :هان؟«!

به بطری اشاره می‌کند.

ـ می‌گم قبلاً دهن زده بودم...

سرم را تکان می دهم .آن‌قدر فکرهای جور واجور در ذهنم دارم که دیگر بطری دهانی در آن گم هست.

ـ بازم خدا رو شکر اگر لولو هستم، جذامی نیستم!

دکمه‌ام روی نه گیر کرده و دوباره فقط می گویم» :نه«!

کمی می خندد و خودش را عقب‌تر می‌کشد و به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد .

ـ وقتی از بقیه می‌شنوم که می‌گن با ثمر فلان جا رفتیم یا ثمر فلان حرف رو زده یا نمی دونم این کار رو کرده، برام عجیبه .همیشه با خودم می‌گم چرا اون ثمری رو که بقیه می‌بینن من نمی‌بینم؟ ولی هیچ‌وقت به جواب نمی‌رسم .می‌شه حالا که دور نشستم خودت برام بگی؟

حالا که کمی دورتر نشسته کمی احساس امنیت می کنم و جان به دست و پایم برگشته .بلند می‌شوم و می گویم» :ببخشید من برم دستام رو بشورم«...

برای رد شدن میز را دور می‌زنم و از رو به رویش فرار می‌کنم .با صدای خوشی می‌خندد و می‌شنوم که می گوید» :ای خدا من از دستِ تو چکار کنم؟

شب با همه استرس‌ها و اضطراب‌هایش تمام شده و من در این نیمه شبی که از همه جایش بوی پاییز می‌آید در تاریکی شب، در تراس نشسته‌ام و خودم را به یک چای و کمی رویا دعوت کرده‌ام .باد می‌آید و درختانِ بلندِ صنوبرِ حیاط در دلِ تاریکی هو هو می‌کنند .صدای یک مرغِ حق هم که با فاصله حق‌حق می‌گوید از جایی وسطِ درخت‌ها به گوش می‌رسد .ننه می‌گوید» :در جنوب آن قدیم‌ها وقتی مرغ حق صدا می‌داده؛ اگر زنی تازه زاییده بوده، بیدارش می‌کردند و بچه را از روی زمین و یا گهواره بلند می‌کردند و روی دست تاب می‌دادن تا ناخن هایش سیاه نشود.«

کمی می‌ترسم و به خودم جمع می‌شوم .نکند من هم ناخن‌هایم سیاه شود؟!

با خودم نجوا گونه می‌گویم» :خرافات که شاخ و دم ندارد«!

به شبی که گذشت فکر می‌کنم تا این خیالاتِ صد من یک غاز را فراموش کنم . دیر وقت بود که به خانه برگشتیم و مرضی که با تشرهای من مثل اسبی که در جنگ شکست خورده باشد، بی هیچ حرف و سخنِ اضافه‌ای به تشکِ عاریه‌ای که من برایش فراهم کردم رفت و این لحظاتِ تنهایی را به من هدیه داد.

همیشه وقتی قدر چیزهایی را می دانی که آن‌ها را نداری!

شب‌های قبل که مرضی نبود، من از تنهایی می‌نالیدم و حالا با لذت آن را در آغوش کشیدم.

گوشی‌ام را روی میزِ گردِ چوبی گذاشتم و به آن چشم دوختم و با خودم تمرین می کنم اگر نریمان تماس گرفت چه‌طور حرف بزنم، چند بار با خودم الو بفرمایید می گویم .دوباره تمرین می‌کنم که الکی و تشریفاتی بگویم؛ شما؟

اصلاً از اولش لو بدهم که می‌شناسمش یا نه؟

صدایم صاف باشد یا ادای آدم‌هایی که خواب آلود هستند را در بیاورم؟

جدی حرف بزنم یا کمی ناز هم چاشنی صدایم کنم؟

اصلاً اگر زنگ نزد چه؟

اگر مثلِ آن شبی که منتظرِ البرز بودم و بعد فهمیدم همه‌اش توهم بوده، چه‌کار کنم؟

جرعه‌ای از چایم را سر می‌کشم و دکمه کنار گوشی را فشار می دهم تا ساعت را ببینم .ساعت از 2 گذشته و هنوز خبری نیست .

ذهنم دوباره چرخ می‌خورد و به سر شب می‌رسد، به وقتی که از حجمِ خواستنش فرار کردم و خودم را در دستشویی زندانی کردم .آن‌قدر آن‌جا ماندم تا مرضی به دنبالم آمد و گفت» :ثمر معده‌ات به هم ریخته؟«

مرضی خوب می‌داند که من وقتی در دستشویی زیاد می‌مانم حتماً خبری هست!

چشم‌هایم را برایش مثلِ میرغضب‌ها چرخاندم و با لحنی تهدید آمیز گفتم» :اگر یک بارِ دیگر حالا چه به قصدِ کمک یا خود نمایی از عادات من لب باز کنی؛ خدا خودش می داند که ثانیه‌ای تحملت نمی‌کنم و جلوی خانه خاله پیاده‌ات می‌کنم . برایم هم مهم نیست که عمه‌ات آن‌جا باشد یا خاله معصوم تا آخرِ عمر مرا نفرین و ناله کند«!

مرضی که اولین بار بود مرا این‌طور می‌دید .خدا را شکر، هنوز با این مودِ تبلِ تو خالی من هنوز آشنا نشده بود و فقط سکوت کرد .من هم هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر این کار را انجام نداده بودم؟!

آخرِ شب نریمان با گوشی خودش چند عکسِ یادگاری گرفت و به بهانه رد و بدل کردن عکس‌ها از همه شماره تلفن‌هایشان را گرفت .وقتی به من رسید، گفت : »ناراحت نمی‌شی که شماره‌ات رو به من بدی؟«

من هم یک نفسِ عمیق کشیدم و گفتم» :نه«!

اول خوب خندید و بعد گفت» :این طوری که تو نفسِ عمیق کشیدی، فکر کردم باید منتظرِ حداقل دو خط حرف باشم«!

نریمان هیچ حرفی از زنگ زدن نزد ولی نمی‌دانم چرا من هنوز نشسته‌ام و برای خودم خیال بافی می‌کنم که زنگ می‌زند؟

هوا سرد شده و من دست‌هایم را به دورِ خودم قلاب کردم تا از گزندِ این سرمای لطیف و دوست داشتنی در امان بمانم .یک چای دیگر می‌ریزم و همان‌طور داغ داغ سر می‌کشم .گوشی‌ام که روشن و خاموش می‌شود، چای در گلویم می‌پرد و آن‌قدر سرفه می‌کنم که چشم‌هایم تر و نورِ گوشی خاموش می‌شود .چند بار خودم با دست به پشتِ کمرم می‌زنم و گلویم را صاف می‌کنم .چند بار با خودم» الو، الو «می‌گویم تا از صافی صدایم مطمئن شوم و بعد از همه این حرف‌ها می‌نالم که این چه موقع چای خوردن بود؟

گوشی را بر می‌دارم و به خودم می‌گویم» :چه اشکالی داره که من زنگ بزنم؟«

بعد دوباره می‌گویم» :بهش می‌گم حواسم به گوشیم نبود«!

دوباره به این فکر می‌کنم که نکند زشت باشد من این وقتِ شب تماس بگیرم؟

کلافه چشم‌هایم را می‌مالم و در شک و دو دلی دست و پا می‌زنم که دوباره گوشی ام روشن و خاموش می‌شود .شماره‌ای رند و نا شناس که من تردیدی ندارم خودش هست.

به بدبختی دستم را به روی صفحه می‌کشم و وقتی صدای الو گفتنش را می‌شنوم، دست‌هایم به سردی برف می‌شود .

- الو...

صدایش را که خنده در آن موج می‌زند، در گوشی می‌پیچد» :سلام و معذرت که دیر وقت تماس گرفتم .خواب بودی؟«

گوشی را بیشتر به گوشم می‌چسبانم و به موزیکِ آرامی که در پس زمینه صدایش پخش می‌شود را گوش می دهم .

ـ نه، چایی می‌خوردم.

ـ این وقتِ شب؟ بی‌خواب نمی‌شی؟

به جای همه حرف‌های دنیا فقط می‌گویم» :فردا تعطیله«...

چند لحظه ساکت می‌شود و بعد می‌گوید» :مهمون داری؟«

گوشه‌ای از لاکِ ناخنم را می‌پرانم و با زحمت می‌گویم» :بله«...

یک نفس عمیق می‌کشد و می گوید» :خوبه، تنها نیستی«...

تا می‌خواهم حرفی بزنم، می‌گوید» :یک گروه زدم عکس‌های امشب رو اون‌جا گذاشتم، گفتم تو هم عکس‌هات رو بر داری تا گروه رو پاک کنم«...

او هم به جای این همه حرف در دنیا که می‌شود زد، این را گفت و من در جوابش فقط می‌گویم» :چشم«...

خدا را شکر می کنم که نیست تا من این دو کلام حرف را بتوانم به زبان بیاورم.

ـ یه چنتا عکس دیگه هم هست، اشکال نداره برات خصوصی بفرستم؟

دست‌پاچه می‌گویم» :نه«!

دوباره صدای خنده آرامش می‌آید» :نه چی؟ بفرستم یا نه؟«!

با یک صدای آرام می‌گویم» :بفرستین«...

ساکت شده و من به صدای نفس‌هایش گوش می‌دهم.

ـ کجایی؟ صدای باد میاد؟!

یک لبخند می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم .

ـ هستی؟

تازه یادم می‌افتد که مرا نمی‌بیند!

ـ آره .تو تراس نشستم...

ـ تنهایی؟

دمپایی‌هایم را در می‌آورم و پاهایم را روی صندلی در شکمم جمع می‌کنم و در جوابش» اوهومی «بلغور می‌کنم.

زندگی یعنی نیمه شبی در دلِ تاریکی به صدای نفس‌هایی گوش بدهی!

ـ آخ ثمر، آخ...

یک آن از لحنِ صدا و آخ گفتنش می‌ترسم.

ـ چیزی شده؟

ـ نه، فقط وقتی این‌جوری می‌تونی حرف بزنی، پس چرا هیچی نمی‌گی؟

کمی مکث می‌کند و من نفس‌هایش که در گوشی می‌رود و می‌آید را با جان و دل می‌بلعم!

ـ دوست دارم صدات رو بشنوم .دوست دارم باهام حرف بزنی .دوست دارم یه وقت‌هایی بی‌حواسی صدام کنی...

قلبم هزار بار در ثانیه می‌کوبد و فقط می‌توانم بگویم» :شب بخیر «و گوشی را قطع کنم .از ترس و هیجان در این هوایی که تا چند دقیقه پیش می‌لرزیدم، عرق می‌ریزم .من از این همه هیجان می‌ترسم و او خوب می‌داند که مرا چه‌طور بیشتر بترساند!

خوب که نفسِ رفته‌ام را تازه می‌کنم، اینترنت را روشن می‌کنم و عکس‌ها را از گروهی که گفته بر می‌دارم .یک پیام جدید که می‌آید، حتی فرصت نمی‌کنم که عکس‌ها را ببینم و با نفس‌های به شماره افتاده‌ای چت خصوصی را باز می‌کنم . نوشته» :وقتی عکس‌ها رو دیدی، جواب بده«...

دستم را روی قلبم می‌گذارم و با خودم تکرار می‌کنم» :جواب«!

چند عکس می‌فرستد و من سریع بازشان می‌کنم .اولی من هستم در حالی که آن قدر اخم کردم که پیشانی‌ام چروک خورده و چشم‌هایم یک حالتِ بی‌روح دارد . دومی باز هم من هستم که با ناراحتی یک لیوان آب را در دستم نگه داشتم و ابروهایم را با یک گرهِ کور به هم وصل کرده‌ام .تا می‌خواهم بعدی را باز کنم یک پیامِ جدید می‌آید» :وقتی اخم می‌کنی زشت‌ترین آدمی که می‌شناسم می‌شی«.

لبم را به دندان می‌گیرم و موهایم را که در صورتم پخش شده را پشتِ گوش می زنم .دوباره یک پیامِ جدید می‌فرستد 99» :درصد اوقاتی که دیدمت همین‌جوری اخم داشتی«...

لبخند را نمی‌شود از گوشه لبم جدا کرد .دوباره یک پیامِ دیگر می‌آید» :پس لطفاً سعی کن80 درصد اخم کنی و20 درصد اوقات مثل الان بخندی«...

دستم را روی دهانم می‌گذارم و بلند می‌شوم و از لبه تراس اطراف را نگاه می‌کنم و سر می‌چرخانم .وقتی هیچ‌کسی را نمی‌بینم صدایم را رها می‌کنم و می‌گویم : »خدایا دوست دارم«...

ـ ثمر بیداری؟

از ترس دو متر بالا می‌پرم و قلبم این بار مثل یک گنجشگ می‌زند، دیگر خبری از آن حس‌های خوب نیست و فقط یک ترسِ همراه با خجالت جایش را گرفته .به بدبختی می‌گویم» :عمو؟«

ـ چرا هنوز نخوابیدی؟

ـ خوابم نمی‌بره .شما چرا بیداری؟

صدای خنده‌اش از میان سیاهی‌ها بلند می‌شود.

ـ هیچی این‌جا نشسته بودم ابراز علاقه آسمونی شما رو بشنوم.

خنده‌ام را با دندان‌هایم می‌پوشانم و خدا را شکر می‌کنم که تاریک هست و عمو این لبخندِ من و ابرازِ علاقه زمینی‌ام را ندیده است!

ـ پایه‌ای بریم یه دوری بزنیم یه کله پاچه هم بگیریم؟

شانه‌هایم را که از خستگی می‌سوزد، صاف می‌کنم و نا امید می‌گویم» :آره تا 5دقیقه دیگه جلو درم«...

ای لعنت به این مدل خوشی‌ها و ابرازِ علاقه‌های من!

در دل نذر می‌کنم که عمو صدای حرف زدن مرا نشنیده باشد و من مقداری پول را برای یک نیازمند کنار بگذارم .

از خانه که بیرون می‌آیم؛ عمو با ماشین جلوی در ایستاده و تا دربِ ماشین را باز می‌کنم می گوید» :پدر صلواتی حالا دیگه برای من نصفه شبی لاو می‌ترکونی؟«

می‌خندم و وقتی پر سر و صدا می‌بوسمش، چشم‌هایش را می‌بندد .با همان زیر شلواری راه‌راه و دمپایی آمده و اگر جورِ دیگری آمده بود در عمو قدرت بودنش، تردید بود!

ـ امشب خوابم نمی‌برد...

می‌گویم» :من هم«...

در خیابان‌های خلوت در سکوت دور می‌زند و بی‌هدف می‌چرخد .چشم‌هایم را به رو به رو دوختم و همه دلم در صفحه باز مانده چتی هست که با صدای عمو و استرس همان‌جا رهایش کردم .نمی دانم حالا با خودش چه فکری می‌کند؟

نکند نگران شود؟

یک پوزخند به خودم می‌زنم .فیلمِ هندی که نیست!

ـ نامرد به چی زیر زیرکی می‌خندی؟ بگو تا منم بخندم.

می‌چرخم و نگاهم را از خیابان می‌گیرم و به نیم‌رخِ عمو خیره می‌شوم.

ـ هیچی...

ـ پس برای هیچی قربون صدقه خدا می‌ری و چشم‌هات آلبالو گیلاس می‌چینه؟

چند مشتِ آرام حواله بازویش می‌کنم و می‌گویم» :چشمام اگر آلبالو گیلاس می چینه به خاطرِ اینه که عموم نذاشته بخوابم«...

یک ابرویش را بالا می‌اندازد، مستقیم نگاهم می‌کند و زیرِ لبی زمزمه می‌کند : »تو روحِ آدمِ دروغگو«...

من فقط می‌خندم .دوباره در سکوت کمی می‌چرخیم که سکوت را می‌شکند» :ثمر برای تو هم پیش اومده هیچی خوشحالت نکنه؟«

می‌گویم» :زیاد«!

یک خمیازه کش‌دار می‌کشد» :از بس بی چشم و رویی، باید الان بگی با وجودِ شما اصلاً«...

ـ دروغ بگم پس؟

سرش را به علامتِ مثبت تکان می‌دهد و من به قولِ خودش دوباره زیر زیرکی می‌خندم.

ـ پس چرا من باید دروغ بگم که خوشحالم؟ ثمر من خوشحال نیستم .من هر روز که می‌گذره بیشتر احساسِ تنهایی می‌کنم .

می‌گویم» :چرا؟ خدا نکنه .این حرف‌ها چیه؟ این همه آدم«...

شانه‌ای بالا می‌اندازد و دست‌هایش را دورِ فرمان محکم‌تر می‌کند.

ـ نمی‌دونم شاید دارم پیر می‌شم .شایدم واقعاً تنهام .خودت چرا احساسِ تنهایی می کنی؟ مگر دورِ تو آدم نیست؟

می‌گویم» :هست«، ولی ادامه نمی‌دهم .دلم نمی‌آید به عمو بگویم» :آن‌هایی را که می‌خواهم نیست«!

ـ گاهی فقط یه نفر باشه کافیه، ولی گاهی هزار نفر هم باشن غصه از همه جات فوران می‌کنه، نه؟!

می‌گویم» :هوم .ولی شما زن‌عمو را داری«...

چند بار با خودش تکرار می‌کند» :زن‌عمو«

ـ می‌دونی فاطی بهترین نقشی که داره همین زن‌عمو بودنشه .اگر بقیه نقش‌هاش هم مثلِ زن‌عمو بودنش خوب بود، معرکه می‌شد .آره ثمر فاطی هست ولی من با هر لحظه بودنش بیشتر احساسِ تنهایی می‌کنم...

دلم برای عمو و این تنهایی‌اش می‌سوزد .کاش عمو تنها نبود!

کاش زن‌هایِ ما یاد می‌گرفتند که مردها وقتی پا به سن می‌گذارند، بیشتر از قبل توجه می‌خواهند .کاش عمو یک دو جین بچه داشت تا نتواند سرش را بخاراند و این‌طور تنها نشود!

ـ ثمر؟!

می‌گویم» :جانم «و دلم می‌خواهد بگویم» :جانِ دلم بهترینم «...ولی فقط به همان جانمی که خودش می‌داند از تهِ دلم هست، بسنده می‌کنم.

از خیابانی که زیادی آشنا هست می‌پیچد و به کوچه‌ای که حالا فقط رنگِ خاطره دارد می‌رود و جلویِ خانه‌ای که نمایِ رومی‌اش با چراغ‌هایِ زردِ کوچک روشن

شده می‌ایستد .ماشین را خاموش و صندلی‌اش را عقب می‌دهد .روی صندلی دراز می‌کشد، پاهایش را به فرمان آویزان می‌کند و به من یا به ساختمانی که او هم رویاهایش را مثل من در آن‌جا جا گذاشته؛ خیره می‌شود.

ـ بچه که بودم از این خونه بدم می‌اومد .همیشه دوست داشتم زندگی‌مون شبیه زندگی شاهرخ اینا بود.

می‌گویم» :چرا؟«

ـ نمی‌دونم، همیشه خدا دلم می‌خواست شبیه به شاهرخی بودم .اون آزاد بود ولی ما ها نه .خونواده ما یه جوری دست و پاگیر بود .به همدیگه احترام‌های ساختگی می‌گذاشتیم .همه چیز فیلم بود ولی شاهرخی این‌جوری نبود .همیشه خدا فقط خودش بود .ننه هم کاری به کارش نداشت .به عمرم ندیدم که ننه بهش سخت بگیره، به عمرمم ندیدم شاهرخی به احدی دروغ تحویل بده.

چراغ سقفی ماشین را روشن و خاموش می‌کند و می‌چرخد و جنین‌وار عین یک بچه رو به من می‌خوابد.

ـ ولی من همیشه خدا نقش بازی کردم .حالا دروغ کمتر ولی هیچ‌وقت اون آدمی که بودم رو، رو نکردم .تو مثل من نشو ثمر .

خودم را به لودگی می‌زنم و با خنده‌ای می‌گویم» :مگه شما می‌ذاری؟«

ـ نچ، ما ها سنتی فکر می‌کنیم .دوست داریم دست و پای بچه‌مون رو ببندیم که تو قفس خوب باشه .نمی‌خوایم باور کنیم بچه باید تو آزادی آدم باشه...

عمو امشب عجیب شده است .انگار که سرش به جایی خورده باشد!

ـ اگر من برم تو ناراحت می‌شی؟

یک آن از سوال یک باره‌اش جا می‌خورم و برای عمو و خودم زمزمه می‌کنم : »کجا؟«!

کمی روی صندلی‌اش جا به جا می‌شود و می گوید» :یه جایی که واقعاً تنها باشم . حس می‌کنم اگر نرم می‌پوسم .حس می‌کنم اگر بیشتر از این تحمل کنم به روحم مدیون می‌شم«...

کمی مکث می‌کند و دستم را در دستش می‌گیرد» :یه جایی خوندم که روح وقتی راکد باشه می‌گنده، می‌پوسه، اصلاً می‌میره .ثمر حس می‌کنم روحم داره جلو چشم‌هام می‌میره و من حتی دستمم دراز نمی‌کنم نجاتش بدم«...

در جوابِ همه حرف‌هایش فقط می‌گویم» :پس زن‌عمو چی؟«

می‌گوید» :هیچی، راحت هر روز گرد گیری می‌کنه، جارو می‌کشه، سفره حضرتِ عباس می‌اندازه تا خدا من رو به راه بر گردونه«...

طنزِ جمله آخرش مرا هم به خنده می‌اندازد.

ـ پس خودتم می‌دونی که از راه به در شدی...

می گوید» :اگر هم به در شده باشم، مطمئنم که با سفره‌ای که فک و فامیل بیان آش و عدس‌پلو بخورند، بر نمی‌گردم«!

دیگر هیچ حرفی نمی‌زنم .عمو حتماً تصمیمش را گرفته که حالا رو به روی من نشسته و این حرف‌ها را می‌زند .شاید برای اولین بار است که نمی‌خواهم طرفِ زن‌عمو را بگیرم و خودم را واردِ ماجرا بکنم .دلم می‌خواهد من هم مثلِ علی رضا بیرون از گود بایستم و بگویم» :خود دانید«!

ـ پس تو ناراحت نمی‌شی؟

ـ نه!

انگار امشب آمده بود که این نه را از زبانِ من بشنود .ماشین را روشن می‌کند و فقط وقتی ظرفِ کله پاچه را دستم می‌دهد، می‌گوید» :نسوزی«!

نه او حرفی می‌زند و نه من دلم حرف زدن می‌خواهد .هوا گرگ و میش هست که به خانه می‌رسیم و من کلید را روی درب می‌اندازم و برای عمویی که با چشم هایی غم گرفته نگاهم می‌کند، دست تکان می‌دهم.

بعضی رفتن‌ها مثلِ بستنِ در می‌ماند، درب را می‌بندی و فقط نمی‌بینی، وگرنه همه چیز آن پشت، در جریان است و فقط تو رفته‌ای بی آن‌که پشتِ سرت را ببینی!

در را که باز می‌کنم با دیدنِ مرضی که با موهای آشفته، جلویم ایستاده به هوا می پرم.

ـ وای قلبم ایستاد .این‌جا ایستادی چه‌کار؟

مرضی ساکت ایستاده و من در این تاریکی صورتش را نمی‌بینم .دست دراز می کنم و کلیدِ هالوژن‌های دورِ سقف را می‌زنم .کمی چشم‌هایش را می‌مالد و بعد می چرخد و می‌رود روی یکی از مبل‌ها می‌نشیند .یک پایش را روی آن یکی انداخته و حق به جانب مرا نگاه می‌کند.

ـ چرا این‌جا نشستی؟ پاشو برو بگیر سرِ جات بخواب...

ـ ثمر این کارهایی که می‌کنی آخر عاقبت نداره، من رو نگاه کن...

نگاهش می‌کنم .

ـ نمی‌فهمم مگر چی شده؟

می‌خندد و سرش را با یک حالتِ تاسف تکان می دهد.

ـ تبریک می‌گم که این کارها برات دیگه هیچی شدن .خان‌جون حق داره که از صبح تا شب داره اشک می‌ریزه یه دخترِ تنها نباید جدا زندگی کنه .ما خل و ساده ها رو بگو که به خان‌جون می‌خندیدیم .نه بگو اون بهتر از ما تو رو می‌شناسه...

آن‌قدر حق به جانب این حرف‌ها را می‌زند که خودم هم شک می‌کنم که کارِ سخیفی کردم .نکند حرف‌هایم را در تراس شنیده باشد؟

وای نکند رفته باشد سرِ گوشی‌ام و پیام‌های نریمان را خوانده باشد؟

از مرضی این کارها بعید نیست...

با اضطراب از شنیدنِ چند کلامی که در تراس به زبان آوردم، می‌پرسم» :از کی بیداری؟«

از سرِ جایش بلند می‌شود و میانِ هال قدم می‌زند.

ـ از همون وقتی که انقدر برات این رفت و آمدها عادی شده که شترق در رو کوبیدی به هم و رفتی...

انگار که طنابِ دار را از دورِ گردنم باز کرده باشند، می‌خندم و فراق بال به سمتِ تراس و آن گوشی بخت برگشته می‌روم .گوشی را بر می‌دارم و محو 68 تماسِ از دست رفته هستم که می‌آید و جلوی دربِ تراس می‌ایستد.

ـ ثمر تو چون پدر و مادر نداری باید بیشتر...

نمی‌خواهم بگذارم بیشتر از این به گفتنِ اراجیف‌هایش ادامه بدهد» :مرضی جان محضِ اطلاعت با عمو قدرت بودم .البته نیازی نمی‌دونم که برات توضیح بدم ولی از اون‌جایی که می‌دونم دنیا رو خبر دار می‌کنی، بهت گفتم«...

یک خنده ناباور و مسخره تحویلم می‌دهد و با تقلیدِ صدایِ من حرف‌هایم را تکرار می‌کند» :با عمو قدرت بودم .من خودم کلاغ رنگ می‌کنم جای قناری می‌فروشم، حالا تو می‌خوای من رو رنگ کنی؟«

صفحه چت با نریمان را باز می‌کنم، آخرین پیامش یک ربع پیش بوده، نوشته : »آخه آدم انقدر بی‌شعور؟«!

یک لبخندِ ناخواسته که گوشه لبم می‌نشانم، تیرِ ترکشی هست به روی اعصاب مرضی!

ـ آره بخند، من بدبخت الان دو ساعته بیدار نشستم تا خانم از ولگردی تشریف بیارن حالا بایدم بخندی...

هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند این لبخند را از لب‌های من جدا کند .به سمتِ اتاقم می‌روم و قبل از این‌که در را ببندم رو به مرضی می‌کنم» :ساعت 9 بیدار باش بریم پایین صبحونه کله‌پاچه بخوریم«...

در را هم پشتِ سرم محکم می‌بندم و مرضی را که شوک زده ایستاده به همان حالِ خودش باقی می‌گذارم .

گاهی باید در جوابِ بعضی از آدم‌ها در را بست!

سریع مانتو و شالم را در می‌آورم و روی تخت می‌افتم و پیام‌هایی را که داده می خوانم .اولش معذرت خواهی کرده که نباید این حرف‌ها را می‌زده و مرا دل‌خور می‌کرده که دیگر جواب ندهم .بعد نازم را کشیده تا جواب دهم .لبخندم بیشتر کش می‌آید .نوشته» :درسته شما خیلی دل‌بری ولی نباید که قهر کنی«...

کاش مرضی نبود تا بلندبلند می‌خندیدم .نریمان و این حرف‌ها شبیهِ دو قطبِ مخالف هستند یا مثلاً دو خطِ موازی!

یک جایش نوشته» :لعنت به اونایی که تو رو توی یه خونه تنها گذاشتن که آدم دلش هزار جا بره«!

سرم را در بالشت می‌کنم و با خوشحالی روی تخت دست و پا می‌زنم .وای خدایا نکند این‌ها هم توهم فانتزی باشد؟!

لبم را به دندان می‌گیرم تا بتوانم این لبخندهای از سرِ خوشی را پنهان کنم.

با بدجنسی برایش می‌نویسم» :ببخشید یهو مجبور شدم برم بیرون، یادم رفت گوشی رو ببرم«!

گوشی را در آغوشم می‌گیرم و چشم‌هایم را به هم می‌فشارم .ملحفه را دور خودم می‌چرخانم، دوباره بازش می‌کنم و در خیالم کمی جا برایش می‌گذارم .وای...

چند لحظه‌ای یک بار به گوشی نگاه می‌کنم ببینم بیدار هست و جوابم را می‌دهد یا نه؟!

چشم‌هایم از خستگیِ روزِ طولانی‌ای که داشتم در حالِ رفتن هست که گوشی‌ام روشن و خاموش می‌شود .به زحمت با همان چشم‌هایِ نیم بسته تماس را وصل می‌کنم، خودم را زیرِ لحاف جمع، چشم‌هایم را می‌بندم و آرام می‌گویم» :الو«...

ـ الو خودتی؟

می‌گویم» :اوهوم «و هرمِ دهانم رویِ مچِ دستم را داغ می‌کند.

ـ من دلواپست شدم دخترِ دیوونه .کجا رفته بودی این وقتِ شب؟

همان‌طور با چشم‌هایِ بسته و خیالِ خوش می‌گویم» :با عمو قدرت دور دور«...

ـ با عمو قدرت دور دور؟!

یک جوری این حرف را نا باور تکرار می‌کند که من مطمئنم اگر در دسترسش بودم، سرم را از بدنم جدا می‌کرد.

ـ این وقتِ شب؟

دلم نمی‌خواهد توهماتش را مثلِ مرضی بر سرم آوار کند و قبل از این‌که چیزی بگوید، خودم کلِ ماجرا را برایش تعریف می‌کنم .وقتی حرف‌هایم تمام می‌شود هم حرفی نمی‌زند .

ـ خوابیدین؟

آن‌قدر آرام، طوری که همه وجود باید گوش شوم، می‌گوید» :نه«!

صدای سرفه‌اش در گوشی می‌آید و بعد صدای خش‌خشی که روی روحم را خط می‌کشد .آن‌قدر همه جا ساکت هست که صدای جا به جا شدنش را هم می‌شنوم و حس گر گرفتن پیدا می‌کنم .نه او حرف می‌زند و نه من!

فقط صدای نفس‌هایش که یکی‌یکی می‌رود و می‌آید، هست .آن‌قدر گرمم شده که لحاف را از دور خودم باز می‌کنم و پایین تخت می‌اندازم.

ـ چی شده؟ داری چکار می‌کنی؟

ـ هیچی یه کمی گرمم بود...

وقتی می‌گوید» :جان «...دیگر رسماً از گرما می‌گذرد و آتش می‌گیرم.

ـ فکر می‌کنم امشب دارم خواب می‌بینم...

به بدبختی می‌گویم» :چرا؟«!

فقط زمزمه می‌کند» :خودت بهتر می‌دونی«...

من هم امشب برایم مثلِ یک خواب می‌ماند ولی روی گفتنش را ندارم.

ـ دلم نمیاد قطع کنم ولی فردا صبحونه یه جایی دعوتم و تا الان هم زیادی بیدار بودم .ناراحت نمی‌شی بهت شب بخیر بگم؟

فکر می‌کنم در حالِ خفه شدن هستم .این حجم از توجه و حرف‌های این چنینی، آن هم از نریمان، همه دست به دستِ هم داده‌اند تا مرا امشب خفه کنند!

ـ نه خواهش می‌کنم، البته ببخشید که تا این وقت مجبور شدین بیدار بمونید...

به نفس‌نفس می‌افتم تا این حرف‌ها را بزنم.

صدای خنده آرامش در گوشی می‌آید.

ـ می دونی چیه؟

مکث که می‌کند، مجبور می‌شوم بگویم» :چیه؟«

این مرد خوب می‌داند که چه‌طور به اجبار مرا به حرف بیاورد.

ـ مگه آدم‌ها باید هر شب بخوابن؟ اشکال داره عینِ پسر بچه‌های 18 ساله دلم نخواد بخوابم؟

قلبم جایی نزدیک به گلویم در حال زدن هست و من صدای خودم را می‌شنوم که می‌گویم» :نه«!

ـ پس تو هم باهام حرف بزن تا وقتی فردا از شدتِ بی‌خوابی چشمام سوزن‌سوزن می‌شه حداقل دلم خوش باشه برای شنیدنِ صدای خودم بیدار نموندم.

یک نفس عمیق می‌کشم» :فردا باید 9 خونه ننه باشیم کله‌پاچه بخوریم«...

کوتاه و نفس‌گیر در جوابم می‌گوید» :جان«...

دوباره فقط صدای نفس‌هایش را می‌شنوم و بعد از چند دقیقه هست که می‌گوید :
»کله پاچه بودنش رو نمی‌دونم، ولی البرز گفته که صبح خونه حسنی خانم صبحونه هست .منم بیام؟«

از خجالت دیدنش و امشب، داغ شدنِ گونه‌هایم را حس می‌کنم .دقیق می‌دانم که حالا یک هاله قرمز رنگ از کمی پایین‌تر از چشم‌هایم شروع شده و تا گوش‌هایم ادامه دارد.

ـ اشکال داره منم بیام؟!

ده بار دهانم را باز و بسته می‌کنم تا بالاخره یک» نه «از زبانم خارج می‌شود.

ـ نه یعنی چی؟ یعنی بیام یا نه؟

آن‌قدر چشم‌هایم را به هم فشار می‌دهم که یک حرکتِ دایره‌ای را زیرِ پلک‌هایم می‌بینم.

ـ بیاین، فقط...

ـ فقط چی ثمر؟

صدایش آن‌قدر نزدیک و چسبیده به گوشی هست که حس می کنم هرمِ دهانش روی صورتم چرخ می‌خورد.

ـ باهام حرف نزنید...

ـ باهات حرف نزنم؟

ـ نه!

ـ آخه چرا؟

به جای جوابِ چرایش می‌گویم» :هوا داره روشن می‌شه«...

می گوید» :ای ثمرِ ناقلا«!

بعد هم می‌گوید» :پس برو بخواب، منم اگر بتونم یه چرتی بزنم تا ساعتِ 9 که دیدمت چشمام باز باشن«...

فقط می‌گویم» :باشه «و تلفن را قطع می‌کنم .خدا خودش می‌داند که اگر فقط چند کلام دیگر آن‌طور نجوا گونه و پر از حس حرف زده بود، قلبِ دیوانه و ندید بدید من از کار ایستاده بود، اگر هم که بر فرضِ محال کار می‌کرد احتمالاً وحشی شده بودم و از پشتِ تلفن گوشی موبایلم را بوسه باران کرده بودم .خدا را شکر که قطع کرد و این فضاحت‌های بیشترِ مرا به چشم ندید!

پلک‌هایم را که می‌بندم در پشتِ چشم‌هایم حالتش را مجسم می‌کنم .حالا که دیگر حرف نمی‌زند، سردم شده .مگر می‌شود دمای هوا به این سرعت در بود و نبودش تغییر کند؟!

بلند می‌شوم و ملحفه را روی خودم می‌کشم و با یک دنیا خیال‌های خوش به خواب می‌روم!

زن‌عمو سرِ گاز ایستاده و کله‌پاچه‌ها را توی کاسه می‌کشد و به آدم‌های زیادی که در رفت و آمد هستند تا وسایلِ صبحانه را به حیاط منتقل کنند؛ می‌دهد .تا می خواهم یک کاسه هم من بگیرم، با تشر می‌گوید» :لازم نکرده تو ببری .چشمات انقدر پف زده که می‌ترسم دست خالی هم بخوری زمین«...

نسترنی که گوشه‌ای ایستاده و دست‌هایش را چلیپا وار به سینه زده را هدف می گیرد و به سینی‌ای که کنارِ گاز هست، اشاره می‌زند» :عروس خانم قربون دستت این سینی رو بیار بیرون این کاسه‌ها رو بچین داخلش، هزار بار مجبور نشین برین و برگردین«!

آن‌قدر بداخلاق این حرف را می‌زند که نسترنی که تا به حال من ندیدم دست و پایش را گم کند، استرس از تک به تکِ حرکاتش پیداست .هنوز نسترن دو قدمی دور نشده که غرغر می‌کند» :عروس هم عروسای قدیم«.

خودم را لوس می‌کنم، نزدیک‌تر می‌روم و گوشه لباسش را در دست می‌گیرم.

ـ گناه داره ولش کن .خونه خودشون رو که دیدی، دست به سیاه سفید نمی‌زنه...

آن‌چنان ملاقه‌اش را محکم به گوشه قابلمه می‌زند که یک تکه از پوستِ کله که به ملاقه گیر کرده روی زمین پرتاب می‌شود.

ـ والا همینا بهترن، شوهرشون هم قدرشون رو بهتر می‌دونه .مثلِ ما بدبخت‌ها نیستن که از روزِ اول اومدیم بشور بساب کردیم.

می‌گویم» :قربونِ شما برم من، همه که مثلِ شما خانم و همه چیز تموم نمی‌شن«.

یک لبخندِ تلخ می‌زند و او هم شروع به قربان صدقه می‌کند» :خدا نکنه تو قربونی منِ پا به سن گذاشته بری .دیگه از من گذشته، ایشالا زنده باشم خوشبختی تو رو ببینم .ایشالا همیشه لب‌هات بخنده«...

خودم را بیشتر لوس می‌کنم و گونه‌هایش را ملچ و مولوچ ماچ می‌کنم.

ـ برو دورت بگردم بشین که اصلاً حال نداری .مگه دیشب نخوابیدی؟

چشم‌هایم را برایش چپ می‌کنم و با ناز می‌گویم» :نچچ«...

ننه که داخلِ آشپزخانه می‌شود و شاهدِ این قربان صدقه‌ها هست، دماغش را چین می‌دهد» :همین تو انقدر لوسش می‌کنی، قیافش عینِ میت شده .آدمِ سالم بایستی کار کنه«...

زن‌عمو که امروز از بدو ورود با عالم و آدم چپ افتاده کشوها را یکی‌یکی بیرون می‌کشد و بعد با صدای وحشتناکی سرِ جایشان می‌زند.

ـ ننه قربونت شما دیگه این حرف‌ها رو نزن .خودت می‌دونی این بچه بنیه نداره، به جای گیر دادن به این طفلِ معصوم برو یقه مهمونای راه و بیراهت رو بگیر که کار کنن...

وقتی زن‌عمو این‌طور از من دفاع می‌کند، یک حسِ عذاب وجدان وحشتناکی گلویم را می‌گیرد .

ننه قُمقُم می‌کند و او هم دورِ خودش می‌چرخد.

ـ پس زودتر بیاین بریم که کله‌ها ماسید...

زن‌عمو که سرِ یک کشو ایستاده می‌گوید» :به درک «...

می‌خواهم جلوتر بروم و بغلش کنم که یک آن قلبم می‌ریزد.

ـ حسنی بانو، خاله فاطی جان کاری ندارید من انجام بدم؟ همه چی هست، خودتون تشریف نمی‌آرید؟

ننه با لحنی خوش‌خوشان می‌گوید» :قربونت برم که هزار ماشاا ...انقدر آقایی . من که دارم می‌رم، ثمر و فاطی هم الان میان«.

یک تیشرتِ خاکی رنگ با یک شلوارِ جین پوشیده و یک لبخند گوشه لبش نشانده و اصلاً نیم نگاهی هم به من نمی‌اندازد .تا می‌خواهد بچرخد و برود، زن‌عمو می

گوید» :این قابلمه رو داری می‌ری همراهِ دستت ببر، قدرت دوست داره خودش مغزش رو در بیاره«.

بعد هم رو می‌کند به سمتِ من» :ثمر مادر برو بشین غذات از دهن نیوفته«...

صدایش یک جوری گرفته هست، غم دارد و ناگفته نماند، آن‌قدر محکم هست که دیگر اما و اگر نیاورم .جلوتر از نریمان حرکت می‌کنم، صدای قدم‌هایش را که پشتِ سرم می‌شنوم، قلبم گاپ‌گاپ می‌زند .تا می‌خواهم در همین حس‌های خوش غرق شوم، صدای پوکِ زیرِ گریه زدنِ زن‌عمو از آشپزخانه بلند می‌شود و پاهایم به زمین می‌چسبد .به عقب که می‌چرخم، نریمان هم سرِ جایش ایستاده و مبهوت با قابلمه بزرگی که در دستش دارد، مرا نگاه می‌کند .دیگر خبری از آن لبخندِ کنجِ لبش هم نیست .با هزار زحمت می‌گویم» :شما بفرمایید«...

تا می‌خواهم از کنارش بگذرم و راهِ آمده را برگردم صدایم می‌زند» :ثمر«...

آن‌قدر ثمرش را می‌کشد که دست و پایم را گم می‌کنم .قلبم از یک طرف به خاطرِ زن‌عمو به هم فشرده شده و از طرفِ دیگر یک جوری با این ثمر گفتن پمپاژ می کند که می‌ترسم به نفس‌نفس بیفتم.

با قابلمه‌اش جلویم می‌ایستد و در چشم‌های بیچارهِ من خیره می‌شود.

ـ خوب خوابیدی یا مثه من تا صبح سرِ جات چرخیدی؟ چشم‌های پف کرده‌ات که می‌گه چرخیدی...

در راهرو ایستادیم و من بیمِ آن دارم که کسی سر برسد .بیمِ آن دارم که زن‌عمو در آن تنهایی غم‌باد بگیرد و بیمِ آن دارم که مبادا قلبم از این حرف‌ها و توجهات از کار بایستد.

به دیوار تکیه می دهم و با التماس در چشم‌هایش نگاه می‌کنم .با صدای زمزمه واری می‌گویم» :باید برم پیشِ زن‌عموم«...

قابلمه در دستش را با یک ضربه آرام به دستم می‌زند و رو به بیرون هدایتم می کند.

ـ اگر می‌خواست باشی، بهت اصرار نمی‌کرد که بری.

رویم را به سمتِ بیرون می‌چرخانم و آرام با خودم تکرار می‌کنم» :گناه داره«...

از همان پشتِ سرم می‌گوید» :خدا گناهاش رو ببخشه«!

در حیاط زیرِ آن درختِ بزرگِ گردو، روی زمین بساط کرده‌اند و صدای خنده هایشان تا چند خانه آن طرف‌تر می‌رود .جلوی در می‌ایستم و به صدای خنده‌ها گوش می‌دهم که گریه‌ها را در نظر بی‌رنگ می‌کنند.

ـ چرا ایستادی؟

می‌چرخم و دستم را به دیوار می‌گیرم .سرم گیج می‌رود.

ـ عمو چه بلندبلند می‌خنده؟

او هم ساکت ایستاده و گوش می‌دهد.

ـ نگران‌شون نباش...

می‌گویم» :کاش می‌شد«، خم می‌شوم و یک جفت دمپایی لنگه بلنگه را که معلوم نیست آن لنگه‌هایش را چه کسی در بی‌حواسی به پا کرده، جلویش جفت می‌کنم .

صدای نفس کشیدنش را می‌شنوم .عمو قدرت از همان‌جا داد می‌زند» :فاطی فلفل یادت رفته بیاری«.

اخم‌هایش را در هم می‌کشد، با پا دمپایی‌هایی را که جفت کرده بودم را سمتِ من هل می‌دهد و با لحنِ شتاب زده‌ای می‌گوید» :حق داری که ازم بترسی«...

بعد هم با همان پاهای برهنه و بی‌دمپایی به سمتِ پله‌ها پا تند می‌کند .به دیوار تکیه می‌زنم و به محو شدنش در میانِ درختان خیره می‌شوم .عمو دوباره داد می زند» :ثمر خانم کله‌ات ماسید«...

کمی صدای خنده می‌آید و دوباره صدای عمو که می‌گوید» :فاطی پس این فلفل چی شد؟«

دوست دارم بروم و کنارِ زن‌عمو باشم ولی با خودم می‌گویم» :چه سودی دارد؟«

وقتی نتوانی با کسی هم‌دلی کنی، چه سودی دارد که بروی و دست‌هایش را در دست‌هایت بگیری و شانه‌هایش را بمالی؟

بگذار زن‌عمو در غمِ خودش بسوزد!

صبحانه در میانِ خنده‌ها و شوخی‌های شاهرخ‌خان و عمویی که دستِ کمی از او ندارد، در میانِ جای خالی زن‌عمو خورده می‌شود .حتی یک نفر هم یادش نیامد و یا به روی خودش نیاورد که جایش خالی‌ست .فقط بعد از تمام شدن عمو غرغر کرد» :خوب بود ولی یکم فلفل می‌خواست«!

گاهی آدم‌ها مثلِ دانه‌های فلفل می مانند .تیزی‌اش دهانت را می‌سوزاند، ولی آن سوزشش یک لطفِ خاصی دارد که به نبودنش هزار بار می‌ارزد!

همه مشغولِ جمع کردنِ سفره هستند و هنوز زن‌عمو نیامده .تا می‌خواهم من هم کاسه‌ای را در بشقابی بگذارم، عمو از دست می‌گیرد و با خنده می‌گوید» :نه دردونه خانم، شما حال نداری«...

دستم در هوا می‌ماند و فکرم به عمویی هست که حتی یادش نیست که زن‌عمو به سرِ سفره نیامده ولی حواسش هست که من رنگ به رخسار ندارم.

مرضی یک پوزخند می‌زند و آرام طوری که کسی نشنود می گوید» :خدا بده شانس«!

البرز می‌خندد و می گوید» :والا این دخترِ شما همیشه حال نداره«...

شاهرخ خان که یکی‌یکی ظرف‌ها را در هم می‌کند هم می‌گوید» :خوب می‌کنه . کسی که دختر داره باید بذارتش رو چشماش هی نوازشش کنه«.

بعد هم با افسوس سرش را تکان می دهد» :ما که شانس داشتنش رو نداشتیم«!

البرز که از حرفِ شاهرخ خان شاکی می‌شود، همه می‌خندند و من هنوز همه فکرم پیش هق‌هق‌های خاموش است!

همه وسایل را جمع می‌کنند و سفره یک بار مصرف در دست‌های شاهرخ خان مچاله می‌شود .چه‌قدر برای امروز و حال و هوای خوبش برنامه ریزی کرده بودم!

بلند می‌شوم و کمی دورتر زیرِ آن درختِ گردویی که عمو می گوید» :گردویش کاغذی هست«، می‌ایستم و قد می‌کشم تا گردویی را بکنم .بی رو در بایستی دلم نمی‌خواهد به داخلِ خانه بروم و تنهایی‌های یک زن را ببینم .دوست دارم در همین حیاطی که آفتاب از گوشه‌گوشه‌اش پهن شده بمانم و خودم را در این روشنایی سایه‌وار پنهان کنم .کمی که کش می‌آیم، دستی از پشتِ سرم دراز می شود و گردو را می‌کند و مرا می‌ترساند.

ـ نترس منم .اومدم بهت بگم، وقتی دیر بجنبی سهمت نصیبِ دیگران می‌شه .دل دل نکن برای کندنِ یه گردو، دستت رو دراز کن و بکنش...

گردو را روی زمین می‌گذارد و با یک سنگ می‌شکندش .مغزش را از بینِ سیاهیِ پوستِ سبزش بیرون می‌کشد و کفِ دستش می‌گذارد و جلویم می‌گیرد .سرِ انگشت‌هایش آبِ گردویی شده و من می‌گویم» :دستتون سیاه می‌شه «و او فقط می خندد .

ننه صدا می‌زند» :ثمر فاطی نگفت کجا می‌ره؟«

چشم‌هایم را از گردوها می گیرم و به مردمک‌های قهوه‌ایش نگاه می کنم.

ـ من نمی‌ترسم.

صدایم می‌لرزد ولی واقعاً دیگر نمی‌ترسم.

صدای عمو هم از آن طرفِ حیاط می‌آید» :حتماً رفته بالا، یکم از صبح عنق بود«!

شاهرخ‌خان می‌خندد و با صدای بلندی داد می‌کشد» :آی خدا از دستِ این زن‌ها«!

و من هنوز رو به روی نریمان ایستادم و او گردوها را به سمتِ من گرفته .وقتی یک آه می کشم، آرام دستم را می‌گیرد، گردوها را کفِ دستم می‌ریزد، خودش دستم را مشت می‌کند و بعد هم همان‌طور خیره به من دستم را بالا می‌آورد و یک بوسه آرام به روی انگشت‌هایم می‌نشاند .یک آن وسطِ همه حرف‌ها دیگر گوش هایم نمی‌شنود!

یک سرگیجه آرام دارم و چشم‌هایش مرا هیپنوتیزم می‌کند .هنوز دستم را در میان دست‌هایش گرفته و من از گرمی هوا عرق می‌ریزم .آخر شهریورِ به این گرمی را که دیده؟!

صدای خش پایی که می‌آید، دستِ مرا با عجله رها می‌کند و به شاخه‌ای آویزان می‌شود و با صدای بلندی که برای این خلسه من زیادیست می گوید» :کی گردو می خواد؟«

بعد هم همان‌طور پشت به من، با صدای آرامی می‌گوید» :از این طرف برو پشتِ ماشینا«!

نمی دانم این نیرو و چالاکی را از کجا می‌آورم ولی با سرعتی باور نکردنی راهم را می‌کشم و می‌روم .وقتی لبه باغچه و پشتِ ماشین البرز می‌نشینم، سرم را به ماشین تکیه می دهم و تازه متوجه می‌شوم که چه‌طور عرق می‌ریزم و بدنم مثلِ بید می لرزد .سردم شده و همه‌جای بدنم خیس آب هست .نمی‌دانم چه‌قدر همان‌جا

می‌نشینم و می‌لرزم، فقط می‌دانم که دیگر از نگاه‌هایش نمی‌ترسم .شبیه به همان نگاه‌های همیشگی هست ولی من دیگر نمی‌ترسم!

روی کاناپه دفترِ البرز مچاله شده، دراز کشیدم و آلوچه می‌خورم .امروز صبح که بیدار شدم، تصمیم گرفتم که امروز گل‌خانه را تعطیل کنم ولی البرز پایش را در یک کفش کرد که باید بیایی!

حالا هم آمدم، نه حوصله کار دارم و نه البرز آمده تا ببینم آن کارهایی که می‌گفت از سر و رویمان در حالِ ریختن هست، کجاست؟!

دیشب در یک صحنه تراژدیک عمو چمدان‌هایش را جمع کرد و از خانه رفت!

من هنوز در شوک این اقدامِ آنی عمو مانده‌ام .گفته بود که می‌خواهد برود ولی نه این‌طور که زن‌عمو اشک بریزد و به پایش التماس کند و او با خنده بگوید : »رفتنی باید برود«!

وقتی به عمو گفتم» :حالا کجا می‌خواهی بری؟«

همان‌طور با شوخی و خنده گفت» :پول باشه، خدا داده جا«!

من هم دیگر چیزی نگفتم تا خودم را سکه یک پول نکنم .خدا خودش می‌داند که اگر به خاطرِ اشک‌های زن‌عمو نبود، همین اصرارِ کوچک را هم نمی‌کردم . اصلاً مردی که دلش با تو نباشد، همان بهتر که برود!

بعد رفتنش هم به زن‌عمو گفتم» :تو دلت رو به چی عمو خوش کردی؟«

غمزده با چشم‌هایی که هنوز نمِ اشک داشت و به در خیره شده بود، گفت» :سایه بالایِ سرم«!

گفتم» :مگر این همه زن که تنها زندگی می‌کنند، بی سایه بالایِ سر مردند؟«

زانوهایش را بغل گرفت و گفت» :نمردند ولی در این جامعه ما زنِ مطلقه یعنی هلو بپر تو گلو«!

خنده تا پشتِ لب‌هایم آمد و من خوردمش .گفتم» :زن‌عمو تو که تنها نیستی، حالا دیگه یه ساختمونِ سه طبقه داریم که سه تا زنِ مجرد با سه رده سنی داخلش زندگی می‌کنند .بلند شو دست بذار روی زانوهات و فقط به خودت تکیه کن .عمو مردِ خوبیه ولی در حالِ حاضر مردِ تو نیست .خونه داری، ماشین رو هم که نبرده، منبع درآمد هم که داری، برای خودت خوش باش .ببین ننه رو چه‌طور از همه چی برا خودش سرگرمی می‌سازه«!

یک آه کشید و گفت» :همه چی دارم جز امید«!

گفتم» :امید باید تو قلبت باشه«...

گفت» :پاشو برو خونت مهمون داری .این حرف‌ها رو هم من خودم بهترِ تو بلدم ولی الان فقط احساسِ غم و غصه دارم .احساسِ خفگی می‌کنم .این حرف‌های تو هم بدتر حالم رو بد می‌کنه«.

گفتم» :می‌مونم، اصلاً کجا برم وقتی شما این‌جوری هستی؟«

گفت» :مگه یه روز دو روز هست؟ باید عادت کنم .باید به این سنگِ قبری که واقعیت نداره خو بگیرم«.

چشم‌هایش یک جوری بی فروغ بود که آدم را می‌ترساند .امروز هم به همین خاطر نمی‌خواستم به گل‌خانه بیایم ولی البرز نگذاشت .هی دلیل و برهان الکی سرِ هم کرد.

دیشب وقتی زن‌عمو را با آن حالِ خرابش تنها گذاشتم و به خانه آمدم، مرضی گفت» :شما هم چه ماجراهای اکشنِ آبکی‌ای دارینا«!

بعد هم گوشیِ موبایلم را آورد و جلویم گرفت و گفت» :بیا بگیرش که خودش رو هلاک کرده«!

دست‌پاچه گوشی‌ام را گرفتم و به جای امیدی که از زنگ زدنِ عمو داشتم، اسمِ عزرائیل را که صد دفعه زنگ زده بود را دیدم .گفتم» :جواب دادی؟«

ابرویی بالا انداخت و همان‌طور که سرش در گوشی خودش بود، گفت» :در این حد حالیمه«...

صفحه چت خصوصی را که باز کردم و دیدم یک عالمه پیام آمده، یک چیزی در درونم تکان خورد .مرضی گفت» :ثمر به نظرت نباید امشب پیشِ فاطی خانم می موندی؟«

همان‌طور که پیامِ شاکیِ نریمان را از جواب ندادنم خواندم، گفتم» :خودش دوست نداره کسی پیشش بمونه«!

بلند شد و رفت و من برایِ نریمان نوشتم» :خونه عمو بودم، فکر نمی‌کردم کارم داشته باشین«...

بعد دیدم مرضی لباس پوشیده آمد .گفتم» :به سلامتی کجا؟«!

گفت» :اول که به تو ربطی نداره، بعدش هم الان فاطی خانم احتیاج داره یه نفر رو که عینِ خودشه ببینه«.

موقع کفش پوشیدن هم گفت» :خودمم بدم نمیاد این عقده‌ای که سرِ دلم جمع شده رو با یکی که هم دردمه شریک شم«.

زیرِ لب هم به همه مردها فحش و ناسزا گفت و من در دلم قربان‌صدقه نامحسوس به یک سری از مردها رفتم .به قولِ ننه» :مشت که نشانه خروار نیست«!

یکی خوب می‌شه، یکی هم بد .اصلاً بدها یا خوب‌ها نسبی هستند .از نظرِ یک نفر یک اخلاق خوب هست و از نظرِ دیگری همان خیلی بد!

یک آلوچه دیگر از پلاستیک به زور بیرون می‌کشم و با انگشت‌هایی که سیاه شده اند در دهانم می‌گذارم .صدایِ پا که می‌آید بلند می‌شوم و خودم را کمی جمع می کنم .خدا را شکر که این‌جا دوربین ندارد!

در باز می‌شود و البرز که مثلِ همیشه گوشی را بینِ گردن و سرش گذاشته و در حالِ حرف زدن هست، داخل می‌آید .آرام سلام می‌کنم و او سرش را تکان می‌دهد

و کیفش را کنار میز می‌گذارد و کلیدهایش را روی میز پرتاب می‌کند .صحبت های البرز که به درازا می‌کشد دوباره خودم را روی کاناپه ول می‌کنم و در آرامش آلوچه می‌خورم .به دیروز صبح فکر می‌کنم و آن بوسه‌ای که هنوز جایش مور مور می‌شود .دستم را بر روی جایش می‌کشم و ناخودآگاه یک لبخند می‌زنم . باز هم خدا را شکر که در این اوضاع یک نقطه هست که می‌شود به آن لبخند زد!

- به چی زیر زیرکی می‌خندی؟

سریع دستم را پایین می‌کشم و مثل آدم‌هایی مجرمی که مچشان گرفته شده سریع می‌گویم» :هیچی«...

پشتش را به صندلی تکیه می‌دهد و موشکافانه نگاهم می کند.

- خوب حالا زود برام همه ماجرا رو بگو...

لب‌هایم آویزان می‌شود و می گویم» :هیچی دیگه، عمو فک کنم رفته خونه بابات . زن‌عمو هم«...

- اینارو ول کن .منظورم به این‌ها نبود .

کمی خودش را جلو می‌کشد و یک لبخند موزیانه می‌زند.

- منظورم به دیروز هست ولی نه عموت .زود اعتراف کن پشتِ اون درخت تهِ حیاط چکار می‌کردی؟

یک آن هر چه خون در بدنم وجود دارد همگی به صورتم هجوم می‌آورد و با تته پته می‌گویم» :حیاط؟«!

- بله، حیاط .سریع همه چی رو اعتراف کن که دارم بعدِ هرگز از فضولی می میرم .

بعد هم می‌خندد و بی‌قید می گوید» :فک کنم مرض ننه مسری بوده«!

تا می‌گویم» :به جانِ البرز«، حرفم را قطع می‌کند و می گوید» :به جانِ نریمان، چرا جانِ منِ بدبخت؟«

با این حرفش از خجالت رنگ به رنگ می‌شوم .دیروز بعد این‌که پشتِ ماشین قایم شدم، آن‌قدر ماجراهای رنگاورنگ در موردِ عمو و حرف‌هایش به زن‌عمو و بی‌صدا رفتنِ زن‌عمو پیش آمد که به این فکر نکردم که مبادا کسی مرا دیده باشد.

ـ در موردِ چی بگم؟

یک ابرویش را بالا می‌اندازد و لبش را یک جوری به دندان می‌گیرد که انگار ادم کشته ام و البرز می داند.

ـ در موردِ همون گردوها و دست‌ها و...

نمی گذارم ادامه حرف‌هایش را بگوید که اگر ادامه دهد، مطمئناً از خجالت آب می‌شوم.

ـ اصلاً این حرف ها یعنی چی؟

ـ تو بگو تا من برات از یه چیزای خوبی بگم که ازش خبر نداری!

با دلخوری می‌گویم» :حالا تو این موقعیت وقت گیر آوردی؟«

می گوید» :خیلی هم موقعیتش خوبه .زندگی خودت رو بچسب کاری هم به بقیه نداشته باش .از منی که یه عمر گیرِ یه بابای الکی خوش بودم به تو نصیحت که هر چی بیشتر بخوای خودت رو درگیر کنی بیشتراز زندگیت عقب می‌افتی .به خدا اگر بگم70 درصدِ مشکلِ من و نسترن سرِ همین بابام و مامانم بوده، دروغ نگفتم .آخرشم چی شد؟ هیچی .همه چی رو شد، هیچ کسی هم از این اتفاقا نمرد . فقط منِ بدبخت هی حرص خوردم، هی نسترن رو اذیت کردم، امروز فردا کردم که مثلاً آبرو داری کنم .آخرشم دیگه خودت دیدی«!

در جای خودم صاف می نشینم و می گویم» :خوب تو که همه چی رو دیدی، حالا تو بگو من باید چی بدونم؟«

ـ نه دیگه، تو باید اول بگی چه حسی داری و چه اتفاقایی افتاده تا من برات باقیش رو بگم.

با خجالت دست‌هایم را در هوا می چرخانم و می‌گویم» :هیچی دیگه .من رفتم گردو بکنم اومد کند گذاشت تو دستم و از همینا«!

ـ از کودوما؟

با اعصاب خوردی می‌گویم» :البرز«!

می‌خندد و ادایم را در می‌آورد .بعد هم چشم‌هایش را چپ می‌کند و پشتِ انگشت های خودش را با ناز می‌بوسد و پوکی زیرِ خنده می‌زند .پلاستیکِ آلوچه را که نزدیک‌ترین و حاضرترین وسیله هست به سمتش پرتاب می‌کنم و یک» بی شعور «هم حواله‌اش!

جا خالی می‌دهد و فقط آن آلوچه‌های بی‌نوا به هدر می‌رود.

ـ حالا که بی ادب بودی بهت نمی‌گم تا بسوزی.

دوباره می‌گویم» :البرز«!

ـ بابا این ناز و عشوه‌هات رو من کار ساز نیست، اینارو نگه دار وقتی دارن دستاتو می‌بوسن خرجش کن.

صورتم را می‌چرخانم و دیگر نگاهش نمی کنم .خنده قشنگ پشتِ لب‌هایم نشسته ولی این البرز اگر کمی ول بدهم دیگر کوتاه بیا نیست!

ـ خوب حالا قهر نکن .فقط خواستم بگم ناشی خانم وقتی می خوای حرکتی بزنی حداقل برو تو یه اتاق در بسته، نه زیرِ درختی که همه ببینن.

با استرس می‌گویم» :خدایی همه دیدن؟«

سرش را تکان می دهد و می‌گوید» :فقط فک کنم قدرت خان ندید .اونم ازین بابت می‌گم که اگر دیده بود احتمالاً اون ژیگول خان این‌جوری قِسِر در نمی‌رفت«!

ـ وای البرز، خوب چرا زودتر نگفتی؟

دستم را روی سرم می‌گذارم و فقط می‌نالم.

ـ خوب من چه می‌دونستم تو می‌خوای بری پشتِ اون درخت از این کارها بکنی؟ بعدم نمی‌شد وسطِ کار صدات بزنم که ما داریم می‌بینیمت .فقط تنها کاری که ازم بر می‌اومد، وقتی دیدم کار داره به جاهای باریک می‌کشه، یه سنگ انداختم طرفتون که خدا رو شکر کار ساز بود.

سرم را فشار می‌دهم و می‌گویم:

ـ خدایا یه آدم چه‌قدر می تونه بدشانس باشه!

ـ بدشانسی یه چیز بی‌عقلی یه چیز دیگه .تازه بذار روحیه‌ات رو خراب نکنم بگم بابام خم شده بود و بوسه روی دستتون رو اون دید!

می گویم» :وای البرز، تو رو جون همون بابات دیگه نگو .وای اگر به عمو بگه چی؟«

ـ به درک .مگر دزدی کردی؟ یا زورکی بوده؟ تو راضی اون راضی، گور بابای ناراضی.

می گویم» :مرسی«!

ـ برا چی مرسی؟

ـ حداقلش اینه که می‌دونم همه می دونن!

می خندد و سرش را متواضعانه پایین می‌آورد.

ـ حالا حرص نخور، من و بابام و قدرت خان فقط تو حیاط بودیم .اونم که ندیده، می‌مونه من و بابام .

می گویم» :همون بابات«...

ـ نه نترس بابام خوراکش نگهداری رازهای عاشقانه هست.

یک جوری می‌خندد که فکر می‌کنم مفرح‌ترین اتفاق زندگی اش بوده!

ـ خوب حالا این از قسمت‌های بدش آماده‌ای قسمت‌های خوبش رو هم برات بگم؟

یک‌جوری با عجز می‌گویم» :قسمت‌های خوبش؟«

می دانم که از این البرز قسمت‌های خوبی نصیبم نمی‌شود ولی می گویم» :بگو«!

از قدیم گفتند» :آب که از سر گذشت، چه یک وجب چه صد وجب«!

ـ خوب باید بگم این نریمان از اون قدیما همیشه به نسترن می‌گفته دلم برا این‌که ثمر انقدر مظلوم هست می‌سوزه .ولی عاشق و دل‌باخته نبوده‌ها.

به این‌جای حرفش که می‌رسد، از حرص دلم می‌گویم» :به درک .حالا انگار من داشتم تو عشقش می‌سوختم«...

البرز غش‌غش به این طرز حرص خوردن من می‌خندد.

حالا تو نمی‌خواد حرص گذشته‌ها رو بخوری .خلاصه مطلب یه روز ننه می‌ره خونه خسرو خان و طبق معمول از وجنات و محسنات شما داد سخن می‌ده .
خسرو خان هم که بدش نمی‌اومده یه وصلتِ ریزی با ما انجام بده، با نریمان در میون می‌ذاره .نریمانم اولش نه و نو میاره که شبیه به هم نیستیم، اون آرومه و من آتیشم، با اخلاق من نمی‌سازه...

می‌گویم» :البرز بسه چه‌قدر صغری کبری می‌چینی؟«

دوباره می‌خندد و می گوید» :مزه‌اش به همین خواستن و نخواستنش هست دیگه«!

ـ اصلاً از همون بچگی که عماد ازش بد می‌گفت یه احساسِ دلهره و ترس در موردش داشتم .یه جوری نگاه می‌کرد که آدم غالب تهی کنه .نگاهش یه جوریه انگار تو عمقِ وجودت رو داره نگاه می‌کنه!

ـ حالا خوبه ازش می‌ترسیدی و این‌جوری بند رو آب دادی...

می گویم» :حرف می‌زنی یا بلند شم برم پیِ زندگیم؟«

رویش را با غیضِ دخترانه‌ای می‌چرخاند و غر می‌زند» :خوب حالا تو هم، هر کی ندونه فکر می‌کنه معاونِ وزیرِ دو دقیقه وقتش طلاست .من رو بگو که کلی با ذوق همه اینارو دارم برات تعریف می‌کنم«.

می گویم» :بگو ولی خلاصه .شاخ و برگش رو بزن«...

ـ این‌جوری خوبه؟ اومد خواستگاریت و شما که اصلاً زاده شدی برای انتخاب‌های منحصر به فرد ردش کردی!

بعد این بدبختِ خدا زده افسردگی رد شدگی گرفت .نیست خیلی اعتماد به نفسش زیاد هست، در باورِ سطحیش نمی‌گنجید یه دختری ردش کنه .عینِ آدم‌های عقده ای هی نشست تو رو برای خودش بزرگ کرد .هی تو رو تو ذهنش پر و بال داد . بعد تو همین حین تو رفتی عاشق یه آدمی شدی که خدا هم ازش رو بر گردونده بود!

با تشر اسمش را صدا می‌کنم و او که انگار قصه حسین کرد شبستری را تعریف می کند، بی‌خیال می خندد و ادامه می دهد.

ـ خلاصه بماند که من این وسط چقدر گلِ رو چیز کردم که عاشقی تو لو نره!

می گویم» :چرا؟«!

ـ خوب می دونستم عشق نبود و یه احساسِ خلا بود که با اولین آدمی که دو تا لبخند بهت زد، پر شد!

حرف‌های البرز در عینِ طنز به واقعیت شبیه هستند و متاسفانه یک درد که تا آخرِ عمر با من می‌ماند را هر بار ریشه‌دار تر می‌کند .

ـ بعد که من الکی با آوا نقشه کشیدیم با هم باشیم، نریمان طیِ یه سری تیز بازی‌ها مثلاً رابطه من و آوا رو فهمید و بدکِ من رو بر داشت .خلاصه رفت دنبالِ یه عاشقِ آسمون جلی که نسترن صد سالِ پیش داشت، آوردش که یعنی رابطه ما رو کات کنه .ولی من می دونم همش از رو حسادتش بود.

یک آلوچه‌ای را که روی میز افتاده را بر می دارد و فوت می‌کند و با لذت در دهانش می گذارد.

ـ خلاصه ثمری که شما باشی، این آقا شد دشمنِ جونِ من .فکر می‌کرد من قاتلِ پهلوون خلیلم و همه گناه‌های عالم از من سرچشمه می‌گیره .تا این‌که یه روز فرهاد رو تو خیابون می‌بینه و می‌پرسه چه خبر از فلانیا؟ فرهاد هم نه می‌ذاره نه بر می داره، می‌گه» :والا من دیگه زیاد نمی‌رم و بیام .چند بار نقلِ ثمر گفتم قدرت رو ترش کرد، با فاطی مشکل دار شد سرِ این قضیه .فاطی خانمم قسمش داده که اگر من و زندگیم برات یه پاپاسی ارزش داریم، بی‌خیال شو .منم به خاطرِ زندگیِ فاطی سعی می‌کنم اصلاً اون سمت‌ها نرم .حالا هم که فاطی گفته دارن می دنش به البرز«!

آقا فرهاد این رو می‌گه بلا می‌گه .نریمان می‌ره خونه به نسترن که ای داد همه کارهای البرز فیلم بوده، این پسرِ خراب هست و همه‌جا سرش می‌جنبه و یه عمر تو رو گذاشته سرِ کار تا خودش بره یه دخترِ آفتاب مهتاب ندیده بگیره .

از حرفش به خنده می‌افتم.

ـ یعنی من آفتاب مهتاب ندیدم؟

ـ ها دیگه به لطفِ من و تمامِ اقداماتِ امنیتی و یه بارم شانس که فرهاد دهنش رو بسته، نریمان از شاهکارهات خبر نداره.

یک آن ساکت می‌شوم .گاهی اوقات آدم‌ها با یک کارِ ناخواسته تا آخرِ عمر یک داغِ ننگ را به روی پیشانی خودشان می‌زنند!

وقتی می‌بیند من ساکت شدم، لحنش را عوض می کند» :ثمر می‌فهمی دارم باهات شوخی می‌کنم یا نه؟ اون قدری می‌شناسمت که بدونم واقعاً اون یه ماجرای پیشِ پا افتاده بوده .از این‌همه رنگ به رنگ شدنت جلو نریمان، اگرم مطمئن نبودم الان همه چی دستم اومده«...

یک آه بلند می‌کشم و یک لبخندِ کم جان به رویش می‌زنم .دست‌هایم را در هم گره و با فشار می‌پیچانم .آدم‌ها را نمی‌شود از یک برخورد شناخت!

مثلاً خودِ من درست هست که با آن پدر آمرزیده مدتِ کوتاهی بودم ولی احساس داشتم .حالا همه بگویند که احساسِ پوچ بوده و زودگذر، ولی خودم می‌دانم که هنوز قلبم درد دارد .نه از رفتنش، از همه احساس‌هایی که خرجش کردم، از همه حرف‌هایی که به خاطرش شنیدم و از همه کارهای نکرده‌ای که به خاطرش کردم .شاید نریمان حق داشته باشد که بگوید من یک دخترِ آفتاب و مهتاب ندیده هستم، وگرنه کدام دختری که این‌ها را دیده باشد، این‌طور خام رفتار می‌کند؟

ـ خوب، ادامش؟

ـ مطمئنی ناراحت نشدی؟

می‌گویم» :نه«!

ـ خلاصه بعد نریمانِ غول تشن، عینِ عزرائیلی که خودت می دونی رو سرِ منِ بدبخت نازل شد .حالا من تو این کشمکش که نسترن هی زنگ می‌زنه و می پرسه» :این‌ها حقیقت داره؟«!

دوباره مخ نسترن خانم رو زدم و همه چی داره خوب پیش می‌ره، آقا نریمان کوتاه بیا نیست که فرهاد آدمِ الکی حرف زدن نیست .حالا من بهش می‌گم آقای مدعی برو یقه فرهاد رو بگیر که علنی حرفش رو زده، چکارت به من؟ پر رو پر رو می‌گه» :اون که نمی‌دونه من می‌خواستمش ولی تو خبر داشتی«!

خلاصه بعد یه عمری آقای قُد و یه دنده در یه اقدامِ بی‌سابقه اعتراف کرد .البته نا گفته نماند که ده بار بعدِ اون من رو یه کتکِ مفصل زد که بارِ حقارتِ این اعترافش سبک شه .بعد تازه داشت آروم می‌شد که اومد تو دفتر من و تو رو دست تو دست، چشم تو چشم، اشک‌ها حلقه زده، دید .خلاصه چه دهنی از من این خواهر و برادر سرویس کردن که اون سرش نا پیدا!

یک جوری داستان تعریف می‌کند که آدم را به خنده می اندازد .انگار که دیکته بگوید و بقیه بخواهند بنویسند.

ـ بله ثمر خانم بایدم بخندی .من کتک‌ها رو خوردم، اون آقا چشم‌هاشو گرد می‌کنه دختر مردم رو ماچ و بوسه می‌کنه، خنده‌اش هم می مونه برا شما!

می‌گویم» :البرز راستی راستی من رو دوست داره؟«

شانه‌ای بالا می اندازد و می‌گوید» :نمی‌دونم والا، برا خودمم عجیبه ولی انگار که دوست داره«.

کمی مکث می‌کند و موشکافانه نگاهم می‌کند.

ـ تو چی؟ تو دوسش داری؟

به پشتیِ کاناپه تکیه می دهم، پا روی پا می اندازم و به سقف خیره می‌شوم.

ـ والا نمی‌دونم اسمش رو باید چی بذارم؟ همیشه فکر می‌کردم که همه آدم‌ها در موردِ عشق صادق هستن .فکر می‌کردم عشق تنها حسی هست که دروغ و ریا و خودخواهی نداره، ولی خوب بعد اون جریان به همه چی شک دارم .همه چی رو می‌بینم ولی حس می‌کنم واقعی نیست .حس می‌کنم یه روز از خواب بیدار می‌شم

و یه دروغ بزرگ رو سرم آوار می‌شه .نریمان یه حس نو بهم می‌ده ولی نمی‌دونم اسمش چی هست .با این‌که وقتی هست، دست و پاهام رو گم می‌کنم ولی یه حسِ آرامش هم کنارش هست .خوب اون تجربه برام داغ بود، همیشه خدا با این‌که عقل می‌گفت که کمبودی در برابرش ندارم، ولی همه چیز یه جوری بود که فکر می کردم در برابرش خیلی کمم .وقتی تموم شد، هزار بار با خودم تکرار کردم اگر من فلان طور بودم من رو رها نمی‌کرد .ولی حالا...

کلمات در گلویم سنگینی می‌کنند .می‌ترسم به زبان بیاورم و همه‌اش دود شود و به نا کجا آباد برود!

می گوید» :حالا چی؟ به احساست نگاه کن، حسِ آدم‌ها هیچ‌وقت دروغ نمی‌گن«!

ـ حالا فکر می‌کنم که شرایطم خوبه...

می گوید» :خوب خدا رو شکر«!

ـ ولی می‌ترسم به زبون بیارمش .ترسِ از دست دادن باعث می‌شه که بخوام یه دیوار اطرافِ خودم بسازم .نمی‌دونم چرا ولی همش فکر می‌کنم نریمان می‌خواد اذیتم کنه...

کمی ساکت می‌شود و مثلِ من در فکر فرو می رود .

ـ ثمر ولی به نظرم این‌جوری بدتر باشه .این‌که از ترسِ از دست دادن هیچی رو امتحان نکنی .من چون نریمان آدمی نیست که صد در صد بشناسمش نمی‌تونم بهت قول بدم که حتماً همه کارهاش صادقانه هست، ولی از اون طرف هم نمی تونم بگم که یه آدمی مثلِ نریمان میاد و روی همه آبروش برای یه شیطنت ریسک کنه .می‌فهمی چی می‌گم؟

می گویم» :می‌فهمم، فقط نمی‌فهمم چرا زودتر بهم نگفتی؟ چرا همون روزهایی که عینِ میرغضب می‌اومد بهم نگفتی؟ همش با خودم هزار فکرِ ناجور می‌کردم .

اصلاً نصفِ این دلهره‌هام و دست پاچه شدنام از همون رفتارِ گنگش سرچشمه می گیره.

ـ والا این آدم یه آدمِ مزخرفِ خودخواهِ مغروری هست که اصلاً لنگه نداره .می گفت» :می‌خوام ثمر خودش من رو بخواد«!

بعد منِ بدبخت بهش یه کلام گفتم» :باید ببینتت که عاشقت بشه .شما سالی یه بار هم رو می‌بینین اونم تو بق کرده، اون رو هوا، چه جوری خوب عاشق شه؟ چشمت روزِ بد نبینه انگار که منتظرِ همین حرفِ من باشه، از فرداش هر روزِ خدا نسترن هی زنگ که یه برنامه بذار .تو هم که خدا رو شکر عُنُق، گیج، پرت، خلاصه دیروز که دیدم داشت پشتِ دستتو تف مالی می‌کرد، یه نفسِ راحتی کشیدم.

آن‌قدر از حرف‌هایش می‌خندم که دلم در می گیرد .باورش هنوز هم برایم سخت هست .از این‌که نریمان به زور به خواستگاری‌ام آمده را همیشه مطمئن بودم ولی این‌که بعدش به من فکر کند دیگر در مخیله کوتاهِ من نمی‌گنجید .به قولِ ننه» :تا قسمت چه باشد و خدا چه بخواهد، وگرنه همه چیز و همه کس وسیله هستند!

لیست محصولات صادراتی را جلویم گذاشتم و بی آن که حتی کلمه ای را متوجه بشوم روخوانی می کنم .صبح اول صبح که می خواستم به سر کار بیایم ننه دویده و چادرش را سرش انداخته که» :ثمر وایستا کارت دارم «!بعد هم موقعی که صد تا صغری کبری کنار هم چیده گفت» :اول این که خودت را میان دعوای قدرت و فاطی نکن «!وقتی هم گفتم من کاری ندارم، گفت» :این دختر تا کی قرار هست این جا بمونه؟ «من هم گفتم» :چه طور؟ مگر سر سفره شما نشسته یا جای شما را تنگ کرده؟ «اخم کرد و گفت» :خود دانی این دختری که من میبینم خونه خراب کنه، زودتر جل و پلاسش رو جمع کن، روونهاش کن تا شر به پا نکرده «! گفتم» :چه طور؟ مگر حرفی زده؟ مگر چیزی ازش دیدین؟ «گفت» :همه چی که دیدنی نیست «!بعد هم چادرش را شلنگ و تختهای جمع کرد و در را به هم

کوفت و رفت !از آن زمان هم من ماندم که چی شده و چرا ننهای که همیشه خدا می گوید» :میهمان حبیب خداست«، این طوری عذر میهمان چند روز مرا می خواند .آخر هم به این نتیجه رسیدم که زن عمو راست می گوید که ننه این روزها پایش را از گلیمش درازتر کردها

مرضی بدبخت که همیشه در خانه نشسته و یا پیش زن عموی این روزها غمبرک زده هست .عمو هم که خدا خیرش بدهد، دار و بساطش را جمع کرده و رفته، سری هم نزده که شما مرده این یا زنده!

—

نریمان در این چند روز بی تملق شاید بالغ بر هزار بار زنگ زده که بیا تا ببینمت ولی من هر بار یک بهانه آوردم و از زیرش شانه خالی کردم .خودم هم دلم میخواهد که ببینمش و این بار فازش را دقیق تر بشناسم ولی رفتن عمو قدرت و به هم ریختن خانه از یک طرف و ترس از رها شدنی دیگر از طرف دیگر باعث شده که همه چیز را در هوا نگه دارم .گاهی فکر می کنم کاش مثل برنارد، یک ساعت داشتم که زمان را نگه می داشت تا من خیلی از کارها را در آن زمانی که همه آدمها در هوا معلق ایستاده اند را انجام دهم .یکی اش هم همین دیدن نریمان هست!

تلفنم که دوباره زنگ می خورد، لبهایم به یک خنده کش و قوس می افتد .دیگر مثل قبل ترها در حالت بی صدا نیست و برای خودش با شادی طبل می کوبد، برخیز که بهار آمده !

-سلام به بانوی منطقه خاکستری، حالت چطوره؟ خدا را شکر که دیگر از حجم آن خجالت هایم کم شده و لااقل موقع تلفنی حرف زدن رنگ و وارنگ نمیشوم - . سلام، ممنونم شما خوبی؟ می گوید» :خدا رو شکر .همین که برای هر بار احوال پرسیدن نمی خواد صد بار زنگ بزنم، حالم رو خوب می کنه «.دوباره حس می

کنم یک هاله گرم کمرنگ دور گونه هایم را می پوشاند و با بدبختی کلمات از گلویم خارج می شود» :حالا چرا بانوی منطقه خاکستری؟ «میخندد و من صدای خنده هایش را دوست دارم .اصلا باید بگویم من صدای خنده های همه آدمها را دوست دارم - از بس که این روزها هر وقت حالت رو می پرسم یه اتفاقی اطرافت افتاده، آدم به این فکر می افته که تو یه برزخ خاکستری گیر افتادی؟

—

.حالا چرا رنگش باید خاکستری باشه؟

دوباره می خندد و مرا به یک» شیطان «ملقب می کند .آرام و شرمنده می گویم : »معذرت میخوام «.یک آن ساکت می شود و فقط نفس می کشد .تا به حال برای شما هم پیش آمده که دلتان بخواهد، فقط کسی در گوشی تلفن نفس بکشد؟ - !ثمر؟ ! صداي ثمر گفتن هایش همه وجودم را می سوزاند و دلهره های واقعی نبودن را برایم پر رنگ تر می کند .بلند می شوم و درب اتاقم را باز می کنم و دور و اطراف را از نظر می گذرانم و دوباره درب را میبندم و کلید را در آن می چرخانم .بعد هم با صدای از ته چاه در آمده ای به بدبختی می گویم» :جانم «... یک آه بلند می کشد و بعد هم در ادامه می گوید» :وای ثمر تو داری من رو میکشی «.تا می گویم» :خدا نکنه«، حرفم را قطع می کند و می گوید» :داری می کشی، دیگه خدا نکنه نداره«...

می کند.

آن طرف سرم را که بند گوشی نیست، به دیواره خنک کانکس می چسبانم و دل دل می کنم که حرف بزند .این سکوتها و نفسها مرا هم می کشدا - تا نیم ساعت دیگه جلو گل خونه هستم، اصلا هم اما و اگر حالیم نمیشه.

-وای نه تو رو خدا..

—

می گوید» :تو رو خدا چی؟ چرا نباید من ببینمت؟ چرا باید برای هر بار حرف زدن صد بار زنگ بزنم؟ چرا باید برای یه جانم خشک و خالی در اتاقت رو قفل کنی؟ تو در مورد من چی فکر می کنی ثمر؟«

می گویم» :به خدا - «وای ثمر من نمی خوام تو برام قسم و آیه بخوری .فقط میگم بیا ببینمت، بیا مثل آدمهای عادی یک ساعت با هم وقت بگذرونیم، شاید من بتونم بعدش چشم رو هم بذارم .من از اون شب که با هم حرف زدیم دیگه نمیتونم بخوابم .نمی تونم کار کنم .هر بار که می خوام دوباره بهت زنگ بزنم و التماس کنم که بیا همدیگه رو ببینیم، از خجالت آب میشم ولی تو باز سر خونه اولت هستی که الان نمیشه، الان زن عموم داره گریه میکنه، الان دختر خالم داره حرف میزنه، الان ننه داره میخوابه .ثمر اگر دوست نداری من باشم لطفأ بهم بگو گوشی را جابه جا می کنم و تا می خواهم دوباره معذرت خواهی کنم، با صدای ن

نگو، سرش رو برای من عین غاز میچرخونه میگه» :فاطی دیگه یه کاری کردی که از دست من هیچی بر نمیاد «.یکی نیست بگه خوب پیرزن لب گوری تو خودت یکی باید برات یه کاری کنه بعد می خوای وساطت من رو بکنی؟ دوباره صدای کشو می آید که بسته می شود و بعد هم صدای قدم هایی که دور می شوند . دیگر نمی خواهم گوش هایم را تیز کنم تا حرف هایشان را که دور و دورتر می شود بشنوم .به قدر کافی شنیدم، اصلا زیادتر از حدم شنیدم و ظرفیت بعضی هایشان را ندارم !صدای بسته شدن در که می آید، به زحمت از کنار کمد بیرون می آیم و خودم را کف اتاق می اندازم و در خودم جمع می شوم .به چشم هایم که می سوزند دست می کشم و از خیسی کل صورتم تازه متوجه شدم، که از آن موقع تا به حال گریه می کردم .به دور اتاق چشم می چرخانم و دلم میخواهد باور کنم که همه اینها خواب بوده و من کابوس میدیدم .صدای زنگ تلفنم از جایی دور

دست به گوش می رسد و من نای بلند شدن ندارم و در ذهنم حرف مرضی تکرار می شود که می گفت» :هیچ وقت رنگ خوشبختی را نبینم «.از ترس دعایش هم که شده به زحمت بلند می شوم و خودم را به کیف دستی ام می رسانم .تماس قطع شده و دوباره از نو اسم عزرائیل به روی صفحه نقش می بندد .همه بدنم می لرزد و با خودم فکر می کنم نکند که نریمان جواب دعاهای مرضی و زن عمو باشد و بخواهد رنگ خوشبختی مرا بگیرد؟

به زحمت جواب میدهم و با صدای گرفته ای الو «می گویم - .سلام به روی ماهت خانم طلا، تشریف بیارید جلوی در که من رسیدم.

_

چند قطره اشک را از روی گونه هایم پاک می کنم و بی رو در بایستی می گویم : »نریمان تو می خوای از من انتقام بگیری؟ «وقتی این کلمات را به زبان می آورم خودم هم مات می شوم که چه طور توانستم این حرفها را بزنم .نریمان فقط با ناباوری می گوید» :ثمر؟ «!چند بار صدایم می زند و من با هق هق می گویم : اگر می خوای اذیتم کنی برو «...در جواب حرف هایم می گوید» :ثمر اگر تا دو دقیقه دیگه پایین بودی که هیچ، اگر نبودی به همون خدایی که می پرستی میام در رو میشکونم و انقدر میزنمت تا دیگه نتونی از این حرف ها بزنی «...با همان صدای شکسته می گویم» :من می ترسم که تو بعدش بری - «ثمر دو دقیقه ات از همین حالا شروع شد؟ صدای بوق های پشت سر هم که در گوشی پخش می شود، خمیده خمیده دور خودم میچرخم، به زحمت یک پانچ و روسری پیدا می کنم و به صورت سمبل دور خودم میپیچم .میترسم، از همه چیز میترسم .می ترسم که درب خانه را بشکند و بی آبرویی اش بماند برای عمو قدرت !الهی بمیرم برای عمو قدرت که من آبرویش را کم و زیاد نکنم .وقتی می خواهم درب را قفل کنم با خودم تکرار می کنم که این زن عمو نبود که این حرفها را زد .اصلا مگر میشود یک مادر به دخترش این حرف ها را بزند؟

در راه پله به در و دیوار می خورم و به بدبختی یکی یکی پله ها را پایین می آیم . مگر من به مرضی نگفتم که با عمو قدرت بیرون بودم؟ مگر عمو سر سفره نگفت که دیشب با ثمر خانم رفتیم دور دور؟ به سختی از پله ها پایین می آیم و هر دم به خودم می گویم نکند در را بشکند؟!

—

در را که باز می کنم نریمان کمی آن طرف تر با یک دسته گل ایستاده و نگران نگاه می کند .وای حالا اگر همسایه ها ببینند چه می گویند؟

کاش همان گل خانه به دنبالم آمده بود .کاش مرا با همان لباس ها دیده بود .کاش کلید یدک را به مرضی نداده بودم و کاش این گل های آفتاب گردان این همه زیبا نبودند!

الانی می گوید» :نگو ثمر «آب دهانم را قورت میدهم .وقتی نریمان این طور حرف می زند، حالا بگو که دروغ هم باشد، دلم می خواهد از خوشی بمیرم .وقتی برای دیدنم دلش پر می زند را دوست دارم - .فقط گل خونه نیا، جلو البرز خجالت می کشم .یه جایی بگو میآم همون جا؟ با حرص می گوید» :گور بابای البرز .من تا نیم ساعت دیگه اونجام «.به قیافه و لباس هایم فکر می کنم و در گوشی با استرس می گویم» :نه تو رو خدا، بگید کجا من خودم می یام «.چند لحظه ساکت می ایستد و دوباره فقط صدای آن نفس های شیرین به گوش می رسد.

—

-ثمر از لحاظ روانی تو کتم نمیره که نیام دنبالت .برام قشنگ نیست که خودت بیای، در کم می کنی؟ یک آن یادم می رود که نفس بکشم .این که دوست دارد خودش به دنبالم بیاید، برای من هم زیباست، چرا تا به حال به این فکر نکرده بودم که باید کسی به دنبالم بیاید؟ . حالا درک می کنی چرا میگم باید خودم بیام؟ درک می کنم ولی چیزی در جوابش نمی گویم، فقط با قلبی ناميزان از این همه حس های جدید مینالم - .من الان حرکت می کنم - .پس من میرم خونه بیاین اونجا دنبالم .خوبه؟ - به خاطر البرز میگی؟ سرم را همان پشت تلفن بنا به عادت تکان می دهم و بعد میخندم.

- داری به من میخندی نامرد؟

.نه خدایی، فقط سرم رو به جای حرف زدن تکون دادم، خودم خنده ام گرفت.

می گوید» :قربونت برم «و گرما را از استوا به سوی من هدایت می کند - .دوس نداری البرز ببینه با من بیرون می آی؟ می خوای زنگ بزنم نسترن یه جوری بکشونتش بیرون؟

یاد حرف های البرز میافتم و دوباره میخندم.

-نه، لازم نیست .فقط...

می گوید» :ثمر فقط چی؟ تو رو خدا جمله هات رو پشت سر هم بگو .چرا یهو وسطش ساکت میشی؟ «چشم هایم را میبندم و پیشانی ام را به کانکس می چسبانم تا خنک شود . .فقط باید برم خونه آماده شم .دوست ندارم این جوری بیام ...می خندد و میان خنده هایش تکرار می کند» :وکی «وقتی می خواهم خداحافظی کنم، میان حرفم می پرد و می گوید» :فقط یادت نره که من با زیر شلواری هم دیدمت و نمیخواد به خودت سخت بگیری .این که ببینمت برام خیلی مهم تره «... بی هیچ حرف و کلامی تلفن را قطع می کنم و ادامه حرفهایش را نمی شنوم .با خودم فکر می کنم اگر رو در رو هم بخواهد از این حرف ها بزند که حساب من

با کرام الکاتبین هست !در راه خانه هزار بار به خودم بد و بیراه می گویم که چرا شرط نکردم جلویم این طور حرف نزند .بعد دوباره آن قسمت وجودم می گوید : »حالا خدا وکیلی دوست نداری این طور حرف بزند؟«

دوباره می گویم دوست دارم ولی شاید از خجالت بمیرم .هیچ وقت در زندگی کسی این طور با من رفتار نکرده، مثلا حتی آن زمانی هم که بیژن بود، یک طور دیگری بود .همیشه من بودم که پیش قدم میشدم، همیشه من باید نگران بودم . انگار باری را به دوش می کشیدم و حالا احساس بی وزنی می کنم .گاهی بعضی آدم ها در زندگی مثل یک بار اضافه به روی شانه هایت می شوند و گاهی بعضی می آیند و تو را در هوا شناور می کنند؟

جلوی آینه ایستادم و آنقدر دستهایم می لرزند که نمی توانم یک خط چشم هم بکشم و در آخر دوباره صورتم را می شویم و بیخیال میشوم .فقط یک رژ لب می زنم و در آینه به چشم هایم که

چند چین به گوشه هایش اضافه شده نگاه می کنم .در موهایم دست می کشم و چشم هایم را میبندم .اگر موهایم را با دست شانه بزند، چه حسی دارد؟ سرم را با لطافت در دست خودم می چرخانم و همه چیز را پشت پلکهایم متصور می شوم . در همین حال و هوا هستم که کلید در قفل می چرخد و صدای حرف زدن مرضی با زن عمو می آید .تا می خواهم خودم را جمع کنم و بیرون بروم، زن عمو می گوید» :تو راست میگی، مقصر خودم هستم که یه عمر کلفتی و یتیم داری کردم . باید از همون اول می گفتم به من چه و تو رو به خیر و ما رو به سلامت «.پاهایم را که تا چند لحظه قبل در حال پرواز بود، مثل سنگ به زمین می چسبد .اخمهایم ناخواسته در هم کشیده می شود و گوشهایم تیزا . حالا هم هنوز دیر نشده، ولی الان دیگه باید زرنگ باشی .بهش بگو اگر می خوای بی دردسر از زندگیت برم بیرون باید نصف اموالت رو به نام من کنی .بعدم برو برای خودت عشق و حال . صورتت رو عمل کن، چین و چروکات رو صاف کن، چه میدونم زندگی ای که

تا حالا زهر مارت کردن رو از نو برای خودت بساز تا به خودم میایم میبینم وسط یک صحبتی فرود آمدم که نباید باشم، خودم را به پشت کمد کنار دیوار که کنارش کمی خالیست می کشم و نفسهایم را حبس می کنم .کاش همان لحظه که آمده بودند سلام کرده بودم و حالا این طور گیر نمی افتادم .اصلا آمدم این پشت چکار؟

کاش جلوی آینه در رویاهایم غرق نشده بودم تا مرا نبینند و این حرفها را بزنند . وای اگر تلفنم زنگ بخورد، چه؟ یا مثلا اگر مرا این طور که فال گوش ایستادم ببینند چکار کنم؟ - آره دیگه به جای این که ثمر خانم بخواد از پول و پله من استفاده کنه، خودم لذتش رو میبرم.

—

صدای دست زدن می آید و بعد مرضی می گوید» :همینه که بهت گفتم .تا کی میخو

ای خودت رو دست کم بگیری؟ فکر می کنی همین ثمر ندید بدید، فردای روز بره دنبال زندگیش دیگه میگه شما زنده ای یا مرده؟ نه عزیز من میره حاجی حاجی مکه، پشت سرش هم نگاه نمی کنه«!

زن عمو می گوید» :نه بابا کجا یادش به من می مونه .یه مدت پیش یه پسر قاتلی رو میخواست یارو آه نداشت با ناله سودا کنه، به خاطر همون هم برا ما دم در آورده بود .من که سهله تو رو قدرت هم وایساد که من میخوامش .بعدم فرهاد می گه یارو به هیچیش حسابش نکرد و د برو که رفتی «صدای خنده مرضی بلند می شود و بعد صدای پاهایش که به سمت اتاق من می آید .خودم را بیشتر جمع می کنم و با دست، جلوی دهانم را می گیرم تا صدای نفس هایم را بپوشانم - .از بس رند و پدر سوخته هست، فاطی جون .من رو بگو که عین اسکولا همین که

دیدمش نقل شوهرم بهش گفتم، ولی این دختر بی حیا یه کلامم نگفت .عین همیشه اش قیافه اش رو مظلوم کرد که یعنی من دختر پیغمبرم تو رسوای عالم صدایش نزدیک تر شده و بلندتر حرف می زند .سایه اش را که در اتاقم ایستاده می بینم و بعد هم صدای پیست اودکلونم را میشنوم و به دنبالش بوی خوشی که تلخی اش مشامم را می سوزاند .صدای نشستن به روی تخت می آید و بعد زن عمو می گوید» :والا هیچ وقت براش کمتر مادر نبودم، حالا راست راست ایستاده جلوم میگه زن عمو جون من دیگه نمیخوام تو زندگی شخصی شما دخالت کنم «.

أن قسمت هایی که از قول من می گوید، صدایش را نازک می کند و با حرص حرف می زند . .حالا یکی نیست بهش بگه تو از اولش وسط زندگی شخصی من فرود اومدی، حالا که دیگه خرت از پل گذشته، برا من زندگی شخصی زندگی شخصی نکن تو رو خدا !

—

صدای کشیدن یک کشو می آید - .اصلا به قول مامانم ثمر عین گربه کور می مونه .هیچ فرقی براش نداره که کی براش چکار کرده.

صدای بالا و پایین کردن زیورآلاتی را که در یک جعبه گذاشتم می آید و بعد مرضی هست که می گوید» :امیدوارم که به حق چهارده معصوم هیچ وقت رنگ شوهر و خوشبختی رو نبینه که بودنش همه رو زجر میده «.قلبم با این حرفش تیر می کشد و چند بار به خدا می گویم» :خدایا نه - «...به خدا بعد همه این کارهایی که به سرم آورده، هنوز دلم میسوزه اینجوری بهش می گی، انقدر خل و ساده هستم - !والا جسارت نباشه ولی خلی شما، بره گم شده که حالم از قیافش بهم میخوره .گول قیافه مظلومش رو نخورید یه مار هفت خطی هست که خدا می دونه .اصلا شما می دونید نصفه شبها از خونه میزنه بیرون معلوم نیست کجا میره و چه کثافت کاری هایی می کنه؟ صدای تو صورت کوبیدن زن عمو و» یا ابوالفضل «گفتنش با هم را می شنوم و کمرم از درد میشکند - .خدا بزنه تو

کمرش که زیر گوشمون معلوم نیست داره چه غلطی می کنه، ما ها هم که هالو، نمیفهمیم .قدرت خر بی شعور رو بگو که فکر می کنه خانم قدیسه هست - .
همشون از یه قماش هستن، حیف شماها اصلا زن عمو هم با حسرت می گوید :
»حیف عماد بیچاره که می خواستم این تخم حرومی رو براش لقمه بگیرم .خدا دوسمون داشت که خدا تو دهن قدرت گذاشت بگه نه - «!هیششش، انقدر ازش بدم میاد که حد نداره .قیافه آن چنانی هم نداره که حداقل آدم دلش خوش باشه .والا به قول مامانم بچه ای که نطفه اش با گناه شکل بگیره از این بهتر نمیشه!

—

دست و پاهایم با این حرفش شل می شود و هر آن امکان دارد که از پشت کمد به کف اتاق پرتاب شوم .با خودم تکرار می کنم نطفه با گناه؟

یعنی من؟!

زن عمو با صدای آرامی می گوید» :واقعاً؟ من وقتی به دنیا اومد هنوز ازدواج نکرده بودم یعنی قبل این که ازدواج کنن؟«

مرضی با لحن حق به جانبی می گوید» :پس چی فکر کردین؟ آخه خاله زهوار در رفته من رو چه به این خانواده؟ حتماً زوری بوده دیگه«!

دوباره صدای توی صورت زدن زن عمو می آید و به دنبالش می گوید» :وای خدا مرگم بده که یه عمر زنا زاده مردم رو بزرگ کردم .خدا قدرت رو نیامرزه که این ثمره گناه رو انداخت تو دامن من که برکت از زندگیم بره«...

کاش آن قدر جرات داشتم که بیرون بروم و بپرسم این حرف تان حقیقت دارد؟ دلم میخواهد بگویم من این آدمی که فکر می کنید نیستم .خدا خودش می داند که من هیچ وقت دلم نمی خواسته زندگی زن عمو این طور شود ولی خدا باز هم خودش می داند که آنقدر ترسو و بز دل هستم که حتی نمی توانم از خودم دفاع کنم .همه

آن شعارهایم که من عوض شده ام و دیگر أن ثمر سابق نیستم، حالا دود شده و بوی سوختنش مشامم را می سوزاند !خوب که حرف هایشان را می زنند، صدای خش خش بلند شدن و لباس های زن عمو می آید - .پاشو بریم تا نیومده .اصلا دلم نمی خواد ریختش رو ببینم .وقتی فکر می کنم چه طور با آبروی ما بازی کرده دلم می خواد خفش کنم.

-ولش کنید بره بمیره .اصلا هم به روی خودتون نیارید .به نظر من که زودتر هم وسایلتون رو جمع کنید برید یه جای دیگه، که نتونن بیشتر از این تو زندگیتون دخالت کنن .اون پیرزن که دیگه رسما رو اعصاب من میره .نمیدونم شما چه طاقتی دارید که اینارو تحمل می کنید؟ - وای اون وبا گرفته رو دیگه

تا حال و روز مرا می بیند، گل هایی که این همه دوستشان دارم را به زمین می اندازد و به طرفم می دود .زیر بغلم را که می گیرد، می نالم» :گلا «با استیصال می گوید» :جان؟ چی میگی عزیزم؟ چرا اینجوری شدی؟ «آن قدر اضطراب دارد که نمی فهمد من چه می گویم و من آن قدر حالم از همه این حرف ها بد هست که خودم را به دستانی که برای کمک آمده اند بسپارم .آرام مرا در ماشین می نشاند و لبه های برگشته پانچ را روی پاهایم با وسواس مرتب می کند .در را می بندد و دور می زند و سوار ماشین می شود .استارت که میزند دوباره با صدای کم جانی می گویم» :گل ها رو انداختی «...می چرخد و رو به من در ماشین مینشیند - .فدای سرت، من میخوام الان بدونم چرا این جوری شدی؟ سرم گیج می رود و حالت تهوع دارم .دنیا دور سرم چرخ میخورد و زمزمه هایی گم در مغزم نبض می زند .می گویم» :با هم عروسی نکرده بودن من به دنیا اومدم « کمی خم میشود و سرش را پایین می آورد - .ثمر جان، عزیزم به من نگاه کن.

—

کمی سر جایم جا به جا می شوم و معده ام پیچ میخورد .بلند بلند نفس می کشم تا این حالت تهوع لعنتی دست از سرم بر دارد ولی انگار همه دل و روده هایم آمده و در حلقم جا خوش کرده است .دستم را که به سمت در دراز می کنم، با عجله دستم را می گیرد و می گوید» :کجا عزیزم؟ چی شدی؟ من که چیزی نگفتم «... دستم را با فشار جلوی دهانم می گیرم و دستگیره را فشار می دهم و در را با پا به بیرون هل میدهم .همین حرکت کافیست تا سرم را به بیرون هل بدهم و هر چه در معده بیچاره ام هست بیرون بریزم .آن قدر عق میزنم که رگهای سرم درد می کنند .بوی گند که در مشامم می پیچد، کمی حالم بهتر می شود و از شر اودکلونی که تلخی اش کامم را زهر کرده بود، رها میشوم .با خودم بلندبلند تکرار می کنم : »بی آبرو ریزی نشه جلو مردم «...سرم را بلند می کنم و از پشت پلک های تار از اشک، نریمان را که همان جلو در ایستاده نگاه می کنم .ترشحات زرداب من به روی کفش های تمیز و واکس خورده اش ریخته ولی فقط ایستاده مرا نگاه می کند .دمپایی رو فرشی ای که یادم رفته باید با کفش عوض شوند و جوراب های خودم هم دست کمی از او ندارند .مگر حالا نباید غر بزند و حالش از این نمایش من بهم بخورد؟ می خواهم با پشت دست دور دهانم را پاک کنم که دستم را می گیرد - .این چه کاریه عزیز من؟ صبر کن من الان برات تمیز می کنم .دلم نمی خواهد حتی شاهد این ماجرا باشد، چه رسد به این که دستمال بیاورد و تمیز کند . دستش را پس میزنم و با پرخاش می گویم» :برو اونور، نمیخوام«...

—

بی توجه به من دستمالش را نزدیک تر می آورد و دور دهانم می کشد .چشم هایش مهربان هست یا ترحم دارد؟

-بهت میگم نمیخوام می فهمی؟ - من نمیفهمم ولی تو بفهم من دوست دارم این کار رو انجام بدم .دستمال را با شتاب از دستش بیرون می کشم - .نمی خوام این جا باشی، نمی خوام حتی بدونی حالم این طوریه، پس ولم کن ..بی توجه به من و

حرف هایم دستمال دیگری از جعبه بیرون و به زیر چانه ام می کشد . .مگه کری؟ میگم نمیخوام دمپایی هایم را آرام با دست بی دستمال بیرون می کشد و به سوی چهار چوب فنسی ای که مخصوص زباله هست پرتاب می کند .اصلا انگار من وجود ندارم و حرف هایم را نمی شنود .با درد می گویم - :بهت میگم نکن .... توان هیچ حرکتی ندارم و همان طور خم با کمک دستها و چهار چوب در خودم را نگه داشتم .فقط یک نگاه کوتاه در جوابم می اندازد و بعد جوراب هایم را بیرون می کشد - .نریمان تو رو جون عزیزت نکن...

صدایم دیگر از این کارهایش شکسته .آخر به او چه که گند کاری دیگران را تمیز کند؟

—

اصلا حیف این آدم نیست که دنبال من بیاید و غصه دنیای مرا به دوش بکشد تا من دچار بی وزنی شوم؟ همه کثیفی ها را که جمع می کند و با حوصله در همان چهار چوب فنسی می اندازد زانوهایش را خم می کند و روی دو پا جلوی در و پاهای من می نشیند و آرام نگاهم می کند.

-بهتری؟

سرم را تکان میدهم و دلم می خواهد این نمایش همین جا تمام شود.

-برو

در چشم هایم خیره می شود و همین که آب گلویش را که قورت می دهد، از حرفی که زدم پشیمان می شوم - !دو روز نیومدم که به این زودی برم .فقط...

چند لحظه مکث می کند و بعد می گوید» :بهم بگو بهتری که خیالم راحت شه «... من هم آب دهانم را قورت می دهم، تلخی بد مضبی پایین می رود - .دوست داری کلید بدی برم از بالا برات آب بیارم یا بریم یه جایی برات آب بگیرم؟ در جوابش

فقط می گویم» :ببخشید «اولین بار است که در جواب همه اتفاق ها و حرف هایی که زدم، عصبانی می شود و اخم هایش را در هم می کشد .بلند می شود و پاهایم را که لبه در به همان حال مانده را

—

داخل می گذارد و مرا صاف می نشاند .یک جوری رفتار می کند که انگار من یک معلول هستم و خدا می داند که در این لحظه به اندازه همان معلول هم حال و اراده تکان خوردن ندارم .در را آرام میبندد، دور میزند و سوار می شود .
استارت می زند

و بی هیچ حرفی حرکت می کند .آرام میراند و بی قراری های مرا مثل بچه ای در یک گهواره ساکت می کند .حرفها مثل

طوفانی که آمده و همه جا را ویران کرده، مرا تا لبه پرتگاه کشانده ولی خدا را شکر که زود آفتاب زده و حالا در سکونم !با این آرامش نریمان، اگر پاهای برهنه و دهان گسم نبود؛ به این باور می رسیدم که همه این ها را در خواب دیدم .
جلوی یک سوپری ایستاده و با حوصله آب میوه ای را که گرفته به خورد من میدهد .هر چه اصرار کردم که خودم می خورم بی هیچ حرفی اخم کرده و فقط شیشه را جلو دهانم با احتیاط خم و راست می کند .انگار که به بچه کوچکش رسیدگی کند، چند جرعه که به دهانم می ریزد و وقتی امتناع می کنم، بقیه اش را لاجرعه سر می کشد - .اوف، چه چسبید، نه؟ !فقط می گویم» :آره «....بطری را در کیسه ای که برای زباله که تازه متوجه بودنش شدم، می اندازد و صاف می نشیند .کمربندش را می بندد و حرکت می کند .یک موزیک آرام بی کلام هم گذاشته و بی هدف در خیابان ها می چرخد .چه خوب که نه حرف می زند و نه می خواهد من حرف بزنم!

—

چشم هایم را بستم و سرم را به شیشه تکیه دادم .از مسیرهای بی ترافیک می رود و وقتی یک خیابان خلوت می بیند، چند بار دور می چرخد .آن قدر می چرخد و می چرخد که دچار بی وزنی می شوم .سر جایم کمی جا به جا می شوم و می گویم» :دیگه نچرخ «راهنما میزند و همان نزدیک، کنار خیابان پارک، ماشین را خاموش و کمربندش را باز می کند.

.ممنون

به در تکیه میزند و کج سر جایش می نشیند.

-به خاطر چی؟ دستهایم را مشت و همان طور که به خیابان کم تردد رو به رو نگاه می کنم؛ می گویم:

همه چی، شاید بیشتر برا این که بودی - «!خوبه بازم .منتظر اراجیف بودم ولی الان که به خاطر بودنم تشکر کردی، می تونم بگم خوشحالم که بودم ....آخر چه کسی در این شرایط و با همه اتفاق های افتاده گونه هایش با یک جمله گل می اندازد که من با پاهای برهنه و این حال خراب، این چنین داغ میشوم؟

-دوست داری ببرمت خونت یا دوست داری ببرمت خونهم؟

—

تا می خواهم حرفی بزنم، سریع و با یک لحن خندان می گوید» :البته من دوست دارم بیای خونهم «موهایم که وقت بستنش را نداشتم و از کناره های شال شلخته بیرون زده را مرتب می کنم و با کلمات دست و پا شکسته می گویم» :با این پاهای برهنه؟ «ـ دوست دارم بهت بگم که خونه من ویلاییه، به حیاط داره که می تونم ماشین رو ببرم داخل، بعد عین همون نوجوونایی که اون شب بهت گفتما،

عین همونا بدوم برم برات یه دمپایی پلاستیکی که آفتاب خورده و رنگش پریده رو بیارم و بذارم جلوی پاهات تا بتونی بیای ..همان طور که به رو به رو نگاه می کنم، با دو دست پیشانی ام را می پوشانم و میان این همه آشوب میخندم - . چیه؟ نکنه دمپایی آفتاب خورده پلاستیکی دوست نداری؟ خوب، مممم، میتونم به کم بیشتر تلاش کنم، یکم بیشتر معطل میشی ولی، ولی به دمپایی خوشکل تر دارم که داخل خونه س .یکم بیشتر طول میکشه ولی خوب، به نکته اساسی داره که مختص خانوم هاس، خوشکله ..آن قدر زیبا و شیرین و خواستنی توضیح می دهد که دلم قنج می رود و خنده را برایم ممکن می کند - .میشه نگام کنی بعد بخندی؟

-نه؟

—

می گوید» :دختر بدجنس، خوب من دوست دارم نگام کنی، باهام حرف بزنی .از همه مهم تر اگه گفتی چی دوست دارم؟ «جوابش را که نمی دهم، با یک نشاط خاص می گوید» :آفرین، همینه، دوست دارم وقتی داری نگام میکنی و حرف میزنی بهم بخندی «...سر جایش می چرخد و ماشین را روشن می کند، سریع می گویم» :کجا؟ . «!خوب این جوری که تو داری برام طاقچه بالا میذاری، انگار اون دمپایی قشنگامم دوست نداشتی .پس انگشت اشاره اش را برایم بالا می گیرد و می گوید» :پس، مجبورم برم برات کارهای هرگز نکرده بکنم و یه دمپایی از این پیرزنیا بخرم «.الحنش و این راحتی رفتارش یک حس خوب دارد که دلم میخواهد تا ابد ادامه داشته

باشد !

.نه تو رو خدا، آخه من بیام خونه شما چکار؟ بی آن که نگاهم کند، می گوید : »من دارم در مورد دمپایی حرف میزنم تو در مورد خونه من؟ آهان نکنه غیر مستقیم می خواستی بگی میخوای بیای خونه من؟ آخه دختر انقدر ناقلا؟ بعدم باید

در جواب سوالت بگم خوب بقیه دخترا میرن خونه پسرا چکار؟ تو هم مثه بقیه « با حرفش یک دفعه ساکت میشوم و دهانم باز می ماند .پوکی می زند زیر خنده و ذوق زده می گوید» :وای کاش نگات کرده بودم، مطمئنم الان چشمات گرد شده بوده«...

—

-به خدا من منظورم این نبود، فقط گفتم یعنی وقتی نمیخوام بیام اون جا پس دمپایی میخوام چکار؟ - نه دیگه، من خودم فهمیدم تا اسم خونه من و اون دمپایی خوشکلام اومد چشمات برق زد .تازه میتونم عین این جا بهت بگم که به ماهی دارم که با توپ روپایی میزنه، ولی دلم نمیاد بهت دروغ بگم .با لب هایی که مثل بچه ها آویزان کرده نگاهم می کند - .هیچ وقت فکر نکرده بودم که باید به ماهی تربیت کنم که روپایی بزنه ...بی حال میخندم و فقط به این نمایش مسخره ای که می دانم برای خوب کردن حال

من راه انداخته نگاه می کنم .راستی راستی جلوی یک مغازه کفش فروشی می ایستد .باز هم حرفی نمیزنم .در را که باز می کند، هول می گویم» :من باید برم خونه «...البهای بسته اش را کش میدهد و موقع در بستن با آن چشم های شیطان و خندانش می گوید» :فکر کن یه درصد «!در را می بندد و می رود .جلوی مغازه ایستاده و از پشت ویترین نگاه می کند .مستاصل با این پاهای برهنه در ماشین نشستم و نمی دانم باید چکار کنم .آن قدر حواسم موقع آمدن پرت و حالم خراب بود که حتی موبایل و کیفم را هم نیاوردم .نمی دانم شیشه را پایین دهم و صدایش بزنم بد نیست؟!

—

تا شیشه را پایین میدهم می چرخد و به سمتم می آید و کمی که نزدیک تر می شود، از همان طرف جوی بزرگی که میان پیاده رو و خیابان هست می گوید : »کفشهاش زیاد جالب نیست ولی خوب دیگه قضیه لنگه کفش کهنه و بیابونه، حالا شماره پات چنده؟ « شرمنده می گویم» :به خدا لازم نیست .من میخوام برم خونه - «...پس میرم یه سایز 40 میخرم دیگه خود دانی تا می چرخد ناخودآگاه می گویم» :نه چهل برام بزرگه«...

از جوی بزرگ می پرد و خم می شود جلوی شیشه ماشین . .می دونم برات بزرگه، پس بگو سایز چنده تا چنتا بیارم ببینی کودومش خوبه..

وای این مرد آخرش مرا می کشد .این که خوب می داند چه طور مرا نادیده بگیرد و کار خودش را بکند را دوست دارم .اصلا برای منی که باید با زور خواسته هایم را بگویم همین نریمان که حرف خودش را به کرسی می نشاند بهترین است - !به دمپایی کافیه ....با لبخند گشادی می گوید» :چه خوشحالم شده، حالا کی گفته میخوام برات کفش بخرم؟ گفتم که یه دونه از این دمپایی پلاستیکی پیرزنیا برات می گیرم تا دیگه برا اون دمپایی های من ناز نکنی «چشم هایم را برایش می چرخانم و با ناز می گویم» :خوب زشت باشه پا برهنه می چرخم«

—

دوباره می خندد و کمی عقب می رود و چشم هایش را می بندد - .اصلا این جوری که تو داری برام خودنمایی می کنی الان میرم و هر چی کفش سایز چهل داشت برات بار میزنم میارم سرم را پایین می اندازم و با خجالت تمام می گویم : «37»سرش را دوباره به سمت شیشه می آورد و وقتی نگاهش می کنم، لذت را از صورتش میبینم - .خوبه که پاهات دراز نیست، من زن ظریف دوست دارم .... با نگاه و حرفش مات می مانم .وقتی میفهمم که همین طور خیره ماندم که میخندد و به آن سوی جوی می پرد .چشم هایم را میبندم و به اتفاق های افتاده فکر می کنم .با بودن نریمان و برخوردش و این همه خنده تحمیل شده دیگر حرف های

مرضی و زن عمو به دردناکی قبل به نظر نمی رسد .نه آن که فراموش شده باشد ولی انگار ضمادی از مرهم به روی زخم چرکی اش گذاشته باشم تا به وقتش همه چیز را جبران کنم .روزگار چرخ میخورد و در هر چرخش چیز جدیدی یاد می گیری .گاهی در چرخش هایی که چشم هایت را دوار می کنند، عجایبی میبینی که هیچ در مخیلهات نمی گنجد .گاهی سرطان هایی میبینی که درمان ندارند و اسم شان درد بی درمان است، مرضی هم از همان دردهای بی درمانی دارد که خداوند جوابش کرده و دیگر نمی توانی دستهایت را برای شفایش به آسمان دراز کنی .از همان دردهای حسرتی که فقط باید

—

ازش دوری کرد .گاهی حسادت می سوزاند و تو را و دیگران را در آتشش جزغاله می کند .خدا کند که همه مرهمی از جنس مهربانی داشته باشند تا ضماد درد کنند و بتوانند دوباره لبخند بزنند .درست مثل لبخند الان من که نریمانی را که با تلفن حرف می زند و سه لنگه کفش را به زحمت در یک دستش گرفته و به سمتم می آید را می بیند و لحظه به لحظه گشادتر می شود .کاش خدا بخنداند که بنده ها وسیله هستند

ماشین را که جلوی خانه البرز پارک می کند، هوا رو به تاریک شدن می رود . این همه مرا رنگ به رنگ کرد و از خانه اش گفت، حالا در یک اقدام غیر منتظر انه چرخید و جلوی خانه البرز نگه داشت .خدا می داند که این ذهن منحرف من به چه چیزهایی فکر نکرد و به کجاهای ماجرا نرسید .از شما چه پنهان که حتی به عواقبش هم فکر کردم و در طول مسیر خودم را قانع کردم که اشکالی ندارد !برای خودم یک لبخند میزنم از این ذهن منحرف و خامی که دارم -به چی میخندی کفش قشنگه؟ لبخندم ناخودآگاه پهن تر می شود و در جواب فقط می گویم» :هیچی «چشم هایش را تنگ می کند و ایرو بالا می اندازد و

موشکافانه نگاه می کند .خدا را شکر می کنم که هوا رو به تاریک شدن هست و این تغییر رنگهای لحظه ای مرا کمتر می بیند - .ولی من می دونم داری به چی فکر می کنی که این جوری میخندی ..بی حواس انگشتهایم را روی دنده می کشم و به این بهانه نگاهم را میدزدم .انگشتش را روی انگشتم می گذارد و با فشار ثابت نگهش می دارد .

-داشتی به خونه من رفتن فکر می کردی انگشتم را از زیر دستش بیرون می کشم و با تعجب می گویم» :من ؟ - «!بله، خود خودت، خیال نکن نفهمیدم چه فانتزی هایی هم برای خودت ساختی ولی باید به عرضت برسونم که من از اون پسراش نیستم ...آن قدر جدی حرف می زند که مرا مجاب می کند که با چشم های گرد شده در صورتش خیره شوم و مات نگاهش کنم

-، ، این جوری نگاه نکن که بازم نمیتونم کوتاه بیام .آخه خسرو خان چی میگه؟ اصلا حالا که این جوری شد من می خوام درس بخونم

—

دست هایش را هم به نشانه تمام شدن ماجرا تکان میدهد که یعنی دیگر حرفی نمانده .می گویم» :حالا تو رو خدا رضایت بده«!

وقتی در جواب سرش را تکان می دهد و لب می زند» :جان«، از خجالت نمی دانم چکار کنم، نه به آن حرکاتش و نه به این قربان صدقه یک بارگی اش!

اصلا نمیدانم از کجا و چه طور این قربان صدقه ها قسمتی از کلامش شد، ولی می توانم به جرات بگویم که هر بار که به زبان می آورد؛ دلم میخواهد از خوشی بمیرم صاف می نشیند و به پشتی صندلی تکیه می دهد، نمی دانم این جا برای چه نشستیم ولی مشخص هست که منتظر البرزیم .به در خانه البرز و روزی که به اینجا آمدم فکر می کنم، میان خاطره آن روز دوباره صدای مرضی در گوشم میپیچد که می گفت» :ایشالا رنگ خوشبختی نبینه «...

اخم هایم را دوباره در هم می کشم و همه حس خوب این لحظه هایم می رود .
کاش ذهن انسان یک دکمه ای داشت و هر چه را که بد بود، پاک می کرد .یک آه می کشد و می گوید» :ثمر خانم؟ «دستپاچه از میان فکرهای بد می گویم» :بله « و صاف تر می نشینم - .بله نه، بهم بگو جانم می گویم» :جان ؟ «!می گوید : »این که نگات نمی کنم به خاطر این نیست که دوست ندارم، فقط می خوام راحت باشی، و گرنه دوست دارم بچرخم دستت رو بگیرم و نگات کنم، ازت بپرسم کدوم آدم نامردی این طوری ناراحتت کرده، بعد هم که تو با ناز برام همه چی رو گفتی برم بزنم همه شون رو لت و پار کنم و بیام بهت بگم غصه نخور که من همیشه هستم ولی «...

می چرخد و نگاهم می کند و من در ذهنم می چرخد که آخرین باری که کسی قول داد می ماند، بعدش چه شد؟ - نپرسیدی ولی چی؟

من هم نگاهش می کنم و لبهایم بی آن که حرفی بزنم تکان می خورد .من هم خیلی حرف ها برای گفتن دارم، فقط حیف که نمی شود هیچ کدام را به زبان آورد -نمی پرسی ولی چی؟ برات مهم نیست که بدونی چرا این کارها رو نمی کنم؟ آرام می گویم» :چرا - «!پس ازم بپرس صدایش آن قدر آرام و با حس هست که مرا به خلسه می برد .نجوا وار میگویم» :چرا نمی پرسی؟ «صورتش را در دست هایش می مالد و کلافه می گوید» :برام خیلی سخته که این طور رفتار کنم، برام سخته که یه طرفه بخوام«...

دوباره کمی مکث می کند و صدای موزیک آرامی را که پخش میشود را کامل قطع می کند - .نه این که نخوام، فقط وقتی یه عمری تنها پسر خسرو خان باشی همه اینها برات سخت تر میشه .برات سخت می شه تا قبل این که ندونی حتی ثمر برا یه لحظه هم شده بهت فکر می کنه، همه این کارها رو انجام بدی .اگر می دونستم که تو هم مثل من فکر می کنی، حتی یه لحظه هم پشت این در منتظر اون البرز لعنتی نمینشستم تا باشه و من بتونم کنارت باشم .راحت می بردمت خونه خودم و اون قدر بهت امنیت میدادم که دیگه هیچ وقت اون جوری نلرزی، فقط

مشکل اینجاست که وسط برزخ موندم .میترسم یه کاری کنم به جای امنیت بدتر بترسونمت...

آرام حرف می زند و قلبم آرام آرام گرم می شود .ضربانش شدید نیست، به در و دیوار نمی کوبد، فقط آرام است؟

دوباره آه می کشد و می گوید» :نمیخوای هیچی بهم بگی؟ «در جواب همه حرف هایش فقط می گویم» :ممنون که بهم آرامش میدی «چشم هایش را می بندد و دستش را به سمتم دراز می کند، بیجنگ دستم را در دستش می گذارم و خدا را شکر می کنم که چشم هایش را بسته و من هم چشم هایم را میبندم تا مثل او نبینم و فقط حس کنم .بی هیچ فشار و نوازشی، فقط

انگشتهایم را در دستش گرفته و همین حس پوستش هم گرما و آرامش می دهد.

به هیچ وقت فکر نمی کردم که چنین حسی رو اونم با تو تجربه کنم .تو همیشه برام یه دختری بودی که زیادی تنها بود و یه خط قرمز دورت کشیده شده بود و روش زده بود نزدیک نشوید، خطر انفجارا

دستم را آرام بر می گرداند و روی صندلی می گذارد .چشم هایم را که باز می کنم چرخیده، دستش را روی پیشانی اش گذاشته و به بیرون نگاه می کند - .بعد یه روز از خواب بیدار شدم و دیدم دارم بهت فکر می کنم .شب قبلش خسروخان یه جمله ای گفت که باعث شد همه چی عوض شه .می دونی من همون آدم عوضی ای که فکر می کردی هستم، وقتی گفت» :چرا نمی خوایش؟ «نمی دونم چطوری اون قدر با قساوت تموم بهش گفتم ازین دخترای املی که هیچ وقت بلد نبودن حرف بزنن یا تصمیم بگیرن، متنفرم .یه عالمه حرف دیگه هم زدم که خجالت می کشم بهت بگم .بعد خسرو خان در جواب همه حرفهام گفت» :ثمر فقط گربه کور نیست .همه اینها رو گفتی ولی حس وبال بودن ثمر رو هیچ وقت در نظر نگرفتی «اولش گفتم خسروخان داره چرت میگه، قدیمی فکر می کنه، نشسته با

محسنی خانم برا خودش نقشه کشیده و حالا داره این حرفها رو میزنه که جلوی اون شرمنده نشه .داد و بیداد راه انداختم که میخوای من رو بدبخت کنی، می خوای یه عمر با زنی که هیچی حالیش نیست، حسرت بذاری رو دلم، راست راست تو چشمام نگاه کرد و گفت» :فکر می کنم لیاقتش رو هم نداشته باشی«.

یه جوری بهم فشار اومد که همش تو ذهنم می چرخیدی، ازت حالم بهم می خورد .این که همیشه ور دل عموت نشسته بودی می اومد تو ذهنم و به خسروخان فحش میدادم .بعد به زور خسروخان اومدیم خاستگاریت، با خودم می گفتم یه جوری زجرت میدم که خودت دمت رو بذاری رو کولت و بری به سلامت همش برات نقشه می کشیدم .حرفهایش دقیقا همه آنهایی هست که خودم هم فکرش را می کردم، میدانی از کسی که توقع داری شنیدن این حرفها درد ندارد؛ درد وقتی می آید سراغت که کسی با ماسک به قلبت خنجر بزند؟

سرش را روی فرمان می گذارد و چشم های گربه مانندش در این تاریکی برق میزند - .بعد اومدم خونه تون .یه بلوز و شلوار عادی تنت کرده بودی و برای اولین بار لبخند میزدی .از لبخندت متنفر بودم و با خودم می گفتم حالا بهت نشون میدم تا دیگه این جوری با دمت گردو نشکنی!

—

خسرو خان که حرف هاش رو زد، دوباره لبخند زدی .بعد هم خیلی راحت گفتی که میخوای عاشق شی .حرفت عین یه سطل آب روی سرم ریخت .تا اون لحظه ازت متنفر بودم که قراره به زور زنم شی، بعد اون ازت متنفر شدم که چرا من رو سکه یه پول کردی !به پرههای بینی اش که تراش خورده نگاه می کنم و لبهایش که تکان می خورند و با خودم می گویم خوب انتظارش را داشتی، پس ناراحت نشو .درست هست که امروز روز شنیدن حقایق تلخ هست، ولی بگذار همه اش همین امروز تمام شود؟

خسرو خان جلوی شما خیلی رو ترش کرد، ولی وقتی رفتیم بهم گفت» :لذت بردم که خام این ظاهرت نشد .نشون داد که زیر دست اون ننه بزرگ شده «!

بعدشم خندید و چشم هاش رو به دور دورا خیره کرد و با حسرت گفت» :عین سنی طبعش بلنده «!هیچ کدوم از اینها برام مهم نبود، از یه طرف به خودم می گفتم که چه بهتر، خدا رو شکر، اصلا من رو چه به این دختر، ولی ته دلم آتیش بود .حالم بد بود .حالم از همون روزی که خواستی عاشق بشی بده ثمر ناخواسته چشم هایم به اشک می نشیند .نه این که نمی دانستم این طور میشود ولی باز هم وقتی این طور همه تو را نخواهند، حالت بد میشود .خوب من هم أدمم و بدبختانه از نوع خیال پردازش !

از آنهایی که فکر می کردم البرز درست فکر می کند و نریمان گلویش پیش من گیر کرده است، خیال می کردم بیژن تا آخر عمر می ماند، رویا میبافتم که فرهاد روی همه چیز به خاطر من خط می کشد، در دلم قند آب می کردند که البرز از کودکی دلش را همین کنج دل من جا گذاشته هست همه خیال پردازی هایم درد داشت ولی نه به اندازه این که نریمان این طور مرا نخواهد نخواستن نریمان یک درد عمیق دارد و با این که از قبل میدانستم، خیلی ساده لوحانه باورش کرده بودم . صورتم را که با دستهایم می پوشانم، آرام می گوید» :ولی بعد دیدم دارم از حسادت می میرم که میخوای عاشق کی بشی .هر روز می گفتم یعنی عاشق کی میشه؟ چقدر از من سره؟ خودم رو با همه آدم هایی که میشناختم مقایسه می کردم و این مغزم رو می خورد .بعد می دونی چی شد؟ دیدم شدی دغدغه روزها و شبهام که عاشق کی میشی؟ حسادت می کردم، همه اش دعا می کردم اصلا کسی نگاهت هم نکنه، یا اگه عاشق شدی خیلی بد باشه .بعد دلم برات میسوخت، می گفتم گناه داره که بدبخت شه، شبها

تو تختم دراز می کشیدم، با خودم می گفتم اون چه گناهی داره که من حسودم .بعد کم کم اخبارهایی که در مورد تو بود رو بیشتر دنبال می کردم .خیبر که رسید به

عماد نه گفتی تا دو روز ناخوداگاه لبخند می زدم، برا خودم خوشحال بودم .عین به برد بود .میدونی عین یه قمار دو سر باخت بودی برام .نه می خواستمت نه میتونستم

ببینم کسی رو به من ترجیح دادی ..آفتاب گیر را پایین می دهد و یک سیگار بیرون می کشد - .اذیت نمیشی سیگار بکشم؟ سرم را که به نشانه به بالا می اندازم، شاسی فندک را به داخل فشار میدهد و همان طور که سیگار را آماده گوشه لبش گذاشته تلخ میخندد و می گوید» :عشق می کردم که عماد رو نخواستی «با خودم فکر می کنم دیگر چیزی وجود ندارد که مرا ناراحت کند . میدانی از یک جایی به بعد، دیگر چیزی برایت اهمیت ندارد .به همان نفس کشیدن قناعت می کنی و زندگی ات می شود سگی سگی به هر جایی که فکر می کردم ممکنه باشی می اومدم و با تنفر نگاهت می کردم .پیش خودم فکر می کردم که نگاهت می کنم تا اذیت شی ولی نمی فهمیدم که نمی تونم نگاهت نکنم .همش با خودم می گفتم اینها همش از روی تنفره .می گفتم می خوام ازش زهر چشم بگیرم .بعد یه روز خیلی اتفاقی نسترن بهم گفت» :توجه کردی همه فکرت شده ثمر؟ «حاشا کردم که من؟ من اصلا آدمم حسابش نمی کنم .همون لحظه که این حرفا رو زدم، قلبم درد گرفت که جلو نسترن بهت این جوری گفتم .خودم قلب خودم رو شکسته بودم .از خودم دلگیر بودم که چطور دلم اومده این حرفها رو بهت بزنم .سر جایش تکان می خورد و نزدیک شدنش را حس می کنم، باید بترسم ولی نمی ترسم، فقط دلم گرفته، دستم را از روی صورتم کنار می کشد و در دستی که سیگار ندارد می گیرد - .ازم دلخور باش .حق داری که دل خور باشی، حق داری بزنیم ولی ساکت غصه نخور که من می میرم .بهم بد و بیراه بگو ولی این جوری مظلوم کز نکن که دلم بخواد خودم رو بکشم .با بی حالی می گویم» :میدونستم«.

لبخند می زند می گوید» :که نامردم؟«

–

سرم را تکان می دهم و می گویم» :نه «بغض دارم ولی دلم می خواهد من هم حرف بزنم

.می دونستم همه این ها نمایشه..

با صدای آهسته تری می گویم» :میدونستم که نمی خوایم «...دستم را که از دستش بیرون می کشم؛ هیچ مقاومتی نمی کند، فقط با حسرت نگاه می کند . .می دونی دیگه برام عادی شده که کسی من رو نخواد .....دست آزاد شده اش را مشت می کند و به فرمان می کوبد - .د لامصب نمیدونی، که اگر میدونستی خوب بود .اگر میدونستی این جور درد نداشتم .کاش می دونستی که وقتی فهمیدم بابام گفت فرهاد می خوادت و ثمر هم هیچی نگفته چقدر درد کشیدم .کاش می دونستی با چه ترفندی نسترن رو بی اون که شک کنه راضی کردم بیاد سینه سپر کنه بگه فرهاد رو می خواد .هزار بار تو مغزش خوندم که این جوری میتونه لج البرز رو در بیاره، هر هزار بار هم گفت» :نه، می ترسم بشه و البرز رو از دست بدم«

دو تامون می ترسیدیم، فقط به تفاوت کوچیک داشتیم، اون امید داشت ولی من نه . اون سنگ صبور داشت ولی من حتی می ترسیدم برا خودمم تکرارش کنم .کاش میفهمیدی که خواهرت رو قربونی کسی کنی که فکر می کنی ازش متنفری چه حسی داره !کاش می دونستی غرور لعنتیت رو له کردن چه حسی داره !ثمر کاش میدونستی چقدر درد می کشم شاید همه چیز فرق می کردا

کاش میشد از همه شب و روزهام که سر یه غرور لعنتی به هم گره خورده، یه فیلم گرفت و بهت نشون داد تا این طور راحت نگی میدونستم من رو نمیخوای.

حرف هایش را نمی فهمم، گیج و گم نشسته ام، نمی دانم باید چه بگویم، فکر می کنم همه اینها یک فیلم هست که از جلویم می گذرد .کاش نریمان گذاشته بود و این حرفها را حداقل فردا گفته بود!

تا شاید من می توانستم واکنش نشان بدهم و خوب ها را از بد حرفهایش تشخیص دهم

_

گوشی تلفن را دستش

گرفته و بوق های متمادی از ضبط ماشین به گوش می رسد و مانده ام چه چیزی را باور

صدای شاد البرز از بلندگوهای ماشین پخش می شود.

-الو تریمان خان، کجایی پس؟ نریمان یک فحش غلیظ نثارش می کند که البرز غش غش میخندد .خوش به حالش که میخندد .اصلا خوش به حال همه آدمهایی که می توانند با صدای بلند بخندند - !کدوم گوری هستی پس تو؟ خدا رو شکر یه بارم دست ما زیر سنگ بود تا تو خودت رو نشون بدی البرز با همان صدای بشاش می گوید» :استاد این رو بهش می گن گذر پوست به دباغ خونه افتادن ولی باید بگم من مثه شما بی مرام نیستم که تا کسی گیر افتاد طاقچه بالا بذارم .الانم یک ساعته خونه نشستم منتظر شما و عروس خانم«

با خودم زمزمه می کنم عروس خانم و یک پوزخند می زنم .همیشه عمر دلم یک ماشین سفید با یک عالمه گل های سرخ به دورش می خواست ولی حالا دیگر همان را هم نمی خواهم - .مرتیکه چرا چرت میگی؟ من دو ساعته جلو در خونت بس نشستم...

صدای نسترن در پس زمینه می آید که می گوید» :فک کنم از در اون وری اومدن - «از کدوم طرف اومدین؟

نریمان که خون خونش را می خورد، با حرص می گوید» :مگه باید از کدوم طرف می اومدم؟ جلوی در ساختمون وایسادیم دیگه«...

.آقا شرمنده ما از در پارکینگ اومدیم، تو کوچه پشتی .الان در رو میزنم بیاین بالا

تلفن که قطع می شود نریمان دوباره فحش می دهد .خوب که خودش را از البرز یا شاید نفهمی من خالی می کند، تلفنش را جلویم می گیرد و می گوید» :بیا فعلا این پیشت باشه گوشی همرات نیست تا وقتی بری

خونه«...

شرمنده می گویم» :لازم نیست، نمیخوام به کسی زنگ بزنم «...گوشی را به زور در دستم می چپاند و با خنده می گوید» :من که میخوام بهت زنگ بزنم «. دستپاچه گوشی را مشت می کنم و می گویم» :آهان - «یکم بخند !الحنش دستوری هست ولی خدا خودش میداند که دیگر حتی جان خندیدن هم ندارم .یک پوف سردرگم می کشد و می گوید - :بیا بریم پایین که چوب شدیم رفت از دست این البرز خنگا

بی هیچ حرف و چون و چرایی پیاده می شوم و مثل یک بچه حرف گوش کن دنبالش میروم .کفشهایم را دوست دارم، نریمان به تنها چیزی که اهمیت میداد این بود که پای من در کفش راحت باشد .زیبایی کفش ها برایش زیاد مهم نبود، اصرار داشت که راحت باشد و بعد خودش همه آن راحتی ها را دود کرد حقیقت را گفت ولی بعد از دردهایش گفت .کاش فقط کمی کمتر سرم درد می کرد تا بتوانم باور کنم چون مرا دوست دارد، درد می کشد؟

کاش فقط کمی جرات داشتم تا بگویم درد کشیدنش را دوست دارم .کاش فقط کمی جربزه داشتم تا سرش هوار بکشم و بگویم خیلی هم باید دلت مرا می خواست ولی به جای همه حرف ها سکوت می کنم .گاهی در زندگی بیشترین آزار را از همین لب های به هم دوخته شده ای می بینم که مرا در قفسی از اندوه زندانی ساخته و نقش لبخند میزند!

کاش اول گفته بود که درد می کشد و بعد آن حرف ها را زده بود!

روی تشکی که البرز برایم پهن کرده، وسطِ حال دراز کشیدم و به همه چیز فکر می‌کنم .دیشب نریمان مرا که رساند، یک ساعتی نشست و بعد رفت .هر چه البرز و نسترن اصرار کردند که بماند، گفت» :وقت برای موندن زیاده«...

از یک طرف این‌که نماند و حرف و شایعه نساخت خوب بود، از طرفِ دیگر وقتی رفت تازه غصه‌هایی که در پستوی ذهنم راکد مانده بود، وقتی میدان خالی شد، هجوم آوردند و همه وجودم را گرفتند .یک شامِ مختصر را که نسترن پخته بود و همه چیزش نامیزان بود، خوردیم و منی که از وقتی آمده بودم، خمیازه می کشیدم را به تشکی میهمان کردند .از وقتی آن‌ها شب بخیر گفتند و به اتاق رفتند، چشم‌های من همین‌طور بازند و به دیوارهایی که نقشِ ساینده روح را دارند نگاه می‌کنند .حرف‌ها را کنار هم می‌چینم و درد می‌کشم .به حرف‌های نریمان فکر می کنم و وسط دردها می‌خندم .

دیشب ساعت‌های 12 بود که به همان تلفنی که به من داده، زنگ زد و احوالم را پرسید .راحت‌تر از قبل حرف زدم .پرسید» :بهتری؟«

گفتم» :نریمان من خیلی آدمِ مزخرفی‌ام؟«

کمی مکث کرد و بعد همان‌طور که صدای نفس‌هایش در گوشی پخش می‌شد، گفت» :نه، ولی وقتی کسی نمی‌شناسدت ممکنه زیاد از شخصیتت خوشش نیاد«...

پرسیدم» :تو الان من رو می‌شناسی؟«

گفت» :نه«!

خندیدم و گفتم» :پس یعنی از شخصیتم خوشت نمیاد؟«

با یک آه گفت» :شرایطِ من فرق داره«...

گفتم» :این‌جور که تو آه کشیدی پس شرایطت خیلی سخته«!

خندید و گفت» :از این لحاظ که کسی رو می‌خوام که خوب نمی‌شناسمش در نظر بگیری، آره«!

ولی من نخندیدم .گفتم» :من حتی نمی‌دونم تو کارت چیه؟«

ساکت شد .خوب در گوشی نفس کشید و من گرمِ گرم شدم .بعد گفت» :دوست دارم یه زمانی داشته باشیم که خوب همدیگه رو بشناسیم .دوست دارم مثلِ اون وریا واقعی عاشقت باشم، بعد بتونم به زبون بیارم .دوست دارم که الان کنارم بودی تا ذره ذره بشناسمت، آخه این نوع شناختی که بر اساسِ قیافه و سوابقِ یه آدم هست هیچ‌وقت تو باورِ من نبوده ولی خسروخان می‌گه» :دخترِ قدرت دو حالت داره، یا می‌خوایش یا نمی‌خوایش«، اولش خوب برام سخت‌تر بود، ولی حالا فهمیدم اگر واقعاً گیر کنی، انعطافت بیشتر می‌شه«!

ازش پرسیدم» :اگر دخترِ قدرت نبودم، چی می‌شد؟«

آن‌قدر در گوشی خندید که یک لبخند زورکی هم به من داد .بعد گفت» :خوب اولیش این بود، که امروز نمی‌بردمت خونه البرز«!

گفتم» :یعنی منشِ یه آدم می‌تونه با فردِ مقابلش تغییر کنه؟«

بهم گفت» :این اسمش منش نیست، بهش می‌گن خو، بعدم کاری که نمی‌خواستم بکنم، فقط می‌خواستم پیشم باشی«.

آن‌قدر خجالت کشیدم و قرمز شدم که لحافی را که رویم انداخته و سرم را زیرش برده بودم، تا صدایم بیرون نرود، خیسِ عرق شد.

بعد هم که دید من خیلی سکوت کردم، گفت» :ثمر شناخت که فقط رابطه آن‌چنانی نیست .منم از اون گرگای گرسنه بیایونی نیستم تا یه دختری رو تنها دیدم، بپرم لت و پارش کنم«.

بعد هم گفت» :ثمر می‌تونم باهات راحت باشم؟«

یک جوری آبِ دهانم را قورت دادم که انگار چه گفته؟

به بدبختی گفتم» :آره«...

در ذهنم هم هزار حرفِ نامربوط آوردم و هزار قصه پر غصه ساختم، ولی در عین ناباوری گفت» :من به اندازه موهای سرم دختر تو زندگیم بوده، حتی همین دو سالی که بهت فکر می‌کردمم برا این‌که به خودم ثابت کنم دخترا هیچ فرقی با هم ندارن یه عالمه دختر اومده و رفته، ولی خوب من، چه‌جوری بگم؟ با تو برام متفاوت بودن، من زجر می‌کشم که نمی‌تونم تو رو همون‌جور آزاد داشته باشم، خیلی وقت‌ها انقدر به هم می‌ریزم که به زمین و زمون فحش می‌دم، چه می دونم مشت می‌زنم، کتک می‌زنم، کارایی که هیچ‌وقت نکرده بودم ولی بازم با همه اینا یکی از عامل‌هایی که واقعاً می‌خوامت اینه که داشتنت سخته .من این فشارها رو کم بودنا رو هم دوس دارم«.

همراه با یک خنده عصبی گفت» :خودمم نمی‌فهمم، ولی دوس دارم تو بفهمیشون چون همه این نفهمی‌ها تقصیرِ توئه«!

من که حالا هم خیالم از بابتِ حرف‌های مثبتِ هیجده، راحت شد و از آن طرف بابت آن همه دختری که در زندگی‌اش بوده سر در گم شدم، گفتم» :چرا من؟ من تو این تصمیم هیچ نقشی نداشتم«.

بعد هم خیلی راحت‌تر گفتم» :متاسفانه من یه دخترم، باید انتخاب شم .اگر مثه الان باشم، می‌شم اعصاب خورد کن و رو مغز و اُمُل و ندید بدید، اگرم که شبیهِ این نباشم، می‌شم اون دخترایی که برام قطارشون کردی .من هیچ تقصیری ندارم، چون آدمی که باید انتخاب کنه، می تونه از هر چیزی ایراد بگیره، چون آدم‌ها همیشه یه سری کمبودایی دارن که می‌شه با انگشت نشونشون داد«!

آن‌قدر در سکوت فقط نفس کشید که با خودم گفتم خوابش برده .صدایش زدم : »نریمان خوابیدی؟«

گفت» :نه، فقط داشتم فکر می‌کردم یه پدر هیچ‌وقت بدِ بچه‌اش رو نمی خواد«!

بی‌هوا گفتم» :پدر؟«

گفت» :آره، خسرو خان رو می گم .هر بار که می‌بینمت دوست دارم بیشتر ببینمت .دوست دارم بیشتر حرف بزنی .شاید از اون دافایی که وقتی کنارِ آدم قدم می‌زنن همه خیره می‌شن نباشی ولی مطمئناً از اون زنایی که وقتی کنارت ایستادن و حرف می‌زنن بهشون افتخار می‌کنی، هستی«...

قشنگ با گفتنِ این حرف‌هایش نفسم رفت .چشم‌هایم را بستم و یک شمع در دلم روشن کردم .

بعد هم ادامه داد که» :می‌دونی من آدمِ زیاد احساساتی نیستم، همه جور آدمی رو می‌تونم کنارم داشته باشم بدونِ این‌که برام مهم باشه واقعاً چه‌جور آدمیه .همیشه بینِ همه معروف بودم که آدمی هستم که فقط کسی کارم رو راه بندازه برام کافیه، واردِ مشکلاتِ بقیه نمی‌شدم .هر از گاهی اونم خیلی کم، نسترن تو حیطه شخصیم پا می‌ذاشت ولی الان برام مهمه که من رو بشناسی .منِ واقعی همون‌طوری که شاید خودت برداشت کرده باشی زیاد آدمِ جالبی نیست ولی خوب خودم رو دوس دارم .غرورم رو خیلی دوس دارم، این‌که جلال و جبروتم حفظ بشه برام خیلی مهمه«...

بعد دوباره یک نفس تازه کرد و گفت» :همه اینارو داشته باش«...

من هم گفتم» :تمامِ چیزایی هست که تا حالا فکر می‌کردم«...

گفت» :نکته‌اش همینه، همه اینا تا قبلِ این بودن که تو بشی خوره و بیفتی به جونم، الان اولویتام برام تغییر کردن .نه این‌که خودم بخواما، نه، فقط وقتی حرفِ تو پیش میاد باعث می‌شه یه آدمِ دیگه بشم .خمیری که شکل گرفته بوده و خشک شده بود، حالا دوباره نرم شده و در حالِ تغییرِ و جالبیش اینه که من زجر نمی کشم از این تغییرا .همیشه خدا از این مهمونیای خاله خان باجی بازیا متنفر بودم ولی حالا به جایی رسیدم که خودم، به زور، با التماس خودم رو مثلاً دعوت می کنم ناهار خونه حسنی خانم و جالبیش این‌جاس که لذتم می‌برم«...

دلم را به دریا زدم و حرفی را که در شکمم چرخ می‌خورد به زبان آوردم : »یعنی همه این‌ها به خاطرِ منه؟«

ساکت شد و نفس‌نفس کشید .بعد گفت» :همه اینا به خاطرِ تو هست«...

خدا خودش می داند وقتی این حرف را زد، من کجای آسمان بودم .هیچ اتفاقی نیفتاده و شاید همه فکر کنند که من خیلی ندید بدید هستم، ولی من با این حرفِ نریمان دیگر حالِ خودم را نمی‌فهمیدم .آن‌قدر حسِ خوب داشتم که فقط خدا می داند!

کمی مکث کردم و گفتم» :من امروز یه حرفای جدیدی رو شنیدم«...

گفت» :برا خودمم زدنشون جدید بود«!

گفتم» :نه، منظورم این نبود، وقتی خونه بودم، این‌که حالم بد شد«...

گفت» :خوب؟«

با خودم دل دل کردم و بعد گفتم» :زن‌عموم و مرضی داشتن پشتِ سرم حرف می زدن«...

میانِ حرفم پرید و اول فحش داد و بعد هم گفت» :فقط دستم بهشون نرسه«...

گفتم» :نه، این‌ها مهم نیس، یه چیزی گفتن که داره ذره ذره وجودم رو می خوره«...

خندید و گفت» :استپ، از همین حالا گفته باشم، خوردنیا از این به بعد فقط مالِ منه«!

یک جیغِ خفه کشیدم و گفتم» :این حرفا رو نزن«...

خندید و گفت» :خواستم حجت تموم کنم«...

به کل سر رشته کلام و تمامِ جراتی را که داشتم گرفت .بعد هم گفت» :خوب دارم گوش می دم«...

گفتم» :نمی‌ذاری که آدم تمرکز داشته باشه«...

کلی گفت و خندید که باید عادت کنم و از این حرف‌ها و بعد آخرش جدی گفت : »خوب حالا بگو چی می‌خواستی بگی؟«

دوباره کلی نفسِ عمیق کشیدم تا جرات پیدا کنم و با حرفم این همه حسِ خوب را دود کنم .گفتم» :داشتن می‌گفتن که وقتی من به دنیا اومدم، مامان و بابام ازدواج نکرده بودن، یعنی من یه جورایی«...

نگذاشت من حرفم را تمام کنم و گفت» :ثمر یاد بگیر که گذشته، گذشته .اصلاً هم به چیزایی که ممکنه دیگران از آدمایی که نیستن تا از خودشون دفاع کنن، می گن، فکر نکن .اگرم بحثت سرِ اینه که می‌خوای بدونی من با این قضیه مشکل دارم یا نه، باید بهت بگم بر فرضِ محال، اگر حقیقت هم داشته باشه، من این‌که تو ذهنِ خودم اون شخصیتی که ازت می‌شناختم رو قبول کردم خیلی سخت‌تر از این بوده .بفهم که من وقتی تو رو خواستم یعنی پا رویِ همه چیزایی که بهش اعتقاد داشتم گذاشتم .پس الان داری با یه آب از سر گذشته حرف می‌زنی«...

آن‌قدر محکم و عصبی این حرف‌ها را زد، که دیگر حرفی برایِ گفتن نداشتم .بعد هم گفت» :یاد بگیر که درِ دروازه رو می‌شه بست، درِ دهنِ مردم رو نمی‌شه گل گرفت«...

آخرش هم یک جوری قربان صدقه‌ام رفت، که از خجالت دیگر حتی نتوانستم جوابِ شب‌بخیر را بگویم و فقط به همان صداهایِ نامفهوم بسنده کردم و او رفت!

ولی وقتی رفت، دوباره نتوانستم بخوابم، هم از حسِ لذتِ حرف‌هایش و هم از دفاعیه‌ای که در ذهنم برایِ زن‌عمو و مرضی آماده می‌کردم .حالا هم صبح شده و من هنوز چشم‌هایم به دیوارها خیره مانده، لحظه‌ای لبخند می‌زنم و یک آن بعدش اخم می‌کنم .آخرش هم دیوانه می‌شوم!

صدای درِ اتاق که می‌آید، چشم‌هایم را می‌بندم .پاهایی را که دورم قدم می‌زنند را حس می‌کنم.

ـ ثمر؟

البرز هست که با صدای آرامی مرا می‌خواند.

چشم‌هایم را باز می‌کنم .بالای سرم ایستاده و انگار اضطراب دارد .بلند می‌شوم و می نشینم.

ـ چی شده؟

همان جا لبه تشک می نشیند.

ـ هیچی، خوب خوابیدی؟

می گویم» :نه زیاد«...

ـ عموت زنگ زده، بهتره پاشی...

دل‌شوره همه وجودم را می‌گیرد .

ـ چی شده؟ کی زنگ شد؟

ـ از ساعتِ 3 داشته زنگ می‌زده، من الان بیدار شدم جواب دادم .بنده خدا تا صبح نگرانت بودن...

با تعجب می‌گویم» :عمو قدرت؟ اون که خونه نبود«!

صدایش را آرام‌تر می‌کند و می‌گوید» :مثلِ این‌که بهش خبر دادن تو خونه نیومدی، بنده خدا تا صبح دنبالت می‌گشته .الان من بهش گفتم این‌جایی گفت من میام اون‌جا«...

با تعجب می‌گویم» :این‌جا؟«

سرش را تکان می‌دهد و ماتم‌زده به من نگاه می‌کند.

ـ فقط ثمر، خیلی قاطی بود .چیزی شده که من نمی‌دونم؟ کاری کردی؟

ـ نه، خوب فقط شب خونه نرفتم که...

یک آن همه حرف‌های مرضی که به زن‌عمو می‌گفت، در ذهنم می‌چرخد و زنگِ خطر می‌زند .بلند می‌شوم و لحافم را با عجله تا می‌زنم .

ـ فقط البرز حواست باشه از نریمان هیچی نگی...

او هم بلند می‌شود و تشک را تا می‌زند.

ـ ثمر بهتر نیس بهم بگی چی شده؟ شاید بهتر بتونم کمکت کنم.

به آشپزخانه می‌روم و کتری را روی گاز می‌گذارم .البرز تشک را که در اتاق می‌گذارد، آرام در را می‌بندد و می‌آید و کنارم می‌ایستد .تا وسایلِ چای را آماده می‌کنم، مختصر از حرف‌ها و اتفاق‌های دیروز می‌گویم و این‌که بعد نریمان رسید و مرا در آن حال دید.

ـ خوب تو رفتی پشتِ کمد چکار؟

می گویم» :چه می دونم یهو دیدم دارن پشتِ من حرف می‌زنن، گفتم شاید من رو ببینن خجالت بکشن«...

سرش را به نشانه تاسف برایم تکان می‌دهد و می‌گوید» :خجالت؟ اصلاً اون دختر بلده خجالت بکشه؟«

ـ دیروزم داشت به زن‌عمو می‌گفت ثمر شب‌ها می‌ره صبح میاد خونه...

با تعجب می‌پرسد» :کجا؟«

ـ خوب اون روزی که صبح اومدین خونه ننه صبحونه‌ها!

می گوید» :خوب؟«

ـ همون شب داشتم تو تراس با نریمان حرف می‌زدم...

لبش را گاز می‌گیرد و می گوید» :ای بدجنس، دیگه چی؟ دو روز دیگه سر نرسیم بگی اینم بچمونه؟!

از خجالتِ حرفش آب می‌شوم .

ـ به خدا هیچی، بعد یهو عمو قدرتم تو تراسِ خودشون بود، گفت چرا نخوابیدی؟ گفتم خوابم نمیاد، گفت میای بریم یه دوری بزنیم؟ گفتم آره .وقتی برگشتم مرضی بیدار نشسته بود که کجا رفتی و از این حرفا!

ـ خوب به اون چه؟

ـ منم همین رو بهش گفتم، بعد دیروز تو حرفاش به زن‌عمو داشت می‌گفت که این شبا می‌ره بیرون صبح میاد!

پنیر را از یخچال بیرون می‌آورد و روی کنسولِ اپن می‌گذارد.

ـ پس یکی این وسط موش دووندە...

می‌گویم» :احتمالاً«!

ـ عمو قدرت یه جوری حرف می‌زد که انگار من جانی هستم یا دروغ می‌گم که تو این‌جایی...

ـ خوب حالا میاد باهاش حرف می‌زنم درست می‌شه .

ـ نمی‌دانم، شاید ولی من خیلی استرس دارم .این‌که تو انقدر آرومی برام عجیبه!

یک تکه نان جدا می‌کنم و کمی پنیر بر رویش می‌کشم .شب بیداری باعث شده که معده‌ام ضعف کند.

ـ مگه کارِ خلافی کردم؟ مثه این‌که تو هم داره باورت می‌شه من دیشب این‌جا نبودم؟

می‌گوید» :نه بابا، منظورم این بود اگر کسی نریمان رو دیده باشه چی؟«

ـ لقمه‌ام را خوب در دهان می‌چرخانم تا پایین برود و بعد می گویم» :خوب دیده باشه، بازم خلافی نکردم .اصلاً بر فرضِ این‌که من با نریمان دوست باشم، اصلاً رابطه داشته باشم، اصلاً هزار تا کارِ بدتر از نبایدم که کرده باشم، به کسی ربطی نداره .عمو وقتی ول می‌کنه تو این سن می‌ره دنبالِ مجردی خودش، نباید توقع داشته باشه که من بشینم تو خونه به در و دیوارا نگاه کنم.

ـ وای ثمر الان از این حرفا نزنیا، الان جای این‌که رفع اتهام کنی می خوای بگی دلت خواسته؟ برا کاری که نکردی؟

بی توجه به حرفش یک لقمه دیگر می‌گیرم و می خورم .

ـ وقتی کاری نکردم، دلهره هم ندارم .بذار هرچی می‌خوان بگن .از دیروز تا حالا فهمیدم هر جوری باشی اگر کسی بخواد حرفی بزنه، می‌زنه و همه هم باور می‌کنن .وقتی این‌جوری هست دیگه من خودم رو عذاب بدم که چی بشه؟

می گوید» :وای از این خونسردی تو که وقتی نباید می‌گیره«...

ـ اتفاقاً اصلاً خونسرد نیستم خیلی هم عصبی‌ام، فقط انرژیم رو نگه داشتم برا بقیه . حالا سرِ تو خالی کنم بعد جلو اونا حرفی ندارم...

صدای زنگِ در که بلند می‌شود، نسترن هم از اتاق با ظاهری خواب‌آلود بیرون می‌آید .خواب زده شده و اخم‌هایش را در هم کشیده، ایستاده و به ما نگاه می کند.

ـ کیه این وقتِ صبی؟

البرز می گوید» :هیچ‌کس عزیزم، تو برو بخواب«...

می‌گوید» :زنگ می‌زنن، تو می‌گی هیچ‌کس؟«

تا البرز می خواهد حرفی بزند، خودم توضیح می دهم» :عمو نگران شده و دنبالِ من می‌گشته، حالا هم که فهمیده اومده این‌جا«!

نسترن گیج نگاه می کند و بعد هم به اتاق می‌رود و در را می‌بندد .وقتی صدای تقِ آسانسور می‌آید، از پشتِ کانتر بلند می‌شوم و در را باز می کنم .عمو قدرت با یک قیافه شاکی جلوی در ایستاده و برّ و برّ مرا نگاه می کند .بی‌هیچ سلام حرفی می‌گوید» :کدوم گوری بودی؟«

عصبانیت از لحنِ کلامش می‌بارد .

ـ می بینید که، این‌جا!

با داد می‌گوید» :خونه البرز؟ شب؟ بدونِ این‌که بگی؟ از کی تا حالا؟«

لحن و کلامش را دوست ندارم .البرز جلو می‌رود و می‌گوید» :عمو جان بیا داخل، همسایه‌ها«...

ـ همسایه‌ها به درک، بذار بفهمن تو این خونه داره چی می‌گذره؟ اصلاً تو گه می خوری دخترِ من رو بر می داری شب میاری خونت!

درِ اتاق از پشتِ سرم باز می‌شود و نسترن» سلام «می کند .قیافه عمو وقتی نسترن را می‌بیند، یک آن وا می‌رود.

همان‌طور با کفش داخل می‌آید و نزدیکِ من می ایستد، البرز تا می خواهد در را ببندد می گوید» :نبند، بقیه دارن میان«...

حالا صدایش دلخوری دارد، ولی نه به اندازه قبل!

من دوباره می‌روم و روی صندلی پایه بلندِ پشتِ کانتر می‌نشینم و تا می‌خواهم یک لقمه برای خودم بگیرم، همو می‌آید و نان را از دستم بیرون می‌کشد و کناری می‌اندازد.

ـ ما رو جون به سر کردی حالا نشستی به خوردن؟

آسانسور دوباره می‌ایستد و صدای ننه را که می‌گوید» :بچه من اهل این چیزا نیست خانم«...

از همین جایی که نشستم صدای کفش‌هایشان را می‌شنوم .اگر جان به سر شده بودن یادشان می‌رفت کفش بپوشند!

ـ دارم با تو حرف می‌زنما، می گم از دیروز تا حالا کدوم گوری بودی؟

زن‌عمو و مرضی و ننه و فرهاد یکی‌یکی داخل می‌آیند و سلام می‌کنند .فرهاد جلوتر می‌آید و وقتی به من می‌رسد، خم می‌شود و سرم را می‌بوسد .بعد می‌گوید : »خوبی؟«

جوابش را نمی‌دهم و رو به عمو با بغض می‌گویم» :منم یه بار گفتم، می بینید که همین‌جا«!

نسترن جلو می‌آید و تعارف می‌کند و سلام و احوال‌پرسی‌ها بیشتر می‌شود . مرضی یک‌جوری ابرو بالا انداخته و دماغش را کج کرده که هر کس نداند، فکر می‌کند که من اموالش را خوردم و حالا او آمده دنبالِ طلبش!

از پشتِ کانتر بلند می‌شوم و جلو می‌آیم.

ـ اول از هرچی، این خانم فکر نکنم این‌جا کاری داشته باشه، می‌شه جمع رو خصوصی کنیم تا من بتونم حرف بزنم؟

مرضی آن‌قدر تعجب می‌کند که چشم‌هایش می‌خواهد از حدقه بیرون بزند.

ـ اصلاً به من چه؟ وای فاطی خانم دیدی گفتم؟ این دخترِ شرم رو خورده، حیا رو هم قورت داده...

می گویم» :دلم خواسته، حداقلش اینه که شوهرِ یکی دیگه رو ندزدیدم«...

تا این حرف را می‌زنم عین اسپندِ روی آتش بالا و پایین می‌پرد .بعد هم خودش را به گریه می‌زند و نفرین و ناله سر می‌دهد .زن‌عمو دستش را گرفته و می کشد و او یعنی می خواهد برود!

ـ زن‌عمو لطفاً اصرار نکنید بمونه، اگر هم ناراحتید خوشحال می‌شم خودتون هم همراش برید .آخه تجربه بهم ثابت کرده شما هم کمی از اون تو نامحرم بودن ندارید...

عمو با تحکم اسمم را صدا می‌زند.

ـ جا این حرفا می‌گم بگو زیرِ گوشِ من کدوم جهنمی می‌ری که من باید از بقیه بشنفم...

ننه می‌گوید» :قدرت بذار بچم داشت صبونه می خوردا .من که گفتم این بچه جایی نداره بره«...

می گویم» :ننه راست می‌گه، من هیجا ندارم که برم .از رو بدبختی هم اومدم خونه البرز«.

عمو ناراحت می گوید» :جای دستت درد نکنه هس«...

ـ عمو جون دستتون درد نکنه ولی خوب گاهی آدم وقتی از جایی می‌خوره که توقع نداره خیلی بی‌کس می‌شه...

عمو روی یک مبل می‌نشیند و می‌گوید» :صغری کبری نچین بچه، بگو چه مرگته که اصلاً حالم خوشِ این حرفا نیس«...

رو می‌کنم به زن‌عمو و مرضی که کش‌مکش را کنار گذاشتند و ایستادند تا عاقبتِ ماجرا را ببینند.

ـ هیچی، ماجرایی نیست .فقط من دیروز خونه بودم که زن‌عمو اینا اومدن بالا، فکر کردن من نیستم .بعد نشستن به حرف زدن .یکم برام سخت بود شنیدنش، حس کردم تو اون لحظه نمی‌خوام هیچ‌کی رو ببینم اومدم این‌جا!

مرضی صورتش را کج می‌کند و می‌گوید» :اوهو، حالا دیگه ما شدیم مقصر؟«

بعد رو می‌کند به زن‌عمو و می‌گوید» :بهتون که گفتم این ثمر دیگه اون ثمرِ قبلی نیس«!

زن‌عمو کمی جلوتر می‌آید و می‌گوید» :کی؟ ما که«...

حرفش را می خورد و با ناباوری به من نگاه می‌کند .همه در سکوت نگاه می کنند .عمو سرش را به مبل چسبانده و رگ‌های گردنش مشخص است.

ـ همون موقعی که داشتین نفرین نالم می‌کردین که الهی هیچ‌وقت خوشبخت نشم...

می‌خندم و رویم را می‌چرخانم.

ـ عمو اون شب که رفتیم کله پاچه خریدیم، من با شما بودم یا نه؟!

با اخم و چشم‌های تنگ شده نگاهم می‌کند.

ـ خوب که چی؟

ـ اون شب وقتی برگشتم، این پرسید کجا بودم منم گفتم با شما، ولی انگار باورش نشده بعد دیروز دیدم که داشت به زن‌عمو می‌گفت من شبا می‌رم صبح میام .فک کنم قضیه امروز و دیشبم شبیهِ همون شب باشه .

عمو چشم‌هایش را بازتر می‌کند و خیره به زن‌عمو و مرضی نگاه می‌کند.

ـ فاطی تو گفتی ثمر هر شب می‌ره بیرون، مگه نه؟

زن‌عمو با لکنت می گوید» :والا من که ندیدیم، دیدم این دختر می‌گه«...

عمو با شتاب بلند می‌شود و با هوار می‌گوید» :گه خورده این دختر، دارم از تو می‌پرسم، مگه نگفتی هر شب، هرشب می‌ره بیرون؟«

زن‌عمو آه و ناله می‌کند» :خوب من چه می‌دونم، من که خبرم شبا کنارِ تو کپه«...

دستِ عمو که بالا می‌رود و روی صورتِ زن‌عمو می‌نشیند، همهمه می‌شود .زن عمو جیغ می‌کشد و فرهاد می‌پرد یقه عمو را می‌گیرد .زن‌عمو خدا را صدا می زند و عمو همان‌طور که با فرهاد گلاویز هست، می گوید» :خدا بزنه تو اون کمرِ دروغ‌گوت«...

البرز به زور فرهاد را جدا می‌کند و عمو که حالا فرهاد کنار کشیده، شیر شده و می گوید» :نه ولش کن بیاد تا بهش بگم«...

بیچاره نسترن نمی‌فهمد چکار کند و دستپاچه یک لیوان آب قند هم می‌زند .ننه خیلی خونسرد روی مبل نشسته و نه حرفی می‌زند و نه به کسی نگاه می‌کند.

ـ یه عمر بشین کلفتی کن آخرش می‌شه این .ای خدا که خودت بزرگی و می‌بینی، یه عمر زا گل نازک‌تر بهش نگو حالا می‌شینه زیرِ پای قدرت تا منو بزنه...

می گویم» :زن‌عمو تو رو خدا بذار دهنم بسته بمونه«...

عمو که انگار کمی بیکار شده می‌گوید» :دیگه چه گهی خوردن؟ هی بهش می‌گم زن تو مطمئنی؟ تو چشام نگاه می‌کنه می‌گه همه همسایه‌ها هر شب می‌بیننش که می‌ره و صبح میاد .منِ خر رو بگو رفتم دمِ درِ یکی به یکی همسایه‌ها در زدم، می گم ببخشید شما دخترِ من رو ندیدین با کی رفته؟ اون بدبختا هم می‌گن نه والا، مگه شما دختر داری؟ می‌گم همینی که طبقه بالا هست ماشینِ مشکی داره .دوباره می‌گن نه، منِ خرِ خدا هم هی فکر هی غصه که اینا یه چیزی می‌دونن و نمی‌گن . به هر کس و ناکسی زنگ زدم .فاطی به خدایِ احد و واحد که دیگه دارم جلو تو کم میارم .اسمِ خدا رو نیار که خدا قهرش می‌گیره .من جای تو بودم می ترسیدم اسمش رو بیارم«...

مرضی می‌گوید» :وای خدایا، همه مردای ایرانی همینن، تا می‌بینن دیگه کار به جایی نمی‌برن کتک، کتک«...

عمو در جوابش می‌گوید» :ببر اون صداتو تا نیومدم قطعش کنم«...

ننه که تا حالا ساکت نشسته بود، می گوید» :ثمر کی بهت گفتم این فتنه رو از زندگیت بنداز بیرون؟«

مرضی با صدای بلند و وحشتناکی جیغ می‌زند و گریه راه می اندازد .دلم می خواهد بروم و همه موهایش را بکشم و از خانه بیرونش کنم تا درستی گریه کند.

زن‌عمو می گوید» :فتنه تویی پیرزن که پات لبِ گورِ ولی دست بر نمی‌داری«...

فرهاد با صدای بلندی داد می‌کشد» :فاطی خفه می‌شی یا خفت کنم؟«

بعد هم بیرون می‌رود و در را با صدای مهیبی به هم می‌کوبد .زن‌عمو زیر لبی یک مرثیه می‌خواند و سینه می‌زند.

با صدای آرامی رو به همه می‌گویم» :به روح بابام قسم من کاری نکردم«.

عمو می‌خواهد جلو بیاید که می گویم» :نه عمو، یکم دوست دارم بهم فضا بدید . این‌که ندونسته سرم داد بکشی و بعد تا تبرئه شدم تو آغوش، بهش می‌گن محبتِ خاله خرسه .وقتی یکی یه حرفی می‌زنه اول بهش فکر کن بعد بیا داد و هوار راه بنداز .حالا بر فرضی که یه کاری هم کرده بودم، جای پرسیدن باید داد و هوار می‌کردی؟ خودت صد بار نگفتی فاطی به حرفاش اعتمادی نیس؟ بعد نوبت به من که رسید همش شد بادِ هوا؟ نگفتی این خاله معصوم و دخترش فتنه عالمن؟ بعد حرفاشو باور کردی؟«

با التماس می‌گوید» :گه خوردم«...

ننه هم غلیظ می‌گوید» :نوش جونت .یه بار کمته که باید هزار بار بخوری، بهت نگفتم بچه من مالِ این حرفا نیس؟

عمو بی‌حوصله می‌گوید» :حالا شما دیگه ولمون کن ننه، باشه من اشتباه کردم ولی خیلیا باید با من بسوزن«...

البرز روی یک مبل ساکت نشسته و نسترن را در بغلش گرفته و آرام تکان می دهد .خوش به حالش که فارغ از هر دو جهان عشقش را گرفته و زندگی می‌کند .

عمو جلوی در ایستاده که رو می‌کند به من و می گوید» :کی بر می‌گردی خونه؟ کارت دارم«...

با ناراحتی می‌گویم» :مگه حرفی هم مونده عمو؟«

طلب‌کار می‌گوید» :بله که مونده، یه سری کارایی می‌خوام بکنم باید قبلش بهت بگم«...

شانه بالا می‌اندازم.

ـ امروز میام خونه ولی حوصله ندارم...

می‌گوید» :بس که نامردی، من تو هر حالتی حوصله تو رو دارم ولی تو تا تقی به توقی می‌خوره حوصله منو نداری«.

در جوابش از لجم صورتم را برایش کج می‌کنم .عمو دوباره بر می‌گردد و من خودم را از ترس جمع می‌کنم .بالای سر زن‌عمو و مرضی می‌ایستد و می‌گوید : »سرکار خانم اول این‌که کلیدای خونه رو وقتی خواستی بری یادت نره زمین بذاری، بعدشم بهت بگم اگر یه بار دیگه گذرم بهت بیفته شک نکن که اون بار مثل حالا راحت ازت نمی‌گذرم«.

بعد هم رو به زن‌عمو می‌گوید» :تو هم جل و پلاست و جمع می‌کنی می‌ری هر قبرستونی که می‌خوای .ظهر اومدم اون‌جا باشی خودت می دونی چکارت می کنم«...

عمو خط و نشان‌هایش را می‌کشد، خودش را خوب نشان می‌دهد و بعد می‌رود . زن‌عمو که میدان را خالی می‌بیند، گریه‌هایش بلندتر می‌شود و نفرین ناله‌هایش گوش فلک را کر می‌کند .ننه حتی نگاهش هم نمی‌کند که تو مردی یا زنده‌ای!

زن‌عمو آن‌چنان خار خفیف و با شانه‌های فرو افتاده می‌رود که دلم برایش می سوزد و می‌خواهم جلو بروم که ننه چشم و ابرو می‌آید که ولش کن.

وقتی همه می‌روند و آب‌ها از آسیاب می‌افتد، فقط ننه می گوید» :بیچاره فرهاد«!

بعد از ظهر هست، این روزها هوا زود تاریک می‌شود ولی هنوز هوا بقدری خوب هست که ما بساطمان را در حیاط پهن کنیم .حیاط را با حیاطِ خانه قدیمی مقایسه‌اش می‌کنم .این‌جا قشنگ‌تر و مدرن‌تر هست ولی صفای آن خانه قدیمی را ندارد یا شاید من این‌طور فکر می‌کنم.

ـ گمونم فاطی داره وسایلاش رو می‌بره...

بی‌هوا می‌گویم» :وسایل؟«

پاهایش را که دراز کرده می‌مالد و می‌گوید» :ای امان از تو که دوباره رفتی تو لک، حواست نیس؟ یه ماشین جلو در واساد خاموشم نکرد!

ـ نه والا من گوشام مثه شما کار نمی‌کنه .شمایی که تو خونه نشستی ولی آمارِ همه جا دستته...

یک جوری رو ترش می‌کند که نگفته از حرفم پشیمان می‌شوم.

ـ نخیرم، فقط من تو هپروت سیر نمی‌کنم، حالت عادی باشی می‌فهمی...

می‌گویم» :ننه شما هم یادِ حیاطِ قدیمی می‌افتی؟«

خدا را شکر خوب موضوع را عوض کردم و سریع حالتش عوض می‌شود و می گوید» :بله که می‌افتم .بعضی وقتا با خودم می‌گم نکنه سرهنگِ خدا بیامرزی ازم دلگیر شه که همه خاطره‌هامونو ول کردم به امونِ خدا اومدم این‌جا«...

خیلی زود می‌فهمم که مسیر را اشتباهی آمدم و خوب حرفی برای زدن پیدا نکردم .

ـ نه بابا اون بنده خدا هم خوشحاله شما اومدی این‌جا، تنهایی می‌موندی تو اون خونه چکار؟

لب‌های وا رفته‌اش حتی به لبخندی هم کش نمی‌آید.

ـ تنها که نبودم، تو هم اون‌جوری کنارم می‌موندی، شایدم قدرت و فاطی تنها بودن این‌جوری نمی‌شدن .خدا می‌دونه از صبح دلم زیر و رو می‌شه برا فاطی .بهم گفت همیشه خدا شماها وسطِ زندگیم بودین، هیچ‌وقت نذاشتین عینِ آدم زندگی کنم...

دستم را روی دستش می‌گذارم و می‌گویم» :منم همینم .همش می‌گم کاش دهنم رو بسته بودم شاید کار به این‌جا دیگه نمی‌کشید .همش عذاب وجدان دارم .یعنی ننه اگه من نبودم، کارِ عمو اینا به این‌جا نمی‌کشید؟«

هر دو ماتم زده نشستیم که می‌بینم صفحه تلفنم روشن و خاموش می‌شود .اسمِ عزرائیل که روی صفحه می‌افتد، لبخند می‌زنم.

ـ کیه ننه؟ قدرته؟

تماس را رد می‌کنم و سریع پیام می‌فرستم» :خودم زنگ می‌زنم«.

ـ نه عزیزِ من، نمی‌دونم چرا هر کی زنگ بزنه باید عمو باشه؟ یکی از دوستامه...

ننه یک آن مشکوک نگاهم می‌کند ولی گذری هست و دوباره حرفِ عمو را پیش می‌کشد» :چکار کنم دستِ خودم که نیس، همش تو ذهنم میارم قدرت میاد می‌گه فاطی بمون ولی دیگه ازین غلطا نکن«...

عقب‌تر می‌روم و شانه‌هایش را در بغلم می‌گیرم.

ـ شما نمی‌خواد غصه این چیزا رو بخوری...

ـ مگه می‌شه ننه؟ مگه می‌تونم؟ آدمی که عادت کرد سخت فراموشش می‌شه .بیس و خورده‌ای ساله عروس این خونواده هس، حالا بخواد این‌جوری بی ارج و قرب بره دلم گواه نیس...

یک پیام از نریمان دارم که نوشته» :زودی زنگ بزن که نریمان خانت صبر و تحملش پایینه«...

تا می‌خواهم جواب دهم، دوباره یک پیامِ جدید می‌آید» :اصلاً چه معنی می‌ده دختر جوابِ گوشی رو نده؟ اونم نه جوابِ هر کسی، جوابِ نریمان خان«!

بعد هم چند شکلکِ اخم و ناراحتی فرستاده .برایش می‌نویسم» :ننه تو بغلم نشسته، یکم صبر کن لطفاً«

تا گوشی‌ام را کنار می‌گذارم، تلفنِ ننه زنگ می‌خورد .ننه با شتاب کش می‌آید و سریع بی‌آن‌که اسمش را نگاه کند، جواب می‌دهد و می‌گوید» :الو قدرت؟«

بعد در یک چشم بر هم زدن حالتش عوض می‌شود و لبخند می‌زند.

ـ به به به، نریمان خان، خانِ خانا، خوب هسین شما؟ خسرو خان رو به راهن ایشالا؟ راه گم کردین...

من هم یک لبخند گشاد می‌زنم .اصلاً دلم می‌خواهد با صدای بلند بخندم .یعنی این نریمان را فقط خدا می‌شناسد!

ـ والا ما هم زیرِ سایه شما و خسرو خان نفسی می‌کشیم .

کمی ساکت می‌شود و دوباره می‌گوید» :مرحمتتو می‌رسونه خان، دعا گوییم«...

نمی‌دانم آن نریمانِ زبان باز چه می‌گوید که ننه این‌طور کبکش خروس می‌خواند.

ـ هیچی به خدا، با ثمر نشسیم تو حیاط، نقلِ قدیم می‌گیم .خدا دلتو شاد کنه که با صدات ما رو هم شاد کردی...

یک آن می‌گوید» :قدمت به سر و چشم خان، مهمون حبیبِ خداس که شما صاب خونه‌ای .این چه حرفیه؟«

قلبم گاپ‌گاپ می‌زند .ای امان از این نریمان که خوب می‌داند چکار کند!

خوب که تعارف تیکه پاره می‌کند، تا گوشی را قطع می‌کند سریع عین فنر از جایش در می‌رود.

ـ پاشو، پاشو ، نریمان خان بود، می‌گه همین حوالی کار داشته داره میاد یه سری هم به من بزنه .بس که آقاس این مرد .وای خدا ثمر...

آن‌قدر استرس دارد که ضربانِ قلبِ خودم را فراموش می‌کنم و بلندبلند می‌خندم.

ـ پَ چته تو؟ پاشو ننه، گفت تا یه ربع دیگه اینجاسا، ننه پاشو تا جلو خان کم و زیادمون نکردی...

آن‌قدر می‌خندم که یک وری روی تخت پهن می‌شوم .نمی‌دانم چه شده، ولی دوست دارم فقط بخندم!

ـ پاشو بهت می‌گم ثمر، پاشو یه آبی بپاش رو زمین و درختا تا تازه شن، تا من برم یه چایی بذارم .

به بدبختی از میانِ خنده‌ها و چشم‌های نیمه بازم می‌گویم» :باشه شما برو ... من«...

ننه می‌رود و من دوباره با صدای بلند می‌خندم .بیچاره ننه که فکر می‌کند، این نریمان عجب آدمِ خوب و شریفی‌ست!

بلند می‌شوم و دور تا دورِ حیاط را آب می‌پاشم .برای خودم ساعت می‌گیرم که 5دقیقه آب پاشی می‌کنم و بعد می‌دوم و می‌روم لباس‌هایم را عوض می‌کنم .کمی شلنگ را روی درخت‌هایی که دیگر برگ‌هایشان در حال ریختن هست می‌گیرم و

وقتی قطره‌های آب به روی خودم می‌ریزند، از خوشی جیغ می‌کشم .شیلنگ را که دسته می‌کنم تا می‌خواهم مانتو بپوشم، زنگ زده و به آنی در باز می‌شود . وقتی با گیجی بر می‌گردم، نریمان با یک خنده و یک دسته گل، شبیه به همانی که در کوچه رها کرد، جلوی در ایستاده و برّ و برّ نگاهم می‌کند.

تا می‌خواهم حرفی بزنم یا عکس‌العملی نشان دهم، صدای ننه از همان جلوی در بلند می‌شود.

ـ بفرما داخل خان، خوش اومدی، روشن کردی، صفا اوردی...

نریمان می‌خندد و او هم با صدای بلند که ننه از این‌جا بشنود می‌گوید» :قربون شما، مزاحم که نشدم؟«

بعد هم آرام‌تر می‌گوید» :قربون این دختر شلخته شما«...

یک» سلام «آرام می‌گویم و بعد رو به ننه داد می‌زنم» :ننه من می‌رم بالا لباسام رو عوض کنم، بیام«...

از کنارش که می‌خواهم بگذرم می‌گوید» :کجا من برا تو اومدم«!

بعد هم دسته‌گل را در دستم می‌چپاند .از خوشی یک لحظه چشم‌هایم را می‌بندم.

ننه که حالا به زحمت از پله‌ها پایین آمده می‌گوید» :ننه مگه لباست چشه؟ بیا برو از داخل واسایلا رو بیار، من بشینم پیش خان تنها نباشه«...

تا چشمش به گل‌ها می‌افتد، یک جوری نمایشی، غش و ضغف راه می‌اندازد، که من باید یک دوره آموزشی کنارش طی کنم .گل‌ها را از دستم می‌گیرد، آرام بو می‌کند و بعد آن‌چنان لبخندهای ملیحی تحویل نریمان می‌دهد که من انگشت به دهان می‌مانم!

با التماس به ننه‌ای که در حال ناز و عشوه آمدن‌ست، نگاه می‌کنم و بلوزم را که بعضی جاهایش آب ریخته را نشانش می‌دهم .

ـ داشتم آب‌پاشی می‌کردم خیس شدم .

پاچه‌های شلوارم که کمی از پایینش نم گرفته را هم نشانش می‌دهم.

ـ نگاه، اینم خیسه!

ننه یک جوری با غیض نگاهم می‌کند که از ترس خودم را هم خیس نکنم، جای شکر دارد.

ـ برو تو خونه، یه چی مالِ من بپوش .اون بشقابایی که گذاشتم رو میز هم بیار...

بعد رو به نریمان که با یک لبخند و قیافه‌ی کاملاً راضی ایستاده، می‌کند و می گوید» :خان اگه این‌جا ناراحتین تا بریم داخلا«...

ـ نه بابا این حرفا چیه؟ همین که گفتین تو حیاط نشستین دلم کشید یه سر بهتون بزنم .ثمر خانم شما هم نمی‌خواد زحمت بکشی چیزی بیاری، بفرما بشین، منتظرِ زنگِ یکی از دوستام بودم که قراره با هم بریم بیرون، گفتم تا منتظرِ اونم یه سری هم به حُسنی خانم بزنم .

آن‌قدر مستقیم نگاهم می‌کند که نگفته متوجه می‌شوم که زنگ زده که برویم بیرون و حالا هم که این‌جا ایستاده یعنی منتظرِ من هست!

ناچار با همان به قولِ خودش زیر شلواریِ خیس، داخل می‌روم و وسایلی را که ننه در این5 دقیقه آماده کرده و به دردِ یک خروار میهمان می‌خورد را می‌آورم و روی تخت می‌گذارم.

ـ خوب خان، کی می‌خوای شیرینی‌مون بدی؟

با سری پایین، لبه تخت می‌نشینم و آرام گل‌هایی را که آرزوی داشتنش را دارم، لمس می‌کنم.

ـ والا از شما چه پنهون که یه دختری رو می‌خوام...

این حرف را که می‌زند، آبِ دهانم را قورت می‌دهم .نکند بی مقدمه همه چیز را همین‌جا روی دایره بریزد؟

با صدای هلهله ننه سه متر از جایم بالا می‌پرم.

ننه دست‌هایش را بالا و پایین می‌برد و همین‌طور می‌گوید» :خدا رو شکر«...

نریمان هم یک طوری کیف می‌کند که آدم دلش می‌خواهد فقط نگاهش کند .آستین های بلوزش را بالا داده و بالای تخت روی بالشت‌های ننه، راحت لم داده و به زمین و زمان فخر می‌فروشد .با خودم فکر می‌کنم که همه عمر از آدم‌هایی که این‌طور فخر می‌فروختن بدم می‌آمد، حالا چه‌طور شده که این جلال و جبروتی را که برای خودش ساخته را می‌بینم و لذت می‌برم؟

ننه گل از گلش شکفته و آن‌قدر ذوق می‌کند که حد ندارد .آدم‌های قدیمی همین‌اند، مثلاً چه سودی می‌تواند برای ننه داشته باشد که این‌طور باید ذوق کند؟

این روزها آدم‌ها از خوشی خواهرشان که وصله تن‌شان هم هست، این‌طور ذوق نمی‌کنند که ننه برای فامیلش ذوق می‌کند .ننه می‌گوید قدیم‌ها همه همین بودند، بقیه برای‌شان مهم بود، این‌طور نبود که کسی در بدبختی دست و پا بزند و ما راحت زندگی کنیم .ولی حالا همسایه از همسایه بی‌خبر است و برایش مهم نیست که گرسنگی می‌کشد یا نه!

مردم بی‌مهر شده‌اند و همه چیز را فقط به رفاهِ خودشان می‌فروشند .همه بدبختی ها هم از این بی‌مهری‌ها شروع می‌شوند!

ـ ثمر ننه، می‌شنفی یا نه؟ سه باره صدات کردما!

یک جوری چشم و ابرویش را برایم تکان می‌دهد که یعنی خاک بر سرت!

در جوابش لبخند می‌زنم و می‌گویم» :جان، ببخشید یه لحظه داشتم به یه چیزی فکر می‌کردم«...

ـ می‌گم به خان تبریک گفتی؟ اگه خدا بخواد همین زودیا عروسی داریما...

گونه‌هایم با اسمِ عروسی سوزن‌سوزن می‌شود .به بدبختی می‌گویم» :تبریک می گم«...

با ابروی بالا انداخته و یک لبخندِ از خود متشکر به من نگاه می‌کند.

ـ البته حُسنی خانم عروس یکم رو هواس، باید چه‌جوری درستش کنم؟

ننه تقی توی صورتِ خودش می‌زند و می‌گوید» :وای خدا مرگم بده، یعنی چی رو هواس؟ خدا نکنه خان اون‌جور دختری رو بخواد«...

نریمانِ پدر سوخته می‌خندد و یک جوری برای من سرِ تاسف تکان می دهد که از خجالت آب می‌شوم .البته بیشتر شاید عصبانی باشم!

هر چه فکر می‌کنم دیگر نمی‌توانم این‌جا بنشینم و نریمان این‌طور نگاه کند و از این حرف‌ها بزند .بلند می‌شوم و عزمِ رفتن می‌کنم .ننه تا می‌بیند من در حالِ جمع کردنم، می گوید» :کجا ننه بسلامتی؟«

این پا و آن پا می‌کنم تا چه بگویم.

ـ برم خونه، می خوام با یکی از دوستام برم بیرون...

ننه شاکی می‌گوید» :کدوم دوستت؟ الان؟ هوا تاریکه دیگه ننه، قدرتم که نیس«...

ماندم که چه بگویم که نریمان خودش را وسط می‌اندازد.

ـ حُسنی خانم هوا زود تاریک می‌شه وگرنه دیروقت که نیس .بعدم جوونه بذارید بره برا خودش بگرده .والا من همیشه معتقد بودم، نسترن باید شب بره بیرون تا بتونه رو پایِ خودش وایسه .اصلاً دختری که نتونه شب گلیمِ خودش رو از آب بیرون بکشه که دختر نیس...

ننه که انگار می‌خواهد جلوی خانش کم نیاورد می‌گوید» :نه خان، ثمر این‌جوری نیس، خدا رو شکر از پسِ همه چی بر میاد، فقط محضِ خودم گفتم که تو خونه

تنها می‌شم .پیر شدم دیگه خان، اون بنیه قدیمی رو ندارم .از همه چی بهونه می گیرم...

ننه یک جوری همه تقصیرها را گردن می‌گیرد و رنگ عوض می‌کند که آدم شاخ در می‌آورد .بعد هم رو به من می‌گوید» :ننه برو خدا به همرات، من که فعلاً با خان نشستم«.

بعد هم رو به خان می‌گوید» :اصلاً من خودم این چِشَم از اون یکی خوشحال‌تره ثمر دوست و رفیق داشته باشه .عموش هم همینه ها، ما آدمایی نیستیم که بخوایم دخترمون محدود باشه«...

با حرف‌های ننه یادِ شاهکارِ صبحِ عمو می‌افتم .اصلاً ما از این خانواده‌هاش نیستیم!

دیگر نمی‌ایستم تا ننه از مدرنیته خانواده‌مان بگوید و با یک خداحافظی سر و تهِ قضیه را در می‌آورم .ننه تا آخرین لحظه با همه حرف‌هایی که در موردِ روشن فکری زد؛ بد و با شکّ نگاهم کرد!

آخر در خانواده ما همه فقط حرف می‌زنند، وقتِ عمل همه چیز متفاوت است!

با خودم می‌خندم .باز هم خدا را شکر که نریمان آمد، وگرنه کی ننه کوتاه می‌آمد که بعد از اتفاقاتِ صبح، من این موقع به قولِ خودش دمِ مغربی، بخواهم از خانه بیرون بزنم .تازه حالا آن‌ها هم به کنار، با دوستی که هیچ‌وقت حرفی ازش نبوده، بیرون بروم!

بی‌شک آنتن‌های ننه به کار افتاده و بعد سین جیم هایش شروع می‌شود!

سریع لباس‌هایم را عوض می‌کنم و کمی به خودم می‌رسم، بعد به نریمان پیام می دهم» :افتخار خان، من آماده‌ام«!

کمی طول می‌کشد تا جواب بدهد، نوشته» :خوب به سلامتی، به دوستتم سلام برسون«...

پیامش را که می‌خوانم، وا می‌روم .خیلی با خودم کلنجار می‌روم، تا بنویسم : »مگر نمی‌خواستی بریم بیرون؟«

همین‌که پیام را می‌خواند، می‌نویسد» :من؟ کی قرار بود؟ من که گفتم با یکی قرار دارم .دوس داری با من بری بیرون؟«

گوشی را محکم روی مبل پرتاب می‌کنم و چهار زانو، کنارش می‌نشینم .شالم را از سرم در می‌آورم و مچاله پرتابش می‌کنم، مسافتِ زیادی نمی‌رود و یک متر آن طرف‌تر می‌افتد .بلند می‌شوم و با پا چند بار شوتش می‌کنم و دوباره با اعصابِ خورد سرِ جایم می‌نشینم .آخر چرا من باید فکر کنم که می‌خواهد با من بیرون بیاید؟

اصلاً این چه پیامی بود؟

با پایم محکم به روی مبل ضرب گرفتم و دلم می‌خواهد خودم را خفه کنم .گوشی را بر می‌دارم، دو پیام دیگر فرستاده» :اگر خیلی دلت می‌خواد با من بیای بیرون، می‌تونم اون قرارم رو کنسل کنم«.

بعد هم نوشته» :آخه الان هم رو دیدیم که«...

دست‌هایم از عصبانیت می‌لرزد .آخر چرا با خودم فکر کردم که باید بالا بیایم و آماده شوم؟

دوباره پیام آمده که» :مگر نمی‌خواستی با دوستت بری بیرون؟«

در جوابش فقط می‌نویسم» :نه، برو به کارت برس .راحت باش«...

مانتوام را در می‌آورم که دوباره پیام می‌دهد» :حالا به خاطرِ تو قرارم رو کنسل می‌کنم«.

دامنی را که زیرِ مانتو پوشیده بودم را هم از پایم بیرون می‌کشم و پرتاب می‌کنم که بردش کمی بیشتر از شالم هست .برایش سریع تایپ می‌کنم» :نه، برو به کارت برس .منم می‌خوابم«!

روی مبل که دراز می‌کشم، با خودم فکر می کنم باید بروم و صورتم را هم بشویم...

دوباره پیام می‌دهد» :نه دیگه کنسل کردم .پایینم خداحافظی کردم، جلوی در منتظرتم«...

با صدای بلند می‌گویم» :عمراً«، ولی همین که موبایلم چراغش روشن و خاموش می‌شود، عین فرفره دامنم را می‌پوشم.

تلفن را که جواب می‌دهم، صدای خنده‌اش در گوشی می‌پیچد.

ـ چون خیلی دوس داری دوباره ببینیم، جلو در واسادم .بپر پایین...

تا می خواهم نه و نو بیاورم، گوشی را قطع کرده و بوق اشغال می‌زند .دوست دارم آن‌قدر بزنمش که حالش جا بیاید!

روی صندلی پشتِ میزِ آشپزخانه عمو، با دست‌هایی که پناه سرم کردم، نشستم و دست‌هایم را پناهِ سرم کردم .نریمان دوباره قاشق را در لیوان می‌چرخاند و این صدای برخوردِ قاشق به لیوان، مرا بیشتر عصبی می‌کند .دستم را لبه لیوان می گذارم که یعنی بس کند .بیچاره یک» پوف «می‌کشد و به پشتی صندلی تکیه می دهد .صدای فین و فین زن‌عمو را هم اگر می‌شد خفه کرد؛ آن‌وقت شاید می توانستم فکری به حال این جریان کنم.

ـ خدا لعنتت کنه شاهرخی که فقط بلدی دردسر درست کنی...

زن‌عمو از وقتی آمدیم برای بار هزارم هست که این جمله را می‌گوید و دوباره اشک‌هایش روان می‌شود .نریمان آب قند را از جلوی من بر می‌دارد و به زن عمو می‌دهد .این سومین آب‌قندی هست که نریمان به زن‌عمو می‌دهد و تاثیری در فشار و حال و روزش ندارد!

ـ کاش به قدرت خان زنگ می‌زدین!

زن‌عمو عینِ اسپندِ روی آتش می‌پرد و می‌گوید» :نه، قدرت نه، اگه قدرت بفهمه آتیشم می‌زنه«...

به نریمان نگاه می‌کنم و سرم را برایش تکان می‌دهم که یعنی ولش کن.

زن‌عمو آب‌قند را تا ته سر می‌کشد و رو به نریمان می‌گوید» :ببخشید نریمان جان، مزاحمِ وقتِ تو هم شدیم«...

نریمان یک خنده مصلحتی تحویلش می‌دهد و می‌گوید» :نه بابا این چه حرفیه، می‌خواستم برم یکی از دوستام رو ببینم که بنده خدا یه مشکلی براش پیش اومد و کنسل شد«!

بعد هم برّ و برّ در چشم‌های من نگاه می‌کند .

دلم را به دریا می‌زنم و سوالی را که جوابش را از همین حالا هم می‌دانم می پرسم» :شما می‌دونستی؟«

زن‌عمو خودش را تکان‌تکان می‌دهد و چند بار با دست به روی ران‌هایش می کوبد» :خدا لعنت کنه آدمِ شرّ رو، خدا از سرِ تقصیراتش نگذره، مادر من چه می دونستم این‌جوری می‌شه«...

بی‌حوصله می‌گویم» :از کی؟«!

ـ همون شبی که اومد پیشم، من از بدبختیام گفتم، اونم از هزار تا امید و آرزوهاش گفت که بادِ هوا شده بود، بعد آخرِ کار گفت من که می‌دونم چه‌جوری از این خاکستر در بیام، بهش گفتم چه‌جوری؟

برام گفت که شاهرخی فلان جور نگاش می‌کرده، اینم رفته گفته معنی نگاهات چیه؟

شاهرخی هم نه گذاشته نه برداشته بهش شماره داده بود .وای قلمش خورد ثمر که اون شب اومد پایین .اگه نیومده بود، بخدا ثمر من اون روز اعصابم خورد بود، حرف‌های قدرت داغونم کرده بود که اون حرفا رو زدما...

ـ وای زن‌عمو جون تو رو خدا ول کن این حرفارو فعلاً...

زن‌عمو دوباره آه و ناله می‌کند، سرم را دور می‌چرخانم که بتوانم تحمل کنم .
نریمان از زیرِ میز آرام دستم را می‌گیرد و کمی فشار می‌دهد که یعنی آرام باشم.

ـ زن‌عمو جان می‌شه یکم گریه نکنی؟ به جانِ عمو قدرت من دیگه ناراحت نیستم، فقط بهم بگو که چند بار با هم بیرون رفتن، یا چه می‌دونم چه وقتایی؟

چشم‌های زن‌عمو سرخ شده و لای پلک‌هایش باز نمی‌شود، چهره‌اش انگار که ده سال پیرتر از چند روز قبل شده باشد .هر دم گمان می‌رود از روی صندلی نقش زمین شود و دلهره مرا زیاد می‌کند .دلم برای این زن به دور از همه حرف‌ها و کارهایش می‌سوزد!

زن‌ها وقتی دست‌شان بندِ چیزی نباشد، همه چیز را می‌خراشند تا فرو نریزند!

این رفتارهای زن‌عمو هم همین چنگ انداختن‌های از سرِ ناچاری بوده، شاید یک روز همه ما این را تجربه کنیم!

شالش را باد باد و در هوا فوت می‌کند، انگار که با این فوت می‌خواهد خودش را خنک کند و این همان چنگ انداختنِ موقتی‌ست!

ـ صبح‌ها که تو می‌رفتی اونم می‌رفت .والا من خودم انقدر اعصابم خوردِ قدرت بود که دیگه زیاد توجه نمی‌کردم که اون چکار می‌کنه .فقط می‌دونم همون روز اول شاهرخی برده بودش مرکز خرید و براش کلی خرت و پرت خریده بود .خدا شاهده بهش چند بار گفتم این شاهرخی آدمِ موندن نیستا ولی گفت قبلیا بلد نبودن . فرداش که اومد یه جوری ذوق زده بود که من گفتم حتماً شاهرخی عقدش کرده به این زودی، بعد دیدم براش طلا خریده و نمی‌دونم چقدر پول به حسابش ریخته...

دستی که روی سرم گذاشتم ناخودآگاه در موهایم چفت می‌شود .نریمان محکم‌تر دستم را فشار می‌دهد و من فکر می‌کنم همه این‌ها شاید فیلم باشد!

اصلاً زندگیِ ما کی این همه ماجرا داشت؟

سال به دوازده ماه می‌آمد و می‌گذشت، حتی یکی سرما هم نمی‌خورد .از کی این همه داستان واردِ زندگی ما شد که حتی یک روز هم استراحت نمی‌دهد؟

نریمان سوالی را که من دلم می‌خواست بپرسم را به زبان می‌آورد» :می‌رفت خونش؟«

زن‌عمو سرش را به نشانه ندانستن تکان می‌دهد.

ـ زن‌عمو یعنی شما حتی به این فکر نکردی که اگه عمو بفهمه چه شرّی به پا می کنه؟!

می‌گوید» :ثمر خاک به سر شدم، اگه قدرت بدونه من می‌دونستم به جانِ علی می کشتم«...

دوباره مرثیه می‌خواند و اشک می‌ریزد .

برای بار هزارم شماره شاهرخ خان را می‌گیرم و برای بارِ هزارم می‌گوید» :در دسترس نیست«!

ـ اون که این‌جا می‌موند، حالا از کجا خانواده‌اش فهمیدن امشب نیستش؟!

نریمان دقیقاً سوالی را می‌پرسد که جای فکر دارد .مرضی همه این روزها و شب ها این‌جا بود، هیچ‌کسی هم به من یکی که زنگ نمی‌زد که مرضی هست یا نیست، حالا چه شده که امشب که تا قبل از ظهر همین دور و اطراف می‌چرخیده، بلند شده‌اند، قشون کشی کرده‌اند و دخترشان را از ننه بیچاره می‌خواهند؟!

خاله معصوم یک جوری در کوچه فریاد می‌کشید» :دخترِ من کجاس؟«

که هر کس نداند، فکر می‌کند دخترِ آفتاب مهتاب ندیده 16 ساله‌ای که همیشه در خانه بوده، حالا برای این چند ساعت تاخیر، آتش به جانِ خانواده‌اش زده!

زن‌عمو باد بزنِ حصیری‌اش که همیشه روی میز افتاده را بر می‌دارد و دوباره خودش را باد می‌زند.

ـ فک کنم خودش خبر داده!

یک آن همه چیز برایم می‌ایستد .نریمان دستم را رها می‌کند و وقتی به قیافه وا رفته‌اش نگاه می‌کنم، دلم می‌خواهد زن‌عمو مرا هم باد بزند!

نریمان بلند می‌شود و با یک ببخشید، سرِ خودش را زیرِ شیرِ سینکِ ظرفشویی می‌گیرد .بعد رو به من می‌کند و می‌گوید» :می‌خوای یکم به صورتت آب بزنی؟«

سرم را تکان می‌دهم .آخر بیچاره چه می‌داند که کارِ من از آب و شیر و خنک شدن گذشته؟!

با صدای لرزانی می‌گویم» :پس اینا همش یه جورایی نقشه‌س؟«

زن‌عمو می‌گوید» :ثمر تو رو به روح بابات به قدرت نگیا«!

گوشی را از روی میز بر می‌دارم و به البرز زنگ می‌زنم .تا گوشی را بر می دارد با استرس می‌گوید» :پیداشون کردین؟«

می‌گویم» :نه، فقط اگر دلت نمی‌خواد به همین زودیا زن بابا دار بشی پیداشون کن«...

جلو سینک می‌روم و چند بار آب به صورتم می‌زنم.

ـ من می‌رم پایین...

نریمان خیلی عادی دستم را می‌گیرد و می‌گوید» :نه قربونت برم، دیدی که حسنی خانم گفت الان تو رو ببینن شاید یه حرفایی بزنن که ناراحتت کنه«!

زن‌عمو هم که اصلاً در این باغ‌ها نیست که این چیزها را تجزیه و تحلیل کند می گوید» :ننه راست می‌گه، یه موقع یه حرفی می‌زنن، بعد می‌ریزی بهم«...

قطره‌های آب از صورتم می‌ریزد و من بلندبلند می‌خندم .میان خنده‌هایم می‌گویم : »ازین بیشتر؟ یعنی می‌شه حرفاشون بیشتر از اینی که هست ناراحتم کنه؟ چرا نمی‌فهمید مرضی داره خودشو علناً می‌کنه تو پاچه شاهرخ خان، بعد شما این‌جا وایسادین می‌گین من می‌ریزم بهم؟ عزیزم، دختر خالم آبرومو برده بعد شما می گین من ممکنه با حرفای خان‌جون اینا به هم بریزم؟«

یک نفس بلند می‌کشم و بعد با فریاد می‌گویم» :وای، وای، وای زن‌عمو چرا؟ چرا؟ چرا؟«

نریمان ساکت ایستاده و به این دختری که بی‌شباهت با دیوانه‌ها نیست، نگاه می کند .

ـ می‌خوام برم پایین، فقط زن‌عمو اگر می‌دونی کجا هستن تا قبلِ این‌که کار به جایی بکشه که دیگه نشه درستش کرد بهم بگو...

تا می‌گوید» :به خدا من«...

میانِ حرفش می‌پرم و می‌گویم» :خودتون می‌دونید عمو بفهمه ممکنه چه کارایی بکنه«!

ـ ثمر خوب یه زنگ به قدرت خان بزن شاید اون بدونه...

زن‌عمو التماس می‌کند» :نه تو رو خدا، قدرت منو می‌کشه«...

آرام می‌گویم» :بهتر «و شماره عمو را می‌گیرم .پشتِ سرِ هم بوق می‌خورد، ولی جواب نمی‌دهد .

زن‌عمو با عجز دست‌هایم را گرفته و قسم و آیه می‌دهد» :تو رو خدا ثمر، قدرت نه«!

بغلش می‌کنم و پشتش را نوازش می‌کنم.

ـ ببین زن‌عمو جون مرضی نشسته نقشه چیده، از شما هم این وسط خوب استفاده کرده ولی کاریه...

تلفنم که زنگ می‌خورد، حرفم نصفه می‌ماند .

ـ موش موشکِ من چه‌طوره؟

بی سلام می‌گویم» :عمو نمی‌دونی شاهرخ‌خان کجاس؟«

می‌خندد و لیچار بارم می‌کند» :مگه کاری داشته باشی که حالِ آق عموت رو بپرسیا«!

می‌گویم» :عمو تو رو خدا، واجبه، می‌دونی کجاس؟«

الکی مرا سر می‌چرخاند که یعنی نمی‌خواهد جواب بدهد .بدونِ ملاحظه می‌گویم : »شاهرخ خان با مرضی هس، خاله معصوم و خان‌جون اومدن این‌جا داد و هوار«...

یک دفعه با صدایی که پرده گوش پاره می‌کند، می‌گوید» :شاهرخ چه گهی خورده؟«!

در جوابش می‌گویم» :عمو می‌دونی کجاس؟«

زمزمه می‌کند» :من گردنشو می‌شکونم«...

بعد هم بی‌هیچ حرفی تلفن را قطع می‌کند!

تا بخواهند حرفی بزنند، عینِ فرفره به سمتِ در می‌دوم و پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌روم .تا زنگ را فشار می‌دهم، نریمانی که هراسان پشتِ سرم آمده، می گوید» :من نمی‌دونم قراره چی پیش بیاد ولی هر اتفاقی که بیفته من پشتتم«...

ننه که می‌پرسد» :کیه؟ «سرم را به آیفون نزدیک‌تر می‌کنم و می‌گویم» :ننه منم، باز کن«...

بعد خوب نریمان را نگاه می‌کنم و می‌گویم» :من خودمم با یه دنیا مشکلاته الحاقی، دلم نمی‌خواد به خاطرِ من یهو وسطِ این‌همه اتفاق فرود بیای«...

در را باز می‌کند و جلوتر از من می‌رود و می‌گوید» :هروقت دیدم کم آوردم برمی‌گردم«...

کمی دور و اطرافم را نگاه می‌کنم .دیگر داد و فریادی نیست و من خدا را شکر می‌کنم که حداقل نگفت تا دنیا دنیاست پشت و پناهت ایستادم، که آن‌وقت باید به این همه ایستادگی شک می‌کردم!

ننه زودتر آمده و جلوی در هال ایستاده، می‌گویم» :کجان؟«

یک چیزی زیرِ لبش می‌خواند و بعد روی صورتم فوت می‌کند.

ـ ننه قربونت بره، خودتو بخاطرِ هر سگ و سوتی تو عذاب و عتاب نینداز...

می‌گویم» :ننه مگه می‌شه؟«

بی‌توجه به من مشغولِ حرف زدن با نریمان می‌شود .کفش‌هایم را در می‌آورم و داخل می‌شوم .همان بهتر که تا نریمان داخل نیامده حرف‌هایم را بزنم.

داخل که می‌روم، خان‌جون روی یک مبل نشسته و چای می‌خورد .این استرس زیادش مرا می‌کشد .بعد هم می‌رود این‌جا و آن‌جا می‌گوید» :اگر قلبِ من ضعیف، غصه این بچه‌هاس«!

آرام سلام می‌کنم .چایش را روی میز می‌گذارد و انگشت بر روی لبش می‌کشد و »هیسی «می‌گوید .بعد بلند می‌شود و دستش را در گردن من می‌اندازد .خوب که مرا به خودش فشار می‌دهد می‌گوید» :تا خالت بیدار نشده برو .این قضیه ربطی به تو نداره، خالت اعصاب نداره یهو یه چی می‌گه تو رو هم ناراحت می‌کنه، منم این وسط می‌افتم تو کشمکش«...

چشم می‌چرخانم و خاله را که زیر چادر مشکی‌اش گلوله شده را می‌بینم.

ـ پس چرا خاله خوابیده؟

آرام‌آرام چایش را سر می‌کشد و می‌گوید» :ننه زحمت کشید یه آرام‌بخش بهش داد، خوابش برده اگه خدا بخواد«!

صدایم که تا به حال در حدِّ نجوا بود را بلندتر می‌کنم و می‌گویم» :اگه ننه قرصش داده که با بمبم بیدار نمی‌شه«...

ـ خودت چطوری بی‌معرفت؟ نباید یه حالی از این خان‌جونِ پیرت بپرسی؟

حوصله این حرف‌ها را ندارم.

ـ کی بهتون گفته مرضی با شاهرخ‌خانه؟

صورتش را که چروک‌های ریز و درشت کوچکش کرده را بیشتر در هم می‌کشد و می‌گوید» :ظهری مرضی زنگ زده به معصوم که شاهرخ‌خان می‌خواد منو به زور ببره باغ«...

شاخک‌هایم فعال می‌شود .باغ، باغ، در ذهنم دنبال گزینه باغ‌دار می‌گردم .کدام باغ ممکن است رفته باشند .یک آن اسمِ عمه زهره عینِ تصویر جلوی چشم‌هایم می‌آید .عمه زهره یک باغِ خوب دارد که اگر راهش دور نبود، پاتوقِ تابستانی خوبی می‌شد .شاهرخ‌خان هر وقت می‌آید حتماً یک دوری آن‌جا می‌زند، والا من که نمی‌دانم ولی زن‌عمو همیشه خدا می‌گفت» :باغ رو کرده پاتوقِ گند کاری«...

من که ندیدم ولی تا اسمِ باغ می‌آید، ذهنم همان سمتِ باغ عمه زهره می‌رود!

ـ بعد معصوم می‌گه مگه می‌شه؟ سرِ چی؟ بچمم می‌زنه زیرِ گریه و می‌گه بدبخت شدم .هرچی هم معصوم می‌گه کجایی؟ فقط می‌گه برید از ننه بپرسین .بعدشم دیگه گوشیش همش می‌گه معلوم نیس کجان!

نریمان و ننه که می‌آیند، بلند می‌شوم و شماره البرز را می‌گیرم تا می‌خواهد حرف بزند، سریع می‌گویم» :البرز فک کنم رفته باشن باغ عمه زهره«!

با داد می‌گوید» :باغ عمه زهره؟ اون‌جا رفتن چه گورشونو بکنن؟«

ـ فقط البرز زود خودتو برسون به بابات بگو هر بساطی پیاده کرده جمعش کنه . منم خودم ازین طرف میام.

می‌گوید» :فقط ثمر قبل که حرکت کنی یه زنگ به عمه زهره بزن ببین ازش کلید گرفته؟«

بی خداحافظی قطع می‌کنم و ننه را صدا می‌زنم .با هول و ولا می‌آید.

ـ چی شد؟

می‌گویم» :فک کنم رفتن باغ عمه زهره، فقط شما یه زنگ بزن ببین کلید ازش گرفتن؟«

سریع به سمتِ صندوقچه خاتم بالای شومینه‌اش می‌رود و زیر و رویش می‌کند . بعد هم از همان‌جا برایم سر تکان می‌دهد .خان‌جون صدا می‌زند» :ثمر برا مهمونتون یه چایی بیار«!

به سمتِ ننه‌ای که همان‌جا خشکش زده می‌روم.

ـ چی شده؟ کلید داشتین شما؟

با تته پته می‌گوید» :زهره کلید داده بود اگه شاهرخی خواست بره«...

وای از این مهربانی‌های عمه زهره و وای از شاهرخ‌خانی که بیشتر شبیه به پسرهای در سن بلوغ است تا یک مردِ گنده!

ـ البرز ازون طرف رفته منم ازین ور می‌رم.

دستم را می‌گیرد و می‌گوید» :ننه قراره طوری بشه؟«

با شرمندگی نگاهش می‌کنم و می‌گویم» :فک کنم مرضی یه نقشه‌هایی چیده«!

محکم توی صورتش می‌زند و بعد از مدت‌هاست که ننه واقعاً و از صمیمِ قلب ناراحت به نظر می‌رسد .نه این‌که ناراحت نشود ولی زیاد خودش را به هول و ولا نمی‌اندازد تا پای البرز یا شاهرخی‌اش وسط بیاید، البته شاید هم مقداری من!

ـ تنهایی؟ این وقتِ شب؟

به نریمانی که نگاهش به سمتِ ما هست و در پر حرفی‌های خان‌جون گیر افتاده نگاه می‌کنم.

ـ با نریمان می‌رم...

می‌گوید» :وای خدایا، یعنی شرمندگی دارم تو روش می‌میرم«.

یک آه می‌کشم .باز خدا را شکر ننه جای من نیست .از همه طرف باید شرمنده باشم .درست مثلِ یک اتصال که از دو طرف تحتِ فشار باشد .هم مرضی تفِ سربالاست و هم شاهرخ‌خان!

هه، خان!

در ماشین نشستم و از استرس گوشه‌های ناخنم را می‌جوم .آخر من نمی‌دانم این مرضیِ گور به گور شده این فکرها را از کجایش در می‌آورد؟

مردی که زن داشته و بعد طلاقش می‌دهد و با مرضی اوکی می‌شود، مردی که شهره عام و خاص هست و مرضی می‌خواهد زرنگی کند و به‌خاطرِ دو قران پول، گولش بزند!

آخر کسی نیست به مرضی بگوید سوزن هم به آن تیزی یک نخ تهش می‌رود، حالا چه رسد به تو!

اصلاً برای من هیچ فرقی نمی‌کند، هر دو تایی از یک قماشن و خدا می‌داند که ککم هم نمی‌گزد که هر بلایی که می‌خواهد بر سرشان بیاید، فقط اول از حرف هایی که در می‌آید و بعد هم ازین‌که مثلاً مرضی بخواهد یک خویشاوندی جدید با من پیدا کند، بدم می‌آید .دلم برای البرز هم می‌سوزد، اصلاً به درک!

زیاد به البرز هم ربطی ندارد .با خودم فکر می‌کنم، این‌همه استرس بی‌خودی سر چه آدم‌هایی کشیدم؟

اگر زن‌عمو شورش نکرده بود و هی قسم و آیه نخورده بود و گریه‌هایش دمار از اعصابم در نیاورده بود، خیلی زودتر رفته بودم پایین و این قضیه باغ رفتن را حل کرده بودم و خاله را که آن‌موقع هوشیار بود را فرستاده بودم برود دنبالش، حالا هم نمی‌خواست خودم این‌همه راه بیایم و تازه جلوی نریمان هم این همه شرمندگی نمی‌کشیدم!

ـ داری به چی فکر می‌کنی؟

در جوابش می‌گویم» :مواظب باش جاده‌اشو رد نکنی«...

می‌گوید» :ثمر؟«!

اصلاً امشب حوصله ندارم .بعد از آن همه شیرین کاری، کاش نریمان فقط در سکوت می‌رفت!

می‌گویم» :هوم؟«!

ـ فک کنم حسنی بانو فهمید!

خدا خودش می داند که نای غصه خوردن هم ندارم، می‌گویم» :به سلامتی«...

دل‌خور می‌گوید» :چرا امشب هی بهم می‌گفتی که برم؟ من دوست دارم وقتی یه مشکلی هست بودن منو حس کنی«!

دلم برای نریمانی که باید در مشکلات من غرق شود می‌سوزد .امشب مثلاً قرار بود با هم برویم بیرون ولی آخرش چه شد؟!

دیدم یک نفر دارد در خانه را از جا در می‌آورد، اول فکر کردم نریمان هست ولی بعد که در را باز کردم دیدم زن‌عمو عینِ باران بهاری اشک می‌ریزد و همین‌که مرا دید دستم را کشید و به سمتِ خانه‌اش برد .بیچاره نریمان شوک زده ایستاده بود، آخر حق داشت، منتظر ایستاده باشی که مثلاً با دختری که سر و سری داری بیرون بروی بعد یکی بیاید و گلاویز ببرتش!

خودش را انداخت وسط که چه شده؟زن‌عمو هر دویمان را کشید داخل و در را بست .بعد دیدم صدای جیغ و فریادهای خاله معصوم می‌آید که مرا نفرین و ناله می‌کند .بعدِ آن کاشف به عمل آمد چه شده و چه نشده و خاله معصوم می‌خواسته بیاید مثلاً مرا سقط کند و زن‌عمو فرز جنبیده و مرا نجات داده!

اصلاً از رابطه‌هایی که یک نفر باید بلاگردان شود و هر دم غم و غصه‌های دیگری را رفع و رجوع کند، متنفرم!

این‌که هر روز من یک الم شنگه داشته باشم و نریمان بیاید و مرا تیمار کند یعنی اوج حقارت!

من یک بار آن سرِ دیگر رابطه این شکلی بودم و حالا دلم برای نریمان که جای مرا گرفته می‌سوزد!

اصلاً این پسر هر جا برود کسی نه به رویش نمی‌گوید، حیف می‌شود اگر بخواهد پشتِ سرِ من راه بیفتد و خرابی‌ها را آباد کند!

ـ این‌که باید هر لحظه منو تیمار کنی رو دوس ندارم .دلم برات می‌سوزه بخوای واردِ زندگیِ مزخرفِ من بشی...

به جای جواب می‌خندد.

ـ نخند، شاید الان فکر کنی می تونی و می‌خوای پشتیبان باشی ولی خیلی زود پشیمون می‌شی .

می‌گوید» :دقیقاً کی پشیمون می‌شم؟«

ـ وقتی که من ارزشِ این‌همه فداکاری رو نداشته باشم!

می‌گوید» :چه صادقانه«!

ـ حقیقته ولی زیاد رو صادقانه بودنش خوش‌بین نباش!

شیشه را پایین می‌دهد و دستش را بیرون می‌گیرد و چندبار باز و بسته می‌کند، بعد رو می‌کند سمتِ من و می‌گوید» :بعضی وقتا کفِ دستم عرق می‌کنه، برا اینم درمونی داری؟«!

به جاده‌ای که هر از گاهی یک ماشین از سمتِ رو به رو می‌آید، خیره می‌شوم .

ـ من یه نفر رو دوست داشتم...

در جوابم یک هوم بلند و ناباور می‌کشد و یک طوری روی ترمز می‌زند که اگر کمربند نداشتم، چسب شیشه جلو می‌شدم .وسطِ جاده نا کجا آباد، ایستاده و برّ و برّ مرا نگاه می‌کند .رویم را می‌چرخانم و خونسرد می‌گویم» :وسطِ جاده وایسادی«...

کمی طول می‌کشد تا خودش را جمع کند و دوباره ماشین راه بیفتد، نه او حرفی می‌زند و نه من ادامه می‌دهم .آخر این‌جا هم شد جای حرف زدن؟

آن هم در موردِ چیزی که همیشه خدا استرس داشتم که مبادا نریمان بفهمد؟

یک» آه «غلیظ می‌کشم و ادامه می دهم .گاهی جاده تو را می‌خواند، باید راهی را که آمدی پیش روی وگرنه هم خودت و هم همراهت در کوره راه گم می‌شوید.

ـ همیشه خدا مشکل داشت، فقط من چون دوسش داشتم فکر می‌کردم باید بمونم و حلال همه چیز باشم .بعد یه روز که دیدم با همه کارایی که کردم گذاشت و رفت بهم حسِ خفگی دست داد!

به جایِ سوال در موردِ داستان عاشقیِ من، فقط می‌پرسد» :مگه قراره ول کنی بری؟«

هاج و واج نگاهش می‌کنم و صادقانه می‌گویم» :نه، ولی«...

می‌گوید» :ولی نداره دیگه«!

برایِ خودش یک سیگار آتش می‌زند و در سکوت می‌راند .با من و من می‌گویم : »ناراحت نشدی که«...

ـ یه درصد فک کن ناراحت نشده باشم، همون حسِ خفگی که خودت گفتی رو الان دارم ولی همیشه خدا شعار دادم گذشته مالِ گذشتس حالا هم هنوز مغزم گیرپاژ کرده، نمی‌دونم باید چه عکس‌العملی نشون بدم .وقتی من از اون همه دختر گفتم تو چه عکس‌العملی نشون دادی؟

سرش را تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند» :چرا یادم نمیاد تو چکار کردی؟«

بعد دوباره می‌گوید» :ولی یکی خیلی بدتر از صدتاس«...

کمی مکث می‌کند، سیگار رو به آخرش را چخماق می‌کند و سیگارِ جدیدی آتش می‌زند .خوب دودها را می‌بلعد و دست‌هایِ من هست که حالا عرق کرده ولی رویِ باد دادنش را ندارم .با خودم هر لحظه تکرار می‌کنم، خاک بر سرت ثمر!

ـ چرا حالا داری بهم می‌گی؟

تا می‌خواهم جوابش را بدهم، تلفنم زنگ می‌خورد و حرف‌مان نصفه می‌ماند . شماره عمو افتاده، جواب می‌دهم .بی سلام می‌گوید» :کجایی؟«

می‌گویم» :تو راهم«...

داد می‌کشد» :غلط کردی که تو راهی«...

زمزمه می‌کنم» :عمو؟«

در جوابم می‌گوید» :این قضیه ربطی به تو نداره، من خودم می دونم و شاهرخ و اون دخترِ هر جایی، تو لازم نکرده در گیر این چیزا شی«...

سفت و محکم می‌گویم» :من اون دختر رو آوردم«...

می‌گوید» :خواستی صواب کنی کباب شدی«...

صدایش آن‌قدر بلند هست که در این ظلمت به گوشِ نریمان برسد.

دوباره در گوشی فریاد می‌زند» :صبح کمت بود که هر چی که لایقِ خودش بوده رو نصیبِ تو کرد که حالا این وقتِ شبی پا شدی تنهایی زدی تو جاده؟«

فقط می‌گویم» :تنها نیومدم«!

کمی مکث می‌کند ولی صدای نفس‌هایش را می‌شنوم.

ـ با کی؟

نشخوار می‌کنم» :نریمان.«

آن‌قدر به زور اسمش را به زبان می‌آورم که بی‌شباهت به همان نشخوار نیست!

با ناباوری می‌گوید» :نایب خان؟«

برایش توضیح می‌دهم که آمده بوده ننه را ببیند و ناخواسته در جریان کشیده شده و حالا این‌جاست!

با صدایی که حالا آرام‌تر است می‌گوید» :هی دور بچرخ با ندونم نم کاریات آبرو به تاراج بذار«...

می‌پرسم» :پیداشون کردی؟«

می‌گوید» :نشستی برا خودت سناریو بافتی تحویلِ البرز دادی که بابات داره زن می‌گیره؟ اصلاً فکر می‌کنی؟ حالا گیرمم که شاهرخی بخواد زن بگیره، به هیچ بنی بشری مربوط نیس«!

دل‌خور می‌گویم» :خاله و خان‌جون اومدن خونه ننه بس نشستن«!

می‌گوید» :اونم بازم صنمش به تو نیس، ننه بچش غلطِ اضافی کرده باید توون بده .برگرد برو خونه«!

سفت و محکم می‌گویم» :باید بیام مرضی رو ببینم«...

می‌گوید» :یبار دیگه اسمِ این دختر رو به زبون بیار، ببین من چه بلایی به سرت میارم«.

یک گردو در گلویم گیر کرده و هر لحظه با حرف‌های عمو بزرگ‌تر می‌شود .
می‌پرسم» :شب میاد؟ خاله معصوم اینا منتظرشن«...

با یک لحنِ بدی می‌گوید» :اونو دیگه شاهرخی می‌دونه«!

در جوابش فقط می‌گویم» :شب بخیر «و گوشی را قطع می‌کنم .خدا خودش می داند که حتی روی این‌که به نریمان بگویم برگردد را هم ندارم .دیگر از آن شیری که خط و نشان می‌کشید و آن حرف‌ها را می‌زد، خبری نیست .حالا منِ واقعی مانده و یک دنیا در به دری!

با هزار خفت بالاخره از نریمان خواستم که برگردیم و پیِ ماجرایی را که در تار و پودش غرق شده بودیم را نگیریم .نریمان در جواب سکوت کرد و دور زد .
خوب که نه من حرفی زدم و نه او گله‌ای کرد، نزدیکی‌هایِ خانه، انگار دیگر صبر و تحملش تمام شد و گفت» :ثمر بیا و یه قولی به من بده«!

در جوابش گفتم» :چه قولی؟«

انتظار داشت، چشم و گوش بسته بگویم چشم، حتماً، هر چه تو بخواهی ولی من چشم سفید، بعدِ همه این ماجراها پرسیدم» :چه قولی؟«

گفت» :بیا و بالا غیرتاً خودت رو از این ماجراها بیرون بکش، به تو چه که حرص بخوری که شاهرخی چکار کرده«!

گفتم» :شاهرخی به عینمم نیس، فقط چون مرضی رو من آوردم«...

میان حرفم آمد و گفت» :خدا رو شکر همه تو رو می‌شناسن، فک می‌کنی البرز اینارو می‌اندازه گردنِ تو یا حسنی بانو؟«

دیدم راست می‌گوید، گفتم» :قول که نه ولی سعیِ خودم رو می‌کنم«.

بعد هم خیلی آرام دوباره دستم را گرفت و بند بندِ انگشت‌هایم را وجب کرد و دلِ مرا زیر و رو .آن‌قدر با مهر نوازش‌وار نقطه به نقطه دستِ مرا لمس کرد که خیلی ناشناخته‌ها را برای خودِ من هم رو کرد و حسِ زیبا بودن از کفِ دست‌هایم به همه نقاطِ بدنم انشعاب گرفت و جوانه‌ها درخت شد!

انگار که برای خودش تکرار کند که یادش نرود، گفت» :ثمر همیشه که نباید به خاطرِ بقیه زندگی کنی، یاد بگیر که می تونی از بقیه استفاده کنی تا زندگیت بهتر شه، همیشه خدا هم خوب بودن جواب نمی‌ده، زیادی که صادق باشی همه فکر می کنن خل و چلی، هیچ‌کس تا به حال به آدم‌هایی که دقیقاً خودشون هستن مدالِ افتخار نداده«...

حرف‌هایش دهانم را به روی حرف هایی که می خواستم بزنم می‌بندد .امروز تصمیم گرفته بودم راست و حسینی بگویم کمی به من وقت بده تا بتوانم احساسم را رقیق کنم ولی با این حرفش، کلمات روی لب‌هایم ماسید .نریمان ناخواسته به من یاد داد که باید فیلم بازی کرد، شاید او هم همین باشد و فقط بازی‌اش بهتر از من!

بعد هم که جلوی در ایستاد و در چشم‌هایم خیره‌خیره نگاه کرد تا خواستم بگویم نمی‌توانم، ننه از صدای ماشینی که به قولِ خودش ایستاده و روشن هست، چادرِ رنگی‌اش را روی سرش انداخت و به سر وقتمان آمد .وقتی روی پنجره با انگشت زد، قشنگ بالا پریدن نریمان را دیدم و به جای همه چیز دوباره روی خنده افتادم .از آن خنده‌های عصبی که از بچگی وقتی خیلی تحتِ فشار بودم به سراغم می‌آمد!

در را که باز کردم، ننه هراسان پرسید» :چی شد؟«

من هم خنده‌هایم بلندتر و طولانی‌تر شد .گاهی پشتِ خنده‌ها یک دنیا ناگفته هست که با خنده لاپوشانی می‌شود ولی ما فقط همان منحنی پر صدا را می‌بینیم.

نریمان برایش توضیح داد و من پشتِ هم هندل زدم و خندیدم .بعد هم که نتوانستم درست و درمان با نریمان خداحافظی کنم، دوباره خندیدم .

ننه عملاً خفتم کرده و در همان حیاط روی تخت مرا نشانده و نصیحت پشتِ نصیحت می‌کند و من فقط به همه حرف‌هایش لبخند می‌زنم.

ـ حواست به منه؟

سرم را چند بار محکم بالا و پایین می‌کنم، با تکانِ سرم نه و بله یکی هست، من می‌گویم نه و ننه برداشت می‌کند که بله!

همیشه حرف‌ها همین طورند، از منظور تا برداشت فاصله‌اشان مثلِ زمین تا آسمان است!

ـ چرا تا اشک و ماشک می‌شه عینِ نخود می‌پری وسطِ ماجرا؟ شاهرخی به تو چه مربوطه که می‌شینی غصه خوردن؟ برا یه بارم که شده یاد بگیر که تو از آدما استفاده کنی...

می‌گویم» :هیچی«...

واقعاً هم شاهرخی صنمی با من ندارد!

با غیض می‌گوید» :پاشو دار و بساطت رو جمع کن برو تا خالهت بیدار نشده«!

چشم‌هایم چهار تا می‌شود.

ـ مگه خاله هنوز نرفته؟

از میان آن‌همه اخم و چین که به صورتش داده یک لبخند آرام راه پیدا می‌کند و می‌گوید» :نه، یه قرص بهش دادم«...

نمی‌گذارم ادامه بدهد و بلند می‌شوم و راه کوچه را پیش می‌گیرم .اگر بخواهم بنشینم و حرص بخورم که تا صبح مسئله برای حرص و جوش خوردن هست، مثلاً یکی همین ننه که معلوم نیست چه قرصی به خاله داده و فردا معلوم نیست سرِ همین خوابیدنِ خاله چه شرّی به پا شود!

قبل از خواب به نریمان پیام می‌دهم» :خوابیدی؟«

تا می‌خواهم یک چرخ سرِ جایم بزنم و بالشم را تنظیم کنم جواب می‌دهد» :خوابم نمی‌بره«...

در جواب برایش می‌نویسم» :چرا؟ مگر چی شده؟«

می‌نویسد» :حسنی خانم هیچی نگفت؟«

سریع می‌نویسم» :گفتن که خیلی گفت، تا منظور تو چی باشه؟«

به جای جواب زنگ می‌زند .آدمِ دل گنده‌ای نیست و این خوب هست .از آدم‌هایی که خیلی سرِ دلِ حوصله هستند هیچ خوشم نمی‌آید .آدم‌هایی که خیلی راحت از کنارِ همه چیز می‌گذرند که یعنی نمی‌خواهند در زندگی‌ات دخالت کنند با سبکِ فرهنگِ من جور نیستند، آخر مرا جوری تربیت کردند که اگر کسی سرش در لاکِ خودش باشد، توهم می‌زنم که برایش مهم نیستم!

»الو «که می‌گویم، سریع دو تا قربان صدقه‌ام می‌رود که دلِ آدم را زیر و رو می کند.

ـ شیطون خانم منظورم در موردِ من بود...

زیرِ لحاف خودم را مچاله می‌کنم و خیلی بی‌خیال می‌گویم» :نه«!

»آهان «که می‌گوید یعنی خیلی هم خوشش نیامده که در کانون توجه نبوده و نیست!

ـ خوبه...

می‌گویم» :آره بابا، حوصله ندارم وسطِ این همه ماجرا دیگه ماجرای تو هم قاطی شه«!

دوباره بی‌حال می‌گوید» :آهان«...

بعد هم خیلی بی‌حالتر یک شب‌بخیر می‌گوید و گوشی را قطع می‌کند .انگار که دل خور شده باشد و من خیلی دیر می‌فهمم که دوباره صداقت کار دستم داده و نباید این‌طور راحت می‌گفتم که فعلاً دلم نمی‌خواهد یک ماجرای جدید داشته باشم.

چشم‌هایم را می‌بندم و به همه اتفاقات فکر می‌کنم .به این‌که نریمان کجای زندگی من ایستاده و من حسم دقیقاً چیست؟

تا می‌خواهم صاف و پوست کنده به نقشِ پر رنگش فکر کنم، یک چیزی عینِ گردو راهِ گلویم را می‌بندد .از ذهنم همه چیز را دور می‌کنم .انگار به من نیامده که برای خودم نقشه بچینم و تصمیم بگیرم، باید همیشه خدا بقیه برنامه بچینند و من عمل کنم .اصلاً وقتی خودم بخواهم کاری بکنم آخرش به ندانم نم کاری می افتم و بغض می‌کنم .اصلاً حالا میان این همه خوشحالی نرمال نیست که بخواهم به کسی که مثلاً قبلاً بوده و حالا نیست فکر کنم!

از خودم می‌پرسم پس چه‌طور بقیه آدم‌ها آن‌قدر راحت نقش‌های زندگی‌شان را نو می‌کنند و تازه به تازه برای دیگران رونمایی می‌کنند .دلم پیچ و تاب می‌خورد و

مرا به خود می‌پیچاند .آن قسمتِ ممنوعه گوشی‌ام را باز می‌کنم و دزدکی از خودم نگاهش می‌کنم .یعنی حالا کجاست و چه کار می‌کند؟

خوبی‌اش به این است که دیگر اشک در چشمانم جمع نمی‌شود ولی هنوز یک غبار دورِ قلبم با دیدنش می‌گیرد که چشم چشم را نمی‌بیند!

برای اولین بار هست که با آرامش نگاهش می‌کنم، بدون هیاهو آن خطهای دسته شده دورِ چشم‌هایش را که پیکانی به سمتِ غمِ داخلِ چشمش زده را کند و کاو می کنم و برایش لب می‌زنم» :بینِ این همه هیاهو هنوز دلم می‌خواد تو باشی و من سرم رو بذارم رو شونه‌هات و برات از نریمان بگم .پسرِ خیلی خوبیه، تازه کلی هم دوسم داره«...

کمی با خودم مثلِ دیوانه‌ها می‌خندم و با افاده می‌گویم» :بهتر که حسودیت درد می‌گیره، اصلاً اینارو می‌گم که دردت بیاد«...

لب‌هایش را کمی بزرگ می‌کنم و به انهنایِ گم شده در زیرِ حجمِ ریش و سبیل هایش نگاه می‌کنم .کاش فتوشاپ بلد بودم تا صورتش را اصلاح می‌کردم و ژولیدگی‌اش را می‌پوشاندم .در فکرهایِ موهومم غرق شدم که گوشی‌ام زنگ می خورد و خلوتم را به هم می‌ریزد .با اسم عزرائیل یک لبخند تلخ می‌زنم و تماس را وصل می‌کنم .

»سلام «که می‌کند، کامم تلخ می‌شود .همیشه خیانت که نباید رنگِ جیغِ قرمز داشته باشد، گاهی همین خاکستری‌ها دردش بیشتر است!

ـ ثمر من دلم می‌خواد همه چی زودتر پیش بیاد .

یک نفسِ بلند در جوابش می‌کشم .آخر رویِ حرف زدن ندارم .حالا بگو او نداند و یا هیچ‌وقت نفهمد، خودم که می‌دانم!

ـ می‌دونم دارم بهت فشار میارم ولی دستِ خودم نیس، این‌که گفتی دوست نداری وسطِ مشغله‌هات منم اضافه شم عینِ پتک می‌خوره تو سرم...

آرام می‌گویم» :معذرت می‌خوام.«

بیشتر برای آن خاکستری‌هاست ولی او فکر می‌کند به خاطرِ حرفی که زدم هست . گاهی برای خیالِ خودت هم که شده دوست نداری زبانت را به دروغ باز کنی، پس دو پهلوی نهفته پیشه می‌گیری و این یعنی روحت دیگر آن زلالی را ندارد . اصلاً آدم‌های پدر سوخته همین‌جوری هستند، تازه وقتی هم مچشان را بگیری می گویند» :من که فلان موقع، فلان حرف را زدم«!

حالا بیا و ثابت کن که تو شفاف نگفتی و من منظورت را درک نکردم، کوتاه بیا که نیست .خدا نکند کسی بخواهد کاری بکند، وگرنه هزار راهِ در رو دارد!

ـ اینارو نگفتم که بگی معذرت می‌خوای، فقط گفتم که بدونی آستانه تحملم اومده پایین...

افسرده می‌گویم» :می‌دونم «و خدا می‌داند که می‌دانم که آستانه تحملت برای کسی که می‌خواهی چه‌طور پایین می‌آید!

ـ اشکال داره فردا با قدرت خان حرف بزنم؟

نمی‌دانم چه‌طور رویم می‌شود که بگویم» :نه«!

همه وجودم فریاد می‌زند که راست و حسینی حرفت را بزن و بگو هنوز برایت زود هست ولی زبانم عینِ دروغ‌گوهای حرفه‌ای می‌چرخد و سرِ خودم را هم شیره می‌مالد!

یک نفس آرام می‌کشد و در پایانِ همه حرف‌ها می‌گوید» :می‌دونی چه‌قدر دوست دارم؟«

کمی مکث می‌کند و خودش جواب می‌دهد» :امیدوارم هیچ‌وقت نفهمی تا مثه من نشی، دوست ندارم اندازه من اذیت شی«...

زبانم را دورِ دهانم می‌چرخانم و شوری آرامی را می‌چشم .می‌دانم باید صادق باشم ولی یک عمر صداقت جز بدبختی چیزی برایم نداشته، همیشه خدا آخرش تهِ

چاهی با احساسِ پاک ماندم و همه آن‌هایی که بهترین‌ها را نثارشان کردم بدونِ نگاهی به پشتِ سر رفتند.

خیلی راحت قول و قرارهایم را برای فردا با نریمان می‌گذارم و بعد هم بی هیچ اشک و آهی دراز می‌کشم و به این فکر می‌کنم که تقصیرِ من نیست .با خودم می گویم عادت می‌کنم به بودنش و همه چیز فراموشم می‌شود .اصلاً مگر نمی‌گویند انسان از نسیان می‌آید و نسیان یعنی فراموشی؟

من هم انسانم دیگر و با خوبی‌هایِ نریمان همه چیز فراموشم می‌شود .با همین خیال‌هایِ خوش و عکسی که سیاه و خاموش می‌شود، به خواب می‌روم.

صبح بعدِ مدت‌ها با صدایِ زنگِ درِ خانه بیدار می‌شوم .در آینه به خودم نگاه می کنم، نه چشم‌هایم پف کرده و نه آثاری از بی‌خوابی دارم، فقط دلم آن‌قدر ورم کرده که دیگر هیچ احساسی در آن جا نمی‌شود!

عمو را که پشتِ آیفون می‌بینم یک نفسِ عمیق می‌کشم و در را باز می‌کنم .این‌که عمو این وقتِ صبح پشتِ درِ خانه سبز شده، یعنی همه چیز دارد جدی می‌شود!

در را می‌زنم و به سمتِ آشپزخانه می‌روم .کتری را زیرِ آب می‌گیرم و آن‌قدر گوشم را به در می‌دهم تا سر رفته و آبِ بی‌زبان یک عالمه هدر می‌رود .اصلاً همه هدر رفت‌ها از همین بی‌حواسی‌ها می‌آید!

آن‌قدر در همه چیز غرق می‌شویم که آب می‌آید و از سرمان می‌گذرد و ما اصلاً به عین‌مان هم نمی‌شود.

در واحد که به هم کوبیده می‌شود، ناخودآگاه لبم را به دندان می‌گیرم و اضافه آب را خالی می‌کنم که دیگر گاز هم مثلِ آب الکی هدر نرود .اصلاً همه تقصیرها گردنِ عمو هست که چایِ داخلِ کتری برقی را نمی‌خورد و سوزنش گیر کرده که باید آب رویِ آتش جوش بیاید تا چای، چای شود!

زیرِ گاز را که روشن می‌کنم، بی‌آن‌که رو بر گردانم بودنش را حس می‌کنم .هر چه صبر می‌کنم تا او حرفی بزند، به جایی نمی‌رسم .یک ماسک از آن‌هایی که جدیداً زیاد استفاده می‌کنم از طاقچه دو رویی‌هایم بر می‌دارم و به صورتم می‌زنم و با لبخند به سمتِ عمو می‌چرخم، خیلی راحت می‌گویم» :سلام به قدرت‌خانِ سحر خیز، طوری شده که توفیق نصیبِ ما شده؟«

یک چشم و ابرویش را بالا انداخته و موشکافانه مرا نگاه می‌کند، نه قربان‌صدقه می‌رود و نه از بوسه و بغل خبریست!

اوقاتش مشخصاً تلخ است ولی من به روی خودم نمی‌آورم .

ـ صبحانه که نخوردین؟

دمق» نچی «حواله‌ام می‌کند .

ـ خوبه، منم نخوردم، تا کتری جوش بیاد من برم یه آبی به صورتم بزنم...

برای اولین بار به زبان می‌آید و می‌گوید» :تو همین سینک صورتت رو بشور، زیاد نمی‌مونم«...

بی‌هیچ حرفی شیرِ آب را باز می‌کنم و چند مشتِ پر به صورتم می‌زنم .

ـ از کی نایب خان رو می‌بینی؟

صدای بم و گرفته‌اش دلم را به هم می‌کشد .همان‌طور که شیرِ آب باز هست و قطره‌های آب به همه جا پرتاب می‌شود، می‌گویم» :خیلی وقت نمی‌شه«!

صدای غیژ صندلی که روی سرامیک کشیده می‌شود، دلم را می‌ریزد.

ـ صبح خسروخان زنگ زد...

آرام می‌چرخم و یک» خُب «زیرِ لبی تحویلش می‌دهم .سرش را پایین انداخته و با شیشه عسلِ روی میز مشغول است.

ـ گفت نریمان ثمر رو می‌خواد...

صندلیِ رو به رویش را بیرون می‌کشم و می‌نشینم .خدا می داند که پاهایم توان ایستادن ندارد ولی صاف می‌نشینم .اگر کسی فیلم بازی می‌کند دیگر کم آوردن ندارد، باید تا آخرش محکم بایستد.

چشم‌هایش را برّاق در چشم‌هایم می‌دوزد .عینِ همیشه نیست، بهتر است بگویم که عینِ هیچ‌وقت نیست!

ـ تا اومدم نه و نو در بیارم گفت که کار از این حرفا گذشته...

آبِ دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم» :راست گفته«...

شیشه عسل با صدا پخشِ زمین می‌شود و من حتی پلک هم نمی‌زنم .دوباره می پرسد» :از کی؟«

صاف‌تر می‌نشینم و صدایم را صاف می‌کنم» :از کی زیاد مهم نیس، مهم اینه که نایب خانه، پول و پله داره، سرشم که به تنش می‌ارزه، آره؟ همینا بود دیگه؟ شناسم هس که یهو تهِ دلِ کسی از غریب بودنش نلرزه، خودشم که می‌گه خاطرمو می‌خواد، دیگه زیاد مهم نیس که از کی، ننه هم که تا بفهمه هلهله هوا می‌کنه، خدا رو شکر شما هم که می‌تونی سرت رو بالا بگیری و به تک تکِ وجناتش افتخار کنی، دیگه فک نکنم چیزی بمونه این وسط، نه؟«!

آن‌قدر عصبی هست که چند بار پلکش می‌پرد .تلافیِ همه چیز را می‌خواهم سرِ عمو در بیاورم .اصلاً از این‌که قدر دان باشم هم خسته شدم، دلم می خواهد نمک نشناس باشم .حالا که دروغ‌گو هستم بگذار قدردان هم نباشم، دیگر چه فرقی می کند، آب که از سر بگذرد، چه یک وجب چه بیشتر!

ـ چته تو؟

شانه‌ای بالا می اندازم و می‌گویم» :هیچی، فقط دارم رو راست باهاتون حرف می زنم .دارم می‌شم همون دختری که می‌خواستین، بزن بهادر دوس داشتین دیگه؟«

کتری جوش آمده و سوت می‌کشد .عمو اشاره می‌کند و می‌گوید» :خفش کن«...

آرام بلند می‌شوم و چای دم می‌دهم .پرو پرو می‌گویم» :نون و پنیر می‌خورین؟«

سرش را بالا می اندازد» :از سرِ صبح انقدر حرف خوردم که سیرم«...

می‌خواهم بگویم نوشِ جان، ولی دلم نمی‌آید .به عمو چه که من می‌خواهم همه چیز را زیرِ پا بگذارم .نان را که از فریزر بیرون می‌آورم می‌گوید» :خسروخان برا فردا شب وعده گرفته«...

شاید برای شما هم اتفاق بیفتد، شاید شما هم به همه دروغ بگویید، شاید هم از نظرِ شما من پست‌ترین آدمِ دنیا باشم .همه چیز امکان دارد ولی دیگر همه چیز تمام شده و رنگ‌ها خاکستری‌ها را پوشانده!

خیلی راحت برایتان می نویسم که من قلبم را خیلی وقت پیش جایی جا گذاشتم که فراموش کردم پسش بگیرم!

روزگار هر کس متفاوت هست ولی من یاد گرفتم قلبی که ترک خورد، دیگر مثلِ روزِ اول نمی‌شود!

بیایید یاد بگیریم که خوب بودن مطلق نیست، همه آدم‌ها می‌توانند در عینِ خوب بودن ظالم باشند، وقتی پای منافع وسط بیاید، از خودگذشتگی زیادی سخت می شود .بیایید باور کنیم که همیشه همه چیز آن‌طور که به نظر می‌آید نیست، از ظاهرِ رنگ‌ها قضاوت نکنیم، خاکستری‌ها را می توان از دلِ همه رنگ‌های ناب ساخت!

شاید برای شما هم اتفاق بیفتد!

وقتی دلت گرفت ذره‌ای خاک را بر دار و پشت و پناهی قایم شو و یک دلِ سیر بویش کن!

خوب که سیراب شدی، چشم‌هایت را به رویِ همه هستی ببند و لبخند بزن .به خودت بگو به فلانی چه که فلان حرف را زد و راحت دست‌هایت را بر هم بکوب تا گرد و خاک فکرها از خاطرت پاک شود!

در سختی‌ها نفس‌نفس بزن ولی به وانفسایِ آخر نرس!

امید را بکار و هر روز پیاله‌ای رویا به پایش بریز تا سبز شود، خوب که ریشه دواند دیگر هیچ زوالی نمی‌تواند از دلت خاموشش کند .فقط یادت نرود که لبخندت را چاشنی‌اش کنی!

آبِ دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم» :خونه می‌مونم«...

با سر و صدا بلند می‌شود و صندلی را با یک دستش بلند می‌کند و محکم به زمین می‌کوبد و همان‌طور که بیرون می‌رود می‌گوید» :لطف می‌کنی«...

در را که به هم می‌کوبد، دست و پایم شروع به لرزیدن می‌کند .با خودم تکرار می‌کنم» :من می‌تونم«.

از دیروز که عمو رفته، ننه هزار بار زنگ زده و با شوق و ذوق برنامه ریخته، هر چه اصرار کرده که با هم به آرایشگاه برویم، یک کلام نه گفتم .یک آرامشِ کاذب دارم، شاید هم واقعی باشد ولی بیش از حدی هست که بشود باورش کرد . مغزم همه چیز را قبول کرده و دروغ‌ها برایم رنگِ حقیقت گرفته، اصلاً شاید دروغ هم نباشد ولی داغ نیست .نمی‌گویم که از نریمان بدم می‌آید، نه!

حقیقتش زیادی هم خوشم می‌آید ولی فقط در همان حد هست .زیرِ دوش با خودم تکرار کردم که مگر همه چیزهایی که داریم و همه کارهایی که می‌کنیم را صد در صد دوست داریم؟!

این هم کنارِ آن همه بی‌تفاوتی‌ها!

مگر همه آدم‌ها از روز اولِ زندگی‌شان عشق قُل می‌زند؟

کم دیدیم آدم‌هایی که بر اساسِ منطق ازدواج می‌کنند؟

من هم یکی از همان‌ها، یکی از هزاران زنی که سنجیده و در ترازو بله می گویند .با نریمان یک عمر می‌شود، آرام زندگی کرد، بدونِ سوختن، بدونِ حرارت!

لباسم را که می‌پوشم در آینه به خودم لبخند می‌زنم .از یک جایی به بعد در زندگی منطق، تو را به جلو می خواند .عشق‌های داغ را لای کتابی می‌گذاری و بالای کمدی نگه می داری، به جایش یک دوست داشتنِ آرام را بر می‌داری و جرعه جرعه می‌نوشی .درست است که آن داغیِ عشق را ندارد ولی خوبی‌اش به این هست که تو را نمی‌سوزاند!

اصلاً من معتقدم عشق فقط یک بار اتفاق می افتد، بعدِ آن همه چیز رنگِ عادت می‌گیرد .برای آخرین بار صفحه موبایلم را باز می‌کنم و خوب به عکسی که به زودی باید پاک شود نگاه می‌کنم .آن‌قدر نگاه می کنم که ننه زنگ می‌زند و تذکر می‌دهد که دیر کردم .بعد هم با قصاوتِ تمام پاکش می‌کنم، انگار که از اول چیزی نبوده، ولی همیشه وقتی چیزی را نبینی دلیل نمی‌شود که واقعاً وجود ندارد!

همه چیز در قلبِ من باقی می‌ماند!

شماره‌ای را که در ذهنم حک شده را می گیرم و بوق‌های پشتِ سرِ هم را می شنوم، وقتی جوابی داده نمی‌شود، دوباره لبخند می‌زنم .هزار بار خدا را شکر می کنم که جواب نداده و مرا دو دل نکرده!

اصلاً به درک که جواب نداد .تپشِ قلب می‌گیرم، حالا گیرم که جواب داده بود، می خواستم چه بگویم؟

بغض کنم و مثلِ دخترهای17 ساله اشک بریزم که می‌خواهند مرا به زور شوهر بدهند؟

زور؟

هزار بار به خودم لعنت می‌فرستم و از خدا ده هزار بار تشکر می‌کنم که گوشی را جواب نداد .

مراسم طبقِ معمول خانه ننه برگزار می‌شود .همه شیک و اتو کشیده لباس‌های پلو خوری‌شان را پوشیده و منتظر نشسته‌اند .جایِ خالیِ زن‌عمو زیادی در ذوق می زند ولی من هم مثلِ بقیه از کنارش می‌گذرم .

زنگِ در که زده می‌شود ننه اسپندش را رویِ ذغال می‌ریزد و خوشحال و از خدا خواسته به استقبال می‌رود .عمو لحظه آخری کنارم می‌کشد و می‌گوید» :ثمر اگه نمی‌خوایش خودتو بدبخت نکن«...

سنگدل پوزخندی حواله‌اش می‌کنم و بدبخت را چندین بار محکم بر سرش می کوبم.

خسروخان که وارد می‌شود برایِ اولین بار سرِ مرا می‌بوسد و من یک لبخند به رویش می‌زنم .آخر به من چه که آدم‌ها دروغ را بیشتر دوست دارند؟

آن دفعه پیش که آمدند فقط چون من حقیقت را گفتم همه دلخور شدند ولی حالا که نقش بازی می‌کنم سرم را هم می‌بوسند!

اصلاً این‌که گفته‌اند دروغ‌گویی بد است، یک شعارِ تو خالیست!

آدم‌ها عاشق دروغ‌هایِ زیبا هستند، درست مثلِ نریمان که خودش به من یاد داد که همیشه نباید صادق بود و من دیگر نمی‌خواهم ببو گلابی صادق باشم.

مهمانی در آرامش و بگو بخند پیش می‌رود .فقط خسروخان کمی ناراحت است که چرا نریمان نگذاشته که فک و فامیل را جمع کند تا به قولِ خودش در شادی‌اش سهیم شوند.

بحثِ مهر و از این حرف‌ها را هم کسی وسط نمی‌کشد چون اصلاً افت دارد که جلوی خسروخان در این موارد حرف زد یا به قولِ ننه زشت نیست قدرت با آن همه شوکت، روی دخترش قیمت بگذارد؟

ننه و خسروخان حرف‌ها را می‌زنند و تصمیم می‌گیرند فردا صبح برویم آزمایش خون و اگر خدا بلایی از آسمان نفرستد، جمعه‌ای که می‌آید مراسم عقدکنان باشد.

همه چیز در یک چشم بر هم زدن تمام می‌شود و انگشتری را که برای نشان آوردند خیلی راحت روی انگشتِ من سنگینی می‌کند .فقط نمی‌دانم که سنگینی انگشتر بیشتر است یا آن غمی که نمی‌دانم از کجا لحظه به لحظه بارش را روی قلبم سنگین‌تر می‌کند!

کنارِ نریمان نشستم و وقتی عاقد می‌گوید» :وکیلم؟ «یک داغی از گوشه چشمم به پایین می‌چکد .یک نفس عمیق می‌کشم و» بله «را که به خوردِ ملت می‌دهم، همه چیز در هلهله‌ها گم می‌شود .نریمان که دستم را محکم فشار می‌دهد عرصه بر همه وجودم تنگ می‌شود.

شاید برای شما هم اتفاق بیفتد، شاید شما هم به همه دروغ بگویید، شاید هم از نظرِ شما من پست‌ترین آدمِ دنیا باشم .همه چیز امکان دارد ولی دیگر همه چیز تمام شده و رنگ‌ها خاکستری‌ها را پوشانده!

خیلی راحت برایتان می نویسم که من قلبم را خیلی وقت پیش جایی جا گذاشتم که فراموش کردم پسش بگیرم!

روزگار هر کس متفاوت هست ولی من یاد گرفتم قلبی که ترک خورد، دیگر مثلِ روزِ اول نمی‌شود!

بیایید یاد بگیریم که خوب بودن مطلق نیست، همه آدم‌ها می‌توانند در عین خوب بودن ظالم باشند، وقتی پای منافع وسط بیاید، از خودگذشتگی زیادی سخت می

شود .بیایید باور کنیم که همیشه همه چیز آن‌طور که به نظر می‌آید نیست، از ظاهرِ رنگ‌ها قضاوت نکنیم، خاکستری‌ها را می توان از دلِ همه رنگ‌های ناب ساخت!

شاید برای شما هم اتفاق بیفتد!

وقتی دلت گرفت ذره‌ای خاک را بر دار و پشت و پناهی قایم شو و یک دلِ سیر بویش کن!

خوب که سیراب شدی، چشم‌هایت را به روی همه هستی ببند و لبخند بزن .به خودت بگو به فلانی چه که فلان حرف را زد و راحت دست‌هایت را بر هم بکوب تا گرد و خاک فکرها از خاطرت پاک شود!

در سختی‌ها نفس‌نفس بزن ولی به وانفسای آخر نرس!

امید را بکار و هر روز پیاله‌ای رویا به پایش بریز تا سبز شود، خوب که ریشه دواند دیگر هیچ زوالی نمی‌تواند از دلت خاموشش کند .فقط یادت نرود که لبخندت را چاشنی‌اش کنی!

پایان

✂

ēงควlค